

۱

سروانتس

دُن كيشوت

♦ ترجمهٔ محمد قاضی ♦



دُن كِيشوت

سروانتس

دُن كيشوت

ترجمه محمد قاضی

جلد اول



سروانتس، میگل دو، ۱۶۱۶-۱۵۴۷

Cervantes Saavedra, Migul de

دن کیشوت / میگل دو سروانتس ساودرا؛ ترجمه محمد قاضی - تهران:
نشر ثالث، ۱۳۸۱.

Don Quixote de la Mancha

عنوان اصلی:

ج. ۲. مصور.

۱۴۱۳ ص (دوره).

ISBN 964-7230-94-X

شابک جلد اول X-۹۴-۷۲۳۰-۹۶۴

IEN 9789647230940

ای.ای.ان جلد اول ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۹۴۰

ISBN 964-7230-96-6

شابک دوره ۶-۹۶-۷۲۳۰-۹۶۴

IEN 9789647230964

ای.ای.ان دوره ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۹۶۴

الف. قاضی، محمد، ۱۳۷۶-۱۲۹۲. مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳/۳

PZ ۳ / س ۴۵۹



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۲ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷

فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۶۰ / تلفن: ۸۸۳۲۵۳۷۶-۷

دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن: ۶۶۴۶۰۱۴۶ - فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

Don Quixote de la Mancha Migul de Cervantes Saavedra

■ دن کیشوت (جلد اول)

● میگل دو سروانتس ساودرا ● ترجمه محمد قاضی ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعه صد اثر ادبی جهان

● طراح جلد: پرویز بیانی

● حروفچینی: دریچه کتاب ● (نمونه خوان: فرزانه کریمی)

● چاپ هشتم: ۱۳۸۷ / ۱۱۰۰ نسخه

● لیتوگرافی: ثالث ● چاپ: رهنما ● صحافی: صفحه پرداز

● کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است

ISBN 964-7230-94-X

● شابک جلد اول X-۹۴-۷۲۳۰-۹۶۴

IEN 9789647230940

● ای.ای.ان جلد اول ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۹۴۰

ISBN 964-7230-96-6

● شابک دوره ۶-۹۶-۷۲۳۰-۹۶۴

IEN 9789647230964

● ای.ای.ان دوره ۹۷۸۹۶۴۷۲۳۰۹۶۴

پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir

● سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir

● قیمت دوره: ۲۲۰۰۰ تومان



دن کیشوت و سانکویاتزا، اثر پابلو پیکاسو

فهرست

مقدمه

۱۳

مقدمهٔ دکتر موريس باردن

۲۳

ديباچه

۳۷

قسمت اول

فصل اول

۴۷

فصل دوم

۴۹

فصل سوم

۵۷

فصل چهارم

۶۵

فصل پنجم

۷۳

فصل ششم

۸۱

فصل هفتم

۸۷

فصل هشتم

۹۹

فصل نهم

۱۰۵

فصل دهم

۱۱۵

فصل يازدهم

۱۲۳

فصل دوازدهم

۱۳۱

فصل سيزدهم

۱۳۸

فصل چهاردهم

۱۴۵

فصل پانزدهم

۱۵۷

۱۶۷

۱۷۷	فصل شانزدهم
۱۸۷	فصل هفدهم
۱۹۷	فصل هجدهم
۲۱۱	فصل نوزدهم
۲۲۱	فصل بیستم
۲۳۷	فصل بیست و یکم
۲۵۱	فصل بیست و دوم
۲۶۵	فصل بیست و سوم
۲۷۹	فصل بیست و چهارم
۲۹۱	فصل بیست و پنجم
۳۱۳	فصل بیست و ششم
۳۲۳	فصل بیست و هفتم
۳۴۲	فصل بیست و هشتم
۳۵۹	فصل بیست و نهم
۳۷۳	فصل سی ام
۳۸۵	فصل سی و یکم
۳۹۷	فصل سی و دوم
۴۰۷	فصل سی و سوم
۴۲۹	فصل سی و چهارم
۴۵۱	فصل سی و پنجم
۴۶۱	فصل سی و ششم
۴۷۳	فصل سی و هفتم
۴۸۷	فصل سی و هشتم
۴۹۳	فصل سی و نهم
۵۰۵	فصل چهلم
۵۲۱	فصل چهل و یکم
۵۴۳	فصل چهل و دوم
۵۵۳	فصل چهل و سوم

۵۶۵	فصل چهل و چهارم
۵۷۵	فصل چهل و پنجم
۵۸۵	فصل چهل و ششم
۵۹۵	فصل چهل و هفتم
۶۰۹	فصل چهل و هشتم
۶۱۹	فصل چهل و نهم
۶۲۹	فصل پنجاهم
۶۳۷	فصل پنجاه و یکم
۶۴۵	فصل پنجاه و دوم

۶۶۵ دیباچه

۶۷۱ قسمت دوم

۶۷۳	فصل اول
۶۸۹	فصل دوم
۶۹۷	فصل سوم
۷۰۹	فصل چهارم
۷۱۷	فصل پنجم
۷۲۷	فصل ششم
۷۳۵	فصل هفتم
۷۴۵	فصل هشتم
۷۵۵	فصل نهم
۷۶۱	فصل دهم
۷۷۳	فصل یازدهم
۷۸۱	فصل دوازدهم
۷۸۹	فصل سیزدهم
۷۹۷	فصل چهاردهم

۸۱۱	فصل پانزدهم
۸۱۵	فصل شانزدهم
۸۲۹	فصل هفدهم
۸۴۳	فصل هجدهم
۸۵۵	فصل نوزدهم
۸۶۵	فصل بیستم
۸۷۷	فصل بیست و یکم
۸۸۷	فصل بیست و دوم
۸۹۷	فصل بیست و سوم
۹۱۱	فصل بیست و چهارم
۹۲۱	فصل بیست و پنجم
۹۳۳	فصل بیست و ششم
۹۴۵	فصل بیست و هفتم
۹۵۵	فصل بیست و هشتم
۹۶۳	فصل بیست و نهم
۹۷۱	فصل سی ام
۹۷۹	فصل سی و یکم
۹۹۱	فصل سی و دوم
۱۰۱۱	فصل سی و سوم
۱۰۲۳	فصل سی و چهارم
۱۰۳۳	فصل سی و پنجم
۱۰۴۳	فصل سی و ششم
۱۰۵۱	فصل سی و هفتم
۱۰۵۵	فصل سی و هشتم
۱۰۶۵	فصل سی و نهم
۱۰۶۹	فصل چهلم
۱۰۷۷	فصل چهل و یکم
۱۰۹۱	فصل چهل و دوم

۱۰۹۹	فصل چهل و سوم
۱۱۰۷	فصل چهل و چهارم
۱۱۱۹	فصل چهل و پنجم
۱۱۲۹	فصل چهل و ششم
۱۱۳۵	فصل چهل و هفتم
۱۱۴۷	فصل چهل و هشتم
۱۱۵۹	فصل چهل و نهم
۱۱۷۳	فصل پنجاهم
۱۱۸۵	فصل پنجاه و یکم
۱۱۹۷	فصل پنجاه و دوم
۱۲۰۷	فصل پنجاه و سوم
۱۲۱۵	فصل پنجاه و چهارم
۱۲۲۷	فصل پنجاه و پنجم
۱۲۳۷	فصل پنجاه و ششم
۱۲۴۵	فصل پنجاه و هفتم
۱۲۵۱	فصل پنجاه و هشتم
۱۲۶۷	فصل پنجاه و نهم
۱۲۷۹	فصل شصتم
۱۲۹۵	فصل شصت و یکم
۱۲۹۹	فصل شصت و دوم
۱۳۱۵	فصل شصت و سوم
۱۳۲۷	فصل شصت و چهارم
۱۳۳۳	فصل شصت و پنجم
۱۳۴۱	فصل شصت و ششم
۱۳۴۹	فصل شصت و هفتم
۱۳۵۷	فصل شصت و هشتم
۱۳۶۵	فصل شصت و نهم
۱۳۷۳	فصل هفتادم

۱۳۸۳

۱۳۹۱

۱۳۹۷

۱۴۰۵

فصل هفتاد و یکم

فصل هفتاد و دوم

فصل هفتاد و سوم

فصل هفتاد و چهارم

مقدمه

شاید تاکنون هیچ کتابی به اندازه «دن کیشوت» این همه مورد عشق و علاقه ملت‌های گوناگون نبوده است. بسیاری از کتاب‌ها هست که تنها به یک قوم و ملت اختصاص دارد و از حدود مرز یک کشور فراتر نمی‌رود؛ بسیاری دیگر نیز هست که در میان ملل دیگر هم خواننده دارد ولی تنها مورد پسند گروه روشنفکران یا مردم عادی یا طبقات ممتاز است. اما «دن کیشوت» همه حصارهای جغرافیایی و نژادی و اجتماعی و طبقاتی را در هم شکسته و نام خود را با دنیا و بشریت توأم ساخته است. همین بس که این رمان از ابتدای قرن هفدهم تاکنون بیش از هزار بار به بیشتر از سی زبان مختلف منتشر گردیده و تنها در شوروی از سال ۱۹۱۷ به این طرف پنجاه مرتبه و هر بار در ۹۰۰۰۰۰ نسخه و به چهارده زبان ترجمه و تجدید چاپ شده است. از این داستان شگرف سرورانگیز، خلاصه‌ها فراهم آورده‌اند، نمایشنامه‌ها پرداخته‌اند، و بارها آنرا به صورت بالت و اپرا و فیلم سینما مجسم ساخته‌اند، و «دن کیشوت» علی‌رغم تحولات و تغییراتی که در طی چند قرن گذشته در ذوق ادبی رخ داده هنوز از پرخواننده‌ترین کتاب‌هاست.

البته باید دانست که «دن کیشوت» از لحاظ تکنیک و فن داستان‌نویسی چندان برجسته نیست و نویسنده را هم نمی‌توان از سهو و اشتباه مبرا دانست. با این همه، و با این‌که «دن کیشوت» یک اثر کامل هنری نیست، در شمار عالی‌ترین و بزرگ‌ترین داستان‌های جهان قرار دارد. به گفته یکی از منتقدان، «بعضی آثار هنری آن‌قدر در حد کمال است که از حد بشری فراتر می‌رود و مافوق قدرت خلاقه انسان قرار می‌گیرد، ولی دن کیشوت آن‌قدر بشری است که از کمال دور می‌شود.»

ببینیم که آفریننده «دن کیشوت»، این وجودی که قرن‌هاست اذهان بشری را به خود مشغول داشته است، کیست و چگونه می‌زیسته است:

میگل دوسر وانتس ساودرا Miguel de Cervantès Saavedra (۱۶۱۶-۱۵۴۷) در شهر آلکالا Alcalá از شهرهای اسپانیا چشم به جهان گشود. پدرش از طبیبان دوره گرد بود که از شهری به شهر دیگر می‌رفت. میگل خردسال در بیشتر این مسافرت‌ها همراه پدر بود. هرگز به مکتب نرفت و مانند ما کسیم گورکی مدرسه و دانشکده‌ای جز صحنه اجتماع ندید.

جوانی جسور و شمشیرزن بود و به سیر و سفر دل‌بستگی داشت. در سن بیست و سه سالگی به ایتالیا رفت و سپس به خدمت درقشون پرداخت. هنگامی که بیست و پنج ساله بود (سال ۱۵۷۲) در یک نبرد دریایی شرکت جست و چندین زخم برداشت و دو سال بعد به گروهی که در کار اکتشافات دریایی بودند پیوست. مدتی در تحت فرماندهی دون ژوان اتریشی خدمت می‌کرد. اما در سال ۱۵۷۵ هنگام مراجعت به اسپانیا به دست اعراب اسیر گردید و در الجزایر به زندان افتاد و به غلامی رفت. پس از یک سال بردگی دست به فرار زد، ولی توفیق نیافت، دوباره اسیر شد و مشقت و خواری بسیار کشید. پدر و مادرش چند کیسه زر برای باز خریدن او به الجزایر فرستادند که بسنده نبود. پس از سعی به فرار نافرجام دیگری به نزد حسن پاشا والی الجزایر برده شد و او زر خرید فراری را از خداوندش خرید. چندی بعد سروانتس اسیر، نامه‌ای به وزیر خارجه اسپانیا نوشت و طرحی برای تسخیر الجزیره تقدیم داشت که مقبول نیفتاد. سرانجام بر اثر کوشش پدر و مادر و همراهی بازرگانان مسیحی ساکن الجزیره، طوق بندگی از گردن سروانتس باز شد و او به پرتغال رفت. در سال ۱۵۸۱ مأموریتی به عهده او گذاشته شد که به «اوران» برود. پس از انجام این مأموریت، در جنگ‌های «آزورس» شرکت کرد. چندی بعد دخترکی را به همسری برگزید، ولی این ازدواج به زندگی آشفته و نابسامانی‌های او آرامش نبخشید.

در این ایام، سروانتس قصد آن کرد که قلم خود را بیازماید و از راه نویسندگی امرار معاش کند. تا سال ۱۵۸۷ به نوشتن نمایشنامه‌هایی مشغول بود که خود، آن‌ها را «قابل ستایش» می‌دانست، ولی در حقیقت ارزش چندانی نداشتند. (سروانتس به استعداد نظامی خود هم بیش از حد می‌بالید و حتی استعداد خود را در این زمینه

بیش از نویسندگی می‌دانست.) شعر هم می‌سرود ولی به گفتهٔ لوپ دو وگا، نمایش‌نویس معروف هم‌زمان سروانتس، «در تمام اسپانیا شاعری به بدی سروانتس دیده نشده است». در سال ۱۵۸۴ رمانی به نام «گالایتا، نوشت که برای او کسب شهرتی کرد. دربارهٔ این کتاب گفته‌اند که: «هرچند از فصاحت و روانی نثر دوران رنسانس برخوردار است، تصنعی در نهاد آن است که رئالیسم پر غنا و درخشان سروانتس را دچار خفقان می‌سازد. (Encyclopedia Britannica)». خود سروانتس نیز بر این نکته واقف بود و دربارهٔ کتاب خود می‌گفت: «چیزی بر می‌انگیزد ولی به نتیجه‌ای نمی‌رسد.»

سروانتس که دریافته بود نمی‌تواند از برکت قلم خود نانی به دست آورد، به شهر «سویل» رفت (۱۵۸۷) تا کاری پیدا کند. شغلی که به او محول گردید رسیدگی به امور خواربار یکی از نواحی بود، ولی این کار هرگز وی را دلگرم نداشت. پس از چندی عریضه‌ای به پادشاه نوشت و با یادآوری خدمات و فداکاری‌های خود درخواست کرد که شغلی در مستعمرات اسپانیا در امریکا به او واگذار کنند. در پاسخ او نوشتند که «بهتر است در جایی که به خاک وطن نزدیک‌تر باشد کاری بجوید.» بیکاری و استیصال، زندگی ناسازگار او را ناسازگارتر ساخت. در حدود سال ۱۵۹۰ دچار چنان تنگ‌دستی و مذلتی گردید که برای خرید جامه مبلغی به قرض گرفت. پس از این دوران، سروانتس از ناچاری دوباره به سوی اقلیم ادبیات بازگشت و با ناشری قرارداد بست که شش نمایشنامه بنویسد و برای هر کدام پنجاه «دوکا» بگیرد، مشروط بر این‌که هر یک از آن‌ها، به تشخیص ناشر، «از بهترین نمایشنامه‌هایی باشد که تاکنون در اسپانیا نوشته شده است.» اما سروانتس از این قرارداد هم حاصلی بر نداشت. سروانتس از همه جا رانده شد و دوباره به «سویل» بازگشت و این بار مأمور وصول مالیات گردید. اما در سال ۱۵۹۷ به علت غفلت و ناآشنایی به آداب کسب و کار و فن حسابداری، از صندوق کسر آورد و پس از بازخواست از خدمت منفصل گردید و بیش از پیش در گرداب فقر و فاقه فرو رفت. هنوز به یقین معلوم نشده است که سروانتس سه سالی را که پس از انفصال بر او گذشته چگونه سر کرده است. به قولی به زندان افتاده و تا سال ۱۶۰۰ در آنجا بوده و بنابراین قسمتی از شاهکار خود «دن کیشوت» را در زندان نوشته است.

قسمت اول «دن کیشوت» نخستین بار در سال ۱۶۰۵ به چاپ رسید و از همان ابتدا در اسپانیا و پرتغال مورد استقبال بی‌سابقه‌ای قرار گرفت. در «دائرةالمعارف بریتانیا» نوشته شده است که: «محبوبیت آنی دن کیشوت بیشتر ناشی از تنوع حوادث آن و غنا و فراوانی کمدی و مضحکه‌های آن و شاید هم ناشی از تازیان‌هایی بوده که در این کتاب بر تن معاصران برجسته و ممتاز فرود آمده است؛ غم نهفته و بی‌سر و صدای آن، انسانیت عظیم آن، و انتقاد نافذی که در آن از زندگی شده است، به کندی مغتنم شمرده شد.»

قسمت دوم «دن کیشوت» پس از ده سال، یعنی در ۱۶۱۵ منتشر گردید. (قبل از آن نویسنده دیگری یا به قصد استفاده شخصی و یا به این خیال که سروانتس پیر در مانده دیگر توانایی نوشتن قسمت دوم را ندارد، کتابی را که در حقیقت مکمل قسمت اول دن کیشوت بود نوشته و منتشر کرده بود.) در قسمت دوم، طنز و هجای سروانتس پخته‌تر و ظریف‌تر است، اسلوب نگارش او تکامل بیشتری یافته و شخصیت‌های درجه دوم آن خیلی بهتر از قهرمان‌های درجه دوم قسمت اول کتاب تصور شده‌اند. نخستین قسمت «دن کیشوت» در سال ۱۶۱۲ به انگلیسی و در سال ۱۶۱۴ به فرانسه ترجمه گردید. سروانتس به اوج شهرت رسید ولی این شهرت ثروتی نصیبش نکرد و هم‌چنان «سربازی پیر و فقیر» ماند.

«دن کیشوت» انتقادی هجایی و طنزآمیز از بیهودگی‌ها و ابتذالات نظام پهلوانی است که در عصر سروانتس رو به زوال می‌رفت. در آن دوران اسپانیا امپراتوری عظیم و ثروتمندی بود. طبقه حاکمه از اشراف و نجیب‌زادگان تشکیل می‌شد، اما بازرگانان که از برکت داد و ستد با مستعمرات ثروت بسیار اندوخته بودند روز به روز نفوذ و اقتدار بیشتری می‌یافتند. ثروت بازرگانان محور اجتماع بود و از این رو نجیب‌زادگان و شوالیه‌ها که یکی به اصل و نسب و دیگری به زور بازوی خود تکیه داشت، به تدریج جای خود را در عرصه اجتماع تنگ‌تر می‌دیدند. سروانتس، هنرمند بزرگ، نمی‌توانست این تحولات اجتماع را ندیده بگیرد. او که عمری را در نابسامانی و نامرادی و فقر و مشقت گذرانده بود، هرگز به دامان تیره یاس و بدبینی پناه نبرد و کتابی نوشت که قرن‌هاست آدمیان را دل‌زننده و خندان نگاه داشته است. او نیز مانند بتهوون، در زیر بار سنگین‌ترین رنج‌ها سرود شادمانی سر کرده و از

اندوه، شادی آفریده است.

اکنون که سروانتس را شناختیم خوب است با آفریده او، دن کیشوت، نیز آشنا شویم.

دن کیشوت نجیب‌زاده‌ای است که در دورانی که شوالیه‌گری (عیاری و پهلوانی قرون وسطایی) دیگر رونقی ندارد می‌خواهد بساط پهلوانی علم کند. قصد او این است که به اوهام و تخیلات خود، که در نتیجه شب و روز خواندن داستان‌های پهلوانی در ذهن او خانه کرده است، صورت واقعیت بخشد. با آن‌که توان آن ندارد که مگسی را از خود براند، زره می‌پوشد و کلاه خود بر سر می‌گذارد و زوبین در دست و شمشیر بر کمر بر اسبی ناتوان‌تر از خود سوار می‌شود و در جستجوی حوادث و ماجراهای پهلوانی سر به دشت و بیابان می‌نهد. اما واقعیت‌های زندگی کجا و اوهام و پندارهای او کجا! دن کیشوت بی‌هدف نیست و افکار و آرمان‌های عالی دارد، ولی چون واقعیت‌ها با او سرباری ندارند و زندگی با اندیشه‌های او جور در نمی‌آید، به جنگ واقعیت می‌رود. نبرد تن به تن او با آسیاب‌های بادی زنده‌ترین نمونه درافتادن خودسرانه و کورکورانه او با مظاهر عینی و واقعی حیات است.

خیال‌بافی قوت و غذای روزانه دن کیشوت است. کاروانسرای مخروبه را قلعه مستحکم، رهگذران بی‌آزار را جادوگران بدکار، زنان خدمتکار و روسبیلان را شاهزاده خانم‌ها، و آسیاب‌های بادی را دیوان افسانه‌ای می‌پندارد؛ ماهی دودی در ذائقه او طعم ماهی قزل‌آلا و بعبع می‌شود و بره‌ها در گوش او صدای شیئه اسبان و غریوشیپورها و بانگ طبل‌ها را می‌دهد.

سرپیچی و یا ناتوانی از درک واقعیت موجب می‌شود که دن کیشوت قدرت سنجش و تشخیص خود را از دست بدهد و با نیروها و عواملی که قدرتشان چندین برابر توان اوست در افتد، و سرانجام هم، شکست‌ها و توسری خوری‌ها و رسوایی‌های به بار آورده را نه از ضعف خود، بلکه ناشی از «عواملی دیگر» بداند و پس از آن که از بیست تن گردن‌کلفت چوب و چماق خورده است، خود را این‌گونه تسکین دهد که: «قطعاً چون از قواعد و قوانین پهلوانی سرپیچی کرده‌ام خداوند جنگ این کیفر را در حق من روا داشت تا تنبیه شوم.»

دن کیشوت در ضدیت لجوجانه خود با واقعیت‌ها به جایی می‌رسد که دیگر

تجربه‌های روزمره و تلخ زندگی در عوض این که او را بیدار سازد و به خود آورد، سر در گم‌تر و مغرورتر و خودستاتر می‌کند و از این رو، هر لحظه در سراسیمی سقوط دردناک و اجتناب‌ناپذیر خود بیشتر می‌لغزد. هربار که ضربات شدیدتری می‌خورد و چک و چانه و دنده‌هایش بیشتر خرد می‌شود، بیشتر رجز می‌خواند و باد در آستین می‌اندازد. و همین رجزخوانی بیجا و گردن‌فرازی ابلهانه است که خواننده را به خنده می‌آورد، و چه بسا که از خنده روده بر می‌کند. اگر جز این می‌بود حالت اسفناک و رقت‌انگیز این پهلوان‌پنبه و مصیبت‌ها و بلاهای جانکاهی که بر سرش می‌آمد، هرگز به سنگ‌دلترین خوانندگان هم جرأت لبخند نمی‌داد.

اما جنبه خنده‌آور شخصیت دن کیشوت را باید از دیده دیگری نگریست:

دن کیشوت شریف و نوع‌دوست و خوش‌قلب است و هدف‌های بشر دوستانه دارد: می‌خواهد که از مظلومان و ستم‌کشان رفع ظلم و ستم کند و یار و یاور رنج‌دیدگان باشد. پس چگونه است که چنین انسان دوست داشتنی و قابل احترامی ما را دائماً به خنده می‌آورد؟ راز این نکته در این است که دن کیشوت به عوض این که برای رفع مظالم راه‌های عملی و واقعی پیدا کند و از مقتضیات و امکانات مساعد اجتماعی بهره‌گیرد، سعی می‌کند که این مقتضیات و امکانات را به مدد مخیله بیمار خود و در عالم وهم و پندار به وجود آورد؛ و به جای این که برای عملی ساختن آرمان‌های بلند پایه خود واقعیت را به کار گیرد، لجوجانه و خودسرانه بر ضد آن قیام می‌کند. به کسی می‌ماند که می‌خواهد به بیچاره‌ای که در پشت دیوار بر خاک افتاده است و ناله می‌کند، کمک کند ولی راه آن را نمی‌داند؛ بشقاب خود را به دیوار می‌زند و سر و صورت خود را خونین می‌کند و گاه هم چند متر خود را از دیوار به بالا می‌کشانند ولی مذبوحانه به پایین سقوط می‌کند. از این رو ما با این که هدف عالی او را که دستگیری از درماندگان است می‌ستاییم، باز نمی‌توانیم از خنده و تمسخر خودداری کنیم. «بلینسکی» این نکته را چه خوب پرورانده است: «جنبه خنده‌آور شخصیت دن کیشوت در تضاد اندیشه‌های برگزیده او با الزامات و ضروریات زمان، در آنست که این اندیشه‌ها نمی‌تواند صورت فعلیت به خود بگیرند و در قالب عمل ریخته شوند... هرکسی اندکی دن کیشوت است، ولی بیش از همه، کسانی دن کیشوت‌اند که دارای نیروی تخیل آتشینند و با تمام روح خود دوست می‌دارند،

قلبشان نجیب و شریف است و حتی از اراده قوی و خرد نیز برخوردارند، اما از زرنگی و مهارت عملی بی بهره‌اند.»

اما سانکوپانزا، اسلحه‌دار و مهتر دن کیشوت، با همه ساده لوحی و عبودیت خود، چون دست خوش خیال‌بافی‌ها و مالیخولیا‌های ارباب خویش نیست، واقعیت را لمس می‌نماید و آن را هرگز انکار یا نفی نمی‌کند. وی برخلاف دن کیشوت، که اگر تا حد مرگ هم کتک خورده باشد، سعی می‌کند به خود بقبولاند که دردی ندارد، همه چیز را آن‌چنان که هست بدون تعارف و خودفریبی احساس می‌کند. در حقیقت همراهی سانکوپانزا با دن کیشوت وسیله‌ای است برای این‌که نقاط ضعف دن کیشوت بهتر و روشن‌تر نمایانده شود.

ناگفته نباید گذاشت که شخصیت دن کیشوت و سانکوپانزا را چه بسا که درک نکرده‌اند و چه بسا که کوشیده‌اند بنا به تمایلات و نیات خود شخصیت این دو را تحریف کنند و واژگونه جلوه دهند. مثلاً یکی از ادبای مغرب زمین نوشته است که: «دن کیشوت نمایش و تقلید مسخره‌ای است از حماقت‌های انسانی... چون ما حماقت‌های خود را در لباس دن کیشوت مجسم می‌بینیم و نادانی و بی‌خبری و بی‌شعوریمان در قالب سانکوپانزا تجلی می‌کند، خنده‌مان می‌گیرد.»

دن کیشوت نه تنها مظهر «حماقت‌های انسانی» نیست، بلکه خود او هم اصولاً آدم احمق نیست. کدام آدم احمقی است که این آرمان‌ها و هدف‌های عالی و بشر دوستانه را از جان و دل بپرستد و هستی خود را در راه آن‌ها فدا کند؟ تورگنیف می‌نویسد: «برای خود زندگی کردن و در غم خود بودن چیزی است که دن کیشوت آن را شرم‌آور می‌داند. اگر بتوان چنین گفت: او همیشه بیرون از خود و برای دیگران زندگی می‌کند. برای برادران خود و برای مبارزه با نیروهایی که دشمن بشرند زندگی می‌کند.» و لرد بایرون دربارهٔ رمان سروانتس به درستی نوشته است که: «دن کیشوت از هر زمانی غم‌انگیزتر است و به خصوص از آن رو غم‌انگیز است که ما را به خنده می‌آورد. قهرمان آن مردی است درست‌کار و همیشه طرفدار حق و عدالت: تنها هدف او مبارزه با ظالمان است...» هم‌چنین سانکوپانزا نیز آن قدر که به نظر می‌آید احمق و ساده لوح نیست و چنان‌که ارنبورگ می‌نویسد: «زرنگی و نوعی فلسفه عملی خاص خود دارد. وفاداری او به دن کیشوت نشان می‌دهد که آرمان‌های این یک از

برای آن مرد روستایی نیز گرامی است.»

گروه دیگری از منتقدان نیز هستند که «دن کیشوت» را یک افسانه خیالی دانسته‌اند که هیچ‌گونه وجه اشتراکی با جنبه‌های واقعی زندگی آن دوران ندارد و از رئالیسم به دور است. آیا جنبه‌های رئالیسم در این کتاب به چشم نمی‌خورد؟ ممکن است گفته شود که دن کیشوت کاریکاتور نجیب‌زادگان و پهلوانان قرن شانزدهم اسپانیاست و بنابراین تصویر او مبالغه‌آمیز و خیالی و باورناکردنی است و نمی‌تواند جنبه رئالیستی داشته باشد. ولی مگر «گرانده» بالزاک چیزی جز کاریکاتور یا مرد خسیس است؟ با این همه، بالزاک به مدد این مبالغه و اغراق‌گویی ظاهری توانسته است که همه خصوصیات برجسته یک گروه اجتماعی را در وجود گرانده پیر جمع کند و خست و لثامت را زنده‌تر و برجسته‌تر از آنچه در حجره‌ها و دکه‌ها و مغازه‌ها و خیابان‌ها و در چهره و رفتار تک تک خسیسان دیده می‌شود، بنمایاند و مجسم سازد. سروانتس هم همین کار را کرده است. وی در وجود دن کیشوت انحطاط پهلوانی و زوال دستگاه نجیب‌زادگی را با همه جنبه‌های مضحک و غم‌انگیز آن زنده و مجسم ساخته است.

دن کیشوت مظهر طبقه‌ای است که قدرت و شوکت خود را از دست داده و رو به زوال می‌رود، ولی نمی‌تواند این زوال را باور کند و یا این‌که نمی‌خواهد آن را به روی خود بیاورد. همین است که دن کیشوت، نجیب‌زاده مفلوک ناتوان، شمشیر می‌بندد و زره می‌پوشد و بر اسب «تازی» سوار می‌شود و در عین فقر، مهتر و اسلحه‌دار نگاه می‌دارد و به این سو و آن سو می‌رود و مبارز می‌طلبد.

سخن کوتاه، سروانتس تراژدی بسیار غم‌انگیز یک انسان مجنون و ذلیل و درمانده را با کم‌دی بسیار مضحک کسانی که دیگر اجتماع جایی برای ایشان ندارد، استادانه در هم آمیخته و شاهکاری به وجود آورده است که تجسم زندگی دردناک و رقت‌انگیز کسانی است که برخوردار از شرافت و درستی و صاحب افکار بلندند، ولی راه واقعی برآوردن آرزوها و آرمان‌های خود را نمی‌شناسند. از این جاست که «دن کیشوت» در هر خانه و کاشانه‌ای جای خود را باز کرده است. دن کیشوت با مایگانه نیست، در کنار ماست.

ترجمه‌ای که اکنون در دست خواننده است بی‌شک از روان‌ترین و سلیس‌ترین ترجمه‌هایی است که تاکنون به دست خواننده فارسی زبان رسیده است. آقای محمد قاضی بیش از هر چیز در رعایت سبک نویسنده زحمت کشیده است، (کافی است که خواننده سبک ترجمه داستان را با ترجمه مقدمه سروانتس و هم‌چنین با عباراتی که نویسنده در ضمن داستان نقل کرده است مقایسه کند و تفاوت سبک‌های نگارش گوناگون را بسنجد). آقای قاضی برای ترجمه خود بهترین ترجمه فرانسوی کتاب را که به تصدیق موريس باردن، دکتر در ادبیات فرانسه و استاد زبان‌های اسپانیایی و پرتغالی، همان ترجمه لویی و... یاردو، نویسنده و ادیب بزرگ فرانسوی، است به کار برده و توضیحات و حواشی موريس باردن را هم در جای خود نقل کرده است. از این رو، ترجمه حاضر علاوه بر زیبایی و روانی و وفاداری به متن اصلی، از کامل‌ترین ترجمه‌هایی است که تاکنون به فارسی درآمده است.

دکتر میترا

مقدمه دکتر موريس باردن

۱

در ژانویه سال ۱۶۰۵ در شهر مادرید، ناشری به نام ژوان دولا کووستا Juan de la Cuesta یک اثر انتقادی، فکاهی و هجایی از چاپخانه خود بیرون داد که در اندک مدتی در اسپانیا و پرتغال و نیگه دنیا (امریکای لاتین) با توفیق شایانی مواجه شد و هزاران هزار نفر را خندانید. این اثر قسمت اول کتاب دن کیشوت بود که تحت عنوان ذیل منتشر شد:

EL INGENIOSO HIDALGO DON QUIXOTE DE LA MANCHA,
COMPUESTO POR MIGUEL DE CERVANTES SAAVEDRA,
DIRIGIDO AL DUQUE DE BEJAR...

دلایل زیادی در دست است که مؤید این تحسین و تمجید فوری و ثابت کننده این رواج سریع اثر بوده و نشان می دهند « که این طفل یک شبه ره صدساله رفته است ». مؤلف رمان « پیکار اژوستینا » که آن نیز در ۱۶۰۵ انتشار یافته است این

سخنان را در دهان بانوی قهرمان کتاب خود می‌گذارد. سخنانی که گواه صادق بر شهرت دن کیشوت است:

«من ملکهٔ پیکاردی هستم که از گاو پیشانی سفید مشهورترم. صیت شهرت من از دونا اولیوا و دن کیشوت و لازاریل و... برتر رفته است». در طی جشن‌های نام‌گذاری شاهزاده فیلیپ ولیعهد اسپانیا تنها چوگان بازی و گاوبازی نبود که موجب سرگرمی و نشاط خاص و عام بود. سفیر پرتغال در دربار اسپانیا موسوم به پینهرودا وگا pinheiro da Vega که در آن جشن حضور داشته است، در این باره می‌نویسد: «به عنوان میان‌برده بین برنامه‌های جشن، دن کیشوت در جامهٔ ماجراجویی دلیر یعنی مبارز میدان، پیش می‌آمد و جلوتر از او مهترش سانکوپانزا راه می‌رفت.»

از اسپانیا تا کشور پرو در امریکای جنوبی هر جا بالماسکه‌ای برپا بود، شبیه این دو مصاحبه ضد و نقیض، یعنی پهلوان و مهترش، را نیز برای خنده و تفریح مردم درست می‌کردند.

با این وصف رمان‌نویس بداختر به زودی با یکی دیگر از بدبیاری‌های خود که برای او امری عادی بود مواجه شد و بار دیگر طعم تلخ یکی از ناکامی‌های دوران زندگی خود را چشید. توضیح آن‌که در آن هنگام که وی به نوشتن قسمت دوم اثر معروف خود مشغول بود، یک دن کیشوت قلابی و یک سانکوی قلابی از «تاراگون» به راه افتادند (از چاپخانهٔ مردی به اسم فیلیپ روبرتو)، تا به تقلید از دن کیشوت و سانکوی اصلی از دشت‌ها به تپه‌ها و از خارستان‌ها به بیشه‌ها به گردش بپردازند. این نسخه بدل‌های قلابی از پدری عوام و فاقد نبوغ و اخلاق متولد شده بودند. این مرد که خود نیز از دزدیدن «مال» سروانتس شرم داشت، خویشتن را در زیر نام مستعار «فارغ‌التحصیل آلونز و فرناندز دوآولاندا، اهل توره‌زیلاس» پنهان کرده بود، و تا به امروز هم کوشش‌های دقیق و ممتد محققین موفق به کشف هویت واقعی این کتاب دزد بی‌شرم نشده است. آنگاه سروانتس به شتاب تمام قسمت دوم داستان دن کیشوت را به اتمام رسانید و آن را در سال ۱۶۱۵ تحت عنوان ذیل منتشر کرد:

SEGUNDA PARTE DEL INGENIOSO CAVALLERO DON
QUIXOTE DE LA MANCHA, POR MIGUEL DE CERVANTES
SAAVEDRA, AUTOR DE LA PRIMERA PARTE...

موفقیت اثر این بار نیز بسیار چشمگیر بود. ما برای اثبات این مدعی وصفی را که همراهان نجیب‌زاده «دوک دوماین» سفیر فرانسه در دربار اسپانیا از نویسنده کاستیلی کرده‌اند در ذیل می‌آوریم. این وصف در عین حال که عجیب است گرم و صمیمانه است. فارغ‌التحصیل مارکز Marquez در رساله خود که در تأیید و توصیف دن کیشوت نوشته است می‌نویسد:

«این نجیب‌زادگان فرانسوی از من راجع به سن و شغل و خصال و موقعیت اجتماعی نویسنده دن کیشوت سؤال کردند. من ناچار به ایشان گفتم او پیر سربازی است نجیب‌زاده ولی فقیر. یکی از ایشان از من پرسید چرا اسپانیا چنین مردی را به ثروت نرسانده است؟ چرا هزینه زندگی او را بیت‌المال تأمین نمی‌کند؟ یکی دیگر از نجیب‌زادگان که مردی زیرک بود رندانه گفت: اگر فقر و احتیاج است که این مرد را به نوشتن وامی دارد خدا کند هیچ وقت ثروتمند نشود تا با فقر خود خلق آثار کند و با آثار خود دنیا را غنی سازد.»

سروانتس در تاریخ ۱۹ آوریل ۱۶۱۶ اثر جاویدان خود را به حامی خویش کنت دولموس اهدا کرد و در نامه‌ای به عنوان کنت چنین نوشت: «لحظات عمر زودگذرند، مردم بر تشویش و اضطرابم می‌افزاید و امید از دلم رخت بر می‌بندد، با این وصف تنها چیزی که مرا زنده نگاه داشته است همان عشق به زندگی است.»

سروانتس چند روز بعد، یعنی در ۲۲ آوریل ۱۶۱۶ در سن شصت و هشت سالگی چشم از جهان فرو بست، در حالی که هم‌چنان مردی آزاده و خردمند بود.

۲

مدت‌های مدیدی در طی مدت سه قرن. منتقدین اسپانیولی و بیگانه با خرسندی و اعتقاد کامل این گفته وقایع نگار معروف «توماس تامایودو وارگاس» را تکرار و تفسیر کردند که: «میگل دوسروانتس دوساودرا فرح‌انگیزترین مغز اسپانیا ولی فاقد فضل و معرفت است!» این گفته، هم دور از انصاف و هم نادرست است، چه نقادان زیرک و متبحر اروپایی بالاخره به «توماس تامایو» بیچاره ثابت کرده‌اند که میگل دوسروانتس به هیچ وجه یک نابغه لایشر و یک آئینه کدر و بی‌احساس نبوده است که فقط تصویری در خود منعکس کند و جز این چیزی نباشد. از زمره این

نقادان می‌توان از «آمریکو کاسترو»ی اسپانیایی، «توفانین» ایتالیایی و «پل هازار» فرانسوی نام برد. عده‌ای دیگر از جمله خود ما نیز با اعتقاد و ایمان کامل دربارهٔ فضل و معرفت و فلسفه و نبوغ سروانتس دقیقاً مطالعه کرده‌ایم و ما همیشه معتقد بوده‌ایم و هستیم که سروانتس نویسنده‌ای بوده است با فرهنگ و پروردهٔ دانش و هنر ایتالیایی که ساخته و پرداختهٔ مطالعه و قرائت زیاد و تجربه و رنج بوده است. ما به سروانتسی معتقدیم که نه تنها توانست از مهم‌ترین جریان‌های ادبی زمان خود متمتع شود، بلکه با آن جریان‌ها از مترقی‌ترین و مشخص‌ترین افکار عصر خود یعنی از «رنسانس» استقبال کند. ما در اشاره به افکار نوافلاطونی او هم تردیدی به خود راه نمی‌دهیم و می‌کوشیم تا ثابت کنیم که ایده‌آلیسم او نیز مانند ایده‌آلیسم برکلی Berkeley فیلسوف ایرلندی کاملاً اصولی و خراب‌کننده است و بالاخره بعضی از قسمت‌های اثر بزرگ او شباهت به آثار «پیراندلو» نویسندهٔ بزرگ ایتالیایی دارد.

امروزه ترجیح می‌دهیم که در نویسندهٔ دن کیشوت بیشتر جنبهٔ هجاگویی و روان‌شناسی و نثر نویسی و هنر او را مورد مطالعه قرار دهیم. خود او می‌گوید:

«سرتاسر کتاب من دشنام و ناسزا به کتب پهلوانی است.» و ما می‌دانیم که رمانهای پهلوانی، که تصور می‌رفت از قرن چهاردهم به بعد از میان رفته بوده باشند در قرن پانزدهم دوباره زنده شده و در قرن شانزدهم رواج بسیار یافته‌اند. در این زمینه سروانتس از همان فصل اول دن کیشوت دست به یک کار سالم و جسارت‌آمیز می‌زند، یعنی از نثر مطمئن و عجیب و غریب کتاب پهلوانی «فلوریسل دونیکه» اثر فلیسیانو دوسیلوا (۱۵۳۲) چند نمونه‌ای در کتاب خود می‌آورد:

«ای یار غدار ناپایدار و ای دلبر جفاکار مکار، من از دست سبک‌سری و بی‌خبری تو چنان هم‌سفر در به‌دری و هم‌بستر خون‌جگری شده‌ام که زلازل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده و هلاهل به کام فراخ حیاتم ریخته...» و یا «ای پهلوان نامدار و ای شیر بیشهٔ کارزار و ای فرزند بی‌ماندروزگار، الحق که آسمان رفیع و افلاک منیع به کمک ستارگان طالع و اختران ساطع ذات ناسوتی و وجود ملکوتی تورا بشیوهٔ ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند...»

سپس با بی‌رحمی تمام، کتابخانهٔ نجیب‌زادهٔ مانس را از کتاب‌های ریز و درشت پهلوانی که با قهرمانان افسانه‌ای و اغراق‌آمیز و با نثر مطمئن و تصنعی خود موجب

رسوایی دن کیشوت شده‌اند خالی می‌کند، و به زحمت حاضر است پهلوانانی چون «آمادیس گل» یا «پالمرن انگلیسی» را که می‌گویند پدر پهلوانان سرگردان بوده‌اند از این خانه تکانی معاف دارد.

مخصوصاً پهلوانان سرگردانی چون «پلاتیر»ها و «بلیانیس»ها و «فلیکس مارت»ها و «برناردل کارپیو»ها و دیگران را با علم کردن پهلوان پنبه‌ای چون دن کیشوت که در واقع کاریکاتوری از ایشان است و نیز مرکب‌های رخس صولت و نیرومند ایشان را با قراردادن یابوی مردنی و مفلوکی چون «روسی نانت» در مقابلشان، به باد مسخره می‌گیرد. خود دن کیشوت را هم از یک ماجرای بد فرجام به ماجرای بد فرجام و رقت‌انگیز دیگری می‌کشاند، بر زمینش می‌زند، دندان‌هایش را می‌شکند، دنده‌هایش را خرد می‌کند یا فرو می‌برد، خود او را در بسیاری از صحنه‌ها مسخره خاص و عام می‌کند و با خود او شور و التهابی را نیز که به راه پهلوانیش انداخته است ریشخند می‌کند. او بدین ترتیب برای خنده و تفریح معاصران خود صحنه‌های قهرمانی کتاب‌های جدی و هیجان‌انگیز پهلوانی را به باد استهزا می‌گیرد و تراژدی را به کمدی و جد را به هزل و مطایبه تبدیل می‌کند.

با این وصف، به عقیده ما، این رمان هجایی که «گور» تمام ادبیات پهلوانی زمان خویش است، خود نیز با آن لحن ریشخندآمیزش یک نوع رمان پهلوانی به شمار می‌رود. سروانتس، نویسنده‌ای که یک دست خود را در نبرد دریایی «لیانت» از دست داده و در الجزایر اسیر شده است، در عین حال که فداکاری‌ها و از خودگذشتگی‌های دن کیشوت را مسخره کرده، خود ستایشگر این صفات بوده است. و این تضاد عجیب بین دل و عقل سروانتس، به بهترین وجهی در آخرین اثر او به نام «پرسیل و سیژیسموند» (۱۶۱۶) جلوه‌گر شده و کارهای عجیب و افسانه‌ای این دو قهرمان‌نشان می‌دهند که عاقبت دل و احساسات صرف و شوریدگی بر عقل و منطق غلبه کرده‌اند. در خود همین دن کیشوت نیز در زیر حجاب پهلوانی‌های مسخره‌آمیز نجیب‌زاده سرگردان، مظاهری از پهلوانی ساده و اصیل که در عین حال باشکوه و عالی است احساس می‌شود.

بی‌شک سروانتس مابین تخیلات و معتقدات وهم‌آمیز قهرمان نجیب‌زاده خود دن کیشوت، با واقعیات عینی زمانش تصادم دائمی برقرار کرده و بدین ترتیب

ماجرای پهلوانی که با قلم نویسنده ده به ده و کاروانسرا به کاروانسرا می‌گردد، مضحک و عجیب و عبث جلوه گر شده است. مع‌هذا برای آن‌که نویسنده بتواند نه یک بار بلکه هر بار این ماجرای پهلوانی را خرد و نابود کند، مجبور شده است هر بار آن‌را بیافریند و باز بیافریند به طوری که ماجرای پهلوانی بالا جبار اسطقص اثر و عامل متشکل واس اساس اجتناب‌ناپذیر آن شده است و به همین جهت در هر صفحه‌ای از داستان به آن بر می‌خوریم و دن کیشوت با همه تلاشی که می‌کند تا خود را پهلوان پنبه و مضحک جلوه دهد باز پهلوان است. برای ما خوانندگان قرن بیستم که با شخصیت و خصوصیات پهلوانانی چون آمادیس و بلیانوس و تیران ابیض و غیره آشنایی نداریم، مختاریم درباره آن‌ها هر طور دلمان می‌خواهد فکر کنیم و برای آن‌که بدانیم آنان چگونه اشخاصی بوده‌اند، کافی است در جهت عکس آن‌چه سروانتس با آن مهارت و استادی تصویر کرده است، بیندیشیم. کافی است دن کیشوت را جوان کنیم (چنان‌که یک نقاش قرن هیجدهم به نام «ناتوار» کرده است) و یک نیروی جسمانی فوق‌العاده به او ببخشیم و شور و اشتیاق جنگی او را با چند پیروزی درخشان در صحنه‌های نبرد تقویت کنیم و او را از آن همه کتک خوردن و زمین خوردن معاف داریم و در عوض به او عزت و افتخار بدهیم. او خود از نعمت عظمت روح برخوردار است و فقط پیروزی و افتخار می‌خواهد و آن‌را نیز ما به او ببخشیم. آن‌گاه خواهیم دید که جنبه مضحک و مسخره اثر تقریباً از میان خواهد رفت و اثر در زیر چشمان ما به طرزی غیر محسوس تغییر ماهیت خواهد داد و از آن حالت دل‌قگی و مسخرگی بیرون خواهد آمد، به حدی که ما خواهیم توانست با احساس احترام و تکریم در حق قهرمان آن، عنوان «حماسه دن کیشوت» به آن بدهیم. بنابراین بسته به هوس و تخیل ما است که رمان پهلوانی را در دن کیشوت زنده کنیم و کاری کنیم که رمان پهلوانی در طول مباحث کتاب بیهوده و بی‌حس نیفتد، چون این جنبه در کتاب سروانتس در عین حال هم مرده است و هم زنده. دن کیشوت فقط ماسکی است بر چهره آمادیس‌ها و «پالمرن»‌ها و به هیچ وجه ایشان را از بین نبرده است.

اثر سروانتس در عین حال که انتقادی بر رمان‌های پهلوانی و از نظری خود یک رمان

پهلوانی است به خوبی نشان می‌دهد که مؤلف آن نویسنده‌ای بسیار توانا و قصه‌گویی با دید بسیار رنگین و متنوع و شیرین کار بوده است. شاهکار جاودانی او با این جملات آهنگین و مقطع و شکیل که در متن اصلی صد چندان است شروع می‌شود:

«در یکی از قصبات ولایت مانش که نمی‌خواهم نام آن را به یاد آورم، دیر زمانی نیست که نجیب‌زاده‌ای، از آنان که نیزه و سپری کهنه در مقر اسلحه‌خانه خود و یابویی مردنی و تازی شکاری دارند، زندگی می‌کرد.»

En un lugar de la Mancha, cuyo nombre no quiero acordarme, no ha mucho tiempo que vivia un hidalgo de los de lanza en astillero, adarga antigua, rocin flaco y galgo corredor.

ما از میان بسیاری از صحنه‌ها دو صحنه جالب از هنر تحسین‌آمیز داستان‌سرایی سروانتس را که یکی رقت‌انگیز و دیگری مخلوطی از خشونت و مضحکه است در این جا نشان می‌دهیم:

کاروانسرای است در ولایت مانش. شب است و اندکی به سپیده دم مانده است. دو دختر جوان به نام‌های «دوروته» و «کلارا» سر در کنار هم نهاده و به خواب خوش فرو رفته‌اند. ناگهان آوازی حزین بر می‌خیزد و سکوت شب را در هم می‌شکند، صدا می‌خواند:

من ناخدای عشقم که به سفر می‌روم

و بر دریای عمیق کشتی می‌رانم

امید ندارم که در جهان به بندری برسم

و هرگز بتوانم در جایی لنگر بیندازم

دوروته، کلارا را بیدار می‌کند و کلارا که ابتدا خواب‌آلود است سپس دقیق می‌شود و منقلب و مضطرب صدای عاشق خود «دن لویی» را باز می‌شناسد. آن‌گاه دوروته، کلارا را وامی‌دارد که دهان خود را به گوش او نزدیک کند و ماجرای خود را به تفصیل برای وی شرح دهد. دوروته گوش می‌دهد و کلارا داستان شیرین و تروتازه به گرو رفتن دل‌کودکانه خود را حکایت می‌کند. هنوز شانزده سالش نشده است و دن لویی نیز. بنابراین قرینه‌ای در دست نیست که آن دو به این زودی با هم عروسی کنند و به وصال هم برسند. به علاوه مگر دن لویی پسر یک نجیب‌زاده

اشرافی نیست؟ و حال آن که کلارا دختر یک عامل دیوانی بیش نیست. به هر حال کلارای ساده دل و معصوم تردیدی در احساسات پاک و عشق بی آرایش خود ندارد. ببینید با چه شور و حرارت معصومانه‌ای از خود سخن می‌گوید: «من به عمرم با او حرف نزده‌ام و با این وصف چنان دوستش می‌دارم که بی او زندگی بر من حرام است.» دوروته که رنج و غم ایام پخته‌اش کرده است به او دلداری و قوت قلب می‌دهد و خاطر جمعش می‌کند که چون صبح شد یا «کارها» را جور می‌کند یا آبروی خود را بر سر این کار خواهد ریخت. و دو دختر جوان باز چند ساعتی در صفای سکوت به خواب می‌روند.

صبح شده است. در کاروانسرا غوغایی است. یک جا کلارا و دوروته، یک جا عامل دیوانی و دن لویی و دن فرناند، یک جا کاردنیو و سانکوپانزا و دن کیشوت، یک جا گروهی از کمان‌داران «سنت هرمانداد»، و این کاملاً طبیعی است. در چنین مکانی که معبر عام است باید مسافران گوناگونی از هر صنف و هر طبقه به هم برسند. بین این همه خلق، بحثی و جدلی در می‌گیرد: آیا کلاه خود مامبرن کلاه خود واقعی است یا لگن سلمانی؟ کمان‌داران شاهی گفته‌اند دن کیشوت را تکذیب می‌کنند و پهلوان بر سر یکی از ایشان بانگ می‌زند: «تو مثل یک دهاتی پست فطرت دروغ می‌گویی!» بلافاصله نزاع در می‌گیرد. همه به جان هم می‌افتند و ضربه‌ها و ناله‌ها است که بر می‌خیزد. زن‌ها متوحش و هراسان می‌شوند، برخی از هوش می‌روند و بعضی می‌گریند. جنگ مغلوبه می‌شود. ناگهان غریوی سهمگین به گوش می‌رسد: «ای است! دست نگاه دارید! همه خنجرها را غلاف کنید و آرام بگیرید و اگر می‌خواهید زنده بمانید به حرف‌های من گوش بدهید!» این صدا از دن کیشوت است. لحن مبارزه‌جویانه و خشم‌آلود و پر از قدرت و جبروت او به نزاع خاتمه می‌دهد. دیوانه‌ای بر صدها عاقل چیره می‌شود و مثل بسیاری از جاهای دیگر این اثر ضد و نقیض، مضحکه به حد حماسه می‌رسد: مادر زیر نقاب یک نجیب‌زاده بی‌عقل دهاتی یک پهلوان، یک قهرمان خردمند می‌بینیم. این‌ها هستند اعتبار و قدرت خلاقه نویسنده که سبکی سهل و ممتنع و روان دارد و هر وقت بخواهد به آن لطف و نرمش یا قدرت و خشونت می‌بخشد. قریحه خلاق او جان می‌دهد، زنده می‌کند و تجسم می‌دهد. او هنر خلق مداوم دارد.

نجیب‌زاده سبزپوش، بزرگان و الامقام، نوکران، ندیمه‌ها، کلفت‌ها، کشیش،

پیش‌نماز، چوپانان، زندانیان محکوم به کار اجباری، کشاورزان، مهتران، آسیابانان و چه بسا شخصیت‌های دیگر که همه در این داستان به صحنه می‌آیند و هر کدام کم و بیش با یک قهرمان مالیخولیایی سر و کاری دارند، سپس بی‌ادا و اصول از صحنه خارج می‌شوند و در این فاصله با سخنان خود، حرکات خود و اعمال خود از روبه‌رو یا از نیم‌رخ تصویر بسیار زنده و ارزنده‌ای از روح اسپانیایی کهن و اسپانیای امروز به ما داده‌اند، صرف نظر از بلاغت و فصاحت قاطعی که نجیب‌زاده پهلوان پنبه اغلب در ادوار معدود و متناسبی از خود نشان می‌دهد و نیز صرف نظر از نصایح رندانه و عاقلانه‌ای که او گاه‌گاہ به زبان می‌آورد.

سادگی خاطره‌انگیز منظره‌ها، شفافیت صفای آسمان‌گون آوازه‌ها و دعا‌های شبانه، سایه‌هایی که از قصری یا کلیسایی دامن می‌کشند، کوچه‌باغ‌ها، بیشه‌ها، دره‌ها، همه طبیعت و هنر را در هم آمیخته‌اند. کلمات خنده‌دار، موقعیت‌های خنده‌دار، صحنه‌های خنده‌دار، کمدی‌های کوتاه و سریع یا بلند و مداوم، تصاویر ساده یا مطول، اصول و نقیض آن‌ها، رویاها، ضرب‌المثل‌ها، جمله‌های عامیانه، قضاوت‌ها، نظریه‌ها و بحث‌های آخوندی در این اثر، فراوان است. زبان اثر، زبانی است غنی، رنگین و آهنگین. در آن از مشاهدات تا ابتکارات، از سیری کند و شمرده تا پروازی تند و ناگهانی، از شعر غنایی تا نثر عادی به چشم می‌خورد. نثر کتاب، نثری زنده و سبک و بال‌دار است. از همه جای این داستان زندگی می‌تراود و می‌جوشد و از هر سطر آن لبریز می‌شود. شط و وسیع و عمیقی است که جریان دارد، گاه تند است و گاه کند، هیچ‌وقت گل‌آلود نمی‌شود و همیشه پر زور است.

بالتیجه نباید به خاطر بعضی سهل‌انگاری‌ها و شگفت‌کاری‌ها به این قدرت خلاقه خرده گرفت. بدواً برای پیاده کردن اثر، طرح اندیشیده‌ای ریخته نشده است. «پل‌هازار» می‌گوید: «نمی‌توان گفت که داستان تعادل زیبایی دارد.» در جزئیات نیز چه ولنگاری‌ها که نشده است! زن سانکوپانزا یک جا «ژان‌گوتیرز» نام دارد، جای دیگر «ماری‌گوتیرز»، یک جا «ژان‌پانزا» خوانده شده است و جای دیگر «ترزکاسکارو». آن‌جا که مهتر پهلوان از طرف ارباب خود به ماموریتی فرستاده شده، سه روز مانده است یا یک روز؟ یک جا می‌بینیم که خرش را پیدا می‌کند. مگر گمش کرده بود؟ معلوم نیست بر اثر چه حسن تصادف یا چه ماجرای آن‌را باز یافته است. اگر بخواهیم اسمی بر این عیب‌های کوچک بگذاریم باید بگوییم این‌ها

لکه هستند. لیکن ما، ما خوانندگان ساده دل و مجذوب که شیفته چنین نثر سهل و ممتفی شده ایم به لکه هایی که بر صورت خورشید می بینیم خرده نمی گیریم.

روانشناس، برتر از قصه گو است. دن کیشوت همان قدر که قهرمان است کاریکاتور قهرمان نیز هست. مغزش معیوب است اما وجدانش بیدار و اراده اش نیرومند و نیکوکار است، به هیجان می آید و با نیزه خود لاینقطع ظلم و بدی را می گوید، نمی افتد و از پا در نمی آید مگر آن که بهتر و مصمم تر بلند شود. مغرور و پرشور و محتشم است. این که بیشتر اوقات مضحک جلوه می کند برای این است که او یادگار گذشته ای است که بر آن مهر باطله خورده است، رفیق خواب مانده پهلوانان است که بسیار دیر به یک جهان پیر و فرتوت قدم نهاده است، ناچار خویشان را با آداب و رسوم و احتیاجات و تمنیات زمان که نه می تواند درکش کند و نه می تواند بپذیردش در تناقض شدید می بیند. با این وصف، این مرتاض، این کشیش، این زاهد عدل و داد، از همه لذت های حیات، از خوشی های یک نواخت زندگی شهرنشینی چشم پوشیده است تا سوار بر یک مرکب جنگی سر به دشت و صحرا بگذارد، در سر پیچ جاده ها در کمین جنایت و نابکاری بای استد و عدل و صلح را به جهان باز گرداند و آن روز که می فهمد تلاشش بیهوده بوده و ساده دلانه فریب احلام و اوهام خود را خورده است، می میرد.

این قهرمان کهنسال - که با وجود چشمان درخشان و آتیشش اسکلت تقو و لقی از پهلوانی است - به هر حال چیزی از آدمیت در خود دارد. راست است که او، آن پهلوان نیک نفس و خیر، در لحظات نادری دست خوش خشم و عصیان می شود و مثل همه ما، که اغلب عنان اختیار خود را از دست می دهیم، تا جایی پیش می رود که مهتر بی حیای خود را کتک می زند و حتی در آن موقع که قبول کرده است مهترش را از نوکری به حکومت و به مقام سروری برساند، بدخلقی و خشونت از خود نشان می دهد، مع هذا باز انسان است و نمونه کاملی از انسان است و اگر عقل کامل ندارد، خوب و صحیح تعقل می کند. دانشی وسیع و پربها دارد و نکته بینی هایش از آن یک دانشمند علم الاخلاق است، چنان که تعلیمات سیاسی از آن یک قانونگذار. و هر وقت در ذهن مغشوش و گمراهش جادوگران و احضارکنندگان روح یا سرمشق های پهلوانیش یعنی آمادیس ها و پلاتیرها و دیگر پهلوانان سرگردان پیدا

نمی‌شوند روشن بینی و عقل سالم خود را باز می‌یابد.

از او انسانی‌تر سانکوپانزا مهترش است. به خصوص این مرد با جنبه‌های زشت انسانیش از دن کیشوت طبیعی‌تر است: ترسو است، حریص است، شکمو است، و به آسایش و تن‌آسانی علاقمند، دلش می‌خواهد خوب بخورد، خوب بنوشد، خوب بخوابد و در حقیقت سه چهارم وجود سانکو ترکیبی از این غرایز است. اما سانکو وقتی از یک روستایی ساده به لطف دن کیشوت به مقام مهتری پهلوان سرگردان می‌رسد، لااقل اگر ادا و اطوار و حرکات و سکناتش تغییر نمی‌کند، افکار و احساساتش تلطیف می‌شود. اگر او خویشتن را برای زندگی سیاسی مستعد می‌بیند، آیا اشتباه نمی‌کند؟ وقتی در خیال خود را حاکم افریقا می‌بیند، حس می‌کند که هزاران غلام سیاه دارد و با آن‌ها داد و ستد می‌کند و از آن‌ها مثل یک کالای بازرگانی سود می‌جوید. حال به همین آدم در همان خاک اسپانیای عزیزش مثلاً «جزیره» ای ولو جزیره واقعی نباشد بسپارید، خواهید دید که چه معجزه‌ای روی می‌دهد! چگونه او سعی دارد که به شکایت هر مظلومی برسد و داد هر کس را که به دیوان او روی می‌کند بدهد. حتی شب‌ها در کوچه‌های پایتخت خود به راه می‌افتد و به درد دل ستم‌دیدگان گوش می‌دهد و بدین‌گونه نظم و عدل و صلح را در قلمرو خویش برقرار می‌سازد. این آزمایش در جلد دوم اثر نشان داده شده است و وقتی سانکو نه بر اثر یک انقلاب از مسند حکومت به زیر می‌افتد، بلکه استعفا می‌دهد، جسمش خسته و کوفته ولی فکرش آسوده و وجدانش آرام است. وقتی خر خود را که پالان و افسار شده است در بغل می‌گیرد، حیوان زبان بسته برای وی تسلای خاطری است و او عار ندارد از این که قرص نان خشکی را که با خود از آن همه جلال و شکوه به‌در برده است شام شب کند.

۳

از این کتاب که یک مقدمه کوتاه برای توصیف ارزش‌های واقعی آن کافی نیست ما یک ترجمه بسیار شیوا و زیبا را که از بهترین و شناخته‌ترین ترجمه‌های موجود در زبان فرانسه است انتخاب کردیم و این ترجمه از آن لویی ویاردو Louis viardot است که در سال ۱۸۳۶ انجام گرفته است.

در کشور ما نجیب‌زاده بدشانس اسپانیولی، بدشانسی نیاورده و از همان سنوات

۱۶۱۴ و ۱۶۱۸ اثر او به وسیله دو تن از مترجمان خوب فرانسوی موسوم به «سزاراودن» César Oudin و فرانسوا دوروسه Francois de Rosset به فرانسه ترجمه شده است که هیچ یک از ایشان به نویسنده خیانت نکرده و در اصل اثر او تحریف ننموده‌اند. فقط اصطلاحات و تعبیرات مهجوری که در زبان ایشان هست لحن شوخ و روان کتاب را قدری تغییر داده و خشک کرده است.

بعدها «فیلودوسن مارتن» در ۱۶۷۸ به تنهایی ترجمه کاملی از دن کیشوت به دست داده که از دو همکار قدیمی خود کمتر به متن اسپانیولی پابند بوده و فقط در نقل قصه‌های محض، سبکی روان و طبیعی دارد چنان‌که روانی انشای او ما را مجذوب می‌کند.

در سال‌های ۱۷۴۴ و ۱۷۷۷ نیز ترجمه‌هایی از دن کیشوت شده که در واقع تقلید و رونویسی از ترجمه‌های قبلی است. سپس در ۱۷۹۹ فلوریان دست به ترجمه دن کیشوت زده و او در حقیقت سروانتس را کشته است. این مترجم اثر را مثله و خلاصه کرده، تحریف کرده، لحن آن را تغییر داده و حتی در بعضی جاها معنی را عوض کرده است. این تغییر لحن باعث شده که جنبه روان‌شناسی کتاب به کلی عوض شود. مثلاً سانکوپانزا در ترجمه فلوریان به طرز دیگری مجسم شده و به کلی ضایع گردیده است. او سادگی و ساده دلی روستایی خود را از دست داده و در محاورات و حتی در ذکر ضرب‌المثل‌هایش به غلبه گویی پرداخته است چنان‌که دیگر فاقد آن جنبه رآلیستی و توده‌ای شده است.

بعد از فلوریان، «بوشون دوبورنیال» در ۱۸۰۷ ترجمه دیگری از دن کیشوت به دست داده است که زبان ساده‌تر و شیواتری دارد ولی او نیز از رنگ و تحرک اصل اثر کاسته است چنان‌که در ترجمه بعضی صحنه‌های جلف کتاب دماغش را گرفته است تا بوی بد نشنود.

پس از لویی ویاردو ترجمه‌های دیگری چه به صورت کامل و چه به صورت خلاصه از دن کیشوت شده که از لوسین بیار Lucien Biart (۱۸۷۸) تا گزاویه دوکاردایاک Xavier de Cardaillac (۱۹۲۳) و ژان لابرث Jean Laberthe (۱۹۲۷) و ژان بابلون Jean Babelon (۱۹۲۹) می‌توان نام برد. این مترجمین توانسته‌اند پا به پا مؤلف را دنبال کنند و مشکلات را حل نمایند، فقط عیبشان این است که در بعضی مواقع نثر زنده سروانتس را سنگین‌تر کرده‌اند. با این وصف ترجمه‌های ایشان نیز

بسیار خوب و به خصوص یادداشت‌هایی که به حواشی افزوده‌اند، مخصوصاً یادداشت‌های آقای «بابلون» بسیار ارزنده و قابل استفاده است.

به هر حال باز تأکید می‌کنیم که دن کیشوت واقعی در زبان فرانسه تاکنون و شاید برای مدت‌ها بعد نیز همان ترجمه لویی ویاردو است، چه «ویاردو» در عین حال که با روح سروانتس، دمساز است توانسته است صحت و امانت متن و شیرینی سبک نویسنده و غنای زبان فرانسه را در ترجمه خود به خدمت بگیرد.

ترجمه ویاردو صحیح و پخته و در عین حال طبیعی است و دن کیشوت واقعی را در خلال سطور آن به رای العین می‌بینیم، چنان‌که سروانتس را نیز با همه ساده‌دلی‌ها و رندی‌ها و خشکی‌هایش احساس می‌کنیم. در ترجمه او غلط یا انحراف از سبک بسیار نادر است و اگر مختصری هم باشد به هیچ وجه به درستی معنی و روشنی عبارات اثر اصلی که در بسیاری از جاها خواننده را ذوقزده می‌کند لطمه نمی‌زند.

ویاردو با انشای استادانه و دقیق خود حتی امروز نیز بهتر از هرکس در فهم دن کیشوت به ما کمک می‌کند و موجب شده است که ما این نابغه اسپانیایی را بیشتر دوست داشته باشیم.

موريس باردن

دیباچه

ای خواننده فارغ البال، اگر بگویمت من این کتاب را - که به مثابه فرزند طبع من است - چنان زیبا و محتشم و سرشار از فکر و معنی می خواستم که برتر از آن به تصور نگنجد، بی نیاز به سوگند باورخواهی کرد، لیکن ای دریغ که من نتوانستم از قوانین طبیعت که به حکم آن «گندم از گندم بروید جو ز جو» سر بیچم. از این رو، طبعی هم چون طبع من عقیم و خودرو به جز داستان پسری خشکیده و نزار و پژمرده و ناهنجار و مشحون از افکار عجیب که به هیچ خاطری خطور نکردی، چه توانستی زاد؟ پسری که تنها در جایی چون زندان، که مکان هر وضع ناموزون است و میدان هر شایعه نامیمون، به وجود توانستی آمد، فراغت و راحت و امنیت مسکن و زهدت دشت و دمن و صفای آسمانها و زمزمه چشمه سارها و آرامش فکر و روح همه در کارند تا عقیم ترین خدایان ذوق و شعر بارور نمایند و ثمراتی چنان شگرف به جهان شیفته عرضه دارند که وی را قرین خرسندی کنند. ای بسا که پدری را فرزندی زشت و عاری از ملاحظت باشد، مهر پدری چشم وی بر بندد تا عیوب پسر نبیند، برعکس، آن عیوب را فضیلت و اصالت پندارد و به عنوان آیاتی روشن از هوش و ذکاوت وی بر دوستان خود برشمارد. لیکن من، که گرچه به ظاهر پدر واقعی دن کیشوت می نمایم،^۱ جز پدر اسمی او نیستم، نه بر آنم که به شیوه عرف و عادت روم و نه چنان که دیگران کنند، از تو ای خواننده بس عزیز، با چشم گریان

۱. چنان که خواهد آمد هم چون ملای روم که دیوان غزلیات خود را به نام شمس تبریزی سروده است، سروانتس نیز کتاب دن کیشوت را اثر شخص دیگری معرفی می کند ولی در صحت انتساب دن کیشوت به او تردید نیست. (مترجم)

خواهانم تا بر عیوب این طفلی که من او را فرزند خود به تو می‌شناسانم ببخشایی یا به دیده اغماض بنگری. اکنون که تو را با وی نه قرابت است و نه رفاقت، اکنون که تو را نیز چون محتشم‌ترین مردان جانی آزاد و مختار در کالبد است، اکنون که در چهار دیوارخانه خود نشسته‌ای و هم‌چون پادشاهی حاکم بر خراج گزاران خویش بر آن فرمانروا، و از این مثل سایر که «هرکس به شهر خویش بود شهریار خویش» به خوبی آگاه، و این همه تو را از رعایت جانب حرمت من معاف می‌دارند، می‌توانی بی‌آن‌که بیمی از سیاست به جزای بدگفتن و یا امیدی به خلعت به سزای نیک گفتن داشته باشی هرچه دلت بخواهد درباره این داستان بگویی.

خواست من تنها این بود که آنرا سرتاپا عریان و بی‌پیرایه دیباچه و عاری از مجموعه بی‌شمار ابیات و قطعات و ملحقات و مدایح که معمولاً در آغاز کتاب‌ها به طبع می‌رسانند^۱ به تو تقدیم کنم؛ چه، ناگزیرم به تو بگویم که گرچه تألیف این داستان به رنج و زحمت میسر شد، لیکن هیچ رنجی عظیم‌تر از رنج تدوین این دیباچه که تو اینک می‌خوانی به نظر من نیامد. چه بسا که برای نوشتن آن قلم به دست می‌گرفتم ولی چون نمی‌دانستم چه بنویسم هر بار قلم را بر زمین می‌گذاشتم. تا یک روز که حیران مانده بودم و کاغذ در برابر رو و قلم به پشت گوش نهاده، آرنج به روی میز و گونه بر کف دست تکیه داده بودم و متفکر که چه بنویسم ناگاه یکی از دوستان که مردی هوشمند و خلیق بود از در درآمد و چون مرا تا به آن پایه مغموم و متفکر دید دلیل آن پرسید. من چون نمی‌خواستم علت از وی پنهان دارم در پاسخ گفتم در فکر تدوین دیباچه‌ای هستم که باید بر داستان دن کیشوت نوشته شود اما چنان نومید گشته‌ام که تصمیم دارم از آن چشم‌پوشم و از این پس ماجرای دلاوری‌های چنان پهلوان نجیبی را بر صفحه کاغذ نیاورم. سرانجام گفتم:

«تو چگونه متوقعی که من پروای داوری این داور کهنسال که عامه‌اش خوانند نکنم، داوری که چون ببیند من پس از سال‌ها غنودن در بوته فراموشی امروز با بار

۱. در قرن شانزدهم و آغاز قرن هفدهم در اسپانیا و فرانسه مرسوم بود که آثار نویسندگان را با ابیات و قطعاتی در وصف ایشان منتشر می‌کردند. سروانتس در این جا بیشتر به «لوپ دو وگا Lupe de Vega» شاعر اسپانیایی طعنه می‌زند. (دکتر باردن)

پیری^۱، با افسانه‌ای به خشکی نی پای به میدان نهاده‌ام که فاقد سبک و ابتکار و عاری از لطایف و امثال است، نه شرحی در حاشیه دارد و نه تفسیری در خاتمه، و حال آن‌که تألیفات دیگر را ولو افسانه و کفرآمیز می‌بینم، سرشار از امثال و حکم ارسطو و افلاطون و فیلسوفان دیگر که موجب تحسین خوانندگان خویشند، چنان‌که مؤلفین آن‌ها را مردانی صاحب مطالعه و فاضل و بلیغ می‌پندارند؟ و پناه بر خدای مهربان! مگر نه این‌که وقتی به نقل از متن کتاب مقدس می‌پردازند گویی همه سن توماس و دیگر علمای دینند؟ و در این کار چندان رندانه آداب‌دانی از خودشان می‌دهند که پس از آن‌که در یک سطر به توصیف عاشق فاسقی پرداختند در سطر بعد یک موعظه کوتاه مسیحایی چنان زیبا می‌آورند که خواندن یا شنیدن آن مایه انبساط خاطر است؟ کتاب من از این‌ها همه عاری خواهد بود زیرا نه شرحی دارم که در حاشیه بنویسم و نه تفسیری که به خاتمه بیفزایم، و به علاوه نمی‌دانم در نگارش آن از چه نویسندگانی پیروی کرده‌ام تا اسامی ایشان را در آغاز کتاب بیاورم، چنان‌که دیگران به ترتیب حروف تهجی از ارسطو آغاز کنند و به گزنفون^۲ یا به زوئیل^۳ و زوکسیس^۴ ختم سازند، هرچند آن یک منتقدی حسود است و این یک نقاش. و نیز کتاب من از اشعاری که به عنوان مقدمه می‌آورند، اشعاری که لااقل اثر طبع دوک‌ها و کنت‌ها و مارکیها و اسقف‌ها و بانوان متشخص و یا شعرای نامدار باشد عاری خواهد بود، هرچند اگر از دو سه تن از دوستان اهل فن شعری چند طلب می‌کردم، می‌دانم که دریغ نمی‌ورزیدند و چنان اشعاری به من می‌دادند که اشعار نام آورترین شاعران کشور اسپانیای ما را با آن یارای برابری نبود. سپس در دنباله

۱. سروانتس وقتی در ۱۶۰۵ قسمت اول دن کیشوت را منتشر کرد بیش از پنجاه و هفت سال داشت. (دکتر باردن)

۲. گزنفون Xenophon مورخ و فیلسوف و سردار یونانی و یکی از شاگردان سقراط که در جنگ‌های پلویونز و در واقعه بازگشت ده هزار نفری شخصیت بارزی پیدا کرد (۴۲۷-۳۵۵ قبل از میلاد مسیح).

۳. زوئیل Zoïle منتقد حسود و برانصاف یونانی که انتقادات نابجا و بی‌معنایی از هومر شاعر بزرگ یونان کرده و به همین جهت شهرت یافته است. (قرن چهارم قبل از میلاد مسیح).

۴. زوکسیس - Zeuxis نقاش معروف یونانی و یکی از هنرمندان بسیار بزرگ دنیای قدیم است (۴۶۴-۳۹۸ قبل از میلاد مسیح). (مترجم)

سخنان خود گفتم: باری، ای دوست و ای سرور من، اینک عزم جزم کرده‌ام که عالی‌جناب دن کیشوت در ضبط را کد خود در مانس مدفون بماند تا مگر خداوند کسی را بفرستد که وی را به همه این پیرایه‌ها که فاقد است بیاراید، چه من خود، به علت بضاعت مزجات و قلت معلومات، خویشان را از تدارک آن‌ها عاجز می‌بینم، و نیز به آن سبب که طبعاً مردی تن‌پرورم و پای آن ندارم که به دنبال مصنفان بدوم تا چیزی برای من بگویند که من خود بی‌کمک ایشان از عهده گفتن بر می‌آیم. این بود راز آن که مرا حیران و پریشان یافتی و چنان که هم اکنون شنیدی. این خود دلیلی بس کافی است بر این که در حیرت و اندوه غوطه‌ور باشم.»

وقتی رفیق من این خطابه بشنید کف دست بر پیشانی خود زد و قاه‌قاه خندید و گفت: برادر، قسم به خدا تو مرا از اشتباهی که در طی مدت مدید آشنایی با تو به آن دچار بودم بیرون آوردی. من تو را همواره مردی هوشمند و تیزبین و در همه اعمال خود فرزانه پنداشته بودم اما اکنون می‌بینم که بین تو و مرد پندار من زمین تا آسمان فرق است. چگونه ممکن است که موضوعی چنین پیش پا افتاده و مانعی چنین ساده توانسته باشد فکری چون فکر تو پخته را که به مقابله و غلبه بر مشکلات بس عظیم‌تری خو گرفته است از کار باز دارد و به خود مشغول سازد؟ در واقع این امر ناشی از فقدان قریحه و استعداد نیست بلکه مولود عارضه تنبلی و بی‌فکری است. حال اگر می‌خواهی صدق گفتار مرا بیازمایی توجه کن تا ببینی چگونه در یک چشم بر هم زدن همه این مشکلات را از پیش بر می‌دارم و برای رفع کلیه این نقایص، که به قول تو دست و پاگیرت شده و چنان‌ت ترسانده‌اند که به ناچار باید از تدوین داستان پهلوان نامدار خود دن کیشوت یعنی مرآت و فروغ تمام پهلوانان سرگردان چشم‌پوشی، چاره می‌اندیشم. من در پاسخ او گفتم: خوب، تو به چه نحو می‌خواهی خلای را که موجب تشویش من شده است پر کنی و کلاف سردرگم مشکلات مرا بگشائی؟ او در جواب گفت:

«برای موضوع نخست که موجب اندوه تو شده است یعنی فقدان ابیات و قطعات و مدایحی که باید در آغاز کتاب آورده شود، اینک راه چاره‌ای که من عرضه می‌کنم: بهتر آن که رنج ساختن آن‌ها را بر شخص خود هموار کنی؛ سپس می‌توانی

آن‌ها را به نام هرکس که دلخواه توست بنامی، مثلاً کشیش جان هندی^۱ یا «امپراتور طرابزون» را، که من می‌دانم صیت شهرت هر دو به شاعری در آفاق پیچیده است، پدر تعمیدی آن‌ها کنی، این دو، بر فرض هم که شاعر نبوده باشند و فارغ‌التحصیلان پر مدعا بر این مدعی ایرادکنند و پاچه تو را بگیرند، برای سخن ایشان پیشیزی ارزش قائل مشو، چه اگر هم دروغ بر ملا شود دست نویسند را که نخواهند برید.

«و اما در باب ذکر کتب و مؤلفین در حاشیه که تو بایستی جملات و عباراتی از آنان در داستان خود نقل کنی سهل طرق آن‌که چند ضرب‌المثل لاتین از آن‌ها که خود از بر می‌دانی و یا جستن آن‌ها زحمتی برای تو نخواهند داشت به تناسب حال و به مقتضای مقال بیاوری، مثلاً ضمن بحث از آزادی و بندگی می‌توانی بدین بیت استناد جویی:

Non bene pro toto libertas venditur aur^۲

(آزادی چندان گران‌بها است که نمی‌توان آن را به همه ثروت‌های عالم فروخت.)
و در حاشیه از هوراس^۳ یا کسی که آن را سروده است نام ببری. اگر سخن در وصف قدرت مرگ است می‌توانی بی‌درنگ این بیت را بیاوری:

Pallida mors aequo pulsat pede pauperum tabernas Regumque turres.^۴

(مرگ به کاخ شاهان و به کوخ گدایان هر دو یکسان رو می‌کند.)
و اگر بحث بر سر عشق و محبتی است که خدا فرموده است به دشمنان خود بورزیم، فوراً در کتاب مقدس تفحص کن، و این کاری است که تو با اندک دقت می‌توانی انجام دهی، و لااقل این سخنان را از خود خداوند نقل کن:

۱. *Le preste jean des indes* شخصیتی است افسانه‌ای مربوط به قرون وسطی که گاه به خان تاتار و گاه به امپراتور هندوستان و گاه نیز به سلطان حبشه اطلاق می‌شده است. (مترجم)
۲. این بیت از مجموعه افسانه‌های اوزوپ اقتباس شده است نه از هوراس. (دکتر باردن)
۳. Horace شاعر بزرگ رومی و مؤلف چند اثر بزرگ و منظوم انتقادی که بوالو شاعر و نقاد فرانسوی از سبک و فکر او پیروی کرده است. (۶۵ یا ۶۸ قبل از میلاد مسیح).
۴. این شعر از کتاب کارمینای هوراس اقتباس شده است و مترادف این شعر سعدی است که می‌گوید:

Ego autem dico vobis:

Diligite inimicos vestros.

(من به شما می‌گویم که دشمنان خود را دوست داشته باشید.)
و اگر درباره افکار پلید بحث می‌کنی از انجیل مدد گیر که گوید:

De corde exeunt cogitationes mala^۱

(افکار و اندیشه‌های پلید آدمی از دل او سرچشمه می‌گیرند.)
و اگر سخن از ناپایداری دوستان می‌رود، اینک کاتون^۲ این بیت خود را به عاریت به تو خواهد داد:

Donec eris felix, multos numerabis amicos;

Tempora si fuerin nubila, solus eris.

(به روزگارِ عزت و خوشبختی دوستان بسیار داری و چون بخت برگردد. یکه و تنها مانی.)

باری با همین چند جمله لاتین و با عبارات دیگری از همان قماش لااقل تو را از زمره استادان صرف و نحو خواهند پنداشت و این خود در این عصر و زمان نه کم افتخار است و نه اندک سود.

«و اما درباره آوردن توضیحات و تفسیرات در آخر کتاب می‌توانی با خاطر جمع چنین کنی: اگر در کتاب خود ناگزیر از ذکر نام دیوی هستی چنان کن که آن دیو گلیات Goliath باشد، چه در وصف او بی‌آن که نیاز به زحمت تو باشد شرحی مبسوط و آماده در دست است بدین مضمون:

«گولیاث یا گولیات دیو، غولی فلسطینی بود که داود شبان در دره «تره بینت» او را به ضرب قلماسنگ از پای درآورد، چنان که شرح آن در کتاب سلاطین^۳، در فصل مربوطه منقول است.» سپس، برای آن که خود را مردی دانشمند و متبحر در علوم

۱. از انجیل متی فصل‌های پنجم و پانزدهم. (مترجم)

۲. Caton فیلسوف و نقاد معروف رومی و خطیب مشهوری که سنای روم را به انهدام شهر کارتاژ برانگیخت و همه جا با روح تجمل پرستی ملت روم مبارزه کرد. (۲۳۴-۱۳۹ قبل از میلاد مسیح.)

۳. کتاب سلاطین چهار کتاب از کتاب بزرگ دو عهد توریه است که در باب تاریخ قوم یهود از زمان تأسیس سلطنت در میان قوم مزبور بحث می‌کند. (مترجم)

ادبی و اجتماعی و هیأت نشان دهی چنان کن که در فصلی از کتابت نامی از شط تاژ به میان آید، و اینک در تفسیر آن شرح شیوایی هست که تو می‌توانی عیناً نقل کنی: «این شط را به نام یکی از سلاطین باستانی اسپانیا تاژ خوانده‌اند. از فلان نقطه سرچشمه می‌گیرد و پس از آنکه برج و باروی شهر معروف لیسبن را مشروب ساخت در فلان نقطه به اقیانوس می‌ریزد. گویند این شط شن زرین با خود می‌آورد، الخ...» اگر سخن از دزدان به میان آید من داستان کاکوس^۱ را که از بر می‌دانم برای تو تدوین می‌کنم. اگر بحث بر سر زنان بدکاره است اینک کتاب اسقف موندونو^۲ که داستان لامیا Lamia و لدا Layda و فلورا Flora را با شرح معتبر به توبه عاریت خواهد داد، و اگر بر سر ستمگران بی‌رحم است اوید^۳ یکی چون مده^۴ به دست می‌دهد. اگر سخن از زنان جادوگر است هومریکی چون کالیپسو^۵ و ویرژیل یکی چون

۱. کاکوس Cacus بنا به روایات اساطیر یونانی یکی از دزدان قهار و یکی از راهزنان عهد عتیق بود که در غار تاریکی بر سر کوه آوانتن Aventin مسکن داشت. کاکوس دارای قدی رشید و هیکلی عظیم بود و از دهانش آتش بیرون می‌جست. وقتی هرکول Hercule پهلوان معروف یونان در خواب بود کاکوس چهار راس گاو از او دزدید و برای آنکه هرکول پس از بیدار شدن، از رد پای گاوان پنی به مکان او نبرد گاوها را پس پس به سوی غاز خود کشید. هرکول از نمره گاوان رو به سوی غار آن دزد نهاد و با وی در آویخت و خفه‌اش کرد. این نبرد یکی از زیباترین فصول کتاب هشتم انه‌ئید Enéide اثر ویرژیل شاعر شهیر رومی است.

۲. اسقف Mondonedo موسوم به آنتونیو دوگه وارا Antonio de Guevara (۱۵۴۵ - ۱۴۸۰) در یکی از نامه‌های خود داستان جالب این سه زن روسپی یعنی Flora, Layda, Lamia را به رشته تحریر کشیده است. (دکتر باردن)

۳. اوید Ovide شاعر رومی (۱۷ بعد از میلاد - ۴۳ قبل از میلاد) که یکی از سخنوران نامی و از دوستان صمیمی ویرژیل و هوراس شاعران بزرگ روم بوده است. این شاعر توانا ابتدا مورد عنایت و محبت قیصر روم بود ولی در سال ۹ میلادی به علت نامعلومی تبعید گردید و عاقبت در تبعید جان سپرد. آثار معروف او عبارتند از «مسخ» و «فن عشق» و غیره.

۴. مده Médée دختر پادشاه کولشید و زن ساحره‌ای که همراه ژازون Jason رئیس قبیله آرگنوت Argonautes فرار کرد. این زن بنا به روایات اساطیر یونانی پدرشوهر خود را به قدرت سحر و جادو جوان کرد ولی چون چندی بعد شوهرش او را ترک گفت سخت برآشفته و به انتقام این بی‌مهری کودکانش را با دست خود سر برید. داستان مده موضوع یکی از اشعار اوید و یکی از تراژدی‌های «اوری پید» شاعر شهیر یونانی است. (مترجم)

۵. Calypso زن ساحره و یکی از قهرمانان اودیسه اثر جاودان هومر شاعر یونانی است که ←

سیرسه^۱ دارد. اگر حدیث سرداران دلاور در میان است ژول سزار در کتاب تفسیرها^۲ نمونه‌ای چون خود و پلوتارک^۳ هزاران چون اسکندر نشان می‌دهند. اگر سخن از عشق می‌رود به قدری که چهار کلمه زبان ایتالیایی بدانی در کتاب لئون عبری^۴ چندان که حاجت خویش به نحو اکمل برآوری مطلب خواهی یافت، و اگر برای چنین تحقیقی رفتن به کشورهای بیگانه را خوش نداری در کشور خود یکی چون فونسکا^۵ و کتاب «عشق به خدا»ی او را در دسترس داری که در آن هرچه دربارهٔ عشق مورد نیاز تو و داناتر از تو باشد می‌توان یافت.

الغرض کاری ساده‌تر از این نیست که نام‌هایی را که من ذکر کردم بیاوری و یا این داستان‌ها را در کتاب خود نقل کنی. و اما کار تهیهٔ یادداشت‌های حواشی و خاتمه را به من واگذار: من تعهد می‌کنم که حواشی کتاب را پر کنم و چهار صفحه نیز به آخر آن بیفزایم.

اکنون بپردازیم به ذکر نام مؤلفانی که در کتاب‌های دیگر می‌آورند ولی کتاب تو

→ ملکهٔ جزیرهٔ اوژیژی Ogygie واقع در دریای «ایونین» بوده است. این زن اولیس سلطان و پهلوان یونانی را که کشتیش در دریا غرق شده بود در جزیرهٔ خود پذیرفت و هفت سال از او نگهداری کرد. در کتاب تلماک اثر جاودان فنلن نویسندهٔ فرانسوی نیز از این زن یاد شده که پس اولیس را در دربار خود پذیرفته است. (مترجم)

۱. Circé زنی ساحره که در اودیسه شاهکار جاودان هم نقش مهمی دارد ولی معلوم نیست چرا سروانتس او را از قهرمانان آثار ویرژیل یاد می‌کند، شاید ویرژیل نیز سیرسه را قهرمان یکی از آثار خود کرده باشد ولی محقق این است که سیرسه در اودیسه همراست و در آن کتاب منقول است که وقتی اولیس با همراهان خود به جزیرهٔ سیرسه رسید آن زن ساحره شربت‌ی عجیب به ایشان خوراند که همهٔ خوک شدند. اولیس ناچار کاری کرد که سیرسه عاشق او شد و بالنتیجه همراهنش بار دیگر به شکل آدم درآمدند.

۲. تفسیرها les Commentaires اثر سزار قیصر روم که دربارهٔ خاطرات تاریخی خود در جنگ‌های «گل» و جنگ‌های داخلی روم نوشته است. (قرن اول قبل از میلاد).

۳. پلوتارک Plutarque مورخ یونانی (متولد بین ۴۵ و ۵۰ و متوفی به سال ۱۲۵ میلادی) که حکایاتی راجع به اسکندر نوشته است.

۴. Léon Hébreu حاخام و رهبان پرتغالی که بعدها در شهر ونیز به شغل طبابت پرداخت. این کشیش عبری در حدود سال ۱۵۲۰ کتابی به نام «مکالمات عشقی» منتشر ساخت. (دکتر باردن)

۵. فونسکا Fonseca (پدر) دانشمند یسوعی و فیلسوف پرتغالی که او را ارسطوی پرتغالی نیز لقب داده‌اند. (۱۵۹۹-۱۵۲۸)، (مترجم)

فاقد آن است. چاره این مشکل نیز واقعاً بسیار آسان است: یعنی فقط باید یکی از آن کتب را که نام کلیه مؤلفان، به قول تو، ازالف تا یا در آن آمده است پیدا کنی و عین آن فهرست را که به ترتیب حروف تهجی است در کتاب خود بیاوری. حال اگر مردم دروغ تو را دیدند و فهمیدند که آن مؤلفان چندان سودی به حال تو نداشته‌اند چه غم؟ شاید ساده دلانی هم پیدا شوند که گمان کنند تو به راستی در تألیف داستان بکرو کاملاً یک دست خود از آنان سود جسته‌ای. اگر آن فهرست مطول به دردی هم نخورد لااقل این فایده را خواهد داشت که هیبتی به کتاب تو ببخشد.

از این گذشته برای چه کسی اندک نفعی متصور است که تحقیق کند تو در تألیف کتاب خود دنباله رو آن مؤلفان بوده‌ای یا نه؟ به علاوه، اگر من اشتباه نکنم، کتاب تو کمترین نیازی به این چیزها که می‌گویی فاقد است ندارد، چون بالاخره سرتاسر کتاب تو به جز دشنام و ناسزا به کتب پهلوانی، که هرگز به گوش ارسطو نخورده و سیسرون اندک اطلاعی از آن‌ها نیافته و سن بازیل کلمه‌ای درباره آن‌ها بر زبان نیاورده است، چیز دیگری نیست. از طرفی، مگر داستان‌های افسانه‌آمیز و شگفت‌انگیز کتاب تو هیچ وجه شبهی با حقایق معلوم یا با مشاهدات نجوم دارد؟ مقیاسات هندسی و رعایت قواعد و اصول معانی و بیان چه فایده‌ای برای کتاب تو خواهند داشت؟ آخر مگر کتاب تو می‌خواهد با ترکیب مسایل انسانی و حکمت الهی کسی را به دین مسیح تبلیغ کند؟ و حال آن‌که این چنین ترکیب قاعدتاً باید هرگونه گرایش به مسیحیت را طرد نماید. تقلید از مؤلفین صرفاً باید از نظر سبک نگارش کتاب به کار رود و هرچه این تقلید کامل‌تر باشد کتاب تو به کمال نزدیک‌تر خواهد بود. بنابراین اکنون که اثر تو به جز سد راه کتاب‌های پهلوانی و از بین بردن نفوذی که کتب مزبور در جهان و در میان مردم عوام دارند، هدفی ندارد، چه نیاز است به این‌که از کلمات قصار فیلسوفان و پند و نصایح کتاب آسمانی و خیال‌بافی‌های شاعران و وعظ و خطابه خطیبان و از شرح معجزات قدیسن دریوزگی کنی؟ تو تنها در این بکوش که نوشته‌ات یک دست و سخنانت روشن و صدیق و بجا و جملات خوش‌آهنگ و داستان‌ت بهجت‌انگیز باشد، و هرچه به ذهنت می‌گذرد به زیباترین وجه مجسم کنی و افکار خود را بی هیچ قید و آسفتگی و ابهام بفهمانی. هم‌چنین بکوش تا با خواندن داستان تو افسرده دل به خنده آید و خنده رو بر شادیش بیفزاید، ساده دل احساس کسالت نکند و زیرک بر ابداع آن

آفرین گوید، متفرعن آن را تحقیر نکند و خردمند خویشان را ناگزیر از ستایش آن بداند. به خصوص بر چیدن دستگاه بی‌ثبات و خطرناک کتب پهلوانی را که منفور جمعی و ممدوح جمع بیشتری است، همواره وجهه همت خود ساز، چه اگر از عهده این مهم بر آیی کار کوچکی نکرده‌ای.

من با سکوت محض به آن چه دوستم می‌گفت گوش فرا داده بودم و بیانات او چنان بر لوح ضمیرم نقش بست که بی‌اندیشه اندک چون و چرا همه را منطبق با عمل و منطق یافتم و تصدیق و تأیید کردم و حتی خواستار آن شدم که از مجموعه آن‌ها این دیباچه را تدوین کنم، دیباچه‌ای که در آن، ای خواننده مهربان، حزم و کاردانی دوست من و سعادت‌ی را که از ملاقات به موقع و به جای چنان مستشاری نصیب من شد و بالاخره رضای خاطری را که تو خود به خاطر یافتن داستان دن کیشوت پهلوان نامدار مانس در عین سادگی و یک‌دستی و بی‌تکلیفی احساس می‌کنی، خواهی دید، پهلوانی که تمام ساکنان ناحیه دشت مونتیل Montiel معتقدند که سال‌های سال است عاشقی پارسا تر و پهلوانی دلیرتر از او در آن حوالی پا به عرصه وجود نهاده است. من نمی‌خواهم خدمتی را که در شناساندن چنان پهلوان شریف و محترمی به تو می‌کنم بیش از حد بستایم و بر تو منت نهم، مع‌هذا می‌خواهم از این که تو را با سانکوپانزای معروف، مهتر پهلوان، آشنا کرده‌ام حق شناس باشی، زیرا من معتقدم که در وجود این مهتر عزیز مجموع ظرایف حرفه مهتری را که در خلال آن همه کتب بی‌شمار و بیهوده پهلوانی به تفرقه یاد شده است، یک‌جا برای تو گرد آورده‌ام. در خاتمه امید است که خداوند کمال صحت به توارزانی دارد و مرا نیز فراموش نکند. آمین!

قسمت اول

فصل اول

در باب خصال و افعال نجیب‌زاده نامدار دن کیشوت مانس

در یکی از قصبات ولایت مانس که نمی‌خواهم نام آن را به یاد آورم، دیر زمانی نیست که نجیب‌زاده‌ای، از آنان که نیزه و سپری کهنه در مقر اسلحه‌خانه خود و یابویی مردنی و تازی شکاری دارند، زندگی می‌کرد. تقریباً هر شب یک دیزی آبگوشت، آن هم بیشتر از گوشت گوسفند نه گاو،^۱ و یک سالاد سرکه^۲ و شنبه‌ها خاگینه با چربی خوک و جمعه‌ها عدس پخته و یکشنبه‌ها علاوه بر غذای معمول، جوجه کبوتری نیز سه چهارم از عایدی او را تحلیل می‌برد. بقیه برای خرید یک نیم‌تنه مردانه از پارچه ظریف و شلوار و جوراب سرهم از پارچه مخمل نما و کفش دم‌پایی از سر همان پارچه برای روزهای عید و یک دست لباس از بهترین نوع پشمینه ولایت که نجیب‌زاده در ایام هفته به تن می‌کرد خرج می‌شد. در خانه کدبانویی داشت که سنش از چهل گذشته و دختر خواهری که هنوز پا به بیست نگذاشته بود، و به علاوه، خانه شاگردی برای کارهای خانه و صحرا داشت که هم یابورا زین می‌کرد و هم به همان خوبی می‌توانست با داس کوچک علف بری کار کند. سن نجیب‌زاده مانزدیک به پنجاه، بنیه او قوی و بدنش لاغر و چهره‌اش خشکیده بود. سخت سحرخیز بود و به شکار علاقه وافر داشت.

۱. در اروپا گوشت گاو مرغوب‌تر از گوسفند است زیرا گوسفندان اروپا دنبه ندارند و گوشتشان بسیار بدطعم است و به همین جهت گوسفند بیشتر خوراک طبقه سوم است. در اینجا منظور سروانتس اشاره به فقر دن کیشوت است. (مترجم)

۲. سالاد سرکه Vinaigrette سس یا سالادی است که از گوشت سرد گاو و روغن زیتون و سرکه و سیر و پیاز رنده شده تهیه می‌شود. (دکتر باردن).

آورده‌اند که لقب او کیکزادا Quixada یا کزادا Quesada بود، چون در این مورد بین مؤلفینی که راجع به او نوشته‌اند اختلاف است، هرچند از حدسیات نزدیک به یقین می‌توان حکم کرد که نام او کیژانا Quijana بوده است. لیکن این نکته از نظر داستان ما چندان مهم نیست و کافی است که در نقل وقایع ذره‌ای از حقیقت انحراف حاصل نشود. باری باید دانست که این نجیب‌زاده در مواقعی که بیکار بود یعنی تقریباً در تمام ایام سال وقت خود را صرف خواندن کتاب‌های پهلوانی می‌کرد و با چنان شوق و ذوقی به این کار خو گرفت که تقریباً مشغله شکار و اداره امور مایملک خود را به کلی فراموش کرد. غریب و عجایب اعمال او به درجه‌ای رسید که چندین جریب از زمین‌های کشت‌گندم خود را برای خریدن و خواندن کتاب‌های پهلوانی فروخت و به قدری که می‌توانست از آن کتب در خانه خود گرد آورد، لیکن در میان آن همه کتاب هیچ کدام مانند نوشته‌های فلیسیانو دوسیلوای^۱ نامدار به نظر او کامل نمی‌آمد. در حقیقت شیوایی بی‌اندازه نثر آن نویسنده به او لذت می‌بخشید و مضامین مغلق آن در نظرش هم‌چون زرناپ می‌نمود؛ به‌خصوص وقتی که به قرائت نامه‌های عاشقانه و مبارزه‌جویانه می‌رسید و در بیش از چندین جای کتاب می‌خواند که: «ای یار غدار ناپایدار و ای دلبر جفاکار مکار، من از دست سبک‌سری و بی‌خبری تو چنان هم‌سفر در به‌دری و هم‌بستر خون‌جگری شده‌ام که زلازل به ارکان کاخ مدرکاتم افتاده و هلاهل به کام فراخ حیاتم ریخته. باشد که به حق و بی‌طعن و دق دفتر شکایت از جور بی‌نهایت تو را ورق به ورق بگشایم و فریاد ناشکیبایی از غربت و تنهایی و از بی‌داد بی‌وفایی تو به گوش فلک مینایی برآورم...» و نیز وقتی می‌خواند که: «ای پهلوان نامدار و ای شیربیشه کارزار و ای فرزند بی‌مانند روزگار، الحق که آسمان رفیع و افلاک منبع به کمک ستارگان طالع و اختران ساطع ذات ناسوتی و وجود ملکوتی تو را به شیوه ملکوت جلال و جبروت می‌بخشند، بر مرتب بلندنامی و والامقامی می‌نشانند و شربت فتح و شادکامی می‌چشانند و تو را شایسته ملکات و محسناتی می‌کنند که در خور جلال و کمال مولود مسعود وجود ذی‌جود توست...» یک دنیا لذت می‌برد.

۱. Feliciano de Silva «ویاردو» مترجم فرانسوی دن کیشوت در ذیل صفحه نام کتاب‌های پهلوانی این نویسنده را یاد می‌کند و ضمناً می‌نویسد که خود او علاوه بر جنبه نویسندگی صفت پهلوانی هم داشته است. (دکتر باردن).

نجیب زاده بیچاره از این مقولات و عباراتی نظیر آن دیوانه می‌شد. شب‌ها بیدار می‌ماند و برای آن‌که مفهوم آن عبارات را درک کند و در آن‌ها تعمق نماید و از بطون آن‌ها معنایی بیرون بکشد به خود رنج می‌داد، چندان‌که مرحوم ارسطو اگر عمداً و به همین منظور زنده می‌شد از عهده بر نمی‌آمد. از زخم‌هایی که دن بلیانیس^۱ می‌زد یا بر می‌داشت خرسند نبود زیرا تصور می‌کرد که هر چند طبیعی بس حاذق آن زخم‌ها را مرهم نهاده بود، باز ممکن بوده است خراش و جای زخم بر تنش یا بر چهره‌اش باقی بوده باشد. مع‌هذا به ظرافت طبع مؤلف که کتاب را با وعده به پایان رساندن این داستان پایان‌ناپذیر پایان داده بود آفرین می‌گفت و حتی گاه، خود به هوس می‌افتاد که قلم به دست گیرد و داستان را عیناً به همان شیوه که در خود اثر آمده بود به اتمام برساند. بدون شک اگر افکاری پی‌گیرتر و بزرگ‌تر او را از این کار باز نداشته بود چنین می‌کرد و حتی از آن، روسفید بیرون می‌آمد. بارها با کشیش ولایت که مردی دانشمند و فارغ‌التحصیل دانشگاه سیگوه‌نزا^۲ بود جر و بحث کرده بود تا بدانند که از پالمین انگلیسی^۳ و آمادیس گل^۴ کدام یک پهلوان‌تر بوده‌اند. استاد نیکلا، دلاک همان‌ده، اظهار عقیده می‌کرد که هیچ‌کس به پای پهلوان فبوس^۵ نمی‌رسد و اگر کسی را با وی یارای برابری بوده باشد، همانا دن گالانور^۶ برادر آمادیس گل است و بس، چه او بی‌آن‌که ناز و عشوه کند و یا خم به ابرو بیاورد برای هر کاری مناسب بوده و هرگز مانند برادرش گریه کن نبوده و در دلآوری نیز ذره‌ای از او کم نمی‌آمده است.

عاقبت نجیب‌زاده ما چنان سرگرم کتاب‌خوانی شد که شب‌های او از شام تا بام و روزهای او از بام تا شام به خواندن می‌گذشت، چندان‌که از فرط کم خوابیدن و زیاد خواندن مغزش خشک شد و کارش به جایی رسید که عقلش را از دست داد. ذهن او از مطالبی که در کتاب‌ها خوانده بود مانند سحر و جادو و نزاع و نبرد تن به

۱. Don Bélianis یکی از قهرمانان کتاب‌های پهلوانی.

۲. Sigüenzd. در این‌جا سروانتس دانشگاه‌های کوچک زمان خود و فارغ‌التحصیلان آن‌ها را به باد مسخره می‌گیرد کما این‌که در جلد دوم این کتاب نیز با لحن زننده‌تری دانشگاه اوسونا Osuna را مسخره می‌کند. (دکتر باردن)

۳. ۴. ۵. ۶. اشخاص و اغلب پهلوانانی که نامشان در این کتاب می‌آید همه کسانی مانند امیر ارسلان رومی و حسین کرد شبستری و امیر حمزه و اسکندر ذوالقرنین و سایر قهرمانان کتاب‌های پهلوانی ما بوده‌اند. (مترجم)

تن و جنگ مغلوبه و جراحات و دلربایی از زنان و عشق و عاشقی و توفان و شگفتی‌های محال پر شد و چنان به خود تلقین کرد که همه ماجراهای ساختگی حقیقت محض بوده و در نظر او هیچ داستانی در دنیا مسلم‌تر از آن‌ها وجود نداشته است. به عقیده او سیدروی دیاز^۱ بی‌شک پهلوان خوبی بوده ولی هرگز به پای پهلوان آتشین تیغ^۲ که به یک ضربت پشت شمشیر دو دیو خونخوار و لندهور را دو نیم کرده بود نمی‌رسیده است. به برناردلکارپیو بیشتر ارج می‌نهاد زیرا این پهلوان به تقلید از هنرنامه‌ی هرکول به هنگام خفه کردن آنته^۳ فرزند زمین در میان بازوان خود، رولان رویین تن را در گردنه رونسه‌وو^۴ کشته بود. از مورگان دیو بسیار به نیکی یاد می‌کرد، چه این غول، با آن‌که از نسل دیوان بوده و این طایفه تماماً وقیح و بی‌ادبند او تنها مهربان و با تربیت بوده است. اما پهلوانی که او بر دیگر پهلوانانش ترجیح می‌داد رونودومونتوبان^۵ بود، به خصوص هنگامی که می‌خواند این پهلوان از دژ خود بیرون می‌آمده و راه بر هر عده‌ای که به او بر می‌خورده‌اند می‌گرفته و یا در آن سوی تنگه، بت محمد را که بنا به روایت داستان از زرناب بوده دزدیده است. و اما با گانلون^۶ خائن چنان بود که حاضر بود کدبانوی خانه و حتی خواهرزاده خود را نیز به طیب

۱. Cid Ruy Diaz پهلوان ملی اسپانیایی که در قرن یازدهم می‌زیسته و با اعراب بسیار جنگیده است. ماجراهای قهرمانی این پهلوان موضوع چندین اثر ادبی گردیده است.

۲. Le Chevalier de l. Ardente-Epée. منظور آمادیس یونانی پهلوان معروف است.

۳. Antée دیوی است که بنا به روایات میتولوژی یونانی فرزند نپتون و زمین بوده است. هرکول قهرمان نامی یونان با این دیو مصاف داد و او را در میان بازوان آهنین خود خفه کرد. می‌گویند در حین نبرد، هرکول متوجه شد که هر بار که دیو به زمین یعنی به مادر خود دست می‌زند باز نیرو می‌گیرد و برای نبرد نفس تازه می‌کند. هرکول او را از زمین بلند کرد و بدین حيله توانست خفه‌اش کند.

۴. La gorge de Roncevaux یکی از گردنه‌های خطرناک جبال پیرنه بین فرانسه و اسپانیا.

۵. Renaud de Montauban پهلوان تاریخی و قهرمان اشعار حماسی معروفی به نام «چهار پسر آیمون» که به کمک برادران خود با شارلمانی جنگید و عاقبت هر چهار، سر تسلیم در برابر آن امپراتور فرود آوردند. چنین به نظر می‌رسد که سروانتس در موضوع اشاره به دزدیدن بت زرین محمد «رنودومن توبان» را با رنوی دیگری که از شجاعترین پهلوانان مسیحی بوده و در جنگ‌های صلیبی شرکت داشته اشتباه کرده است. (دکتر باردن)

۶. Ganelon شخصیت افسانه‌ای «حماسه رولان» که به روایت افسانه در گردنه «رونسه‌وو» به رولان خیانت کرد و موجب مرگ او شد. گانلون در ادبیات اروپایی به مظهر خیانت معروف شده است.

خاطر بدهد تا بردنده‌های وی چندان که می‌خواست لگد بکوبد.

عاقبت چون عقل خود را به نحوی علاج‌ناپذیر از دست داد عجیب‌ترین فکری که هرگز به مغز هیچ دیوانه‌ای در عالم خطور نکرده است به مغز وی راه یافت، یعنی به نظرش مقتضی و لازم آمد که هم به خاطر رونق شرافت جبللی و هم برای خدمت به کشور خویش «پهلوان سرگردان» شود و با اسب و اسلحه خود اقطار جهان را به دنبال ماجراها بگردد و به آنچه در کتاب‌های پهلوانی خوانده بود که پهلوانان سرگردان می‌کردند عمل کند، یعنی در رفع هرگونه ظلمی بکوشد و چندان با حریفان کار دیده و مخاطرات عدیده مواجه شود که با غلبه بر آنان شهرت ابدی کسب کند. بیچاره مالیخولیایی از هم اکنون در عالم خیال می‌دید که زوربازوی او لااقل مورد ستایش امپراتور طرابزون واقع شده است. وی که دست‌خوش چنین افکار شیرین و چنین جذبه غیرقابل وصفی بود شتاب کرد تا هرچه زودتر به هوس خود جامه عمل بپوشاند. اول کاری که کرد به تمیز کردن قطعات فرسوده کلاه خود و زرهی پرداخت که روزی به اجدادش تعلق داشته و قرن‌ها قراضه و زنگ زده در گوشه فراموشی افتاده بود. آن‌ها را شست و سایید و چندان‌که می‌توانست مرمت کرد. لیکن متوجه شد که این جامه رزم فاقد چیز مهمی است یعنی به جای کلاه خود کامل کلاه ناقصی بیش ندارد. آن‌گاه به ابتکار خود به رفع این نقص پرداخت یعنی با مقوا نیمه ناقص کلاه را ساخت تا از پیوند آن دو قسمت، کلاه خودی ظاهراً کامل درست شد. در حقیقت برای آزمایش این‌که آیا کلاه خود محکم است و در برابر ضربات شمشیر تاب می‌آورد یا نه تیغ از نیام کشید و بادم شمشیر دو ضربه بر آن نواخت که ضربه اول به یک‌باره زحمت یک هفته او را به باد داد. خرد شدن کلاه خود به این آسانی، پهلوان رادلگیر ساخت چنان‌که برای حصول تأمین در قبال چنین خطری دوباره به ساختن کلاه خود همت گماشت و این بار نوارهای سبک آهنین در درون آن کار گذاشت به قسمیکه از محکم بودن آن راضی شد و بی‌آن‌که آزمایش‌های جدیدی به عمل آورد آن را کلاه خود لبه‌دار کامل عیاری پنداشت.

پس از فراغ از این مهم به سراغ مرکب خویش رفت. با آن‌که حیوان پوست و

استخوان، بیش از گوشت و جان داشت و ظاهر وی غم‌انگیزتر از اسب گونلا^۱ بود به نظر چنین آمد که نه بوسفال^۲ اسب اسکندر و نه بابیه کا Babiéca اسب سید، هیچ یک با اسب او قابل قیاس نبوده‌اند. چهار روز هم به نشخوار کردن اسامی در مغز خود پرداخت تا ببیند چه اسمی به اسبش بدهد و در این باره با خود می‌گفت: «درست نیست که اسب چنین پهلوان نامدار که ذاتاً حیوانی اصیل است نام مشهوری نداشته باشد.» لذا کوشید تا نامی برای اسبش بیابد که برساند حیوان قبل از ورود به دنیای پهلوانان سرگردان چه بوده است و اکنون چیست. از طرفی عقل حکم می‌کرد که چون صاحبش تغییر وضع داده بود او نیز تغییر اسم دهد و نامی باشکوه و پرطمطراق متناسب با موقعیت جدید و حرفه تازه‌ای که از این پس پیشه می‌کرد برگزیند. این بود که پهلوان پس از آن که تعداد زیادی اسم در حافظه و در مخیله خود ساخت و در آن‌ها جرح و تعدیل کرد و حذف و اضافه به عمل آورد و سر و دست آن‌ها را شکست و باز ساخت عاقبت به این نتیجه رسید که اسم او را رسی نانت^۳ بگذارد، اسمی که به نظرش باشکوه و آهنگین آمد و از آن مستفاد می‌شد که حیوان ابتدا چه بوده و اینک چه بوده و چگونه برترین مرکب جهان گردیده است.

وقتی پهلوان اسمی باب طبع خود به اسبش داد خواست تا برای خود نیز اسم شایسته‌ای برگزیند و این فکر هشت روز دیگر از وقت او را برای یافتن نام جدید گرفت تا در پایان آن مدت مصمم شد خود را دن کیشوت Don Quichotte بنامد. به قراری که می‌گویند از همان جا است که مؤلفین حکم کرده‌اند که لقب قبلی پهلوان

۱. Pietro Gonela مقلد و دلچک دستگاه دوک بورسودوفرار duc Borso de Ferrare (قرن پانزدهم) که اسب مضحکی داشته و موضوع داستان‌ها و حکایات هزل‌آمیزی بوده است. (دکتر باردن)

۲. Bucéphale اسب معروف اسکندر مقدونی است. می‌گویند این اسب به قدری چموش و رموک بود که از سایه خود می‌رمید. اسکندر در جوانی چندان او را رو به آفتاب تازاند تا رامش کرد. (مترجم)

۳. Rossinante از دو کلمه «روسین» به معنی یابو و «آنت» به معنی قبلا ترکیب شده و معنی لغوی کلمه این است که حیوان قبلا یابویی مردنی بوده (آنت روسین) و اکنون از همه اسبها پیش افتاده یعنی «روسی نانت» شده است. (دکتر باردن)

«کیگزادا» بوده است نه «کزادا» که برخی خواسته‌اند آن را به دیگران بقبولانند.^۱ آن‌گه چون به یاد آورد که آمادیس دلاور تنها به انتهاب نام ساده «آمادیس» اکتفا نکرده بلکه نام وطنش را نیز به آخر اسم خود افزوده بود تا وطن را بلند آوازه سازد و لذا خود را «آمادیس گل» نامیده بود، او نیز به عنوان یک پهلوان کامل عیار خواست نام وطنش را به نام خود بیفزاید و خود را «دن کیشوت مانش» بنامد تا به خیال خود هم نژاد و مسقط الرأس خود را مشخص نماید و هم با اقتباس نام وطنش موجب افتخار آن گردد.

باری پس از آن‌که دن کیشوت زره خود را تمیز کرد و از کلاه ناقصی که داشت کلاه خود کاملی ساخت و نامی به یابوی خود داد و برای خود نیز هم چون نوکیشان^۲ نام دیگری برگزید اطمینان یافت که به جز آن‌که بانویی بیابد و بدو عشق بورزد چیزی کم ندارد، چه در نظر او پهلوان سرگردان بی عشق هم چون درختی بی برگ و بار و یا جسمی بیجان بود. وی در این باره با خود می‌گفت: «اگر به کفاره گناهانم و یا به هدایت ستاره اقبالم روزی با دیوی روبه رو شوم- چنان‌که معمولاً برای پهلوانان سرگردان پیش می‌آید- و به نخستین ضربت او را از پای درآورم و یا با شمشیر دو نیمش سازم و یا او را مغلوب و در برابر خود به طلب زنهار وادارم آیا بهتر آن نیست که معشوقی داشته باشم و آن دیو را به رسم هدیه به حضور او بفرستم تا به درون رود و در پای دلبر جانانم به زانو درافتد و به لحنی پر تواضع و تکریم بگوید: «من کاراکولیامبرو»^۳ ی دیو، فرمانروای جزیره مالندرانیا Malindrania هستم که

۱. کیشوت یا کیگزوت در زبان اسپانیایی به معنای قسمتی از زره است که ران جنگاور را می‌پوشانیده است. به عقیده مفسر معروف، کلمانسن (۱۸۳۷) سروانتس از این جهت این نام را به قهرمان کتاب خود داده است تا هم تناسبی با حرفه جدید او داشته باشد و هم از پسوند (Ote) که در آخر اسم است و در لهجه محلی کاستیلی به اشیاء مضحک و پست و تحقیرآمیز اطلاق می‌شود به قهرمانش جنبه مضحکه داده باشد. کیگزادا به معنی فک است و کزادا به مربای مخصوصی می‌گویند که پنیر نیز با آن مخلوط می‌کنند. (دکتر باردن)

۲. معمولاً کسانی که به دین تازه‌ای می‌گروند و تشریفات مربوط به آنرا می‌پذیرند نام تازه‌ای پیدا می‌کنند که به نام قبلی ایشان افزوده می‌شود. (دکتر باردن)

۳. Caraculiambro در این نام معنای مستهجن و مسخره‌آمیزی نیز نهفته است که از ذکر آن صرف نظر می‌کنیم، فقط متذکر می‌شویم که «کارا» به معنای صورت است (دکتر باردن)

پهلوان برتر از حد وصف، دن کیشوت مانس، مرادر نبرد تن به تن مغلوب کرده و به من فرموده است به حضور آن بانوی زیبا شرفیاب شوم تا حضرت علیه هرچه فرماید همان کنم؟» و ه که پهلوان نیکوی ما پس از ایراد این خطابه چقدر شادمان شد! به خصوص وقتی کسی را هم پیدا کرد که نام دلبر جانان خود را بر او گذاشت! این دلبر به احتمال قوی زنی روستایی جوان و خوش سیما بود که در دهی نزدیک به ده دن کیشوت منزل داشت و نجیب‌زاده‌ی ما زمانی عاشق او بود، لیکن دخترک هرگز بویی از آن عشق نبرده و هرگز نیز پروای آن نکرده بود. نام آن زن «آلدونزا لورنزو» Aldonza Lorenzo بود و هم او بود که دن کیشوت مقتضی دانست عنوان بانوی بی‌همتای آرزوهای خود را بدو بخشد. آنگاه چون به جستجوی نامی برای او برآمد که با نام خود وی قرین باشد و در ضمن، شخصیت بانویی محتشم و شاهزاده خانمی بزرگوار نیز از آن مستفاد گردد او را به نام دولسینه دوتوبوزو Dulcinée de Toboso نامید زیرا زادگاه آن زن «توبوزو» بود. این نام به نظر پهلوان آهنگین و کم نظیر و تشخص‌آمیز آمد و ضمناً مانند همه نام‌هایی که بر متعلقان خود و بر خود نهاده بود گویا و پر معنی بود.

فصل دوم

دریاب نخستین خروج دن کیشوت فرزانه از ولایت خود

دن کیشوت پس از فراغت از تدارک مقدمات کار نخواست بیش از این در اجرای نقشه خویش درنگ کند. چیزی که او را چنین به شتاب وامی داشت محرومیتی بود که گمان می‌کرد از تأخیر وی نصیب جهان خواهد شد، چه پهلوان امیدها داشت به این که انتقام تعدی‌ها را بکشد، در رفع ظلم‌ها بکوشد، بی‌دادگری‌ها را جبران نماید، جلو تجاوزها را بگیرد و حساب‌ها را تصفیه کند. بدین جهت بی‌آن که تصمیم خود را با ذی‌روحمی در میان گذارد و یا کسی او را ببیند یک روز صبح پیش از طلوع آفتاب، صبح یکی از گرم‌ترین روزهای ماه ژوئیه، سرتاپا مسلح گردید، بر «روسی‌نانت» سوار شد، به اصطلاح کلاه‌خود خود را بر سر نهاد، سپرش را به شانه آویخت، نیزه‌اش را به دست گرفت و از در خلوت حیاط اصطبل به صحرازد، و از این‌که به این سهولت به هوس‌بزرگوارانه خویش میدان داده بود از شادی بر سرپا بند نمی‌شد. لیکن هنوز پا در راه ننهاده بود که فکر هولناکی بر او مستولی شد، چندان که نزدیک بود از کاری که آغاز کرده بود چشم‌پوشد: به یادش آمد که به آیین پهلوانان سلاح برنگرفته یعنی رسماً پهلوان نشده است و لذا بر طبق قوانین پهلوانی نمی‌تواند و نمی‌باید با هیچ پهلوانی در میدان هم‌آورد شود و حتی، در صورت پیش آمدن چنین ضرورتی، باید به رسم نوچه پهلوانان جامه رزم بی‌نشان در بر کند و بر روی سپر خود علامتی نداشته باشد تا روزی که این حق را به زور بازوی خویش به دست آورد. این افکار وی را در کار خویش مردد ساخت ولی چون جنونش بر هر منطقی

می‌چربید تصمیم گرفت به تقلید بسیاری از پهلوانان دیگر که چنین کرده بودند و او شرح اعمالشان را در کتاب‌های پهلوانی خوانده و از خواندن آن‌ها به این حال افتاده بود از دست هر که نخستین بار با وی روبه‌رو شود سلاح پهلوانی برگیرد. درباب بی‌نشان بودن اسلحه نیز با خود اندیشید که در اولین فرصت سلاح‌های خود را آن‌قدر بساید تا از قلم سفیدتر شوند. بدین ترتیب، پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه خویش ادامه داد، یعنی به راهی که اسبش می‌رفت، چه او می‌پنداشت که اس‌اساس حادثه‌جویی در همین رویه است.

ماجراجوی تازه کار ما هم‌چنان که طی طریق می‌کرد با خود حرف می‌زد و چنین می‌گفت: «تردید نتوان کرد در این‌که وقتی در آینده تاریخ واقعی هنر‌نمایی‌های من منتشر شود حکیمی که این تاریخ را به رشته‌ تحریر خواهد کشید آن‌گاه که به شرح نخستین خروج من در این صبح زود می‌پردازد چنین خواهد نوشت: «هنوز فبوس^۱ زرین موی، کمند بافته‌گیسوان زرین و زیبای خود را بر سطح گسترده‌ زمین پهناور نیفشانده و مرغکان هزاررنگ خوش‌الحان با چنگ خوش‌نوای زبان‌گویای خویش و به آهنگی شیرین و دلنشین دمیدن سپیده‌گلی‌فام را، که از بستر نرم شوهر حسود خویش بیرون خزیده و از فراز شاه‌نشین‌های افق بهجت خیز مانش چهره به خاکیان می‌نمود، سلام و تهنیت نگفته بودند که پهلوان نامدار دن کیشوت مانش از بستر ناز بیرون آمد و بر مرکب یکه تاز خود «روسی نانت» سوار شد و راه خویش از ورای دشت کهن و مشهور «مونتیل» در پیش گرفت...» و به راستی در همان دشت بود که دن کیشوت راه می‌پیمود. وی سپس چنین به گفته افزود: «ای عصر میمون و ای قرن همایونی که داستان دلاوری‌های جهانگیر من در ایام تو آفتابی خواهد شد، داستانی که شایسته است بر الواح برنجین بنویسند، بر سنگ مرمر حک کنند و بر چوب‌بنگارند تا در خاطر نسل‌های آینده ابدالدهر بماند، ای حکیم سحر که دست تقدیر به وقایع‌نگاری تاریخ‌شگفت‌انگیز منت گماشته است، هر که هستی از تو به تمنا می‌طلبم که مرکب اصیلم «روسی نانت» یعنی مصاحب دائمی همه رهروی‌ها و سفرهای مرا فراموش نکنی...» سپس به خود آمد و چنان‌که به راستی عاشق بوده

۱. Phébus فبوس یا آپولن خدای فنون و هنر و روشنایی.

است چنین به سخن ادامه داد: «ای شب‌های نودولسینه، ای دلبر نازنین دل مسکین من، چه جفای عظیمی کردی که مرا از آستان خود راندی و به فرمان خویش مجبورم ساختی که هرگز در پیشگاه جمال ماه مثال رو ننمایم! آه‌ای دلبر محبوب من، کرم فرما و از این دل دردمند که بنده تو است، دلی که در راه عشق تو این همه رنج می‌برد، یاد آر!...» و صدها سخن یاوه دیگر، از آن‌ها که کتاب‌های پهلوانی به او آموخته بودند بر زبان آورد و در این راه تا می‌توانست از شیوه گفتار آن‌ها تقلید کرد. در ضمن، چنان آهسته راه می‌رفت و آفتاب نیز که بالا می‌آمد چنان اشعه سوزان می‌تابانید که برای آب کردن اندک مغزی هم، اگر در کاسه سر پهلوان مانده بود، کافی بود.

دن کیشوت بی‌آن‌که با حادثه قابل ذکری برخورد کند تقریباً در تمام مدت آن روز راه رفت، اما کم‌کم مایوس می‌شد چون دلش می‌خواست زودتر با حریفی روبه‌رو شود تا زور بازوی توانای خود را بر او بیازماید. مصنفین آورده‌اند که اول ماجرای که بر سر دن کیشوت آمد حادثه پرلاپیس «Port Lapice» بود، گروهی دیگر داستان آسیابهای بادی را ماجرای اول آن پهلوان می‌دانند، اما آنچه من توانستم در این باره تحقیق کنم و در تاریخ وقایع ایالت مانس بیابم این است که او در آن روز راه خود را یک‌راست در پیش گرفت و رفت تا به هنگام غروب خود و یابویش از خستگی و گرسنگی از پا در آمدند. آن‌گاه به امید این‌که شاید کاخی اعیانی و یا کوخی چوپانی بیابد و در آن‌جا مأمنی برای استراحت و قضای حاجت جستجو کند به هر سو نگرست تا آخر اندکی بر کنار از راهی که می‌پیمود چشمش به کاروانسرای افتاد چنان‌که گفتی ستاره بخت خود را دید که او را نه به درون کاخ نجات بلکه به دروازه‌های آن رهبری می‌کرد. چنان‌هی بر مرکب زد که در آغاز شب به آن‌جا رسید. از قضا بر آستانه در کاروانسرا دو دختر جوان از آنان که به «دختران طرب»^۱ معروفند ایستاده بودند. آن دو به همراه چند تن قاطرچی عازم اشبیلیه (Seville) بودند و همگان تصمیم داشتند شب را در آن کاروانسرا اتراق کنند. و چون هرچه بر سر ماجراجوی ما می‌آمد و هرچه که می‌دید یا می‌اندیشید تصور می‌کرد وقوع یا

۱. Filles de joie «دختران طرب» و بدیهی است که معنی آن زنان هرجایی است (دکتر باردن). در فارسی چنین دخترانی را «لولی» می‌گوییم. مع‌هذا از نظر اصالت ترجمه به همان «دختران طرب» ترجمه شد ولی در سایر موارد لولی به کار می‌بریم. (مترجم)

ظهور آن به شیوه‌ای است که در کتاب‌ها خوانده است همین که چشمش به کاروانسرا افتاد آن را قصری پنداشت با چهار برج و بارو و با سرستون‌ها و کنگره‌های سیمین صیقل زده، مجهز به پل متحرک و خندق‌ها و سایر وسایلی که این‌گونه قصرها، به شرحی که می‌آورند، همیشه دارا هستند. وی به کاروانسرا که قصر می‌پنداشت نزدیک شد و به انتظار این‌که مردکی کوتاه از پشت کنگره برج‌ها سربر خواهد آورد و به علامت از راه رسیدن پهلوانی ناشناس در شیپور خواهد دمید در نزدیکی دروازه عنان روسی‌نانت را کشید، لیکن چون دید که در اجرای تشریفات تأخیر کردند و روسی‌نانت در رسیدن به طویله شتاب دارد، ناگزیر به دروازه نزدیک شد و چشمش به دو دختر لولی افتاد که آن‌جا ایستاده بودند و هر دو به نظر او دوشیزه زیباروی یا دو بانوی نازنین جلوه گر شدند که در جلودرهای قصر به تفرج و بازی مشغول بودند.

در این اثنا برحسب تصادف، خوک چرانی که یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار درویده‌ای گردهم می‌آورد در بوقی که برای جمع کردن این حیوانات به کار می‌برند دمید. دن کیشوت، چنان‌که خواست خود او بود، آن‌ا تصور کرد که مردکی کوتاه ورود او را خبر می‌دهد. بدین‌گونه، شاد و خندان به کاروانسرا و به بانوان نزدیک شد، و دختران همین که مردی چنین مسلح را با نیزه و سپر دیدند از وحشت به درون کاروانسرا گریختند، اما دن کیشوت که از فرار ایشان پی به ترسشان برده بود فوراً نقاب مقوایی کلاه خود خویش را بالا زد و سیمای خشکیده و گردآلودش را نمایان ساخت و با قیافه‌ای مهربان و به لحنی موقر به ایشان گفت: «علیا مخدرات به هیچ وجه نگریزند و بیم هیچ‌گونه بی‌حرمتی به دل راه ندهند چون در آیین پهلوانی که پیشه من است توهین به هیچ‌کس به خصوص به دوشیزگانی به حشمت و جلال علیا مخدرات نه مرسوم است و نه برازنده...» لولیان به او نگاه می‌کردند و چهره او را در زیر آن نقاب زشت که صورتش را پوشانده بود چهار چشمی می‌کاویدند، اما همین که شنیدند که ایشان را «دوشیزه» یعنی به نامی می‌خواند که تا به آن حد باشغلشان ناسازگار است نتوانستند از قهقهه خودداری کنند، و شدت خنده به درجه‌ای بود که دن کیشوت رنجید و به تندی گفت: «ادب برازنده جمال است و خنده‌ای که متکی به علتی سبک‌سرانه باشد بی‌ادبی است، اما

من این نکته را برای رنجاندن شما نمی‌گویم و میل ندارم خوی خوششان را بدل به کج خلقی کنم چون خوی من به جز خدمت به شما نیست.» این نحوه سخن گفتن که به هیچ وجه برای بانوان مفهوم نبود و نیز قیافه کریه پهلوان ما بر خنده ایشان و بر خشم خود وی افزود، چنان‌که اگر در همان لحظه کاروانسرادار فربه - که از غایت چاقی مردی سلیم‌النفس بود - سر نمی‌رسید، کار به جای باریک می‌کشید. وی همین که آن چهره عجیب و آن اسلحه ناقص یعنی لگام اسب و نیزه و سپر و زره سبک پهلوان را دید نزدیک بود با لولیان در شلیک خنده هم‌صدا شود ولی در ضمن، چون از آن هیولای مسلح به ساز و برگ جنگ ترسید، خود را جمع کرد و تصمیم گرفت با وی به ادب سخن گوید، لذا گفت: «حضرت پهلوان، اگر جناب عالی به جستجوی منزلی به این‌جا تشریف آورده‌اید به جز تختخواب که حتی یکی هم در این کاروانسرا موجود نیست همه چیز به حد وفور یافت می‌شود.» دن کیشوت همین که تواضع «قلعه بیگی» یعنی فرمانده قلعه را دید - چون در نظر او کاروانسرا قصر یا قلعه بود و کاروانسرادار قلعه بیگی - در جواب گفت: «ای جناب قلعه بیگی، مرا هرچه دهند خرسندم بود زیورم ساز و برگ سپاه بود - بستم خاک آوردگاه.»^۱

کاروانسرادار گمان کرد مرد غریب از آن نظر قلعه بیگی‌اش ناامیده که وی را به جای یکی از فراریان قلعه «کاستیل» گرفته است و حال آن‌که او اهل اندلس و ساحل سان‌لو کار San-Lucar و مردی بود دزدتر از «کاکوس» و مقلدتر از طلبه‌ها یا دلقک‌های درباری، بنابر این در جواب او گفت: «از این قرار، تو آنی که بر صخره‌خوابی همی - زشب تا سحر گه نخوابی دمی^۲ حال که چنین است می‌توانید قدم رنجه فرمایید، و مطمئن باشید که در این وی رانه‌سرا فرصت بل فرصت‌ها خواهید یافت که نه تنها امشب بلکه در تمام سال نخوابید.»

وی پس از گفتن این سخنان رکاب دن کیشوت را گرفت و او با تلاش و تقلای بسیار و مانند کسی که در تمام مدت روز روزه بوده و روزه خود را نخورده است از اسب فرود آمد و بلافاصله به کاروانسرادار دستور داد اسبش را تیمار کند، چون

۱. شعری است مربوط به یک تصنیف رزمی قدیمی (دکتر باردن) و در این‌جا عیناً به شعر فارسی ترجمه شد.

۲. مربوط به دنباله همان تصنیف که آن نیز به شعر فارسی درآمد. (مترجم)

اسب او بهترین مرکبی است در جهان که تا کنون زین برپشتش نهاده‌اند. کاروانسرادار به اسب نگریست و آن را به آن خوبی که دن کیشوت گفته بود نیافت و حتی نیمی از آن اوصاف را نیز در وی ندید. مع‌هذا اسب را به طویله برد و بست و چون باز آمد تا ببیند مهمانش چه می‌خواهد دید که لولیان با وی آشتی کرده‌اند و اینک مشغولند که سلاح از تن او به‌در آورند. تا به آن هنگام زره سینه و شانه او را بیرون آورده بودند ولی هرچه کردند نتوانستند طوق فلزی دور گردن و کلاه خود بیقواره او را که با نوارهای سبزرنگ به هم بسته بود بیرون بیاورند. و چون نمی‌توانستند گره نوارها را بگشایند می‌خواستند آن‌ها را ببرند لیکن دن کیشوت هیچ نمی‌خواست به این کار رضا دهد و ترجیح داد که تمام مدت آن شب را با کلاه خود بماند، به همین جهت قیافه او در آن حال به قدری عجیب و بامزه شده بود که حدی بر آن متصور نبود. در حین اجرای این تشریفات دن کیشوت به اطمینان این که دختران لولی که سلاح از تن او بیرون می‌آوردند از بانوان محتشم قصر هستند رو به ایشان کرد و با لطف تمام این اشعار را که مربوط به یکی از تصانیف کهن بود خواندن گرفت: ^۱ هرگز هیچ پهلوانی چون دن کیشوت در آن دم که از ده خود آمد مورد لطف و خدمت بانوان واقع نشد. دوشیزگان پاس خود او می‌داشتند و شاهزاده خانم‌ها تیمار اسب او، یعنی تیمار «روسی نانت» می‌کردند، زیرا نام مرکب من، ای بانوان، روسی نانت است، هم‌چنان که نام چاکر شما دن کیشوت مانس. و هرچند من نمی‌خواستم جز به وسیله ابراز دلاوری‌های خود در راه خدمت به شما و به نفع شما به وسیله دیگری شناخته شوم، نیازی که در حال حاضر به استفاده از تصنیف کهنسال لانسلو پیدا شد موجب گردید که شما از نام و نشان من پیش از وقت مقرر مستحضر شوید. لیکن آن زمان فرا خواهد رسید که شما بانوان محتشم فرمان دهید و من فرمان برم و زور بازوی من گواه بر آرزوی من به خدمت‌گذاری شما باشد. لولیان جوان که برای شنیدن چنین

۱. این تصنیف کهن همان تصنیف لانسلو Lancelot پهلوان افسانه‌ای است که می‌گوید:

«هیچ یک از پهلوانان جهان

مورد لطف و خدمت بانوان واقع نشد

مگر لانسلو...

وقتی که از «برتانی آمد». (دکتر باردن)

خطابه‌هایی آفریده نشده بودند جواب ندادند و از او پرسیدند آیا میل دارد چیزی بخورد؟ دن کیشوت گفت: هرچه باشد من قانع خواهم بود چون اگر اشتباه نکنم هر چیزی به مزاج من سازگار است.

خوشبختانه آن روز جمعه بود و در تمام کاروانسرا به جز چند تکه بریده از یک ماهی خشک کرده که به اصطلاح ولایات مختلف سگ‌ماهی یا ماهی ماش یا کوپور^۱ می‌گویند چیزی یافت نمی‌شد. از جناب پهلوان پرسیدند آیا سگ‌ماهی می‌خورد، و در توضیح گفتند که به جز آن ماهی نوع دیگری موجود نیست. دن کیشوت گفت: می‌خورم به شرط آن‌که چند تکه از آن به من بدهید تا به جای یک قزل‌آلای کامل حساب شود، چون اگر بنا باشد به من هشت رئال پول بدهند به حال من تفاوت نمی‌کند که آن هشت رئال پول خرد باشد یا یک سکه هشت رئالی. از طرفی ممکن است همان سگ‌ماهی مانند گوشت گوساله که از گوشت گاو لطیف‌تر است و یا مانند گوشت بزغاله که از گوشت بز نرم‌تر است از سایر ماهی‌ها بهتر باشد. به هر حال، هرچه باشد زودتر بیاورید زیرا رنج خستگی و سنگینی اسلحه را جز به کمک معده سیر نمی‌توان تحمل کرد. میز غذای دن کیشوت را جلو در کاروانسرا گذاشتند تا جایش خنک‌تر باشد، و کاروانسرادار خوراکی از همان سگ‌ماهی که بسیار بد پخته شده و چاشنی فوق‌العاده بدی به آن زده بودند با قدری نان که به سیاهی و کپک‌زدگی اسلحه او بود به حضورش آورد. تماشای غذا خوردن دن کیشوت آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد زیرا چون کلاه خود بر سر داشت و نقاب آن را بالا زد بود با دست نمی‌توانست چیزی به دهان ببرد و ناچار بایستی کسی دیگر لقمه به دهانش بگذارد چنان‌که یکی از آن بانوان عهده‌دار این وظیفه شد. دادن نوشابه به پهلوان ممکن نشد و شاید اگر راه چاره‌ای به فکر کاروانسرادار نمی‌رسید هرگز شدنی نبود، بدین ترتیب که او دوسر نی بلندی را سوراخ کرد، یک سر آن را به دهان دن کیشوت گذاشت و در سر دیگر آن شراب ریخت.

پهلوان بیچاره همه این رنج‌ها را تحمل می‌کرد ولی حاضر نبود نوارهای

۱. اسامی این ماهی‌ها با آنچه در متن کتاب نوشته شده است عیناً تطبیق نمی‌کند. به هر حال منظور این است که ماهی خوب در بساط کاروانسرادار نبوده و سروانتس در این جا با الفاظ بازی کرده ولی لطف آن قابل انتقال به زبان فارسی نیست. (مترجم)

کلاه خودش بریده شود. در این اثنا مردی که کارش اخته کردن خوک‌ها بود برحسب تصادف به کاروانسرا درآمد و در حین ورود پنج شش بار در نی لبک خود دمید. همین بس شد که دن کیشوت را در خیالات خود راسخ‌تر کند یعنی خویشتن را در قصر بنامی پندارد و تصور کند که غذای او را همراه با نوای موسیقی به حضورش آورده‌اند، سگ‌ماهی را قزل‌آلا و نان سیاه را سفید و آن لولیان هرزه را بانوان محتشم و کاروانسرادار را قلعه‌بیگی کاخ تصور کند. بدین جهت، اتخاذ تصمیم و اقدام به خروج خود را بسیار به جا می‌دانست. با این وصف فکری که بیش از هرچیز نگرانش می‌داشت این بود که به آیین خاص به مقام پهلوانی نایل نیامده است، چون به نظر او مادام که مقام پهلوانی احراز نکرده بود قانوناً نمی‌توانست در هیچ ماجرای درگیر شود.

فصل سوم

درباب آنکه دن کیشوت به چه شیوه شیرینی عنوان پهلوانی گرفت

دن کیشوت که از این فکر در رنج بود به شتاب به خوردن شام محقر کاروانسرا پرداخت، سپس همین که دست از طعام کشید کاروانسرادار را طلبید، او را با خود به طویله برد، در اصطبل را بست و در برابرش به زانو درآمد و گفت: ای پهلوان ارجمند، من از حضور حضرتت استدعایی دارم که هم موجب افتخار آن حضرت است و هم خدمتی است به بنی نوع بشر، و مادام که به لطف و عنایت خود وعده قبول نفرمایی از این جا بر نخواهم خاست.» کاروانسرادار همین که مهمان خود را به پای خویش افتاده دید و چنین سخنانی از او شنید بی آنکه بداند که چه باید کرد و چه باید گفت به حیرت در او نگریست، مع هذا کوشید که او را از زمین بلند کند، ولی تا وعده نداد که خواهش پهلوان را می‌پذیرد به این کار توفیق نیافت. دن کیشوت گفت: من از مقام والای حضرتت جز این انتظار نداشتم، اینک به عرض استدعای خود می‌پردازم: تقاضایی که من دارم و به طبع قبول آن حضرت نشسته است این است که فردا صبح مرا به آیین خاص به مقام پهلوانی مفتخر سازی. من امشب در نمازخانه این قصر سرتاپا مسلح شب‌زنده‌دار خواهم بود و فردا صبح چنان‌که عرض کردم، مراسمی که آن همه در آرزوی آنم انجام خواهد گرفت تا بتوانم، چنان‌که شاید، در ربع مسکون به دنبال ماجراهای پهلوانی، به منظور کمک به نیازمندان و بر طبق آیین پهلوانی و وظیفه پهلوانان سرگردان چون من که به ابراز این‌گونه دلاوری‌ها راغبند، بشتابم.»

کاروانسرادار که چنان‌که گفتیم مردی نسبتاً حیل‌گر بود و قبلاً حدسی زده بود که مهمانش عقل سبکی دارد وقتی چنین سخنانی از او شنید گمانش بدل به یقین شد، اما برای آن‌که موجبات خنده‌ای در آن شب برای خود فراهم کند تصمیم گرفت همان قیافه‌ی حق به جانب را نگاه دارد، پس در جواب گفت که پهلوان در داشتن چنین آرزویی کاملاً محق است و اتخاذ چنین تصمیمی از طرف نجیب‌زادگان بلندپایه که دن کیشوت خود نیز به حکم ظاهر آراسته و سر و وضع برازنده‌اش از زمره‌ی آنان به شمار می‌رود امری طبیعی و منطقی است. سپس به گفته افزود: « من نیز در عهد شباب به چنین حرفه‌ی آبرومندی پرداخته، نقاط مختلف جهان را به دنبال ماجراهای خود زیر پا گذاشته، قصبه‌ی بالابلدان را در مالاگا و جزایر ریارون (Riaron) و قطب نمای اشبیلیه و قنات سه‌گویی (Ségovie) و کارگاه روغن‌کشی والانس و رقص‌های چوبی غرناطه (Grenade) و ساحل سان‌لوکار و رمه‌های اسبان کردو (Cordoue) و خرابات شهر تولد^۱ (Tolède) و نقاط دیگر را دیده و در همه جا توانسته‌ام چالاکی‌ها و ورزیدگی‌های خود را به کار بگیرم، همه جا موجب ستم و زیان بسیار گردیده، از بیوگان کام‌دل گرفته و از دوشیزگانی چند پرده‌ی عصمت دریده، بسیاری از یتیمان را فریفته و سرانجام خود را در کلیه‌ی محاکم و دربارهای اسپانیا مشهور ساخته‌ام. اینک سرانجام در قصر خویش معتکف شده‌ام و از ثروت خود و دیگران امرار معاش می‌کنم، از پهلوانان سرگردان در هر وضع و مرتبتی که باشند تنها به خاطر محبت بی‌اندازه‌ای که به این جماعت دارم پذیرایی می‌کنم، به شرط آن‌که ایشان نیز به پاداش حسن نیت من نقدینه‌ی خود را با من تقسیم کنند.»

هم‌چنین کاروانسرادار به دن کیشوت گفت که در قصر خود نمازخانه‌ای ندارد تا پهلوان شب را در آنجا سرتاپا مسلح پاس دهد، چون نمازخانه‌ی سابق را خراب کرده‌اند تا به جای آن یکی نو بسازند. لیکن می‌داند که در صورت ضرورت می‌تواند این شب زنده‌داری را در هر جا که صلاح بداند انجام دهد، و بهتر آن‌که شب را در حیاط قصر بگذراند تا فردا صبح، به‌خواست خداوند، تمام تشریفات مورد نظر انجام

۱. به قول کلمانسن Clémencin سروانتس در این جا می‌کوشد تا نقشه‌ی مضحک و کنایه‌آمیزی از اسپانیا ترسیم کند. (دکتر باردن)

یابد و او رسماً مقام پهلوانی احراز کند و چنان پهلوانی شود که در جهان توان بود. به علاوه، کاروانسرادار از او پرسید که آیا پول نقد به همراه دارد؟ دن کیشوت جواب داد که پشیزی با خود ندارد زیرا در داستان‌های مربوط به پهلوانان سرگردان هرگز نخوانده است که هیچ یک از ایشان پول با خود داشته باشند. کاروانسرادار به پاسخ گفت که پهلوان در اشتباه است، چون هر چند در داستان‌ها اشاره‌ای به این مطلب نشده است، از آنرو که مؤلفین آن‌ها لازم ندانسته‌اند چنین موضوعی بدیهی و ساده‌ای را بنویسند و تأکید کنند که باید پول نقد و پیراهن سفید با خود داشت، لیکن به این استناد نباید چنین پنداشت که لازم نیست پهلوانان سرگردان به همراه خود پول داشته باشند. بدین‌گونه کاروانسرادار با اطمینان کامل تأیید کرد که تمام پهلوانانی که آن همه کتاب از نام و آوازه‌اشان پر شده است و بر اعمالشان گواهی می‌دهد در هر ماجرای با بدرة پر از نقدینه و جامه‌های متعدد و یک صندوقچه پر از مرهم برای مداوای زخم‌هایی که بر می‌داشته‌اند به راه می‌افتاده‌اند، و به گفته افزود: «فی‌الواقع در دشت‌ها و بیابان‌هایی که پهلوانان جنگ می‌کرده و زخم بر می‌داشته‌اند همیشه نه چنین بوده است که کسی حاضر به خدمت ایستاده و زخم‌های ایشان را مرهم نهاده باشد مگر این که ایشان را دوستی حکیم و ساحر بوده باشد که بی‌درنگ کنیزکی یا غلامی برفراز پاره‌ابری از راه هوا با خود آورده و شیشه آبی با چندان خواص با خود داشته‌اند که به نوشیدن چند قطره از آن زخم آنان بدان‌گونه التیام می‌پذیرفته که گفتم ایشان را هرگز اندک دردی نبوده است. اما پهلوانان باستان در فقدان چنین کمکی همواره شرط عقل می‌دانستند که مهتر ایشان نقدینه و وسایل لازم مانند نوار زخم‌بندی و مرهم‌های گوناگون برای درمان به همراه داشته باشند و اگر برحسب اتفاق، پهلوانان فاقد مهتر می‌بودند-موردی که به ندرت پیش می‌آمد- به ناچار خودشان همه آن لوازم را در خورجینک پشمین رنگارنگی جا می‌دادند و به ترک اسب خویش می‌بستند، چنان‌که گفتم در خورجینشان چیزی مهم‌تر از دارو و مرهم می‌بود، چون به جز در این مورد خاص در آیین پهلوانان سرگردان نبود که خورجین به ترک اسب خویش ببندند. بالنتیجه کاروانسرادار به او توصیه می‌کرد و حتی مانند پهلوانی که برحسب ضرورت به نوجه خود و یا به کسی که قرار است نوجه او شود فرمان دهد، به او امر می‌داد که

از این پس بدون پول و بدون زادریه و لوازم ضروری پا در راه نهد، و خواهد دید که چگونه بیش از آن چه خود تصور کند از عاقبت دورانیشی خویش خرسند خواهد بود. دن کیشوت قول داد که اندرزهای او را موبه موبکار بنهد.

فوراً ترتیب همه وسایل داده شد تا دن کیشوت شب را در حیاط اصطبل جنب کاروانسرا با سلاح رزم به شب زنده داری و پاسداری بگذرانند. پهلوان تمام قطعات اسلحه خود را جمع کرد و بر روی آبخوری سنگی در کنار چاهی گذاشت. بعد، سپرش را به شانه آویخت و نیزه اش را به دست گرفت و با خونسردی تمام در برابر آبخور به قدم زدن پرداخت. هنگامی که دن کیشوت این گشت شبانه را آغاز کرد شب در کار فرا رسیدن بود. کاروانسرادار داستان جنون مهمان خود و حدیث شب زنده داری او را با سلاح رزم و تشریفات را که می بایستی دن کیشوت در طی آن رسماً عنوان پهلوانی بگیرد برای همه کسانی که در کاروانسرا اقامت داشتند حکایت کرده بود. مهمانان که از این نوع جنون عجیب در شگفت مانده بودند رفتند و از دور به تماشای دن کیشوت پرداختند. وی گاهی قدم آهسته می رفت و گاه به نیزه خود تکیه می زد و خیره خیره چشم به اسلحه خویش می دوخت و تا یک ساعت تمام نگاه خود را از آن بر نمی گرفت. شب کاملاً بر سر دست درآمده بود، لیکن ماه چنان پرتو می افکند که از غایت روشنی با ستاره ای که از آن کسب نور می نمود سر جنگ داشت به قسمی که هر چه نوچه پهلوان می کرد همگان می دیدند.

در این اثنا هوس گریبان یکی از قاطر چینی را که در آن کاروانسرا منزل کرده بودند گرفت تا برخیزد و به مال های خود آب بدهد و برای این کار می بایستی اسلحه دن کیشوت از روی آبخور برداشته شود. پهلوان همین که آن مرد را دید بر وی بانگ زد و گفت: ای سیاهی، ای پهلوان جسوری که به قصد دست درازی به اسلحه دلیرترین پهلوان سرگردان عالم، که هنوز احدی مانند او شمشیر به کمر نبسته است، قدم پیش گذاشته ای، زنهار اگر می خواهی جانت را بر سر جرأت و جسارت خویش نگذاری آگاه باش که چه می کنی و دست به سوی این سلاح ها دراز مکن! قاطرچی پروای این سخنان نکرد و از این بی اعتنایی بد دید، چه اگر پروا کرده بود از پروای تندرستی خویش بی نیاز می گردید. برعکس، دست دراز کرد و تسمه های بقچه محتوی اسلحه را گرفت و به کناری انداخت. دن کیشوت چون چنین دید سر

به آسمان برداشت و در حالی که گفتی روح خدا را به مخدومه خویش دولسینه می سپارد بانگ برآورد و گفت: ای دلبر من، در این هتک حرمت که نخستین بار به دل من یعنی به چاکر تو روا داشته‌اند بفریاد برس! هرگز مباد که سایه لطف و عنایت تو در این نخستین خطر از سر من کم شود! و در حینی که این کلمات و کلماتی نظیر آن را بر زبان می‌راند سپرش را به کناری انداخت و نیزه‌اش را با دو دست بلند کرد و چنان ضربتی سهمگین بر فرق قاطرچی نواخت که او را نقش زمین ساخت و به چنان حال نزاری انداخت که با ضربتی دیگر به یک‌باره از مراجعه به هر جراحی بی‌نیاز می‌گردید. وی پس از فراغ از این کار اسلحه خود را جمع کرد و باز با همان خونسردی قبلی خود در عرض و طول حیاط به قدم زدن پرداخت.

اندکی بعد، یکی از یاران قاطرچی بی‌آن‌که از ماجرا آگاه باشد - زیرا رفیقش هنوز بی‌هوش بر زمین افتاده بود - به قصد آب دادن به قاطرهای خود به چاه نزدیک شد اما در آن لحظه که اسلحه دن کیشوت را از روی آبشخور سنگی بر می‌داشت تا رفع مانع کند ناگهان پهلوان بی‌آن‌که سخنی بگوید و یا به کسی ملتجی شود بار دیگر سپرش را به کناری انداخت و نیزه‌اش را بلند کرد و چنان بر فرق قاطرچی دوم نواخت که کاسه سر آن بینوا گرچه قطعه قطعه نشد، ولی از چهار جا ترک برداشت. تمام ساکنان آن خانه، از جمله کاروانسرادار، به شنیدن صدا سراسیمه دویدند. دن کیشوت به محض دیدن ایشان سپرش را به شانه آویخت و دست به شمشیر برد و بانگ برداشت که: ای دلبر مه‌جبین من، ای توان و پشتیبان دل مسکین من، اینک هنگام آن فرار سیده است که نظر عنایت خود را بر این پهلوان که بنده تو است و در معرض تهدید چنین حادثه هولناکی است معطوف فرمایی! این کلمات چندان قوت قلب بدو بخشید که اگر تمام قاطرچیان عالم به او حمله می‌کردند او یک قدم پس نمی‌نشست. یاران آن دو مجروح، وقتی دوستان خود را در آن حال دیدند، از دور دن کیشوت را سنگ‌باران کردند و او تا می‌توانست خود را در پناه سپر خویش در امان می‌داشت، و برای آن‌که اسلحه خود را از دست ندهد جرأت نمی‌کرد از آن آبشخور سنگی دور شود. کاروانسرادار فریاد می‌زد که ای مردم، او را راحت بگذارید، من که گفته بودم این مرد دیوانه است و چون دیوانه است اگر همه شما را هم بکشد بر او حرجی نیست. از آن سو دن کیشوت بلند فریاد می‌زد و

ایشان را خائن و بی‌دین می‌خواند و می‌گفت که خداوند این قلعه پهلوانی نمک به حرام و بی‌ادب است زیرا هم او است که اجازه می‌دهد با پهلوانان سرگردان بدین‌گونه رفتار کنند. سپس به گفته می‌افزود: «من اگر به درجه پهلوانی نایل آمده بودم به او می‌فهماندم که مردی خائن است، ولی به شما ای فرومایگان زشت‌کردار، اندک وقعی نمی‌گذارم. شما هرچه می‌توانید سنگ بپرانید و نزدیک شوید و جلوتر بیایید و به من حمله کنید! خواهید دید که این جسارت جنون‌آمیز تا به چه حد برای شماگران تمام خواهد شد.» و این سخنان را با قیافه‌ای چنان مصمم و به لحنی چنان غرورآمیز ادا می‌کرد که مهاجمین از وحشت بر جای خشک شدند، تا جایی که دست‌خوش ترس خود و تسلیم سرزنش‌های کاروانسرادار گردید و دست از سنگ پراندن برداشتند. آن‌گاه دن کیشوت به ایشان اجازه داد تا زخمیان را بردند و خود، با همان خون‌سردی و وقار پیشین، به شب‌زنده‌داری و پاسداری ادامه داد.

کاروانسرادار تحمل مسخرگی‌های مهمان خود را کافی دانست و تصمیم گرفت پیش از آن‌که بدبختی دیگری روی بدهد هرچه زودتر آن درجه لعنتی پهلوانی را به او اعطا کند. بدین جهت با فروتنی هرچه تمام‌تر به او نزدیک شد و از بی‌شرمی‌هایی که آن گروه بی‌سر و پا از خود نشان داده بودند و او از آن اندک اطلاعی نداشت عذرخواست، علی‌الخصوص که ایشان چنان‌که باید به کیفر شوخ‌چشمی خویش رسیده بودند. هم‌چنین تکرار کرد که در این قصر نمازخانه‌ای وجود ندارد، ولی برای بقیه کار نیازی به نمازخانه نیست، زیرا بر طبق اطلاعی که او از تشریفات آیین پهلوانی دارد می‌داند که برای نیل به آن مقام، اصل این است که دو ضربه بر شانه و بر قفای نوچه پهلوان زده شود، و این کار در وسط صحرا نیز ممکن است. درباب شب‌زنده‌داری و پاسداری با سلاح رزم نیز آداب لازم رعایت شده است زیرا برای چنین امری دو ساعت وقت کافی بوده و حال آن‌که پهلوان بیش از چهار ساعت بیدار مانده است.

دن کیشوت این همه را به آسانی باور کرد و به کاروانسرادار گفت که برای اطاعت از امر وی حاضر است، و خواهش کرد که آیین مقرر را به سرعت هرچه بیشتر به پایان برساند، و به گفته افزود: اگر من به مقام پهلوانی رسیده باشم و بار دیگر به من حمله شود احدی را در این قصر زنده نخواهم گذاشت مگر کسی که

مورد عنایت شما باشد، که البته در آن صورت او را به خاطر شما می‌بخشم.» قلعه بیگی که از این سخن اندک فراغ خاطری یافته بود به سراغ دفتری رفت که حساب گاه و جو تحویلی به قاطرچیان را در آن نگاه می‌داشت. سپس به زودی به همراه پسر بچه‌ای که تکه شمعی در دست داشت و بادولولی جوان سابق الذکر به همان جا که دن کیشوت انتظارش را می‌کشید باز گشت و به پهلوان فرمان داد که به زانو در آید. پس از آن از روی دفتر خود، مثل این که او را و ادعیه مقدسی می‌خواند، شروع به زمزمه کرد. در وسط دعا دستش را بلند کرد و ضربت محکمی بر قفای دن کیشوت نواخت، بعد با شمشیر خود دن کیشوت ضربت دیگری بر شانه او زد و به ظاهر هم‌چنان در زیر لب به زمزمه او را و ادعیه مشغول بود. پس از فراغ از این عمل به یکی از آن «خانم»ها فرمان داد تا شمشیر بر کمر پهلوان ببندد و خانم این کار را با لطف و خویشن‌داری بسیار انجام داد، زیرا هریک از مراحل اجرای آن تشریفات به اندازه‌ای مضحک بود که انسان مشکل می‌توانست از خنده خودداری کند، لیکن دلاوری‌هایی که از نوچه پهلوان دیده شده بود خنده را بدل به احترام می‌کرد. خانم مهربان در حین بستن شمشیر به کمر پهلوان به او گفت: خداوند، حضرتت را پهلوانی عاقبت بخیر کند و در نبردها با فتح و ظفر قرین گرداناد! دن کیشوت نامش را پرسید تا بداند که از این پس مرهون لطف کیست، چون در دلش بود که او را در افتخاراتی که به زور بازو به دست خواهد آورد سهمیم گرداند. خانم با تواضع بسیار جواب داد که نامش تولوزا Tolosa دختر پاره دوزی از اهالی شهر «تولد» است و در دهه‌ای از دهه‌های چوبین سانکوبیه‌نایا^۱ منزل دارد و هر جا باشد از دل و جان خدمت‌گزار خواهد بود و پهلوان را ولی نعمت خود خواهد دانست. دن کیشوت از وی خواهش کرد که از آن پس به خاطر او لقب دنا^۲ اختیار

۱. Sancho Bienaya نام یکی از میدان‌های شهر «تولد» است (دکتر باردن)

۲. دن Don که ریشه لاتین آن دمنوس Dominus است عنوانی است که سابقاً به نجیب‌زادگان می‌دادند. سپس جنبه عمومی پیدا کرد و در محاورات عادی بسیار به کار رفت. اکنون این کلمه در جلو اسم کوچک اشخاصی که سر به نشان بیارزد از هر طبقه و دسته‌ای که باشند به کار می‌رود، مانند دن کیشوت، دن رودریگ و غیره (دکتر باردن). نظیر آن در زبان فارسی کلمه خان است که با توضیح دکتر باردن از هر حیث مطابقت دارد. مونث دن کلمه دنا (Dona) است که می‌توان آنرا معادل «بیگم» یا «خانم» دانست. (مترجم)

کند و خود را دوناتولوزا بنامد، و خانم قول داد که چنین کند. لولی دیگر مهمیز دن کیشوت را بست و پهلوان با او نیز تقریباً همان گفتگویی را که با لولی شمشیر بند کرده بود از سر گرفت. وقتی دن کیشوت نام او را پرسید خانم جواب داد که نامش مونی‌یر^۱ است و دختر آسیابان شریفی از اهالی آنته کرا Antéquera است. دن کیشوت از او نیز خواهش کرد لقب «دنا» اختیار کند و خود را دونامولینرا Donal Molinera بنامد، و به او هم عرض خدمت و ابراز عنایت کرد. سپس وقتی این تشریفات که نظیر آن هرگز دیده نشده بود با آن همه شتاب و عجله برگزار شد دن کیشوت بی‌تاب شد و در آتش اشتیاق می‌سوخت که کی پا در رکاب گذارد و به دنبال ماجراها سفر کند، لذا به سرعت تمام زین بر پشت «روسی نانت» نهاد و سوار شد و کاروانسرادار را به رسم وداع در بغل گرفت و به شکرانه لطفی که در حق او کرده و وی را به مقام پهلوانی رسانده بود سخنانی چنان عجیب بر زبان آورد که نقل همه آن‌ها در این جا غیر ممکن است. کاروانسرادار نیز برای آن‌که هرچه زودتر شر او را از سر کاروانسرای خود بکند در چند کلمه مختصر جواب تعارفاتش را داد و بی‌آن‌که مطالبه وجه صورت حساب او را بکند به امان خدا روانه‌اش کرد.

۱. مونی‌یر La Meunière به معنای آسیابان زن است.

فصل چهارم

در باب ماجرای که پس از ترک کاروانسرا بر سر پهلوان ما آمد

سپیده در کار دمیدن بود که دن کیشوت از کاروانسرا بیرون آمد و از این که بالاخره به مقام پهلوانی رسیده بود چندان شاد و خرسند و ذوق زده بود که از نوک سر تا تنگ اسبش از شوق به تکان آمده بود. مع هذا چون اندر زهای میزبان خود را در باب به همراه داشتن وسایل ضروری از جمله نقدینه و پیراهن و غیره به یاد آورد تصمیم گرفت از همان جا به خانه خود باز گردد تا هم آن وسایل را همراه بردارد، و هم مهتری برای خود پیدا کند؛ و برای مهتر در نظر داشت دهقان همسایه خود را که مردی فقیر و معیل بود، ولی برای مهتری پهلوانان سرگردان جان می داد به خدمت خویش بگمارد. وی پس از اتخاذ این تصمیم عنان روسی نانت را به سوی ده خویش گرداند، و اسب که گفتمی راه طویله خود را می شناسد چنان به طیب خاطر برگرفت که پایش به زمین نمی خورد.

دن کیشوت هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که به نظر آورد از اعماق بیشه ای که در طرف راست او قرار داشت فریادهای دردناکی شبیه به شکوه و زاری کسی می شنود. وی همین که آن صداها را شنید بانگ برآورد که: سپاس خدای را که کرم فرمود و بدین زودی به من فرصت داد تا به وظایف وابسته به شأن و حرفه خود عمل کنم و از ثمرات نقشه های نیکوی خویش برخوردار گردم. این شکوه های شک از مرد یازن نیازمندی است که به یاری و حمایت من نیاز دارد. پس بی درنگ عنان «روسی نانت» را به جانبی که گمان می کرد صدا از آن جا بلند است گردانید. هنوز

بیست قدم در بیشه پیش نرفته بود که مادیانی دید به درخت بلوطی بسته و به بلوطی دیگر نیز جوانی را بسته یافت که بیش از پانزده سال از سنش نمی‌گذشت و از سر تا کمر برهنه بود. آن فریادهای دردناک از این جوان بود و به راستی هم که بی‌جهت نبود زیرا دهقانی زورمند با کمربندی چرمین ضرباتی محکم بر او می‌نواخت و با هر ضربت دشنامی و اندرزی نثارش می‌کرد و به او می‌گفت: دهانت را ببند و چشمانت را باز کن! جوان در جواب می‌گفت: خداوند گار من، امان که دیگر چنین کاری نخواهم کرد! به خدا سوگند که دیگر نخواهم کرد و قول می‌دهم که از این پس از گله بیشتر مراقبت کنم. دن کیشوت به محض مشاهده این صحنه فریادی غضب‌آلود برآورد و گفت: ای پهلوان ناجوانمرد، تاختن بر کسی که نتواند از خود دفاع کند زینده‌شان تو نیست. اگر مردی، بر اسب خود سوار شو و نیزه‌ات را بردار (چون در همان‌جا که مادیان بسته بود نیزه‌ای نیز به درخت تکیه داشت) تا نشانت بدهم که رفتار کنونی تو کار بی‌غیرتان است. دهقان چون آن شبح سرتا پا مسلح را بر بالای سر خود دید که نیزه‌اش را بر روی صورت او به علامت تهدید تکان می‌دهد نزدیک بود قالب تهی کند، و با چرب‌زبانی گفت: حضرت پهلوان، این جوان که می‌بینید من به تنبیه او مشغولم یکی از خدمتکاران من است و در همین حوالی گله‌گوسفند مرا می‌چراند، اما چندان لایبالی است که هر روز یکی از گوسفندان مرا گم می‌کند، و چون من اینک جزای تنبلی و یا شاید دغلی او را می‌دهم او مدعی است که تنبیه از راه بدجنسی و به منظور نپرداختن مزدی است که به وی مدیونم. لیکن من به خدای خود سوگند یاد می‌کنم که او دروغ گفته است. دن کیشوت گفت: دروغ و آن هم در حضور من؟ ای بدجنس خبیث! قسم به خورشید که ما را به نور خود روشن می‌کند، نمی‌دانم چه دستی است که نمی‌گذارد تنت را با این نیزه سوراخ کنم. هم اکنون بی‌چون و چرا مزد او را بپرداز و گرنه به خدا سوگند که همین جا جانت را می‌گیرم و به درکت می‌فرستم. فوراً او را از درخت باز کن! دهقان سر به زیر افکند و بی‌آن‌که کلمه‌ای در جواب بگوید چوپان خود را از درخت باز کرد و پهلوان از جوان پرسید که چه مبلغ از اربابش طلبکار است؟ او گفت: نه ماه از قرار هر ماه هفت رئال. دن کیشوت حساب کرد و چون مبلغ را بالغ بر شصت و سه رئال یافت به دهقان فرمود که اگر از جانش سیر نشده

است آن وجه را فی‌المجلس به چوپان بپردازد. مرد روستایی ترسان و لرزان جواب داد که با وجود وضع دشواری که به او روی آورده و به همان سوگندی که قبلاً یاد کرده (در صورتی که اصلاً قسمی نخورده بود) یقین دارد که طلب چوپان به این میزان نیست و باید مبلغی از آن کسر شود زیرا تاکنون سه جفت کفش برای نوکر خود خریده و یک رتال برای دو بار خون گرفتن از او در ایام بیماریش پرداخته است که باید به حساب منظور شود. دن کیشوت گفت: «همه این‌ها درست و به جا، ولی باید بهای کفش و مزد خون گرفتن به پای کتک‌هایی که بی‌دلیل به او زده‌ای پاک شود. اگر او چرم کفشی را دریده که تو بهای آن را پرداخته‌ای در عوض، تو نیز پوست تن او را دریده‌ای، و اگر دلاک خون او را در هنگام بیماری گرفته است تو به هنگام تندرستی خونس راریخته‌ای. با این حساب، او دیگر چیزی به تو بدهکار نیست. دهقان گفت: حضرت پهلوان، بدبختی در این است که من در این جا پول با خود ندارم. بفرمایید آندره با من به خانه برگردد تا من طلبش را تا دینار آخر بپردازم. جوان فریاد برآورد که: ای امان! من و همراه او رفتن! آه‌ای حضرت پهلوان، خدا مرا از چنین اندیشه‌ای بدور بدارد! او اگر مرا تنها ببیند پوست تنم را زنده زنده، مثل یک پروتستان سن بار تلمی^۱ خواهد کند. دن کیشوت گفت: نه، نه، مطمئن باش که چنین کاری نخواهد کرد. کافی است که من به او امر کنم و او حرمت سخن مرا نگاه دارد، و به شرط آن که به آیین پهلوانی که فرمان آن را یافته است سوگند یاد کند من آزادش می‌گذارم تا برود، و پرداخت مزد تو را هم من شخصاً ضمانت می‌کنم. پسرک گفت: حضرت پهلوان متوجه گفته خود باشند. ارباب من که اینک در خدمت ایستاده است پهلوان نیست و هرگز هم به مقام پهلوانی نرسیده است. اسم او ژوان هالدودو Juan Haldudo و از اعیان ثروتمند کنتانار Quintanar است. دن کیشوت گفت: چه اهمیت دارد؟ ممکن است پهلوانانی هم به نام «هالدودو» باشند، از این گذشته هر کسی فرزند کردار خویش است. آندره گفت: گفته شما عین واقع است ولی آخر، ارباب من که از پرداخت مزد من یعنی بهای عرق جبین و کدیمین من دریغ می‌ورزد

۱. Saint-Barthélemy اشاره به کشتار فجیع پروتستان‌ها است در زمان سلطنت شارل نهم

پادشاه فرانسه که به تحریک «کاترین دومدوسی» ملکه و خانواده «گیز» در شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲

صورت گرفت و منجر به جنگ‌های داخلی گردید (مترجم)

فرزند چه کرداری تواند بود؟ دهقان گفت: آندره، دوست من، من ابایی ندارم. لطفاً با من به خانه بیایید و من به هرچه آداب و آیین پهلوانی که در جهان هست سوگند یاد می‌کنم که طلب شما را چنان‌که گفتم تا دینار آخر بپردازم و حتی ربح آن را نیز بدهم. دن کیشوت گفت: ربح آن پیشکشت، تو مزد او را نقداً بپرداز من دیگر چیزی نمی‌خواهم. ولی زنهار که به سوگند خود وفا کنی وگرنه قسم به همان سوگندی که یاد کردی من باز به سراغ تو خواهم آمد و در هر جا باشی تو را کیفر خواهم داد. تو اگر مانند مارمولک در لای جرز دیوار پنهان شوی به چنگ من خواهی افتاد. و اگر می‌خواهی بدانی با که طرفی و کیست که این فرمان را به تو می‌دهد تا به نحو جدی‌تری به اجرای آن موظف گردی بدان و آگاه باش که من دن کیشوت دلاور مانشم و دافع ظلم‌ها و رافع ستم‌ها هستم. حال به امان خدا، ولی سوگند خود را فراموش مکن وگرنه به کیفر موعود خواهی رسید. و پس از ادای این کلمات رکاب به «روسی نانت» زد و در یک چشم به هم زدن ناپدید گردید.

دهقان بانگاه او را دنبال کرد و همین که دید دن کیشوت از بیسه گذشته است و دیگر باز نخواهد گشت به سوی نوکر خود آندره باز آمد و گفت: خوب، فرزند بیا این جا ببینم، حال می‌خواهم طبق فرمانی که آن را رافع ستم‌ها به من داد دینی را که به تو دارم بپردازم. آندره گفت: من یقین دارم که حضرت ارباب، امر آن پهلوان نیکوکار را که امیدوارم خداوند به پاس دلاوری و عدل و مروتش هزار سال عمر به وی عطا فرماید خردمندانه اجرا خواهند کرد، والا اگر مزد مرا نپردازند به جان حضرت سن روک^۱ قسم که پهلوان باز خواهد گشت و به وعده خود وفا خواهد کرد. دهقان گفت: من نیز سوگند یاد می‌کنم که چنین است ولی به پاس محبت سرشاری که به تو دارم می‌خواهم بر طلبت بیفزایم تا در نتیجه وجه بیشتری به تو بپردازم. این بگفت و بازوی جوان را گرفت و او را باز به همان بلوط محکم بست و چندان کتکش زد تا نیمه جان شد. آن وقت گفت: حالا، آقای آندره، آن یارو را صدا بزن، آن

۱. Saint-Roch - سن روک یکی از مقدسین مسیحی است که عمر خود را وقف غم‌خواری و تیمار طاعونیان کرد و عاقبت خود نیز مبتلا شد. در حین ابتلا به ناخوشی طاعون به گوش‌های خزید و منزوی شد ولی سگی مکان او را پیدا کرد. صاحب سگ از سن روک چندان مراقبت و پرستاری کرد تا بهبود یافت. جشن او در ۱۶ ماه اوت هر سال برقرار می‌شود. (۱۲۲۷-۱۲۹۵).

دافع ظلم‌ها را صدا بزن تا ببینی چگونه دفع این ظلم را از تو می‌کند، هرچند من معتقدم که هنوز ظلم در حق تو به حد کمال نرسیده است چون هوسم گرفته است که پوست تو را، چنان که می‌ترسیدی، زنده‌زنده از سرت بکنم.

آخر پسرک را از درخت باز کرد و به او رخصت داد به دنبال دادرس خود برود تا بیاید و حکم صادره را اجرا کند. آندره گریان و نالان به راه افتاد و سوگند یاد کرد که به جستجوی دن کیشوت پهلوان دلاور مانش برود و شرح ماوقع را موبه مو برای او حکایت کند تا اربابش دین خود را چهار برابر بپردازد. با این همه، تلفک بینوا گریان رفت و اربابش همان‌جا ماند و می‌خندید. باری بدین‌گونه بود که دن کیشوت دلاور دفع ظلم کرد.

و اما دن کیشوت که از این ماجرا شادمان بود و گمان می‌کرد سرآغاز نیکو و با شکوهی به دلاوری‌های پهلوانی خود داده است به سوی ده خویش راه می‌پیمود و آهسته در زیر لب می‌گفت: «تو ای دولسینه دوتوبوزوی زیبا، ای که بر همه خوبرویان جهان سری، اینک جای آنست که خویشتن را از تمام زنان عالم خوشبخت‌تر بدانی چون دست تقدیر تو را نواخته و پهلوانی به دلاوری و نامداری حال و آینده دن کیشوت مانش برای اجرای امر تو به نوکری تو گماشته است، پهلوانی که چنان‌که همه دانند، دیروز به آیین پهلوانی فرمان پهلوانی یافت و امروز بزرگ‌ترین ظلمی را که مظهر بی‌دادگری آفریده و خدای بی‌رحمی مرتکب شده است از سر مظلومی رفع کرد، یعنی تازیانه از دست جلادی سنگ‌دل، که به چنان دلیلی ضعیف تن چنین کودکی نحیف را می‌درید، بیرون آورد.

دن کیشوت ضمن گفتن این سخنان به چهار راهی رسید و فوراً به یاد چهار راه‌هایی افتاد که پهلوانان سرگردان در طول سفر خود به آن برمی‌خوردند و حیران می‌ماندند که کدام راه را در پیش بگیرند. به تقلید از ایشان چند لحظه مردد بر جای ماند و پس از آن‌که خوب فکر کرد عنان «روسی نانت» را رها کرد و زمام اختیار خود را به دست مرکب سپرد و او هم چنان فکر نخستین خویش را که رفتن به راه طویله بود دنبال کرد. دن کیشوت پس از طی مسافتی قریب به دو میل، از دور گروهی را دید که بعداً معلوم شد از بازرگانان شهر تولدند و برای خرید ابریشم به مورسی (Murcie) می‌روند. عده ایشان شش تن بود که همه چتر آفتابی به سر داشتند

و به همراه ایشان چهار نوکر سوار و سه جوان قاطرچی پیاده نیز می‌آمدند. دن کیشوت هنوز چشمش به آن گروه نیفتاده تصور کرد با ماجرای تازه‌ای روبه‌رو شده است و برای آن‌که تا سرحد امکان از پهلوانانی که داستان‌شان را در کتاب‌ها خوانده بود تقلید کند، یعنی با شمشیر سر راه بر رهگذران بگیرد موقع را برای پرداختن به چنین کاری که به فکرش خطور کرده بود مقتضی یافت، لذا با هیبتی پر کبر و غرور و با قیافه‌ای مطمئن، محکم بر روی رکاب بلند شد، نیزه را بر سر دست آورد، سپرش را حائل سینه کرد و در حالی که وسط جاده را سد کرد به انتظار نزدیک شدن آن پهلوانان سرگردان ماند (چون ایشان را پهلوان سرگردان انگاشته بود). همین‌که کاروانیان به جایی رسیدند که به خوبی دیده می‌شدند و صدایشان بگوش می‌رسید دن کیشوت به آهنگی جسارت‌آمیز بر ایشان بانگ زد که: ایست! تا همه شما اقرار نکنید که در سرتاسر عالم دوشیزه‌ای به زیبایی ملکه مانس یعنی «دولسینه دو توبوزو» بی‌بدیل وجود ندارد قدم از قدم بر نخواهید داشت! بازرگانان به شنیدن این صدا ایستادند تا قیافه عجیب گوینده آن سخنان را تماشا کنند و همه از رخسار و گفتار آن بینوا به سهولت پی به جنون او بردند، لیکن خواستند ببینند عاقبت این اقرار که او از ایشان می‌خواست به کجا خواهد انجامید، لذا یکی از آنان که اندک شوخ و بذله‌گو بود و در مسخره‌گی و لودگی ید طولایی داشت در جواب گفت: حضرت پهلوان، ما این بانویی را که شما نام می‌برید نمی‌شناسیم، او را به ما نشان بدهید تا اگر واقعاً زیبایی او به همان نحو که شما توصیف می‌کنید بی‌مانند باشد ما از صمیم قلب و بی‌هیچ ترس و تشویش به حقیقتی که منظور نظر شما است اذعان کنیم. دن کیشوت گفت: من اگر او را به شما نشان بدهم دیگر اعتراف شما به یک حقیقت آشکار چه ارزشی تواند داشت؟ مهم این است که شما بی‌آن‌که او را دیده باشید به این واقعیت ایمان بیاورید، به آن معترف شوید، تأییدش کنید، بالای آن قسم بخورید و همه جا آن را به زور اسلحه به کرسی بنشانید. وگرنه شما ای گروه خودپسند و ناهنجار، خواه آن‌که به رسم و آیین پهلوانی تک‌تک به جنگ من آیید و خواه به پیروی از راه و رسم زشتی که خاص مردمی از قماش شماست همه با هم به من حمله‌ور شوید، من این‌جا به انتظار شما ایستاده‌ام و به اتکای این‌که حق به جانب من است همه شما را به مبارزه می‌طلبم. بازرگان گفت: حضرت پهلوان، من

به نام همگان حاضر در این جا که از شاهزادگان هستیم، از حضرت شما استدعا می‌کنم برای آن‌که با اقرار به چیزی که هرگز ندیده و نشنیده‌ام و به علاوه به زیان فاحش ملکه‌ها و امپراتریس‌های آلكاریا^۱ و استرامادور^۲ تمام می‌شود باری بر دوش وجدان مانگذاشته باشید لطفاً تصویری از آن بانورا هرچند به بزرگی یک دانه جو باشد برای نمونه به ما نشان بدهید تا ما از مشت پی به خروار ببریم.^۳ در آن صورت هم خیال ما آسوده خواهد بود و هم حضرت عالی خرسندی کامل خواهید یافت. حتی من چنین می‌پندارم که از هم اکنون همه ما به آن بانوی مکرمه چندان ارادت پیدا کرده‌ایم که اگر از عکس او هم بر ما معلوم شود که یک چشمش چپ و از چشم دیگرش قی و کثافت بیرون می‌تراود باز برای خوش‌آیند خاطر شما هرچه بفرمایید در وصف او خواهیم گفت. دن کیشوت که از غضب برافروخته بود گفت: ای دزد بی‌شرم، از چشم او چنان‌که تو می‌گویی نه قی و کثافت بلکه مشک و عنبر می‌تراود. اندام او ناموزون و پشت او گوژ نیست بلکه قامتی دارد رعناتر از دوک‌های نخ‌ریسی گواداراما (Guadarrama)، و شما هم اکنون، کیفر این کفر عظیم را که در حق نازنینی چون دلبر ماه رخسار من روا داشتید خواهید یافت.

دن کیشوت ضمن ادای این کلمات از جا می‌پرد، نیزه را به حال آماده فرود می‌آورد و بر کسی که آغاز سخن کرده بود با چنان حدت و خشمی می‌تازد که اگر ستاره اقبال بازرگان جسور، «روسی‌نانت» را در حین تاخت نلغزانده و بر زمین نینداخته بود بد به روزگار وی می‌آمد. روسی‌نانت بر زمین افتاد و صاحب خود را ده قدم آن سوتر پرتاب کرد و او کوشید از جا برخیزد، ولی نیزه و مهمیزها و کلاه خود و سنگینی زره کهنه‌اش چندان وی را گرانبار کرده و دست و پاگیرش بودند که نتوانست، و در فاصله تلاش‌های غیرقابل تصویری که بیهوده برای برخاستن می‌کرد پی‌درپی می‌گفت: ای ترسوها، فرار نکنید! ای غلامان رذل، مگر یزید! بدانید و

۱. Alcarria نام یکی از بخش‌های تابعه کاستیل جدید از ایالات اسپانیا.

۲. Estramadure یکی از ولایات اسپانیا.

۳. اصل اسپانیایی این ضرب‌المثل این است که: «از سر نخ می‌توان گلوله یا کلاف را بیرون کشید و یا به وجود کلاف پی برد.» و این همان است که مادر فارسی می‌گوییم مشت نمونه خروار است و یا از یک مشت گندم می‌توان فهمید یک خروار آن چطور است. (مترجم).

آگاه باشید که گناه بر زمین افتادن من از خود من نیست بلکه از اسب من است. جوانی قاطرچی که همراه بازرگانان بود و بی شک خلقی سخت نابردبار داشت تاب شنیدن آن همه ناسزا و لاف و گزاف را از پهلوان بیچاره‌ای که بر زمین افتاده بود نیاورد و بی میل نبود که جواب او را با ضربات چوب بر پهلو و دنده‌اش بدهد. این بود که به دن کیشوت نزدیک شد، نیزه را از دستش بیرون آورد و آن را به سه چهار تکه کرد، بعد با یکی از آن تکه‌ها به جان پهلوان ما افتاد و چنانش سخت و محکم به بادکتک گرفت که وی را با وجود سلاح رزم بر تن مانند گچ کوبید. هرچه اربابان آن جوانک بانگ بر سرش زدند که آن بیچاره را چندان نزنند و آسوده‌اش بگذارد سودی نبخشید و قاطرچی که تازه شرارتش گل کرده بود تا بقیه دق دل خود را بر سر او خالی نکرد دست بر نداشت. قاطرچی باقی مانده تکه‌های نیزه را نیز از زمین برداشت و همه را یکی پس از دیگری بر تن آن بینوای زمین‌گیر خرد کرد، و او با آن که باران چوب و چماق بر شانه‌هایش فرو می‌ریخت هم چنان دم فرو نمی‌بست و زمین و زمان و راهزنانی را که با وی چنین رفتار می‌کردند تهدید می‌کرد. آخر قاطرچی خسته شد و بازرگانان به راه خود ادامه دادند و یاد ماجرای آن بینوای دیوانه کتک خورده را با خود بردند تا در ضمن سفر همه جا حکایت کنند.

و اما پهلوان همین که خود را تنها یافت بار دیگر کوشید تا از زمین برخیزد، ولی او که به هنگام تندرستی و سلامت بدین کار توفیق نمی‌یافت اکنون با تن چنان کوبیده و آسیب دیده چگونه می‌توانست؟ با این همه دن کیشوت به دل خود بد نیاورد و این نامرادی را لازمه زندگی و مقدر پهلوانان سرگردان دانست، به خصوص که تمام آن را به حساب خطای اسب خود گذاشت، باری از زمین برخاستن، به علت آن که تنش چندان خرد و خمیر شده بود، برای او میسر نبود.

فصل پنجم

آنجا که داستان نامرادی پهلوان ما ادامه می‌یابد

دن کیشوت چون دید که به راستی نمی‌تواند از جا بجنبد تصمیم گرفت که به درمان معمولی خود متوسل شود یعنی به فصلی چند از کتاب‌های پهلوانی خویش بیندیشد. و جنونش در دم او را به یاد ماجرای بودون Boudouin و مارکی دو مانتو Marquis de mantou انداخت به هنگامی که شارلو Charlot بودون را مجروح و نالان در کوهستان به جا گذاشت: داستانی که کودکان می‌دانند و جوانان می‌شناسند و پیران می‌ستایند و حتی باور می‌کنند و با این همه مانند داستان معجزات محمد واقعی است. باری، به نظر دن کیشوت چنین آمد که داستان «بودون» عمداً و برای تطابق با وضع خود او به یادش آمده است. این بود که درد شدید خود را آشکار کرد و بر روی زمین غلتیدن گرفت و با ناله‌ای ضعیف شروع به خواندن کلماتی کرد که می‌گویند آن پهلوان مجروح در کوه گفته بود: «آه ای دلبر من، کجایی که چندان پروای درد من نکنی؟ یا از حال زارم خبر نداری و یا دلبری غدار و ناپایداری.» و بدین‌گونه به خواندن ترانه ادامه داد، و چون به شعری رسید که می‌گوید: ای مارکی دومانتوی بزرگوار، ای ولی نعمت و عموی من! قضا را در همان دم گذار یکی از دهقانان ساکن ده خود دن کیشوت که همسایه نزدیک وی نیز بود و بار گندم به آسیا می‌برد از آنجا افتاد. وی همین که آن مرد را بر زمین افتاده دید نزدیک رفت و از او پرسید که کیست و دردش چیست که چنین ناله‌های جانسوز از دل بر می‌کشد. دن کیشوت

بی‌شک چنین پنداشت که آن مرد عموی او مارکی دومانو است، این بود که به جای جواب به خواندن باقی ترانه که در آن بودون داستان نامرادی خود و عشق‌بازی‌های پسر امپراتور را با زن خویش برای او حکایت می‌کند پرداخت، و چنان‌که همه می‌خوانند کلمه‌ای از آن نینداخت.^۱ دهقان به تمام آن لطایلات با تعجب فراوان گوش داد و چون کلاه خود پهلوان را که به ضرب چوب خرد شده بود از سرش برداشت و چهره او را آلوده به گرد و غبار یافت به پاک کردن آن پرداخت، و همین که صورت پهلوان اندکی پاکیزه شد دهقان او را شناخت و بانگ برآورد: و ای خدایا، این که سنور کیژادای خودمان است (گویا نام دن کیشوت در زمانی که هنوز عاقل بود و از نجیب‌زاده‌ای سلیم به پهلوان سرگردان بدل نشده بود همین بوده است)، آه سنور کیژادا، چه کسی شما را به این روز انداخته است؟ اما دن کیشوت به جای جواب دادن به سؤال‌هایی که از او می‌شد هم چنان به خواندن ترانه خویش ادامه می‌داد.

دهقان ساده‌دل وقتی چنین دید زره سینه بند و شانه‌بند دن کیشوت را به در آورد تا ببیند وی از جایی زخم برداشته است، ولی اثری از خون ندید. آن‌گاه کوشید که دن کیشوت را از زمین بلند کند و با زحمت بسیار او را بر خر خود که به نظرش مرکبی آرام‌تر بود نشانید. سپس به جمع‌آوری اسلحه پهلوان پرداخت و همه حتی تکه‌های شکسته نیزه‌اش را از زمین برداشت و بسته کرد و بر پشت «روسی نانت» بار کرد. آن‌گاه به دستی عنان اسب و به دستی افسار خر را گرفت و رو به سوی ده خویش به راه افتاد و خاطرش به هزاران لطایلی که دن کیشوت از بر می‌خواند مشغول بود. دن کیشوت نیز که نمی‌توانست با تن خرد و خمیر خویشتن را بر پشت خر محکم نگاه دارد به فکر فرو رفته بود و گاه‌گاه آه‌هایی می‌کشید که تا به آسمان

۱. تصنیف یا بهتر بگویم ترانه «بودون» اشعار شورانگیز و غم‌افزایی است از ماجرای عشق «بودون» و نامرادی‌های او در سه قسمت که گوینده آن مجهول است و در سال ۱۵۵۵ در شهر آنورس Anvers از بلاد بلژیک در کتابخانه «کانچونرو» به چاپ رسیده است. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

می‌رفت، چنان‌که دهقان ناگزیر شد بار دیگر از او بپرسد دردش چیست، ولی گویی شیطان تمام داستان‌های شبیه به وضع خود را به یاد دن کیشوت می‌آورد، چه، وی در همین اثنا ناگهان داستان «بودون» را فراموش کرد و به یاد قصهٔ عرب مراکشی یعنی ابن سراج^۱ افتاد، در آن زمان که حاکم آنتکرا Antéquera موسوم به رودریگو دونارواثز Rodrigo de Narvaez وی را اسیر کرد و به دژ خود برد، به قسمی که چون دهقان بار دیگر حالش را پرسید و از دردش جویا شد با همان کلماتی که ابن سراج اسیر «رودریگو» گفته و او در کتاب دیان و منتمایر la Diane de Montemayor خوانده بود پاسخ داد و آن‌ها را چنان با وضع خود منطبق ساخت که دهقان از شنیدن آن همه یاوه‌سرایی به شیطان پناه برد. وی از همان جا پی برد که همسایه‌اش بی‌تردید دیوانه است و خواست با شتاب هرچه تمام‌تر خود را به آبادی برساند تا از خشم و اندوهی که بر اثر شنیدن خطابهٔ پایان‌ناپذیر دن کیشوت به او دست داده بود خلاص شود. لیکن دن کیشوت هنوز خطابه را به پایان نرسانده بود که چنین به گفته افزود: «شما ای جناب دنرودریگودونارواثز، باید بدانید و آگاه باشید که این گزاریفا Xarifa که اکنون وصفش را بر زبان راندم همان دولسینه دوتوبوزوی زیبا است که من به خاطر او بلند آوازه‌ترین دلاوری‌های پهلوانان سرگردان را که هرگز کسی در جهان ندیده است و نمی‌بیند و نخواهد دید از خود به منصفهٔ ظهور رسانده‌ام و می‌رسانم و خواهم رسانید. دهقان گفت: وای بر من گناهکار، آخر ای سنیور، من نه «دنرودریگودونارواثز»م و نه مارکی دومانتو، بلکه پیرآلونزو Pierre Alonzo همسایهٔ دیوار به دیوار شما هستم. حضرت عالی نیز نه بودون هستید و نه ابن سراج بلکه همان نجیب‌زادهٔ محترم سنیور کیژادا هستید و بس. دن کیشوت گفت: من خود می‌دانم کیم و می‌دانم که می‌توانم نه تنها آن کسان باشم که هم اکنون نام بردم بلکه از

۱. سروانتس ابتدا ابن درائز Aben-Darraez و در چند سطر بعد ابن سراج Aben Cerrage نوشته است که هر دو یکی است و لذا همه جا ابن سراج ترجمه شد (مترجم) و برای خواندن داستان ابن سراج رجوع شود به کتاب دیان دومنت مایر (کتاب چهارم) و به قسمت نهم ترانه‌های عمومی Romancero general (دکتر باردن).

شهبازان اثنی عشر^۱ فرانسه و از مشاهیر تسعه^۲ باشم زیرا دلاوری‌هایی که آن پهلوانان با هم و هریک منفرداً کرده‌اند هرگز به پای دلاوری‌های من نمی‌رسد. این گفتگو و صحبت‌های مشابه دیگر ایشان را سرگرم کرد تا هر دو به هنگام غروب آفتاب به ده رسیدند ولی دهقان برای آن‌که مردم، آن نجیب‌زاده خسته و کوفته را در آن حال زار نبینند، صبر کرد تا هوا کاملاً تاریک شد.

چون ساعت منظور فرا رسید دهقان وارد ده گردید و به خانه دن کیشوت که آنرا پر از آشوب و غوغا یافت در آمد. کشیش و دلاک ده که هر دو از دوستان صمیمی دن کیشوت بودند در آن جا گردآمده بودند و کدبانوی خانه ناله کنان به ایشان می‌گفت: ای جناب پدروپرز Pedro Pereze (نام کشیش چنین بود)، شما درباره اتفاق بدی که برای اربابم افتاده است چه فکر می‌کنید و چه به نظرتان می‌رسد؟ اینک شش‌روز است که او ناپدید شده است و از خود او و یابوی او و نیزه و سپر و زره‌اش اثری نیست. وای بر من که چه بدبختم! من از سرم ضمانت می‌دهم که همان‌گونه که مرگ بر حق است این نیز یقین است که این کتاب‌های لعنتی پهلوانی که اربابیم در خانه جمع کرده است و از بام تا شام می‌خواند مغزش را خراب کرده‌اند. اکنون به یاد می‌آورم که من بارها از او شنیده بودم که با خود حرف می‌زد و می‌گفت که می‌خواهد پهلوان سرگردان شود و در اقطار جهان به جستجوی ماجراها بگردد. شیطان و مرده‌شوی این کتاب‌ها را ببرند که چنین حساس‌ترین شعور موجود

۱. شهبازان اثنی عشر فرانسوی ترجمه Les douze pairs de France است. در جریان تاریخ فرانسه کلمه Pair معانی مختلفی یافته که اولین آن، و در ضمن معنایی که منظور نظر سروانتس بوده، همان جنگجویان و قهرمانان ملی هستند. در زمان شارل کچل (شارل دوم) یعنی در سال ۸۵۶ اعلام شد که فقط «پر»ها یعنی پهلوانان ملی می‌توانند بزرگان مملکت را محاکمه کنند، و از آن تاریخ معنی قاضی موروثی را هم پیدا کرد. دوازده «پر» زمان شارلمانی عبارت بودند از شش تن از روحانیون طراز اول و شش تن از جنگجویان نامدار کشور که دیوان عدالت مملکت را تشکیل می‌دادند. رولان یکی از آن شش تن جنگجو بود. (مترجم)

۲. مشاهیر تسعه les neuf chevaliers de la Renommeé عبارتند از سه نفر عبری به نام یهود و داود و یهودا و سه تن از نجبا به نام هکتور و اسکندر و قیصر سردار رومی و سه تن از مسیحیون و مومن موسوم به آرتور و شارلمانی و «گودفروا دویوی یون» جنگجوی شهیر فرانسوی در جنگ‌های صلیبی. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت.)

در ایالت مانس را ضایع کرده‌اند! خواهرزادهٔ دن کیشوت نیز به نوبهٔ خود همین سخنان و بلکه بیشتر از آن را خطاب به دلاک ده می‌گفت: «ای استاد نیکلا (نام دلاک چنین بود)، بدانید که اغلب اوقات برای دایی بزرگوارم پیش می‌آمد که دو روز و دو شب تمام از وقت خود را به خواندن این کتاب‌های شوم می‌گذرانید و در پایان آن مدت ناگهان کتاب را پرت می‌کرد و دست به شمشیر می‌برد و بنای شمشیربازی با در دیوار می‌گذاشت، و چون از فرط خستگی از پا در می‌آمد می‌گفت که چهار دیو عظیم به قد و قوارهٔ چهارمناره کشته است، و عرقی را که از تلاش و تقلا از تنش می‌ریخت خون جراحاتی می‌نامید که در جنگ برداشته بود. سپس آن‌ا یک قدح بزرگ آب خنک می‌نوشید و احساس می‌کرد که شفا یافته و خستگی از تنش به در رفته است. و مدعی بود که آن آب شربت گرانبهای است که اسکیف حکیم^۱ Esquife، جادوگر بزرگی از دوستانش برای او آورده است. اما گناه این‌ها تماماً از من است، منی که از ابتدا شما را از یاوه‌سرای‌های دایم باخبر نکردم تا پیش از آن‌که کار به این بدبختی بکشد به علاج او بکوشید و همهٔ آن کتاب‌های ضاله‌را بسوزانید، چه در میان آن‌ها بسیارند که مانند کتب کفر و زندقه درخور آتشند. کشیش به سخن درآمد و گفت: من نیز بر همین عقیده‌ام و فردا آفتاب غروب نخواهد کرد مگر این‌که جشن کتاب سوزان برپا شود و همهٔ آن کتاب‌ها را به میان آتش دراندازند تا دیگر در سر کسانی که آن‌ها را می‌خوانند سودای دست زدن به کارهایی که دوست بی‌چارهٔ ما کرده است نیفتد.

تمام این سخنان را دن کیشوت و دهقان از بیرون در چنان به وضوح می‌شنیدند که این یک سرانجام پی به مرض همسایهٔ خود برد. این بود که با تمام قوابانگ برآورد: لطفاً در به روی سنیور بودون و سنیور مارکی دومانتو که به شدت زخم برداشته است و به روی سنیور عرب ابن سراج که پهلوان «رودریگودوناروائز» دلاور، حاکم «آنته کرا»، وی را به اسیری آورده است بگشاید! همه به شنیدن این صدا بیرون دویدند و همین‌که گروهی دوست خود و برخی دایی و ارباب خود را که

۱. خواهرزادهٔ دن کیشوت نام جادوگر را تحریف می‌کند. اصل آن اسکیف نیست بلکه الکیف یا الکیف حکیم است. Le sage Alquife. (دکتر باردن)

از فرط ناتوانی هنوز از خبر به زیر نیامده بود شناختند با اشتیاق در آغوش کشیدن او به استقبال شتافتند. دن کیشوت بر ایشان بانگ زد و گفت: همه برجا بمانید! من بر اثر خطای اسبم سخت مجروح برگشته‌ام. مرا به بسترم ببرید و اگر ممکن است اورگاند Urgande حکیم را خبر کنید تا بیاید و بر زخم‌های من مرهم بگذارد. کدبانو بانگ برآورد که: هان، هان! من به شما چه می‌گفتم؟ مگر دلم گواهی نمی‌داد که اربابم چه مرگش است؟ خوب ارباب، بیایید بالا، خوش آمدید و ما بی‌آن‌که نیازی به احضار «اورگادا» یا بورگادای حکیم باشد به خوبی می‌توانیم زخم‌های شما را مرهم بگذاریم. من یک‌بار و بلکه صدبار دیگر می‌گویم: «لعنت بر این کتاب‌های پهلوانی که حضرت عالی را به این روز نشانده‌اند» باری دن کیشوت را فوراً به بسترش بردند و چون سرتاپای او را معاینه کردند نشانی از زخم نیافتند. آن‌گاه دن کیشوت به ایشان گفت: «من به جز کوفتگی ناشی از افتادن از اسب دردی ندارم چون در حینی که با ده تن از لندهورترین و هولناک‌ترین دیوان که نظیر ایشان را در نیمی از ربع مسکون نمی‌توان دید به نبرد مشغول بودم مرکب من «روسی نانت» در زیر پای من از پا درآمد. کشیش از جا پرید و گفت: وای، وای! باز که دیوان به رقص درآمدند! به علامت صلیب سوگند که فردا تا قبل از غروب آفتاب تمام کتاب‌ها را خواهم سوزاند. سپس، حاضران هزاران سؤال از دن کیشوت کردند ولی او تا غذایی نمی‌خورد و خوابی نمی‌کرد نمی‌خواست جواب بدهد، چون می‌گفت که به این دو چیز بیش از هرچیز نیازمند است. فرمان او را اطاعت کردند. کشیش به تفصیل از دهقان جو یا شد که بادن کیشوت به چه وضعی برخورد کرده است. دهقان حکایت را بی‌کم و کاست برای او نقل کرد و حتی یاوه‌سرایی‌هایی را که در حین یافتن دن کیشوت و در هنگام بازآوردن او به ده از وی شنیده بود از قلم نینداخت. این داستان هوس کشیش را تیزتر کرد تا آن‌چه را که فردای آن روز می‌خواست بکند حتماً انجام دهد، یعنی به سراغ دوست خود استاد نیکلای دلاک برود و هر دو با هم به خانه دن کیشوت...

فصل ششم

درباب تفتیش عظیم و نمکینی که کشیش و دلاک در کتابخانه نجیب‌زاده فرزانه ما کردند

... که هنوز در خواب بود بیایند. کشیش کلید اتاقی را که کتاب‌ها یعنی عامل این مصیبت در آن قرار داشت از خواهرزاده خواستار شد و او به طیب خاطر کلید را به کشیش داد. همه با هم و کدبانو به دنبال ایشان داخل کتابخانه شدند و بیش از صد جلد کتاب بزرگ جلد کرده و مقداری نیز کتب کوچک یافتند. کدبانو همین که چشمش به کتاب‌ها افتاد به شتاب از اتاق خارج شد و به زودی بایک کاسه آب متبرک و یک گلاب‌پاش بازگشت و به کشیش گفت: جناب کشیش، لطفاً از این آب مقدس در اتاق بپاشید تا اگر جادوگری از آن‌ها که در لای این کتاب‌ها پراست در این جا باشد و بخواهد به جزای کیفری که قرار است در حق آن‌ها اجرا کنیم، یعنی وجودشان را از دنیا براندازیم، ما را جادو کند سحرش بی‌اثر بماند.» کشیش از سادگی کدبانو قاه‌قاه خندید و به دلاک فرمود یک کتاب‌ها را به او معرفی کند تا معلوم شود که موضوع آن‌ها چیست، چون ممکن است در میان آن‌ها به کتاب‌هایی بر بخورند که درخور آتش نباشند. خواهرزاده بانگ برآورد که: خیر، خیر، نباید هیچ یک از آن‌ها را معاف کرد، چون همه زیان رسانده‌اند. بهتر آن‌که همه را از پنجره به داخل حیاط پرتاب کرد و بر روی هم توده نمود و آن‌گاه یک جا آتش زد، یا آن‌که همه را به حیاط اصطبل برد و در آن جا آتشی با آن‌ها فروخت تا دودش کسی را ناراحت نکند. کدبانو نیز بر این عقیده بود، چون هر دو سخت طالب نابودی آن

کتاب‌های بی‌زبان و بی‌گناه بودند. اما کشیش نمی‌خواست تا لااقل عنوان آن کتاب‌ها را نداند به این امر رضا دهد، و نخستین کتابی که استاد نیکلا به دست او داد چهار جلد داستان آمادیس گل^۱ بود. کشیش گفت: «گویا در این رمزی باشد زیرا آن طور که من شنیده‌ام این نخستین کتاب پهلوانی است که در اسپانیا به چاپ رسیده است^۲ و کتاب‌های دیگر همه از این اثر مایه و ریشه گرفته‌اند. بنابراین به نظر من این کتاب را باید به عنوان بانی آیین نفرت‌انگیز پهلوانی بی‌هیچ ترحمی محکوم به سوختن کنیم... دلاک گفت: خیر، ای جناب کشیش، چون من این نکته را هم شنیده‌ام که این کتاب بهترین اثر پهلوانی است که تاکنون تألیف شده و چون در نوع خود بی‌نظیر است درخور آن است که بخشوده شود. کشیش گفت: این نیز راست است و به همین دلیل فعلاً بر جان او می‌بخشایم. خوب، آن کتاب دیگر که در کنار او است چیست؟ دلاک گفت: این داستان دلاوری‌های اسپلانندیان پسر حلال‌زاده آمادیس گل است^۳. کشیش گفت: سبحان الله! نباید فضایل پدر را به پای پسر گذاشت. بیا کدبانو و پنجره را باز کن و این کتاب را به حیاط بپرداز. ستون آتشی که ما امروز می‌خواهیم برافروزیم با این کتاب آغاز خواهد شد.» کدبانو فوراً اطاعت کرد و «اسپلانندیان دلاور» پروازکنان به حیاط فرود آمد و با تسلیم و رضا به انتظار آتشی ماند که هستیش را تهدید می‌کرد. کشیش گفت: کتاب دیگری بردار دلاک گفت: کتاب بعدی آمادیس یونانی^۴ است و به نظر من کتاب‌های دیگری هم که در این ردیف

۱. Amadis de Gaule رمانی است که اصل آن به زبان پرتغالی است و یحتمل مؤلف آن شخصی به نام ژوان دولوبرا Juan de Lobeira باشد. اولین چاپ کامل آن به زبان اسپانیایی در سال ۱۵۲۵ صورت گرفته است. یک نفر فرانسوی موسوم به D. Herberay des Essarts در سال ۱۵۴۰ آن را به فرانسه ترجمه کرد و در سال ۱۷۸۰ نیز فرانسوی دیگر موسوم به Le comte de Tressan ترجمه آزادی از آن به فرانسه منتشر ساخت. (دکتر باردن)

۲. اولین کتاب پهلوانی که در اسپانیا به چاپ رسید آمادیس گل نبود بلکه تیران ابیض بود (۱۴۹۰). (دکتر باردن)

۳. Les Prouesses d'Esplandian, fils legitime d'amadis de Gaule اثر Ordenez de Montalvo که چاپ اول آن در سال ۱۵۱۰ در شهر سویل (اشبیلیه) منتشر شد. (دکتر باردن)

۴. Amadis de Grèce اثر فلیسیانو دو سیلوا Feliciano de Silva که در سال ۱۵۴۲ در سویل منتشر شد. سایر کتاب‌های از قماش آمادیس‌ها عبارتند از «فلوریزل دونیکه» Florisel de Niquée و «دلیزوار یونانی» Lisuart de Grèce و غیره. (دکتر باردن)

جا دارند همه از قماش «آمادیس» هستند. کشیش گفت: بسیار خوب، کتاب‌های آن ردیف همه باید به حیاط پرتاب شوند زیرا نه تنها باید داستان ملکه پینتی کینسترا Pintiquinestra و دارینل چوپان Darinel و ترانه‌های روستایی او و گفته‌های مغلق نویسنده آن‌ها را در آتش انداخت بلکه اگر پدر من نیز به صورت پهلوان سرگردان بر من ظاهر می‌شد او را با این لاطایلات طعمه آتش می‌ساختم. دلاک گفت: عقیده من نیز همین است. خواهرزاده گفت: من نیز بر این عقیده‌ام. کدبانو گفت: بنابراین همه را به من بدهید تا به وسط حیاط بیندازم.» کتاب‌ها متعدد بود، لذا همه را دسته کردند و به دست کدبانو دادند، و او برای آن‌که از زحمت پایین رفتن از پلکان راحت شود همه را از پنجره به حیاط انداخت.

کشیش پرسید: «آن کتاب قطور چیست؟ دلاک گفت: این سرگذشت دن اولیوانت دولورا^۱ است. کشیش گفت: نویسنده این اثر همان است که کتاب روضه الازهار^۲ را نوشته است و من در واقع نمی‌دانم کدام یک از این دو کتاب واقعی‌تر است و یا به عبارت بهتر کدام یک کمتر به دروغ آلوده است، اما آن‌چه می‌توانم بگویم این است که این یک به عنوان اثری یاوه و پردروغ و اغراق باید به داخل حیاط پرتاب شود. دلاک گفت: کتاب بعدی سرگذشت فلوریسمار دیرکانی^۳ است. کشیش گفت: به‌به! جناب سنور فلوریسمار هم این‌جا تشریف دارد! بسیار خوب، پس او نیز لطفاً به کیفر تاریخچه ولادت عجیبی که دارد و به سزای ماجراهای رویایی خود به دنبال بقیه به حیاط تشریف ببرد، چون خشکی و بی‌ذوقی خاصی که در سبک نگارش این کتاب به کار رفته است وی را در خور سرانجامی به جز سوختن نکرده است. یا الله کدبانو، لطفاً هر دو را به حیاط پرتاب کنید. کدبانو گفت: ای به چشم عالی جناب، و

۱. Jardin des Fleurs, Don Olivante de Laura هر دو اثر آنتونیو دوتور کماندا Antonio de Torquemanda است که اولی در ۱۵۶۴ در بارسلن و دومی در ۱۵۷۰ در سالامانک چاپ شده است. (دکتر باردن)

۲. Jardin des Fleurs, Don Olivante de Laura هر دو اثر آنتونیو دوتور کماندا Antonio de Torquemanda است که اولی در ۱۵۶۴ در بارسلن و دومی در ۱۵۷۰ در سالامانک چاپ شده است. (دکتر باردن)

۳. Florismars d'Hircanie اثر ملشیر اورتگا Melchior Ortega که در سال ۱۵۵۶ در «والادولید» به چاپ رسید. (دکتر باردن)

با نشاط تمام به اجرای دستور پرداخت. دلاک گفت: این یک، داستان شوالیه پلاتیر^۱ است. کشیش گفت این اثر از کتب قدیمه است ولی من چیزی که مستوجب بخشایش باشد در آن نمی‌بینم، بنابراین او نیز بی‌چون و چرا به دنبال بقیه به حیاط برود. و به همین نحو اقدام شد.

کتاب دیگری را گشودند و دیدند که عنوان آن چنین است: پهلوان صلیب^۲. کشیش گفت: با چنین نام مقدسی که این کتاب دارد حق این است که برنادانیش ببخشایند، اما نباید از ضرب‌المثل معروف که می‌گوید: «در پس صلیب، شیطان نهفته است» غافل بود. بنابراین او نیز درخور آتش است. دلاک کتاب دیگری به دست گرفت و گفت: این کتاب مرآت الفوراس^۳ است. کشیش گفت: به‌به! من خدمت جناب ایشان ارادت دارم. در این کتاب از جناب رنودومونتبان Renaud de Montauben و یاران و هم‌دستانش، که همه از «کاکوس» دزدترند، و از «شهبواران اثنی عشر فرانسوی» و از مؤلف واقعی تاریخ ایشان یعنی تورپن^۴ یاد شده است. من بر این عقیده‌ام که آن‌ها را فقط باید به نفی بلد ابدی محکوم کرد زیرا همه در خیال‌بافی‌های نویسنده شهر حماسه‌سرا، ماتئوبویاردو^۵، دست داشته‌اند و شاعر مسیحی، لودویک آریوست^۶ نیز

۱. Le Chevalier Platir نویسنده آن معلوم نیست. این کتاب نیز در سال ۱۵۲۳ در «والادولید» چاپ شد. (دکتر باردن)
۲. Le Chevalier de la Croix قسمت اول این کتاب یک بار در سال ۱۵۲۱ در والانس و سپس در ۱۵۵۸ در سویل و قسمت دوم آن در ۱۵۶۳ در تولد منتشر شد. (دکتر باردن)
۳. Miroir de Chevalerie مقصود همان داستان «حماسه رولان» Chanson de Roland است که در سه قسمت و در سال ۱۵۸۶ در «مدینا دل کامپو» چاپ شد. (دکتر باردن)
۴. تورپن Turpin اسقف رنس که در سال ۸۰۰ میلادی می‌زیسته است. از این کشیش در کتاب «حماسه رولان» یاد شده و حتی معروف است که کتابی به زبان لاتین درباب زندگانی شارلمانی و ماجراهای قهرمانی رولان به رشته تحریر کشیده است.
۵. ماتئوبویاردو Mateo Boyardo مؤلف داستان حماسی «رولان عاشق» Roland amoureux و آریوست به طوری که همه می‌دانند مؤلف داستان «رولان خشمگین» Roland furieux است. (دکتر باردن)
۶. لودویک آریوست Ludovic arioste شاعر ایتالیایی در عصر رنسانس (۱۴۷۴-۱۵۳۳) که اثر حماسی و زیبا و شورانگیز او به نام «رولان خشمگین» معروف و از شاهکارهای نظم قرون وسطی است.

قماش خود را از تار و پود آثار خیال‌انگیز همان نویسنده بافته است. راجع به کتاب خود «آریوست»، اگر در میان این کتاب‌ها دیده شود و به زبان اصلی خود شاعر نباشد ارزشی برای آن قایل نیستم ولی اگر به زبان اصلی باشد با عزت تمام آن را بر سر می‌گذارم. دلاک گفت: من کتاب آریوست را به زبان ایتالیایی دارم ولی چیزی از آن نمی‌فهمم. کشیش گفت: بهتر همان که چیزی از آن نمی‌فهمید و ای کاش آن کاپیتن کذایی^۱ نیز چیزی از آن نمی‌فهمید و به زبان اسپانیولی یعنی به لهجه کاستیلی بر نمی‌گردانید تا چنین از قدر و ارج آن کاسته نمی‌شد. چنین است کار تمام کسانی که آثار منظوم را از زبان اصلی به زبان دیگری بر می‌گردانند.

اینان هرچه دقت کنند و هر قدر مهارت به کار ببرند هرگز نمی‌توانند آن آثار را به حد اولیه برسانند. به عقیده من بهتر است این کتاب و سایر کتاب‌ها را که درباره امور فرانسه نوشته شده‌اند از این جایرون برد و در گودالی پنهان کرد تا بعداً با تامل بیشتری درباره آن‌ها تصمیم گرفت. مع‌هذا از این دسته باید دو کتاب را استثناء کرد: یکی برناردلکارپیو^۲ و دیگر رونسه وو^۳ که اگر این دو در میان کتاب‌های حاضر باشند و به دست من بیفتند من فوراً به دست کدبانو می‌سپارمشان و از آن‌جا بی‌هیچ ملاحظه‌ای به آتش در انداخته خواهند شد.»

دلاک با تمام این مطالب موافق بود و رای صادره را کاملاً عادلانه تشخیص داد، چون او کشیش خود را چنان مومن به کیش مسیح و شیفته حق و حقیقت می‌دانست که یقین داشت به خاطر تمام ثروت‌های عالم چیزی به جز بیان حقیقت نخواهد گفت. دلاک کتاب دیگری را گشود که عنوان آن پالمرن دولیو^۴ بود. در کنار آن، کتاب

۱. مقصود از «کاپیتن کذایی» Don Géromino ximenez de Urrea است که ترجمه ناقصی از کتاب «رولان خشمگین» اثر آریوست به زبان اسپانیایی کرده است. (۱۵۵۶) (دکتر باردن)
۲. Barnard del Carpio اثر او گوستن آلونز Augustin Alonzo که در سال ۱۵۸۵ در شهر تولد منتشر شد. (دکتر باردن)
۳. Ronceveaux اثر گاریدو دوویله‌نا Garrido de Villena که آن نیز در ۱۵۸۳ در تولد انتشار یافت. (دکتر باردن)
۴. Palmerin d'Olive شامل دو قسمت که قسمت اول آن در ۱۵۲۶ در ونیز و سپس در ۱۵۸۰ در تولد به چاپ رسید و قسمت دوم در مدینادل کارپیو در ۱۵۸۰ چاپ شد. (دکتر باردن)

دیگری بود که پالمرن انگلستان^۱ نام داشت. کشیش به محض دیدن آن دو کتاب بانگ برآورد و گفت: کتاب الیورا باید تکه تکه کرد و چنان سوزانید که حتی خاکسترش نیز نماند، اما کتاب پالمرن انگلستان را باید مانند عتیقه بی مانندی حفظ کرد و برای آن صندوقچه‌ای ساخت گرانبهاتر از آنچه اسکندر از تاراج کاخ دارا یافت و به نگاه‌داری آثار هومر شاعر یونانی اختصاص داد. به هر صورت، ای استاد، این کتاب از دو نظر قابل ملاحظه است: نخست آن که ذاتاً کتاب خوبی است، دیگر آن که می‌گویند اثر پادشاه فرزانه و دانایی از پادشاهان پرتغال است. تمام ماجراهای قلعه میراگواردا Miraguarda مندرج در آن، جالب و عالی است و به نتایج مطلوب می‌رسد. مکالمات آن روشن و منطقی و پسند ذوق سلیم است و همواره با اخلاق و شخصیت گوینده تناسب کامل دارد و ضمناً امارات عدل و صداقت و هوش و درایت در آن بسیار دیده می‌شود.

بنابراین، ای جناب استاد نیکلا، چنانچه شما را نظری صائب‌تر نباشد من بر آنم که این کتاب و کتاب «آمادیس گل» باید از سوختن معاف شوند، ولی سایر کتب فوراً و بی‌چون و چرا طعمه آتش گردند. دلاک گفت: خیر خیر، جناب کشیش، چنین نفرمایید، چون این یک که من در دست دارم کتاب دن بلیانیس^۲ معروف است. کشیش گفت: راجع به این کتاب باید عرض کنم که قسمت دوم و سوم و چهارم آن مبتلا به صفرای شدیدی است و برای تصفیه مزاج آن اندکی ریوند چینی لازم است، به علاوه باید تمام داستان «قلعه آوازه» و چند داستان چرند و یاوه دیگر آن را که از قماش همان داستان است حذف کرد. برای این کار باید شش ماه^۳ به این کتاب مهلت داد تا اگر در آن مدت اصلاح شد قابل بخشایش باشد والا به کیفر برسد. فعلاً رفیق، شما آن را

۱. Palmerin d'angleterre شامل شش قسمت که قدیم‌ترین چاپ آن تا آن جا که روشن شده در سال ۱۵۴۸ در شهر تولد به انجام رسیده است. (دکتر باردن)

۲. Don Bélianis اثر ژرومینو فرناندز Géromino Fernandez که در ۱۵۴۷ در شهر بورگوس Burgos به چاپ رسیده است. (دکتر باردن)

۳. در متن اصلی نوشته است مهلتی معادل مدت لازم برای حاضر شدن ساکنان مستعمرات در دادگاه باید از آن سوی دریاها بیابند، و آن حداقل شش ماه است. (لویی ویارد و مترجم فرانسوی دن کیشوت)

در خانه خود نگاه دارید و مگذارید کسی آن را بخواند. دلاک گفت: اطاعت می‌کنم. آن‌گاه کشیش بی‌آن‌که بیش از این خود را به ورق زدن کتاب‌های پهلوانی خسته کند به کدبانو دستور داد تا مجلدات بزرگ را بردارد و به حیاط پرتاب کند. مخاطب کشیش کسی بود که نه خر بود و نه کر، و خود به سوزاندن آن کتاب‌ها بیشتر علاقمند بود تا به سفارش دادن یک قواره پارچه به نساج، ولو سنگین‌تر از آن متصور نبود. بنابراین با هر بغل هفت هشت جلد از مجلدات قطور و بزرگ را برداشت و از پنجره به حیاط پرتاب کرد، لیکن چون خواسته بود آن همه را یک دفعه بردارد یکی از آن‌ها در جلو پای دلاک افتاده بود و دلاک برای آن‌که بداند عنوان کتاب چیست خم شد و آن را برداشت و دید که بر جلد آن نوشته است: داستان پهلوان نامدار تیران ابیض^۱. کشیش فریادی بلند برداشت و گفت: «تبارک الله، رفیق، این کتاب که در دست شما است داستان تیران ابیض است؟ فوراً آن را به من بدهید، زیرا من به شما اطمینان می‌دهم که در آن گنجی از نشاط و خرمی و کانی از لطایف و سرگرمی یافته‌ام. در همین کتاب است که پهلوان دلاور دن کیری‌الزون دومون تالبان Don kyrie Eleison de Montalban و برادرش توماس دومون تالبان و پهلوان دیگری به نام فون سکا Fonsécal به هم بر می‌خورند، و از نبرد پهلوان دلاور تیران ابیض با سگی عجیب سخن می‌رود و از رندی‌های دختری به نام عشره‌الحیوه و دل‌دادگی‌ها و حيله‌گری‌های بیوه‌مکاره‌ای به نام آرمیده و از ملکه‌ای که عاشق مهتر خود موسوم به هیپولیت Hippolyte شده است حکایت می‌کنند. رفیق، من به راستی به شما می‌گویم که این کتاب از لحاظ سبک در جهان بی‌نظیر است. پهلوانان در این کتاب مانند آدم غذا می‌خورند و می‌خوابند و در بستر خود می‌مردند و پیش از مرگ وصیت می‌کنند، و به علاوه در این کتاب هزار نکتهٔ دیگر هست که کتاب‌های نظیر آن فاقدند. با این همه من به شما اطمینان می‌دهم که حق این بود مؤلف این کتاب را به جرم به هم بافتن آن همه ترهات (بدون آن‌که مجبور بوده باشد) برای بقیهٔ عمر به

۱. Histoire du fameux chevalier Tirant le Blanc رمان معروف پهلوانی است که اصل آن به لهجهٔ کاتالونی اسپانیایی تألیف شده (۱۴۹۰) و در ۱۵۱۱ به لهجهٔ کاستیلی اسپانیایی ترجمه شده است. (دکتر باردن)

پاروزدن اجباری در کشتی‌های دولتی محکوم می‌نمودند.^۱ شما این کتاب را به خانه ببرید و آن را بخوانید تا ببینید عرایض من صحیح است یا نه. دلاک گفت: اطاعت می‌کنم ولی تکلیف این مجلدات کوچک که باقی مانده‌اند چیست؟ کشیش گفت: این‌ها نباید کتب پهلوانی باشند، بلکه دیوان اشعارند.

آنگاه یکی از آن‌ها را باز کرد و دید که عنوان آن شیپور^۲ اثر ژرژ دومونت مایور است. و به تصور این‌که بقیه نیز از همین نوع است رو به دلاک کرد و گفت: «این کتاب‌ها را نباید در ردیف کتب دیگر در آتش انداخت زیرا هرگز مانند کتاب‌های پهلوانی به کسی زیان نرسانده‌اند و نخواهند رساند. خواهرزاده فریاد برآورد که: ای جناب کشیش، شما را به خدا این‌ها را نیز با بقیه کتاب‌ها بسوزانید، چون اگر دایی من از بیماری پهلوانی شفا یابد با خواندن این کتاب‌ها خود را چوپان خواهد پنداشت و نغمه‌خوان و نی‌زنان سر به جنگل‌ها و مرغزارها خواهد گذاشت، و یا آن‌که شاعر خواهد شد، و این دیگر بدتر، زیرا چنان‌که می‌گویند درد شاعری دردی است مسری و بی‌درمان.^۳ کشیش گفت: حق با این دختر جوان است و چون دوست ما بسیار آسان می‌لغزد بهتر همان‌که این وسیله لغزش مجدد را نیز از دستش بگیریم. بنابراین حال که می‌خواهیم از کتاب «شیپور» اثر «مونت مایور» شروع کنیم من معتقدم که آن‌را نسوزانیم بلکه قسمتی را که از «حکیم میمنت» La sage félicité و از «موج جادو» L'onde enchantée صحبت می‌کند و هم‌چنین اشعار مطول آن را حذف کنیم. با حفظ مابقی که با قسمت نثر خود از همه کتاب‌های نوع

۱. دکتر باردن می‌نویسد که متن اصلی اسپانیولی این جمله چندان روشن نیست و ترجمه آن به تناسب ذوق و سلیقه منتقدین و مترجمین مختلف فرق می‌کند، ولی من آن را عیناً از ترجمه فرانسوی «لویی ویاردو» به فارسی ترجمه کردم. (مترجم)

۲. La Diane de Montemayor داستانی است از زندگی چوپانی که در سال‌های ۱۵۵۸-۱۵۵۹ در والانس منتشر شده است. ادبیات شبانی قرون بعدی که شاهکار آن در زبان فرانسه کتاب آستره L'astrée است از کتاب مزبور مایه و الهام گرفته‌اند. (دکتر باردن)

۳. یکی از شعرای فارسی زبان در این باره می‌گوید:

یارب این قاعده شعر به گیتی که نهاد

که چو خیل شعرا خیر دو گیتیش مباد (مترجم)

خویش بهتر خواهد بود به طیب خاطر موافقم. دلاک گفت: کتاب بعدی باز عنوان «شیپور» دارد و موسوم است به شیپور دوم سالمانتن^۱ و دیگری کتابی است به همان عنوان ولی مؤلف آن ژیل بولو^۲ است.

کشیش گفت: شیپور سالمانتن بهتر است برود و به محکومین داخل حیاط ملحق شود، ولی شیپور «ژیل پولو» باید مانند اثری که از خود آپولون به یادگار مانده باشد حفظ شود. به هر حال، جناب استاد، به کتاب دیگری پردازیم و شتاب کنیم چون وقت تنگ است. دلاک که کتاب دیگری گشوده بود گفت: این کتاب ده باب گنج عشق^۳ است که آنتونیو دولوفرازو شاعر اهل ساردنی سروده است. کشیش به بانگ بلند گفت: قسم به درجات روحانیت که من به آن نایل آمده‌ام از زمانی که آپولون یعنی خدای خدایان ذوق و هنر و اشعر شاعران عالم خدایی می‌کند هنوز کتابی بدین لطف و غرابت تصنیف نشده است. این اثر از تمام کتاب‌هایی که تا کنون منتشر شده بهتر است و بی‌مانندتر، و هرکس آن را نخوانده باشد می‌تواند به جرأت بگوید که هرگز کتاب فرح‌انگیزی نخوانده است. شما ای استاد، لطفاً آن را به نزد من بیاورید، زیرا یافتن این کتاب برای من بسیار ارزنده‌تر از ردای بلندی از تافته فلورانسی است که به رسم هدیه برای من آورده باشند. و کشیش پس از این سخن، کتاب را با نشاط تمام به کناری گذاشت. دلاک ادامه داد و گفت: کتاب‌های بعدی عبارتند از شبان ایبری^۴ و حوریان هنارس^۵ و دارویی چند برای بیماری حسد^۶. کشیش گفت: چه بهتر که این‌ها را نیز در اختیار کدبانو بگذاریم، البته دلیل این فتوی را از من مپرسید، چون مثنوی هفتاد من کاغذ شود^۷. دلاک گفت: این یک کتاب چوپان فیلیدا^۸ است. کشیش

۱. La seconde diane de salmantin اثر آلونزو پرز Alonzo Perez طیب سالامانک (آلکالا ۱۵۶۴) (دکتر باردن)

۲. La diana enamorada اثر گاسپار ژیلپولو Gaspar Gil polo چاپ ۱۵۶۴. (دکتر باردن)

۳. Les dix livres de fortune d'amour اثر آنتونیو دولوفرازو Antonio de Lofraso چاپ بارسلن. در حدود ۱۵۷۳. (دکتر باردن)

۴. le pasteur d'Ibérie اثر Bernardo de la vega چاپ سویل ۱۵۹۱.

۵. Les Nymphes de hénarès اثر Gonzalez de Bobadilla چاپ آلکالا ۱۵۸۷.

۶. Remèdes à la Jalousie اثر Lopez de Enciso چاپ مادرید ۱۵۸۶ (دکتر باردن)

۷. اصل جمله این است: «زیرا هرچه بگویم به پایان نخواهد رسید.»

۸. Berger de Philida اثر Galvez de Montalvo چاپ مادرید ۱۵۸۲.

گفت: این مرد چوپان نیست بلکه ندیمی حکیم و هوشمند است و باید کتابش را مانند آثار متبرک حفظ کرد. دلاک گفت: کتاب قطور بعدی گنجینه اشعار متنوع^۱ نام دارد. کشیش گفت: هرچه از این نوع کتاب کمتر می‌داشتیم بهتر بود. این کتاب نیز باید ویجین شود و از خار و خشک پاک گردد و از اشعار پست و بی‌مقداری که به عظمت آن لطمه می‌زنند مصفی شود. با این وصف به خاطر آن‌که سراینده آن دوست من است و به پاس سایر آثارش که عالی‌تر و قهرمانی‌تر است آن‌را نگاه دارید.

دلاک گفت: کتاب بعدی تصنیف ساز^۲ اثر مالدونادو است. کشیش گفت: سراینده این اثر نیز یکی از دوستان خوب من است. اشعار او از دهان خود او شنونده را سرمست می‌کند و لحن صدای شاعر چنان دلنشین است که به وقت خواندن شعر، انسان را مسحور می‌سازد. در مدیحه‌سرایی قدری روده‌درازی کرده است ولی چیزی که خوب باشد هرگز طویل به نظر نمی‌آید. آن‌را نیز با کتاب‌هایی که باید به مانند کنار بگذارید. خوب آن کتابی که نزدیک‌تر از همه است چیست؟- دلاک گفت: این کتاب کالاته^۳ اثر میگل دوسروانتس است. کشیش گفت سال‌هاست که این «سروانتس» از دوستان من است و می‌دانم که او در شناخت نامرادی‌های بشری بیش از فن شعر و شاعری سر رشته دارد. البته کتابش عاری از نکات جالب و بکر نیست ولی او همیشه حرف می‌زند و هیچ‌وقت نتیجه نمی‌گیرد. خوب است منتظر قسمت دوم این کتاب که مؤلف وعده کرده است باشیم، شاید وی با اصلاح عیب خود به حق مستحق بخشایشی شود که امروز نمی‌توانیم در حقش روا داریم، به هر حال ای استاد، این کتاب را نیز در خانه خود محفوظ بدارید. استاد نیکلا گفت: ای به چشم! اینک سه

۱. Trésor de poésies Variées اثر Pedro de Padilla که در سال ۱۵۸۰ در مادرید منتشر شده است.

۲. Le Chansonnier اثر Lopez de Maldonado که در سال ۱۵۸۶ در مادرید چاپ و منتشر شده است.

۳. Galatée اثر میگل دوسروانتس نویسنده دن کیشوت است که قسمت اول آن در ۱۵۸۵ در آلکالا منتشر شد ولی اجل مهلتش نداد که قسمت دوم کتاب موعود را به اتمام برساند. (دکتر باردن)

کتاب دیگر که هر سه با هم به دستم آمد. این سه کتاب عبارتند از: آروکانا^۱ اثر دن آلونزو دوارچیللا و اوستریادا^۲ اثر ژوان روفو قاضی شهر قرطبه و مونسرات^۳ اثر کریستووال دوویروس شاعر والانس. کشیش گفت این هر سه از بهترین اشعار حماسی زبان اسپانیولی هستند و با بلندترین حماسه‌های ایتالیایی برابری می‌کنند. باید این کتاب‌ها را به عنوان ارزنده‌ترین گنجینه شعر اسپانیایی نگاه داشت.

عاقبت کشیش از زیر و رو کردن آن همه کتاب خسته شد و خواست که بی‌چون و چرا بقیه را به آتش دراندازد لیکن در همان دم استاد دلاک کتابی را گشوده بود و نام آن را چنین اعلام کرد: اشک‌های آنژلیک^۴. کشیش گفت: آخ که اگر من دستور سوزاندن چنین کتابی را داده بودم اکنون خود بایستی زار زار اشک بریزم، زیرا سراینده این اشعار یکی از شعرای مشهور اسپانیا بل دنیا بود و الحق که در ترجمه بعضی از افسانه‌های اوید^۵ شگفت توفیقی یافته است.

-
۱. Araucana اثر Alonzo de Ercilla منظومه حماسی و داستان فتح ایالت آروکانی از ایالات کشور شیلی به دست اسپانیاییها. این کتاب دو بار در سنوات ۱۵۶۹ و ۱۵۹۰ در مادرید منتشر شد.
 ۲. Austriada اثر Juan Rufo داستان قهرمانی دون ژوان اتریشی از حین طفیان اعراب غرناطه تا زمان جنگ لیانت که در ۱۵۸۴ در مادرید منتشر شد.
 ۳. Monserrate اثر Cristovale de Viruès منظومه‌ای است درباره بنای صومعه معروف کاتالان در قرن نهم که در ۱۵۸۸ در مادرید منتشر شد. (دکتر باردن)
 ۴. Les Larmes d'angélique اثر Luis Barabona de Soto شاعر اسپانیایی. منظومه‌ای است در ۱۲ نغمه که قسمت اول آن در سال ۱۵۸۶ در غرناطه منتشر شد. شاعر یکی از دوستان صمیمی سروانتس بود. (دکتر باردن)
 ۵. اوید Ovide رجوع شود به زیرنویس صفحه ۴۳ شماره ۳ همین کتاب.

فصل هفتم

در باب دومین خروج پهلوان نیکوی ما دن کیشوت مانش

تفتیش به این جا رسیده بود که ناگاه دن کیشوت به صدای بلند عربده کشیدن آغاز کرد و می‌گفت: این جا است، ای پهلوان دلاور، این جا است که باید زور بازوان شکست‌ناپذیر خود را نشان دهید، وگرنه پهلوانان شاهی همه امتیازات مسابقه را خواهند ربود. کشیش و دلاک برای رفتن به دنبال آن سر و صدا صورت برداری از باقی مانده کتاب‌ها را موقوف کردند، بدین جهت محتمل است که کتاب‌های کارولنا^۱ و لئون اسپانیایی^۲ و اطوار امپراتور^۳ اثر دن لویی دوآویلا بدون تفتیش و توجه به دفاع طعمه آتش شده باشند، چون این کتب بی‌شک در کتابخانه وجود داشتند و شاید اگر کشیش آن‌ها را دیده بود چنان مجازات شاقی را متحمل نمی‌شدند.

۱. منظور از کتاب کارولنا Caroléa در اینجا حماسه منظومی است که درباره فتوحات شارلکن پادشاه اسپانیا و امپراتور آلمان و اطیش سروده شده و در سال ۱۵۶۰ در شهر والانس به وسیله ژرونیمو سمپر Géronimo Semper انتشار یافته است. کارولنای دیگری نیز به وسیله Juan Ochoa de la salde در سال ۱۵۸۶ در شهر لیسبن منتشر شد. (دکتر باردن)

۲. Léon d'Espagne حماسه منظومی است درباره قهرمانان و شهدای کشور قدیمی لئون که در سال ۱۵۸۶ به وسیله P. de la Vecilla castellanos در شهر سالامانکا انتشار یافت. (دکتر باردن)

۳. Les Gestes de l'empereur منظومه‌ای است حماسی در پنجاه نغمه که برخلاف نوشته سروانتس اثر طبع don Luis de Avila نیست بلکه در سال ۱۵۶۶ در شهر والانس به نام لویی زاپاتا Luis Zapata انتشار یافته است. (دکتر باردن)

وقتی یاران به نزد دن کیشوت رسیدند پهلوان از تختخواب به زیر آمده بود و هم‌چنان به فریاد زدن‌ها و دیوانه‌بازی‌های خود ادامه می‌داد و بالبه و نوک شمشیر بلند خویش ضرباتی بیهوده به هر سو می‌نواخت و چنان بیدار بود که گفتی هرگز در خواب نبوده است. فوراً بغلش کردند و به زور در بسترش خواباندند. دن کیشوت همین که اندکی آرام گرفت رو به سوی کشیش کرد تا او را مخاطب سازد و به او گفت: در حقیقت جناب اسقف اعظم تورپن^۱، چه ننگی بالاتر از این برای ما پهلوانان سرگردانی که خود را شهسواران اثنی‌عشر می‌نامیم، که بعد از بردن جوایز مسابقه^۲ در این سه روز اخیر، اکنون بگذاریم پهلوانان شاهی چنین آسان بر ما پیروز شوند؟ کشیش گفت: خاموش رفیق، که اگر خدا بخواهد ورق برخواهد گشت و آن‌چه را که امروز باخته‌اید فردا باز خواهید برد. فعلاً جز به تندرستی خود به چیزی میندیشید، چون شما به نظر من بسیار خسته‌اید و شاید هم سخت مجروح شده باشید. دن کیشوت گفت: مجروح نیستم ولی در این‌که سرتاپای من خرد و خمیر است شکی نیست زیرا این رولان حرامزاده با تنه درخت بلوط به جان من افتاد و تنم را کوبید، و این صرفاً از روی حسد است زیرا می‌بیند تنها کسی که در برابر لاف و گزاف‌های او می‌ایستد منم. من اگر از این بستر برخیزم و به رغم همه طلسم‌ها و جادوهایی که حافظ او هستند حقش را کف دستش نگذارم اسمم رنودومنتوبان نیست. فعلاً بفرمایید چیزی به من بدهند تا بخورم زیرا این تنها چیزی است که اکنون با مزاج من سازگار خواهد بود و کار انتقام مرا نیز به خود من واگذارید. فوراً در پی اجرای فرمان دویدند و برای او غذا آوردند. پس از آن دن کیشوت باز به خواب رفت و دیگران از جنون او مبهوت ماندند.

همان شب کدبانو هرچه کتاب در حیاط اصطلبل و در خانه وجود داشت آتش زد و خاکستر کرد. از آن میان کتاب‌هایی طعمه آتش شدند که حق این بود در کتابخانه‌ها همیشه به یادگار بمانند، اما بخت آن‌ها و تنبلی مفتش گذاشت که از آن مقدر شوم نجات یابند، و بدین‌گونه ضرب‌المثل: بی‌گناه اغلب به آتش گناهکار می‌سوزد. بر آن‌ها صادق آمد.

۱. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۹۰ شماره ۴ همین کتاب.

۲. اشاره است به جشن و مسابقه پهلوانی پرسپولیس که شرح آن در کتاب «دن بلیانیس یونانی» آمده است. (لویی ویارد و مترجم فرانسوی دن کیشوت).

دارویی که کشیش و دلاک در آن لحظه برای علاج بیماری دوستشان اندیشیدند این بود که در کتابخانه را تیغه بکشند تا در آن هنگام که دن کیشوت از بستر بر می‌خیزد چشمش به کتابخانه نیفتد (به این امید که با رفع علت، معلول نیز از میان خواهد رفت) و به او بگویند که جادوگری قفسه کتاب‌ها را با هرچه در آن بوده برده است، و این کار با مهارت بسیار انجام گرفت. دو روز بعد، دن کیشوت از جا برخاست و اول کاری که کرد این بود که به سراغ کتاب‌هایش رفت ولی چون کتابخانه را در جای خود ندید از چپ و راست به جستجو پرداخت و به عادت مألوف هربار به همان نقطه که محل ورود به کتابخانه بود باز می‌گشت و دست به جای در می‌کشید، و بی‌آن‌که چیزی بگوید به هر سو چشم می‌گرداند، آخر پس از مدتی مدید سراغ کتابخانه را از کدبانوی خانه گرفت. کدبانو که قبلاً آموخته بود چه جواب بدهد گفت: چه کتابخانه‌ای، چه چیزی! جناب ارباب در جستجوی چه هستند؟ در این خانه نه کتابی هست و نه کتابخانه‌ای، چون شیطان همه را با خود برده است. خواهرزاده گفت: شیطان نبود بلکه جادوگری بود که شب بعد از عزیمت جناب عالی به سفر، برپاره ابری پیدا شد و همین که پا بر زمین نهاد از ماری که بر آن سوار بود به زیر جست و یکسر داخل کتابخانه شد، و من نمی‌دانم در آن جا چه کرد، لیکن لحظه‌ای بعد بیرون آمد و از بام به هوا پرید و خانه را پر از دود به جا گذاشت. ما چون خواستیم ببینیم چه شده است دیگر نه از کتاب اثری دیدیم و نه از کتابخانه. فقط من و کدبانو خوب به یاد داریم که وقتی آن پیرمرد شریر از زمین بلند شد از بالا بر سر ما بانگ زد که چون خصومتمی نهانی با صاحب این کتابخانه و این کتاب‌ها دارد خسارتی به خانه زده است که پس از رفتنش معلوم خواهد شد. و نیز به گفته افزود که نامش مغناطون Mugnaton حکیم است. دن کیشوت گفت: بایستی فرسطون Freston گفته باشد. کدبانو گفت: من دیگر نمی‌دانم، فرسطون یا فریتون، هرچه بود آخر اسمش به «طون» ختم می‌شد. دن کیشوت گفت: در حقیقت این مرد جادوگری دانا و دشمن جانی من است و به من کینه می‌ورزد، چون به کمک علم خود و کتاب جادوی خود می‌داند که من باید یک روز با پهلوانی از نظر کردگان او در نبردی تن به تن روبه‌رو شوم و بی‌آن‌که کاری از دانش وی ساخته باشد بر آن پهلوان پیروز شوم. این است که می‌کوشد هرگونه ناراحتی که از دستش برآید برای من فراهم کند. اما بداند و آگاه باشد که او نخواهد توانست نه از قضای آسمانی

سربپیچد و نه از آن اجتناب کند. خواهرزاده گفت: برشکاکش لعنت ولی شما دایی جان، چرا خود را در این کشمکش‌ها داخل می‌کنید؟ آیا در خانه خود آسوده نشستن بهتر از این نیست که کسی به طمع نانی بهتر از نان گندم به دور جهان بگردد، بی توجه به این که چه بسا در پی ریش رفتند و کوسه برگشتند؟ دن کیشوت گفت: آه ای خواهرزاده من، تو چقدر از اوضاع بی خبری! پیش از آن که کسی پشم مرا بچیند من ریش و پشم تمام کسانی را که بخواهند دست به سربیک تارموی من بزنند خواهم تراشید و خواهم کند. خواهرزاده و کدبانو هر دو سکوت کردند و دیگر نخواستند بیش از این جر و بحث کنند، چون دیدند که سودای خشم به سر دن کیشوت زده است.

در واقع دن کیشوت پانزده روز تمام با کمال آرامش و بی آن که کمترین نشانی از قصد فرار مجدد خود به دست بدهد در خانه خویش ماندگار شد و در آن مدت راجع به مدعای خود دایر بر این که تنها نیاز مبرم عالم به وجود پهلوانان سرگردان است و درباب آن که آیین پهلوانان سرگردان را باید بار دیگر در جهان احیا کرد گفتگوهای بس شیرین با دوستان خود، کشیش و استاد دلاک، به میان آورد. کشیش گاهی با وی مخالفت می‌کرد و گاه نیز تسلیم می‌شد زیرا جز بدین نیرنگ ممکن نبود حرف خود را به کرسی بنشانند.

در خلال آن ایام دن کیشوت محرمانه با دهقانی از همسایگانش که مرد نیکی بود (اگر به هر تقدیر بتوان عنوان نیکی به مردم فقیر داد) ولی عقلش به اصطلاح کمی پاره سنگ بر می‌داشت وارد مذاکره شد. سرانجام چندان در گوش او یاسین خواند و خاطر جمعش کرد و وعده و وعید به او داد تا مرد ساده دل تصمیم گرفت در التزام رکاب او پا در راه نهد و مهتر وی باشد. از جمله، دن کیشوت به او می‌گفت که بهتر است به طیب خاطر حاضر به همراهی او شود، چون ممکن است ماجرای چنان مهمی برای او پیش آید که در یک چشم به هم زدن صاحب جزیره‌ای شود و حکومت آن جزیره را مادام‌العمر به او تفویض کند. سانکوپانزا (Sancho Panza نام دهقان چنین بود) که بدین وعده و وعیدها فریفته شده بود زن و فرزندان خود را در خانه کاشت و به مهتری به خدمت همسایه خویش درآمد. دن کیشوت فوراً دست به کار تهیه پول شد و پس از آن که چیزی از مایملک خود فروخت و چیزی گرو گذاشت و دخل و تصرفاتی در اموال خود کرد مبلغی کافی فراهم آورد. سپری آهین

نیز از یکی از دوستان خود به عاریت گرفت و کلاه خود شکسته خودیش را چنان که می توانست مرمت کرد. سپس، روز و ساعتی را که معتقد بود برای حرکت مناسب است به اطلاع مهترش سانکو رسانید تا او نیز هرچه لازم می داند با خود بردارد. مخصوصاً به او سفارش کرد که حتماً خورجینی به همراه بیاورد، سانکو قول داد که چنین کند و ضمناً به گفته افزود که خبر بسیار خوبی هم دارد و بهتر است آن را با خود بیاورد چون خویشتن را در فن پیاده روی چندان ماهر نمی بیند. به شنیدن حدیث خر، دن کیشوت قدری به اندیشه فرورفت و کوشید به خاطر آورد که آیا اتفاق افتاده است پهلوانی سرگردان مهتری خرسوار. مانند آنان که به آسیاب می روند. به دنبال خود انداخته باشد، ولی هرچه فکر کرد چنین پهلوانی را به یاد نیاورد. با این وصف رضا داد که سانکو خرش را همراه بیاورد و در دل گفت که در نخستین فرصت مناسب که پیش آید یعنی با گرفتن اسب نخستین پهلوان بی ادبی که بر سر راهش ظاهر شود مرکب آبرومندی برای وی تحصیل خواهد کرد. هم چنین بنا به سفارش مرد کاروانسرادار که به او فرمان پهلوانی داده بود چند پیراهن و چیزهای دیگری که می توانست برای خود تهیه کرد.

پس از آن که همه تدارکات دیده شد و مقدمات به انجام رسید، بی آن که پانزا از زن و فرزندان خود و دن کیشوت از خواهرزاده و کدبانوی خانه وداع کنند و بی آن که کسی ایشان را ببیند یک شب از ده بیرون آمدند و تمام شب را چندان راه رفتند که در سپیده صبح خاطر جمع شدند کسی، ولو در تعقیبشان بوده باشد، دیگر به ایشان نخواهد رسید. سانکو پانزا با خورجین و مشک خود مانند ریش سفید محل بر خر خویش روان بود و به علاوه سخت آرزو می کرد از هم اکنون خویشتن را حاکم جزیره ای ببیند که اربابش به او وعده داده بود. دن کیشوت درست همان سمت و همان راهی را در پیش گرفت که در حین خروج اول یعنی از میان دشت مونتیل رفته بود، منتهی این بار نسبت به دفعه گذشته با ناراحتی کمتری راه می پیمود، زیرا هنوز اول صبح بود و اشعه خورشید که مایل می تابید هنوز آزارش نمی داد. آن گاه سانکو پانزا به ارباب خود گفت: حضرت پهلوان سرگردان، لطفاً توجه داشته باشید وعده ای را که راجع به حکومت جزیره به من داده اید فراموش نفرمایید، چون جزیره موعود هر چند هم بزرگ باشد من از عهده اداره آن برخوردارم آمد. دن کیشوت در جواب گفت: رفیق سانکو پانزا، تو باید بدانی که پهلوانان سرگردان

پیشین را همواره عادت بر این بوده است که مهتران خود را به حکومت جزایر یا ممالکی که به دست می‌آورده‌اند برسانند، و من نیز بر آنم که چنین شیوهٔ مرضیه‌ای نه تنها بر اثر خطای من منسوخ نگردد، بلکه بالعکس معتقدم که باید بر دیگران نیز سبق بگیرم، زیرا آن پهلوانان به کرات و حتی اغلب اوقات صبر می‌کرده‌اند تا مهترانشان پیر شوند و چون آن مهتران کاملاً از خدمت سیر می‌شدند و از گذراندن روزهای سخت و شب‌های سخت‌تر به ستوه می‌آمدند آن وقت اربابانشان یک عنوان کنتی یا لاقل مارکی با دره‌ای یا شهرستانی به تناسب وضعشان به ایشان اعطا می‌کردند، ولی اگر من و تو با هم زندگی کنیم هیچ بعید نیست که زودتر از شش روز دیگر کشوری به دست من آید که چند کشور دیگر تابع آن باشند، و این خود چقدر به جا خواهد بود که من تاج پادشاهی یکی از آن کشورها را بر سر تو بگذارم. و تو البته نباید از این سخن تعجب کنی زیرا برای پهلوانان حوادثی چنان شگرف به نحوی چندان بی‌سابقه و غیر مترقبه پیش می‌آید که ممکن است من به آسانی بتوانم بیش از آنچه وعده کرده‌ام به تو بدهم.

سانکوپانزا گفت: از این قرار اگر بر اثر یکی از آن معجزات که حضرت عالی می‌فرمایید من پادشاه بشوم لابد ژواناگوتی یرز Juana Gutierrez عیال من کمتر از ملکه و کودکان من کمتر از شاهزاده نخواهند بود. دن کیشوت جواب داد: کیست که در این مسئله شک کند؟ سانکو گفت: من خود شک دارم زیرا تصور می‌کنم که اگر هم خداوند از آسمان باران مملکت بر زمین ببارد یکی بر سر «ماری گوتی یرز» نخواهد افتاد. باور کنید ارباب، این زنک برای ملکه شدن به قدر دو درهم ارزش ندارد. باز عنوان «کنتس» بیشتر به او برازنده است. آن هم اگر خدا بخواهد. دن کیشوت در جواب گفت: بسیار خوب، سانکو، پس تو این مشکل را به خدا واگذار؛ او خود آنچه برازندهٔ زن تو باشد به وی خواهد داد، اما تو خودت را کوچک بگیر و به کمتر از حکومت ایالت راضی شو. سانکو جواب داد: خیر ارباب، به حقیقت که من راضی نمی‌شوم، به خصوص که اربابی به نیکی و نیرومندی جناب عالی دارم که می‌تواند آنچه برازندهٔ من است و آنچه شانه‌هایم تاب تحمل آن را دارند به من بدهد.

فصل هشتم

درباب پیروزی درخشانی که در ماجرای دهشتناک و غیرقابل تصور آسیاب‌های بادی نصیب دن‌کیشوت دلاور گردید با سایر حوادثی که درخور ذکر خیر است

در آن هنگام سی تا چهل آسیاب بادی در آن دشت دیدند و همین که چشم دن‌کیشوت به آن‌ها افتاد به مهتر خود گفت: بخت بهتر از آن‌چه خواست ماست کارها را روبه راه می‌کند. تماشاکن سانکو، هم‌اینک در برابر ما سی دیوبی قواره قد علم کرده‌اند و من در نظر دارم با همهٔ ایشان نبرد کنم و هر چند تن که باشند همه را به درک بفرستم. با غنیمتی که از آنان به چنگ خواهیم آورد کم‌کم غنی خواهیم شد، چه این خود جنگی بر حق است و پاک کردن جهان از لوٹ وجود این دودمان کثیف در پیشگاه خداوند تعالی عبادتی عظیم محسوب خواهد شد. سانکوپانزا پرسید: کدام دیو؟ اربابش جواب داد: همان‌ها که تو آن‌جا با بازوان بلندشان می‌بینی، چون در میان ایشان دیوانی هستند که طول بازوانشان تقریباً به دو فرسنگ می‌رسد. سانکو در جواب گفت: احتیاط کنید ارباب، آن‌چه ما از دور می‌بینیم دیوان نیستند بلکه آسیاب‌های بادی هستند و آن‌چه به نظر ما بازو می‌نماید پره‌های آسیا است که چون از وزش باد به حرکت در آید سنگ آسیا را نیز با خود می‌گرداند.

دن‌کیشوت گفت: معلوم است که تو از ماجراهای پهلوانی سررشته نداری. من به تو می‌گویم این‌ها دیو هستند. اگر می‌ترسی کنار بکش و در آن دم که من یک تنه نبردی بی‌مانند و هراس‌انگیز با ایشان آغاز می‌کنم تو دعا بخوان. و پس از ادای این سخنان بی‌توجه به نصایح مهترش سانکو، که بر سرش بانگ می‌زد: ای امان! آن‌ها

مسلماً آسیابی بادیند نه دیو، به مرکب خود «روسی نانت» مهمیز می زند. دیو بودن آسیاب‌های بادی چنان بر لوح ضمیر دن کیشوت نقش بسته بود که نه تنها فریادهای مهترش سانکو را نمی‌شنید بلکه وقتی هم به نزدیکی آسیاب‌های بادی رسید باز نتوانست به کنه حقیقت پی‌برد. بالعکس، در حین تاختن هم چنان فریاد می‌زد که: مگریزید، ای مخلوقات زشت فرومایه! اینک تنها یک پهلوان است که به شما حمله می‌کند! بر اثر اندک بادی که در آن لحظه وزید پره‌های آسیاب بادی به حرکت درآمدند و چون دن کیشوت چنین دید باز بانگ برآورد که: شما اگر از بریاره Briarée دیو نیز بیشتر بازو تکان بدهید به کیفر شوخ چشمی خود خواهید رسید.» و پس از ادای این کلمات، خویشتن را از ته دل به دلبرش دولسینه می‌سپارد و از وی می‌طلبد تا در این مهلکه به دادش برسد. سپس، در پناه سپر خود با نیزه آماده به حمله، روسی نانت را چهارنعل می‌تازاند و بر نخستین آسیاب بادی که در جلو او بود می‌تازد. لیکن در همان دم که پهلوان با یک ضربت محکم نیزه پره آسیاب را سوراخ می‌کند، باد با چنان خشمی پره را می‌گرداند که نیزه تکه‌تکه می‌شود و اسب و اسب‌سوار را به دنبال خود از جا می‌کند و به حالی پریشان و نزار آن سوتر بر خاک می‌غلتاند.

سانکوپانزا به سرعت تاخت یک خرسوار به کمک ارباب شتافت و چون به نزدیک او رسید دید که ضربت وارده و، بر اثر آن، سقوط چنان شدید بوده است که پهلوان نمی‌تواند تکان بخورد. سانکو بر او بانگ زد که: پناه برخدا، ارباب، مگر من به حضرت عالی عرض نکردم مواظب رفتار خود باشید، و این‌ها چیزی به جز آسیاب‌های بادی نیستند، و آدم باید مخبط باشد تا در این باره اشتباه کند. دن کیشوت در جواب گفت: آرام رفیق سانکو، آرام! رموز جنگ بیش از چیزهای دیگر به بخت و اقبال وابسته است. تا آن جا که عقل من می‌رسد و قاعدتاً هم باید عین واقع باشد آن فریستون حکیم که کتب و کتابخانه مرادزیده است با من چندان خصومت شدید دارد که این دیوان را به صورت آسیاب‌های بادی در آورده است تا مرا از افتخار غلبه بر آنان محروم سازد، لیکن با تمام این جهات فن شیطانی او نمی‌تواند با تیزی شمشیر من برابری کند. سانکو گفت: خدا کند که چنین باشد. و آنگاه به ارباب خود که استخوان شانه‌اش تقریباً از جا در رفته بود کمک کرد تا

دوباره بر روسی نانت سوار شد.

آن دو ضمن صحبت درباره ماجرای که پیش آمد راه پورلاپیس Port-Lapice را در پیش گرفتند، چون بنا به گفته دن کیشوت آن جا شاهراه بود و امید می‌رفت که در آن مکان با انواع حوادث روبه‌رو شوند. تنها اندوه دن کیشوت در راه، این بود که دیگر نیزه نداشت و در ابراز این تاسف با مهترش چنین گفت: به یاد دارم روزی داستان یک پهلوان اسپانیایی به نام دیگوپرز دووارگاس Diego Perez de Vargas را می‌خواندم که چون در یکی از جنگ‌ها شمشیرش شکست شاخه قطوری از درخت بلوط و یا شاید تنه همان درخت را برکند و با آن سلاح چندان دلاوری‌ها نمود و چندان اعراب مراکشی را از پای درآورد که او را عمود لقب دادند، و از آن پس او و اعقاب او این لقب را به اسم «وارگاس» افزودند. من این نکته را از آن جهت به تو گفتم که در نظر دارم همین که به درخت بلوطی اعم از خاکستری یا سبز برسم شاخه‌ای به همان صلابت از آن برکنم و با آن، چندان هنرنمایی کنم که تو از سعادت تماشا و از افتخار این که شاهد شگفتی‌هایی چنان باورناکردنی بوده‌ای برخوردار باشی. سانکو جواب داد: انشالله! من این مطلب را به همان نحو که می‌فرماید باور می‌کنم ولی بهتر آن که حضرت عالی کمی راست‌تر بر اسب بنشیند، چون به نظر من اکنون قدری کج نشسته‌اید، و این باید ناشی از تکان‌ها و از سقوط حضرت عالی باشد. دن کیشوت گفت: حرف تو کاملاً صحیح است و اگر من از دردی که می‌کشم نمی‌نالم بدین سبب است که پهلوانان سرگردان حق ندارند از هیچ زخمی بنالند ولو این که امعا و احشای ایشان از دهانه آن زخم بیرون بریزد.^۱ سانکو جواب داد: حال که چنین است من عرضی ندارم لیکن خدا علیم است که اگر عضوی از اعضای شما به درد بیاید من از شنیدن ناله شما خوشحال نخواهم بود. و اما درباره شخص خودم می‌توانم عرض کنم که به کمترین دردی ناله را سرخواهم داد مشروط بر این که قانون منع ناله شامل حال مهتران پهلوانان سرگردان نشود. دن کیشوت نتوانست به ساده دلی مهتر خود نخندد و به او گفت که چون تاکنون در قوانین پهلوانی به خلاف این اصل برنخورده است، لذا او می‌تواند هر وقت و هر طور که دلش بخواهد به میل یا به بی‌میلی ناله کند.

۱. بند نهم قانون پهلوانی این است که هیچ پهلوانی نباید از زخمی که بر می‌دارد بنالد: «لویی و یاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت»

آن‌گاه سانکو به ارباب خود یادآور شد که وقت ناهار است. دن کیشوت جواب داد که در حال حاضر اشتها ندارد ولی او می‌تواند هر قدر دلش بخواهد بخورد. سانکو با کسب این اجازه جای خود را بر پشت خر خوش کرد و از زاد راهی که در خورجین داشت بیرون کشید و همان‌گونه که پشت سر اربابش آهسته آهسته راه می‌پیمود بخوردن پرداخت. گاه‌گاه نیز مشکش را به دهان می‌برد و با چنان ولعی می‌نوشید که آب به دهان سرخوش‌ترین می‌فروشان مالاگامی انداخت. و در آن حال که بدین شیوه راه می‌سپرد و لقمه از پس لقمه می‌بلعید هیچ از وعده‌هایی که اربابش به او داده بود یاد نمی‌کرد و رفتن به دنبال ماجراها را هر قدر هم پرخوف می‌بود حرف‌های سخت و خشن نمی‌پنداشت بلکه به آن به چشم یک تفریح واقعی می‌نگریست.

عاقبت، آن شب را در زیر درختان انبوهی گذراندند و دن کیشوت از یکی از آن‌ها شاخه خشکی برید که به هنگام ضرورت می‌توانست از آن به جای نیزه استفاده کند، و پیکان نیزه شکسته را نیز بر آن افزود. دن کیشوت در تمام شب چشم بر هم نهاد و به یاد دلبر جانان خود دولسینه بیدار ماند تا وضع خویش را با آن‌چه در کتاب‌ها خوانده بود، که پهلوانان سرگردان بسیاری از شب‌ها را در دل جنگل‌ها و بیابان‌ها به بیداری می‌گذراندند و با یاد دلبران خویش دل خوش می‌داشتند، تطبیق دهد. سانکوپانزا اصلاً چنین نکرد چون او شکم خود را نه از آب کاسنی بلکه از طعام انباشته بود و به همین جهت تا صبح یک سر خوابید. صبح‌دم تا اربابش او را صدا نزد از خواب بیدار نشد، و این کار نه از اشعه آفتاب که قائم بر سر و صورتش می‌تابید ساخته بود و نه از نغمه هزاران پرنده خوش‌الحان که مقدم روز نور را تهنیت می‌گفتند. سانکو همین که چشمانش را مالید دست نوازش بر سر مشک شرابش کشید و چو آن را خالی‌تر از شب پیش یافت دلش از اندوه پر شد، چون تصور نمی‌کرد به راهی بروند که به زودی بتوان چاره‌ای برای قحط شراب اندیشید. دن کیشوت پروای ناشتایی صبح نیز نکرد زیرا چنان‌که گفته‌اند، او نشخوار خاطرات لذت بخش را بر طعام ترجیح می‌داد.

باز راه «پرلاپیس» را در پیش گرفتند و در حدود ساعت سه بعد از ظهر، مدخل آن را یافتند. دن کیشوت به محض دیدن آن‌جا گفت: «رفیق سانکو، همین جا است که ما می‌توانیم دست‌های خود را تا آرنج در آن‌چه به ماجراهای پهلوانی موسوم فرو کنیم. ولی زنه‌ار که تو اگر مراد در معرض عظیم‌ترین مخاطرات عالم نیز مشاهده

کنی نباید دست به شمشیر ببری و به دفاع از من برخیزی مگر آن که به رأی العین بینی که مهاجمین دزدانی فرومایه و بی سر و پایند، که در آن صورت تو می توانی به کمک من به شتابی، ولیکن اگر پهلوان باشند مادام که تو خود فرمان پهلوانی نیافته ای بنا به قوانین پهلوانی، به هیچ وجه مجاز و مأذون به کمک کردن به من نیستی. سانکو گفت: ارباب، به راستی که من در این مورد امر حضرتت را به خوبی اطاعت می کنم مضافاً بر این که خود نیز ذاتاً مردی سلیم النفسم و از دخالت در کتک کاری و نزاع سخت بیزار. لیکن در حقیقت اگر پای دفاع از خود من به میان آمد من چندان اهمیتی به این قوانین نخواهم داد، زیرا قوانین شرع و عرف هر دو اجازه دفاع در قبال تجاوز را به هر کسی می دهند. دن کیشوت گفت: من نیز جز این چیزی نمی گویم، منتهی در مورد دفاع از من در برابر پهلوانان، تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی. سانکو گفت: باز تکرار می کنم که سمعاً و طاعةً، و این فرمان را نیز مانند دستور تعطیل کردن روز یکشنبه رعایت خواهم نمود.

چشم هر دو، ضمن این گفتگوی صمیمانه، به دو تن از کشیشان سلسله سن بنوا Saint-Benoit افتاد که بر شتران یک کوهانه و یا به عبارت بهتر بر اشترانی به بزرگی شتر یک کوهانه سوار بودند، و هر دو عینک سفر^۱ به چشم زده و چتر آفتابی بر سر گرفته بودند. پشت سر ایشان کالسکه ای می آمد که چهار پنج سوار اطراف آن را گرفته بودند و دو تن جوان قاطرچی پیاده به دنبال آن می آمدند. در آن کالسکه چنان که بعداً معلوم شد یابوی محتشمی از اهالی بیسکه Biscaye سوار بود که به «اشبیلیه» می رفت تا به شوهرش، که با شغل مهمی عازم هندوستان بود، ملحق شود. کشیشان همراه آن بانو نبودند ولی به همان راه می رفتند. دن کیشوت تا چشمش به ایشان افتاد به مهتر خود گفت: «یا من در اشتباهم و یا با ماجرای نام آوری مواجهیم که نظیر آن هرگز دیده نشده است، چون آن سیاهی ها که از دور پیدا است باید جادوگرانی باشند که شهبانویی را به عنف در کالسکه ربوده اند و بی شک نیز چنین است. من باید با تمام قوا و به رغم هر خطری، در رفع این تعدی بکوشم. سانکو جواب داد: به نظر من این امر از واقعه آسیاب های بادی نیز بدتر

۱. عینک سفر در این جا مقصود نقاب مخصوصی بوده که در جلو چشم شیشه داشته و چشم را از گرد و غبار و صورت را از تابش خورشید حفظ می کرده است. (دکتر باردن)

است. زینهار ارباب حذر کنید! اینان کشیشان سلسله سن بنوا هستند و کالسکه نیز باید از آن کسانی باشد که به سفر می‌روند. باز تکرار می‌کنم که بهتر است مراقب رفتار خود باشید و فریب وسوسه شیطان را نخورید. دن کیشوت گفت: سانکو، من قبلاً به تو گفتم که تو چندان سررشته‌ای از ماجراهای پهلوانی نداری. آنچه من به تو می‌گویم عین واقع است، چنان‌که تا لحظه‌ای دیگر خواهی دید.

دن کیشوت ضمن ادای این سخنان پیش راند و وسط جاده را که کشیشان گذارشان از آن جا بود سد کرد. همین که کشیشان چندان نزدیک شدند که دن کیشوت حس کرد صدایش به گوش ایشان می‌رسد به بانگ بلند برایشان نهیب زد و گفت: ای مردم سرای جاودانی و ای نفوس شیطانی، فوراً این شهبانوان محتشم را که ربوده‌اید و به عنف با خود در این کالسکه می‌برید آزاد کنید و گرنه به کیفر اعمال سیاه خود آماده مرگی آنی باشید. کشیشان عنان کشیدند و در حالی که هم از قیافه دن کیشوت و هم از سخنان او در شگفت مانده بودند توقف کردند و این چنین جواب دادند: جناب پهلوان، ما نه نفوس شیطانی هستیم و نه مردم سرای جاودانی، بلکه دو تن کشیشیم از حلقه سن بنوا که به راه خود می‌رویم و بی‌خبریم از این‌که در این کالسکه شهبانوانی ربوده شده‌اند یا نه. دن کیشوت گفت: من به سخنان ظاهر فریب اکتفا نمی‌کنم و شما دزدان ناپاک را می‌شناسم. سپس، بی‌آن‌که منتظر جواب دیگری بماند هی بر روسی نانت می‌زند و با نیزه آماده به حمله با چنان خشم و حدتی بر کشیش اول می‌تازد که اگر پدر روحانی خود را از اشتر به زیر نینداخته بود خواه ناخواه بر خاک پرتاب می‌شد و سخت مجروح می‌گردید و یا شاید می‌مرد. کشیش دوم وقتی دید که با رفیقش چنین رفتاری شد دوپای دیگر برای قاطرش قرض کرد و به سرعت باد از معرکه گریخت. سانکوپانزا چون کشیش دیگر را بر زمین افتاده دید آهسته از مرکب خود به زیر آمد و خود را به روی کشیش انداخت و به کندن ردا و باشلق او پرداخت. آن‌گاه دو نوکری که کشیشان همراه خود داشتند پیش دویدند و از سانکو پرسیدند که چرا اربابشان را لخت می‌کند. سانکو به ایشان جواب داد که لباس اربابشان به عنوان غنیمت جنگی که فاتح آن ارباب او دن کیشوت است قانوناً به وی تعلق دارد. نوکران که شوخی سرشان نمی‌شد و چیزی از این داستان جنگ و غنیمت نمی‌فهمیدند چون دیدند که دن کیشوت دور شده است تا با سواران همراه کالسکه صحبت کند بر سر سانکور یختند و او را به پشت

در انداختند و بی آن که ریش و پشمی به چانه اش بگذارند چندان کتکش زدند تا بی نفس و بی هوش نقش زمین شد. مرد روحانی برای سوار شدن به قاطر خود لحظه ای فرصت از دست نداد، ولی از وحشت بر خود می لرزید و از غایت ترس رنگ از رخس پریده بود. وی همین که خویشتن را سوار بر مرکب خویش دید به سوی که هم سفرش به انتظار او ایستاده و از دور مترصد بود که ببیند پایان این معرکه چه خواهد بود تاختن گرفت، و هر دو بی آن که منتظر پایان این ماجرا شوند به شتاب به راه خود ادامه دادند و چندان علامت صلیب کشیدند که گفתי خود شیطان سر در عقبشان نهاده است.

از آن سون کیشوت، چنان که دیدیم، سر صحبت با بانوی کالسکه نشین باز کرده بود و می گفت: «حضرت علیه از این پس آزادید که با وجود نازنین خویش هر چه خواهید بکنید، زیرا سردار آن گروهی که شما را روده بودند اکنون به ضرب بازوی مخوف من به خاک افتاده است. ضمناً برای آن که در پی یافتن نام ناجی خویش رنج نبرید بدانید که نام من دن کیشوت مانس، پهلوان سرگردان و اسیر کمند دلبر بی همتا «دولیسنه دو توبوزو» است؛ و به ازای این نیکی که در حق حضرت علیه کرده ام تقاضایی بیش ندارم و آن این که به شهر «توبوزو» باز گردید و از جانب من به حضور دلبر جانان من بروید و آنچه من برای آزادی شما کرده ام برای او حکایت کنید. یکی از مهتران بیسکایی^۱ که همراه کالسکه بود تمام آنچه را که دن کیشوت می گفت می شنید، و چون دریافت که دن کیشوت نمی خواهد بگذارد کالسکه به راه خود برود و برعکس مدعی است که آن را به «توبوزو» باز گرداند به وی نزدیک شد و نیزه اش را قاپ زد و به لهجه ای که نه کاستیلی بود و نه بیسکایی خطاب به او چنین گفت: برو ای پهلوان، تو چه بد رفتاری! قسم به خدایی که مرا آفرید، اگر کالسکه را نگذاری برود همان طور که من بیسکایی هستم نعلش تو هم همین جا خواهد افتاد. دن کیشوت سخنان او را به خوبی فهمید و با خونسردی عجیبی جواب داد: ای مخلوق بی مقدار، من می دانم که تو پهلوان نیستی ولی اگر بودی سزای این جسارت و وقاحت را کف دستت می گذاشتم.

بیسکایی جواب داد: من نه پهلوانم! قسم به خدا که تو به قدر یک مسیحی دروغ گفتی. اگر نیزه ات را بیندازی و شمشیرت را بکشی خواهی دید چگونه مثل گربه

۱. بیسکایی Biscayen یعنی اهل بیسکه Biscaye و آن نام یکی از قصبات اسپانیا است.

در آب خواهی بود. بیسکایی بر زمین و نجیب‌زاده بر دریا، نجیب‌زاده با شیطان و اگر چیز دیگری بگویی دروغ گفته‌ای^۱. دن کیشوت جواب داد: بسیار خوب، هم اکنون خواهیم دید.

و آن‌گاه نیزه‌اش را بر زمین می‌اندازد و شمشیر می‌کشد و سپر می‌گیرد و با خشم تمام به قصد کشتن مرد بیسکایی بر سر او می‌تازد. بیسکایی چون آمدن او را با آن حال دید خواست خود را از قاطر خویش که مال کرایه‌ای بی‌ارزشی بود و نمی‌شد به آن اطمینان کرد به زیر اندازد، لیکن فقط مجال یافت که شمشیرش را از نیام بکشد و خوشبختانه چون نزدیک به کالسکه ایستاده بود توانست بالشی از آن بیرون بکشد و از آن سپری برای خود بسازد. آن دو که گویی خصم جانی هم بودند بی‌درنگ به جان هم افتادند، حاضران می‌خواستند میانه را بگیرند لیکن موفق نشدند زیرا مرد بیسکایی به لهجه زشت خود دشنام می‌داد و تهدید می‌کرد که اگر نگذارند نبرد را به پایان برساند به دست خود بانوی خویش و همه کسانی را که جلو او را بگیرند خواهد کشت. بانوی کالسکه‌نشین که از آن‌چه می‌دید حیران و هراسان بود به سورچی اشاره کرد که قدری کالسکه را برگرداند و خود از فاصله نسبتاً کمی به تماشاى آن برخورد هراس‌انگیز پرداخت.

بیسکایی وقتی نزدیک شد یا دم شمشیر خود چنان ضربتی گران بر شانه دن کیشوت نواخت که اگر به سپر نخورده بود پهلوان ما را تا کمر به دو نیم می‌کرد. دن کیشوت که سنگینی آن ضربت گران را احساس کرد فریادی بلند کشید و گفت: ای دلبر جانان من دولسینه، ای گل‌گلزار حسن و وجاهت، پهلوان خود را که برای خرسندی دل‌نیکوکار تو به چنین مصیبتی گرفتار آمده است مدد کن! گفتن این کلمات همان و شمشیر در دست فشردن و سپر پیش رو گرفتن و به مرد بیسکایی حمله بردن همان! پهلوان با این تصمیم پیش تاخت که جان خود را به بهای زدن یک ضربت کاری به حریف به خطر اندازد. مرد بیسکایی وقتی تاختن دن کیشوت را

۱. در زمان سروانتس به طور کلی به مردم «باسک» یعنی به ساکنین کوه‌نشین دامنه‌های جبال پیرنه که لهجه مخصوصی دارند بیسکایی می‌گفتند. زبانی که مرد بیسکایی در این جا با آن صحبت می‌کند به قدری گنگ و نامفهوم است که می‌توان سخنانش را به طرق مختلف تعبیر و تفسیر کرد. سروانتس نیز مانند نویسندگان قرن طلایی زبان محلی و عجیب باسک یا بیسکایی‌ها را که تقریباً مانند مردم کاستیل صحبت می‌کرده‌اند به باد مسخره و استهزا می‌گیرد. (دکتر باردن)

بدین سان دید از ظاهر او پی به شدت خشمش برد و تصمیم گرفت که خود نیز همان نقش دن کیشوت را بازی کند. لذا محکم و استوار انتظار او را کشید و بالش را سپر کرد لیکن نتوانست قاطرش را برگرداند یا حرکت دهد چون حیوان خسته و وامانده بود و چندان استعداد تحمل این بازی‌های کودکانه را نداشت و حاضر نبود نه به جلو برود و نه یک قدم به عقب بردارد. باری چنان‌که گفتیم دن کیشوت با شمشیر آخته به قصد دو نیم کردن بیسکایی محتاط به او حمله برد و مرد بیسکایی نیز به همان قصد شمشیر کشیده و سپر بر سر گرفته منتظر مانده بود. تمام حاضران وحشت‌زده و مضطرب انتظار نتیجه ضربات هراس‌انگیزی را می‌کشیدند که آن دو یکدیگر را به آن تهدید می‌کردند. بانوی کالسکه‌نشین با زنان خدمتکارش هزاران نذر و نیاز به درگاه قدیسین جنت مکان و هزاران شمع به تمام نمازخانه‌های اسپانیا تقدیم می‌کردند تا مگر خداوند مهترشان را و خودشان را از خطر عظیمی که با آن مواجه بودند رهایی بخشد.

اما بدتر از همه آن‌که مؤلف این داستان نبرد را در همین جا ابرو و معلق می‌گذارد به عذر آن‌که نوشته‌ای راجع به دلاوری‌های دن کیشوت علاوه بر آن‌چه تاکنون نقل کرد به دست نیاورده است. بیان واقع آن‌که مؤلف دوم این اثر^۱ نخواست باور کند که چنین داستان شگرفی در مفاک فراموشی مدفون شده باشد و صاحب‌دلان ایالت مانس چندان به افتخارات موطن خود بی‌اعتنایی نشان داده باشند که در بایگانی‌ها یا کتابخانه‌های خود نسخه‌های خطی چندی از شرح ماجراهای این پهلوان نامدار نگاه نداشته باشند. این بود که بر مبنای همین گمان مایوس نشد از این‌که روزی به پایان این داستان جالب بر بخورد؛ و در واقع به لطف خداوند، سرانجام به شرحی که در بخش دوم این کتاب^۲ ذکر خواهد شد بر آن نوشته‌ها دست یافت.

۱. مقصود خود سروانتس است.

۲. سروانتس ابتدا جلد اول دن کیشوت را به چهار کتاب یا چهار بخش تقسیم کرد ولی وقتی جلد دوم را منتشر ساخت این تقسیم‌بندی را در هر دو جلد از بین برد. (دکتر باردن)

فصل نهم

آن جا که نبرد مهیب بیسکایی جسور و پهلوان دلاور مانش پایان می‌یابد

در قسمت اول داستان، بیسکایی دلاور و دن کیشوت نامدار را با شمشیرهای برهنه و آخته در حالی به جا گذاشتیم که هر دو آماده بودند ضربتی کاری بر فرقی‌کدیگر فرود آورند، چنان‌که اگر بر سر هم کوبیده بودند هر دو یکدیگر را مانند خیارتر^۱ به دو نیم می‌کردند. لیکن این داستان شیرین درست در همین جای حساس معلق و منقطع ماند بی‌آن‌که مؤلف آن به ما راه نموده باشد که سراغ مابقی داستان را از کجا باید گرفت. این امر موجب تشویش بی‌حد من شد، زیرا وقتی می‌اندیشیدم که امید کامیابی در یافتن کم و کسر این داستان لذت‌بخش چقدر ضعیف است نشاطی که از خواندن مختصر آن به من دست داده بود بدل به اندوه می‌گردید. با این همه به راستی در نظر من غیر ممکن و دور از هرگونه آداب حسنه بود که چنین پهلوان پاک‌دلی از یک مصاحب دانا برای نوشتن شرح دلاوری‌های بی‌نظیرش محروم بوده باشد، و حال آن‌که هیچ‌یک از پهلوانان سرگردان که به قول مردم به دنبال ماجراها می‌رفته‌اند فاقد چنین مصاحبی نبوده‌اند، زیرا هرکدام همیشه یک یا دو تن مرد خردمند را به مصاحبت خود بر می‌گزیده‌اند که نه تنها شرح اعمال و حرکات ایشان را می‌نوشتند بلکه ناچیزترین و کودکانه‌ترین اندیشه‌های آنان را هرچند هم پنهان می‌بود ضبط می‌کردند. به راستی که چنین پهلوانی نیک نفس سزاوار نبود تا به این

۱. در متن اصلی نوشته است: «مانند انار»

درجه بداختر بوده باشد که از مصاحبی دانا که پهلوانانی هم چون «پلاتیر» و امثالهم فراوان داشته‌اند محروم مانده باشد. باری، من نمی‌توانستم باور کنم که داستانی چنین جذاب ناقص و ابتر مانده باشد و گناه آن را از چشم روزگار غدار می‌دیدم، روزگاری که همه چیز را می‌بلعد و نابود می‌سازد، و فکر می‌کردم که اگر هم آن را از میان نبرده باشد در محلی پنهان محفوظ داشته است. از طرفی با خود می‌گفتم: «جایی که در میان کتاب‌های پهلوان ما کتبی به تازگی «درمان حسد» و «حوریان هنارس»^۱ به دست آمده است تاریخچه خود او نبایستی بسیار کهنه باشد و بر فرض که مدون نباشد حتما از حافظه مردم ده او و مردم ولایات مجاور به دست خواهد آمد. این خیال شوری در سر من می‌افکند و هوسی شدید در دل من بر می‌انگیخت که از داستان حیات و معجزات حیرت‌آور هم‌وطن نامدار خود دن کیشوت مانس آگاه گردم، پهلوانی که فروغ و مرآت پهلوانان مانس و یگانه کسی بود که در این زمانه و انفسا حرفه پهلوانی سرگردان پیشه کرد و نخستین مردی بود که برای مقابله با ظلم و زور و کمک به بیوگان و حمایت از دوشیزگان دامن همت به کمر زد، دختران بیچاره‌ای که تازیانه به دست و سوار بر اسب در کوه و کمر می‌تاختند و باربکارت خود و تشویش حفظ آن را چنان بی‌پروا با خود می‌بردند که گفتم پهلوانی نابکار یا ناجوانمردی مسلح به جامه رزم و یا دیوی لندهور به ناموس ایشان تعدی نمی‌کند، و در ایام پیشین، بودند از این دختران که پس از هشتاد سال عمر با آن که یک شب در زیر سقف خانه‌ای خوابیده بودند مانند مادری که ایشان را زاییده بود بکر و دست نخورده به گور رفتند^۲ بنابراین من مدعیم که به این جهت و به جهات دیگر، دن کیشوت ما سزاوار ستایش و اعزاز ابدی و فراموش ناشدنی است و الحق که این ستایش را از شخص من نیز نباید دریغ داشت زیرا برای دست یافتن به بقیه این داستان رنج فراوان کشیده و سعی بسیار کرده‌ام. مع‌هذا من خوب می‌دانم که اگر فلک و اتفاق و اقبال به یاری من نمی‌شتافتند دنیا از سرگرمی شیرینی که هرکس با صرف دو ساعتی وقت و دقت در خواندن آن لذت می‌برد محروم می‌ماند. اینک شرح آن که

۱. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۹۵ همین کتاب، شماره ۵. (مترجم)

۲. سروانتس در چندین جای کتاب دن کیشوت این شوخی را کرده و حتی نسبت به دولسینه دلبر خیالی دن کیشوت نیز چنین گفته است. (دکتر باردن)

من چگونه باقی داستان را یافتم:

یک روز که در شهر «تولد» در کوچه «آلکانا» بودم جوانکی را دیدم که دفترچه‌های کهنه‌ای به یکی از دکانداران پارچه‌های ابریشمین می‌فروخت. من چون شوق وافر به خواندن دارم و حتی از کاغذ پاره‌هایی که در کوچه می‌اندازند نمی‌گذرم به حکم میل فطری خود یکی از دفترچه‌ها را که آن جوانک می‌فروخت برداشتم و دیدم که خط آن عربی است. و چون من خط عربی را با آن که تشخیص داده بودم نمی‌توانستم بخوانم به هر سو نظر انداختم تا شاید عربی اسپانیایی^۱ که بتواند آن خط را برای من بخواند ببینم. از قضا برای یافتن چنان ترجمانی چندان رنج نبردم، چه اگر می‌خواستم برای زبانی مقدس‌تر و قدیم‌تر نیز ترجمانی پیدا کنم توفیق می‌یافتم^۲. باری، همین که قضا و قدر یکی از آن اعراب را برای من رسانید من مطلوب خود را با او در میان نهادم و کتاب را به دستش دادم. او کتاب را از نیمه گشود و هنوز چند سطری نخوانده بود که خنده را سرداد. من علت خنده او را جویا شدم و او گفت: به شرحی می‌خندم که در حاشیه این کتاب نوشته شده است. من از او تقاضا کردم آن شرح را برای من ترجمه کند و او بی آن که از خنده باز بماند گفت: این است شرحی که در حاشیه نوشته‌اند:

... و این دولسینه دو توبوزو که اغلب در این کتاب به نام او اشاره شده است برای نمک سود کردن گوشت خوک دستی داشت که نمکین‌تر از آن را هیچ زنی در ولایت مانس دارا نبود. من وقتی نام دولسینه دو توبوزو را شنیدم مات و متحیر ماندم زیرا فوراً پی بردم که این اوراق محتوی داستان دن کیشوت است. با این فکر، از عرب خواستم که هرچه زودتر عنوان کتاب را برای من بخواند و او به لهجه کاستیلی چنین ترجمه کرد: «داستان دن کیشوت مانس به قلم سید حامد بن انجلی^۳ مورخ

۱. اعراب اسپانیایی یا Morisques اعرابی هستند که در اسپانیا باقی مانده و اسپانیایی شده و مردم به زور آنان را به دین مسیح درآورده‌اند. (دکتر باردن)

۲. مقصود سروانتس از زبانی مقدس‌تر و قدیم‌تر زبان عبری است و در این جا اشاره به کثرت یهودیان ساکن شهر تولد می‌کند. (دکتر باردن)

۳. سروانتس چون کتاب خود را به شیوه داستان‌های پهلوانی نوشته است در این جا فرض می‌کند که اصل کتاب را مردی عرب تألیف کرده است. ابن انجلی Ben-Engeli از کلمه بدنجال ←

عرب.» وقتی عنوان کتاب به گوش من خورد با خویشتن داری بسیار توانستم نشاط فوق‌العاده‌ای را که به من دست داده بود پنهان کنم. بی‌درنگ کتاب را از دست حریر فروش بیرون کشیدم و تمام دفترچه‌های کهنهٔ جوانک را به بهای نیم‌رنال خریدم، ولی اگر فروشنده شعور پی‌بردن به این نکته را می‌داشت که من تا به چه حد مشتاق کالای او بودم به خوبی می‌توانست به ازای آن، بیش از شش رنال هم مطالبه کند.

همین که من و عرب به سرعت از آن‌جا دور شدیم من او را به صحن کلیسای بزرگ بردم و از او خواهش کردم که تمام آن دفترها و یا لااقل آن‌هایی را که مربوط به داستان دن کیشوت است بی‌آن‌که چیزی بر آن بیفزاید و یا چیزی از آن بیندازد به لهجهٔ کاستیلی برای من ترجمه کند و در عوض هر مبلغی که بخواهد قبلاً به او بپردازم. عرب به حق‌الزحمه‌ای معادل پنجاه «لیور» مویز و چهار تفرار گندم قناعت کرد و به من وعده داد که آن‌ها را به سرعت و امانت تمام ترجمه کند، لیکن من برای تسهیل کار و از بیم آن‌که مبادا چنان مکشوفهٔ زیبایی را از دست بدهم عرب را به خانهٔ خویش بردم و او در ظرف مدتی بالغ بر شش هفته تمام داستان را به شرحی که در این کتاب آمده است برای من ترجمه کرد.

در دفتر اول، تصویری کاملاً طبیعی از نبرد دن کیشوت با مرد بیسکایی دیده می‌شد. هر دو در وضعی که داستان ایشان را به جا گذاشته بود، با شمشیرهای آخته، یکی در پناه سپر مهیب خود و دیگری بالش بر سر، رو در رو ایستاده بودند. قاطر بیسکایی در تصویر چنان مجسم بود که انسان در فاصلهٔ تیررس شمشال می‌توانست به خوبی تشخیص بدهد که مال، مالِ کرایه است. در زیر پای مرد بیسکایی نوشته شده بود «دن سانکودو آزپتیا Don Sancho de Azpeitia» و این قطعاً نام او بود. در زیر پای روسی نانت نوشتهٔ دیگری دیده می‌شد که نام دن کیشوت بود. روسی نانت در تصویر بسیار استادانه مجسم شده بود، چه اندام حیوان چنان کشیده و شق و رق و باریک و لاغر و دنده‌های او چنان برآمده و استخوانی و پیکر او چنان نحیف و نزار بود که به خوبی نشان می‌داد نام «روسی نانت» برای او چقدر مناسب و به‌جا بوده

→ Bedenjal (بادمجان) عرب مشتق است و اعراب اسپانیایی این صیفی را بر تمام صیفی‌های دیگر ترجیح می‌دادند. (دکتر باردن)

است. نزدیک روسی نانت، سانکوپانزا در حالی که افسار خرش را به دست داشت ایستاده بود و در زیرپای او این نوشته خوانده می‌شد: «سانکوزانکاس». نام زانکاس بی‌شک از این جهت به سانکو داده شده بود که چنان‌که در تصویر معلوم بود شکمی بزرگ و قدی کوتاه و پاهایی نازک و کج و معوج داشت و شاید به همین جهت است که در داستان گاه به نام پانزا و گاه به نام زانکاس ملقب شده است.^۱

نکات جزئی دیگری نیز جلب توجه می‌کرد، ولی اهمیت آن‌ها نه چندان بود که چیزی بر واقعیت این داستان بیفزاید، داستانی که می‌توان گفت هیچ چیز آن، اگر واقعی باشد، زشت نیست. اگر ایرادی به صداقت این داستان وارد باشد تنها این است که مؤلف آن از نژاد عرب بوده است و دروغ گفتن در میان این قوم امری بسیار رایج است. لیکن از سوی دیگر، آنان با ما چندان دشمنند که می‌توان گفت مؤلف نه تنها در بیان واقع مبالغه نکرده بلکه کم هم نوشته است، و عقیده من همین است زیرا مؤلف آن‌جا که می‌بایست و می‌توانست در مدح و ستایش چنان پهلوان پاک‌دلی داد سخن بدهد گفتم عمداً به سکوت گذرانده است، و این کاری بسیار بد و اندیشه‌ای بس نابجا است زیرا مورخین باید واقع‌بین و دقیق باشند و هرگز تابع هوای نفس نشوند، باید ترس و نفع شخصی و کینه و مهر بی‌جا ایشان را از شاهراه حقیقت منحرف نسازد، چه تاریخ مادر حقیقت و همپای زمان و گنجینه اعمال و افعال انسانی و گواه گذشته و سرمشق حال و آموزگار آینده است. من می‌دانم که در این داستان نکاتی بس سرگرم‌کننده می‌توان یافت، ولی اگر مطلب خوبی در آن نباشد من شخصاً گمان می‌کنم گناه از آن مؤلف سگ است^۲ نه از خود موضوع. الغرض به شرح ترجمه، بخش دوم داستان چنین آغاز می‌شد:

از دیدن شمشیرهای بران و آخته آن دو جنگجوی دلیر و خشمگین و از وضع و

۱. زانکاس Zancas در لغت به معنای پای مرغان یا بلند آمده و این لقب مضحک را سروانتس فقط در همین جا و آن هم برای مشخص کردن وضع اندام سانکوپانزا آورده است، چنان‌که خود نیز در چند سطر بعد گفته است. (دکتر باردن)

۲. در این جا سروانتس بی‌شک خواسته است به این موضوع اشاره کند که در ایام او مسیحیان و اعراب اسپانیایی یکدیگر را «سگ» خطاب می‌کردند والا نظر او قصد توهین و آن هم به یک مؤلف خیالی نبوده است. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت.)

قیافه مصمم ایشان چنین بر می آمد که آسمان و زمین و گرداب را تهدید می کنند. اول کسی که ضربت خود را نواخت بیسکایی خشمناک بود، آن هم با چنان قوت و صلابت که اگر شمشیر در حین فرود آمدن در دستش نچرخیده بود همان یک ضربت کافی بود به این نبرد مخوف و به داستان تمام ماجراهای پهلوان ما خاتمه بخشد، لیکن ستاره بخت دن کیشوت که او را برای حوادث مهم تری حفظ می کرد شمشیر دشمن را چنان در دست وی گردانید که گرچه ضربت درست بر وسط شانه چپ پهلوان فرود آمد، ولی جز این که دست چپ او را از کار بیندازد و نیمی از کلاه خود و نیمی از لاله گوش او را با خود ببرد صدمه دیگری وارد نیاورد، و این همه با صدای هولناکی بر زمین افتاد. پناه بر خدا!... کیست که بتواند به درستی تشریح کند در آن ساعت که چنین رفتاری با پهلوان مانش شد چه خشمی بر دل او مستولی گردید؟ در این باره به جز این نمی توان گفت که پهلوان بار دیگر بر رکاب مرکب بلند شد و قبضه شمشیرش را به هر دو دست فشرد و با چنان خشم و حدت بر وسط بالش و برفرق مرد بیسکایی نواخت که با وجود آن سپر مطمئن گفتی کوهی گران بر سرش کوبیدند و خون از بینی و دهان و هر دو گوش او فواره زد و نزدیک بود از قاطر به زیر افتد، چنان که اگر بازوان خود را به گردن حیوان حمایل نکرده بود، به یقین این اتفاق می افتاد. لیکن به هر حال پاهای او از رکاب به در آمد و سپس بازوانش از هم باز شدند، و قاطر که از این ضربت سهمگین رم کرده بود به میان صحرا تاخت و پس از سه چهار بار جست و خیز سوارش را بر زمین انداخت.

دن کیشوت با خونسردی عجیبی به حریفش می نگریست. وقتی او را از پشت قاطر بر زمین افتاده دید از مرکب به زیر آمد و با قدم های سبک به سوی او دوید، سپس نوک شمشیر خود را مابین دو چشم او نهاد و بروی بانگ زد که یا تسلیم شو یا سرت را از تن جدا خواهم کرد. مرد بیسکایی نه چنان آشفته بود که بتواند یک کلمه جواب بدهد و خشم به حدی چشم دن کیشوت را کور کرده بود که اگر بانوان کالسه نشین به فریاد مهتر خود نمی رسیدند کار او تمام بود. بانوان که تا آن لحظه مات و مضطرب به صحنه نبرد نگریسته بودند وقتی چنین دیدند به نزد پهلوان شتافتند و از او تقاضا کردند که به گرم شایان خود بر جان مهترشان ببخشاید. دن کیشوت با تفرعن و تبختر تمام در جواب ایشان گفت: بانوان زیبای من، مسلماً

اجرای امر شما باعث خوشوقتی چاکر است، ولی به یک شرط و آن این است که این پهلوان به من قول بدهد هم اکنون به قریه «توبوزو» برود و از جانب من خود را به آستان بانوی بی بدیل دولسینه معرفی کند تا او هرچه خواهد با وی بکند. بانوان با ترس و لرز و تضرع و زاری، بی آن که از دن کیشوت بخواهند که موضوع چیست یا از او بپرسند که دولسینه کیست آنأ قول دادند که مهترشان او امر او را موبه مو اجرا کند. دن کیشوت گفت: بسیار خوب، گرچه او درخور مرگ بود من به اعتماد بر قولی که دادید بر جان او بخشودم.

فصل دهم

درباب گفتگوی شیرینی که بین دن کیشوت و مهتر او سانکوپانزا روی داد

از چند لحظه قبل که سانکوپانزا پس از خوردن اندک کتکی از دست نوکران کشیش‌ها از زمین برخاسته بود، به دقت صحنه نبرد اربابش دن کیشوت را تماشا می‌کرد و از ته دل به دعا از خدا می‌خواست که به پهلوان ظفر بخشد تا او بتواند صاحب جزیره‌ای شود و برطبق قول رسمی خویش وی را حاکم آن جزیره گرداند. سانکو همین که دید نبرد پایان یافته و اربابش آماده سوار شدن بر روسی نانت است پیش دوید تا زکاب او را بگیرد ولی قبل از آن که بگذارد او سوار شود در برابرش به زانو درآمد و دستش را گرفت و بوسید و گفت: ای ارباب مهربانم حضرت دن کیشوت، از آن حضرت تمنا دارم حکومت جزیره‌ای را که در این نبرد سهمگین به دست آورده‌اید به من محول فرمایید زیرا آن جزیره هر قدر هم بزرگ باشد من قدرت اداره آن را بهتر از هر کس که بر جزایری از این جهان حکومت کرده باشد در خود می‌بینم. دن کیشوت در جواب این سخن گفت: زینهار ای برادر من سانکو، بدان که این حادثه و نظایر آن از زمره حوادث جزیره آور نیست بلکه ماجرای طرق و شوارع عمومی است و انسان جز این که با سرشکسته یا گوش بریده به راه خود برود سودی از آن‌ها نخواهد برد. اما تو صبور باش که حوادث دیگری نیز پیش خواهد آمد و من خواهم توانست تو را به تنها حاکم جزیره بلکه چیزی برتر از آن کنم. سانکو در ادای تشکر به راه افراط رفت و پس از آن که بار دیگر دست دن کیشوت و

دامن زره او را بوسید کمکش کرد تا بر روسی نانت سوار شود. سپس خود نیز سوار خرش شد و هی‌کنان در پی اربابش، که بدون وداع با بانوان کالسکه‌نشین به تاخت دور شد و در بیشه‌ای که در آن نزدیکی بود فرورفت، روان گردید.

سانکو چندان که تیزپایی خرش اجازه می‌داد به دنبال ارباب می‌تاخت ولی روسی نانت چنان چالاک می‌رفت که مهتر عقب ماند، ناچار بر اربابش بانگ زد که به انتظارش بماند. دن کیشوت عنان روسی نانت را کشید و چندان صبر کرد تا مهتر وامانده‌اش به او رسید. سانکو وقتی به اربابش رسید گفت: ارباب، به نظر من بهتر است که برویم و به کلیسایی پناه ببریم زیرا مردانی که شما با ایشان نبرد کردید به چنان حال زاری افتاده‌اند که ممکن است جریان کار به گوش سنت هرمانداد^۱ برسد و ما گرفتار شویم. به حقیقت اگر چنین شود پیش از آن که از زندان بیرون بیاییم جانمان به نوک دماغمان خواهد رسید.^۲ دن کیشوت گفت: ساکت باش، تو کجا هرگز دیده یا خوانده‌ای که یک پهلوان سرگردان را هرچند قتل نفس هم کرده باشد به پای میز محاکمه بکشند؟ سانکو گفت: در حقیقت من از «قطع نفس»^۳ چیزی نمی‌دانم و در عمر خود آن را درباره کسی آزمایش نکرده‌ام اما می‌دانم کسانی که در صحرا باهم نزاع کنند سر و کارشان با «سنت هرمانداد» خواهد بود و به همین جهت است که من نمی‌خواهم در این کارها دخالت کنم. دن کیشوت گفت: باشد رفیق، تو نگران مباش، چه اگر لازم باشد من تو را از دست سنت هرمانداد که سهل است از دست فلسطینیان نیز خلاص خواهم کرد. ولی تو را به جان خودت بگو بینم

۱. سنت هرمانداد La sainte - Hermandad و یا سنت کونفرری Sainte Confrérie دیوان‌خانه‌ای بود با محاکم متعدد و ضابطین مخصوص که وظیفه آن بیشتر تعقیب و دستگیری و مجازات بدکاران و دزدان و راهزنان بود.

۲. اصل این ضرب‌المثل در زبان اسپانیولی این است که: «از دم ما عرق خواهد ریخت» و آن اشاره به روباه است که چون سر در پی او گذارند و خسته و وامانده‌اش کنند از دمش عرق خواهد ریخت. (دکتر باردن)

۳. سانکو چون سواد ندارد کلمه Homicide یعنی قتل نفس را Homicide می‌شنود. کلمه اخیر بی‌معنی ولی با کلمه اول قریب‌المخرج است و ناچار نظیر آن در فارسی «قطع نفس» گذاشته شد. البته لطف متن اصلی را نمی‌توان در ترجمه چنین جناس‌هایی حفظ کرد. (مترجم)

آیا در پهنه گیتی هرگز پهلوانی دلاورتر از من دیده‌ای؟ آیا هرگز در تواریخ خوانده‌ای که کسی در حمله بی‌باک‌تر، در دفاع مصمم‌تر، در ضربت زدن ماهرتر و در واژگون کردن دشمن چابک‌دست‌تر از من بوده باشد؟ سانکو گفت: حقیقت این است که من هرگز تاریخ نخوانده‌ام زیرا من نه خواندن می‌دانم و نه نوشتن، لیکن چیزی که می‌توانم به جرأت تضمین کنم این است که من تاکنون به اربابی بی‌باک‌تر از حضرت عالی خدمت نکرده‌ام، و خدا کند که این بی‌باکی‌ها به قیمتی که الآن عرض کردم تمام نشود. اما آن‌چه که هم‌الساعه من از حضرت عالی می‌خواهم این است که زخم گوشتان را ببندید زیرا از آن گوش زیاد خون می‌رود. من در خورجین خود قدری پارچه زخم‌بندی و قدری مرهم سفید آورده‌ام. دن کیشوت گفت: من اگر به خاطر می‌داشتم که یک شیشه شربت فیرابراس^۱ درست کنم و با خود بیاورم این کارها زاید می‌بود. از آن شربت فقط یک قطره کافی است که انسان را از صرف وقت و دوا بی‌نیاز کند. سانکو پرسید: آن شیشه چیست و آن شربت کدام؟ دن کیشوت گفت: آن شربت است که من ترکیب آن را از بر می‌دانم و با داشتن آن دیگر نباید از مردن ترسید و هیچ زخمی موجب مرگ نخواهد شد، شربتی است که وقتی من آن را ساختم و به دست تو سپردم اگر دیدی که در جنگ مرا از کمر به دو نیم کرده‌اند - و چه بسا که این امر پیش بیاید - کافی است فوراً نیمه افتاده تن مرا با نظافت تمام از زمین برداری و سپس پیش از آن که خون آن دلمه شود با مهارت تمام به نیمه دیگر تنم که بر خانه زین مانده است بچسبانی، و البته به نحوی که هر دو نیمه کاملاً منطبق گردند و درست بر هم سوار شوند، آن‌گاه فقط دو جرعه از آن شربت به من بنوشانی، خواهی دید که سالم‌تر و تازه‌تر از سیب‌گلاب خواهم گردید. سانکو گفت: اگر چنین است من از هم اکنون از حکومت جزیره موعود صرف نظر می‌کنم و به پاداش خدمات نیکو و بی‌شمار خود فقط از حضرت عالی همین را می‌خواهم که نسخه آن شربت معجزه‌آسا را به من بدهید، زیرا من تصور می‌کنم هر مثقالی از این شربت در هر کشوری دو رتال شیرین بیارزد و همین برای من کافی

۱. Fierbras دیو بت پرست و پادشاه افسانه‌ای اسکندریه بوده که می‌گویند شربت یا معجون مخصوصی داشته و زخم‌های خود را در یک طرف‌هالین با آن خوب می‌کرده است. (دکتر باردن)

است که باقی عمر را به راحتی و شادی بگذرانم. لیکن این مسئله باقی است که بدانم آیا ساخت این داروگران تمام خواهد شد یا نه. دن کیشوت گفت: با مبلغی کمتر از سه رئال می‌توان بیش از سه پیمانۀ از آن ساخت. سانکو گفت: پس شما را به جان حضرت عیسی بفرمایید که حضرت عالی معطل چه هستید و چرا خودتان نمی‌سازید و به من یاد نمی‌دهید؟ دن کیشوت گفت: آرام، آرام، رفیق، من امیدوارم اسرار مهم‌تری به تو بیاموزم و مراحم بیشتری در حق تو مبذول بدارم. فعلاً بیازخم گوش مرا ببند زیرا درد آن بیش از حد تحمل است.»

سانکو از خورجین خود قدری پارچه و مرهم بیرون آورد، لیکن وقتی دن کیشوت متوجه شد که کلاه خودش شکسته است نزدیک بود از هوش برود. دست به شمشیر برد و رو به آسمان کرد و فریاد برآورد: به خدایی که آفریننده همه چیز است و به چهار انجیل مقدس سوگند تا روزی که انتقام کامل خود را از کسی که چنین توهینی به من روا داشته است نگرفته‌ام من نیز به شیوۀ مارکی دومانتوی اعظم عمر به سر آم، آن‌گاه که قسم خورد تا انتقام خون برادرزاده‌اش بودوئن^۱ را نگیرد بر سر سفرۀ طعام ننشیند و بازن خود مغالزه نکند و بسا چیزهای دیگر را بر خود حرام نماید (گرچه نام همه آن محرمات را به یاد ندارم ولی سوگند من متضمن آنها نیز خواهد بود). سانکو وقتی چنین شنید سخن ارباب خود را قطع کرد و گفت: ارباب، حضرت عالی به این نکته توجه بفرمایید که اگر پهلوان مغلوب با رفتن به حضور بانو دولسینه دو توبوزو و به تکلیفی که بر عهده او محول بوده است عمل کرده باشد، ذمه‌اش بری و گردنش آزاد و مستوجب مجازات دیگری نیست مگر این‌که مرتکب جرم دیگری بشود. دن کیشوت گفت: سانکو، الحق که تو هم چون سروش عالم غیب سخن گفتی و حق مطلب را ادا کردی، بنابراین من عهد خود را نسبت به انتقامی که باید از آن گناهکار بگیرم فسخ کردم، ولی درباره آن کف نفس‌ها که گفتم بار دیگر عهد خود را تجدید و تأیید می‌کنم و باز می‌گویم تا روزی که یک کلاه خود به زیبایی کلاه خود خویش به زور از پهلوانی نگیرم، دست از ریاضت بر ندارم. و

۱. راجع به مارکی دومانو و بودوئن رجوع شود به آغاز فصل پنجم صفحات ۸۱ و ۸۲ همین کتاب.

مبادا تو تصور کنی که من سخنی به گزاف می‌گویم زیرا کاری که من می‌کنم بی سابقه نیست و عین همین ماجرا طابق النعل بالنعل در باب کلاه خود مامبرن Mambrin اتفاق افتاد که برای ساکریپان Sacripant بسیار گران تمام شد.^۱ سانکو گفت: ارباب، باور کنید که حضرت عالی بهتر است این‌گونه عهدها را که مخل به تندرستی و موجب ناراحتی وجدان هستند به شیطان واگذارید، وگرنه بفرمایید ببینم اگر خدای ناکرده تا چندین روز به مردی مسلح که کلاه خود بر سر داشته باشد بر نخوریم در آن صورت چه خواهیم کرد؟ آیا با همه آن ناملایمات و آن ناراحتی‌ها باز باید به عهد خود وفا کنیم یعنی با لباس بخوابیم و در آبادی‌ها بیتوته نکنیم و به هزاران ریاضت غیر معقول دیگر که جزو نذر آن پیرمرد دیوانه مارکی دو مانتو بوده است و جناب عالی اکنون خیال تقلید از آن را دارید عمل کنیم؟ از طرفی توجه داشته باشید که از این جاده هرگز مردان مسلح عبور نمی‌کنند و عابرین آن فقط قاطرچیان و گاری‌چیان هستند که نه تنها کلاه خود بر سر ندارند، بلکه شاید کلاه خود را نیز از «کلاه خود» تمیز ندهند.^۲ دن کیشوت گفت: اشتباه تو همین جا است، زیرا ما تا دو ساعت دیگر در این جاده به چندان مرد مسلح بر بخوریم که حتی در برابر قلعه آبراک به هنگام ربودن آنژلیک زیبا^۳ جمع نشده باشند. سانکو گفت: بسیار خوب، خدا کند چنین باشد! خدا کند کارها بر وفق مراد پیش برود و هنگام تصاحب جزیره‌ای که برای من بسیار گران تمام خواهد شد، فرا برسد، ولو این که من از شادی قالب تهی کنم. دن کیشوت گفت: سانکو، من قبلاً به تو گفتم که غم این موضوع را

۱. اشاره است به کتاب «رولان خشمگین فصل هیجدهم». با این وصف دن کیشوت اشتباه می‌کند زیرا کلاه خود مامبرن را داردینل Dardinel گرفت نه ساکریپان و داردینل بود که وقتی به دست «رنودومونتوبان» کشته شد کلاه خود مامبرن بر سر داشت. (دکتر باردن)

۲. در متن اصلی نوشته است. سالاد (کلاه خود) را از سالاد (کاهو) تمیز ندهند، و این تجانس لفظی در زبان فارسی قابل ترجمه نبود ناچار به صورت «کلاه خود» و «کلاه خود» ترجمه شد. کلمه Salade در زبان فرانسه و اسپانیایی هم به معنی کلاه خود است و هم کاهو. (مترجم)

۳. نویسنده کتاب «رولان عاشق» می‌نویسد که بیش از دو میلیون سرباز برای ربودن آنژلیک زیبا به قلعه آبراک Albraque حمله بردند. (دکتر باردن)

مخور، اگر ما جزیره‌ای به دست نیاوریم کشورهایی چون دینامارک و سوبرادیز^۱ هستند که هم‌چون انگشتی مناسب برای انگشت به کار تو خواهند آمد، مضافاً بر این‌که چون بر زمین سفت و استوار واقفند چه بسا که به حال تو مناسب‌تر باشند. باری بهتر آن‌که هر چیزی را به وقت خویش بگذاریم، فعلاً به خورجینت نگاه کن و ببین اگر چیزی برای خوردن داری بیاور تا بخوریم و بعد، به جستجوی قصری برویم که شب را در آن منزل کنیم و شربتی را که به تو گفتم بسازیم، زیرا قسم به خدا که گوشم به شدت می‌سوزد. سانکو گفت: من در خورجین خود فقط یک پیاز و کمی پنیر و نمی‌دانم چند قرص نان بیات دارم، ولی این مختصر لایق سفرهٔ پهلوان دلاوری مانند حضرت عالی نیست. دن کیشوت گفت: سانکو، تو چه کندذهنی! پس بدان که برای پهلوانان سرگردان افتخار است که یک ماه تمام چیزی نخورند و اگر هم بخورند به هر چه که به دستشان برسد قناعت کنند. اگر تو هم به اندازهٔ من داستان پهلوانان را خوانده بودی تردیدی در این امر نمی‌داشتی. عدهٔ پهلوانان سرگردان هر چه بوده باشد من در داستان هیچ‌یک از ایشان ندیده‌ام که جز بر حسب تصادف و یا در مهمانی‌های باشکوهی که به افتخار ایشان می‌داده‌اند چیزی خورده باشند. مابقی اوقات، زندگی ایشان از باد هوا می‌گذشته است. از طرفی چون باید قبول کنیم که این پهلوانان تا غذا نمی‌خوردند و سایر حواجی طبیعی خود را بر نمی‌آوردند نمی‌توانستند زنده بمانند، چه، در حقیقت ایشان نیز مانند ما بشر بوده‌اند، ناگزیر این نکته را نیز باید قبول کنیم که غذای معمولی ایشان قاعدتاً از همین غذاهای سادهٔ روستایی یعنی از آن‌ها که تو اکنون به من تعارف می‌کنی بوده است. حال ای رفیق سانکو، تو از چیزی که خوشایند طبع من است ملول مباش و به نوکران آیین جهان و بیرون کردن حرفهٔ پهلوانی از مدار خویش مکوش. سانکو گفت: معذورم فرمایید، زیرا چنان‌که قبلاً به حضور مبارک عرض کردم من چون خواندن و نوشتن نمی‌دانم اطلاعی هم از آداب پهلوانی ندارم. اما از این به بعد برای جناب عالی که پهلوان هستید انواع و اقسام خشکبار در خورجین خواهم گذاشت و برای خودم که پهلوان

۱. دینامارک Dinamarque و سوبرادیز Sobradise نام کشورهای خیالی مندرج در کتاب «آمادیس گل» است. (دکتر باردن)

نیستم گوشت پرندگان و چیزهای دیگری که مقوی باشد خواهم آورد. دن کیشوت گفت: سانکو، من نگفتم که پهلوانان سرگردان مجبورند فقط از میوه‌های خشکی که تو گفتی بخورند، گفتم بایستی غذای معمولی ایشان بیشتر از میوه خشک و گیاهانی بوده باشد که در صحرا می‌جسته و می‌شناخته‌اند و من نیز مانند ایشان آن‌ها را می‌شناسم. سانکو گفت: شناختن این‌گونه گیاهان فضیلت بزرگی است زیرا به تصور من، روزی خواهد رسید که ما احتیاج پیدا کنیم از این معلومات حضرت پهلوان سود ببریم. و ضمن این‌که سانکو چیزهایی را که گفته بود از خورجین خود بیرون می‌کشید هر دو چون یاران موافق به خوشی و صفا به خوردن پرداختند، لیکن چون هر دو می‌خواستند جایی برای آسایش شبانه پیدا کنند در خوردن آن ماحضر محقر شتاب کردند. سپس هر دو بر مرکب خود سوار شدند و برای آن‌که قبل از غروب آفتاب به یک آبادی برسند به سرعت به راه افتادند، لیکن آفتاب غروب کرد و با غروب آفتاب امید رسیدن به آن‌چه می‌جستند در دلشان مرد. هر دو خود را در نزدیکی چند کلبه محقر از آن بزچرانان یافتند و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا بگذرانند. و هر قدر سانکو از نیافتن منزلی راحت مغموم شد همان قدر اربابش از خوابیدن در هوای آزاد و در زیر ستارگان شادی کرد، زیرا هر وقت که چنین اتفاقی برای او می‌افتاد تصور می‌کرد که «ریاضت تملک^۱» انجام می‌دهد و آزمایش تازه‌ای در وابستگی خود به آیین پهلوانان سرگردان می‌گذراند.

۱. ریاضت تملک *acte de Possession* در اسپانیای قدیم به اعمالی می‌گفته‌اند که برای اثبات شرافت و تقوی و پاکی خون و نژاد و نجیب بودن شخص یا خانواده‌ای ضرورت داشته است. (از قاموس فرهنگستان به نقل دکتر باردن)

فصل یازدهم

درباب ماجرای که بر دن کیشوت با بزچرانان گذشت

پهلوان ما از طرف بزچرانان با استقبال گرمی روبه‌رو شد، و سانکو پس از آن که به قدر مقدور جای مناسبی برای آسایش شب روسی نانت و خر خود پیدا کرد بو کشید و از بخار متصاعد از چند تکه گوشت بزغاله که در دیگی بر روی آتش می‌جوشید پی برد که آبگوشتی هم در کار است. در همان دم دلش می‌خواست ببیند اگر گوشت‌ها خوب پخته است بی‌درنگ قدری از آن را به شکم خود سرازیر کند، ولی بزچرانان او را از این زحمت معاف داشتند یعنی دیگ را از روی آتش برداشتند. سپس چند تخته پوست گوسفند بر زمین گستردند و به سرعت سفرهٔ دهقانی خود را پهن کردند و آن دو بیگانه را از صمیم قلب دعوت کردند تا با هم غذا بخورند. شش تن از بزچرانان که آن شب در آغل حضور داشتند و به دور پوست‌های گسترده حلقه زدند و با تعارفات عاری از نزاکتی از دن کیشوت تقاضا کردند بر سر لاوک چوبینی که وارونه به جای صندلی نهاده بودند بنشینند. دن کیشوت نشست و سانکو در خدمتش ایستاد تا با جامی که نه از بلور بلکه از شاخ بود به ارباب خود نوشابه بدهد. ارباب چون او را ایستاده دید گفت: سانکو، برای آن‌که از هر چه محسنات در حرفهٔ پهلوانان سرگردان است آگاه شوی و بدانی که این طایفه در هر منصب و مقامی که باشند در جهان با چه عزت و حرمتی مورد استقبال و احترام واقع می‌شوند، من میل دارم که تو همین جا در جوار من و در مصاحبت این نیک‌مردان بنشینی و با من که ارباب و ولی نعمت قهری تو هستم یکسان باشی، از بشقاب من بخوری و از جام من

بنوشی زیرا در باره عالم پهلوانی نیز هم چون عشق می توان گفت که همه چیز را با هم برابر می کند.

سانکو گفت: بسیار متشکرم ارباب، ولی من می خواهم این نکته را به حضور حضرت عالی عرض کنم که اگر چیزی برای خوردن در بساط باشد تنها هم در گوشه ای بایستم مانند وقتی که زانو به زانوی امپراتور بنشینم، و یا از آن بهتر نیز، خود را سیر خواهم کرد، و باز اگر لازم باشد تمام حقیقت را عرض کنم می گویم که در همان گوشه راحت خود حتی نان و پیاز بی قید و تشریفات را بر بوقلمون چرب و نرم سفره هایی که مجبور باشم آهسته لقمه بجوم و جرعه جرعه بنوشم و هر دقیقه لب و لوجه ام را تمیز کنم و مواقعی که دلم خواست سرفه و عطسه نکنم و کارهایی که در آزادی و تنهایی میسر است از من سر نزنند ترجیح می دهم. بنابراین ای ارباب من، استدعا می کنم به جای این افتخاراتی که می خواهید به عنوان یک عضو پا برجای طریقت پهلوانان سرگردان نصیب مخلص فرمایید لطفاً چیزهای دیگری به من بدهید که متضمن آسایش و سود بیشتری باشد، زیرا هر چند من این افتخارات را گرفته به حساب می آورم ولی حاضرم از این جا تا قیامت از همه آنها بگذرم. دن کیشوت گفت: سانکو، با همه این احوال تو باید بنشینی زیرا هر که خویشان را خوار بشمرد خداوند او را بلند خواهد کرد. و آن گاه بازوی او را گرفت و به زور در کنار خویش نشانید.

بزچرانان چیزی از زبان عجیب و غریب مهتران و پهلوانان سرگردان نمی فهمیدند و ساکت و خاموش می خوردند و به مهمانان خود که خوش خلق و خوش اشتها بودند و لقمه هایی به درشتی مشت بر می داشتند می نگریستند. وقتی گوشت ها ته کشید بزچرانان مقدار زیادی بلوط شیرین و نیم قالب پنیر سفت که گفتمی از ساروج بود بر سفره های چرمین گذاشتند. در خلال این دقایق جام شاخی بی کار نمانده بود یعنی گاهی پر و گاه خالی چنان به سرعت دانه های تسبیح می گشت که چیزی نمانده بود یکی از دو مشک شراب موجود بر بساط خالی شود.

پس از آن که دن کیشوت معده خود را از طعام انباشت یک مشت بلوط برداشت و در حینی که به دقت به آنها خیره شده بود چنین آغاز سخن کرد: خوش آن عصر میمون و آن قرن همایون که پیشینیانش عصر طلا می خواندند، و

این نه به آن جهت بود که این فلز، که در عصر آهن ما تا به این درجه گران قدر است در آن ایام سعید از هر جا بی رنج و زحمت به دست می آمد، بلکه از آن جهت که مردم آن عصر با دو عبارت «مال من و مال تو» آشنا نبودند. در آن دوران مقدس همه چیز از آن همه بود. هیچ یک از مردان، برای تأمین مایحتاج روزمره زندگی، لازم نبود جز این زحمتی به خود بدهد که دست دراز کند و غذای خود را از شاخه های درختان تنومند بلوط که همه را باروی گشاده به خوردن میوه های رسیده و شیرین خود دعوت می کردند بچینند. چشمه های زلال و رودخانه های سیال از آب صاف و گواری خود فراوان در اختیار همه می گذاشتند. در شکاف صخره ها و در لای تنه خالی شده درختان، زنبوران زحمتکش بساط جمهوری خود را می گسترده و محصول سرشار کار شیرین خود را بی هیچ چشمداشتی به دست هر رهگذری می دادند. درختان تناور چوب پنبه با نزاکت تمام و خود به خود قشرهای عریض پوست خود را می ریختند و مردم از آن ها بام کلبه های خویش را که بر روی تیرهای زمخت می افراشتند می پوشانیدند تا در پناه آن کلبه ها از بی مهری آسمان در امان باشند. در آن ایام همه جا آشتی و دوستی و همبستگی بود. در آن ایام خیش تیز گاو آهن سنگین هنوز جرأت نمی کرد بطون مقدس مادر اولیه ما یعنی زمین را بشکافد، زیرا او بی آن که مجبورش کنند، آن چه را که می توانست برای تغذیه و خرسندی و شادی فرزندان آن روزش به بار آورد بر همه نقاط سینه عریض و بارآور خویش عرضه می کرد. هم در آن ایام دخترکان ساده و شوخ و شنگ چوپان با سربرهنه و گیسوان بافته، بی هیچ جامه ای به جز آنچه همیشه ناموس ایشان را پوشانده است و می پوشاند، دره به دره و تل به تل می گشتند، و زیب و زیور ایشان از آن نوع نبود که امروزه متداول است و در آن ابریشم به هزار طرح بریده جلوه می یابد و به ارغوان صور^۱ مزین می شود، بلکه از برگ های درهم افتاده ارقیطون و پیچک بود که شاید اندام ایشان را باشکوه تر و آراسته تر از اندام بانوان درباری امروز ما، که کنجکاوی ناشی از بیکاری هزارگونه ابداع لوندانه و شگفت انگیز به

۱. صور Tyt از شهرهای آسیای صغیر که به وسیله یونانی ها در ازمنه قبل از میلاد فتح شد و در افسانه های اساطیری یونانی داستان شیرینی دارد. شاید ارغوان آن شهر معروف بوده باشد.

ایشان آموخته است، جلوه می‌داد.

در آن ایام هیجان‌های عاشقانه روح آدمی بسیار ساده دلانه و به همان کیفیت که خود روح آن‌ها را احساس می‌کرد تجلی می‌نمود و برای ابراز خود هرگز در پی یافتن سخنان دوپهلوی و تصنعی نبود. در آن دوران نیرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت و ایمان درهم آمی زند. تنها صدای عدالت بود که بر می‌خاست و هرگز صدای جانب‌داری و سودجویی که امروزه عدالت را خفه و نابود می‌کند جرأت مغشوش کردن آن را نداشت. قانون خودکامی هنوز بر روح قاضیان چیره نشده بود زیرا کسی یا چیزی را به داوری نمی‌کشیدند. دختران جوان چنان‌که قبلاً گفتم، بی‌حامی و بی‌دفاع دوش به دوش عفت و عصمت راه می‌پیمودند و بیم نداشتند از این که زبانی هرزه در یا نقشه‌های جنایت‌کارانه‌ای دامن ایشان را آلوده کند؛ و افتادن ایشان به راه فساد تنها به میل و اراده خودشان بود. لیکن اکنون، در این عصر نفرت‌انگیز، هیچ یک از دختران گرچه در دخمه‌ای هم‌چون دخمه کرت^۱ مقید و پنهان باشد باز در امان نیست، چه از ورای اندک روزنی، عشوه‌گری و دلربایی رخنه می‌کنند و طاعون هوس با هوا به درون می‌رود و همه اصول حسنه را به آب می‌دهد. باری برای درمان این درد است که به مرور زمان و بر اثر آن به مقتضای افزایش فساد، آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا از دختران دفاع کنند و بیوگان را پشتیبان باشند، یتیمان را دست گیرند و بیچارگان را فریاد رسند. من اینک ای برادران بزچران، پیرو این آیینم و از شما به خاطر پذیرایی گرمی که از من و مهتر من کردید صمیمانه تشکر می‌کنم، زیرا اگرچه بنا به قانون طبیعت همه کسانی که بر سطح زمین می‌زیند موظف به یاری پهلوانان سرگردان هستند، لیکن چون دیدم که شما بی‌آن‌که آشنا به این وظیفه باشید مرا به خوبی پذیرا شدید و با من حسن سلوک کردید شایسته است که من نیز تشکر کنم و حتی الامکان حسن نیت شما را با حسن نیت پاسخ دهم.

تمام این خطابه مفصل را که مختصر کردن آن به خوبی امکان‌پذیر بود پهلوان ما

۱. جزیره معروف کرت Crète واقع در مدیترانه که در ایام قدیم متعلق به یونان بوده و می‌گویند این جزیره نیز مانند مصر قدیم «لابیرنت» یا بنای عظیمی با اطاق‌های کوچک و تاریک و تودرتو داشته که کسی نمی‌توانسته است از آن بیرون بیاید و راه خود را پیدا کند. (مترجم)

از آن رو ایراد کرد که از دیدن بلوط‌هایی که بر سر سفره آوردند به یاد قرن طلایی افتاد و این خاطره او را به هوس انداخت که آن نطق غرارا برای بزچرانان بکند، و ایشان بی‌آن‌که کلمه‌ای به او جواب بدهند مات و مبهوت به او گوش می‌دادند. سانکو نیز خاموش بود ولی بلوط شیرین می‌خورد و دم به دم به مشک دوم شراب که برای خنک شدن به درخت چوب پنبه آویخته بودند سرکشی می‌کرد. نطق دن کیشوت بیش از صرف شام طول کشید و همین که پهلوان خاموش ماند یکی از بزچرانان گفت:

ای جناب پهلوان سرگردان، برای آن‌که حضرت عالی به حق ادعا کنید که ما به فراخور توانایی خود از شما پذیرایی کرده‌ایم می‌خواهیم باز وسیله خوشی و سرگرمی شما را فراهم آوریم. مقصود این است که یکی از یاران ما که باز آمدنش چندان به طول نخواهد انجامید آوازی برای شما بخواند. این مرد جوانی است بسیار زیرک و بسیار عاشق‌پیشه که سواد خواندن و نوشتن هم دارد، از این گذشته نوازنده‌ای است چیره‌دست و ربابی می‌نوازد که هوش از سر آدم می‌رباید. بزچران هنوز از گفتن این سخن فراغت نیافته بود که از دور آهنگ رباب به گوش رسید و دیری نگذشت که رباب زن نیز پیدا شد. او جوانی بود تقریباً بیست و دو ساله و بسیار خوش سیما. یارانش از او پرسیدند شام خورده‌ای یا نه و او جواب داد آری. آنگاه کسی که او را معرفی کرده بود رو به وی کرد و گفت: «آنتونیو، از این قرار تو می‌توانی ما را با ساز و نوای خود قدری محظوظ کنی تا این عالی‌جناب مهمان ما بداند که در کوهستان‌ها و جنگل‌ها نیز کسانی که موسیقی بدانند پیدا می‌شوند. ما از هنر و استعداد تو برای او صحبت کرده‌ایم و می‌خواهیم خودی نشان بدهی تا دروغگو از آب در نیاییم. بنابراین من از تو خواهش می‌کنم که بنشین و آهنگی از آهنگ‌های عاشقانه خود را برای ما بخوانی، همان آهنگ که عموی کشیشت برای آن شعر ساخته و به مذاق مردم ده بسیار خوش آمده است. آنتونیو گفت: به چشم اطاعت می‌کنم! و بی‌آن‌که ناز و تحاشی کند بر تنه بریده درخت بلوطی نشست، ربابش را کوک کرد و لحظه‌ای بعد، اشعار ذیل را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت:

«الای عزیزم، گرچه تو حتی با چشمان خود که زبان خاموش عشق است چیزی به من نگفته‌ای ولی می‌دانم که مرا می‌پرستی.»

«چون می‌دانم که از راز دل من آگاهی به خود اطمینان می‌دهم که مرا دوست داری زیرا راز عشق وقتی از پرده برون افتاد هرگز قرین حرمان نخواهد بود.»

«الای عزیزم، راست است که تو بارها به من ثابت کرده‌ای که روحی به صلابت مفرغ داری و در آن سینه سفیدت دلی از سنگ نهفته است.»

«لیکن از پس پاکی نازوتحاشی تو گوشه قبابی امید را می‌بینم.»

«اگر عشق همان نزاکتی است که تو از خود نشان می‌دهی یقین دارم سرانجام امیدهای من همان خواهد بود که خود می‌پندارم.»

«و اگر حسن خدمت بتواند دل سنگی را نرم کند آن چه من توانسته‌ام برای تو بکنم امید مرا نیرو می‌بخشد!»

«زیرا هرچه هم عنایت تو کم بوده باشد حتماً بیش از یک بار دیده‌ای که من همان لباس روز یکشنبه را به افتخار تو دوشنبه نیز به تن کرده‌ام.»

«چون عشق و زینت هر دو به یک راه می‌روند من همواره خواسته‌ام در چشم تو دلربا جلوه کنم.»

«من به خاطر تو از رقص گذشته‌ام و بی‌نیازم از این که آهنگ‌هایی را که تو شبانگاهان و یا به هنگام خواندن خروس سحری شنیده‌ای به یادت بیاورم.»

«من همه اشعاری را که در وصف جمال تو سروده‌ام بر نمی‌شمارم، اشعاری که با همه راستی میانه مرا با چند تن از دختران دوست تو سخت به هم زده است.»

«روزی که تو را می‌ستودم «ترزادل بروکال» Teresa del Berrocal گفت: فلان میمونی را می‌پرستد و پندارد فرشته است.»

«و این به خاطر زیورهای بی‌شمار و گیسوان مصنوعی و حسن و جمال دروغینی است که خود عشق را نیز می‌فریبد.»

«من او را دروغگو خواندم، اورنجید، پسر عمویش به دفاع از او برخاست و مرا

۱. Olalla شکل قدیمی اولالیا (Eulalia) که نام معشوق آنتونیو است و شاید همان آلاله یا لاله فارسی باشد. (مترجم)

به مبارزه طلبید، و تو خود دانی که او چه کرد و من چه کردم.»
 «من تو را سرسری دوست نمی‌دارم و ابراز عشقم به خاطر این نیست که تو رفیقه من شوی. نیت من پاک‌تر از این حرف‌ها است.»

«کلیساگره‌های مقدسی دارد که همان بندهای ابریشمند؛ تو سر خود را در خم این بندبگذار تا ببینی که من نیز چگونه سر خود را می‌گذارم.»
 «و اگر تو تحاشی کنی همین‌جا، به والاترین قدیسین سوگند، که من از این کوهستان‌ها بیرون نیایم مگر این‌که به کسوت کشیشان درآیم.»

در این‌جا بزچران از آواز باز ایستاد و اگرچه دن کیشوت از او خواهش کرد که باز چیزی بخواند ولی سانکوپانزا حاضر نبود گوش بدهد، زیرا او به خوابیدن بیش از آواز شنیدن رغبت داشت و به ارباب خود گفت: «جناب عالی از هم اکنون می‌توانید به فکر جای دیگری برای شب زنده‌داری خود باشید. زیرا زحمتی که این مردم نجیب به هنگام روز می‌کنند به ایشان اجازه نمی‌دهد که شب را به آوازه‌خوانی بگذرانند. دن کیشوت در جواب گفت: سانکو، من منظور تو را می‌فهمم و می‌بینم که سرکشی‌های پی‌درپی تو به مشک شراب خواب را بر تو واجب‌تر از موسیقی کرده است. سانکو گفت: سبحان‌الله! من این‌جا کسی را نمی‌بینم که به خواب اظهار بی‌میلی کرده باشد. دن کیشوت گفت: بسیار خوب، تو مجازی هرطور دلت می‌خواهد رفتار کنی، ولی برای کسانی که حرفه مرا دارند شب‌زنده‌داری برازنده‌تر از خوابیدن است. مع‌هذا، سانکو چه خوب است که تو یک بار دیگر برگوش من مرهم بگذاری، زیرا درد آن بیش از حد طاقت است.»

سانکو به اجرای دستور برخاست ولی یکی از بزچرانان همین که زخم گوش دن کیشوت را دید گفت: مترس، من دوايي دارم که فوراً گوش شما را درمان خواهد کرد. و بلافاصله برگي چند از اکلیل کوهی را که در آن نواحی فراوان بود چید و جوید و با قدری نمک مخلوط کرد، سپس آن معجون را بر زخم گوش پهلوان گذاشت و محکم بست و به او اطمینان داد که دیگر نیازی به طبیب نیست. از قضا راست گفته بود.

فصل دوازدهم

در باب آنچه یکی از بزچرانان برای دن کیشوت و یاران حکایت کرد.

در همین اثنا پسرک دیگری از آنان که آذوقه از ده برای چوپانان می‌آوردند از راه رسید و گفت: «رفقا، هیچ می‌دانید که در ده چه خبر است؟ یکی از ایشان گفت: ما از کجا بدانیم؟ تازه وارد گفت: بسیار خوب، پس بدانید که امروز صبح کریزوستوم Chrysostome معروف، آن طلبهٔ چوپان، وفات یافته و مردم زمزمه می‌کنند که مرگ او به خاطر عشق مارسل Marcelle شیطان، دختر گیوم توانگر، بوده است، همان دختر که با لباس چوپانی در بیابان‌ها می‌گردد. یکی از بزچرانان حرف او را برید و پرسید: گفتمی به خاطر مارسل؟ پسرک گفت: بلی، گفتم به خاطر او، و حسن کار در این است که وصیت کرده است او را مانند اعراب در صحرا و درست در پای همان صخره‌ای که چشمهٔ «لی‌یژ» Liège از زیر آن جاری است به خاک بسپارند، زیرا چنان‌که از قول خود او نقل می‌کنند آن مرحوم مارسل را نخستین بار در پای همان چشمه دیده بوده است. و او وصیت‌های دیگری هم کرده است که بنا به گفتهٔ متصدیان امور تصفیة کلیسا هیچ کدام قابل اجرا نیستند و عمل به آن‌ها را بد می‌دانند، زیرا از همهٔ آن‌ها بوی کفر و زندقه می‌آید، و اما دوست صمیمی او آمبرواز Ambroise که مانند وی طلبه است و به لباس چوپانی ملبس، در جواب همهٔ این حرف‌ها می‌گوید که باید همهٔ وصایای کریزوستوم بی‌کم و کاست اجرا گردد، و به همین جهت است که اکنون در ده غوغایی است. الغرض، مردم می‌گویند که باید به آنچه «آمبرواز» و سایر یاران چوپان او می‌گویند عمل شود. فردا جنازه را با

تشریفات باشکوهی در همان جا که گفتم به خاک خواهند سپرد و به عقیده من این مراسم بسیار تماشایی خواهد بود و من اگر یقین داشتم که فردا لازم نبود حتماً به ده برگردم به تماشا می‌رفتم بزچرانان گفتند: ما نیز چنین خواهیم کرد و از بین خود یکی را به قید قرعه خواهیم گذاشت تا بزهای همه را نگاه دارد. یکی از ایشان گفت: حق با توست پدرو Pedro ولی لازم به این زحمت نیست چون من به جای همه شما می‌مانم. و نه تصور کنی که این، نشانه‌ای از گذشت من یا از فقدان حس کنجکاوی من است بلکه دیروز خاری به پای من خلیده است که نمی‌گذارد قدم از قدم بردارم. پدرو گفت: با این وصف، این مطلب چیزی از امتنان ما نسبت به تو نمی‌کاهد.

آن‌گاه دن کیشوت از «پدرو» خواست تا به او بگوید که آن جوان ناکام و آن دخترک چوپان که بوده‌اند. پدرو در جواب گفت: آنچه من می‌دانم این است که متوفی یکی از نجیب‌زادگان بسیار متمول و ساکن یکی از قصبات واقع در این کوهستان بود. او سال‌ها در دارالعلم سالامانک Salamanca به تحصیل گذرانده و سرانجام به ده خود بازگشته بود و شهرت داشت که بسیار دانشمند و اهل کتاب و مطالعه بود، و نیز می‌گویند مخصوصاً در علم ستاره‌شناسی متبحر بود و می‌دانست که ماه و خورشید در آن بالاها چه می‌کنند، چون او با دقت و صحت تمام اوقات «خسوب» و «کسوب» را تعیین می‌کرد. دن کیشوت سخن او را برید و گفت: رفیق، خسوف و کسوف درست است نه خسوب و کسوب، و آن عبارت است از تاریک شدن گاه‌گاه این دو مشعل فروزان آسمانی. ولی پدرو که اهمیتی به این جزئیات نمی‌داد در دنباله داستان خود گفت: او هم چنین پیش‌بینی می‌کرد که سال، سال فراوانی است یا «قاطی» سال. باز دن کیشوت سخن او را برید و گفت: حتماً منظورتان قحط سال است. پدرو گفت: قاطی سال یا قحطی سال هر دو یکی است. به هر حال لااقل آن عده از خویشان و دوستان او که به حرف‌هایش اعتقاد داشتند و از نصایح او پیروی می‌کردند همه از پیشگویی‌های او ثروتمند شدند. مثلاً او به ایشان می‌گفت امسال جو بکارید و گندم نکارید، سال دیگر می‌گفت نخود بکارید و جو نکارید، و یا سالی که در پی است روغن زیتون فراوان خواهد بود و سه سال بعد از آن یک قطره هم به دست نخواهد آمد. دن کیشوت گفت این علم را «تنجیم» می‌نامند. پدرو گفت: من نمی‌دانم اسم آن چیست ولی می‌دانم که او همه این‌ها و

بسیار چیزهای دیگر نیز می‌دانست. عاقبت در آن اوان که هنوز چندماهی از بازگشتنش از سالامانک نگذشته بود یک روز صبح با لباس چوپانی یعنی با عصا و پوستین بیدار شد و لباده طلبگی را به دور انداخت. و در همان اوان دوست بزرگوار او امبرواز نیز که یار دبستانی وی بود رخت چوپانی به تن کرد. فراموش کردم بگویم که مرحوم کریزوستوم آهنگساز بنامی بود چنان‌که آهنگ‌های نوئل را که به مناسبت ولادت خداوندگار ما حضرت مسیح و در نمایش‌های تعزیه^۱ می‌خوانند او می‌ساخت و در آن تعزیه‌ها پسران ده ما بازی می‌کردند و همه می‌گفتند که آن آهنگ‌ها در کمال زیبایی بودند. وقتی مردم ده این دو طلبه را ناگهان در لباس چوپانی دیدند سخت تعجب کردند و هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که آن دو به چه دلیل به چنان تغییر شکل عجیبی دست زده‌اند.

در آن ایام پدر کریزوستوم تازه مرده بود، چنان‌که جوان، صرف نظر از اغنام و احشام ریز و درشت و مبلغ متنابهی پول نقد، وارث ثروت سرشاری از مال منقول و غیرمنقول گردید. جوان صاحب اختیار مطلق و بی‌بندوبار این تمول عظیم شد و الحق که سزاوار آن نیز بود، چه، او یاری نیکوکار بود و دوستدار نیک‌مردان، و صورتی نورانی داشت. بعدها مردم پی بردند که این تغییر لباس فقط به خاطر این بوده است که در بیابان‌های این کوهستان‌ها به دنبال مارسل دخترک چوپان، که هم اکنون رفیق ما اسم برد، برود. چون کریزوستوم بیچاره سخت عاشق او شده بود.

حال می‌خواهم به شما بگویم که آن مخلوق عجیب که بود زیرا لازم است که شما حتماً از احوال او با خبر شوید و این نکته را هم بدانید که شاید و یا حتماً در تمام ایام عمر خود داستانی عجیب‌تر از این شنیده‌اید ولو این‌که به قدر «سارنا» عمر کرده باشید. دن کیشوت که نمی‌توانست غلط‌های فاحش بزچران را تحمل کند گفت: بگو سارا، نه «سارنا». پدرو گفت: سارنا یا سارا به هر حال اختلاف این دو کلمه چندان نیست، و اگر جناب عالی بخواهید برای همه حرف‌های من مته به خشخاش بگذارید تا آخر سال نیز بحث ما تمام نخواهد شد. دن کیشوت گفت:

۱. تعزیه ترجمه کلمه La fête-Dieu است و آن نمایشات پرستارانه مذهبی است که در قرون وسطی در اروپا و مخصوصاً در اسپانیا رواج داشته و از جهاتی به بساط تعزیه‌های ما بی‌شباهت نبوده است. (مترجم)

ببخشید رفیق، فرق بین این دو کلمه بیش از آن است که تصور کنید ولی شما به داستان خود ادامه دهید، من دیگر به وسط حرف شما نخواهم دوید. بزچران گفت: باری، به خدمت آقای عزیزی که شما باشید عرض می‌کردم که در ده ما دهقانی بود بسیار ثروتمندتر از پدر کریزوستوم و گیوم نام داشت و خداوند علاوه بر ثروت سرشار دختری نیز به او عطا فرموده بود که مادرش بر سر زار رفت. از این مادر محترم‌تر در تمام آن نواحی زنی نبود. به نظرم می‌آید که آن صورت زیبا را که نیمی خورشید و نیمی ماه بود^۱ هنوز می‌بینم، به خصوص که او کدبانویی قابل و برای فقرا دوستی مهربان بود، چنان‌که من معتقدم که هم امروز روحش در بهشت خداوند آرمیده است. شوهرش گیوم از غصه مرگ چنین زن خوبی زندگی را به درود گفت و دخترش مارسل را که هنوز خردسال ولی بسیار ثروتمند بود تحت قیمومت یکی از اعمامش که یکی از کشیشان وظیفه‌خوار ده بود گذاشت. کودک به سال و به جمال بزرگ شد چندان که مادرش را که از حسن و جمال بهره کافی داشت به یاد ما می‌آورد، و حتی مردم معتقد بودند که دختر یک روز در زیبایی از مادرش سر خواهد بود. از قضا چنین نیز شد، زیرا همین که او به سن چهارده الی پانزده رسید کسی نبود که او را ببیند و خدا را از این‌که مخلوقی به این زیبایی آفریده است ستایش نکند، و اغلب نیز از عشق او دیوانه باز می‌گشتند.

عمویش او را منزوی و مستور نگاه می‌داشت و با این وصف صیت زیبایی فوق‌العاده او چنان در همه جا پیچید که نه تنها جوانان ده بلکه بزرگ زادگان مقیم فرسنگ‌ها دور در آن حوالی عمویش را به ستوه می‌آوردند و از دختر خواستگاری می‌کردند. لیکن عمو که به شیوه یک مسیحی کامل عیار به صراط مستقیم خود می‌رفت، گرچه بی‌میل نبود دخترک را پس از رسیدن به سن ازدواج به شوهر بدهد مع‌هذا نمی‌خواست او را برخلاف میلش مجبور به وصلت کند، و البته به سودی هم که از نگاه‌داری ثروت سرشار دخترک در صورت تأخیر هرچه بیشتر ازدواج او می‌برد توجهی نداشت. و به ایمانم قسم که مردم در شب‌زنده‌داری‌های خود در ده این حرف‌ها را منباب تمجید از کشیش نیک سیرت می‌گفتند. مخصوصاً، جناب

۱. منظور از «خورشید» اشاره به برق چشمان و منظور از ماه اشاره به گردی صورت او است.
(دکتر باردن)

سرگردان^۱، من می‌خواهم شما بدانید که در این آبادی‌های کوچک مردم از هر چیزی حرف می‌زنند و خود را نخود هر آشی می‌کنند. و شما نیز مثل من می‌توانید این مطلب را به ذهن بسپارید که کشیش باید بیش از اندازه خوب باشد تا بتواند مریدان خود را مجبور کند که همه جا و به خصوص در دهات از او به نیکی یاد کنند. دن کیشوت گفت: این عین واقع است ولی خواهش می‌کنم ادامه بدهید زیرا هم داستان بسیار خوب است و هم شما، آقای پدر، آن را با لطف تمام حکایت می‌کنید. پدر گفت: امیدوارم که از لطف جناب آقا محروم نمانم، و اصل همین است. باری بدانید که عمو هر خواستگاری را که می‌آمد به برادرزاده‌اش پیشنهاد می‌کرد و از صفات او تمجید می‌نمود و به وی اصرار می‌ورزید که شوهری باب طبع خود برگزیند. دختر هرگز جوابی جز این به عمو نمی‌داد که فعلاً میل ندارد شوهر کند و خود را ناتوان‌تر از آن می‌بیند که بارخانه‌داری را به دوش بکشد. عمو در قبال این معاذیر که به نظرش عاقلانه می‌آمد دست از اصرار بر می‌داشت و صبر می‌کرد تا دختر قدری بزرگ‌تر شود و بتواند شوهری به میل دل خویش برگزیند، چه در این باره با خود گفت: و چه خوش می‌گفت، که: پدر و مادر نباید فرزندان خود را برخلاف میل خودشان به ازدواج مجبور کنند.

باری یک روز صبح بود که مارسل، آن دخترک بیزار از خلق، بی‌آن‌که کسی انتظار آن را داشته باشد چوپان شد و در جامهٔ چوپانی آفتابی گردید، و بی‌آن‌که عمومی او و همهٔ مردم ده بتواند وی را منصرف کنند با دختران ده به صحرا رفت و نگاه‌داری گلهٔ خود را خود برعهده گرفت. و باور کنید به محض این‌که او در میان مردم ظاهر شد و زیباییش از پرده برون افتاد چه بگویم که چند نفر از جوانان ثروتمند، از نجیب‌زادگان و دهقانان، همه مانند کریزوستوم به لباس چوپانی درآمدند و به سودای او سر به صحرا گذاشتند.

یکی از آنان چنان‌که می‌دانید مرحوم کریزوستوم خودمان بود که می‌گفتند آن دختر را نه تنها دوست می‌داشت بلکه می‌پرستید. ضمناً تصور نشود که مارسل پس از برگزیدن آن زندگی آزاد و بی‌بند و بار حتی به ظاهر کاری برخلاف عفت خود

۱. لحن تمسخرآمیز و در عین حال عاری از نزاکت یک روستایی بی‌سواد در خطاب به یک نجیب‌زاده. (مترجم)

کرده باشد؛ برعکس، شرافت خود را چنان زیرکانه حفظ کرده است که از تمام جوانانی که در خدمت او هستند و به او اظهار عشق می‌کنند یکی نتوانسته است و نخواهد توانست مدعی شود که مارسل اندک نوبدی به برآوردن آرزوهای او داده است، و او با آن که نه از مجالست چوپانان گریزان است و نه از مصاحبت ایشان، با آنان بسیار دوستانه رفتار می‌کند، مع الوصف همین که یکی از آنان نیت خود را مبنی بر ازدواج که اصولاً پاک‌تر و مقدس‌تر از آن نیتی نیست به وی ابراز می‌کند او چنانش از پیش خود می‌راند که گویی دست به اسلحه برده است، به نحوی که شر این دختر برای ده، با چنین اخلاق و چنین رفتار به مراتب بیش از زیان شیوع بیماری طاعون است، زیرا لطف و زیبایی او دل تمام کسانی را که یک بار او را ببینند به کمند عشق می‌کشد. همه برای عرض خدمت و محبت به او سر و دست می‌شکنند و دیری نخواهد گذشت که بی‌اعتنایی و سنگ‌دلی او همه را از زندگی ناامید می‌کند و لذا جز این که فریاد برآورند و او را بی‌وفا و ستمگر بخوانند و نام‌های دیگری بر او بگذارند که روشنگر خوی ناخوش او باشد کاری از دستشان بر نمی‌آید. و شما ای جناب آقا، اگر چند روزی در این جا می‌ماندید انعکاس ناله‌های عاشقان سرخورده‌ای را که سر در پی او نهاده‌اند در این کوه‌ها و دره‌ها به گوش خود می‌شنیدید.

«در نزدیکی این کلبه‌ها محلی است که در حدود بیست سی درخت تناور «قان» در یک جای آن جمعند و در میان آن‌ها درختی نیست که نام مارسل بر پوست صاف آن نوشته و حک نشده باشد. اغلب نیز روی اسم مارسل تاجی نقر شده است و گویا عاشق خواسته است بگوید که معشوق او در خور پادشاهی کشور حسن است. این جا چوپانی آه می‌کشد و آن جا چوپان دیگری ناله سر داده است، از این جا نغمه‌های عاشقانه به گوش می‌رسد و از آن جا نوحه‌های غم‌انگیز و یاس‌آمیز شنیده می‌شود؛ فلان تمام ساعات شب را در پای بلوطی یا تخته سنگی بیدار می‌نشیند و بی آن که یک دم مژگان نمناک خود را برهم نهاده باشد، صبح دم، خورشید وی را در افکار خود غوطه‌ور می‌یابد. آن دیگر، در تن فرساسترین گرمای تابستان برخاک سوزان بیابان دراز می‌کشد تا ناله‌های خود را به سوی فلک رقیق دل سر دهد. لیکن مارسل زیبا به ریش این و آن و به ریش همه می‌خندد و سرمست از باده فتح و غرور می‌خرامد. ما همه که او را می‌شناسیم بی‌صبرانه منتظریم ببینیم پایان این همه نخوت چه خواهد بود و آن خواستگار خوشبخت که مقدر است روزی موفق به رام

کردن خوی سرکش این دختر شود و چنین سرآمد جمالی را تصاحب کند کیست. و چون تمام آن چه من گفتم عین واقع است تصور می‌کنم گفته رفیق ما نیز درباره خبر مرگ کریزوستوم راست باشد. بنابراین من به حضرت عالی توصیه می‌کنم از حضور در مراسم به خاک سپردن آن مرحوم دریغ نفرمایید چون بسیار تماشایی است، زیرا کریزوستوم دوستان بی‌شمار دارد و از این جا تا محلی که خود گفته است به خاکش بسپارند کمتر از نیم فرسخ راه است.

دن کیشوت گفت: من به وظیفه خود عمل می‌کنم و از این که با نقل چنین داستان جذابی مرا محفوظ فرمودید سپاسگزارم. بزچران گفت: آه! باور کنید که من هنوز نصف ماجراهایی را که بر سر عاشقان مارسل آمده است نمی‌دانم، ولی ممکن است فردا در راه به چوپانی بر بخوریم که باقی داستان را برای ما نقل کند. فعلاً بهتر این است که شما بروید و در پناهگاه مسقفی بخوابید، زیرا ممکن است شب‌نم به زخم گوش شما آزار برساند، هرچند مرهمی که بر آن نهاده‌اند چنان است که بیم هیچ حادثه‌ای نیست.

سانکوپانزا که اعتنایی به بزچران و روده درازی‌های او نداشت به اربابش اصرار کرد که برود و در کلبه پدر و بخوابد. عاقبت دن کیشوت رضا داد ولی بدین منظور که شب را به تقلید از عاشقان مارسل به یاد دلبر جانانش دولسینه بیدار بماند. و اما سانکو بر توده گاهی در وسط روسی نانت و خرش جا خوش کرد و به خواب رفت، لیکن نه به شیوه عاشقی سر خورده بلکه هم چون مردی که معده‌اش از طعام انباشته و پشتش از ضربات کتک کوفته باشد.

فصل سیزدهم

آنجا که داستان مارسل چوپان به پایان می‌رسد و دربارهٔ دیگر ماجراها

لیکن سپیده دم، به قول شعرا، تازه در کار رخ نمودن از شاه‌نشین‌های مشرق بود که پنج تن از شش تن بزچران از خواب برخاستند و به نزدن کیشوت شتافتند و به او گفتند که اگر هنوز آهنگ رفتن به تماشای مراسم به خاک سپردن کریزوستوم را دارد ایشان حاضرند در التزام رکاب او باشند. دن کیشوت که به جز این نمی‌خواست برخاست و به سانکو فرمان داد تا مرکب‌ها را زین و پالان کند. سانکو به شتاب امر ارباب را اجرا کرد و کاروان بی‌آن‌که بیش از آن درنگ کند پا در راه نهاد.

هنوز ربع فرسخی راه نرفته بودند که در پیچ کوچی باغی چشمشان به شش هفت چوپان افتاد که همه با نیم تنه‌ای از پوست سیاه به تن و تاجی از شاخه‌های سرو و خرزهره بر سر و هر یک چماقی ستبر از چوب راج به دست، رو به ایشان می‌آمدند. در پشت سر ایشان دو نجیب‌زاده در لباس آراستهٔ سفری، سوار بر اسب می‌آمدند و سه نوکر پیاده در رکابشان حرکت می‌کردند. دو گروه وقتی به هم رسیدند با ادب تمام به هم سلام دادند و وقتی از مقصد هم جویا شدند معلوم شد که همه به سرخاک جوان می‌روند، بنابراین همه با هم به راه خود ادامه دادند. یکی از سواران رو به رفیق خود کرد و گفت:

«جناب سنیور ویوالدو Vivaldo، از مطالب عجیبی که این مردم نجیب راجع به چوپان ناکام و آن دخترک چوپان آدم‌کش برای ما حکایت کردند به نظر من اگر هم

تماشای این مراسم که حتماً جالب خواهد بود وقفه‌ای در حرکت‌مان ایجاد کند به هیچ وجه جای تاسف نخواهد بود. ویوالدو گفت: من نیز چنین فکر می‌کنم و برای حضور در آن مراسم حاضرم نه یک روز بلکه چهار روز سفرم را به تأخیر بیندازم. آنگاه دن کیشوت از ایشان پرسید که درباره‌ی مارسل و کریزوستوم چه شنیده‌اند. مسافر در جواب گفت که ما هم امروز صبح به این چوپانان برخوردیم و چون آنان را در آن سر و وضع غم‌انگیز دیدیم از علت پوشیدن جامه‌ی عزا و از مقصد ایشان جویا شدیم. یکی از چوپانان داستان جمال بی‌مثال و رفتار ناهنجار دخترک چوپانی به نام مارسل و خیل عاشقانی را که سردر پی او نهاده‌اند و قصه‌ی مرگ کریزوستوم را برای ما تعریف کرد و گفت که اکنون می‌رویم تا در مراسم به خاک سپردن او حضور یابیم. در خاتمه تمام آن‌چه را که پدر و برای دن کیشوت نقل کرده بود باز گفت.

پس از پایان این مکالمه بحث دیگری شروع شد و سوار که ویوالدو نام داشت از دن کیشوت پرسید که سبب مسافرت وی با لباس رزم، آن هم در دوره‌ی صلح کامل و در ولایتی چنین امن و امان چیست؟ دن کیشوت در جواب چنین گفت: حرفه‌ای که من پیشه کرده‌ام و عهد و میثاقی که من بسته‌ام به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد که من به وضعی جز این به سفر بروم. فراغت و راحت و ناز و نعمت و تفریح و تفریح برای مردم زن صفت درباری مقرر شده‌اند، لیکن خستگی‌ها و شب‌زنده‌داریها و سلاح‌های رزم جز برای مردانی که جهان ایشان را به نام پهلوان سرگردان می‌شناسد، و این بنده‌ی ناقابل با آن‌که احقر ایشانم افتخار دارم که یکی از ایشانم، به وجود نیامده‌اند.

به محض شنیدن این جواب، همه او را دیوانه پنداشتند، ولی ویوالدو برای آن‌که یقین بیشتری در این باره حاصل کند و بداند که جنون دن کیشوت از چه نوع است دنباله‌ی مطلب را گرفت و پرسید: مقصود از پهلوان سرگردان چیست؟

دن کیشوت جواب داد: آیا حضرت عالی هرگز تواریخ و سال‌نامه‌های انگلستان را که در آن راجع به جنگ‌های معروف آرتور شاه و یا به اصطلاح ما «کاستیلیان» آرتوس شاه بحث شده است نخوانده‌اید؟ بنا به روایت بسیار کهنی که در تمام کشور بریتانیای کبیر معتبر شناخته شده است آن پادشاه نمرده بلکه به قوه‌ی سحر و جادو به صورت کلاغ درآمده است و قرار است پس از سال‌های سال باز گردد و تاج و

عصای پادشاهی خود را باز گیرد. این است که از آن زمان تا به حال هیچ کس نمی‌تواند ثابت کند که هیچ‌گاه هیچ فرد انگلیسی کلاغی را کشته باشد.^۱ باری در زمان آن پادشاه مهربان بود که حلقهٔ پهلوانان معروف به میزگرد^۲ تأسیس یافت و نیز چنان‌که نقل می‌کنند ماجراهای عشقی دن لانسوت Don lancelot، پهلوان دریاچه باملکه ژنی یور Genièvre مو به موروی داد، و محرم راز و میانجی این معاشقه‌ها ندیمهٔ محترمه کنتانیون Quintagone بود که این تصنیف مشهور و رایج در کشور اسپانیای ما برای ایشان ساخته شد:

هیچ نامد پهلوانی در جهان
این چنین مقبول و مخدوم زنان
غیر «دن لانسوت» رزم آزما
آن زمان که باز می‌آمد
از دیار انگلستان

و نیز غلبهٔ ماجراهای شیرین عشقی و جنگی آن پهلوان نامدار در عهد آن پادشاه اتفاق افتاد. از آن زمان به بعد، آیین پهلوانی دست به دست گشت و بیش از پیش به اخلاف منتقل شد و در مناطق مختلف جهان گسترش یافت. در دامان همین آیین بود که دلاورانی چون «آمادیس گل» با همهٔ فرزندان و نوادگانش تا پنج نسل و هم‌چنین یل ارجمند «فلیکس مارس هیرکانی» و آن «تیران ابیض» که هیچ کس چنان‌که باید وصف او نتواند کرد با هنرنمایی‌های خود شهرهٔ آفاق شدند، و بالاخره ما، در زمانی نزدیک به زمان خود، پهلوان شکست‌ناپذیر «دن بلیانیس یونانی» را دیدیم و شنیدیم و شناختیم. حال آن حضرت بدانند که منظور از پهلوانان سرگردان چیست، بدانند که من از کدام حلقهٔ پهلوانی با ایشان سخن گفتم، حلقه‌ای که من نیز

۱. باید متذکر شد که بر طبق سنن باستانی در کشور گال از ایالات انگلستان کشتن کلاغ ممنوع بوده است، زیرا این پرنده را دشمن حشرات و حیوانات مضر می‌دانستند. (دکتر باردن)

۲. سلسلهٔ پهلوانان میزگرد Table Ronde به وسیلهٔ آرتوس پادشاه انگلستان تأسیس یافت و از بیست و چهار پهلوان یا شوالیه تشکیل می‌شد که ریاست ایشان با شخص شاه بود. پهلوان بیگانه نیز از جمله «رولان» و کسان دیگری از شهسواران دوازده نفری فرانسوی می‌توانستند در آن عضویت داشته باشند. (دکتر باردن)

با همه گناهکاری در آن مشتغلم و به شغلی که آنان به آن اشتغال داشته‌اند مشغول، بدانند که من چرا در این صحراهای خلوت و در این بیابان‌ها به دنبال ماجراها می‌روم و عزم جزم کرده‌ام که زور بازو و جان خود را بر سر سهمگین‌ترین مخاطراتی که تقدیر در راهم می‌نهد بگذارم، به شرط آن‌که برای کمک به ضعیفان و غم‌زدگان باشد.

برای آن‌که بالاخره مسافران یقین حاصل کنند که عقل دن کیشوت پاره‌سنگ بر می‌دارد و بفهمند که چه نوع جنونی بر او عارض شده است بیش از این سخن لازم نبود، و همین خود، ایشان را مانند همه کسانی که اول بار به موضوع پی می‌برند به تعجب دچار کرد. و یوآلدو که مردی تیزهوش و خوش خلق بود چون مایل بود اندک مسافت باقی مانده تا تپه محل تدفین رابی در دسری طی کند خواست میدان بیشتری به لاطائلات بی‌سر و ته دن کیشوت بدهد، لذا گفت: به نظر من، ای جناب پهلوان سرگردان، حضرت عالی پیرو صعب‌ترین و رنج‌بارترین حلقه‌های جهان شده‌اید و اگر اشتباه نکنم حتی آداب برادران دیرنشین نیز به این صعوبت نیست. دن کیشوت جواب داد: به آن صعوبت ممکن است باشد ولی اگر بگویید به همان اندازه برای دنیا لازم است من ناگزیرم در آن تردید کنم، زیرا اگر بخواهیم بیان واقع کرده باشیم، وظیفه سربازی که امر فرمانده‌اش را اجرا می‌کند کمتر از وظیفه خود فرمانده نیست. منظورم این است که برادران روحانی در کمال آسایش و آرامش خیر زمین را از آسمان می‌خواهند، ولی ما سربازان و پهلوانان چیزی را که ایشان به دعا می‌خواهند به عمل در می‌آوریم و این خیر و صلاح را به قوت بازو و با دم شمشیر بران خویش برقرار می‌سازیم و در این راه از بی‌مهری حوادث جوی در پناه نیستیم بلکه در زیر آسمان صافیم و با اشعه تحمل‌ناپذیر آفتاب تابستان و یخهای برنده زمستان دست به گریبان. از این قرار ما نایب خداوند در جهان و وسیله اجرای عدالت او هستیم، و چون امور جنگی و کلیه مسائل مربوط به آن جز به وسیله کار طاقت‌فرسا و ایثار خون و عرق به مرحله اجرا در نمی‌آید، نتیجه می‌گیریم که کسانی که جنگ را حرفه خود ساخته‌اند بی‌شک کاری بس مهم‌تر از آن کسان می‌کنند که در راحت و امنیت تنها به این بس کرده‌اند که به درگاه خدا دعا کنند تا او به نیازمندان یاری رساند. من نمی‌خواهم بگویم که شغل پهلوان سرگردان چون شغل

کشیش دیرنشین مقدس است. (چنین فکری از من به دور باد!)، من فقط می‌خواهم از خستگی‌ها و ناکامی‌هایی که خود تحمل می‌کنم نتیجه بگیرم که حرفهٔ پهلوانی پرزحمت‌تر، فعال‌تر و فقیرانه‌تر است و بیشتر در معرض گرسنگی و تشنگی و برهنگی و بیماری قرار دارد. در واقع جای تردید نیست که پهلوانان سرگردان قرون ماضیه در طول عمر خود متحمل رنج بسیار شده‌اند و اگر بعضی از ایشان به زور بازوی خود به مقام امپراتوری هم رسیده‌اند به عقیدهٔ من پاداش شایسته‌ای بوده است که به بهای ایثار عرق و خون یافته‌اند، و باز اگر در میان پهلوانانی که به این مقام رفیع نایل آمده‌اند کسانی بوده باشند که جادوگران یا حکیمانی برای حمایت خود نداشته‌اند حتماً امیدهایشان به نامرادی انجامیده و آرزوهایشان نقش بر آب گردیده است.

مسافر در جواب گفت: محققاً نظر من نیز همین است ولی یکی از چندین صفت زندهٔ پهلوانان سرگردان این است که وقتی به حسب تصادف با ماجرای بزرگ و خطرناکی مواجه می‌شوند و یا جانشان آشکارا به خطر می‌افتد هرگز در آن لحظهٔ حساس به یادشان نمی‌افتد که روح خود را به خدا بسپارند، چنان‌که هر مسیحی مومنی به هنگام چنین خطری موظف به چنین امری است؛ برعکس، با چنان اخلاص و ارادتی خود را به معشوق خویش می‌سپارند که انگار معشوق را خدای خود می‌دانند، و اگر اشتباه نکنم از این کار تا اندازه‌ای بوی کفر و الحاد می‌آید. دن کیشوت گفت: ای آقا! به جز این چاره‌ای نیست و هر پهلوانی که جز این کند خود را به مصیبتی دچار کرده است. در آیین پهلوانان سرگردان رسم و عادت بر این جاری است که پهلوان سرگردان وقتی در حضور دلبر جانانش باشد و به جنگ بزرگی مشغول، چشمان خود را عاشقانه به سوی معشوق می‌گرداند، گویی بانگاه از او تمنا می‌کند که به کمکش بشتابد و او را در آن معرکه به سلامت بدارد، و حتی اگر کسی هم صدای وی را نشنود باز او موظف است زیر لب سخنانی زمزمه کند و خود را از صمیم قلب به معشوق بسپارد. و مادر این باب نمونه‌های متعددی در داستان‌ها داریم. لیکن مع الوصف نباید تصور کرد که پهلوانان سرگردان از سپردن روح خود به خداوند تحاشی می‌کنند، چه ایشان مکان و فرصت برای ایفای وظیفه را در گرماگرم کارزار خواهند یافت. مسافر گفت: با همهٔ این احوال باز برای من مشکلی باقی

است. من بارها خوانده‌ام که دو پهلوان سرگردان ابتدا جنگ لفظی می‌کنند و به هم فحش و ناسزا می‌گویند تا آتش خشمشان زبانه بکشد، سپس هر دو سر اسب خود را بر می‌گردانند تا میدان بگیرند، آن‌گاه بی‌درنگ و بی‌هیچ مقدمه‌دیگری رو به هم بر می‌گردند و عنان کشیده با نیزه بر هم می‌کوبند در حالی که خویشتن را در وسط معرکه به معشوق می‌سپارند. و معمولاً نتیجه‌ای که از این تلاقی‌ها عاید می‌شود این است که یکی از پهلوانان در حالی که تنش با نیزه دشمن از این سو به آن سو سوراخ شده است از مرکب فرو می‌افتد و آن یک نیز اگر به یال نیاویزد از مرکب در می‌غلند. حال چگونه پهلوان مقتول مهلت یافته است در گرما گرم نبردی که به این سرعت پایان می‌پذیرد روح خود را به خدا بسپارد؟ آیا بهتر آن نیست که سخنانی را که او در حین تاختن برای سپردن خود به معشوق بر زبان می‌آورد چنان‌که وظیفه یک مسیحی مؤمن است خطاب به خداوند بگوید؛ مضافاً بر این‌که من خود تصور می‌کنم که پهلوانان سرگردان همه دارای معشوقه نیستند تا خود را به او بسپارند، چون بالاخره همه که عاشق نمی‌شوند. دن کیشوت گفت: چنین چیزی ناشدنی است، بلی، می‌گویم ناشدنی است و غیرممکن است که پهلوان سرگردانی بی‌معشوق باشد. برای همه ایشان عاشق بودن به همان اندازه طبیعی و اساسی است که ستاره داشتن برای آسمان. شما محققاً هرگز داستان‌هایی نخوانده‌اید که در آن‌ها پهلوانی بی‌عشق بوده باشد، چون چنان کسی به همان دلیل بی‌عشقی پهلوانی حلال‌زاده شمرده نخواهد شد، بلکه حرام‌زاده محسوب می‌گردد و درمورد چنین کسی می‌گویند به قلعه پهلوانی نه از راه دروازه بزرگ بلکه مانند دزد و راهزن از بالای پرچین دیوار وارد شده است.

مسافر گفت: مع‌هذا اگر حافظه‌ام خوب یارا کند به نظرم در کتاب خوانده‌ام که دن گالانور Don Galaor برادر پهلوان دلاور آمادیس گل هرگز معشوق معنوی نداشته است که در معرکه‌ها خود را به او بسپارد و با این وصف همه او را پهلوانی دلاور و نامدار می‌شناسند. دن کیشوت در پاسخ این سخن گفت: حضرت آقا، از یک گل بهار نمی‌شود.^۱ از طرفی من از منبع موثق می‌دانم که این پهلوان در نهان واقعاً عاشق بوده

۱. در متن اصلی نوشته است، «تنها یک چلچله بهار نمی‌آورد.»

است. به علاوه، جنون اظهار عشق کردن به هر زنی که باب طبع خود می‌یافته خوی جبلی و خاص او بوده که نمی‌توانسته است از آن سر بییچد. مع‌هذا کاملاً معلوم است که او بیش از یک معشوقه نداشته که بر اراده و افکار او مسلط بوده و پهلوان مکرر اندر مکرر خود را به او می‌سپرده است، لیکن در خفا، زیرا او از این که عاشقی رازدار و خویشتن‌دار بوده به خوبی می‌بالیده است.

مسافر باز گفت: حال که اصل کلی در هر پهلوان سرگردان این است که عاشق باشد می‌توان باور کرد که حضرت عالی نیز از قاعده و قانون حرف‌های که پیشه کرده‌اید سر نییچیده‌اید و اگر آن جناب نیز مانند دن گالاتور به خود نمی‌بالید که عاشقی خویشتن‌دارید به نام همه یاران کاروان و به نام شخص خود مصراً از شما تقاضا می‌کنم ما را از موطن و عنوان و محاسن معشوق خود آگاه سازید. و قطعاً خود او نیز نباید به این سعادت عظما بی‌اعتنا باشد که خوب است همه دنیا بدانند او محبوب و مخدوم پهلوانی چون شخص حضرت عالی است. دن کیشوت به شنیدن این سخنان آه بلندی کشید و گفت: «من نمی‌توانم تأیید کنم آیا دشمن نازنین من خود می‌خواهد یا می‌ترسد از این که دنیا بدانند که من خادم او هستم. من فقط در جواب تقاضایی که با آن همه نزاکت ابراز شده است می‌توانم بگویم نامش «دولسینه» و موطنش توبوزویکی از قراء مانس و عنوانش دست کم شاهزاده خانم است، چون او ملکه من و معشوق من است. زیبایی او فوق بشری است چون در وجود نازنینش تمام خصال خیال‌انگیزی که شعرا به دلبران خود نسبت می‌دهند تحقق و تجمع یافته است: گیسوانش کمند بافته‌ای از تار زرین است، پیشانیش به باغ ارم می‌ماند، ابروانش چون رنگین‌کمان، چشمانش چون خورشید، گونه‌هایش چون گل سرخ، لبانش چون مرجان، دندان‌هایش چون مروارید، گردنش چون سنگ سفید، سینه‌اش چون مرمر، دست‌هایش چون عاج و سپیدی تنش چون برف است؛ و اما آن عضو او که عفت از چشم مردانش پنهان می‌کند به گمان من چنان باشد که با دقیق‌ترین معاینه فقط بتوان به بهای آن پی برد ولی نتوان وجه شبهی برای آن یافت.

ویوالدو باز گفت: اکنون می‌خواستیم نژاد و تبار و شجره نسب او را نیز بدانیم. دن کیشوت گفت: او نه از خانواده‌های معروف روم قدیم است چون «کورتیوس» و «کایوس» و «سیپیون»، نه روم جدید چون «کلنا» و «اوریسنی»، نه از خانواده‌های

کاتالونی است چون «مونکادا» و «رکه زن»، نه والانس چون «ربلا» و «ویلانووا»، نه آراگون چون «پالافوکس» و «نوزا» و غیره، نه کاستیل چون «سروا» و «مانریک» و غیره و نه پرتغال چون «آلنکاسترو» و «پالها» و «منه زهس»؛ او از خاندان «توبوزو»ی مانس است که گرچه به راستی نژادی جدید است ولی چنان است که مهد پرورش مشهورترین نژادهای قرون و اعصار آینده خواهد بود؛ و این سخنی است که در آن جای چون و چرا نیست مگر به شرطی که زرین Zerbin در پای اسلحه رولان نوشت:

مبادا آن که کس را بود زهره آن

زند دست بر جامه رزم «رولان»

نخواهد اگر خشم آن پهلوان!^۱

مسافر جواب داد: گرچه من از خانواده کاشوپن دولاردو^۲ هستم ولی هرگز مرا یارای آن نیست که دودمان خود را با تیار «توبوزو»ی مانس برابر شمارم. با این وصف اگر راستش را بخواهید تا کنون چنین نام و عنوانی به گوش من نخورده است. دن کیشوت گفت: عجیب است و من به راستی متحیرم.

سایرین با دقت تمام به مکالمات آن دو سخنگو گوش فرا داده بودند آنگونه که سرانجام بزچرانان و چوپانان نیز دریافتند که کله قهرمان ما از مغز تهی است. تنها سانکوپانزا بود که تصور می کرد هرچه اربابش می گوید عین واقع است، زیرا او از مدت ها پیش می دانست که دن کیشوت چند مرده حلاج است، چون از بدو طفولیت او را شناخته بود. مع الوصف تنها چیزی که شک و تردید را در سانکوبر می انگیخت و باور کردن آن به نظرش مشکل می آمد قصه ای بود که دن کیشوت درباره دولسینه دوتوبوزوی زیبا ساخته بود، زیرا سانکو که در نزدیکی همان ده

۱. این شعر از فصل بیست و چهارم کتاب «رولان خشمگین» اثر آریوست نقل شده و مورد آن این است که رولان سلاح پهلوانان مغلوب را می گرفته و به درختی می آویخته و برای آن که کسی جرأت نکند به آن ها دست بزند به مهتر خود «زرین» دستور می داده است که آن شعر را بر لوحی بنویسد و به پای درخت بیاویزد. در این جا دن کیشوت می خواهد و یوالدو را تهدید کند که اگر بیش از این از نژاد و تبار معشوقش بپرسد با خشم و غضب او مواجه خواهد شد. (دکتر باردن)

۲. لقب کاشوپن Cachupin یا Cachopin را مردم اسپانیا به کسانی می دادند که در پی تحصیل ثروت به امریکا مهاجرت می کردند. کاشوپن دولاردو قبل از سروانتس نیز ضرب المثل بود و آن به مهاجرینی گفته می شد که با ثروت سرشار به وطن خود باز می گشتند. (دکتر باردن)

سکنی داشت هرگز با چنین نام و با چنین شاهزاده خانمی آشنا نشده بود. یاران می‌رفتند و هم‌چنان صحبت می‌کردند که ناگهان دیدند عده‌ای در حدود بیست تن چوپان از دره‌ای واقع در بین دو کوه بلند فرود می‌آمدند و همه نیم تنه‌های بلندی از پشم سیاه به تن و تاجی از گل و سبزه بر سر داشتند که بعداً معلوم شد بعضی از سرخدار و برخی از شاخ و برگ سروند. شش تن از ایشان تخت روانی بر دوش داشتند که سرتاپا پوشیده از گل و شاخه‌های سبز بود. به محض دیدن ایشان یکی از بزچرانان فریاد برآورد: اینک آن‌ها که جنازه کریزوستوم را می‌آورند، و در پای همین کوه است که آن مرحوم وصیت کرده است جسدش را به خاک بسپارند! این سخن بر شتاب قدم‌ها افزود و کاروان درست موقعی به محل رسید که چوپانان تخت روان را بر زمین نهاده بودند و چهارتن از ایشان با کلنگ‌های تیز به کندن قبر در پای تخته سنگ لختی مشغول بودند. دو دسته با نزاکت تمام با هم روبه‌رو شدند و پس از سلام و تعارفات معمول، دن کیشوت و همراهان او به تماشای تخت روانی پرداختند که بر آن جنازه‌ای در جامه چوپانی غرق در گل و سبزه خوابیده بود و سی ساله به نظر می‌آمد. با آن‌که مرده بود قیافه‌اش نشان می‌داد که در زمان حیات، خوش‌ریخت و خوش‌سیما بوده است. به دور جسد و روی تخت روان چند کتاب و تعدادی اوراق گشاده و تازده نهاده بودند.

آنان که به جنازه خیره شده بودند و آن کسان که گورش را می‌کنند و همه حاضران، در سکوت عجیبی فرو رفته بودند. آخر، یکی از آنان که جنازه را آورده بودند به یکی از رفقای خود گفت: نگاه کن آمبرواز، تو که می‌خواهی وصیت رفیقت را موبه‌مو اجرا کنی بین این زمین همان است که کریزوستوم می‌خواست در آن مدفون شود؟ آمبرواز گفت: آری، همین جا است زیرا رفیق بیچاره من صدبار داستان دل‌خراش خود را همین جا برای من نقل کرده است. او به من می‌گفت که آن دشمن جانی نوع بشر را نخستین بار در همین جا دیده و نخستین بار در همین جا عشق پاک و شورانگیز خود را به وی ابراز داشته است.

بالاخره همین جا بود که مارسل با بی‌اعتنایی و ابراز انزجار خود ناامیدش کرد و او را بر آن داشت که به داستان غم‌انگیز حیات خویش چنین پایان دل‌خراشی بدهد. آری همین جا است که او خواسته است به یادبود آن همه نامرادی‌ها در سینه‌نسیان

ابدی مدفون شود. آن‌گاه در حالی که روی خود را به سوی دن کیشوت و دیگر مسافران بر می‌گردانید چنین به سخن ادامه داد: ای حضرات، این جسد که شما با دیدگان رقت‌بار به آن می‌نگرید پیش از این گنجینه روحی بود که فلک قسمت اعظم مواهب گرانبهای خود را در آن به ودیعت نهاده بود. این جسد کریزوستوم است که در فراست و نزاکت یگانه و در لطف و اصالت فوق‌العاده بود. او سیمرغ قاف محبت بود، کریم و بلند نظر بی حساب، موقر بی نخوت و خوش خوی بی جلالت و دنائت بود؛ الغرض در هرچه که بتوان نام نیکی به آن داد او مقام اول را داشت و در هرچه که سیه روزیش خوانند بی همتا بود. او مهر ورزید و منفور شد، پرستید و بیزاری دید؛ او می‌خواست ددی خون آشام را رام کند و سنگ خارار را به رقت آورد و سر در پی باد نهد و بیابان را وادارد که به ناله‌اش گوش دهد. او بالاخره به ناسپاسی خدمت کرد و سزایی که به ازای آن یافت این بود که در نیمه راه زندگی طعمه مرگ شد و دخترکی چوپان که او می‌خواست ابدالدهر در خاطر عالمیانش جاویدان بدارد به حیاتش پایان داد. و این اوراق که شما به آن می‌نگرید اگر آن ناکام وصیت‌نکرده بود که پس از سپردن جنازه‌اش به خاک، آن‌ها را به آتش بسپارم لدی‌الاقتضا این مطالب را به اثبات می‌رسانید.

ویوالدو گفت: ای آقا، سوزاندن این اوراق جور و جفایی است بیش از آنچه در حق نویسنده آن‌ها روا داشته‌اند. اجرای کامل وصیت مردی که دستورهایی برخلاف عقل و منطق می‌دهد نه صحیح است و نه عقلانی. اگر او گوست قیصر روم رضا می‌داد که وصیت ماتو Mantoue، آن سرودخوان روحانی، اجرا شود چه می‌کرد؟ بنابراین ای آقای آمبرواز، شما به همین بس کنید که جسد دوست خود را به خاک می‌سپارید و دیگر آثار او را به دست فراموشی می‌سپارید. آن‌چه او در حالت یک مرد جریحه‌دار فرمان داده است شما به صورت آلتی کور و کر اجرا نکنید. برعکس، با حیات بخشیدن به نوشته‌های رفیق خود به شقاوت مارسل نیز حیات جاویدان بخشید تا برای آیندگان عبرت شود و مردان از سقوط در چنین گرداب‌ها اجتناب ورزند. ما همه که به دور شما گرد آمده‌ایم از داستان عشق و نامرادی رفیقان مستحضریم، از علاقه‌ای که شما به او داشتید مسبوقیم و از علت مرگ او و وصیتی که در دم مرگ کرده است باخبر، و ما از این داستان دل‌خراش می‌توانیم نتیجه

بگیریم که عشق کریزوستوم و جفای مارسل و صفای دوستی شما تا به چه پایه بوده است و چه سرانجام شومی در انتظار آن کسانی است که به اغوای عشق، عنان کشیده در جادهٔ هلاکت، که عشق بدان می‌کشاندشان، می‌تازند. دیروز عصر وقتی از مرگ کریزوستوم آگاه شدیم خبر یافتیم که قرار است در همین جا به خاکش بسپارند، و رقت و کنجکاوی ما را بر آن داشت تا راه خود را کج کنیم و کسی را که تنها داستان عشقش به آن شدت متأثرمان کرده بود به چشم خود ببینیم. اکنون به پاس عاطفه‌ای که ما از خود نشان داده‌ایم و به جزای این نیت خیر که می‌خواستیم اگر می‌توانستیم چاره‌ای برای این بدبختی بیندیشیم همهٔ ما، ای آمبرواز رازدار، و یا لااقل شخص من تقاضا داریم از سوزاندن این اوراق چشم‌پوشید و بگذارید چند برگ آن را من برای خود بردارم. و بی‌آن‌که منتظر جواب چوپان بماند، ویوالدو دست دراز کرد و از آن‌ها که بیشتر در دسترس بود چند ورق برداشت. آمبرواز به دیدن این عمل گفت: ای آقا، من به پاس ادب رضا می‌دهم اوراقی را که برداشته‌اید برای خود نگاه دارید، ولی اگر تصور می‌کنید که من از سوزاندن بقیه چشم‌پوشم خیال خامی است.

«ویوالدو» که در آتش اشتیاق پی بردن به محتوای آن اوراق می‌سوخت یکی را به شتاب گشود و عنوان «نعمهٔ نومیدی» را بر بالای آن دید. وقتی آمبرواز این عنوان را شنید فریادی کشید و گفت: این آخرین اشعاری است که آن سیه‌روز سرود، و برای آن‌که بدانید بی‌مهری معشوق او را به چه روزی انداخته بود اشعار را به صدای بلند بخوانید تا همه بشنوند. فعلاً تا وقتی که کار کردن قبر تمام نشده است فرصت باقی است. ویوالدو گفت: با کمال میل چنین کنم. و چون همهٔ حاضران با خواست او موافق بودند به دور ویوالدو حلقه زدند و او به صوتی جلی و پرطنین چنین خواند:

فصل چهاردهم

آنجا که اشعار یاس آمیز چوپان ناکام با سایر حوادث غیرمترقبه نقل می‌شود
نغمه کریزوستوم^۱

«ای یار غدار، چون تو خودخواهی که داستان تلخ جور و جفای تو را دهان به دهان و سامان به سامان باز گویند من چنان خواهم کرد که حتی دوزخ پرشور طنینی سوزناک به سینه اندوهناک من ببخشد تا لحن عادی صدای مرا تغییر دهد؛ آنگاه من چون بر آنم که قصه درد و رنج خود و غدر و شکنج تو را حکایت کنم فریادی چنان جگرسوز از سینه پرسوز برآورم که پاره‌های خونین جگرم با آن بیامیزد. پس بشنو و به دقت گوش فرا ده و بدان که نه نغمه‌ای آهنگین و موزون بل صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید که به دلخواه من و به رغم تو از اعماق سینه پرشرنگم بیرون می‌جهد.»

«دلم می‌خواهد که غرش مهیب شیروزوزه ترسناک گرگ و صدای دهشتناک مارغاشیه و فریاد هراسناک ددی خون آشام و بانگ نامیمون زاغ و خروش توفانی که دریا را منقلب می‌کند و نعره بی‌امان گاو مغلوب و نغمه افسرده قمری جفت مرده و آوای بدفرجام جغد شوم و ناله اشباح سیاه دوزخ با آه و انین روح حزین من درآمیزد و از اختلاط آن آهنگی برخیزد که حواس عالم را به هم ریزد، زیرا غم و

۱. اشعار این نغمه چند بند است که هر بند از شانزده مصرع یازده سیلابی ترکیب شده و در هر بند مصرع چهاردهم با مصرع آخر بند هم قافیه است. (دکتر باردن)

دردی که جان مرا می خورد چنان است که شرح آن به وسایل نوی نیازمند است.»
 «نه شن‌های زرین شط (تاژ) و نه درختان زیتون بتیس Bétis نامدار، هیچ‌یک
 انعکاس این غوغای عجیب را نخواهند شنید، چه درد و اندوه جگرسوز من تنها
 برفراز صخره‌های عظیم و در قعر گرداب‌های عمیق با زبانی مرده ولی با کلماتی
 همواره زنده منعکس خواهند شد، یا در دره‌های تاریک، یا در سواحل خشک و
 سوزان، یا در نقاطی که هرگز خورشید بر آن نور نتابانید، یا در میان جانوران
 زهرآگین که گل و لای شط نیل در خود پرورید خواهند پیچید، و در آن دم که در
 بیابان‌های متروک انعکاسات گنگ و مبهمی از غوغای دل‌دردمند من و جفای
 بی‌مانند تو بییچد به خاطر سرنوشت نکبت بار من به سراسر جهان فراخ منتقل
 خواهد شد.

«بی‌زاری مرگ در پی دارد، گمان به خطا یا به صواب کاسه صبر را البریز می‌کند،
 حسد با تیر دلدوز می‌کشد، هجران دراز زندگی را تباه می‌سازد و امید به مقدری
 سعادت اثر هرگز یارای برابری با بیم فراموش شدن ندارد، چه، در همه این احوال
 مرگ حتمی نمودار است. اما من چه مخلوقی عجیب و نادرم که با آن‌که حسود و
 مهجور و منفورم و بر بدگمانی‌های دل خود که جانم را می‌خورند واقف، باز زنده‌ام.
 در ظلمت نسیانی که آتش اشتیاق مرا تیزتر می‌کند و در میان آن همه رنج و شکنج،
 چشمم قادر به دیدن سایه امید نیست و خود نیز در یاس و حرمانی که هستم
 اشتیاقی به دیدن آن ندارم، برعکس، به خاطر آن‌که هرچه بیشتر در ناله خود فرو
 روم و هرچه بیشتر ثابت قدم باشم سوگند یاد می‌کنم که ابدالدهر از امید برمم.»
 «آیا ممکن است که در آن واحد هم امیدوار بود و هم ترسید؟ و یاد آن صورت
 که موجبات بیم بر امید می‌چربد آیا سزاوار است که انسان امیدوار باشد؟ آیا در آن
 هنگام که حسد بی‌رحم به من رخ می‌نماید و من از ورای هزاران زخم این جان
 دردمند ناگزیر از دیدن اویم باز باید چشم بر بندم؟ کیست که چهره بی‌حجاب
 بی‌زاری معشوق را ببیند و در آن حال که بدگمانی‌هایش بر اثر یقینی تلخ به دل به
 حقیقتی ملموس شده است و می‌بیند که واقعیت عریان در لباس دروغ جلوه گراست،
 در به روی بیم و عدم اعتماد نگشاید؟ تو ای حسد، ای سلطان مستبد کشور عشق، بر
 دو دست من دستبند آهنین بزن! تو ای نفرت، طناب دار به گردنم ببند! لیکن دریغا

که درد و رنج با پیروزی بی‌امان خود خاطره همه شما را در من خفه می‌کند.»
 «من عاقبت خواهم مرد و برای آن که امید به توفیقی مطلوب نه در حیات و نه در ممات نداشته باشم در اندیشه خویش لجوج و پابرجا خواهم ماند یعنی خواهم گفت که عشق ورزیدن همیشه بر حق بوده و هست، و آزادترین دل آن دل است که بیش از همه طوق بندگی سلطان عشق را به گردن دارد، خواهم گفت که آن که همواره دشمن جان من بود جانی به زیبایی تن دارد و گناه بی‌مهری او از خود من است، و سلطان عشق با درد و رنجی که به ما روا می‌دارد، امپراتوری خود را در امن و امان می‌دارد. اگر این عقیده چون ریسمان باریکی مرا به آن سرانجام شوم که جفای توام به سوی آن کشیده است سریع‌تر برساند من بی‌آن که به انتظار شاخه نخل پیروزی و تاج افتخار آینده بمانم جسم و روح خود را به باد خواهم داد.»

«تو ای دلبری که با آن همه جور و جفای خود برملا می‌کنی که چرا من نیز با حیات خویش، که از آن خسته و بیزارم، جفا می‌کنم، اکنون که این زخم عمیق دل دردمند من به تو می‌نماید که از ضربات جور و جفای تو سخت شادان است، اگر از طالع میمون من مرا چنان صیدی یافتی که چشمان زیبای آسمان گونت تاب تماشای جان‌کندن مرا نمی‌آرند زینهار از کشتن من دست بدار؛ من نمی‌خواهم به ازای جانی که از من می‌ستانی آه و اسفی نثارم کنی، برعکس، می‌خواهم قهقهه خنده تو در آن لحظه ماتم‌زا نشان دهد که مردن من برای تو جشنی بوده است. لیکن حال که می‌دانم مباحات تو به این است که هرچه زودتر جان مرا بر لب آری چنین سختی به تو گفتن عین ساده‌دلی است.»

«اکنون که ساعت موعود فرا رسیده است بگو تا بیایند: بگو تا تانتال^۱ با عطش

۱. Tantalé پادشاه لیدی که چون خدایان مهمانش شدند خواست خدایی ایشان را بیازماید. لذا پسر خود پلوپس Pelops را سربرید و از گوشت او برای ایشان غذا پخت. ژوپیتر خدای خدایان او را به کشور تاتارها انداخت و محکومش کرد به این که در تمام مدت عمر خود با تشنگی و گرسنگی شدید دست به گریبان باشد. در تصاویر همیشه او را در میان رودخانه‌ای نشان می‌دهند که تا می‌خواهد آب بنوشد آب از لبش می‌گریزد و زیر درختی که تا می‌خواهد میوه بچیند شاخه‌ها بالا می‌جهند. در ادبیات، هر امید و آرزویی را که نزدیک به مقصود برسد ولی آخر برآورده نشود به «عذاب تانتال» تشبیه می‌کنند. (مترجم)

سیری ناپذیر خود، سیزیف^۱ با صخره گران خود، پرومته^۲ با کرکس خود، همه از قعر گرداب بیرون آیند؛ بگو تا ایکسیون^۳ چرخ آتشین خود را از حرکت باز ندارد و پنجاه خواهران^۴ دست از کار پایان ناپذیر خود نکشند. بگو تا همه با هم عذاب جانکاه خود را به جان من بریزند و با صدایی خفیف بر جنازه من که کفنی متبرک از آن دریغ خواهند ورزید دعا‌های حزن‌انگیز بخوانند (اگر باید بر جنازه قتیل وی دعا خواند)؛ بگو تا دربان سه سردوزخ با هزاران شبح هراس‌انگیز دیگر و هزاران جانور عجیب‌الخلقه دیگر الحان دردناکی به این موسیقی درآمی زند. به گمانم برای تشییع جنازه کشته عشق هرگز موکبی محتشم‌تر از این به حرکت در نخواهد آمد.»

«ای نغمه حرمان، وقتی تو مصاحبت ماتمزای مرا ترک می‌گویی هرگز به شکل فغان و ناله سرمکش، برعکس، چون آن که تو را آفرید از ذلت من بر عزت خود می‌افزاید حتی در گور نیز غم و اندوه از خود آشکار مساز!»

اشعار کریزوستوم به گوش کسانی که آن را شنیدند خوش آمد، مع‌هذا ویوالدو متذکر شد که اشعار با آنچه او درباره توضع و فضایل مارسل شنیده است تطبیق نمی‌کند، چه در واقع کریزوستوم در این اشعار از حسد و بدگمانی و هجران و سایر مسائلی که سخت لطمه به عصمت و پاکی معشوقش می‌زند نالیده است. اما آمبرواز

۱. Sisyphé پسر ائول Eole و پادشاه «کورنت» که عمری به دزدی و راهزنی و آدم‌کشی گذراند و پس از مرگ محکوم شد که در قعر جهنم تخته سنگ بزرگی را به فراز کوهی بغلتاند. سنگ هر بار فرو می‌گلتد و او باز مجبور است به کار طاقت فرسا و کمرشکن خود ادامه دهد (میتولوژی یونانی) صخره سیزیف اشاره به رنج و تلاش بی‌ثمری است که هر بار باید از سر گرفته شود.

۲. Prométéé پسر تیتان و خدای آتش که بنا به قول میتولوژی یونانی بنیان‌گذار تمدن بشر است. این رب النوع انسان را از گل و لای ساخت و چون خواست بدو روح بخشد آتش از آسمان ربود. رئوس یا ژوپیتر بر او خشم گرفت و پاندور Pandore را به قصد تنبیه او فرستاد ولی پدر پرومته از این حيله آگاه شد و پسرش را نجات داد. بالاخره هفائستوس Héphaïstos به امر رئوس او را بر قله قاف یا قفقاز میخکوب کرد و هر روز کرکسی عظیم الجثه پاره‌ای از جگرش را می‌خورد. عاقبت هراکلس کرکس را کشت و پرومته را نجات داد.

۳. Ixion پادشاه لاپیت که ژوپیتر او را در کوه المپ مأوا داد ولی چون او نسبت به ژونون بی‌احترامی کرد محکوم شد که ابدالدهر به چرخ سیار و آتشی بسته بماند.

۴. اشاره به پنجاه دختری است که به قول افسانه خدایان (میتولوژی) هرکول پهلوان یونانی در یک شب از همه ایشان ازاله بکارت کرد. (مترجم)

مانند کسی که به تمام اندیشه‌های نهانی دوستش واقف باشد فوراً جواب داد و گفت: «ای آقا، برای آن‌که تردید شما برطرف شود باید بدانید که در آن هنگام که آن بدبخت اشعاری را که شما اکنون قرائت کردید می‌سرود از مارسل دور بود و خود به این فراق تن در داده بود تا ببیند هجران معشوق می‌تواند با نیروی عادی خود در او کارگر شود یا نه و چون برای عاشق مهجور گمان بدی نیست که دنبالش نکند و بیمی نیست که بر او مستولی نشود، کریزوستوم نیز از رنج و درد واقعی یک حسد خیالی می‌سوخت. باری شهرت ملکات مارسل دور از هر شایبه‌ای است و با آن که این شهرت آلوده به آوازه‌سنگ‌دلی و اندک بی‌شرمی و تفرعن است حسد نیز نمی‌تواند بر او خرده بگیرد و اندک عیبی در او بیابد.

ویوالدو تصدیق کرد که حق با آمبرواز است و در همان دم که می‌خواست یکی دیگر از اوراقی را که از آتش نجات داده بود بخواند، به راستی یا به ظاهر، بر اثر رویای عجیبی که ناگهان به چشم همه ظاهر شد از خواندن باز ماند. بر فراز تخته سنگی که در پای آن، قبر چوپان را می‌کنند مارسل به همان زیبایی که شهرت داشت جلوه گر شد. آنان که هیچ‌گاه او را ندیده بودند در سکوت تعجب و تحسین بدو خیره شدند و تعجب آنان نیز که اغلب او را می‌دیدند کم از دیگران نبود. ولی همین که چشم آمبرواز به او افتاد به لحنی حاکی از روح نفرت و بیزاری بانگ برآورد که: ای سوسمار وحشی کوهساران که از یک نگاهت سراسر این کوهستان زهرآلود است، آیا به حسب تصادف از این جامی‌گذری یا آمده‌ای تا ببینی حضور تو از زخم‌های دل این سیه‌روزی که قتیل جفای توست خون جاری خواهد کرد؟ آمده‌ای تا برای سنگ‌دلی‌های خود دست بزنی و به جفاکاری‌های خوی غدار خود بنازی؟ آمده‌ای تا هم‌چون «نرون» ستمکار دیگر، از فراز تپه، شهر روم خود را در شعله‌های آتش بی‌داد تماشا کنی و یا هم‌چون دختر ناخلف «تارکن»^۱ که جسد پدر خود را لگدکوب کرد جسد این بیچاره را در زیرپا بمالی؟ زود بگو که چرا آمده‌ای و از جان ما چه می‌خواهی؟ زیرا چون می‌دانیم که کریزوستوم در حیات خود هرگز از

۱. در این جا فضل فروشی آمبرواز دانشجو بر خطا است زیرا تارکن پدر تولیا Tullia نبود بلکه شوهر او بود و تولیا جسد تارکن را لگدکوب نکرد بلکه جسد شوهر خود «سرویوس تولیوس» را در زیرپا مالید. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

فرمان تو سرنپیچید من نیز پس از او چنان خواهم کرد که همهٔ دوستان او فرمان تو را اطاعت کنند.

مارسل جواب داد: ای آمبرواز، من برای هیچ یک از این‌ها که تو گفتی نیامده‌ام؛ آمده‌ام تا شخصاً از خود دفاع کنم و به همهٔ کسانی که مرا مسبب رنج و عذاب خود و باعث مرگ کریزوستوم می‌دانند ثابت کنم که تا چه حد در اشتباهند. بنابراین از همهٔ شما ای کسانی که در این‌جا حضور دارید، تقاضا می‌کنم به دقت به سخنانم گوش بدهید. اثبات حقیقتی که بر صاحب‌دلان روشن است نه مستلزم صرف وقت زیاد است و نه سخن گفتن بسیار. خداوند، به گفتهٔ شما، مرا زیبا آفریده است و این زیبایی به درجه‌ای است که شما را بی‌آن‌که یارای پایداری داشته باشید و امی دارد که مرا دوست بدارید و به ازای عشقی که به من می‌ورزید متوقعید که من نیز موظف به دوست داشتن شما باشم. من با هوش ذاتی و خداداده‌ای که دارم تشخیص می‌دهم که هرچه زیبا است دوست داشتنی است، ولی نمی‌فهمم چرا کسی که به خاطر زیبایی خود محبوب است مجبور است کسی را که دوستش دارد دوست داشته باشد، و حال آن‌که ممکن است کسی که زیبایی را دوست می‌دارد خود زشت باشد. باری، چون زشت درخور بیزاری است شایسته نیست که بگوییم: من تو را دوست می‌دارم چون زیبایی و تو نیز باید مرا دوست بداری گرچه زشتم. حال فرض کنیم که زیبایی در همه به یک اندازه باشد، این دلیل نمی‌شود که خواستن‌ها نیز در همه یکسان باشد زیرا عشق از همهٔ انواع زیبایی‌ها به وجود نمی‌آید. زیبایی‌هایی هستند که بی‌آن‌که ارادهٔ انسان را به فرمان خود بکشند به بینایی لذت می‌بخشند. اگر همهٔ زیبایی‌ها کارگر می‌افتادند و دل‌ها را به کمند می‌کشیدند جهان یک پارچه شور و غوغا می‌شد و خواستن‌ها بی‌آن‌که مرجع یا محملی داشته باشند با هم تلاقی می‌کردند و درهم می‌شدند، زیرا وقتی زیبایی‌ها بی‌حد و حصر می‌بودند امیال و آرزوها نیز حد و حصری نمی‌داشتند، و حال آن‌که عشق حقیقی، آن‌گونه که من شنیده‌ام، قابل تقسیم نیست. عشق حقیقی باید اختیاری باشد نه اجباری. حال که چنین است و به گمانم که درست است، پس چرا شما به صرف این که مدعی هستید که مرا بسیار دوست می‌دارید دل مرا مجبور می‌کنید که به زور تسلیم گردد؟ بگویید ببینم، اگر خداوند به جای آن‌که مرا زیبا آفریده است زشتم می‌آفرید آیا من حق

داشتم شکایت کنم که شما چرا مرا دوست نمی‌دارید؟ از طرفی، شما باید به این نکته توجه کنید که من این حسن و جمال را خود برای خود برگزیده‌ام بلکه خداوند، به لطف خویش، این زیبایی را چنین که هست به من عطا فرموده است، بی‌آن که از ناحیه من درخواستی یا انتخابی صورت گرفته باشد، و همان‌گونه که نمی‌توان افعی را به خاطر زهری که در دهان دارد ولو آن زهر مسبب مرگ کسی شود سرزنش کرد، چون طبیعت است که آن زهر را به او داده است، مرا نیز به خاطر این که زیبا آفریده شده‌ام نباید سرزنش کرد. زیبایی در وجود زن نجیب به آتشی می‌ماند که از دسترس دور بماند و به شمشیری که در گوشه‌ای افتاده باشد. وقتی کسی به آن دونزدیک نشود نه آتش می‌سوزاند و نه شمشیر می‌برد. شرافت و تقوی زینت روحند، و تن بی‌آن دو می‌تواند ولی هیچ نباید زیبا جلوه کند. باری، اکنون که شرافت از زمره ملکاتی است که بیش از هر چیز پیرایه و زیور جسم و روح است، چرا باید زنی که به خاطر زیبایی خود محبوب است برای ارضای امیال نفسانی مردی، که تنها به صرف هوس می‌کوشد به هر وسیله که باشد شرافت او را بریابد، از آن محروم گردد؟ من آزاد به دنیا آمده‌ام و برای آن که بتوانم زندگی وارسته و آزادی داشته باشم انزوا در گوشه بیابان‌ها را برگزیده‌ام. همنشین من درختان این کوهستان و آینه من آب زلال این رودخانه‌ها است، و من درد دل خود را به این درختان می‌گویم و جمال خود را به این نهرها می‌نمایم. من آتشی هستم دور از دسترس و شمشیری برکنار افتاده. آنان را که من به یک نظر عاشق خویش کرده‌ام با سخنان خود از اشتباه بیرون آورده‌ام. و اگر هوس‌های آدمی تنها از امید نیرو می‌گیرد من چون نه به کریزوستوم هرگز اندک امیدی داده‌ام و نه به کس دیگری، می‌توان گفت که مرگ آن بینوا ناشی از لجاج خود او بوده است نه از جفای من. اگر به من اعتراض کنند که نیت او خیر بوده است و به همین جهت من می‌بایستی به او تمکین کرده باشم خواهم گفت که وقتی او در همین مکان که اینک گورش را می‌کنید مرا از نیت پاک خویش آگاه کرد من به او گفتم نیت من نیز این است که در عزلت ابدی به سر برم و تنها خاک گور است که باید تن زیبا و بکر مرادر سینه خود مدفون سازد؛ حال اگر او برخلاف این اعلام که حق بود چشمان بسته‌اش را می‌گشود خواست تا با امید لجاجت کند و در جهت مخالف باد قایق براند آیا هیچ جای شگفتی است که

زورقش در دل دریای بی‌تدبیری خود وی غرق شده باشد؟ من اگر او را فریفته بودم خطا کار بودم و اگر آرزوی او را برمی‌آوردم از عهد مقدس خویش عدول کرده بودم. او با آن که از اشتباه بیرون آمده بود لجاج ورزید و بی‌آن که منفور شده باشد مأیوس شد. حال داوری کنید، آیا انصاف است که مرا مسبب سیه‌روزی او بدانید؟ آیا من کسی را فریفته‌ام که از من شکایت داشته باشد؟ به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دلسرد شده باشد؟ کسی را به خود خوانده‌ام که دلگرم شده باشد؟ کسی را به الطاف خود نواخته‌ام که بر خود ببالد؟ پس آیا کسی که من هرگز او را نفریفته و به خود نخوانده و برنگزیده‌ام حق دارد مرا ظالم و آدم‌کش بخواند؟ خداوند تا به حال نخواست است که من به حکم تقدیر به کسی مهر بورزم بنابراین گمان این که کسی را به انتخاب خود دوست بدارم برخطا است. این سخنان اخطاری است کلی به همه کسانی که به ذوق خاص خود به من اظهار عشق می‌کنند تا بدانند که از این پس اگر کسی به خاطر من مرد مرگ او نه از حسد است و نه از نفرت، زیرا زنی که به هیچ کس عشق نمی‌ورزد نمی‌تواند در کسی حسد برانگیزد. و رفع اشتباه از دیگران به معنی بیزاری از ایشان نیست. کسی که مرا سوسمار و دد خونخوار می‌خواند همان به که از من چون موجودی نفرت‌انگیز و دهشت‌خیز بگریزد، کسی که مرا بی‌وفا می‌نامد همان به که سر در خدمت من نهد، کسی که مرا ناهنجار و اسرارآمیز می‌داند در آشنایی من نکوشد و اگر ظالم و غدارم می‌پندارد از تعقیب دست بردارد. این دد خونخوار، این سوسمار، این غدار، این ظالم جبار، این موجود پر از اسرار هیچ نمی‌خواهد آنان را بجوید و به دنبالشان راه بیوید و سر در خدمتشان بگذارد و با ایشان آشنا شود. اگر بی‌قراری‌ها و هوس‌های آتشین کریزوستوم باعث مرگ او شده است، آیا گناه از اخلاق نجیبانه و از کف نفس من است؟ من اگر بخواهم عصمت خود را در میان درختان این خلوت‌کده حفظ کنم کسی که می‌خواهد من آن را در میان مردان نیز حفظ کنم چرا خود می‌خواهد آن را از من برباید؟ چنان که شما همه می‌دانید من خود صاحب مال و منال و هرگز طمع در مال غیر نمی‌بندم. وضع من، مرا آزاده بار آورده است و خوش ندارم که بنده کسی باشم. من نه کسی را دوست می‌دارم و نه از کسی بیزارم. هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که من یکی را می‌فریبم و دیگری را می‌نوازم، یا یکی را مسخره می‌کنم و به دیگری روی خوش

نشان می‌دهم. مصاحبت بی‌آلایش دختران چوپان این آبادی‌ها و مراقبت از بزهایم برای دل‌خوشی من کافی است. این کوهستان جولانگاه هوس‌های من است و اگر گاهی این هوس‌ها از حدود این کوه‌ها پا فراتر می‌گذارند به خاطر این است که زیبایی آسمان یعنی نخستین و آخرین آرامگاه روح را بهتر تماشا کنند.

وقتی دخترک چوپان از گفتن این سخنان فراغت یافت بی‌آن که منتظر هیچ جوانی بماند رو برگرداند و در انبوه‌ترین قسمت جنگلی که دامنه کوهستان را پوشانیده بود فرو رفت و همه مستمعین را در تحسین کمال و جمال خویش به جا گذاشت. گروهی که تیرنگاه چشمان شهلاهی آن پری قلبشان را خسته بود بی‌آن که توجهی به اخطار او کنند تکانی به خود دادند تا سر در پی او گذارند، لیکن همین که دن کیشوت از نیت ایشان آگاه شد، میدان را برای ابراز پهلوانی به منظور دستگیری از دوشیزگانی که به کمک او نیازمندند مساعد یافت، لذا دست به قبضه شمشیر برد و به بانگ بلند و رسا گفت: هیچ کس از هر طبقه و مقامی که باشد نباید سر در پی مارسل زیباگذارد و گرنه خشم مرا برخواهد انگیخت و با قهر من مواجه خواهد شد. او با دلایل قاطع و روشن ثابت کرد که تقریباً و یا تحقیقاً در مرگ کریزوستوم بیگناه است، ثابت کرد که تا به چه حد از فکر برآوردن تمنیات عاشقان خویش بدور است. پس به جای آن که سر در پی او گذارند و تعقیبش کنند حق این است که همه نفوس پاک و شریف ساکن این جهان وی را تمجید و تکریم کنند، چه، او بی‌شک تنها زنی است که با چنین نیت پاک روزگار می‌گذراند.

خواه بر اثر تهدیدات دن کیشوت و خواه به خاطر آن که آمبرواز خواهش کرده بود که همه وظیفه خود را نسبت به دوست ناکام خویش تا به آخر به انجام رسانند، هیچ یک از چوپانان تا پایان کار کردن گور و سوزاندن اوراق کریزوستوم و سپردن جسد او به خاک از جانجنیدند؛ و این همه چنان اندوهناک بود که اشک از چشم همه حاضران فرو بارید. روی گور را با تخته سنگ پهنی پوشاندند تا به فراغت سنگ قبری برای او بتراشند و به خواست آمبرواز، چنان که خود می‌گفت، این اشعار را بر آن حد کنند:

«این جا آرامگاه تن سرد عاشق ناکامی است که چوپانی گوسفندان کرد و قربانی

حرمان عشق شد.»

«این ناکام از بی‌داد دلبر بی‌وفایی جان داد که سلطان عشق بساط استبداد خود را به دست او در قلمرو امپراتوری خویش می‌گسترده.»

سپس، مقدار زیادی گل و شاخ و برگ سبز بر مزار ریختند و همهٔ چوپانان پس از ابراز همدردی با ماتم آمبرواز یک به یک وی را وداع گفتند. ویوالدو و رفیقش نیز چنین کردند، و دن کیشوت هم به نوبهٔ خود از میزبانان خویش و از مسافران اجازهٔ مرخصی خواست. مسافران از او دعوت کردند تا به اتفاق ایشان به شهر اشبیلیه (سویل) برود و به او گفتند که آن شهر از لحاظ وفور ماجراهای پهلوانی در جهان همتا ندارد. چه، در پس هر کوچهٔ آن حوادث گوناگون منتظر مرد میدان است. دن کیشوت از اظهار لطف و ابراز خدمت ایشان تشکر کرد و به گفتهٔ افزود که چون می‌گویند کوهستان‌های اطراف از دزد و راهزن پر است تا همهٔ این حوالی را از وجود ایشان پاک نکند نه می‌خواهد و نه باید به اشبیلیه برود.

مسافران چون از نیت خیر او آگاه شدند نخواستند بیش از این مزاحمش بشوند. برعکس، پس از آن که بار دیگر وی را وداع گفتند راه خویش در پیش گرفتند و در راه از هر دری به خصوص از داستان مارسل و کریزوستوم و ازدیوانگی‌های دن کیشوت سخن گفتند. دن کیشوت تصمیم گرفت به سراغ مارسل دخترک چوپان برود و خویشتن را به خدمت وی بگمارد، اما حوادث به دلخواه او پیش نیامد، چنان که در دنبالهٔ این داستان واقعی، که بخش دوم آن به همین جا خاتمه می‌یابد، خواهیم دید.

فصل پانزدهم

درباب ماجرای اسفانگیزی که در برخورد با چند تن یانگواسی^۱ ناخلف
بر سر دن کیشوت آمد

حکیم خردمند سیدحامدبن انجلی حکایت کند که چون دن کیشوت با میزبانان خود و با همه کسانی که در مراسم به خاک سپردن جنازه کریزوستوم شرکت کرده بودند وداع گفت به همراه مهتر خویش به درون بیشه‌ای که دیده بودند مارسل دخترک چوپان در آن ناپدید شده است فرورفت؛ لیکن پس از آن که دو ساعت در آن بیشه به جستجوی مارسل همه جا را گشتند و نشانی از او نیافتند به چمنزاری رسیدند که علف‌های سبز و خرم داشت و در وسط آن، نهر آرام و زلالی جاری بود. چون هر دو مجذوب زیبایی و صفای محل شدند تصمیم گرفتند ساعات خواب قیلوله را در آن جا بگذرانند، زیرا گرمای ظهر کم‌کم ایشان را به ستوه می‌آورد. دن کیشوت و سانکو از مرکب به زیر آمدند و پس از آن که روسی‌نانت و خرارها کردند تا به میل خود در آن چمنزار پراز علف بچرند خود به خورجین حمله بردند و آقا و مهتر بی هیچ تشریفاتی در کمال صفا و صمیمیت به خوردن ماحضری که در آن بود پرداختند.

سانکو به این فکر نیفتاده بود که به پای روسی‌نانت پابند بزند زیرا او آن حیوان

۱. یانگواسی Yangois یعنی اهل یانگواس Yanguas که از ولایات سه گووی Ségovie اسپانیا است. مردم این ناحیه اغلب قاطرچی بودند. (دکتر باردن)

را چندان نجیب و دور از تمایلات نفسانی می‌دانست که تمام مادیان‌های چراگاه‌های «کردو» نیز قادر نبودند اندک و سوسه‌ای در دل او برانگیزند. لیکن تقدیر و شیطان که کمتر به خواب می‌رود چنین مقرر داشته بودند که آن روز در همان دره یک گله مادیان گالیسی^۱ به چرا مشغول باشند و این مادیان‌ها را یک دسته از قاطرچیان با خود می‌بردند که عادت داشتند هر جا آب و سبزه‌ای بیابند در آن اتراق کنند و دمی چند بیاسایند. از قضا مکانی را که دن کیشوت در آن توقف کرده بود سخت مساعد یافتند. باری روسی نانت ناگهان هوس کرد که برود و عشقی به مادیان‌ها برساند، و به محض این‌که بوی آن‌ها را شنید دمی چند دست از خلق و خوی جبلی خویش برداشت و به طرف مادیان‌ها پیش رفت و هوس عاشقانه خود را به آنان ابراز کرد. لیکن مادیان‌ها که بی‌شک به چرا بیش از هر چیز نیازمند بودند با گاز و لگد از روسی نانت استقبال کردند و چنانش درهم کوبیدند که در یک دم تنگ زین او را پاره کردند و خود او را لخت بر چمن‌ها انداختند. اما نامرادی دیگری به مراتب دردناک‌تر، در انتظار او بود، چه، قاطرچیان تا دیدند که او می‌خواهد به مادیان‌های ایشان تعرض کند چماق به دست رسیدند و چنان کتکی به وی زدند که چیزی نمانده بود رو به قبله دراز شود.^۲ در این اثنا دن کیشوت و سانکو که از دور ناظر وضع اسف‌انگیز روسی نانت بودند نفس زنان به سوی معرکه شتافتند و دن کیشوت به مهتر خود گفت:

«رفیق سانکو، آن طور که من می‌بینم این اشخاص از زمرة پهلوانان نیستند بلکه گروهی فرومایه و راهزن رذلند، بنابراین تو می‌توانی با اطمینان خاطر به من کمک کنی تا انتقام به سزای این تعدی و توهینی را که در جلو چشم ما به روسی نانت کردند از ایشان بگیریم. سانکو گفت: ارباب، ما چه انتقامی می‌توانیم از ایشان بگیریم؟ ایشان بیست تن بیشترند و ما دو تن و بلکه یک تن و نیم بیش نیستیم. دن کیشوت گفت: من خود یک تنه با صدتن برابرم. و بی‌آن که دیگر سخنی بگوید دست به شمشیر برد و به یانگواسیان حمله کرد. سانکو نیز که از جسارت اربابش به

۱. گالیسی مربوط به گالیس Galice از نقاط اسپانیا است و یا گالیسی از ایالات اتریش - هنگری نباید اشتباه شود. (مترجم)

۲. در متن اصلی نوشته است «هر چهار نعلش به هوا برود» (مترجم)

هیجان آمده بود به او تآسی کرد.

در نخستین حمله، دن کیشوت چنان ضربتی کاری با شمشیر بر یکی از قاطرچیان نواخت که کلیجه چرمین تن او را چاک داد و قسمتی از شانه او را از تن جدا کرد. یانگواسی‌ها که با کثرت عده چنین رفتار خصمانه‌ای را تنها از دو تن دیدند دست به چماق بردند، آن دو مرد جسور را در میان گرفتند و به چالاکی شگفت‌انگیزی به کوبیدن دنده و پهلوی ایشان پرداختند. بیان واقع آن که حریفان در گردش دوم چماق‌ها سانکو را بی‌حال بر زمین انداخته بودند و دن کیشوت نیز با همه مهارت و شجاعتش حال و روزی بهتر از مهتر خود نداشت. قضا چنین مقدر کرده بود که او نیز در پای اسبش، که هنوز نتوانسته بود از جا برخیزد، بی‌هوش بیفتد. این صحنه پرده‌ای بود که نشان می‌داد چماق در دست مشتی وحشی خشمگین با چه شدت و حدتی عمل می‌کند. باری یانگواسی‌ها همین که دیدند کار و حشیانه‌ای کرده‌اند با شتاب هرچه تمام‌تر مال‌های خود را بار کردند و به سرعت دور شدند و دو ماجراجور را با حالی نزار و وضعی رقت‌بار به جا گذاشتند.

اول کسی که به هوش آمد سانکوپانزا بود و چون خویشتن را در کنار ارباب یافت به لحنی پرآه و انین چنین گفت: وای! وای! ارباب عزیزم، سنیور دن کیشوت!... پهلوان با همان لحن شکوه‌آمیز جواب داد: چه می‌خواهی سانکو، برادر من؟ سانکو گفت: من می‌خواستم که اگر ممکن باشد و جناب عالی از آن شربت فیربلاس^۱ در دسترس داشته باشید دو جرعه به من مرحمت فرمایید که شاید، هم علاج استخوان‌های شکسته باشد و هم درمان گوشت‌های شکافته. دن کیشوت گفت: آوخ که اگر من بدبخت از آن شربت می‌داشتم اکنون چه غم داشتیم؟ ولی سانکو، من به آیین پهلوانان سرگردان قسم می‌خورم که اگر تقدیر قضای دیگری برای او نخواسته باشد دوروز نخواهد گذشت که من بر آن شربت دست خواهم یافت و یا دو دست خود را از دست خواهم داد. سانکو گفت: دوروز!... ای وای! مگر حضرت عالی تصور می‌کنید ما تا چند روز دیگر نخواهیم توانست بر سر پاهای خود بایستیم؟ پهلوان

۱. اصل آن چنان‌که در ذیل صفحه ۱۲۵ همین کتاب دیدیم فیبراس (Fierbras) است، ولی سانکو درست نمی‌تواند این اسم را تلفظ کند. (مترجم)

کوفته گفت: راجع به شخص خود می‌توانم به تحقیق تعداد آن روزها را تعیین کنم، ولی به گمانم گناه این بدبختی تماماً به گردن من است، زیرا من نمی‌بایستی شمشیر به روی کسانی بکشم که هنوز به درجهٔ پهلوانی نایل نشده‌اند و قطعاً به گناه سرپیچی از قوانین پهلوانی بوده است که خداوند جنگ این کیفر را در حق من روا داشت. به همین جهت، ای برادرم سانکو، من می‌خواهم تو را از نکته‌ای آگاه کنم که برای نجات ما دو تن حائز کمال اهمیت است و آن این‌که هر وقت دیدی مردی چنین رذل و فرومایه به ما دشنام می‌دهند تو نباید منتظر شوی که من شمشیر بکشم و حق ایشان را در کف دستشان بگذارم، کاری که از این پس هرگز و به هیچ عنوان نخواهم کرد، بلکه تو به تنهایی شمشیر به دست می‌گیری و به دلخواه خود ایشان را به کیفر می‌رسانی. ولی اگر پهلوانانی برای کمک و دفاع از ایشان بیایند آن‌گاه من می‌توانم به خوبی از تو دفاع کنم و ایشان را به بهترین وجهی عقب بنشانم، زیرا تا کنون در هزار مورد دیده و آزموده‌ای که زور بازوی توانا و شکست‌ناپذیر من تا به چه پایه است. بیچاره نجیب‌زاده از روزی که بر بیسکایی دلاور غلبه کرده بود هنوز دست از رجزخوانی بر نداشته بود.

لیکن سانکو را از نظر و عقیدهٔ ارباب چندان خوش نیامد و جواب دادن به آن را لازم دانست، لذا گفت: ای جناب سنیور، من مردی آرام و بی‌آزار و سلیم‌النفسم و می‌توانم هرگونه ناسزایی را نشنیده بگیرم چون عیالی دارم که باید از عهدهٔ نفقه‌اش برآیم و اطفالی که باید بزرگشان کنم. بنابراین حضرت عالی نیز، اگر نتوانم بگویم این امریه ولی می‌توانم بگویم این نکته را از من داشته باشید که من هرگز و به هیچ عنوان نه به روی مردم فرومایه شمشیر خواهم کشید و نه به روی پهلوانان، و از این لحظه تا روز قیامت هرگونه تعدی و توهینی را که نسبت به من روا داشته باشند و یا ممکن است روا بدارند، از ناحیه هر که شده است یا می‌شود یا خواهد شد، اعم از عالی یا دانی، فقیر یا غنی، نجیب‌زاده یا دهقان، در هر درجه و مقام و به هر وضع و کیفیت، می‌بخشم.

ارباب سانکو وقتی این سخن را شنید گفت: آه ای پانزا، دلم می‌خواست آن قدر نفس می‌داشتم که می‌توانستم با تو درست حرف بزنم و این درد بی‌امان پهلوی شکسته‌ام قدری آرام می‌گرفت تا به تو حالی می‌کردم که تو تا به چه حد در

اشتباهی! خوب، ای خاطی گناهکار، اگر باد اقبال که تا به حال در جهت مخالف ما وزیده است به مراد دل ما عطف عنان کند و ما را بی آن که با توفان مواجه شویم به ساحل یکی از آن جزایر که به تو وعده داده‌ام برساند، وقتی من آن جزیره را فتح کنم و تو را به حکومت آن برگزینم، بر تو چه خواهد گذشت؟ لابد تو مرا از این کار مانع خواهی شد، چون پهلوان نیستی و نمی‌خواهی باشی و این شجاعت و شرافت را نیز نداری که در برابر توهین و ناسزا از حیثیت و حکومت خود دفاع کنی. باری، تو باید بدانی که در ایالات و کشورهای که تازه به تصرف فاتحی در می‌آید اهالی آن نقاط نه چنان آرام و بردبارند و نه چندان هوادار فرمانروای جدید که او بی‌ترس و دغدغه تصور کند کسی در صدد فلج کردن امور بر نمی‌آید و به اصطلاح سربلند نمی‌کند. بنابراین فاتح جدید باید به قدر کافی تدبیر کشورداری داشته باشد و در وی چندان شجاعت و شهامت باشد که در واقع بروز هرگونه حادثه‌ای به حمله و دفاع پردازد. سانکو گفت: در باب آن چه که اکنون بر سر ما آمد من بسیار شایق بودم آن تدبیر و آن شجاعت را که شما بدان اشاره فرمودید می‌داشتم. اما من حقیر در حال حاضر به دارو و مرهم بیش از پند و موعظه نیازمندم. اکنون خوب است حضرت عالی سعی کنید برخیزید و باهم کمک کنیم تا روسی نانت را از جا حرکت دهیم، گرچه او شایسته این کمک نیست، چون او است که علت اصلی کتک خوردن ما بوده است. من روسی نانت را مانند خود موجودی شریف و سلیم‌النفس می‌پنداشتم و هرگز انتظار چنین کاری را از او نداشتم.

راستی به حق گفته‌اند که: سال‌ها وقت باید تا مردم را شناخت و در این دنیا هیچ چیز قابل اعتماد نیست. چه کسی فکر می‌کرد که پس از آن ضربات شمشیر که حضرت عالی بر سر آن بدبخت ولگرد فرود آوردید، به این سرعت ورق برگردد و توفان چوب و چماق بر سر و شانه ما ببارد؟ دن کیشوت گفت: سانکو، باز سر و شانه تو را بگو که برای تحمل این گونه کتک خوری‌ها جان می‌دهد ولی سر و شانه من که در حریر و اطلس هلند پرورش یافته است واضح است که درد این پیشامد غم‌انگیز را تا مدت بیشتری احساس خواهد کرد. باور کن اگر من خیال نمی‌کردم - مرا ببین که می‌گویم خیال - اگر یقین نمی‌داشتم که تمام این ناملایمات از مقتضیات وابسته به حرفه پهلوانی است همین جا از خشم و خجلت می‌مردم - مهتر جواب داد: ارباب،

اکنون که این نامرادی‌ها از ثمرات پهلوانی است ممکن است به من بفرمایید آیا در همهٔ ایام سال عاید انسان می‌شود و یا مانند درو فصل معینی دارد؟ چون به نظر من اگر ما دوبار دیگر به همین نحو محصول برداریم عمری که به محصول سوم برسیم نخواهیم داشت، مگر این‌که خداوند به کرم بی‌پایان خود به ما مدد فرماید.

دن کیشوت گفت: رفیق سانکو، بدان که زندگی پهلوانان سرگردان در معرض هزاران خطر و نامرادی است، ولی همان‌گونه که تجربه در مورد بسیاری از پهلوانان، که من سرگذشت ایشان را از بر می‌دانم، نشان داده است همواره این امکان هم برای ایشان وجود داشته است که پادشاه یا امپراتور بشوند. و الان اگر این درد به من اجازه می‌داد داستان چند تن از ایشان را که تنها به زور بازوی خود به تخت سلطنت رسیده‌اند برای تو حکایت می‌کردم. تازه همین پهلوانان، قبل از رسیدن به آن مقام و پس از آن نیز بارها به بدبختی و بیچارگی افتاده‌اند، مثلاً پهلوان دلاور «آمادیس گل» یک بار به دست دشمن جانی خود آرکالاوس جادوگر افتاد و این نکته به تحقیق پیوسته است که جادوگر پهلوان را به بند کشید و پس از آن او را به یکی از ستون‌های حیاط قصر خود بست و بالگام اسبش بیش از دویست ضربه تازیانه بر بدن او نواخت.^۱ هم‌چنین یکی از مؤلفین امین و معتبر حکایت می‌کند که وقتی فبوس پهلوان در قلعه‌ای به گودال سرپوشیده‌ای که به جای تله در راهش کنده بودند در افتاد خود را در زیرزمینی دید که دست و پایش را بسته بودند. آن‌جا معجونی از برفاب و شن به او تنقیه کردند که نزدیک بود بر اثر آن بمیرد، و اگر حکیمی از یاران مشفق او در آن مخمصه به دادش نرسیده بود کلک پهلوان بیچاره کنده شده بود. از این قرار، من نیز ممکن است به همان بلاها که بر سر چنان مردانی آمده است دچار شوم و بدان که وضع و هنر آمیز ایشان از آن‌چه ما اکنون تحمل می‌کنیم به مراتب سخت‌تر بوده است. در حقیقت، سانکو، من می‌خواهم به تو بگویم که اگر زخم‌های وارده با افزارکاری که در دست حریف است زده شده باشد به هیچ وجه مایهٔ ننگ و عار نیست و این نکته صریحاً در قانون جنگ تن به تن آمده است. در قانون

۱. آمادیس دو بار به دست آرکالاوس Archalaüs جادوگر افتاد. بار اول جادوگر او را طلسم کرد، بار دوم او را در جایی شبیه به زیرزمین محبوس ساخت و گرسنگی و تشنگی داد ولی در داستان آمادیس نوشته نیست که او را با تازیانه زده باشد. (دکتر باردن)

مذکور مصرح است که هرگاه کفش دوز با قالب کفشی که در دست دارد ضربتی به دیگری بزند، هرچند واقعاً آن قالب از چوب باشد، نمی‌توان گفت مضروب چوب خورده است. من این مطلب را از آن جهت به تو گفتم که خیال نکنی اگر مادر این تلافی کتکی خورده‌ایم نسبت به ما توهین شده است زیرا سلاحی که این اشخاص در دست داشتند و با آن ما را زدند به جز تیرک مال‌بند چیز دیگری نبود و تا آن‌جا که حافظه من یاری می‌کند هیچ یک از ایشان شمشیر یا خنجر یا قمه در دست نداشتند.

سانکو گفت: راستش را بخواهید ایشان به من فرصت ندادند تا از نزدیک ببینم، زیرا من هنوز چماق خود را نکشیده بودم که ایشان با چماق‌های سنگین خود آن قدر شانه‌های مرا غلغلک دادند که چشمم از بینایی و پایم از توانایی افتاد و مراد در این گوشه که اکنون نالان می‌بینی انداختند. به علاوه چیزی که مرا رنج می‌دهد این نیست که فکر کنم آیا ضربات چماق هتک حرمتی نسبت به من محسوب شده یا نشده است، بلکه دردی است که آن ضربات در من به جا گذاشته‌اند و مادام که این درد در شانه‌های من هست در خاطر من نیز خواهد ماند. دن کیشوت گفت: برادر من سانکو، با همه این احوال ناگزیرم متذکر شوم که در جهان خاطره‌ای نیست که بر اثر مرور زمان از یاد نرود و دردی نیست که مرگ آن را علاج نکند. سانکو گفت: ای بابا! ولی چه دردی بزرگ‌تر از این که فراموش کردن آن به مرور زمان میسر باشد و علاجش با مرگ میسر شود؟ باز اگر درد امروز ما از آن‌ها بود که با دو بار مرهم نهادن شفا می‌یافت صبر کردن جایز بود ولی کم‌کم دارم معتقد می‌شوم که اگر تمام مرهم‌های موجود در یک بیمارستان را بر زخم‌های ما بگذارند باز کافی نیست که سرپا بند شویم.

دن کیشوت گفت: آه ای سانکو، دست از این شکوه و شکایت بدار و از ضعف خود کسب نیرو کن. خوب است از خود من عبرت بگیری! فعلاً برویم و ببینیم روسی‌نانت در چه حالی است، چون گویا آن حیوان بیچاره را هم از این نمد کلاهی بوده است. سانکو گفت: عجب نیست اگر چنین باشد، چون او هم پهلوان سرگردان است. اما حیرت من از این است که خر من از این معرکه جان سالم به در برده و به اصطلاح در جایی که پشم ما را چیده‌اند از سر او یک مو هم کم نشده است.

دن کیشوت گفت: در نامرادی، خداگر زحکمت ببندد دری- ز رحمت گشاید در دیگری! و من این مثل بدان آوردم تا بگویم که این حیوان نجیب می‌تواند جبران نقص روسی‌نانت را بکند و مرا به قلعه‌ای که در آن جا بتوانند بر زخم‌هایم مرهم بگذارند برساند. مضافاً بر این‌که من هرگز چنین مرکبی را حقیر نمی‌شمارم زیرا به یاد دارم وقتی در کتاب می‌خواندم که سیلن^۱، آن پیر مهربان و ناپدری خدای شادی، به هنگام ورود به شهر صد دروازه^۲ با وقار تمام بر پشت خر شکیلی لمیده بود. سانکو گفت: ممکن است همان‌طور که جناب عالی می‌فرمایید آن پیر مرد سوار بوده باشد، ولی بسیار فرق است بین آن که راحت بر مرکبی بنشیند و پاهای خود را از دو طرف بیاویزد با آن که مانند کیسهٔ آردش روی خر انداخته باشند. دن کیشوت برآشت و گفت: جراحاتی که در جنگ عارض شود عزت افزاست نه ذلت‌زا. بنابراین، ای رفیق سانکو، بیش از این با من جدل مکن، برعکس، چنان‌که گفتم از جا برخیز و هرطور که دلت می‌خواهد بر خر خود سوار شو تا پیش از آن که شب بر سر دست درآید و ما را در این بیغوله غافلگیر کند به راه خود برویم. سانکو گفت: لیکن من اغلب، از حضرت عالی شنیده‌ام که پهلوانان سرگردان را عادت بر این است که شب‌ها در بیابان و در پرتو ستارگان می‌خوابند و از این کار حظی وافر می‌برند. دن کیشوت گفت: این امر در موقعی اتفاق می‌افتد که ناگزیر باشند یا عاشق باشند، و به راستی تو چقدر نیکو گفتی، چه، آورده‌اند که فلان پهلوان دو سال تمام بی آن که دلبرش آگاه بوده باشد در آفتاب و سایه و باناسازگاری‌های جوی بر سر سنگی مانده است. یکی از این‌گونه پهلوانان آمادیس بوده که در آن ایام که خود را بوتنبرو Beau Ténébreux می‌نامید بر تخته سنگی به نام «صخرهٔ مستمند» Roche Pauvre نشست و نمی‌دانم هشت سال یا هشت ماه- چون حساب مدت از دست من به‌در رفته است- بر آن سنگ بماند. و کافی است بدانیم که آمادیس به سبب جفایی که از معشوقش اوریان Oriane دیده بود، و من نمی‌دانم چه بوده است، متحمل از ریاضت شد. اما ای سانکو، فعلاً بهتر است از این مقوله درگذریم و پیش از این که مانند

۱. Silène رب‌النوع فریژی و شوهر «ساتیر» دایهٔ باکوس که خدای شراب است. (مترجم)

۲. معلوم نیست مقصود سروانتس از شهر صد دروازه شهر تب یونان است یا شهر تب مصر، چون هر دو به «صد دروازه» معروفند. (دکتر باردن)

روسی نانت بلایی بر سر خر بیاید به صحبت پایان دهیم. سانکو گفت: گوش شیطان کر!

و پس از آن که سی بار آه کشید و شصت بار آخ آخ گفت و صد و بیست بار نفرین و ناسزا نثار کسی کرد که به چنین روزش انداخته بود، بالاخره از جا برخاست. ولی هنوز تمام قد نشده بود که در وسط کار و رفت و پشتش مانند کمان خمیده ماند و دیگر نتوانست قد راست کند. با این حال زار ناگزیر شد خرش را بگیرد و او را، که با استفاده از آزادی و فراغت آن روزش خوب چریده و ول گشته بود، پالان و افسار کند. پس از آن، روسی نانت را از جا بلند کرد، و اگر آن حیوان زبان شکایت می داشت در برابر ارباب و مهتر زبان به اعتراض می گشود. بالاخره سانکو دن کیشوت را بر پشت خر نهاد و افسار روسی نانت را به پشت پالان خر بست تا از عقب بیاید، و خود نیز افسار خر را به دست گرفت و به سمتی که فکر می کرد به شاهراه می رسد به راه افتاد. در واقع پس از ساعتی راه پیمایی، بخت، که هر دم روی خوش تری نشان می داد، ناگهان او را بر سر شاهراه رسانید و او در کنار جاده کاروانسراییی یافت که به رغم خود او و به زعم دن کیشوت می بایستی قصری باشد؛ سانکو معتقد بود که آن جا کاروانسرا است، ولی دن کیشوت آن را قصر می نامید، و این مشاجره چندان به طول انجامید تا هر دو قبل از پایان آن به در کاروانسرا رسیدند. آن جا سانکو بی آن که دلیل دیگری بیاورد با قافله خود داخل شد.

فصل شانزدهم

درباب آنچه که در کاروانسرا یا به قول دن کیشوت «قلعه» بر سر
نجیب‌زاده فرزانه ما آمد

کاروانسرادار چون دن کیشوت را بازگونه سوار بر خر دید از سانکو پرسید که وی را چه می‌شود. سانکو گفت: چیزی نیست، از بالای تخته سنگی به زیر افتاده و به پهلوهایش اندک آسیبی رسیده است. کاروانسرادار را زنی بود که برخلاف زنان منتسب به این پیشه ذاتاً زنی نیکوکار بود و دلش بر احوال زار هم‌نوع می‌سوخت، این بود که به تیمار دن کیشوت شتافت و دخترش را نیز که دوشیزه‌ای جوان و مهربان و بسیار خوش سیما بود به کمک طلبید.

در همان کاروانسرا زن خدمتکاری نیز از اهالی آستوری^۱ بود که صورتی درشت و زمخت و پس‌گردنی عریض و دماغی پت و پهن داشت و یک چشمش لوچ بود و چشم دیگرش هم چندان سالم نبود. در حقیقت رسایی اندامش جبران عیوب چهره‌اش را می‌کرد. قدش از سرتا پا به هفت پالم^۲ نمی‌رسید و شانه‌هایش که بر پشتش سنگینی کرده و آن را قوز داده بود وی را بر آن می‌داشت که اغلب برخلاف

۱. آستوری Asturie نام یکی از ولایات اسپانیا واقع در شمال غربی کشور و در شمال پرتغال است که دنباله کوه‌های پیرنه به نام آستوری تا آن سرزمین کشیده می‌شود. آستوری از شمال و مغرب هر دو به دریا راه دارد.

۲. Palme واحد طول در زمان قدیم بوده و دو نوع پالم وجود داشته است یکی به طول ۲۲۵ میلی‌متر و دیگری ۲۹ میلی‌متر و مسلماً در این جا مقصود نوع اول است. (مترجم)

میل خود سربه زیر باشد. این زن مهربان نیز به کمک دختر صاحبخانه آمد و هر دو در اتاق محقری که به حسب ظاهر سال‌های سال انبار گاه بوده است رختخواب زمخت و خشنی برای دن کیشوت گسترده‌اند. در همان اتاق یک قاطرچی هم منزل داشت که تختخوابش از آن پهلوان ما قدری دور بود، و هرچند رختخواب مرد قاطرچی از جل و پالان قاطرهای خودش درست شده بود صدبار بر رختخواب پهلوان ترجیح داشت، زیرا جای خواب دن کیشوت مرکب بود از چهار تخته ناصاف که بر دو نیمکت ناموزون گذاشته بودند و یک تشک نازک که به جل می‌مانست و آن قدر زبر و ناهموار بود که با لمس آن گمان می‌رفت در لابه‌لای آن سنگریزه ریخته‌اند و فقط از چند جای تشک که سوراخ بود معلوم می‌شد که آن زبری‌ها از گلوله‌های پشم نرشته داخل آن است، و دو لحاف از چرم گاو و یک لحاف پارچه‌ای که از بس نخ نما شده بود، تمام تارهای آن شمرده می‌شد. باری، بر آن بستر زبر و ناراحت بود که دن کیشوت دراز کشید و بلافاصله زن کاروانسرادار و دخترش در روشنائی چراغی که ماریتورن، Maritorne آن زن خدمتکار «آستوری» نگاه داشته بود به سر تا پای او پماد مالیدند.

در حین عمل، زن کاروانسرادار چون دید که بسیاری از جاهای بدن دن کیشوت سیاه و کبود شده است پرسید: این که به آثار چوب و چماق بیشتر شبیه است تا به آثار افتادن از بلندی. سانکو جواب داد: مع‌هذا این آثار کتک نیست، بلکه سنگی که او از روی آن فرو غلتید نقطه‌های نوک تیز بسیار داشت و هر یک از آن تیزی‌ها اثری بر بدن او گذاشته است. و سپس به گفته افزود: ای بانو، اگر برای حضرت علیه زحمت نباشد لطفاً ترتیبی بفرمایید که قدری از آن مرهم باقی بماند، چون من کسی را می‌شناسم که ممکن است آن ته مانده به دردش بخورد، آخر پهلوه‌های من هم قدری می‌سوزد. زن کاروانسرادار پرسید: مگر شما هم افتاده‌اید؟ سانکو گفت: راستش را بخواهید نه، ولی از هول و تکان‌هایی که در حین تماشای افتادن اربابم به من دست داد بدنم چنان به شدت درد می‌کند که گویی صد ضربه چوب خورده‌ام. دختر جوان کاروانسرادار به سخن درآمد و گفت: این کاملاً ممکن است چون اغلب برای من اتفاق افتاده است که خواب می‌دیدم از فراز برج بلندی به زیر افتاده‌ام، ولی هرگز به زمین نمی‌رسیدم، و وقتی بیدار می‌شدم می‌دیدم بدنم چندان خسته و کوفته

است که گفتمی واقعاً افتاده‌ام. سانکو فریاد زد که: آری مادمازل، مطلب درست همین است و من نه تنها خواب نمی‌دیدم بلکه از حالا نیز بیدارتر بودم و اینک به اندازه اربابم دن کیشوت لکه‌های سیاه و کبود بر تن خود می‌بینم. ماری تورن آستوری به سخن درآمد و گفت: گفتمی اسم این سوار چیست؟ سانکو گفت: دن کیشوت مانس و او یکی از پهلوانان سرگردان است که سال‌ها است کسی شجاع‌تر و اصیل‌تر از او در این جهان ندیده است. خدمتکار لعبت پرسید: پهلوان سرگردان دیگر چیست؟ سانکو گفت: چطور؟ یعنی تو در این دنیا آن قدر تازه کاری که نمی‌دانی پهلوان سرگردان چیست؟... پس بدان خواهر، پهلوان سرگردان کسی است که به یک چرخش دست یا چوب و چماق می‌خورد یا امپراتور می‌شود، امروز بیچاره‌ترین و گرسنه‌ترین مخلوق خداست و فردا تاج سه چهار کشور را در اختیار دارد که به مهتر خود می‌بخشد. زن کاروانسرادار گفت: پس شما که مهتر چنین ارباب خوبی هستید چرا تا کنون صاحب یک «کنت نشین» نشده‌اید؟ سانکو گفت: هنوز زود است زیرا بیش از یک ماه نیست که ما به دنبال ماجراها به راه افتاده‌ایم و در این مدت هنوز برخورداردی نداشته‌ایم که بتوان آن را ماجرا نامید. اغلب اتفاق می‌افتد که انسان به جستجوی چیزی می‌رود و چیز دیگری پیدا می‌کند. اما باشد تا زخم‌ها یا آثار سقوط اربابم دن کیشوت خوب بشود و من هم از این حال کوفتگی بیرون بیایم تا ببینید که من امیدهای خود را با بهترین ولایات اسپانیا هم عوض نخواهم کرد.

دن کیشوت از روی تختخواب خود با دقت کامل به همه این گفتگو گوش می‌داد. سپس تا به حدی که می‌توانست در جای خود بلند شد و نشست و دست زن کاروانسرادار را با عطف تمام در دست گرفت و گفت: «ای بانوی نجیب و زیبا، باور کنید که شما از این که شخص مرا در قصر خود پذیرفته‌اید می‌توانید خود را خوشبخت بدانید، چه، من کسی هستم که اگر از خود تمجید نمی‌کنم تنها از آن رو است که معمولاً می‌گویند خودستایی کاری قبیح است، اما مهتر من به شما خواهد گفت که من کیستم. من فقط به شما می‌گویم خاطره خدمتی را که به من کرده‌اید چون نقشی بر لوح ضمیر خود حک کرده‌ام تا مادام‌العمر نسبت به شما حق‌شناس باشم، و ای کاش خداوند مرا مطیع قوانین عشق نمی‌کرد و غلام چشمان زیبای دلبر غداری که نامش را همواره زیر لب زمزمه می‌کنم نمی‌ساخت تا اکنون چشمان

شهلای این دوشیزه محبوب صاحب اختیار حیات و آزادی من می شدند. زن کاروانسرادار و دخترش و ماری تورن خدمتکار از سخنان پهلوان سرگردان مات و مبهوت ماندند و مثل این که گفته‌ای به زبان یونانی شنیده باشند چیزی از آن نفهمیدند، با این وصف حدس می زدند که همه این حرف‌ها حاکی از اظهار تشکر و ابراز عشق و محبت است، ولی چون با این نحوه تکلم آشنا نبودند به ناطق و به یکدیگر نگاه می کردند و دن کیشوت به نظرشان مردی غیر از مردان دیگر جلوه گر شد. هر سه پس از ابراز تشکر از تعارفاتی که او راجع به کاروانسرا کرده بود ترکش گفتند و ماری تورن برای مرهم نهادن به زخم‌های سانکو، که کمتر از اربابش به آن نیازمند نبود، رفت.

باری، باید دانست که قاطرچی و ماری تورن در خفا قرار گذاشته بودند که آن شب را در کنار هم به خوشی بگذرانند. دخترک قول داده بود که همین که مهمانان متفرق شدند و اربابانش خوابیدند به نزد او برود و خود را در اختیارش بگذارد تا هر طور که دلخواه او است از وی کامیاب شود. آورده‌اند که این دختر مهربان هرگز وعده‌ای نداده بود که وفانکند ولو آن وعده را در دل جنگل و بی حضور گواه داده بود، چه: به تفاخر مدعی بود که در عروقتش خون نجیب‌زادگان جاری است و هرگز از خدمتکاری در کاروانسرا احساس حقارت نمی‌کند؛ و می‌گفت که از بخت بد و جفای چرخ کج مدار به این حال و روز افتاده است.

رختخواب زمخت و خشن و نازک و باریکی که دن کیشوت بر آن آرمیده بود در صف اول و در وسط اتاق قرار داشت و از آن جا ستارگان دیده می شدند. نزدیک او سانکو پانزا حصیری انداخته و لحافی را که ظاهراً به جای پشم از کرباس «آنژو»^۱ بود به سر کشیده بود. بعد از بسترایشان رختخواب قاطرچی قرار داشت که چنان که گفتیم از جل و پالان دو راس از بهترین قاطرهایش ترکیب شده بود، و او دوازده راس قاطر چاق و چله و زورمند به همراه داشت، زیرا بنا به قول مؤلف این داستان، او یکی از قاطرچیان ثروتمند آروالو Arevalo بود و مؤلف بدین جهت از

۱. شهر آنژو Anjou و بخصوص شهر شوله Cholet از نظر تهیه کرباس‌های زبر و خشن در آن ایام شهرتی به سزا داشته‌اند. (دکتر باردن)

او به خصوص یاد می‌کند که با وی آشنایی نزدیک داشته و حتی آورده‌اند که کم و بیش با هم خویش نیز بوده‌اند. به راستی که این سیدحامدبن انجلی در هر مورد مورخی دقیق و موشکاف بوده و این نکته از آن‌چه او تاکنون نقل کرده است به ثبوت می‌رسد، زیرا او حتی نخواستہ است مطالب عادی و بی‌اهمیت را نیز به سکوت بگذراند.

مورخین خشک و متفرعنی که اعمال قهرمانان خود را به اختصار و با چنان ایجازی نقل می‌کنند که شیرینی داستان به زحمت به لب ما می‌رسد و یا از روی تنبلی و جهل و شیطنت حساس‌ترین نکته‌های اثر را در دوات مرکب باقی می‌گذراند، خوب است از سیدحامد سرمشق بگیرند. هزار آفرین به مؤلف داستان تابلانت دوریکامونت^۱ و برنگارنده شرح اعمال و اطوار کنت تومیللاس^۲ که با چه دقت و صحتی همه چیز را توصیف کرده‌اند!

باری برای آن‌که بر سر داستان خود باز گردم می‌گویم که قاطرچی پس از سرکشی به مال‌های خود و پس از آن که دومین جیره جورا به آن‌ها داد بر جل و پلاس‌های خود دراز کشید و به انتظار رفیقه خوش قول خویش چشم به در ماند. سانکو پانزا با تن مرهم زده دراز کشیده بود، ولی هرچه می‌کرد از درد پهلو خوابش نمی‌برد. دن کیشوت نیز چون نمی‌توانست از درد پهلو به خواب برود چشمش چون چشم خرگوش باز مانده بود. کاروانسرا سرتاسر در سکوت عمیقی فرو رفته بود و به جز از چراغی که بر سر در آویخته بودند از هیچ جای آن نوری نمی‌تابید. این آرامش عجیب و افکاری که از خاطره ماجراهای منقول در هر صفحه کتاب‌های پهلوانی- آن مسببین واقعی بدبختی دن کیشوت همیشه در مغز او جولان داشت، بار دیگر موجب شد جنون حیرت‌آوری به کله‌اش بزند که تصور آن فقط با خونسردی میسر است: او یقین کرد که اینک به قلعه معروفی در آمده است، زیرا همه کاروانسراهایی را که در آن‌ها اقامت گزیده بود قلعه پنداشته بود، و نیز دختر

۱. داستان Tablante de Ricamonte نام یک کتاب پهلوانی است که در ۱۵۹۹ در شهر سویل منتشر شده است. (دکتر باردن)

۲. داستان Comte Tomillas نام یک کتاب پهلوانی است که در ۱۴۹۸ در شهر سویل منتشر شده است. (دکتر باردن)

کاروانسرادار را دختر قلعه‌بیگی پنداشت که سخت عاشق او شده است و مصمم است که هم امشب نهان از پدر و مادرش به شاه‌نشینی که او در آن آرمیده است بیاید. دن کیشوت وقتی این خیالات واهی را که ساخته مغز علیل خود وی بود حقیقی و واقعی پنداشت کم‌کم از خطر عظیمی که در کمین عصمت و تقوای خود دید منقلب و اندوهگین شد، لیکن از صمیم قلب تصمیم گرفت که حتی اگر ملکه ژنی یور *Génieuvre* نیز با ندیمه خود کنتانیون *Quintagnion* بیاید و اظهار عشق کند او نسبت به دلبر جانانش دولسینه دو تو بوز و مرتکب هیچ خیانتی نشود.

ضمن مداومت در این افکار مالیخولیایی وقت سپری شد و ساعتی که برای او شوم بود، یعنی آن ساعت که می‌بایستی خدمتکار «آستوری» بیاید، فرار سید، چه، دخترک در جامه خواب و پا برهنه، در حالی که موهای خود را در شب‌کلاهی از پشم و نخ پنهان کرده بود، پاورچین پاورچین خود را به اتاقی که سه مهمان مادر آن خوابیده بودند لغزاند، اما هنوز از آستانه در اتاق پا به درون ننهاده بود که دن کیشوت صدای پایش را شنید و با وجود بدن به پارچه پیچیده و درد شدید پهلو راست روی تخت‌خواب خود نشست و برای در آغوش کشیدن دلبر «آستوری» آغوش گشود؛ دخترک نیز که خود را جمع کرده و نفس در سینه نگاه داشته بود و به جستجوی رفیق عزیز خود کورمال کورمال پیش می‌آمد با بازوان گشوده دن کیشوت تلاقی کرد. پهلوان میچ او را محکم گرفت و او را بی‌آن که جرأت نفس کشیدن داشته باشد به سوی خویش کشید و بر تخت‌خواب خود نشانید. آن‌گاه دست بر پیراهن او مالید که با آن که از کرباس زبر بود در نظرش از لطیف‌ترین کتان جلوه کرد؛ در دست او النگویی بود ساخته از گلوله‌های شیشه‌ای که در نظر دن کیشوت تلالو مرواریدهای شرق را داشت؛ موهای او از جنس و رنگ یال اسب بود و در چشم پهلوان، کمند بافته‌ای از تارهای زرین عربستان آمد که برق و جلای آن خورشید را کدر می‌کرد، و بوی دهانش که گند سالاد سیر روز گذشته را می‌داد به مشام دن کیشوت بویی عطرآگین و دلنشین آمد. بالاخره پهلوان دخترک را در خیال خود به لطف و زیبایی شاهزاده خانمی مجسم کرد که بنا به روایت کتاب‌های پهلوانی که خوانده بود شبانه به سراغ پهلوان مجروح می‌رود و از دل و جان عاشق او می‌شود. گمراهی نجیب‌زاده بینوای ما به درجه‌ای بود که نه لمس بدن و نه گند دهان و نه

خصوصیات دیگر آن دخترک فقیر قادر نبودند وی را از اشتباه بیرون بیاورند و حال آن که هر یک از این خصایص کافی بود که دل هر کس دیگر غیر از قاطرچی را آشوب کند. برعکس، دن کیشوت تصور می‌کرد که الهه عشق را در آغوش می‌فشارد و هم‌چنان که او را تنگ به بر گرفته بود به لحنی شیرین و دلنشین به گوشش گفت: ای بانوی محتشم و طناز، کاش قادر بودم این لطف بی‌پایان شما یعنی این موهبت عظمی را که کرم فرموده و جمال بی‌مثال خود را در این شب تاری به من نموده‌اید جبران کنم؛ لیکن بخت ناسازگار که هرگز از آزار احرار دست بردار نیست چنین مقدر کرده است که من با تنی کوفته و مجروح در این بستر بیفتم و اگر هم بخواهم به امیال عشوه‌کار شما پاسخ گویم نتوانم. لیکن گذشته از این مانع، رادع بزرگ‌تری نیز در میان است و آن عهد و میثاقی است که من با دلبر بی‌همتا دولسینه دو توبوزو یگانه معشوق نهانخانه دل خود بسته‌ام. به یقین اگر این موانع در پیش نبود من نه چنان پهلوان احمقی بودم که چنین فرصت سعادت اثری را غنیمت نشمارم و بگذارم لطف بی‌پایان شما هم چون دودی به هوارود.

ماری تورن از این که دن کیشوت چنین محکم به او چسبیده بود در تشویش جانکاهی به سر می‌برد و بی آن که توجهی به سخنان او داشته باشد ساکت و خاموش برای رهایی خود تقلا می‌کرد.

مردک قاطرچی نیز که از غلیان نفس اماره بیدار مانده بود صدای پای رفیقه‌اش را از آن هنگام که از آستانه در پا به درون نهاده بود شنیده و با دقت تمام به سخنانی که دن کیشوت می‌گفت گوش فراداده بود، و چون از این حسد که دخترک آستوری پشت پا به قول خود زده و او را به خاطر دیگری رها کرده است سخت رنجیده خاطر شده بود از جا برخاست و به رختخواب دن کیشوت بیشتر نزدیک شد تا ببیند پایان این سخنانی که برای او مفهوم نبود به کجا خواهد رسید، لیکن تا دید که دخترک بینوا برای خلاصی خود دست و پا می‌زند و دن کیشوت می‌کوشد تا او را به زور نگاه دارد ناراحت شد و دست خود را بلند کرد و چنان مشت درشتی بر فکین به هم فشرد پهلوان عاشق زد که دهان او را پر از خون کرد و چون به این اندازه انتقام خرسند نبود به روی سینه او پرید و با قدمی اندک سریع‌تر از دو بر دنده‌های او به تاخت و تاز پرداخت. تختخواب پهلوان که تخته بند محکم و اساس

استواری نداشت در زیر سربار هیکل قاطرچی تاب نیاورد و فرو تپید و بر زمین افتاد. کاروانسرادار از صدای تراق و تروق از خواب پرید و گمان برد که برای خدمتکارش ماری تورن اتفاق ناگواری افتاده است، چون هر چه او را صدازد جوابی نشنید. آخر به همان تصور از جا برخاست و قندیلش را روشن کرد و به سویی که مهممه از آن جا به گوش می‌رسید روان شد. خدمتکار همین که دید اربابش می‌آید چون به تندخویی او واقف بود ترسان و لرزان به رختخواب سانکو پانزا که هنوز در خواب بود پناه برد و هم چون گلوله نخی در زیر لحاف او چنبره شد. کاروانسرادار داخل شد و گفت: آهای تن لش، کجایی؟ حتماً این مسخره بازی‌ها زیر سر توست. در این اثنا سانکو پانزا چشمان خود را تا نیمه گشود و چون هیکل سنگینی روی شکم خود احساس کرد گمان برد که دچار بختک شده است؛ لذا از چپ و راست بنای مشت زدن گذاشت، چنان‌که بیشتر آن ضربات به ماری تورن خورد، و او که از درد بی‌تاب شده و عنان شکیبایی از دست داده بود، چنان با او معامله به مثل کرد که خواب از چشم سانکو پرید. سانکو وقتی دید که با وی چنین رفتار نابجایی کردند بی‌آن که بدانند طرف کیست و علت چیست از جا برخاست و کمر ماری تورن را گرفت و هر دو چنان به جان هم افتادند و چنان قشقرق عجیبی به راه انداختند که هرگز نظیر آن دیده نشده بود. در این اثنا چون قاطرچی، در روشنایی چراغ، حال زار معشوق خود را دید دست از دن کیشوت برداشت و به کمک دخترک که چندان به آن نیازمند بود شتافت. کاروانسرادار نیز به طرف معرکه دوید، ولی او به قصد دیگری رفت، چه، به گمان این‌که دخترک آستوری مسبب اصلی این جاروجنجال است می‌خواست وی را تنبیه کند.

الغرض وضعی پیش آمد که به اصطلاح معروف جنگ مغلوبه بود، هنگامه‌ای بود که در آن سگ صاحبش را نمی‌شناخت.^۱ قاطرچی سانکو را می‌زد، سانکو دخترک را، دخترک سانکو را و کاروانسرادار دخترک را، و هر چهار چنان از دل و جان و با جوش و خروش به کار خود مشغول بودند که یک ثانیه آرام نمی‌گرفتند.

۱. اصل ضرب‌المثل اسپانیولی این است: «گرچه به موش آویخت، موش به طناب و طناب به اجاق.» (دکتر باردن)

لطف موضوع در این بود که قنديل کاروانسرادار خاموش شد و چون همگان ناگهان در ظلمت محض فرو رفتند ضربات کورکورانه چنان بی‌رحمانه بر سر و کله حاضران می‌بارید که دست هرکس به هر جایی خورد نه تنی سالم می‌گذاشت و نه جامه‌ای. از قضا آن شب یکی از کمان‌داران دیوانخانه سنت هرمانداد^۱ شعبه شهر «تولد» در کاروانسرا اقامت داشت. وی همین که این مهمه عجب را شنید تعلیمی سیاه و قوطی حلبی محتوی فرمان‌های دیوانی خود را برداشت، سپس کورمال کورمال به اتاقی که جنگ در آن برپا بود داخل شد و بانگ برآورد که: آهای! من به شما امر می‌کنم که به نام عدالت و به نام سنت هرمانداد دست نگه دارید! اول کسی که به چنگ کمان‌دار افتاد دن کیشوت فلک‌زده بود که هنوز با دهان بازمانده و بی‌هوش بر تخته پاره‌های تختخواب خود افتاده بود. کمان‌دار ریش‌دن کیشوت را گرفت و بر سرش فریاد زد: تو به نام عدالت توقیفی! ولی چون دید مردی که توقیفش کرده است تکان نمی‌خورد و حرکتی از وی مشهود نیست به گمان این‌که مرده است و بقیه قاتل او هستند صدای خود را بلندتر کرد و فریاد برآورد: در کاروانسرا را ببندید و مراقب باشید که کسی فرار نکند. در این‌جا مردی را کشته‌اند! این نعره تمام جنگاوران را متوحش کرد و همه به وضع لحظه‌ای که صدا را شنیده بودند برجا ماندند. کاروانسرادار به اتاق خود بازگشت و خدمتکار به دخمه خود خزید و قاطرچی نیز بر جل و پلاس خود که اینک برهم توده شده بود لمید؛ تنها دو موجود بدبخت یعنی دن کیشوت و سانکو پانزا بودند که نتوانستند از جا بجنبند.

عاقبت کمان‌دار ریش‌دن کیشوت را رها کرد و بیرون رفت تا چراغی بیابد و برگردد و مجروحین را دستگیر کند ولی از چراغ اثری نیافت زیرا کاروانسرادار در حین فرار عمداً چراغ سر در کاروانسرا را خاموش کرده بود؛ کمان‌دار ناچار به اجاق متوسل شد و با صبر و حوصله و اتلاف وقت بسیار توانست وسیله‌ای برای روشن کردن چراغ دیگری بیابد.

۱. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۱۲۴ شماره ۱ همین کتاب راجع به سنت هرمانداد.

فصل هفدهم

در دنباله ماجراهای بی‌شماری که در کاروانسرا یعنی آن‌جا که دن کیشوت دلاور از بخت بد خویش قلعه می‌پنداشت بر سر او و مهتر نجیبش سانکو پانزا آمد

در آن فاصله، بالاخره دن کیشوت به هوش آمده بود و با همان لحن دردناک که روز قبل، در آن هنگام که در دره چماق داران^۱ بر زمین نقش بسته و مهترش را صدا زده بود، دوباره او را صدا زد و گفت: سانکو، دوست من، خوابی؟ خوابی، رفیق عزیز؟ سانکو به لحنی سرشار از یاس و غیظ گفت: چه خوابی؟ چه کشکی؟ در جایی که همه شیاطین دوزخ امشب زنجیر پاره کرده و بر سر من ریخته‌اند خواب کجا بود؟ دن کیشوت گفت: آه سانکو، به راستی باور کن که یا من چیزی نمی‌دانم و یا این قلعه جادو است. ولی قبل از این که من چیزی بگویم می‌خواهم تو برای من قسم بخوری که رازی را که با تو در میان می‌گذارم تا پس از مرگ من به کسی ابراز نکنی. سانکو گفت: باشد، قسم می‌خورم. دن کیشوت گفت: من بدین سبب این قسم را از تو می‌خواهم که دوست ندارم به حیثیت کسی لطمه بزنم. سانکو گفت: من که عرض کردم قسم می‌خورم تا وقتی که شما زنده هستید این راز را نگاه دارم، اما خدا می‌کرد می‌توانستم از همین فردا آن را فاش کنم. دن کیشوت گفت: چطور سانکو! یعنی من آن قدر با تو بد تا می‌کنم که تو آرزو داری من به این زودی بمیرم؟ سانکو گفت: خیر،

۱. اشاره به جایی است که قاطرچیان «یانگواسی» با چوب و چماق به جان دن کیشوت و سانکو افتاده بودند. رجوع شود به فصل پانزدهم همین کتاب. (دکتر باردن)

برای این نیست. موضوع این است که من دوست ندارم رازداری کنم چون می‌ترسم که رازها زیاد در دلم بمانند و بیوسند. دن کیشوت گفت: باری به هر جهت، من به محبت و ادب تو بیش از هر چیز اعتماد دارم. بنابراین بدان که امشب عجیب‌ترین ماجرای که موجب افتخار من خواهد بود بر سرم آمد، و برای آن که حتی المقدور به اختصار برای تو حکایت کنم کافی است بگویم که همین چند لحظه قبل دیدم دختر خداوند این قلعه که معقول‌ترین و مقبول‌ترین دوشیزه موجود در قسمت اعظم این جهان است به نزد من آمد. من از آن چه از حسن و جمال ذاتی و لطف و کمال معنوی و دیگر محسنات باطنی او می‌توانم بگویم به خاطر ارادتی که به دلبرم دولسینه دو توبوزو دارم می‌گذرم و در این باره مهر سکوت بر لب می‌زنم. فقط می‌خواهم به تو بگویم که یا فلک از حسد نتوانست این سعادت عظمی را که بخت بلند نصیب کرده بود به چشم ببیند و یا به حدس قریب به یقین چون همان‌گونه که قبلاً گفتم این قلعه جادو است، در آن لحظه که من با او به شیرین‌ترین و مهرآمیزترین و عاشقانه‌ترین گفت و شنود مشغول بودم، ناگاه بی‌آن که چیزی ببینم و یا بدانم که از کجا و چگونه، دستی از آستین دیوی هیولا بیرون آمد و مشتی چنان محکم بر آرواره‌های من کوبید که هنوز دهانم پر از خون است. سپس، آن دیو به جان من افتاد و چنان خرد و خمیرم کرد که اکنون حال و روزم از دیروز که قاطرچیان به علت هرزگی «روسی نانت» با ما آن کردند که تو خود دانی، بسیار بدتر است. من از این جا نتیجه می‌گیرم که گنج حسن و جمال این دوشیزه به دست جادوگری بربر سپرده شده و نصیب من نبوده است.

سانکو گفت: نصیب من نیز نبوده است زیرا بیش از چهارصد عرب بربر پوست تن مرا چنان دباغی کردند که ضربات چماق دیروز قاطرچیان در مقایسه با آن حلوای تنتنانی^۱ بود. ولی ارباب، بفرمایید ببینم، چگونه چنین ماجرای که ما را به این حال و روز انداخته است در نظر شما خوش و نادر آمده است؟ باز خوب است که مصیبت حضرت عالی چندان عظیم نبوده است زیرا آن جناب آن دلبر بی‌بدیل را در آغوش گرفته‌اید، اما من به جز از کتک مفصلی که به عمرم نظیر آن رانخورده

۱. در متن اصلی نوشته است: «به شیرینی نان متبرک بود». (مترجم)

بودم چه طرفی از این حادثه بر بسته‌ام؟ بدا به حال من و به حال مادری که مرا به جهان آورد! من پهلوان سرگردان نیستم و هرگز هم آرزو ندارم بشوم و با این وصف از همه حوادث ناگوار همیشه سهم بزرگ آن نصیب من می‌شود. دن کیشوت پرسید: چطور، مگر تو را هم کتک زدند؟ سانکو گفت: پدر جد مرا هم سوزاندند! پس من تا به حال به شما چه می‌گفتم؟ دن کیشوت گفت: غصه مخور رفیق سانکو، من الساعه آن شربت گرانبهارا تهیه می‌کنم و هر دو از برکت آن در یک چشم به هم زدن شفا خواهیم یافت.

در این اثنا کمان‌دار سنت هرمانداد که چراغ خود را روشن کرده بود برای سرکشی به کسی که گمان می‌کرد کشته شده است باز گشت. وقتی سانکو او را دید که یکتا پیراهن، دستمالی به سر بسته و چراغ به دست گرفته و با قیافه‌ای کافرانه^۱ به درون می‌آید از اربابش پرسید: «حضرت ارباب، آیا این همان بربر جادو نیست که چون خارش دست و پایش نخوابیده است، برای اتمام رقص خود بر تن و بدن ما آمده است؟ دن کیشوت گفت: خیر، ممکن نیست این همان بربر جادو باشد، زیرا جادو شدگان به چشم کسی نمی‌آیند. سانکو گفت: به عقیده من اگر هم به چشم نیابند احساس می‌شوند، می‌گویید نه، از شانه‌های من بپرسید. دن کیشوت گفت: شانه‌های من نیز می‌توانند چنین شهادتی بدهند اما این دلیل کافی نیست بر این که باور کنیم شخصی که ما می‌بینیم همان بربر جادو باشد.

کمان‌دار نزدیک‌تر آمد و چون آن دو را چنین خونسرد غرق در گفتگو دید متعجب شد و ایستاد. بدیهی است که دن کیشوت هنوز دهانش را رو به بالا گرفته بود و از شدت درد کتک‌ها و به خاطر مرهمی که به تنش مالیده بودند نمی‌توانست تکان بخورد. کمان‌دار به نزد او آمد و گفت: ها، مردک، حالت چطور است؟ دن کیشوت گفت: من اگر به جای شما بودم مؤدب‌تر از این صحبت می‌کردم. دیلاغ بی‌تربیت! آیا در این مملکت رسم است که با پهلوانان سرگردان چنین حرف بزنند؟ کمان‌دار که از مردی با چنان قیافه مفلوک چنین رفتاری نسبت به خود دید نتوانست این بی‌شرمی را تحمل کند، لذا چراغی را که در دست داشت بلند کرد و با

۱. مقصود از قیافه «کافرانه» به زعم سروانتس قیافه عربی است. (مترجم)

روغنی که در آن بود چنان بر فرق دن کیشوت کوبید که گویی بر کله‌اش مته گذاشتند؛ سپس چون همه چیز در تاریکی فرو رفت کمان‌دار گریخت. سانکو پانزا گفت: ارباب، بی‌شک این همان بربر جادو است که موظف است گنج را برای دیگران نگاه دارد و برای ما به جز ضربات مشت و چراغ چیزی نیاورد. دن کیشوت گفت: باید چنین باشد، ولی نباید اهمیتی به این همه سحر و جادو داد و نباید از آن‌ها کینه و نفرتی به دل گرفت. اینان چون موجوداتی نامرئی یا خیالی هستند ما نمی‌دانیم انتقام خود را از چه کسی بگیریم. اکنون سانکو تو اگر می‌توانی برخیز و فرمانده این قلعه را احضار کن و کاری کن که او قدری روغن و شراب و نمک و اکلیل کوهی به من بدهد تا آن شربت شفابخش را بسازیم. به راستی گمان می‌کنم که من اکنون نیاز مبرمی به آن شربت دارم زیرا از زخمی که این شب بر تن من زده است خون فراوانی می‌رود. سانکو با درد شدیدی که تا مغز استخوان داشت از جا برخاست و کورمال‌کورمال به سراغ کاروانسرادار رفت. در بین راه به کمان‌دار برخورد که جلو در اتاق ایستاده و نگران بود تا ببیند بر سر دشمن زخم خورده‌اش چه آمده است. سانکو به او گفت: جناب آقا، هر که هستید کرم و احسان فرمایید و قدری اکلیل کوهی و روغن و شراب و نمک به ما بدهید که برای مداوای یکی از پهلوانان سرگردان روی زمین مورد نیاز است، پهلوانی که چون از دست بربر جادو مقیم این کاروانسرا زخم مهلکی برداشته اکنون در بستر افتاده است. وقتی کمان‌دار چنین سخنانی از سانکو شنید او را دیوانه پنداشت. لیکن چون سپیده در کار دمیدن بود در کاروانسرا را گشود و کاروانسرادار را صدا زد تا به او بگوید که این مردک چه می‌خواهد. کاروانسرادار تمام چیزهایی را که سانکو به دنبال آن آمده بود به او داد و او فوراً همه را برای دن کیشوت، که سر در میان دو دست گرفته بود و از درد ناشی از ضربت چراغ می‌نالید، آورد؛ با این وصف ضربت چراغ آسیب مهمی به سر او نرسانده و فقط دو برآمدگی نسبتاً بزرگ بر پیشانی او پدید آورده بود و آنچه او به جای خون گرفته بود چیزی به جز روغن چراغ آمیخته به عرق تن نبود، و این عرق را نیز اضطراب ناشی از توفان فرو نشسته بر پیشانی او جاری کرده بود.

باری، دن کیشوت دواها را گرفت و آن‌ها را در دیگی مخلوط کرد و آن قدر روی آتش جوش داد تا حس کرد که معجون قوام آمده است. آن‌گاه شیشه‌ای خواست تا

شربت را در آن بریزد، ولی چون در کاروانسرا شیشه به دست نیامد ناچار آن را در یک ظرفی حلبی که جای روغن بود و کاروانسرادار آن را تبرعاً به او بخشید ریخت. سپس بیش از هشتاد بار اسامی «اب» و «ابن» و «روح القدس» و مریم عذرا و سایر اسماء مقدس را خواند و بر ظرف دمید و با ذکر هر اسمی یک بار علامت صلیب کشید تا شربت متبرک شود. در اجرای این تشریفات، سانکو و کاروانسرادار و کماندار حضور داشتند، چه، قاطرچی یا خیال آسوده به سرکشی و تیمار قاطرهای خود پرداخته بود.

پس از فراغت از این مهم دن کیشوت خواست تا اثر شربت خود را، که چندان گرانبها می‌پنداشت شخصاً بیازماید، لذا قدری از آن را که از ظرف حلبی زیاد آمده و در دیگی که در آن جوشیده بود مانده بود سرکشید، لیکن هنوز شربت از گلویش پایین نرفته بود که حال تهوع به او دست داد و چندان استفراغ کرد که چیزی در معده‌اش نماند. ضمناً چون ناراحتی‌های ناشی از استفراغ، عرق زیادی از تن او روان ساخت خواهش کرد تا او را در بسترش بخوابانند و تنه‌ایش بگذارند. خواهش او را اجابت کردند و او بیش از سه ساعت راحت خوابید و در پایان آن مدت وقتی بیدار شد حس کرد که درد اعضایش کاملاً مرتفع شده و دنده‌هایش از کوفتگی به در آمده است به طوری که خود را به کلی شفا یافته پنداشت، و نتیجه‌آنی این بهبود او را بر آن داشت تا گمان کند که به راستی بر ترکیب شربت «فیربراس» دست یافته است و از این پس با چنین دارویی می‌تواند بی‌هیچ ترسی به مقابله با هرگونه خطری بشتابد و در هر جنگ و دعوایی که از آن خطرناک‌تر نباشد شرکت کند. سانکو پانزا که شفای عاجل اربابش را معجزه پنداشته بود از او خواهش کرد تا اجازه دهد او نیز ته مانده‌دیگ را، که کم نبود، سربکشد. دن کیشوت اجازه داد و سانکو با ایمانی راسخ و به طیب خاطر دو دسته ظرف را گرفت و به شیوه اربابش محتوی آن را در حلق خود خالی کرد.

باری مقدر چنین بود که معده سانکوی بینوا به اندازه معده اربابش استعداد نداشته باشد، چه، او قبل از آن که حال تهوع پیدا کند چندان عرق سرد بر تنش نشست و دچار چنان خفقان و دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب درونی شد که به راستی گمان کرد اجالش فرا رسیده است، و در آن حال منقلب نه تنها به شربت بلکه به

کسی نیز که آن شربت را به او خورانده بود لعن و نفرین می‌کرد. دن کیشوت وقتی او را در آن حال زار دید به تندی گفت: سانکو، من گمان می‌کنم ناراحتی تو ناشی از این است که تو به مقام پهلوانی نرسیده‌ای چون من معتقدم که این شربت به درد کسانی که پهلوان نیستند نمی‌خورد. سانکو گفت: لعنت بر من و بر ایل و تبار من! اگر حضرت عالی قبلاً این مطلب را می‌دانستید چرا گذاشتید که من حتی ذره‌ای از آن بچشم. در این اثنا شربت اثر خود را بخشید و مهتر بیچاره چنان به شتاب و بی‌ملاحظه شروع به خالی کردن شکم خود از بالا و پایین کرد که زیر انداز حصیری که دوباره بر آن خوابیده بود و روانداز کرباسی که روی او را پوشانده بود برای همیشه از حیز ارتفاع افتادند. در ضمن چندان تقلا می‌زد و چنان از تشنج به خود می‌پیچید که نه تنها خود او بلکه همه حاضران گمان کردند که او خواهد مرد. این تشنج و این خطر قریب دو ساعت به طول انجامید و در پایان آن، سانکو مانند اربابش شفا نیافت، برعکس، چنان خسته و کوفته بود که نمی‌توانست بر سر پا بند شود. لیکن دن کیشوت، که چنان‌که گفتیم احساس بهبود کامل در خود می‌کرد، می‌خواست هرچه زودتر به دنبال ماجراها به راه بیفتد، چه، او وقتی را که در آن محل تلف می‌کرد فرصتی می‌دانست که از دست دنیا می‌رفت و موقعیتی که از کف بیچارگان، یعنی آنان که به کمک او نیازمند بودند، بیرون می‌شد، به خصوص، علاوه بر این فکر همیشگی، اعتمادی نیز که او از این پس به شربت خود داشت وی را به شتاب و امید داشت. باری، با همان اشتیاق عاجل، خود او زین بر پشت روسی نانت و پالان بر پشت خر سانکو نهاد، سپس به مهترش کمک کرد تا لباس پوشید و بر خر سوار شد. پس از آن مهمیز به اسب خود زد و به گوشه‌ای از حیاط کاروانسرا رفت و یک چوب بلند و قطور مخصوص دشت بانان را که در حیاط افتاده بود به جای نيزه برداشت. تمام مقیمان کاروانسرا که بالغ بر بیست نفر بودند به تماشای او ایستادند. دختر کاروانسرادار نیز او را نگاه می‌کرد و دن کیشوت هم در حالی که گاه‌گاه آهی عمیق از ته دل می‌کشید چشم از او بر نمی‌داشت. اما همه حاضران و یا لاقل آنان که شب قبل چرب کردن تن او و مرهم نهادن بر آن را دیده بودند گمان می‌کردند که این آه‌های عمیق از غایت درد است.

همین که آن دو تن سوار شدند دن کیشوت در جلو در کاروانسرا ایستاد و

کاروانسرادار را صدا زد و به لحنی متین و موقر به او گفت: ای جناب قلعه بیگی، مراحم بی‌پایان و محبت‌های بی‌دریغی که در این قلعه نسبت به من شده است بسیار عظیم است و من جداً خود را موظف می‌دانم که تا پایان عمر نسبت به آن حضرت حق شناس باشم. من اگر بتوانم جبران این همه لطف و محبت را بدین طریق بکنم که انتقام شما را از مردی خود کامه که توهینی به ساحت مقدستان کرده باشد بگیرم بدانید و آگاه باشید که پیشه من جز کمک به ضعیفان و گرفتن انتقام کسانی که از ایشان هتک حرمت شده است و تأدیب دزدان و نابکاران چیز دیگری نیست. بنابراین به حافظه خود رجوع کنید تا اگر خدمتی از این نوع باشد بی‌درنگ احاله فرمایید، و من قسم به همان آیین پهلوانی که افتخار نیل به مقام آن را یافته‌ام به شما قول می‌دهم که دین خود را به نحوی که موجب خرسندی خاطر شما باشد تادیه کنم.

کاروانسرادار با همان خونسردی و وقار چنین جواب داد: ای جناب پهلوان، من هیچ نیازی ندارم به این که حضرت عالی انتقام توهین به مرا از کسی بگیرید زیرا اگر کسی به من توهین کند من خود به خوبی از عهده جبران بر می‌آیم. من فقط می‌خواهم جناب عالی حساب مخارجی را که شب گذشته در این کاروانسرا داشته‌اید، از گاه و جویی که به مال‌های شما داده‌ام و از تختخواب و شام و غیره، بپردازید. دن کیشوت بانگ برآورد که: چطور؟ مگر این جا کاروانسرا است؟ کاروانسرادار گفت: بلی، و از آن کاروانسراهای معروف هم هست. دن کیشوت گفت: بنابراین من تا کنون در اشتباه بودم زیرا به راستی گمان می‌کردم که این جا قلعه است و آن هم چه قلعه‌ای! لیکن حال که این جا کاروانسرا است و قلعه نیست بهتر آن که شما از مطالبه وجه صورت حساب صرف نظر فرمایید زیرا من نمی‌توانم از قوانین جاری پهلوانان سرگردان تخطی کنم. قوانینی که من بر آن‌ها علم و وقوف کامل دارم و تا به امروز نیز خلاف آن رادر هیچ کتابی نخوانده‌ام و می‌دانم که هرگز هیچ پهلوانی پول مسکن و غذا و سایر مخارج کاروانسرا را نپرداخته است. در حقیقت نظر به حقوق و امتیازات خاص پهلوانان سرگردان و به پاداش مشقات توان فرسایی که ایشان روز و شب، در زمستان و تابستان، پیاده و سواره، با تشنگی و گرسنگی و گرما و سرما و بالاخره با مواجهه با ناملايمات سماوی و مخاطرات ارضی به دنبال ماجراها تحمل می‌کنند همه به ایشان می‌بایست. کاروانسرادار گفت:

من کاری به این حرف‌ها ندارم، اصل این است که طلب مرا بپردازند، بقیه شعر است.^۱ برای من مهم این است که بتوانم کار و کاسبی خود را بگردانم و طلبم را وصول کنم. دن کیشوت گفت: شما مرد احمق و قهوه‌چی رذلی هستید! سپس با هر دو مهمیز به پهلوی روسی نانت زد و چوبی را که به جای نیزه در دست داشت راست گرفت و بی آن که کسی او را دنبال کند و یا خود بنگرد که آیا مهترش به دنبال او می‌آید یا نه خود از کاروانسرا بیرون پرید و مسافتی دور شد.

کاروانسرادار چون دید که دن کیشوت رفت و پولی نپرداخت به سراغ سانکو برگشت و طلب خود را از او خواست، و این یک جواب داد که چون اربابش نخواست است پول بدهد او نیز مایل نیست چنین کاری بکند. و چون خود مهتر پهلوان سرگردان است خود نیز باید از همان امتیازات اربابش استفاده کند، یعنی در هیچ قهوه‌خانه و کاروانسرای از بابت هیچ هزینه‌ای وجهی نپردازد. کاروانسرادار هرچه خشمگین شد و نعره زد و تهدید کرد که اگر حسابش را نپردازد به نحوی که دلش بسوزد از حلقومش بیرون خواهد کشید، سانکو به آیین پهلوانی که اربابش به مقام آن نایل آمده بود سوگند یاد کرد که اگر به بهای جانش هم تمام شود پیشیزی نخواهد پرداخت، و در این باره می‌گفت: زیرا این شیوهٔ مرضیه و این سنت دیرینهٔ پهلوانان سرگردان نباید بر اثر خبط و خطای من منسوخ شود، و من نمی‌خواهم مهترانی که از این پس به دنیا می‌آیند از من گله کنند و به سبب نقض چنین امتیاز بر حقی بر من خرده بگیرند.

از بخت بد سانکوی بداختر چنین مقدر بود که در بین کسانی که در کاروانسرا بیتوته کرده بودند چهار ماهوت فروش اهل «سه گوی» و سه پیلهور دوره گرد متعلق به میدان مال فروشان شهر «کردو» و دو پیشهور اهل اشبیلیه که همه از ارادل و اوباش محل و مردمی شریر و ناراحت بودند حضور داشتند. این نه نفر لات که گفتمی همه همفکر بودند به سانکو نزدیک شدند و او را از پشت خرش به زیر آوردند و یکی از ایشان دوید و لحاف روی تخت خانم کاروانسرادار را آورد و مهتر بیچاره را در آن انداختند. لیکن وقتی سر بالا کردند دیدند که سقف ایوان کاروانسرا

۱. اصل جملهٔ اسپانیایی این است: «دیگر آوازه خوانی بس.» (مترجم)

کوتاه است و برای منظور ایشان مناسب نیست، ناچار تصمیم گرفتند به حیاط مرغان که سقفی به جز آسمان نداشت بروند. و آنجا، سانکو را خوب روی لحاف دراز کردند و همان‌گونه که در «کارناوال» باسگ‌ها می‌کنند،^۱ شروع به پرتاب کردن او به هوا کردند.

نعره‌هایی که از سانکوی بینوای رقصان در هوا بر می‌خاست چنان دل‌خراش بود که به گوش اربابش رسید و او چون به قصد گوش دادن به صدا ایستاد ابتدا گمان کرد که با ماجرای تازه‌ای مواجه شده است، ولی پس از اندک مدتی فهمید که آن فریادهای هولناک از مهترش سانکو است. پهلوان فوراً عطف‌عنان کرد و اسب خود را با چهار نعلی سنگین به طرف کاروانسرا تاخت و چون دروازه کاروانسرا را بسته دید به دور آن گشت تا شاید راهی به درون پیدا کند. لیکن همین که به پشت دیوار حیاط که چندان بلند نبود رسید بلایی را که بر سر مهترش می‌آوردند به چشم خود دید. سانکو با چنان ملاححت و مهارتی در هوا بالا و پایین می‌رفت که اگر گلوی پهلوان از خشم نگرفته بود به یقین قاه‌قاه می‌خندید. دن کیشوت کوشید که از روی اسب به بالای دیوار بپرد، ولی چنان خسته و کوفته بود که حتی نتوانست پای خود را بر زمین بگذارد. ناچار هم‌چنان که بر اسب نشسته بود به کسانی که سانکو را می‌رقصاندند چندان فحش و ناسزا داد و لاف و گزاف گفت که نقل همه آن‌ها از حوصله این مقال خارج است. لیکن او باش به رغم فحش‌ها و نفرین‌های او نه از کار خود دست می‌کشیدند و نه یک لحظه از خنده باز می‌ماندند، و سانکو نیز که هم‌چنان به هوا پرتاب می‌شد، دست از ناله و فریاد بر نمی‌داشت و ناله‌هایش گاه با فحش و تهدید و گاه با التماس و دعا توأم بود. همه این سر و صداها بی‌فایده ماند و تا وقتی که او باش خود خسته نشدند سانکو را رها نکردند.

خر سانکو را باز آوردند و او را بر پشت آن نشانند و بالا پوشش را بر دوشش انداختند. ماری تورن، خدمتکار نازک دل، وقتی سانکو را چنان خسته و کوفته دید بر خود واجب دانست که به کوزه آبی از او دلجویی کند، و برای آن که آب خنک‌تر

۱. دانشجویان اسپانیایی در مراسم جشن کارناوال سگ‌های کوچی را می‌گرفتند و در لحاف یا چادر شب می‌انداختند و به هوا پرتاب می‌کردند. (دکتر باردن)

باشد به سر چاه رفت و آب کشید. سانکو کوزه را گرفت و به لب برد تا بنوشد لیکن از صدای فریاد اربابش دست نگاه داشت. دن کیشوت می‌گفت: سانکو، پسرم، از این آب منوش! منوش فرزند، والا تو را خواهد کشت. مگر نمی‌بینی که من این جا از آن شربت متبرک دارم؟ (و ظرف حلبی خود را به او نشان می‌داد) با دو قطره که از این شربت بنوشی بدون شک شفا خواهی یافت. از این فریادها، سانکو چشمش را به علامت اخم برگردانید و به صدای بلندتری جواب داد: مگر آن جناب فراموش کرده‌اند که من پهلوان نیستم و یا می‌خواهند اندک دل وروده‌ای را هم که از دیشب در شکم مانده است بالا بیاورم؟ شما را به همه شیاطین قسم می‌دهم که شربت خود را برای خود نگاه دارید و مرا راحت بگذارید! گفتن این سخنان همان و شروع به نوشیدن کردن همان، لیکن سانکو همین که از جرعه اول فهمید که برای او آب آورده‌اند دیگر نخواست به نوشیدن ادامه دهد و از ماری‌تورن خواهش کرد که شراب برای او بیاورد. ماری‌تورن به طیب خاطر حاجت او را اجابت کرد و حتی پول شراب را نیز از جیب خود پرداخت، چه، درباره او گویند که با آن که به روزگار بدی افتاده بود هنوز سایه ضعیفی از فضیلت مسیحیت در خود داشت.

همین که سانکو از نوشیدن شراب فراغت یافت پاشنه به پهلوی خرش زد و دروازه کاروانسرا را چارطاق به روی حیوان گشود، و شادان از این که دیناری نپرداخته و توانسته است با مایه رفتن از سرمایه عادی خویش، یعنی از شانه‌هایش، حرفش را پیش ببرد از آن جا بیرون آمد. راست است که کاروانسرادار به ازای طلبی که داشت خورجین سانکو را به گرو نگاه داشت، ولی سانکو در حین فرار چنان مشوش بود که متوجه این ضایعه نشد. وقتی کاروانسرادار سانکو را بیرون از حیاط دید خواست دروازه را ببندد، لیکن او باش دوره گرد وی را از این کار باز داشتند، زیرا ایشان چنان مردمی بودند که اگر دن کیشوت به راستی از زمرة «دلاوران میزگرد»^۱ هم می‌بود ایشان برای او به قدر پیشیزی ارزش قائل نبودند.

۱. پهلوانان یا دلاوران میزگرد در ذیل صفحه ۱۵۱ همین کتاب، شماره ۲ معرفی شده‌اند. (مترجم)

فصل هجدهم

درباب گفتگویی که سانکوپانزا با ارباب خود دن کیشوت کرد، با سایر ماجراهایی که درخور ذکر است

سانکو چنان خسته و کوفته به ارباب خود پیوست که حتی یارای پاشنه زدن به پهلوی خرش را هم نداشت. وقتی دن کیشوت او را در آن حال زار دید گفت: «به طور قطع سانکوی مهربان، بر من مسلم شد که بی شک این قلعه یا به زعم تو این کاروانسرا جادو است، چون بالاخره کسانی که چنین بی رحمانه تو را به بازی گرفته بودند جز این که اشباح یا مردمی متعلق به آن دنیا باشند چه می توانستند بود؟ چیزی که مرا در این عقیده راسخ تر می کند این است که من در آن دم که از بالای دیوار حیاط به وضع اسف انگیز تو می نگریستم به هیچ وجه میسرم نشد که از دیوارها بالا روم یا از آنها عبور کنم و یا حتی از مرکب پیاده شوم. بدون شک ایشان مرا نیز جادو کرده بودند، زیرا من به ایمان هم چون خودی قسم می خورم که اگر توانسته بودم از دیوار بالا بیایم یا از اسب پیاده شوم انتقام تو را چنان از این دزدان رذل نابکار می گرفتم که خاطره شرارت خود را ابدالدهر از یاد نبرند، هر چند تنبیه ایشان مستلزم این می بود که من از قوانین پهلوانی- که چنان که بارها به تو گفته ام به هیچ پهلوانی اجازه نمی دهند جز در مورد دفاع از جان خود یا در موارد ضروری دست به روی مردم ناپهلوان بلند کند- تخطی کنم. سانکو جواب داد: پهلوان یا غیر پهلوان فرق نمی کند. من اگر خودم می توانستم انتقام خود را می گرفتم، ولی عیب کار در این بود که نمی توانستم. به هر حال قسم می خورم که این اشخاص که مرا وسیله تفریح خود

قرار دادند برخلاف آنچه حضرت عالی می فرمایید نه شیخ بودند و نه جادو بلکه مردمی بودند مثل خود ما از گوشت و پوست و استخوان، و من به این مطلب ایمان دارم، زیرا وقتی مرا به هوا پرتاب می کردند به گوش خود می شنیدم که یکدیگر را صدا می زدند و هر کدام اسمی داشتند: یکی «پدرو مارتینز» Pedro Martinez نام داشت، دیگری «تنوریو فرناندز» Tenorio Fernandez و صاحب کاروانسرا «ژوان پالومک» Juan Palomèque چپ دست. بنابراین ای ارباب، اگر جناب عالی نتوانسته اید از دیوار بالا بیایید یا حتی از اسب پیاده شوید به علت چیز دیگری غیر از جادو بوده است. و اما من، نتیجه روشنی که از این همه می گیرم این است که این ماجراها که ما به دنبال آنها روانیم در آخر کار ما را به چنان عواقبی می رسانند که دیگر دست راست و چپ خود را هم نشناسیم.^۱ به عقل ناقص من بهترین و عاقلانه ترین کار این است که اکنون که موسم درو فرار رسیده است به ولایت برگردیم و به جای آن که به قول معروف خانه به خانه، در به در، کوچه به کوچه و کوبه کو^۲ آواره باشیم به کار و کسب خود برسیم.

دن کیشوت گفت: سانکو، تو درباره امور مربوط به پهلوانان سرگردان چه کم چیز می دانی! پس خفه شو و صبور باش. به یقین روزی خواهد رسید که تو به چشم خود ببینی که این کار چه حرفه شریف و بزرگی است. بگو ببینم در جهان چه نشاطی از این والاتر و چه لذتی از این شیرین تر هست که انسان در نبرد پیروز شود و بر دشمن غلبه کند؟ بی شک هیچ! سانکو گفت: هر چند من چیزی از این مقوله نمی دانم ولی این امر ممکن است. تنها چیزی که من می دانم این است که از آن زمان که ما و یا لاقل حضرت عالی پهلوان سرگردان هستید (زیرا من لایق نیستم که افتخار هم قطاری با شما را داشته باشم) جز در نبرد با مرد بیسکایی هرگز پیروز نبوده ایم. تازه در آن نبرد هم حضرت عالی نصف گوش و نصف کلاه خود را از دست دادید. از آن به بعد نصیب ما همیشه مشت به دنبال چوب و چوب به دنبال مشت بوده است، لیکن من علاوه بر این ها افتخار رقص هوایی در میان لحاف را آن هم به

۱. در متن اصلی چنین است: «که دیگر پای راست خود را نخواهیم شناخت.»

۲. در متن اصلی چنین است: «از مسجد کرد و به مکه و از نعلین به کفش چوبی» و مراد از این در به آن در آواره بوده است. (مترجم)

دست مردمی جادویی پیدا کرده‌ام که چون هرگز نمی‌توانم انتقام خود را از ایشان بگیرم نمی‌دانم لذت پیروزی بر دشمن که جناب عالی به آن اشاره فرمودید تا به چه حد است. دن کیشوت گفت: بلی، این همان دردی است که من حس می‌کنم و تو نیز قاعدتاً باید حس کنی. ولی آرام باش؛ من از این پس تدبیری می‌اندیشم که شمشیری آبداده به دست بیاورم، شمشیری که دارنده آن از هر سحر و جادویی در امان باشد. حتی ممکن است تقدیر همان شمشیری را نصیب من کند که آمادیس، در آن ایام که به پهلوان آتشین تیغ^۱ موسوم بود، به دست می‌گرفت، بهترین شمشیری که هیچ پهلوانی در جهان نظیرش را نداشت، زیرا آن شمشیر علاوه بر خاصیتی که من گفتم مانند تیغ دلاکان می‌برید و هیچ سلاحی در عالم، هرچند قوی یا جادویی بود، یارای مقاومت در برابر دم مرگبار آن را نداشت. مهتر گفت: من آن قدر بدبختم که اگر هم این سعادت به شماروی آورد و چنین شمشیری به دستتان بیفتد فقط به درد پهلوانانی خواهد خورد که رسماً به مقام پهلوانی نایل آمده باشند، چنان‌که شربت نیز چنین بود، ولی برای مهتران چه عرض کنم... دن کیشوت گفت: سانکو، از این بابت ترس به دل راه مده، فلک با تو بهتر از این تا خواهد کرد.

دو ماجراجو در این گفتگو بودند که ناگاه دن کیشوت در راهی که می‌پیمودند ابری از غبار دید که به سوی ایشان پیش می‌آمد. وی به محض دیدن آن منظره رو به سانکو کرد و گفت: سانکو، اینک آن روز که تو بالاخره شاهد مقدر والایی خواهی بود که بخت بلند به نام من رقم زده است! باز می‌گویم، اینک آن روز که زور بازوی من بیش از هر روز دیگر جلوه کند، روزی که من چنان دلاوری‌ها از خود به منصفه ظهور برسانم که برای عبرت و تحسین قرون و اعصار آینده در دفتر شهرت و افتخار ابدی ثبت گردد. تو سانکو، آیا آن توفان گرد و غبار را می‌بینی؟ این گرد از لشکر عظیمی از جنگاوران ملل مختلف بر می‌خیزد که اینک به سوی ما پیش می‌آید. سانکو گفت: بنابراین باید دو لشکر به سوی ما در حرکت باشند، چه، اینک در

۱. می‌گویند آمادیس یونان (نه آمادیس گل) وقتی به دنیا آمد بر بدنش نقش شمشیری بود که از سر زانوی چپش شروع و به گوشه راست قلبش منتهی می‌شد. این شمشیر سرخ رنگ بود و مانند آتش می‌درخشید و به همین جهت آمادیس را پهلوان آتشین تیغ *l'ardente-Epée* نیز می‌گفتند. (قسمت اول فصل چهل و ششم داستان آمادیس یونان.) (دکتر باردن)

جهت مخالف نیز توفان دیگری بلند است. دن کیشوت با شتاب تمام سر به عقب برگردانید و چون دید که سانکو راست می‌گوید نشاط فوق‌العاده‌ای به او دست داد زیرا فوراً چنین پنداشت که دولشکر به مقابله هم می‌آیند تا در این دشت وسیع به یکدیگر درآویزند. در حقیقت در مغز دن کیشوت هر ساعت و هر لحظه رویای کارزار و سحر و جادو و ماجراها و عشق و عاشقی و مبارزطلبی و ترهاتی از این قبیل که در کتب پهلوانی آمده است نقش می‌بست و او هرچه می‌کرد و می‌گفت و می‌اندیشید گرایشی جز به این گونه رویاها نداشت.

این توفان‌های گرد و غبار که ایشان دیده بودند از دو گله گوسفند بر می‌خاست که از دو نقطه مختلف به راه واحدی می‌آمدند، لیکن گوسفندان در پس گرد و خاک چنان از نظر پنهان بودند که تا کاملاً نزدیک نیامدند تشخیص داده نشدند. دن کیشوت با چنان اصراری به وجود لشکر در پس آن گرد و غبار حکم می‌کرد که آخر سانکو نیز باور کرد و گفت: خوب ارباب، حالا تکلیف ما در این میان چیست؟ دن کیشوت گفت: تکلیف ما چیست؟ تکلیف ما این است که به ضعیفان و بی‌کسان کمک کنیم. به هر حال سانکو، تو باید بدانی که لشکر مقابل تحت هدایت و فرماندهی امپراتور عظیم‌الشان علی‌لافزن فرمانروای جزیره بزرگ تاپروبانا^۱ است و لشکری که از پشت سر می‌آید از آن دشمن او سلطان قوم گارامانت^۲ است که او را «برهنه بازو» گویند. و این پادشاه را بدان جهت «برهنه بازو» نام داده‌اند که همواره در جنگ‌ها آستین دست راست خود را تا شانه بالا می‌زند. سانکو پرسید: پس چرا این دو سلطان با هم دشمنی دارند؟ دن کیشوت گفت: دشمنی آن دو بدین سبب است که این «علی لافزن» کافر قهاری است و عاشق دختر بسیار زیبا و مهربان سلطان «برهنه بازو» شده است، و چون دختر مسیحی است پدرش نمی‌خواهد او را به آن پادشاه کافر شوهر بدهد، مگر این که آن پادشاه بدو از کیش پیغمبر دروغین خود دست بردارد و به دین نامزد خویش بگردد. سانکو گفت: به این ریش قسم که حق با سلطان «برهنه بازو» است و من چندان که بتوانم از صمیم قلب به او کمک خواهم

۱. Taprcbana نام جزیره سیلان در عهد باستان. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۲. Garamantes از اقوام افریقای مرکزی (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

کرد. دن کیشوت گفت: سانکو، تو باید به آنچه وظیفه داری عمل کنی زیرا برای شرکت در این گونه نبردها شرط حتمی و ضروری نیست که انسان حتماً به مقام پهلوانی رسیده باشد. سانکو گفت: بلی، من این مطلب را خوب درک می‌کنم، ولی نمی‌دانم خرم را کجا ببندم تا مطمئن باشم که در پایان معرکه آن را پیدا خواهم کرد، چون گمان نمی‌کنم که تاکنون کسی سوار بر چنین مرکبی داخل کارزار شده باشد. دن کیشوت گفت: راست است ولی کاری که تو می‌توانی بکنی این است که حیوان را به هوای خود رها کنی تا سرخویش در پیش گیرد و برود و پیدا شدن یا نشدن بعدی آن مهم نیست چه، ما پس از پیروزی آن قدر اسب به دست خواهیم آورد که «روسی نانت» نیز ممکن است با خطر تعویض با اسب دیگری مواجه شود. لیکن فعلاً ساکت باش و نگاه کن و همه حواست را به من بده! من می‌خواهم پهلوانان عمده‌ای را که در این دولشکر می‌آیند یک به یک تشریح کنم و به تو بشناسانم، و برای این که تو بتوانی ایشان را آسان‌تر ببینی و بشناسی بیا تا با هم بر سر آن تپه برویم، چون از آن جا می‌توان همه را به آسانی تشخیص داد.

هر دو جاده را رها کردند و از تپه کوچکی بالا رفتند و اگر گرد و غباری که بر اثر راه رفتن گوسفندان از زمین بر می‌خاست آن‌ها را از نظر پنهان نداشته بود آن دو به خوبی می‌توانستند از آن جا هر دو گله را که دن کیشوت به جای دولشکر گرفته بود کاملاً تشخیص بدهند. بالاخره دن کیشوت وقتی آن چه را که به چشم نمی‌دید و اصلاً وجود نداشت در عالم خیال دید به صدای بلند شروع به صحبت کرد و گفت: «سانکو، آن پهلوان که می‌بینی سلاح زرین در بر دارد و بر سپرش علامت شیری نقش کرده‌اند که تاجی بر سر دارد و به پای دوشیزه جوانی افتاده است پهلوان دلاور لورکالکو Laurcalco فرمانروای «سیمین پل» است. آن دیگر که سلاحش مزین به گل زرین و بر سپرش سه تاج نقره فام بر زمینه لاجوردی منقوش است پهلوان هراس‌انگیز میکوکولامبو Micocolambo دوک بزرگ ایالت کیروسی Quirocie است. آن دیگر که عضلات درشت هیولایی دارد و در طرف راست پهلوان قبلی راه می‌رود پهلوان بی‌باک براندا باربارن Branda barbaren ارباب بزرگ سه عربستان است. زره تن این پهلوان از پوست مار و سپرش لنگه در بزرگ معبدی است که می‌گویند سامسون برای گرفتن انتقام خود از فلسطینیان از بیخ و بن بر سر ایشان ویران کرد و

جان خود را بر سر این کار گذاشت.

اکنون نظر از این سوبگردان و به لشکر دیگر نگاه کن تا ببینی که در پیشاپیش آن، پهلوان همواره فاتح و هرگز شکست ناخورده تیمونل دوکار کاکسونا Timonel de carcaxona شاهزاده «بی سکه جدید» می آید. تن او با سلاحی با نقوش چهارگوش به رنگ های لاجوردی و سبز و نقره ای و طلایی پوشیده شده است. بر سپر او تصویر گربه زرینی بر زمینه شیری رنگ دیده می شود که سه حرف «م، ی، و» بر آن نوشته اند و این خود حروف اول اسم معشوقه اوست که چنانکه مشهور است میولینای بی همتا (Vlioulina) دختر دوک دالفگنیکن دزالگراو Duc d, alfégniquen Algraves است. آن دیگر که کمر اسب تناوری را در زیر فشار هیکل خود خم کرده است و جامه رزمش هم چون برف سفید است و سپرش هیچ نشان ندارد نوچه پهلوانی است از نژاد فرانسوی که او را پیرپاپن^۱ می نامند و فرمانروای بارون نشین «اوتریک» Utrique است. آن دیگر که با مهمیزهای پهن خود به پهلوی خالخال گورخر باد پایی می کوبد و بر جامه رزمش نقوش پیاله های لاجوردی دیده می شود دوک توانای «نربی» Nerbie موسوم به اسپارتا فیلاردو دوبوکاژ Espartafilardo du bocage است. نشان منقوش بر سپر این پهلوان مزرعه ای است از مارچوبه و بر آن شعاری به زبان اسپانیایی نوشته اند که معنی آن این است؛ «نصیب من همه جا غنیمت باد!»

دن کیشوت به همین طریق به معرفی جمع کثیری از پهلوانان که گمان می کرد در میان دولشکر می بیند ادامه داد و بی آن که تردید کند برای هر یک با جنون خدشه ناپذیر خویش اسم و نوع و رنگ جامه رزم و نشان سپر و شعارهایی تعیین می کرد، سپس بدون لحظه ای درنگ در دنباله سخنان خود چنین گفت:

«این افواج که تو رو به روی ما می بینی از ملت های مختلف و بی شمار تشکیل شده است. اینک اقوامی که از آب های شیرین و زلال شطی سیراب می شوند که خدایان آن را «گزانت» Xanthe و آدمیان «سکاماندر» Scamandre نامند، و اینک

۱. Pierre Papin شخصیت واقعی دارد. این مرد فرانسوی بوده و در حدود اواخر قرن شانزدهم در شهر اشبیلیه (سویل) دکانی داشته و اوراق گنجفه (ورق بازی) می فروخته است. (دکتر باردن)

جنگاوران کوه‌نشین که دشت‌های «ماسیلین» Massyliens را لگدکوب می‌کنند. آن‌جا دلاورانی هستند که خاک آمیخته به طلای عربستان سعید را می‌بیزند، و این‌جا اقوامی که از سواحل مصفای شط زلال «ترمودون» Termodon تمتع می‌برند. آن‌سو گروهی که با کندن هزاران نهر، آب شط «پاکتول» Pactole را با شن‌های زرینش به مزارع خود می‌برند، و این‌سو قبایل «نومید» les Numides که سست اعتقادند و ایمان پروپا قرصی ندارند. اینک پارسیان که در تیراندازی شهره‌دهرند و اشکانیان و مدیان که در جنگ و گریز ید طولایی دارند؛ اعراب با خیمه‌های بدوی و اقوام «سیت» که سنگ‌دل و سفید پوستند؛ حبشیان که حلقه‌ها به لب می‌آویزند و بالاخره صد قوم دیگر که من همه ایشان را می‌بینم و همه را از چهره‌اشان تمیز می‌دهم ولی نامشان را فراموش کرده‌ام. در لشکر دیگر، اینک اقوامی پیش می‌آیند که از آب صاف و شفاف شط «بتیس» Bétis با باغ‌های ساحلی زیتونش سیراب می‌شوند، و اینک تیره‌ای که چهره خود را در امواج زرین و مالامال شط «تاژ» می‌شویند و صفا می‌دهند؛ و اقوامی که از آب‌های بارآور شط ملکوتی «ژنیل» Génil تمتع می‌برند، و آن‌ها که مزارع «تارتزین» Tartésiens را با چراگاه‌های سبز و خرمش لگدکوب می‌کنند، و آن‌ها که در چمنزارهای بهشت آسای «گزرس» Xérès سرمست در پی هم می‌دوند و بازی می‌کنند، و قبایل ثروتمند مانس که تاجی از خوشه‌های زرین بر سر زده‌اند، و آنان که سراپا غرق در آهن و پولادند و تنها یادگار خون پاک قوم باستانی «گوت» Goths هستند، و اقوامی که در بستر نرم و ملایم شط «پیزورگا» Pisuerga آب تنی می‌کنند، و سپس آنان که در چراگاه‌های وسیع محصور در پیچ و خم‌های شط مارپیچی «گوادیانا» Guadiana، که هنوز بشر به سرچشمه آن دست نیافته است، گله‌های بی‌شمار می‌چرانند، و اقوامی که از بادهای سرد دره‌های «پیرنه» یا از برف‌های سفید قله «آپنن» بر خود می‌لرزند، و بالاخره همه قبایل گوناگون که اروپا در دامان پر نفوس خود می‌پروراند.

تکرار نام آن همه ولایت که دن کیشوت ذکر کرد و آن همه قوم و عشیرت که او نام برد، به خصوص با چنان روشن‌بینی عجیب که تحت تاثیر خاطرات باقیه از کتاب‌های دروغینش در مورد هر یک از آن‌ها جنبه‌های ممتاز و صفات مشخصه خود آن را شرح می‌داد برای چه کسی مقدور است؟ سانکو پانزا به اصطلاح معروف

چشم به دهان اربابش دوخته بود، بی آن که خود مجال آن را بیابد که سخنی بر لب آورد، فقط گاه گاه سر بر می گردانید تا ببیند آیا آن غولان و آن پهلوانان را که اربابش نام می برد به چشم خود می بیند یا نه، و چون نمی توانست هیچ یک از ایشان را ببیند آخر طاقتش طاق شد و فریاد زنان گفت: ارباب، به ایمانم قسم لعنت شیطان بر من باد اگر یکی از این آدمیان یا دیوان یا پهلوانان که شما نام بردید دیده شوند.

من لا اقل دم یکی از ایشان را هم نمی بینم و گمان می کنم آن ها نیز مانند اشباح شب قبل جادو شده باشند. دن کیشوت گفت: تو چگونه چنین چیزی می گویی؟ مگر شیئه اسبان و غریو شیپورها و بانگ طبل ها را نمی شنوی؟ سانکو گفت: من به جز بعبع بره ها و میش ها چیزی نمی شنوم.» و این عین واقع بود زیرا هر دو گله چندان نزدیک شده بودند که صدای آن ها به گوش برسد. دن کیشوت سخن از سر گرفت و گفت: سانکو، این از ترس است که تو هر چیزی را برعکس می بینی و هر صدایی را برعکس می شنوی، زیرا یکی از آثار این عیب غم انگیز این است که حواس انسان را مغشوش می سازد و اشیاء را غیر از آنچه هست می نمایاند. ولی اگر وحشت تو تا به این درجه عظیم است کنار برو و مرا تنها بگذار، من خود یک تنه قادرم هر دست های را که بازور بازوی خود به کمکش می شتابم به پیروزی برسانم. و به محض گفتن این سخن مهمیز به «روسی نانت» می زند و نیزه را به وضع حمله نگاه می دارد و چون برق لامع از تپه فرود می آید. سانکو با تمام قوا فریاد می زند که: بایستید ارباب، بایستید! قسم به خدا که شما به گوسفند و میش حمله می کنید. شما را به جان پدری که مرا به جهان آورد برگردید! آخر این دیگر چه جنونی است؟ خوب نگاه کنید و ببینید که نه غولی در کار است و نه پهلوانی، نه گربه ای و نه مارچوبه ای، نه مزرعه ای و نه سپر لاجوردی، نه جامه رزمی، نه شیطانی و نه چیزی! شما را به کفاره گناہانی که من به خدا مدیونم قسم می دهم که برای چه می روید؟ این فریادها به هیچ وجه دن کیشوت را از رفتن باز نداشت، برعکس، او هم چنان می تاخت و بلندتر از سانکو فریاد می زد که: شجاع باشید، ای پهلوانانی که در لوای امپراتور دلاور «برهنه بازو» شمشیر می زنید، شجاع باشید! همه به دنبال من بتازید تا ببیند که من چه آسان انتقام او را از دشمنش علی لافزن باز می گیرم. و به محض گفتن این سخنان خود را به گله گوسفندان می زند و با چنان حدت و شدتی با

نیزه خود به جان آنها می‌افتد که گفتی به راستی مخوف‌ترین دشمنان خود را می‌گوید. چوپانانی که گله‌ها را می‌بردند ابتدا بر او بانگ زدند که این حیوان‌های زبان بسته را آسوده‌بگذارد، ولی چون دیدند که تذکرشان اثری ندارد قلما سنگ‌های خود را از کمر گشودند و با سنگ‌هایی به درشتی مشت به گوش‌های او سلام دادند. دن کیشوت بی‌اعتنا به سنگ‌هایی که بر سرش باریدن گرفته بود به هر طرف می‌تاخت و می‌گفت: پس تو ای علی‌لافزن والا کجایی؟ اگر مردی به جنگ من بیا! من یکه پهلوانی هستم که می‌خواهم در نبرد تن به تن زور بازوی تو را بیازمایم و به کیفر دردسری که برای امپراتور دلاور «برهنه بازو» پیش آورده‌ای تو را به دَرک بفرستم. در این اثنا قلوه سنگی از آنها که در بستر رودخانه‌ها یافت می‌شود راست به پهلوی دن کیشوت می‌خورد و دو دنده او را در شکمش فرو می‌برد. او از این ضربت خویشتن را مقتول و یا سخت مجروح می‌پندارد و چون فوراً به یاد شربت خویش می‌افتد ظرف را بیرون می‌کشد و آن را به لب می‌برد و از آن معجون گرانبها در کام خود می‌ریزد، لیکن پیش از آن که به قدر لازم بنوشد قلوه سنگ دیگری صفیرزان از هوا می‌رسد و چنان به شدت به روی دستش می‌خورد که ظرف شربت را در هم می‌شکند و تکه‌های آن را به اطراف می‌پراکند و دو انگشت دن کیشوت را به سختی خرد می‌کند و سه چهار دندان او را نیز از دهانش بیرون می‌پرانند. مهابت ضربت اول و نیز ضربت دوم به درجه‌ای بود که پهلوان بیچاره تاب و توان از دست داد و از اسب فرو غلتید.

چوپانان به او نزدیک شدند و چون وی را کشته پنداشتند به عجله گله‌های پراکنده را گرد آوردند و گوسفندان کشته را که بالغ بر شش الی هفت رأس بودند بر دوش نهادند و بی آن که کاوش بیشتری بکنند به شتاب دور شدند.

سانکو در طول آن مدت بر سر تپه مانده بود و از آن جا به کارهای جنون‌آمیز اربابش می‌نگریست و چنگ چنگ ریش خود را می‌کشد و به آن ساعت شومی که تقدیر او را با دن کیشوت آشنا کرده بود نفرین می‌فرستاد. آخر وقتی اربابش را بر زمین افتاده و چوپانان را رفته دید از تپه به زیر آمد و به بالین وی شتافت و او را با آن که از هوش نرفته بود، در حالی رقت‌انگیز یافت و به او گفت: خوب، ارباب دن کیشوت، به شما نگفتم برگردید؟ نگفتم شما دارید به گله گوسفندها حمله

می‌کنید نه به لشکرها؟ دن کیشوت گفت: باز این حکیم ساحر بدجنس که دشمن من است اشیا را قلب ماهیت کرد و به صورت دیگر در آورد، چون ای سانکو، تو باید بدانی که برای این اشخاص بسیار آسان است که هرچیز را به شکلی که خود می‌خواهند به چشم ما جلوه‌گر سازند. این ساحر شاید نیز که دایم در پی آزار من است، چون بر پیروزی بزرگی که می‌دانست در این نبرد نصیب من خواهد شد حسد می‌برد، افواج سربازان را به شکل گله‌های گوسفند درآورد. و الا سانکو، تو را به جان من، اگر باور نداری کاری که من به تو می‌گویم بکن، یعنی برای آن که از اشتباه بیرون بیایی و به صدق گفتار من پی ببری بر خر خود سوار شو و بی آن که خود را به آن راه بزنی به دنبالشان برو تا ببینی که ایشان همین که قدری از ما دور شدند از صورت گوسفندی بیرون خواهند آمد و به شکل طبیعی خود یعنی به صورت انسانهای کامل عیاری که من قبلاً برای تو توصیف می‌کردم بر خواهند گشت. ولی نه، فعلاً لازم نیست بروی زیرا من به کمک تو و به خدمات تو نیازمندم. نزدیک‌تر بیا و ببین چند دندان من کسر است، چه، به راستی گمان می‌کنم که دیگر دندان‌ها به دهانم نمانده باشد. سانکو به اربابش نزدیک شد، چنان نزدیک که گفتی هر دو چشمش را به حلقوم او فرو کرده است. از قضا در همان اوان بود که شربت در معده دن کیشوت اثر بخشیده بود و در آن لحظه که سانکو می‌خواست وضع آرواره‌های او را معاینه کند حال پهلوان منقلب شد و به شدتی که از تفنگ سرپر ساخته نیست هرچه در معده داشت به ریش مهتر دلسوزش پاشید. فریاد سانکو بلند شد که گفت: یا حضرت مریم! چه بلایی بر سرم آمد! بی‌شک این گناهکار زخمی‌کاری برداشته است که چنین از دهان خون قی می‌کند. ولی همین که از نزدیک‌تر به آن کثافات نگریست از رنگ و بو و طعم آن دانست که خون نیست بلکه آن شربت کذایی محتوای ظرف حلبی است که خود دیده بود دن کیشوت آن را به لب برده است. آنگاه او نیز به چنان حال تهوعی دچار شد که دلش به هم خورد و هرچه در معده داشت به سر و صورت اربابش استفراغ کرد و هر دو به وضع مضحکی درآمدند.

سانکو به سمت خرش دوید تا چیزی برای پاک کردن صورت خود و بستن زخم‌های اربابش پیدا کند ولی چون خورجینش را نیافت چنان منقلب شد که نزدیک بود از هوش برود، ناچار بار دیگر هزار نفرین به خود کرد و از ته دل تصمیم

گرفت که اربابش را رها کند و به ولایت بازگردد، حتی اگر ناگزیر شود از حقوق خود و از امید و آرزوی جزیره‌ای که بارها به او وعده داده شده بود صرف نظر کند. در این اثنا دن کیشوت از جا برخاست و در حالی که با دست چپ آرواره خود را محکم گرفته بود تا از ریختن بقیه دندان‌هایش جلوگیری کند و با دست راست عنان «روسی‌نانت» را که از بس خدمتکاری نجیب و باوفا بود از پهلوی صاحبش تکان نخورده بود گرفت. سپس به سراغ سانکورفت و او را در حالی یافت که سینه خود را به پشت خرش تکیه داده و صورتش را در میان دو دست گرفته بود و قیافه مردی را داشت که از فشار اندوه از پا درآمده باشد.

دن کیشوت وقتی وضع اسفبار و نشانه‌های اندوه عمیق سانکو را دید به او گفت: آی سانکو، بدان که هیچ مردی را با مرد دیگر فرق نیست مگر این که کاری برتر از مردم دیگر از او سربزند. این همه توفان که ما را در خود پیچید نشانه‌ای است از این که: بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر - بار دگر روزگار چون شکر آید، زیرا ممکن نیست نیکی و بدی همیشه پایدار بمانند، و از آن جا نتیجه می‌شود که چون دوران نامرادی بسیار پاییده است، ناگزیر ایام خوشی باید نزدیک باشد. به علاوه تو نباید از بدبختی‌هایی که به سر من می‌آید بیش از حد اندوهگین باشی چون تو را از آن نصیبی نیست.

سانکو جواب داد: چطور نیست؟ پس آن کسی را که دیروز در میان لحاف می‌رقصانند، کسی به جز پسر پدر من بود؟ و خورجینی که امروز با تمام محتویاتش گم شده است، جز به من به کس دیگری تعلق داشت؟ دن کیشوت به لحنی دردناک گفت: چطور؟ مگر خورجین تو نیست؟ سانکو گفت: خیر، نیست. دن کیشوت گفت: از این قرار ما امروز چیزی نداریم که بخوریم. سانکو گفت: بلی درست است مگر این که در این چمنزارها از علف‌هایی که جناب عالی مدعی هستید خوب می‌شناسید و پهلوانان سرگردان بخت برگشته‌ای نظیر شما عادتاً در این گونه محرومیت‌ها از آنها سدجوع می‌کنند، وجود داشته باشد. دن کیشوت گفت: با این همه، من در این وقت و ساعت یک قرص نان بیات و دو کله ماهی را بر تمام

علف‌هایی که در کتاب دیوسکورید تشریح شده و دکتر لاگونا^۱ بر آن‌ها تفسیر نوشته است ترجیح می‌دادم، لیکن ای سانکوی مهربان، برخیز و بر خرت سوار شو و به دنبال من بیا. خدایی که به همه موجودات روزی رسان است از بذل عنایت نسبت به ما بندگان، به خصوص که این گونه از دل و جان به او عبادت می‌کنیم، دریغ نخواهد ورزید، زیرا او نه از مگس‌هایی که در هوا می‌پرند غافل است و نه از کرم‌های بی‌مقدار خاکی و نه از حشرات آبی. او آن قدر کریم و رحیم است که آفتاب خود را بر نیکوکاران و نابکاران یکسان می‌تاباند و باران رحمت خود را بر عادل و ظالم یکسان می‌بارد. سانکو گفت: ارباب، به راستی که شما برای واعظی مستعدتر بودی تا برای پهلوان سرگردان شدن. دن کیشوت گفت: سانکو، پهلوانان سرگردان همه چیز می‌دانستند و باید هم بدانند. از جمله، یکی از ایشان در قرون ماضیه بر سر شاهراه‌ها می‌ایستاد و چنان موعظه‌ای می‌کرد که گفתי گواهی‌نامه‌های خود را از دانشگاه پاریس گرفته است. در صحت این اصل همین بس که هرگز شمشیر، قلم را کند نکرده و قلم نیز هیچ گاه از حدت شمشیر نکاسته است. سانکو گفت: بسیار خوب، امیدوارم چنان باشد که دل حضرت عالی می‌خواهد. فعلاً به راه خود برویم و بکشیم که تا جایی برای شب خود پیدا کنیم، اما خدا کند به جای برویم که دیگر نه از رقص بر لحاف خبری باشد و نه از رقصانندگان، نه از اشباح و نه از اعراب جادو، چون اگر باز از این چیزها در کار باشد من عطای همه را به لقایشان می‌بخشم.^۲ دن کیشوت گفت: فرزند، خدا را سپاس بگذار و ما را به هر جا که خود می‌خواهی رهبری کن. من این بار می‌خواهم انتخاب مسکن را به عهده تو بگذارم. ولی پیش از هر کار دستت را به من بده و با انگشت معاینه کن تا ببینی از طرف راست فک اعلائی من چند دندان کم شده است، چون من از آن طرف بیش از همه جا احساس درد می‌کنم.»

سانکو دست در دهان دن کیشوت فرو برد و پس از آن که به بالا و پایین فک دست مالید پرسید: «شما سابقاً در این طرف چند تا دندان داشتید؟ دن کیشوت

۱. دکتر آندره لاگونا Laguna طبیب مخصوص شارلکن و پاپ پل سوم که در سال ۱۵۷۰ ترجمه و تفسیری از کتاب دیوسکورید Dioscorides منتشر ساخت. (دکتر باردن)

۲. در متن اصلی نوشته است، «دسته را پس از تبر برای همه شیاطین می‌اندازم.» (مترجم)

گفت: به غیر از دندان انیاب بالا چهار دندان کرسی کاملاً صحیح و سالم داشتم. سانکو گفت: ارباب، در آن چه می‌گویید خوب دقت کنید. دن کیشوت گفت: گفتم چهار و حتی پنج تا چون من در تمام مدت عمرم هیچ دندان نکشیده‌ام و هیچ وقت هم نه بر اثر کرم خوردگی و نه به علت ابتلای به بلغم‌دندانی از دست نداده‌ام. سانکو گفت: بسیار خوب، بنابراین حضرت عالی در فک اسفل خود بیش از دو دندان و نیم ندارید ولی در فک اعلی نه نیمه‌ای هست و نه درسته‌ای و فک مثل دست صاف است. دن کیشوت از اخبار غم‌انگیزی که مهترش به او داد نالید و گفت: وای بر من که چه بدبختم! من ترجیح می‌دادم یک بازویم را می‌کنند به شرط آن که بازویی که با آن شمشیر می‌زنم سالم می‌ماند، چون تو سانکو، باید بدانی که دهان بی‌دندان مثل آسیابی بی‌سنگ است و یک دندان هزار بار گرانبها تر است از الماس. به هر حال، این‌ها همه نامرادی‌هایی است که ما پهلوانان سرگردان که به این حرفه والا اشتغال داریم با آن مواجهیم. اکنون بر خر خود سوار شو و ما را رهبری کن. من پایه‌پا به دنبالت خواهم آمد.

سانکو فرمان اربابش را اطاعت کرد و به سمتی که بیشتر امید می‌رفت منزلی برای آسایش شب پیدا کند به راه افتاد و در عین حال از شاهراه که در آن حوالی زیاد بر آن تردد می‌شد منحرف نگردید. باری، هم‌چنان که هر دو در پی هم روان بودند و قدم به قدم پیش می‌رفتند، زیرا درد آرواره‌دن کیشوت آرام و قرار و هوس شتاب از وی ربنوده بود، سانکو به منظور این‌که درد اربابش را تسکین دهد و با نقل حکایتی سر او را گرم کند به ذکر آن چه که در فصل بعد خواهد آمد پرداخت.

فصل نوزدهم

در باب گفتگوی رندانهای که سانکو با اربابش کرد و ماجرای که بر سر دن کیشوت با جنازه‌ای آمد و نیز در باب سایر حوادث ساری

سانکو گفت: ای ارباب، به نظر من تمام این بدبختی‌ها که در ظرف این چند روز بر سر ما آمده است باید به کفاره‌گناهی باشد که حضرت عالی علیه آیین پهلوانی مرتکب شده و از قسمی عدول فرموده‌اید که یاد کرده بودید مشعر بر این که دست به سوی سفره دراز نکنید و با ملکه مغازه نفرمایید و به امور دیگری که دنباله کارهای فوق‌الذکر است نپردازید، مگر آن روز که کلاه خود آن مردک عرب را که نمی‌دانم «مالاندرن» نام دارد یا چیز دیگر (چون من اسم او را خوب به خاطر ندارم) به دست بیاورید. دن کیشوت گفت: سانکو، الحق که حق با تو است ولی اگر راستش را بخواهی این سوگند از یاد من رفته بود. ضمناً تو نیز یقین داشته باش که ماجرای رقص برلحاف، که بر سر تو آمد، به کفاره این گناه بود که تو به موقع این نکته را به یاد من نیاورده بودی. ولی من خطای خود را جبران خواهم کرد زیرا در آیین پهلوانی مقرراتی نیز برای کفاره هر نوع گناه وجود دارد. سانکو گفت: من چرا؟ مگر من قسمی خورده بودم؟ دن کیشوت گفت: قسم هم نخورده باشی مهم نیست، همین کافی است که تو از سرزنش به خاطر هم‌دستی با من در امان نیستی. بنابراین خطا کرده یا ناکرده، بهتر آن که ما هر دو کفاره بدهیم. سانکو گفت: اگر چنین است جناب عالی مراقب باشید که این نذر جدید را مانند نذر قبلی فراموش نفرمایید، چون ممکن است اشباح باز هوس کنند سر به سر من بگذارند و حتی جناب عالی را، اگر ببینند که

باز نقض عهد فرموده‌اید، اذیت کنند.

در خلال این مکالمات و نظایر آن شب بر سر دست در آمد و آن دو بی‌آن که راه به جایی برده و یا مأمنی برای آسایش شب پیدا کرده باشند در راه مانده بودند. بدتر آن که هر دو شان داشتند از گرسنگی می‌مردند، زیرا هرچه آذوقه با خود داشتند همراه خورجین از بین رفته بود. برای تکمیل بدبختی ایشان حادثه دیگری بر سرشان آمد که این بار به راستی و بی‌تعارف می‌شد آن را بدبختی نامید. شب فرا رسیده و بسیار تاریک بود؛ معالوصف هر دو هم‌چنان راه می‌رفتند زیرا سانکو معتقد بود که به هر حال پس از طی یکی دو فرسخ در شاهراه بالاخره به کاروانسرای می‌رسیدند. باری، در آن هنگام که هر دو در آن شب ظلمانی راه می‌سپردند، مهتر از گرسنگی مشرف به موت بود و ارباب نیز اشتهای کامل داشت، ناگاه بر سر جاده چشم ایشان به تعداد زیادی چراغ افتاد که هم‌چون ستارگانی سیار به نظر می‌آمدند. از دیدن آن منظره سانکو دست و پای خود را گم کرد و دن کیشوت چندش شد، یکی افسار خر و دیگری عنان یابویش را کشید و هر دو خشکشان زد و با دقت بسیار به چراغ‌ها خیره شدند تا مگر پی ببرند که موضوع چیست. هر دو دیدند که چراغ‌ها راست به سوی ایشان پیش می‌آیند و هرچه نزدیک‌تر می‌شوند بزرگ‌تر به نظر می‌رسند.

بلافاصله تمام اعضای بدن سانکو هم‌چون زیبق به لرزه درآمد و مو بر کله دن کیشوت راست ایستاد، مع‌هذا پهلوان اندکی به هیجان آمد و گفت: «سانکو، اینک بی‌گمان ماجرای خطیر و عظیم پیش آمده است و من باید همه زور و شجاعت خود را نشان بدهم. سانکو گفت: وای بر من بدبخت! اگر در این ماجرا نیز با اشباح سروکار داشته باشیم، و به نظر من می‌رسد که چنین است، نمی‌دانم دنده و گرده زیادی از کجا بیاورم که از عهده تحمل آن برآیم؟ دن کیشوت گفت: هرچند اشباح باشند من اجازه نخواهم داد که حتی دست به پشم نیم‌تنه تو بزنند. اگر دفعه گذشته اشباح تو را اذیت کردند بدین جهت بود که من نتوانستم از دیوار حیاط اصطبل بپریم، لیکن اکنون در دشت هموار ایستاده‌ایم و من می‌توانم به دلخواه خود شمشیر بزنم. سانکو گفت: ولی اگر ایشان مانند دفعه گذشته شما را جادو کنند و عضلات شما را از حس و حرکت بیندازند دیگر دشت هموار به چه کار می‌آید؟ دن کیشوت گفت: به هر

حال سانکو، من از تو خواهش می‌کنم که شجاعت خود را بازیابی؛ تجربه به تو نشان خواهد داد که شجاعت من تا به چه پایه است. سانکو گفت: بسیار خوب، انشاالله که شجاع خواهم بود. و هر دو اندکی از جاده به کنار آمدند و به دقت به چراغ‌هایی که در جاده پیش می‌آمدند خیره شدند تا بفهمند که چیست.

دیری نگذشت که چشم هر دو به جمع‌کنیری مرد افتاد که جامه‌های سفیدی بر تن داشتند^۱ و این رویای وحشتناک چنان دل سانکو پانزرا را فرو ریخت که دندان‌های او هم چون مبتلایان به تب و نوبه شروع به برهم خوردن کرد. لیکن ترس سانکو و برهم خوردن دندان‌های او وقتی به نهایت رسید که بالاخره هر دو با وضوح تمام به ماهیت امر پی بردند: معلوم شد عده‌ای لاقل در حدود بیست نفر پیراهن پوشند که همه سواره می‌آیند و مشعل‌های افروخته‌ای به دست دارند و پشت سر ایشان تخت روانی است که بر آن پارچه سیاهی به علامت عزا کشیده‌اند. در عقب تخت روان شش تن سوار می‌آمدند که تا پای قاطری که بر آن سوار بودند سیاه پوشیده بودند، چه، از رفتار متین و آرام مرکب‌های ایشان معلوم بود که اسب نیستند. آن اشباح سفیدپوش زیر لب و به لحنی آهسته و سوزناک سخنان نامفهومی زمزمه می‌کردند و پیش می‌آمدند.

این رویای عجیب در چنان ساعت و در چنان مکان خلوتی کافی بود که وحشت به دل سانکو و حتی به دل اربابش بیندازد. مع‌هذا در آن حال که سانکو پاک خود را باخته بود، برعکس او، دن کیشوت جری شد، چه، بلافاصله تخیل جنون‌آمیز او بر او مشتبه کرد که با یکی از ماجراهای کتاب‌های پهلوانی مواجه است. او چنین پنداشت که آن تخت روان تابوت یکی از پهلوانان مقتول یا سخت مجروح است و دست تقدیر انتقام آن بدبخت را تنها به نام نامی او رقم زده است؛ و بی‌آن که در این باره بیشتر بیندیشد خویشتن را بر خانه زین محکم می‌گیرد، نیزه را به حال حمله نگاه می‌دارد و با اطمینان خاطر وسط جاده را که سفیدپوشان ناگزیر بایستی از آن عبور کنند می‌گیرد. و همین که ایشان را دید که نزدیک می‌شوند با صدای مهیبی بر

۱. باید دانست که در آن ایام سربازان مهاجم در حین شبیخون‌ها پیراهن سفید خود را روی لباس رزم می‌پوشیدند تا در تاریکی شب یکدیگر را تمیز بدهند و افراد خودی را بشناسند. (دکتر باردن)

سرشان بانگ زد که: ایست ای پهلوانان، ایست! هر که هستید همان جا بایستید و به من بگویید که کیستید، از کجا می آید، به کجا می روید و آن چیست که بر آن تخت روان با خود می برید؟ از ظاهر حال چنین بر می آید که یا خود شما مرتکب خطایی شده اید و یا کسی نسبت به شما ظلم و خطایی کرده است، بنابراین خواه برای مجازات شما به گناه عمل بدی که مرتکب شده اید و خواه برای گرفتن انتقام شما از کسانی که به شما ظلم کرده اند شاید و باید که من از کیفیت حال باخبر شوم. یکی از مردان پیراهن پوش گفت: ما عجله داریم و کاروانسرا نیز دور است، بنابراین وقت آن را نداریم که به همه سؤال های شما جواب بدهیم. و قاطر خود را می کرد تا بگذرد لیکن دن کیشوت که از این جواب سخت برآشفت بود افسار قاطر را گرفت و گفت: به شما می گویم بایستید و مؤدب تر باشید. یا جواب آنچه را که پرسیده ام بدهید و یا به شما اعلان جنگ می دهم و با همه نبرد می کنم. از قضا قاطر بسیار رموک بود چنان که تا حس کرد که افسارش را گرفته اند رمید و به پشت برگشت و سوارش را زیر تنه خود گرفت. یکی از نوکران که پیاده بود همین که ارباب خود را افتاده دید بنای فحش دادن به دن کیشوت گذاشت و او که آتش خشمش زبانه کشیده بود نیزه را فرود آورد و بی آن که بیشتر درنگ کند بر سر یکی از سواران سیاهپوش تاخت و به یک ضربت کاری او را از پشت قاطر به خاک انداخت.

سپس به دسته سواران حمله برد و به راستی تماشایی بود که پهلوان با چه جلادتی به ایشان حمله می کرد و یکی را پس از دیگری به خاک می انداخت و روسی نانت در آن هنگامه چنان مغرور و سبک می جنبید که گفתי بال درآورده است.

همه آن سفیدپوشان مردمی بی آزار و بی سلاح بودند، لذا به همان ضربات اول پشت به میدان کردند و با مشعل های افروخته هر یک از سویی به بیابان گریختند، چنان که هرکس ایشان را با نقابدارانی که در شب های کارناوال می دوند اشتباه می کرد. و اما سیاهپوشان چنان در دامن های بلند و دست و پاگیر خود در مانده بودند که نمی توانستند تکان بخورند. بنابراین دن کیشوت توانست ایشان را بکوبد و همه را تارو مار کند و مفت و مسلم یکه تاز میدان شود؛ چون ایشان تصور می کردند که حریف، بشر نیست بلکه خود ابلیسی است که از دوزخ گریخته و بر سر راهشان کمین کرده است تا جنازه ای را که در تابوت می برند از دستشان بگیرد. در این اثنا

سانکو همه این ماجرا را تماشا می‌کرد و بر شهادت ارباب خود آفرین می‌گفت و زیر لب زمزمه می‌کرد که به راستی این ارباب به همان اندازه که خود می‌گوید شجاع و دلیر است.

در نزدیکی سوار اول که به زیر قاطر در غلتیده بود مشعلی به خاک افتاده بود که هنوز می‌سوخت. دن کیشوت همین که در پرتو مشعل آن مرد را دید به او نزدیک شد و نوک نیزه خود را بر گلوی او نهاد و بر سرش بانگ زد که یا تسلیم شو و یا تورا خواهم کشت. مرد به خاک افتاده گفت: بنده تسلیم تسلیمم چون نمی‌توانم تکان بخورم، و گمان می‌کنم پایم هم شکسته باشد، لیکن اگر حضرت عالی آزاده مرد و مسیحی هستید از حضورتان استدعا می‌کنم مرا مکشید. کشتن من گناه فاحشی است زیرا من به دریافت گواهینامه عالی علوم دینی توفیق یافته و نخستین پروانه اجتهاد را گرفته‌ام. دن کیشوت گفت: پس شما اگر روحانی هستید به اغوای کدام شیطان گذارتان به این جا افتاده است؟ کشیش گفت: به اغوای کدام شیطان؟ به اغوای بخت بد خود. دن کیشوت گفت: بسیار خوب، پس اگر فوراً به تمام سؤال‌هایی که کرده‌ام جواب ندهید بدبختی بزرگ‌تری در کمین شما است. کشیش گفت: من منظور شما را کاملاً بر خواهم آورد. ولی قبلاً باید خاطر عالی را مسبوق سازم که اگر چه اکنون گفتم «لیسانس» دوره عالی علوم دینی را گرفته‌ام، لیکن فقط «دیپلمه» هستم. نام من آلونزولوپز Alonzo Lopez و مولدم «آلکوانداس» Alcovandas است. از شهر بائزا Baéza به همراه یازده تن کشیش دیگر آمده‌ام، همان‌ها که مشعل به دست می‌گریختند؛ ما همه برای مشایعت جنازه‌ای که در این تابوت گذاشته‌اند عازم «سگوی» هستیم. این جسد از آن یکی از بزرگ‌زادگان است که در «بائزا» به درود حیات گفت و چندی در قبرستان آن شهر مدفون بود، لیکن چنان که عرض کردم، اکنون استخوان‌های او را به «سگوی» که مقبره خانوادگی او در آن جا است، می‌بریم. دن کیشوت پرسید: قاتل او کیست؟ کشیش گفت: قاتل او خدا است که با تبی هولناک جانش را گرفته است. دن کیشوت گفت: بنابراین خداوند مرا از زحمت انتقام گرفتن او معاف فرمود از آن رو که هرکس به جز خدا او را کشته بود ناگزیر بودم انتقام او را باز گیرم، اما اکنون که او افتاده دست خدا است جز این که لب فرو بندم و سرفرود آوردم چاره‌ای ندارم، کما این که اگر خداوند مرا نیز زده بود جز این

نمی‌توانستم کاری بکنم. ولی می‌خواهم به سمع عالی جناب پدر روحانی برسانم که من یکی از پهلوانان مانس موسم به دن کیشوت هستم و حرفه من این است که در اقطار جهان برای دفع مظالم و جبران بی‌عدالتی‌ها بگردم. کشیش گفت: من درست نمی‌دانم منظور شما از دفع مظالم چیست ولی می‌دانم که من خود مردی رشید و سالم بودم و شما علیم کردید و یک پایم را شکستید، پایی که شاید در تمام مدت عمرم دیگر راست نشود؛ و نیز آن ظلم که خواسته‌اید به نفع من جبران کنید این بوده است که در حق خود من ظلم جبران ناپذیری فرموده‌اید، و هیچ ماجرای بدتر از این ممکن نبود برای من پیش بیاید که به شخصی چون شما، که به دنبال ماجراها می‌روید، برخورد‌ام.

دن کیشوت گفت: ای جناب آلونزولوپز کشیش دیپلمه، بدانید و آگاه باشید که در جهان جریان همه‌امور به یک نهج نیست. گزندی که اکنون به شما رسید از آن جهت بود که شما شبانه در جامه سپید و مشعل به دست راه می‌رفتید و زیر لب اورادی زمزمه می‌کردید و وضع عزا داشتید، چنان‌که به اشباح و به اموات شبیه بودید. من ناچار نتوانستم از انجام وظیفه سرپیچم، و به شما حمله آوردم، چنان‌که فی‌الواقع اگر شما همان بودید که من می‌پنداشتم یعنی خیلی از شیاطین گریخته از دوزخ بودید مجبور بودم همین کار را بکنم.

کشیش گفت: حال که بخت بد من چنین خواسته است از شما ای جناب پهلوان جهانگرد، که تا مدت‌های مدید مرا از جهانگردی باز داشتید، استدعا می‌کنم کمک فرمایید تا من از زیر این قاطر که پایم در میان زین و رکابش گیر کرده است بیرون بیایم. دن کیشوت گفت: عجب! یعنی می‌خواستید صبح خبر کنید؟ پس منتظر چه بودید که درد خود را به من نمی‌گفتید؟

و بلافاصله سانکو را صدا زد تا بیاید، ولی او شتابی به آمدن نداشت زیرا در کار غارت بار قاطری بود که کشیشان نیکوکار همه آذوقه و زاد راه خود را بر پشت آن نهاده بودند. سانکو از بالاپوش خود چیزی شبیه به کوله‌پشتی ساخت و تا می‌توانست درون آن را از هرچه به دستش می‌رسید انباشت و بار خر خود کرد، سپس از پی صدای اربابش رفت و به کمک او شتافت تا جناب کشیش را از زیر تنه قاطر بیرون کشیدند. هر دو به زحمت توانستند او را بر خانه زین بنشانند و مشعلش را به او پس دادند و دن کیشوت به او فرمود تا به دنبال رفقاییش برود و

سفارش کرد که از جانب او از تجاوزی که ناگزیر به ایشان کرده است عذر بخواهد. سانکو نیز به کشیش گفت: اگر آن آقایان خواستند بدانند دلآوری که ایشان را تارومار کرده است کیست بگویند پهلوان نامدار دن کیشوت مانس و یا به عبارت دیگر پهلوان افسرده سیما^۱ است.

کشیش بی آن که منتظر بقیه صحبت بشود از آن جادور شد و آن گاه دن کیشوت از سانکو پرسید که به چه جهت در این ساعت به خصوص او را «پهلوان افسرده سیما» خوانده است. سانکو در جواب گفت: الان عرض می‌کنم، علت این است که من در پرتو مشعلی که در دست آن بینوای لنگ می‌سوخت یک لحظه در سیمای شما خیره شدم و به راستی جناب عالی قیافه چنان بدی پیدا کرده بودید که در این چند سال به شما ندیده بودم، و علت این وضع یا خستگی مفرطی است که در این نبرد بر شما عارض شده است و یا به سبب از بین رفتن دندان‌های شما است. دن کیشوت گفت: چنین نیست، بلکه آن حکیم دانا که مقدر است روزی تاریخ‌داوری‌های مرا به رشته تحریر در آورد صلاح دانسته است که من نیز به شیوه پهلوانان عهد عتیق لقب پرمعنایی برای خود برگزینم، مثلاً در میان پهلوانان باستان یکی را «پهلوان آتشین تیغ»، یکی را «پهلوان اسب شاخ‌دار»، یکی را «پهلوان دختران»، یکی را «پهلوان عنقا»، یکی را «پهلوان اژدرها» و یکی را «پهلوان اجل» لقب داده بودند و در لوای این القاب و این عناوین بود که ایشان را در همه اقطار جهان می‌شناختند.

بنابراین همان حکیم دانا که ذکرش رفت لقب «پهلوان افسرده سیما» را، که به گمانم از این پس اختیار خواهم کرد، به شما الهام بخشیده و بر زبان شما جاری ساخته است؛ و برای آن که این نام بیشتر به من بیاید همین که فرصتی یافتم سفارش خواهم داد که تصویر سیمایی افسرده و مهیب بر سپر من نقش کنند. سانکو گفت: ارباب، به عقیده من صرف وقت و پول برای ترسیم چنین صورتی بی‌فایده است. کافی است که حضرت عالی چهره خود را نشان بدهید و رو در روی مردمی که به شما نگاه می‌کنند بنگرید، و من قول می‌دهم بی آن که نیازی به تصویر دیگر و به نقش سپر باشد همه فوراً شما را به نام «پهلوان افسرده سیما» بخوانند، و باور بفرمایید که من راست می‌گویم، زیرا ولو به شوخی حمل بفرمایید، گرسنگی و بی‌دندانی چنان

1. le Chevalier de la Triste Figure

قیافه رقت‌انگیزی به شما می‌بخشند که چنان‌که عرض کردم به سهولت می‌توان از نقش سپر صرف نظر کرد.

دن کیشوت از بذله‌گویی مهتر خود به خنده درآمد مع‌الوصف در عزم خویش راسخ‌تر شد که این لقب را برگزیند و بر سپر خود تصویری را که در نظر داشت نقش کند. سپس رو به مهتر خود کرد و گفت: سانکو، هیچ می‌دانی که من به مصداق این حکم صریح دینی که می‌گوید: *Si quis suadente diabolo, etc.* (هر کسی دست به روی شیء مقدسی بلند کند شیطان است... الخ) کافر شده‌ام؟ و مع‌الوصف اگر راستش را بخواهی من دست به روی ایشان بلند نکرده‌ام، بلکه آنان را با این نیزه زده‌ام؛ از طرفی، من هرگز فکر نمی‌کردم که دارم به کشیشان و ارباب کلیسا که مورد احترام و پرستش من هستند تعدی می‌کنم، چون من خود یک فرد مسیحی و کاتولیک مؤمن هستم، برعکس گمان می‌کردم که با اشباح و اموات طرفم، والا من حادثه‌ای را که بر سر پهلوان نامدار سیدروی دیاز^۱، هنگامی که صندلی ایلچی یکی از سلاطین را در حضور پاپ اعظم شکست و پاپ به جزای این عمل پهلوان را تکفیر کرد، فراموش نکرده‌ام. و این تکفیر مانع از آن نشد که در آن روز «رودریکو دوویوار» جوانمرد مثل یک پهلوان دلبر و شریف عمل کند.

چون در این اثنا کشیش از آن جادور شده بود دن کیشوت هوس کرد که ببیند آیا محتوی تابوت واقعاً جنازه انسان است، ولی سانکو هرگز حاضر به این کار نبود، لذا گفت: ارباب، حضرت عالی به این ماجرا ارزان‌تر از تمام ماجراهایی که تاکنون بر سر ما آمده است پایان بخشیدید. بنابراین بیش از این نباید سر به سر شیطان گذاشت. این اشخاص هر چند شکست خورده و فراری شده‌اند، ولی ممکن است یک مرتبه متوجه شوند که این شکست را فقط از دست یک نفر خورده‌اند، و آن‌گاه خجالت و کینه و ادارشان کند که برگردند تا انتقام خود را از ما بگیرند و کار تازه‌ای

۱. به روایت داستان معمولی که در شرح حال «سید روی دیاز» پهلوان تاریخی اسپانیایی منقول است «سید» صندلی عاج پادشاه فرانسه را به بهانه این که بالاتر از صندلی پادشاه کاستیل گذاشته شده بود شکست و پاپ او را به جرم این کار تکفیر کرد. (دکتر باردن). و از این‌که سروانتس اول این عمل را به نام «سید» در دو خط بعد به نام «رودریکو دوویوار» نقل می‌کند معلوم می‌شود که این هر دو شخص واحدی هستند. (مترجم)

دستمان بدهند.^۱ حرف مرا باور کنید، خر من بار آذوقه دارد، کوهپایه نزدیک است و گرسنگی هم به ما سیخ می زند که راه بیفتیم؛ بنابراین هیچ کاری بهتر از این نیست که دهمان را روی کولمان بگذاریم^۲ و به حکم آن ضرب المثل معروف که می گوید «مرده گور می خواهد و زنده سور» پی کار خود برویم. و پس از ادای این سخنان افسار خر خود را گرفت و از اربابش خواهش کرد که به دنبالش برود. دن کیشوت نیز چون دریافت که حق با سانکو است اطاعت کرد.

پس از آن که هر دو مدتی بین دو تپه کوچک راه پیمودند به دره وسیع و سرسبزی رسیدند و همان جا از مرکب به زیر آمدند. سانکو بار از پشت خر برداشت. سپس ارباب و مهتر بر سر سبزه ها دراز کشیدند و با اشتهای تمام صبحانه و ناهار و عصرانه و شام خود را یک جانوش کردند. ماحضر ایشان چند سبد گوشت سرد بود که کشیشان مشایع جنازه، که در این دنیا کمتر به وجود مبارک خود بد می گذرانند، بر پشت قاطر خود بار کرده بودند. اما برای آن دو، حادثه ناگوار دیگری پیش آمده بود که در نظر سانکو از تمام حوادث دیگر برتر آمد و آن این بود که شراب همراه نداشتند و حتی یک قطره آب که با آن گلویی تازه کنند در دسترس نبود. این بار تشنگی ایشان را آزار می داد و سانکو چون دید که در سبزه زاری که بر آن لمیده اند علف های ریز و تر و تازه فراوان است چیزی به ارباب خود گفت که در فصل بعد خواهیم خواند.

۱. اصل جمله اسپانیایی این است: «نخ به دستمان بدهند که باز بتابیم.»

۲. اصل جمله اسپانیایی این است: «با کمال شجاعت فرار کنیم در حالی که یک پا را جلو پای دیگر بگذاریم.» (مترجم)

فصل بیستم

درباب ماجرای غریبی که دن کیشوت دلاور با خطر کمتری به آن پایان داد، چنانکه هیچ پهلوان نامدار دیگری به هیچ ماجرای کم خطرتر از آن بر نخورده بود

سانکو گفت: ارباب، غیر ممکن است که این چمنزار خرم دلیل بر وجود چشمه سار یا نهری در این نزدیکی، که آن را مشروب می کند و سرسبز می دارد، نباشد. پس بهتر آن که قدری جلوتر برویم، زیرا بی شک به آبی که عطش وحشتناک ما را فرو نشاند دست خواهیم یافت، عطشی که ما را به ستوه آورده و رنج آن به مراتب بدتر از رنج گرسنگی است.

دن کیشوت این نظر را تأیید کرد، لذا عنان روسی نانت را گرفت و سانکو نیز پس از آن که مابقی طعام را بار خر کرد افسار آن به دست گرفت. سپس، هر دو کورمال کورمال از چمنزار بالا رفتند، زیرا ظلمت شب چنان بود که نمی گذاشت ایشان اندک چیزی را ببینند، هنوز دویست قدم نرفته بودند که صدای مهیبی شبیه به صدای ریختن آبشار از بلندی بر سنگ به گوششان رسید. هر دو از شنیدن آن صدا احساس شادی بی اندازه کردند و چون ایستادند تا به دقت گوش فرا دهند و جهت صدا را بیابند ناگهان صدای مهمه دیگری شنیدند که شادی و عطش هر دو به خصوص سانکو را که ذاتاً ترسو بود از بین برد. صدای ضربات مهیب و مبهمی بود که موزون و آهنگین، توأم با صدای جرینگ و جرینگ آهن ها و زنجیرها، به گوش می رسید و چون با صدای سیلاب در می آمیخت، چنان بود که در دل هر کسی به جز

دن کیشوت بیم و وحشت می‌ریخت. شب چنان‌که گفتم بسیار تاریک بود و تصادف، گذار ایشان را به پای بیشه‌ای انبوه از درختان بلند انداخته بود که از برگ‌های آن‌ها بر اثر اهتزاز باد شمال صدای دیگری در عین حال مطبوع و ترسناک بر می‌خاست، چنان‌که آن محیط خلوت و وضع محل و تاریکی شب و صدای آب و زمزمه برگ‌ها همه وحشت و هراس می‌پراکنده‌اند. بدتر آن که صدای آهن و زنجیر هم چنان بلند بود و باد از وزش نمی‌ایستاد و سپیده دم نیز هنوز نزدیک نبود تا آن دو لاقل اطراف خود را ببینند و بدانند که در کجا هستند.

لیکن دن کیشوت به پشت گرمی دل بی‌باک خود بر اسب جست و سپرش را حمایل کرد و نیزه‌اش را به حال حمله نگاه داشت و بانگ برآورد که: رفیق سانکو، بدان که من بنا به مشیت خداوند در عصر آهن به دنیا آمده‌ام تا عصر طلا را احیا کنم. دست تقدیر هرچه مهلکه‌تر از نهب و هنر نمایی‌های درخشان و دلاوری‌های بی‌مانند است به نام من رقم زده است. باز تکرار می‌کنم که این منم که باید خاطره دلاوران بیست و پنج گانه میزگرد و شهسواران اثنی عشر فرانسوی و مشاهیر تسمه را در دل‌ها زنده کنم^۱ و یاد «پلاتیر»ها و «فبوس»ها و «بلیانیس»ها و «تابلان»ها و «اولیوان»ها و «تیران»ها و گروه بی‌شمار پهلوانان سرگردان قرون و اعصار گذشته را از خاطره‌ها ببرم و در عصری که هستم چندان دلاوری‌ها و شاهکارهای بزرگ و عجیب از خود نشان دهم که درخشان‌ترین دلاوری‌هایی را که مایه فخر و مباهات دیگران بوده است تحت الشعاع قرار دهم. تو ای مهتر شریف و با وفای من، به دقت به این شب ظلمانی و به سکوت عمیق آن بنگر و به صدای مبهم و اسرارآمیز درختان و به غرش هراس‌انگیز آبی که ما به جستجوی آن آمده‌ایم، و گویی از فراز کوه‌های ماه فرو می‌ریزد، و بالاخره به همه‌مدام این ضربات آهن که پرده گوش ما را پاره می‌کند گوش فراده، و این همه نه در مجموع بلکه تک‌تکشان کافی هستند که حیرت و وحشت در دل مریخ، خدای جنگ و به طریق اولی در دل کسی که اصلاً برای این‌گونه ماجراها خلق نشده است بیندازند. باری، همه این چیزها که من برای تو تشریح کردم به مثابه سوزن‌هایی هستند که خون مردی و مردانگی را در عروق

۱. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۱۴۷ شماره ۲.

من به گردش در می‌آورند، و از هم اکنون به سودای مقابله با این ماجرا، هر قدر هم خطرناک بنماید، دل در سینه‌ام می‌تپد. بنابراین ای سانکو، قدری تنگ «روسی نانت» را محکم کن و به امان خدا در همین جا بمان و تا سه روز منتظر من باش؛ اگر در پایان این مدت باز نیامدم تو می‌توانی به ده خودمان برگردی، و از آن جا برای آن که کار ثوابی انجام داده و خدمتی به من کرده باشی به قریهٔ توبوزو می‌روی و به دلبر بی‌همتای من دولسینه می‌گویی که پهلوان اسیر عشق تو در راه به انجام رساندن دلاوری‌های خاطره‌انگیزی که او را سزاوار عنوان پهلوانی کرده بودند جان داد.

وقتی سانکو این سخنان را از اربابش شنید سخت به رقت آمد و زارزار گریست و گفت: ارباب، نمی‌دانم چرا حضرت عالی می‌خواهید به استقبال چنین ماجرای پرخطری بروید؟ الساعة شب است و هیچ کس ما را نمی‌بیند. ما می‌توانیم راه خود را تغییر دهیم و از این خطر جان به سلامت به در بریم، ولو ناچار شویم سه روز هم آب نخوریم؛ و چون کسی نیست که ما را ببیند به طریق اولی کسی هم نخواهد بود که ما را ترسو بداند. از طرفی من، اغلب، از کشیش ده خودمان، همان کشیشی که حضرت عالی خوب می‌شناسید، شنیده‌ام که هر کس خود را به خطر اندازد جان بر سر آن می‌نهد. بنابراین عقلانی نیست که انسان خدا را دچار محذور کند و خود را در کاری چنان خطیر بیندازد که نجاتش از آن جز به معجزه میسر نباشد. تا همین حد که خداوند شما را مثل من دچار رقص برلحاف نکرد و بی‌آن که کمترین خراشی بر بدن مبارک وارد آید بر همهٔ دشمنانتان که جنازه را مشایعت می‌کردند پیروز گردانید کم معجزه‌ای نبوده است. لیکن اگر همهٔ این مطالب نتواند در دل سنگ شما اثر کند و شما را به رقت آورد لااقل به این نکته توجه باشید که به محض دور شدن حضرت عالی از این جا، ولو یک قدم، من از وحشت قالب تهی خواهم کرد و روح خود را به هر که بخواهد از من قبض روح کند خواهم سپرد.

من جلای وطن کردم و پشت پا به خانه و زن و فرزند زدم به امید این که در رکاب حضرت عالی باشم و به شما خدمت کنم، و گمان می‌کردم که کم و بیش ارزشی برای شما خواهم داشت، اما به مصداق ضرب‌المثل معروف: مینباز از حرص انبان خویش- به درد چو پر شد زاندازه بیش، می‌بینم که انبان امیدها و آرزوهای من از هم دریده است زیرا در لحظه‌ای که گمان می‌کردم دیگر چیزی به رسیدن به آن جزیرهٔ

بدفرجام که حضرت عالی بارها به من وعده فرموده‌اید نمانده است، اینک به اجر و پاداش خدماتم می‌خواهید مرا بیکه و تنها در چنین جای پرت و دور از آدمیزاد رها کنید. آه ارباب! شما را به خدای یگانه سوگند که در حق من این همه بی‌رحم و سنگ‌دل نباشید، و اگر به هیچ وجه حاضر نیستید از مقابله با این ماجرا صرف نظر کنید لااقل تا صبح صبر بفرمایید، زیرا من از روی معلوماتی که در دوران چوپانی آموخته‌ام حکم می‌کنم که باید تا به طلوع سپیده سه ساعت کمتر مانده باشد، چه، در حقیقت دهان «دب اصغر» بالای سر ستارهٔ چلیپا است در صورتی که نیمه شب در خط بازوی چپ آن ستاره مشخص می‌شود. دن کیشوت جواب داد: سانکو، اکنون که شب چندان تاریک است که حتی یک ستاره هم تمیز داده نمی‌شود تو چگونه می‌توانی خط بازو را ببینی و از کجا می‌دانی که دهان و سر ستاره کجاست؟ سانکو گفت: بلی، راست است ولی ترس چشمان تیزبینی دارد و اگر آن طور که می‌گویند زیرزمین را می‌بیند لابد می‌تواند آسمان را نیز در آن بالا ببیند؛ از طرفی حدس این‌که از حالا تا صبح فاصله زیادی نیست خیلی راحت است. دن کیشوت گفت: خواه زود صبح بشود و خواه دیر، هرگز نه در این ساعت و نه در هیچ یک از اوقات، کسی نخواهد دید که زاری و التماس مرا از انجام وظیفهٔ پهلوانیم باز بدارد. بنابراین سانکو، از تو خواهش می‌کنم که دیگر دم نزنی. خدایی که هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب و هراس‌انگیزی را به دل من انداخت پروای نجات من و تسکین غم تو را نیز خواهد داشت. کاری که تو باید بکنی این است که تنگ روسی نانت را محکم کنی و در همین جا بمانی. من قول می‌دهم که زنده یا مرده به زودی بازگردم. سانکو چون دید که تصمیم اربابش خلل‌ناپذیر است و اندرزها و التماس‌ها و اشک‌های او تأثیری در پهلوان نمی‌کند، تصمیم گرفت به حيله متوسل شود و در صورت امکان او را، خواه ناخواه، تا طلوع صبح نگاه دارد. بدین منظور، در آن هنگام که تنگ اسب را محکم می‌کرد بی‌آن که وانمود کند و یابگذار متوجه شوند، هر دو پای روسی نانت را با افسار خر به هم بست، به نحوی که چون دن کیشوت آهنگ عزیمت کرد نتوانست، زیرا اسبش تکان نمی‌خورد و فقط مختصر جست و خیزی می‌کرد. سانکو چون دید که حيله‌اش موثر افتاده است، بلافاصله به او گفت: خوب، ارباب، می‌بینید که چون خداوند از گریه‌ها و ناله‌های من به رقت آمد مقرر فرمود

تا روسی نانت نتواند از جای خود تکان بخورد. حال اگر شما لجاجت کنید و این حیوان زبان بسته را بیازارید چنان است که با قضا کارزار کرده و یا به اصطلاح مشت بر سندان کوفته‌اید.^۱

در این اثنا دن کیشوت کم‌کم مأیوس می‌شد، زیرا هرچه بیشتر مهمیز به اسب می‌زد حیوان کمتر به جلو می‌رفت. بالاخره دن کیشوت بی‌آن که بویی از پالهنگ ببرد بهتر آن دید که آرام بگیرد و انتظار بکشد تا یاروز بشود و یاروسی نانت تکان بخورد. به هر حال چون امتناع اسب خود را از رفتن معلول چیزی جز حیلۀ سانکو می‌دانست به او گفت: حال که چنین است و روسی نانت نمی‌خواهد جلو برود ناچار من صبر می‌کنم تا صبح به روی ما بخندد، هرچند در تمام مدتی که سپیده در دمیدن درنگ می‌کند من باید بگریم. سانکو گفت: موجبی برای گریه نیست. من تا صبح سر حضرت عالی را با نقل قصه‌های شیرین گرم می‌کنم، مشروط بر این که شما هم ترجیح بدهید که از اسب فرود آید و به رسم پهلوانان سرگردان اندکی بر این چمنزار بخوابید، تا فردا صبح خستگی از تن به در کرده باشید و با نیروی تازه‌ای به مقابله با ماجرای مهیبی که در کمین شما است بشتابید. دن کیشوت بانگ برآورد که: چه جای فرود آمدن و چه هنگام خفتن است؟ خیال می‌کنی من هم از آن پهلوانان دروغین هستم که به هنگام مقابله با خطر تن به آسایش می‌دهند؟ تو که برای خوابیدن آفریده شده‌ای بخواب و هر چه دلت می‌خواهد بکن، ولی من آن‌چه صلاح کار خودم است خواهم کرد. سانکو گفت: ارباب عزیزم، خواهش می‌کنم دلگیر نشوید زیرا من آن‌چه گفتم برای خنده و شوخی گفتم. این به گفت و به ارباب نزدیک شد، دستی به قربوس جلو و دستی به قربوس عقب زین نهاد، به قسمی که ران چپ اربابش در بغل او قرار گرفت، بی‌آن که جرأت کند یک قدم از او دور شود، زیرا از شنیدن صدای ضرباتی که هم‌چنان به طور متناوب به گوش می‌رسید وحشت او از اندازه به در شده بود.

آن‌گاه دن کیشوت به سانکو گفت که چنان‌که وعده داده است قصه‌ای برای او

۱. در متن اصلی نوشته است که: «قضا را خشمگین کرده یا به اصطلاح مشت بر نیشتر کوفته‌اید.»
(مترجم)

نقل کند. مهتر در جواب گفت: «اگر ترس مجال سخن بدهد از صمیم قلب حاضرم به وعده وفا کنم، مع الوصف می‌کوشم قصه‌ای برای شما بگویم که اگر موفق به نقل آن بشوم و چیزی از آن را فراموش نکنم از بهترین قصه‌های دنیا خواهد بود؛ بنابراین حضرت عالی خوب توجه بفرمایید که می‌خواهم شروع کنم:

روزگاری بود آن‌چه بود... خداوند هر خوبی‌ای را که پیش آید نصیب همه کند و بدی را نصیب کسی کند که در پی آن است^۱... من، ارباب، از شما خواهش می‌کنم به سر‌آغازی که پیشینیان به قصه‌های شب‌زنده‌داری خود می‌دادند توجه بفرمایید. این سر‌آغاز هرچه به دهانشان می‌آمد نبود بلکه یکی از کلمات قصار کاتن Caton مداح و فیلسوف رومی بود که می‌گوید: «بد نصیب کسی باد که در پی آن است!» و این جمله حکیمانه هم‌چون انگشتی که برازنده انگشتی باشد مناسب حال آن حضرت است تا آرام بگیرید و مناسب حال من نیز تا به دنبال بدی به هیچ سوی نروم، بلکه هر دو به راه دیگری برویم، چون کسی ما را به ادامه راهی که آن همه پرخوف و خطر است مجبور نمی‌کند. دن کیشوت گفت: سانکو، تو قصه‌ات را بگو و انتخاب راهی را که باید برویم به من واگذار.

سانکو گفت: پس گوش کنید! در یکی از محله‌های «استرامادور» چوپان بزچرانی بود که بز می‌چرانید و این چوپان یا، بنا به روایت، این بزچران لوپ رویز Lope Ruiz نام داشت، و این «لوپ رویز» عاشق دخترک چوپانی بود که او را تورالوا Torralva می‌نامیدند، و این دخترک چوپان که «تورالوا» نام داشت دختر گله‌دار ثروتمندی بود، و این گله‌دار ثروتمند... دن کیشوت سخن سانکو را برید و گفت: تو اگر بخواهی این طور قصه بگویی و هر جمله را دوبار تکرار کنی تا دوروز دیگر هم

۱. بنا به قول لویی ویاردو فرانسویان در آغاز قصه می‌گویند: یک وقتی فلان چیز بود... و گاه نیز پیرزن‌ها می‌گفتند: «خوبی برای همه مردم و بدی برای رفیقه کشیش» ولی ما ایرانیان می‌گوییم: یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، پیرزنی نشسته بود، اسبه عساری می‌کرد، خره خراطی می‌کرد، بزبه بزازی می‌کرد، سگه قصابی می‌کرد، گربه به بقالی می‌کرد، شتره نمد مالی می‌کرد، موشه ماسوره می‌کرد، بچه موش ناله می‌کرد، پشه رقاصی می‌کرد، فیل آمد آب بخوره، افتاد و دندانش شکست، داد زد ننه چون دندونکم، از درد دندون دلکم، اوستای دلاک را بگو، مرد نظر پاک را بگو، تا بکشد دندونکم، تا بره درد از دلکم. (مترجم)

به پایان نخواهد رسید. قصه را شمرده و مرتب و بدون تکرار و مثل یک آدم فهمیده نقل کن و الا خفه شو و بیش از این وراجی مکن. سانکو گفت: رسم ولایت ما این است که قصه‌های شب‌زنده‌داری را همین‌طور که من تعریف می‌کنم بگویند. من‌طور دیگری بلد نیستم و شایسته هم نیست که حضرت عالی مرا مجبور کنید به شیوه‌های تازه‌ای نقل کنم. دن کیشوت گفت: پس هر‌طور دلت می‌خواهد نقل کن و حال که تقدیر مرا ناگزیر کرده است گوش بدهم ادامه بده! سانکو گفت: عرض می‌کنم به حضور مبارک آقای جان و دل خودم که این پسر چوپان، همان‌طور که گفتم، عاشق «تورالوا» دخترک چوپان بود، و او دختری بود خپل و چاق و چله و خشن و وحشی و قدری مردنما، چون مثل مردان چند موی سبیل بر پشت لبش رویده بود، آن‌طور که می‌گویی من همین الان می‌بینمش. دن کیشوت پرسید: مگر تو او را می‌شناختی؟ سانکو گفت: خیر، من او را نمی‌شناختم ولی کسی که این قصه را برای من تعریف می‌کرد قسم می‌خورد که داستان به قدری واقعی و حقیقی است که وقتی خود من این قصه را برای کس دیگری نقل کنم می‌توانم قسم بخورم و تأکید کنم که همه ماجرا را به چشم خود دیده‌ام. باری، روزها، چنان‌که گویند، از پی هم سپری می‌شد و شیطان که هرگز به خواب نمی‌رود و در هر کاری دخالت می‌کند تا وضع را به هم بزند چنان کرد که عشق پسرک چوپان نسبت به آن دختر بدل به کینه و بدخواهی شد، و علت آن، بنا به روایت هرزه‌درایان، این بود که دخترک چندبار با شیطنت‌های کوچک خود حس حسادت پسرک را برانگیخته بود، به حدی که به عقیده من از شوخی گذشته بود. از آن به بعد، کینه پسرک چوپان چنان شدید شد که برای اجتناب از دیدار دخترک چوپان تصمیم گرفت جلای وطن کند و به جایی برود که دیگر هرگز چشمش به روی او نیفتد. تورالوا به محض این‌که فهمید مورد نفرت «لوپ» واقع شده است عشقش آتشین‌تر از عشقی شد که جوان به او می‌ورزید.

دن کیشوت گفت: این خوی ذاتی زنان است که از کسانی که دوستشان دارند بیزارند و کسانی را که از ایشان متنفرند دوست می‌دارند، خوب، ادامه بده. سانکو گفت: به هر حال چوپان تصمیم خود را عملی کرد، یعنی یک روز بزه‌های خود را جلو انداخت و از میان مزارع «استرامادور» به سوی کشور پرتغال رفت. تورالوا وقتی از فرار او آگاه شد سر در پی وی نهاد و پای پیاده، در حالی که کفش‌هایش را به

یک دست گرفته بود و در دست دیگر چوبی داشت و به گردنش خورجین کوچکی آویخته بود که گویند یک آینه شکسته و یک نصف شانه و یک قوطی کوچک سرخاب و سفیداب برای بزک در آن بود، از دور وی را دنبال می‌کرد. ولی آیا دخترک همین چیزها را با خود داشت یا چیزهای دیگر، فعلاً اصراری به معلوم کردن این مطلب ندارم، اصل این است که پسرک با گله خود موقعی به کنار شط گوادیانار رسید تا از رودخانه عبور کند که آب شط سخت طغیان کرده و از بستر خود بیرون زده بود، و در طرفی که چوپان به آن جا رسیده بود نه قایقی بود و نه کشتی‌ای و نه قایقرانی تا او و بزهایش را عبور دهد، ناچار سخت خشمگین شد زیرا می‌دید که تورالوا در تعقیب او است و قطعاً یک ربع از وقتش را به گریه‌ها و جیغ و دادهای خود تلف می‌کرد. عاقبت آن قدر به این سو و آن سو نگاه کرد تا چشمش به ماهیگیری افتاد که قایق بسیار کوچکی در کنارش دیده می‌شد، چندان کوچک که به جز یک آدم و یک بز هیچ چیز در آن جا نمی‌گرفت. با این وصف پسرک او را صدا زد و با او طی کرد که خود و سیصد بزی را که به همراه داشت به آن سوی آب برساند. ماهیگیر سوار قایق می‌شود، یک بز را بر می‌دارد و از آب رد می‌کند، باز بر می‌گردد و یکی دیگر می‌برد، بار دیگر بر می‌گردد و بز دیگری را عبور می‌دهد... خوب، حالا حضرت عالی خوب دقت کنید و بزهایی را که ماهیگیر از آب عبور می‌دهد بشمارید، چون اگر حتی در حساب یک رأس آن اشتباه کنید قصه تمام می‌شود، به طوری که نمی‌توان یک کلمه دیگر از آن را گفت. به هر حال من به قصه خود ادامه می‌دهم و می‌گویم که شیب ساحل رودخانه در طرف مقابل تند و خاکش رسی و لغزنده بود و هر بار رفت و آمد ماهیگیر مدتی به طول می‌انجامید. مع هذا باز به دنبال بز دیگری آمد و سپس یکی دیگر و باز یکی دیگر... دن کیشوت فریاد زد که: بس کن دیگر! گیریم که او همه بزها را از آب عبور داد. تو دیگر وقتت را به این طور آمدن و رفتن تلف مکن والا تا یک سال هم این همه بز را رد نخواهی کرد. سانکو پرسید: خوب، تا به حال چند بز رد شده‌اند؟ دن کیشوت گفت: برو بابا! من چه می‌دانم؟ سانکو گفت: مگر عرض نکردم حسابش را خوب نگاه دارید! خوب، حالا دیگر قصه تمام شد و به هیچ طریقی نمی‌توان به آن ادامه داد.

دن کیشوت فریاد زد که: چطور چنین چیزی ممکن است؟ واقعاً نگاه داشتن

حساب دقیق بزها آن قدر در اصل حکایت تو دخیل است که اگر در حساب یک راس آن اشتباه شود تو نمی‌توانی یک کلمه دیگر از آن را نقل کنی؟ سانکو گفت: خیر ارباب، به هیچ وجه! زیرا در آن لحظه که از حضرت عالی پرسیدم چند رأس بز از آب عبور کرده‌اند و شما فرمودید نمی‌دانم، بلافاصله هرچه از قصه به خاطر داشتم فراموش شد، و به عقیده من این بهترین و شیرین‌ترین قسمت آن بود. دن کیشوت گفت: یعنی می‌خواهی بگویی که قصه واقعاً تمام شد!

سانکو گفت: بلی، همان طور که عمر مادر من تمام شد. دن کیشوت گفت: به راستی مطمئن باش سانکو، که تو یکی از عجیب‌ترین قصه‌ها یا داستان‌ها یا تاریخچه‌هایی را که در این جهان می‌توان به هم بافت نقل کردی و این نحوه نقل کردن و تمام کردن قصه نیز هرگز دیده نشده است و نخواهد شد. به علاوه، من نبایستی بیش از این از عقل رسای تو انتظار داشته باشم. اصولاً چه جای تعجب است؟ شاید صدای این ضربه‌ها که هنوز به گوش می‌رسد تا اندازه‌ای مغز تو را مغشوش کرده باشد. سانکو گفت: همه چیز ممکن است ولی از قصه من دیگر چیزی باقی نیست و همان‌جا تمام است که اشتباه شما در شماره بزهای از آب گذشته شروع می‌شود. دن کیشوت گفت: بسیار خوب، هر جا که تو می‌خواهی تمام بشود. ولی حالا ببینیم روسی نانت تکان می‌خورد یا نه. این به گفت و باز مهمیز به اسب زد، ولی روسی نانت باز به جست و خیز پرداخت زیرا پاهای او چنان محکم بسته شده بود که نمی‌توانست تکان بخورد.

در این هنگام خواه بر اثر خنکی هوای صبح دم که کم‌کم احساس می‌شد، خواه به خاطر این که سانکو عصر روز قبل چیز ملینی خورده بود و خواه بالاخره، آنچه بیشتر محتمل است، مزاج او می‌خواست عمل کند، هوس کرد سری سبک کند و کاری را که دیگران نبایستی به جای او انجام دهند خود بکند، لیکن هراسی که بر جان او چیره شده بود به درجه‌ای که سانکو نمی‌توانست حتی به قدر پهنای ناخن از اربابش دور شود؛ از طرفی تأخیر در قضای حاجت نیز برای او غیر ممکن بود. در آن حال ناراحتی به فکرش رسید که دست راستش را از قربوس عقبی زین بردارد، سپس بی آن که صدا یا حرکتی بکند بند شلوارش را گشود و شلوار به روی پاشنه‌های پایش فرو لغزید و به حالتی درآمد که گفتی به پاهایش پابند زده‌اند؛ آنگاه آهسته دامن

پیراهنش را بالا زد و دو نیمه سرین چاق و چله خود را برهنه کرد. پس از فراغت از این مقدمات و در حینی که گمان می‌کرد مشکل‌ترین قسمت کار خود را برای رهایی از آن ناراحتی آزارنده به پایان رسانیده است دچار دردسر ناراحت‌کننده‌تری شد، چه، به نظرش آمد که نمی‌تواند کار خود را بدون رها کردن صدایی شروع کند؛ این بود که دندان برهم فشرد و شانه‌های خود را خم کرد و با تمام قوا کوشید تا نفس در سینه حبس کند، لیکن با همه این اقدامات احتیاطی اقبال با او یاری نکرد و صدای خفیفی کاملاً مغایر با آن صداها که موجب وحشتش شده بودند از وی بیرون جست. دن کیشوت شنید و فوراً پرسید: «سانکو، این چه صدایی بود؟» سانکو جواب داد: نمی‌دانم ارباب، ولی قاعدتاً باید چیز تازه‌ای باشد زیرا حوادث نیک و بد هرگز از یک چیز کوچک شروع نمی‌شود. و سپس باز به آزمودن بخت خود پرداخت، و این بار چنان موفقیت‌آمیز بود که بی‌آن که سر و صدایی به راه بیندازد یا آژیوری بدهد از باری که تا به آن درجه معذبش کرده بود سبک شد.

اما چون دن کیشوت شامه‌ای به حساسی سامعه داشت و چون سانکو چندان به او نزدیک و چسبیده بود که بخارات متصاعده مستقیماً تا به مغز او بالا می‌رفت ناگزیر بوی بدی به مشام دن کیشوت رسید. وی همین که احساس تعفن کرد دست به بینی برد و منخرینش را با انگشت‌های شست و سبابه محکم فشرد و با صدایی که از توی دماغش بیرون می‌آمد گفت: سانکو، به نظرم می‌آید که تو در این لحظه دچار وحشت عظیمی شده‌ای. سانکو جواب داد: بلی، راست است ولی حضرت عالی از کجا پی بردید که وحشت فعلی من از چند لحظه قبل بیشتر است؟ دن کیشوت گفت: برای این که الان نسبت به چند لحظه قبل بوی زننده‌تری از تو به مشام می‌رسد و این بو هم یقیناً از مشک و عنبر نیست. سانکو گفت: این هم ممکن است ولی گناه از من نیست بلکه از حضرت عالی است که مرا در این ساعات بی‌وقت به چنین جاهای خلوتی آورده‌اید. دن کیشوت بی‌آن که انگشتان خود را از روی بینیش بردارد گفت: رفیق، دو سه قدم از من فاصله بگیر و از این به بعد بیشتر در بند وجود خود و حفظ حیثیت من باش. بی‌شک این بی‌ادبی ناشی از آزادی زیادی است که من در مجالست خود به تو داده‌ام. سانکو گفت: حتماً حضرت عالی تصور می‌فرمایید من کاری با خود کرده‌ام که نمی‌بایستی بکنم. دن کیشوت گفت: ول کن، ول کن، این‌ها مطالبی است که

هرچه بیشتر به هم بزنی گند آن بیشتر در می آید.

باری ارباب و مهتر بقیه شب را به همین گونه سخنان و به صحبت‌هایی نظیر آن گذراندند. همین که سانکو متوجه دمیدن سپیده شد آهسته بند از پای روسی‌نانت باز کرد و حیوان همین که خود را آزاد یافت به ظاهر اندک دل و جرأتی پیدا کرد و اگر چه طبعاً سرکش نبود با دست‌های خود شروع به سم زدن به زمین کرد، و اما از جفتک زدن و خوش رقصی کردن معذور بود چون قدرت این کارها را نداشت. دن کیشوت وقتی دید که اسبش حرکت می‌کند آن را به فال نیک گرفت و نشانه‌ای دانست از این که می‌تواند به استقبال آن ماجرای مخوف بشتابد.

در خلال آن مدت هوا کاملاً روشن شده بود و اشیاء به وضوح دیده می‌شدند. دن کیشوت خود را در زیر یک دسته درخت بلند شاه بلوط که سایه انبوهی دارند یافت. اما نتوانست به علت صدای ضربه‌ها که آنی قطع نمی‌شد پی ببرد. لذا بی‌آن که بیشتر درنگ کند مهمیز به پهلوی روسی‌نانت زد و پس از آن که بار دیگر با مهتر خود وداع کرد به او فرمان داد که چنان که قبلاً گفته بود حداکثر تا سه روز به انتظار وی در همان محل بماند و اگر در پایان آن مدت به نزد وی بازنگشت یقین کند که بنا به مشیت خداوند جانش را بر سر آن ماجرای خطیر نهاده است. سپس، پیغامی را که بنا بود سانکو پس از مرگ وی از جانب او به دلبرش دولسینه برساند به او یادآور شد و در خاتمه به گفته افزود که از بابت مواجب ایام خدمتش هیچ تشویش به دل راه ندهد زیرا او، یعنی دن کیشوت، قبل از ترک ولایت وصیت‌نامه‌ای در خانه گذاشته و در آن دستور داده است حقوق و انعام مهترش را نسبت به مدتی که خدمت کرده است به وی بپردازند. سپس، به گفته چنین ادامه داد: لیکن اگر خدا خواست که من از این معرکه صحیح و سالم و بی‌هیچ اتفاقی جستم تو می‌توانی مالکیت خود را بر جزیره‌ای که به تو وعده داده‌ام صددرصد مسلم بدانی. وقتی سانکو سخنان تاثرانگیز ارباب مهربانش را شنید بار دیگر به گریه درآمد و تصمیم گرفت که تا خاتمه کار از وی جدا نشود. نگارنده این داستان از گریه و زاری سانکو پانزا و از تصمیم جوانمردانه او چنین نتیجه می‌گیرد که او قطعاً مردی اصیل بوده و

لااقل در عداد کهنه مسیحیان^۱ به شمار می‌رفته است. اندوه سانکو تا حدی اربابش را متأثر کرد، ولی نه چندان که اندک ضعفی از خود نشان دهد. برعکس، تأثر خود را پنهان کرد و بی‌درنگ به طرفی که به نظرش صدای مداوم آب و ضربات از آنجا می‌آمد به راه افتاد.

سانکو که برحسب معمول پیاده راه می‌رفت به دنبال اربابش افتاده بود و افسار خر خود را که مصاحب ایام خوشی و ناخوشی او بود پشت سر می‌کشید. وقتی هر دو مدتی در زیر شاخ و برگ‌های آن درختان انبوه شاه بلوط راه رفتند به چمنزار کوچکی رسیدند که در دامنهٔ صخره‌های بلندی واقع بود و آبشار زیبایی از فراز آن‌ها فرو می‌ریخت. در پای آن صخره‌ها چند کلبهٔ محقر به نظر رسید که به ویرانه بیش از خانه شباهت داشتند، و آن دو فهمیدند که مبدأ صدای آن ضربات مداوم از آنجا است، و هنوز آن صداها ادامه داشت. روسی نانت از صدای آن ضربه‌ها و از صدای آبشار ترسید ولی دن کیشوت با لحن ملایم صدای خود و بانوازش دست، او را آرام کرد و در حالی که از صمیم قلب خود را به دلبرش می‌سپرد و از او می‌طلبید تا در آن ماجرای هراس‌انگیز نظر عنایت از وی دریغ ندارد کم‌کم به کلبه‌ها نزدیک شد، ضمناً در راه از خداوند نیز کمک می‌طلبید. و اما سانکو که از پهلوی اربابش دور نمی‌شد هربار آن قدر که می‌توانست از زیر شکم روسی نانت گردن می‌کشید و نگاه می‌کرد تا مگر چیزی را که آن همه در او ایجاد شک و اضطراب کرده بود به چشم ببیند.

هر دو به همین حال صدق‌م‌دیگر پیش رفتند تا ناگاه در پشت یکی از صخره‌ها به وضوح تمام به علت آن همهٔ جهنمی که در تمام مدت شب باعث آن همه تشویش جانکاه برای ایشان شده بود پی بردند. چیز ساده‌ای بود، چیزی که می‌ترسم ذکرش موجب تاسف و تمسخر خواننده شود. شش دستگاه آبدنگ بودند که با ضربات متناوب خود این همه صدا می‌کردند.

از دیدن آن منظره دن کیشوت لال شد و رنگ از رخسارش پرید و در سرتاپای

۱. هنوز هم در اسپانیا «کهنه مسیحی» به کسانی می‌گویند که نسل اندر نسل اسپانیایی مسیحی بوده و در شجرهٔ ایشان یهودی یا عرب مسیحی شده وجود نداشته‌اند. (دکتر باردن)

خود احساس ضعف و رخوت کرد. سانکو به قیافه اربابش نگریست و دید که مانند یک مرد شرمنده و بهت زده سر به گریبان فرو برده است. دن کیشوت نیز نگاهی به قیافه سانکو کرد و دید که مهترش باد به گونه هایش انداخته و دهانش چنان پر از خنده است که گفتی می خواهد خفه شود. و چون با تمامی حزن و اندوه خود در برابر شکلک مضحک سانکو تاب خودداری نمی آورد به ناچار خود نیز به خنده افتاد. سانکو تا دید که اربابش لب به خنده گشوده است جلو خنده اش را ول کرد و چنان صدا به قهقهه برداشت که مجبور شد به پهلوهای خود زور بیاورد تا از خنده نترسد. چهار بار آرام گرفت و چهار بار، هر بار شدیدتر از بار اول، شلیک خنده را سر داد. دن کیشوت کم کم ناراحت می شد و به خصوص وقتی سخت از کوره در رفت که شنید سانکو به لحنی مسخره آمیز و با تقلید از صدا و حرکات پهلوان به بانگ بلند می گوید: رفیق سانکو، بدان که من بنا به مشیت خداوند در عصر آهن به دنیا آمده ام تا عصر طلا را احیا کنم و دست تقدیر هر چه مهلکه پرزنتییب و هنرنمایی های درخشان و دلاوری های بی مانند است به نام من رقم زده است... و هم چنان به تکرار سخنانی که اربابش به هنگام شنیدن نخستین صدای ضربات آبدنگ ها به وی گفته بود ادامه می داد. دن کیشوت چون دید که سانکو عمداً او را مسخره می کند چنان بر آشفت که نیزه اش را بلند کرد و با دسته آن دو ضربت چندان محکم بر شانه او نواخت که اگر به جای شانه بر سر او خورده بود حساب اربابش از بابت پرداخت حقوق و انعام با خود او پاک می شد، مگر این که به ورثه اش می پرداخت. وقتی سانکو دید که پاداش شوخی و لودگی او را چنین دادند از ترس این که مبادا ارباب بر میزان پاداش بیفزاید قیافه ای مظلوم و لحنی حق به جانب به خود گرفت و گفت: حضرت ارباب، آرام بگیرید! مگر نمی بینید که من شوخی می کنم؟ دن کیشوت گفت: بلی، چون شما شوخی می فرمایید من شوخی نمی کنم. خوب جناب آقای دلچک، قدری جلوتر تشریف بیاورید و جواب بدهید؛ آیا سرکار عالی تصور می فرمایید که اگر به جای این آبدنگ ها واقعاً با ماجرای خطیری مواجه شده بودیم من آن قدر شجاعت از خود نشان نمی دادم که مردانه به مقابله بشتابم و به آن پایان دهم؟ و آیا من که پهلوانم حتماً مجبورم اصوات را تشخیص بدهم و بفهمم صدایی که می شنوم از آبدنگ است یا از چیز دیگر؟ آیا هم چنان که

حقیقت محض است امکان ندارد که من، مانند شما مردک دهاتی عامی احمق که روز و شب آبدنگ دیده و صدای آن را شنیده‌اید و در پای آسیاب بزرگ شده‌اید، من به عمر خود هرگز آبدنگ ندیده و صدای آن را نشنیده باشم؟ می‌گویید نه، کاری کنید که این شش آبدنگ بدل به شش عفريت شوند و ایشان را یک یک یا با هم به جان من بیندازید، اگر من هر شش تن را بر زمین نردم آن وقت به شما اجازه می‌دهم که تا دلتان بخواهد به ریش من بخرند. سانکو گفت: شما را به خدا بس کنید ارباب عزیزم، من اعتراف می‌کنم که پا از گلیم خویش فراتر نهاده و بیش از اندازه لودگی کرده‌ام، اما اکنون که با هم بی حساب شدیم و آشتی کردیم (و خدا کند که از همه ماجراها همین طور صحیح و سالم بیرون بیایید!) بفرمایید ببینم آیا آن ترس عظیم ما خنده نداشت و درخور این نبود که در همه جا حکایت شود؟ ببخشید، من وحشت خود را می‌گویم و الا می‌دانم که حضرت عالی هرگز حتی با نام ترس نیز آشنا نبوده‌اید. دن کیشوت گفت: من نمی‌گویم که واقعه‌ای که بر سر ما آمد واقعاً خنده نداشت ولی تصور نمی‌کنم که قابل حکایت باشد، زیرا مستمعین شما همه خردمند و هوشمند نیستند تا هر چیزی را به جای واقعی خویش بگیرند. سانکو گفت: بنام به شما که لا اقل دسته‌نیزه را به جای واقعی خویش به کار گرفتید، زیرا شما اگر چه سر مرا هدف گرفته بودید ولی به خواست خدا و به پاس احتیاطی که من کردم و سرم را به راست دزدیدم به شانهام خورد. لیکن به هر حال بگذریم، زیرا چنانکه می‌گویند گذشته‌ها گذشت^۱، و نیز اغلب شنیده‌ام که می‌گویند آن کس دوست تو است که تو را بگیراند. مضافاً بر این که اربابان بزرگ وقتی دشنامی به نوکران خود می‌دهند عادتاً خلعتی نیز به آنان می‌بخشند، دیگر نمی‌دانم وقتی چوبشان زدند چه به ایشان خواهند داد؟ ولی گمان می‌کنم پهلوانان سرگردان پس از چوب زدن، جزیره‌ای در دریا یا مملکتی در خشکی به ایشان می‌بخشند. دن کیشوت گفت: چه بسا بخت چنان یار شود که هر چه تو می‌گویی به حقیقت بپیوندد. به هر حال سانکو، مرا حلال کن و برگشته ببخشا. تو مرد عاقلی هستی و می‌دانی که حرکات اول انسان در اختیار خودش نیست، و نیز می‌خواهم که تو از این پس بر نکته‌ای

۱. در متن اصلی نوشته است: «همه لکه‌ها با رختشویی از بین می‌رود.»

واقف شوی تا از پرحرفی با من خودداری کنی، و آن این که در همه کتاب‌های پهلوانی که من خوانده‌ام - و تعداد آن‌ها لاتعد و لاتحصی است هرگز ندیده‌ام که مهتری این چنین جسورانه که تو با من حرف می‌زنی با اربابش پرحرفی کرده باشد. راستش را بخواهی ما هر دو سخت مقصریم، تو از آن جهت که چنان که باید به من احترام نمی‌گذاری و من از این جهت که چنان که شاید حرمت خود نگاه نمی‌دارم؛ مثلاً همین گاندالن Gandalin مهتر آمادیس که «کنت» جزیره بری L'ile-Ferme شد؛ می‌گویند این مرد تا شب کلاهش را در دستش نگاه نمی‌داشت و سرفرودمی‌آورد و کمر به تعظیم و تکریم خم نمی‌کرد با اربابش حرف نمی‌زد. از گازابال Gasabal مهتر «دن گالاتور» چه بگویم که چقدر ساکت و خجول بود! برای وقوف بر استعداد عجیب او در حفظ سکوت همین بس که در سرتاسر آن داستان عظیم و واقعی بیش از یک بار به نام او اشاره نشده است.

از آن چه گفتم تو ای سانکو، باید نتیجه‌گیری که لازم است بین آقا و نوکر و ارباب و رعیت و پهلوان و مهتر فرق قائل شد. بنابراین ما باید از این پس بی‌آن که پا از حد خویش فراتر بگذاریم و به خود اجازه شوخی زیاده از حد بدهیم بیشتر به هم احترام بگذاریم. چون به هر کیفیت که من از تو برنجم باز همان حکایت سنگ و سبوا^۱ خواهد بود. پاداش‌ها و احسان‌هایی که من به تو وعده داده‌ام به موقع خود خواهد رسید و اگر هم نرسید لااقل حقوقت، چنان که بارها به تو گفته‌ام، سوخت نخواهد شد. سانکو گفت: هر چه حضرت عالی بفرماید عین ثواب است، ولی اگر وقت اعطای پاداش و انعام هرگز نرسد و من ناگزیر شوم که فقط به حقوق اکتفا کنم می‌خواهم بدانم در زمان‌های قدیم مهتران پهلوانان سرگردان چقدر حقوق می‌گرفتند و آیا قرار و مدار ایشان به طور ماهانه بود یا مثل شاگرد بناها روزانه؟ دن کیشوت گفت: تا جایی که من می‌دانم مهتران در زمان‌های قدیم حقوق نمی‌گرفتند بلکه مجاناً خدمت می‌کردند، و این که من در وصیت‌نامه سر به مهری که در خانه گذاشته‌ام حقوقی برای تو تعیین کرده‌ام از نظر حوادثی است که ممکن

۱. اشاره به ضرب‌المثل اسپانیایی است که می‌گوید: «اگر سنگ به کوزه بخورد بدا به حال کوزه و اگر کوزه به سنگ بخورد باز بدا به حال کوزه.» "لویی و یاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت"

است پیش بیاید، زیرا در حقیقت من هنوز نمی‌دانم در این دوران‌های پر آشوب که ما در آن زندگی می‌کنیم کار و بار پهلوانی چگونه خواهد گرفت و من نمی‌خواهم برای چیز به این ناقابلی روحم در آن دنیا معذب باشد.

تو رفیق سانکو، واقعاً باید بدانی که در این دنیا حرف‌های پردردسرت‌تر و خطرناک‌تر از رفتن به دنبال ماجراها نیست. سانکو گفت: من کاملاً باور می‌کنم زیرا تنها صدایی که از آبدنگ‌ها بر می‌خاست توانست دل ماجراجوی شجاعی مثل حضرت عالی را بلرزاند و به وحشت دچار کند. از این گذشته اطمینان داشته باشید که من از این به بعد جز برای تکریم شما ارباب واقعی و طبیعی خود لب از لب نخواهم گشود و دیگر با شما شوخی و لودگی نخواهم کرد.

دن کیشوت گفت: در این صورت چنان‌که گفته‌اند در تشک پرقوا^۱ خواهی خوابید زیرا پس از والدین احترام اربابان بیش از همه واجب است، چه، این هر دو از نظر حقوق و شوؤن برابرند.»

۱. در متن اصلی نوشته است: «بر کف خاک» و آن کنایه از آرام و آسوده زیستن است. (مترجم)

فصل بیست و یکم

درباب ماجرای بزرگ و در شرح غنیمت کلاه خود مامبرن^۱ و سایر حوادثی که بر سر پهلوان شکست‌ناپذیر ما آمد

در این اثنا باران خفیفی شروع به باریدن کرد و سانکو مایل بود به درون آبدنگ‌ها پناه ببرد، اما دن کیشوت به سبب گولی که از آبدنگ‌ها خورده بود دل پری از آن‌ها داشت و به هیچ وجه حاضر نمی‌شد قدم به داخل آن‌ها بگذارد، لذا ناگهان به سمت راست عطف عنان کرد و هر دو به جاده‌ای رسیدند که به راه پیموده‌ی روز قبلشان شبیه بود.

چشم دن کیشوت در فاصله کمی از دور به سواری افتاد که چیزی براق و درخشان بر سر داشت، چنان‌که گفتی از طلا بود. دن کیشوت به محض دیدن سوار رو به سوی سانکو برگرداند و گفت: «به نظر من هیچ ضرب‌المثلی نیست که متضمن حقیقتی نباشد، زیرا مگر ضرب‌المثل‌ها به جز جملاتی که از تجربه نتیجه شده‌اند و تجربه خود ام‌العلوم است چیز دیگری هستند؟ و این اصل به خصوص در مورد مثلی که می‌گوید: «خداگر ز حکمت ببندد دری- ز رحمت گشاید در دیگری» صادق آمده است، چه، فی‌الواقع اگر دست تقدیر، دیروز عصر، در ماجرای که در جستجوی آن بودیم به روی ما بست و ما را از صدای آبدنگ‌ها به اشتباه انداخت اینک در ماجرای دیگری به مراتب بهتر و مسلم‌تر از آن را چهار طاق به روی ما می‌گشاید؛ و

۱. کلاه خود مامبرن Mambrin کلاهی بود جادویی که «مامبرن» پادشاه تازی نژاد اسپانیایی بر سر می‌گذاشت و عاقبت به دست «رنودو منتوبان» پهلوان سرگردان افسانه‌ای افتاد. (رجوع شود به کتاب‌های پهلوانی بویاردو و آریوست) "دکتر باردن"

این بار اگر من نتوانم مدخل آن را پیدا کنم، بی آن که عذر وارد نبودن به وضع آبدنگ‌ها یا تاریکی شب از من مسموع باشد، گناه از خود من خواهد بود؛ و من این همه را بدین سبب گفتم که اگر اشتباه نکنم اینک مردی را می‌بینم که به سوی ما پیش می‌آید و کلاه خود مامبرن را که من برای به دست آوردن آن قسم خورده‌ام، و تو لابد فراموش نکرده‌ای، بر سر دارد. سانکو گفت: ارباب، به خاطر خدا مواظب گفتار و به خصوص رفتار خود باشید. دل من هیچ نمی‌خواهد که به زیر آبدنگ‌های دیگری بیفتیم و مغز ما را با دنگ دیگری بکوبند. دن کیشوت بانگ برآورد که: لعنت شیطان بر تو مرد باد! آخر کلاه خود را با آبدنگ چه مناسبت است؟ سانکو گفت: چه عرض کنم ولی اگر مثل سابق آزادی سخن گفتن می‌داشتم چنان دلایلی برای حضرت عالی می‌آوردم که ملاحظه می‌فرمودید کاملاً در اشتباهید. دن کیشوت گفت: ای خائن بدگمان، من چگونه ممکن است در اشتباه باشم؟ بگو ببینم، مگر تو آن پهلوانی را که سوار بر اسب قزل به سوی ما پیش می‌آید و کلاه خود زرینی بر سر دارد نمی‌بینی؟ سانکو گفت: آن چه من می‌بینم و تماشا می‌کنم مردی است سوار بر خری خاکستری مثل خر من و چیزی بر سر دارد که برق می‌زند. دن کیشوت گفت: خوب دیگر! آن چیز همان کلاه خود مامبرن است. حال تو کنار برو و مرا با او تنها بگذار تا ببینی که چگونه بی آن که سخنی بگویم و وقتی تلف کنم کار را به انجام می‌رسانم و کلاه خودی را که چندان در آرزوی تصاحب آن بوده‌ام به دست می‌آورم، سانکو گفت: کنار رفتن که کار من است ولی باز می‌گویم که خدا کند این گیاه «سرخس» باشد و آبدنگ نباشد. دن کیشوت فریاد زد: برادر، قبلاً هم به تو گفتم که آن قدر گوش مرا به کلمات آبدنگ و دنگ مکوب زیرا قسم به تمام... می‌فهمی؟ قسم می‌خورم که جانت را مثل آبدنگ به اعماق جسمت می‌کوبم. سانکو از ترس آن که مبادا اربابش به سوگند خود وفا کند فوراً لب فرو بست، چه، دن کیشوت از فرط خشم بر آن بود که چاک دهانش را باز کند.

باری، ببینیم آن کلاه خود و آن اسب و آن سوار که دن کیشوت از دور می‌دید چه بود. در آن حوالی دو ده نزدیک به هم بودند، یکی چندان کوچک که نه داروخانه داشت و نه سلمانی و دیگری بزرگ‌تر که این هر دو را داشت. دلاک ده بزرگ‌تر خدمت ده کوچک را نیز می‌کرد، و در ده کوچک بیماری بود که احتیاج به فسد

خون داشت و مردی که می خواست ریش بتراشد. دلاک برای انجام دادن این دو کار به آن ده می رفت و یک لگن سلمانی از مس سرخ با خود داشت. تقدیر چنین خواسته بود که آن روز باران، دلاک را در راه بگیرد و او برای آن که کلاهش، که لابد نبود، تر نشود لگن را روی آن بر سر گذاشته بود، و چون لگن از مس نوبود از فاصله نیم فرسخی می درخشید. دلاک همان طور که سانکو می گفت بر خر خاکستری رنگی سوار بود، و به همین علت بود که دن کیشوت گمان کرد اسبی قزل و پهلوانی با کلاه خود زرین می بیند، چون هرچه به چشم او می آمد او آن را با هذیان پهلوانی و با افکار پریشان خود به شکل دیگری در نظر مجسم می کرد.

باری همین که دن کیشوت نزدیک شدن آن سوار بینوارا مشاهده کرد بی آن که سخنی با او بگوید نیزه را به حال حمله فرود آورد و چهار نعل بر سر او تاخت، به عزم این که تن او را با نیزه سوراخ کند، لیکن در لحظه رسیدن به حریف بی آن که از حدت و سرعت تاخت خود بکاهد بر او بانگ زد که: ای مخلوق مفلوک، یا از خود دفاع کن یا چیزی را که به حق شایسته من است به طیب خاطر به من واگذار.

دلاک که هرگز به چنین چیزی نیندیشیده و پیش بینی چنین واقعه ای را نکرده بود وقتی آن شبخ را دید که بر سر وی تاخته است برای حفظ خود از ضربت نیزه چاره ای جز آن ندید که خویشتن را از پشت خر به زیر اندازد. سپس همین که پایش به زمین رسید به چالاکی آهو بلند شد و چنان سبک بال از وسط صحرا پا به دویدن گذاشت که باد نیز به گردش نمی رسید. دلاک لگن خود را به جا گذاشت و دن کیشوت که به جز این چیزی نمی خواست بانگ برداشت که: آن کافر احمق نبود و از شیوه سگ آبی تقلید کرد که چون از دست شکارچیان به ستوه آید با دندان های خود چیزی را که به حکم غریزه می داند به خاطر آن تعقیبش کرده اند می برد.

سپس به سانکو فرمان داد تا کلاه خود را از زمین بردارد، و سانکو وقتی آن را در دست خود سبک سنگین کرد گفت: ماشاالله! چه لگن سلمانی خوبی است! یک سکه هشت رئالی نقره شیرین می ارزد! و پس از آن، لگن را به دست اربابش داد. دن کیشوت فوراً لگن را بر سر نهاد و به هر سو گرداند و باز گرداند تا مگر جای بندهای آن را پیدا کند و چون به این کار توفیق نیافت فریاد زد که: گویا آن کافر که اول بار این کلاه خود تاریخی را به اندازه سر او ساخته اند کله گنده ای داشته و بدتر

آن که نیمی از کلاه افتاده است. وقتی سانکو شنید که اربابش لگن سلمانی را کلاه خود می‌خواند نتوانست از قهقهه خنده خودداری کند، ولی چون به یاد خشم ارباب افتاد خنده را نیمه کاره فرو خورد. دن کیشوت پرسید: به چه می‌خندی، سانکو؟ سانکو گفت: به این می‌خندم که آن کافر، صاحب اول این کلاه خود، چه کله‌گنده‌ای داشته و کلاهش همان قدر که یک مگس به مگس دیگر شبیه است عیناً به لگن سلمانی می‌ماند. دن کیشوت گفت: سانکو، هیچ می‌دانی که من به چه می‌اندیشم؟ من خیال می‌کنم که این تکه‌عالی یعنی این کلاه خود جادویی بر حسب تصادفی عجیب به دست کسی افتاده که قدر و قیمت آن را ندانسته و چون دیده است که از طلای ناب است بی‌آن که خود بداند چه می‌کند نیمی از آن را آب کرده و بدل به پول نموده است، به قسمی که نیم دیگر آن به این صورت باقی مانده و چنان‌که تو می‌گویی در واقع بی‌شبهت به لگن سلمانی نیست؛ لیکن هرچه می‌خواهد باشد، برای منی که آن را می‌شناسم این تغییر شکل اهمیتی ندارد. من در نخستین ده که به آهنگری برسم آن را مرمت خواهم کرد و چنان کلاه خودی از آن خواهم ساخت که خدای آهنگران برای خدای جنگ نساخته باشد.^۱ فعلاً به انتظار فرا رسیدن آن روز، من آن را همان‌گونه که هست بر سر می‌گذارم زیرا به قول معروف «کاجی به از هیچی»، و از طرفی این برای حفاظت سر من از ضربات سنگ کافی خواهد بود. سانکو گفت: بلی، اما به شرط این‌که مثل آن روز که جنگ دولشکر بود و آرواره شما را خرد کردند و ظرف آن شربت متبرک که مرا به حال تهوع انداخته بود شکستند سنگ‌ها را با قلماسنگ نیندازند. دن کیشوت گفت: بر فقدان آن شربت چندان تاسف نمی‌خورم زیرا تو خود می‌دانی که من هنوز ترکیب آن را به خاطر دارم. سانکو گفت: من نیز ترکیب آن را از بر می‌دانم، ولی خدا مرگم بدهد اگر بخواهم بار دیگر آن را بسازم یا به آن لب بزنم؛ به علاوه دیگر فکر نمی‌کنم هرگز خود را به وضعی دچار کنم که نیاز به آن شربت پیدا شود، برعکس، من در این اندیشه‌ام که به نیروی هر پنج حس چنان

۱. در این جا دن کیشوت اشتباه می‌کند چون «وولکن» خدای آهنگران نبود که برای مریخ خدای جنگ کلاه خود ساخت، بالعکس، مریخ برای او ساخت و آن هم چه کلاه خود بدی! و این کار را وقتی کرد که با زن «وولکن» یعنی زهره روابط نامشروع پیدا کرده بود. (رودریگزمارن)... و ما اضافه می‌کنیم که «وولکن» سلاح رزم برای آشیل و «رنه» ساخت. (دکتر باردن)

در حفظ خود بکوشم که نه مجروح شوم و نه کسی را مجروح کنم. ولی راجع به این که بار دیگر مرا بر لحاف می رقصانند یا نه نمی توانم چیزی عرض کنم، چون این واقعه جزو آن دسته از بدبیاری ها است که آدم نمی تواند پیش بینی کند، و وقتی هم پیش آمد جز این که آدم شانه های خود را جمع کند و نفس در سینه نگاه دارد و چشمانش را ببندد و خود را در اختیار سرنوشت و لحاف بگذارد چاره ای ندارد.

دن کیشوت وقتی سخنان اخیر را شنید گفت: سانکو، تو به راستی مسیحی درست و حسابی نیستی، زیرا هرگز توهینی را که به تو کرده اند فراموش نمی کنی. پس بدان که یک مرد آزاده و جوانمرد هرگز وقتی به این شوخی های کودکانه نمی گذارد. بگو ببینم، در آن معرکه کدام پایت لنگ شد و کدام دنده ات فرو رفت و کجای سرت شکست که هنوز آن شوخی را فراموش نمی کنی؟ گفتم شوخی و حق دارم چون بالاخره هرچه به آن واقعه می اندیشم به روشنی می بینم که به جز شوخی و سرگرمی چیز دیگری نبوده است. اگر من آن را شوخی تلقی نمی کردم تاکنون به آن جا بازگشته و به کین خواهی تو چندان بی داد کرده بودم که یونانیان به انتقام ربودن هلن^۱ نکرده باشند، و مقصودم از هلن همان دختر زیبایی است که اگر در این عصر می زیست و یا دولسینه^۲ من در عهد او زیسته بود او به یقین نمی توانست چنین به زیبایی شهره شود.

دن کیشوت پس از گفتن این سخنان چنان آهی عمیق کشید که دود آن به فلک برسد. سانکو باز گفت: حال که ما نمی توانیم آن اراذل را بگریانیم ناچاریم بگوییم آن کار را برای خنده کردند. اما من خوب می دانم که کجای آن کار برای خنده بود و کجای آن برای گریه و هم چنان که درد آن از شانه هایم بیرون نمی رود یاد آن نیز هرگز از خاطر من محو نخواهد شد. ولی ارباب، فعلاً این موضوع را کنار بگذاریم، فقط شما لطفاً به من بفرمایید با این اسب قزل که به نظر من یک خر خاکستری است و آن مردک، که شما به این قشنگی بر زمینش زدید از خود به جا گذاشته است، چه باید کرد؟ آن طور که او به چاک جاده زد به قیافه اش نمی آید که هیچ وقت به سراغ خر خود برگردد. و به ریشم قسم که خرک هم خر بدی نیست.

۱. اشاره است به داستان ربودن هلن و جنگ یونانیان با شهر تاریخی «تروا». (میتولوژی)

دن کیشوت گفت: من هرگز عادت ندارم کسانی را که مغلوب کرده‌ام لخت کنم و نیز دور از راه و رسم پهلوانی است که اسب مغلوبین را بگیرند و ایشان را پیاده بگذارند، مگر این که پهلوان غالب اسب خود را در جنگ از دست داده باشد که در این صورت مجاز است مرکب پهلوان مغلوب را به عنوان غنیمت جنگ برای خود بردارد. بنابراین سانکو، تو از این اسب یا خر، یا هر چه می‌خواهی اسمش را بگذاری، صرف نظر کن زیرا صاحب آن همین که دید ما از این جادور شده‌ایم به سراغ مرکب خود باز خواهد آمد. سانکو گفت: مع‌هذا خدا علیم است که من می‌خواستم آن را برای خود بردارم و یا لااقل خر خود را که چندان خوب نیست با آن عوض کنم. و به راستی که قوانین پهلوانی چقدر خشک و محدودند که اجازه نمی‌دهند آدم حتی خری را با خر دیگری عوض کند. لیکن می‌خواهم بدانم آیا نمی‌توانم لااقل جل و پالان و بند و افسار آن‌ها را نیز با هم عوض کنم؟ دن کیشوت گفت: در این مورد کاملاً مطمئن نیستم ولی چون محل شک است تا کسب اطلاع صحیح‌تری من به تو اجازه می‌دهم که چنانچه واقعاً نیاز مبرم به آن‌ها داری عوضشان کنی. سانکو گفت: چنان نیاز مبرمی به آن پالان و افسار دارم که اگر برای شخص خودم می‌خواستم آن قدر لازم نبود. و بلافاصله با استفاده از آن اجازه، به قول طلاب علوم دینی، عوضت تعویضاً کرد^۱، و خر خود را با پالان و افسار نوچنان زیبا آراست که با اولش مثقالی هفتصد دینار فرق کرد.^۲

پس از فراغت از این کار هر دو از باقی‌مانده غذایی که از روی قاطر پدران روحانی برداشته بودند ناهار خوردند و از آب نهری که به آبدنگ‌ها می‌رفت نوشیدند، لیکن به خاطر وحشتی که از آن آبدنگ‌ها به ایشان دست داده بود، و به همین جهت از آن‌ها بدشان می‌آمد، برای نگاه کردن به آن‌ها سربرنگراندند. سرانجام چون خشم و حتی بدخلقی ایشان با اشتها از بین رفت هر دو سوار شدند، و برای آن‌که وضعشان با وضع پهلوانان سرگردان بهتر تطبیق کند بی‌آن که راه معینی را

۱. «عوضت تعویضاً» ترجمه اصطلاح لاتینی Mutatio Capparum است و آن عبارتی است که کاردینال‌ها و اسقف‌های رم وقتی در عید پاک می‌خواستند پوستین خود را با لباس ابریشمین مجلل‌تری که سرخ رنگ بود عوض کنند بر زبان می‌راندند. (دکتر باردن)

۲. در متن اصلی نوشته است: «یک ربع و یک ثلث بیش از سابق آراسته به نظر آمد.» (مترجم)

در پیش بگیرند در جهتی که روسی نانت می بردشان به راه افتادند زیرا اراده سوار تابع اراده مرکبش بود و خر سانکو نیز چون رفیقی موافق همه جا به دنبالش می رفت. بدین ترتیب هر دو بر سر شاهراه باز آمدند و بی آن که مقصد معینی داشته باشند آن راه را به امان خدا در پیش گرفتند.

در آن اثنا که هر دو مستقیم پیش می رفتند سانکو به ارباب خود گفت: ارباب، اجازه می فرمایید که من چند کلمه ای با شما خودمانی صحبت کنم؟ از وقتی که آن جناب فرمان جابرانه رعایت سکوت را به بنده تحمیل فرموده اید بیش از چهار موضوع در دلم مانده و پوسیده اند، ولی الان یکی از آن موضوعات بر نوک زبانم است که حیف است ناگفته ضایع شود. دن کیشوت جواب داد: بگو، ولی زیاد طول و تفصیلش مده چون هیچ صحبتی اگر طولانی باشد شیرین نیست. سانکو گفت: پس عرض می کنم. من در این چند روز مشاهده کرده ام که سرگردان بودن حضرت عالی به دنبال ماجراها در این بیابانها و در پیچ و خم این جاده ها چقدر اندک فایده و کم ثمر است و به علاوه مخاطرات اتفاقی و پیروزی های حاصله هر چه باشد چون کسی نیست که آنها را به چشم ببیند و از آنها مطلع شود هنرنمایی های حضرت عالی علی رغم نیت خیر شما و ارج و قدر آنها در ظلمت نسیان ابدی مدفون خواهند شد. بنابراین به نظر من، در صورتیکه جناب عالی نظر بهتری نداشته باشید، صلاح در این است که ما هر دو به خدمت امپراتور یا شاهزاده والایی که در جنگی درگیر شده باشد درآییم تا حضرت عالی بتوانید در خدمت آن بزرگوار زور بازو و نیرهای ذاتی و فراست خویش را که از این همه بالاتر است نشان بدهید. مسلماً وقتی آن عالی جناب که ما به خدمت او در می آییم پی به فضایل حضرت عالی ببرد هر یک از ما را به قدر لیاقت خویش پاداش خواهد داد، به علاوه در دربار او کشیشان وقایع نگار نیز خواهند بود که داستان دلآوری های شما را به رشته تحریر بکشند تا یاد آن در خاطره ها بماند. من از شخص خود چیزی نمی گویم زیرا هنرهای من از حدود افتخارات مهتری تجاوز نمی کند، با این وصف به جرأت ادعا می کنم که اگر در آیین پهلوانی رسم بر این جاری می بود که دلآوری های مهتران را نیز ثبت کنند معتقدم که شاهکارهای من در حاشیه نمی ماند. دن کیشوت گفت: بد حرف نزدی سانکو، ولی قبل از رسیدن به آن مرحله، ابتدا پهلوان باید به طور آزمایش در اقطار

جهان به دنبال حوادث بگردد تا با هنرنمایی‌های خود کسب نام و آوازه کند، به طوری که چون به دربار پادشاه بزرگی درآید قبلاً با کارهای خود شناخته شده باشد و هنوز از دروازه شهر به درون نرفته کودکان به دنبالش بیفتند و دوره‌اش کنند و در پی او فریاد برآورند که «اینک پهلوان شمس^۱، یا اینک پهلوان ثعبان^۲، و یا او را با علامت مشخصه دیگری که حاکی از شهرت او به خاطر هنرنمایی‌های بزرگش باشد بنامند، مثلاً بگویند: اینک آن پهلوان که در نبرد تن به تن بر دیو مهیب بروکابرونو Broca Bruno ی زورمند پیروز شده است، یا آن که طلسم مملوک بزرگ ایران^۳ را پس از نهمصد سال جادو شدن شکسته است. و بدین گونه کوبه کو بروند و این شاهکارهای پهلوانی را شایع کنند تا پادشاه آن کشور از قیل و قال کودکان و از بانگ و مهمه مردم شهر به ایوان قصر خود برآید و همین که چشمش به پهلوان بیفتد از رنگ جامه رزم و نشان سپرش او را بشناسد و ناگزیر فریاد برآورد که: ای پهلوانان دربار من، فوراً به استقبال گل سرسبد پهلوانان عالم که اینک پیش می‌آید بشتابید! به شنیدن این فرمان، همه بیرون بریزند و پادشاه نیز خود تا نیمه پلکان قصر به زیر آید و مهمان خویش راتنگ در آغوش گیرد و بر وسط صورت او بوسه صلح و آشتی زند.^۴ سپس، دست او را بگیرد و به کاخ ملکه ببرد، و پهلوان در آن جا به حضور ملکه و شاهزاده خانم دخترش که قطعاً به زیبایی و دلفریبی او در سراسر ربع مسکون مشکل پیدا خواهد شد باریابد. پس از آن، باشد که شاهزاده خانم به سوی پهلوان نظر اندازد و هر دو در چشم هم نه موجودی بشری بلکه آیتی ملکوتی جلوه گر شوند و هر دو بی‌آن که بدانند چرا و چگونه چنین شد خود را در لای رشته‌های سردرگم عشق مقید و گرفتار ببینند و از غصه این که ندانند چگونه احساسات و تمنیات و رنج‌های خود را با هم در میان گذارند جگرشان ریش باشد. و از آن جایی شک پهلوان را به یکی از تالارهای بسیار مجلل قصر که فرش و اثاث خیره کننده‌ای دارد هدایت کنند و پس از آن که جامه رزم از تنش بیرون کردند

۱. داستان پالمون دولیو، فصل چهل و سوم. (دکتر باردن)

۲. داستان اسپلانیدیان فصل ۱۴۷ و غیره. (دکتر باردن)

۳. سروانتس در استعمال کلمه مملوک به جای پادشاه اشتباه کرده است زیرا ممالیک مربوط به

مصر بوده‌اند نه به ایران. (مترجم) ۴. داستان آمادیس گل، فصل ۱۱۷. (دکتر باردن)

جامه فاخر ارغوانی رنگی به حضورش بیاورند تا در بزم بپوشد، و اگر پهلوان را در جامه رزم قیافه‌ای دل‌پسند بوده است قطعاً در آن جامه درباری نیکوتر نماید. و همین که شب فرارسد پهلوان با پادشاه و ملکه و شاه‌دخت صرف شام کند و بر سر سفره چشم از معشوق برنگیرد و پنهان از حاضران به جمال او بنگرد و شاه‌دخت نیز با همان زیرکی چنان کند، زیرا چنان‌که گفتم او شاهزاده‌ای بس خویشان‌دار است. پس از برجیدن سفره ناگهان از در تالار دل‌قکی زشت و کوتاه قامت و پشت سر او بانویی زیبا در میان دو غول کوه‌پیکر به درون آید، و آن بانو مقابله با ماجرای خطیری را که نقشه آن به دست حکیمی دانا از حکمای ساف کشیده شده باشد عرضه دارد و اعلام کند که هر پهلوانی از عهده بر آید بی‌شک در شمار برترین پهلوانان جهان خواهد بود.^۱ پادشاه فوراً فرمان دهد که تمام پهلوانان دربار او بخت خود را در این ماجرا بیازمایند، لیکن هیچ‌یک از ایشان از عهده بر نیاید مگر پهلوان غریب که با مزید افتخار و با خرسندی کامل شاه‌دخت بر آن مشکل فائق آید و شاهزاده خانم سخت به خود بی‌بالد و حتی شادی کند که به عبث دل در گرو محبت چنین شاهباز سدره نشینی ننهاده است. و حسن کار در این باشد که آن پادشاه یا آن شاهزاده و یا بالاخره آن بزرگوار با شاهزاده دیگری به قدرت و قوت خود در جنگی خونین درگیر باشد و پهلوان مهمان پس از چند روز اقامت در کاخ شاه از او کسب اجازه کند که به جنگ برود و در خدمت او شمشیر بزند. پادشاه از دل و جان رخصت دهد و پهلوان به پاس این عنایت که در حقش روا داشته‌اند با نزاکت تمام دست شاه را ببوسد. در همان شب، پهلوان خود را به دلبر عزیزش شاه‌دخت برساند و از پس نرده‌های آهنین باغ زیبایی که اتاق خواب او بر آن مشرف است با وی وداع کند. قبلاً نیز پهلوان چندین بار با وساطت دوشیزه‌ای از محارم خاص که شاه‌دخت همه اسرار خود را با او در میان می‌گذارد در همان محل با او راز و نیاز داشته است.^۲ پهلوان آه بکشد و شاهزاده خانم از هوش برود و دوشیزه محرم آب بیاورد و به خاطر آبروی بانویش از نزدیک شدن صبح و از بیم برملا شدن راز ایشان غمگین و

۱. داستان آمادیس گل، فصل چهل و ششم، قسمت دوم و بعد. (دکتر باردن)

۲. داستان آمادیس گل، فصل شانزدهم، و داستان پهلوان صلیب، فصل صد و چهاردهم. (دکتر باردن)

پریشان شود. سرانجام شاه‌دخت به هوش آید و دست‌های سفید خود را از ورای نرده‌های باغ به سوی پهلوان دراز کند. پهلوان بر آن‌ها هزاران بوسه زند و آن‌ها را از اشک چشمان خود تر کند. سپس، دربارهٔ نحوهٔ باخبر کردن یکدیگر از اخبار خوش یا ناخوش خویش توافق کنند و شاهزاده خانم به تمنا از پهلوان بخواهد که هرچه ممکن است کمتر او را به فراق خویش مبتلا سازد. پهلوان با هزار سوگند وعده دهد که چنین کند و پس از آن که بار دیگر دست شاهزاده خانم را ببوسد با چنان آه و اسفی تلخ دل از او برکند که گویی جانش را در همان جا به جامی گذارد. سپس، به اقامتگاه خود بازگردد و بر بستر خویش بیفتد، لیکن از اندوه رفتن از کوی معشوق خواب به چشمش نرود. صبح زود برخیزد و به عزم وداع با شاه و ملکه و شاه‌دخت برود، لیکن شاه و ملکه وی را به حضور بپذیرند و به درود گویند و در ضمن به او بگویند که شاه‌دخت رنجور است و از پذیرفتن کسان معذور. آنگاه پهلوان بیندیشد که این بیماری بر اثر درد هجران او است و دلش از اندوه به درد آید و چیزی نماند که راز دل دردمند خود را برملا سازد.

دوشیزهٔ محرم در مجلس باشد و ماجرا را به چشم ببیند و به حضور بانویش بشتابد و او را از کیفیت حال باخبر سازد و او با چشم‌گریان به حکایت ندیمه گوش فرا دهد و به او بگوید که بزرگ‌ترین غمی که در دل دارد این است که نمی‌داند پهلوان محبوبش کیست و آیا از تخمهٔ شهریاران است یا نه. دوشیزهٔ محرم بانو را دلداری دهد و او را مطمئن سازد که آن همه لطف و نزاکت و قوت و شجاعت جز در وجود کسی که از نژاد شاهان یا از دودمان بزرگان باشد جمع نخواهد شد. شاهزاده خانم ملول این دلجویی را به سمع قبول بپذیرد و در کتمان غم و اندوه خود بکوشد تا پدر و مادرش از او بدگمان نشوند، و پس از دوروز، در انظار نمایان گردد. در این اثنا که پهلوان از کاخ شاه رفته است در جنگ شرکت کند و با دشمن شاه درآویزد و او را شکست دهد و بر چندین شهر او دست یابد و هم‌چنان از فتحی به فتحی بشتابد، پس از آن، به دربار بازگردد و در میعادگاه دیرین به دیدار یار نازنین نایل آید و به او قول دهد که به پاداش خدماتش او را از پدرش خواستگاری کند. پادشاه به عذر آن که نمی‌داند پهلوان کیست مایل به این وصلت نیست؛ مع‌هذا شاه‌دخت خواه از طریق ربودن و خواه به نحوی دیگر زوجهٔ پهلوان شود و پدر

سرانجام به این وصلت مباحثات کند، چون معلوم گرداند که این پهلوان فرزند پادشاه دلاوری است از شاهان کشور «نیست در جهان.» باری پدر دختر بمیرد و شاه‌دخت وارث تاج و تخت شود و سرانجام پهلوان به شاهی برسد.^۱ آن‌گاه وقت آن برسد که پهلوان دست کرم به روی مهتر خود و همه کسانی که او را در نیل به آن مقام رفیع مدد کرده‌اند بگشاید و دوشیزه زیبایی را که محرم راز روابط عاشقانه او با شاه‌دخت بوده و قطعاً دختری یکی از «دوک»های طراز اول مملکت است به عقد ازدواج مهترش درآورد.

سانکو فریاد برآورد که: احسنت ارباب! همین است آن‌چه من خواهانم و در پی آن آواره دشت و بیابان! آه خدایا! چه می‌شد اگر چنین می‌شد؟ و من یقین دارم که اگر حضرت عالی خود را به نام «پهلوان افسرده سیما» بنامید تمام این حوادث مطابق النعل بالنعل برای ما پیش خواهد آمد. دن کیشوت گفت: سانکو، در این امر تردید به دل راه مده زیرا پهلوانان سلف و خلف همه با طی همین درجات و به همین کیفیات که من نقل کردم به مقام پادشاهی و امپراتوری^۲ رسیده‌اند و می‌رسند. اکنون تنها نقص کارما این است که بگردیم و ببینیم امروزه کدام یک از سلاطین مسیحی یا کافر گرفتار جنگی بزرگ است و دختر زیبایی دارد، لیکن برای تفکر در این باره وقت بسیار است، زیرا چنان‌که گفتم پیش از این‌که خود را به دربار آن شاه معرفی کنیم باید در کسب شهرت و آوازه بکوشیم. تازه نقص دیگری در کار من وجود دارد و آن این‌که بر فرض پادشاهی یافتیم که در جنگی درگیر باشد و دختری هم داشته باشد و من نیز در جهان به شهرتی باور ناکردنی رسیده باشم نمی‌دانم از کجا و به چه طریق می‌توانم نسب خود را به شاهان برسانم و یا لااقل از بنی‌اعمام یکی از امپراتوران به شمار روم؟ چون بدیهی است که ارج دلاوری‌های درخشان من هرچه باشد تا پادشاه از اصل و نسب من مطمئن نشود دخترش را به من نخواهد داد و بالنتیجه آن‌چه را که به سبب دلاوری و زور بازوی خود بدان سزاوارم به علت منسوب نبودن با خانواده شاهان از دست خواهم داد. راست است که من

۱. داستان برناردل کاریو، فصل سی‌وهشتم. و داستان پری مالتون، فصل یکصد و پنجاه و هفتم.

۲. داستان تیران ابیض، قسمت اول فصل چهارم و غیره، و پهلوان صلیب، کتاب اول فصل شصت و پنجم و مابعد آن. (دکتر باردن)

نجیب‌زاده‌ام و اصل و نسبم معلوم است و ضیاع و عقاری دارم و از طبقه‌ای از اجتماعم که می‌توانم پانصد «سو»^۱ غرامت بگیرم. و حتی ممکن است حکیمی که تاریخ مرا خواهد نوشت شجره‌نامه مرا طوری ترتیب دهد و تنظیم کند که در پشت پنجم یا ششم نسب به سلطانی برسانم و نبیره یا نتیجه شاه از آب درآیم، چون به هر حال سانکو، من باید نکته‌ای به تو بیاموزم و آن این‌که اصالت و نسب بر دو قسم است: بعضی هستند که نسب به سلطانی یا پادشاهی می‌رسانند، لیکن روزگار به تدریج از اوج رفعت به حضيض ذلتشان انداخته است و مانند اهرام از قاعده عریضی به نوک تیزی ختم شده‌اند؛ برخی نیز از طبقات پست سربرآورده و به تدریج مدارج تعالی را پیموده‌اند تا از زمره خوانین بزرگ شده‌اند، به قسمی که این تفاوت مابین آن دو دسته هست که گروهی آن بوده‌اند که اکنون نیستند و گروهی دیگر آن هستند که قبلاً نبوده‌اند و چون من ممکن است از آن دسته باشم وقتی معلوم شد که اصل و نسبم والا و ارجمند است ناگزیر پدر زن آینده من باید تسلیم شود و به دامادیم رضا دهد و گرنه شاهزاده خانم چنان دل‌باخته من خواهد شد که برخلاف میل پدرش و برفرض که بر او مسلم گردد من سقا بچه‌ای بیش نیستم مرا به عنوان شوهر و آقای خویش برخواهد گزید، و اگر این هم نشد ناگزیر دختر را خواهم ربود و به هر جا که دلم خواست خواهم برد تا روزی که مرور زمان یا مرگ آتش خشم والدین او را فرونشاند.

سانکو گفت: پس این‌که گروهی از ارادل و اوباش مثلی دارند و می‌گویند «آن‌چه را که به زور توان گرفت به حاجت مطلب» برحال شما صادق است، گرچه در این باره مثل دیگری هست که بیشتر صادق است و آن این‌که «به هنگام خطر، پریدن از دیوار به که ماندن به امید دعای احرار» و من این مثل بدان آوردم تا اگر اعلیحضرت پدرزن آینده حضرت عالی نخواست دل خود را راضی کند و دخترش را به زنی به شما بدهد بنا به فرمایش سرکار عالی چاره‌ای جز این نیست که او را بربایید و در مکان امنی بگذارید. اما عیب کار در این است که تا فرارسیدن زمان آشتی و تمتع بر

۱. برحسب قوانینی که از زمان تسلط قوم گت Goths تا قرن سیزدهم در اسپانیا جاری بود هرکس صدمه یا خسارتی به جان یا مال نجبا وارد می‌آورد به پرداخت غرامتی معادل پانصد «سولدو» Sueldos که پول نفره بود محکوم می‌شد. (دکتر باردن)

گرفتن راحت شما از مقام سلطنت، مهتر بدبختان باید با لب و لوجه آویزان به انتظار الطاف موعود بنشینند مگر این که ندیمه محرم که قاعدتاً باید زن مهتر شما شود همراه بانوی خود برود و مهتر شما تا زمانی که مشیت خداوند بر چیز دیگری تعلق نگرفته است عمر فلاکت بار خود را با او بگذرانند. چون اگر غلط نکنم حضرت عالی می‌توانید فوراً ندیمه را به زنی به مهتر خود بدهید. دن کیشوت گفت: بلی، چه کسی می‌تواند مانع شود؟ سانکو گفت: در این صورت، ما جز این که خود را به خدا بسپاریم و جریان کارها را به قضا و قدر رها کنیم کاری نداریم. دن کیشوت جواب داد: بلی سانکو، خدا آرزوی من و حاجت تو را برآورد و هر که خویشتن خوار شمارد هیچ نباشد. سانکو گفت: کارها به دست خدا است و بس. من یک کهنه مسیحیم و همین خود برای «کنت» شدن کافی است. دن کیشوت گفت: زیاد هم هست. تازه اگر خودت هم کنت نشدی مهم نیست چون من می‌توانم به محض این که شاه شدم عنوان نجابت را بی آن که تو مجبور شوی با پول بخری یا به ازای خدمات خود به دست بیاوری به تو اعطا کنم. و چون من تو را «کنت» کردم تو فوراً جزو اشراف محسوب خواهی شد، و در آن صورت هر چه هم زبان یاوه گویان دراز باشد مجبور خواهند بود، به رغم کینه خود ایالتی به عنوان تیول به تو تفویض کنند. سانکو گفت: البته! مگر خیال می‌کنند که من نخواهم توانست شخصیت خود را در آن مقام نشان بدهم؟ من یک وقت عضو انجمن خیریه‌ای بودم و به جان خودم سوگند ردای عضویت آن انجمن به قدری خوب به من می‌آمد که همه می‌گفتند ریخت و هی‌کلم برای ریاست محاسبات اموال کلیسا خوب است. خدایا چه می‌شد اگر من شنل «دوکی» به دوش می‌انداختم و به شیوه یک کنت خارجی لباس‌های مزین به طلا و مروارید به تن می‌کردم! و فکر می‌کنم که در آن صورت مردم از صد فرسخ به دیدنم می‌آمدند. دن کیشوت گفت: مسلماً قیافه خوبی خواهی داشت ولی خوب تر خواهد بود که تو اغلب ریشت را بتراشی زیرا ریش تو چنان انبوه و ژولیده و کثیف است که اگر لااقل هر دو روز یک بار آن را به دم تیغ ندهی مردم از فاصله تیررس شمشال خواهند فهمید که تو کیستی. سانکو گفت: بسیار خوب، کافی است که من یک نفر دلاک استخدام کنم و همیشه او را در خانه نگاه دارم و اگر لازم شد مثل مهتر خوانین بزرگ او را همه جا به دنبال خود بیندازم. دن کیشوت پرسید: تو از کجا

می‌دانی که خوانین بزرگ مهتر خود را به دنبال خویش می‌اندازند؟ سانکو گفت: الان عرض می‌کنم، من سال‌ها پیش یک ماه در دربار گذرانده‌ام. در آن جایکی از خوانین را در حین گردش دیدم که جثه بسیار کوچکی داشت و مردم می‌گفتند که او شخص بسیار بزرگی است.^۱ این مرد به هرگردشی که می‌رفت سواری به دنبال داشت و آن سوار چنان پابه پای او می‌رفت که گفتمی دم او است. من پرسیدم چرا این سوار با مرد جلودوش به دوش نمی‌شود و همیشه در عقب او راه می‌رود. به من جواب دادند که این مهتر او است، و بزرگان را رسم بر این جاری است که مهترشان را به دنبال خود بیندازند. من از آن روز به بعد این نکته را فهمیدم و هرگز آن را فراموش نکرده‌ام. دن کیشوت گفت: به عقیده من هم حق با تو است و تو کاملاً می‌توانی دلاکت را به دنبال خود بیندازی. رسم‌ها همه در آن واحد پیدا نشده‌اند بلکه یکی پس از دیگری رواج یافته‌اند، بنابراین تو می‌توانی نخستین کنتی باشی که دلاکت خود را به دنبال خویش انداخته‌ای.

به علاوه، کسی که کار ریش تراشی انجام می‌دهد باید بیش از کسی که اسب زین می‌کند مورد اعتماد باشد. سانکو گفت: ارباب، شما کار دلاکت را به من واگذارید و در فکر این باشید که زودتر به سلطنت برسید و مرا «کنت» کنید. دن کیشوت جواب داد: به امید خدا چنین خواهد شد! و چون سربالا گرفت چشمش به صحنه‌ای افتاد که شرح آن در فصل بعد خواهد آمد.

۱. گویا مقصود Don Pedro Téllez Giron دوک اوسونا Osuna است که مردی ریزنقش و کوتاه قامت ولی از لحاظ شخصیت و رفتار و گفتار بزرگوار بود. (دکتر باردن)

فصل بیست و دوم

درباب آزاد کردن دن کیشوت گروه سیه روزی را که به زور به جایی می‌بردند که اگر اختیار می‌داشتند خود نمی‌رفتند

سید حامد بن انجلی مؤلف تازی و «مانشی» در داستان وزین و شیرین و باشکوه و ساده و نغز خویش چنین حکایت می‌کند که چون پهلوان مانش دن کیشوت نامدار و مهترش سانکوپانزا از گفت و شنودی که شرح آن در پایان فصل بیست و یکم آمد فراغت یافتند، دن کیشوت سربالا گرفت و بر همان راهی که می‌رفت دوازده تن مرد پیاده دید که گردنشان هم‌چون دانه‌های تسبیح به زنجیر دراز آهنینی بسته بود و به دست همهٔ ایشان دستبند آهنین زده بودند. همراه این گروه دو سوار و دو پیاده بودند که سواران تفنگ شمخال داشتند و پیادگان به نیزه و شمشیر مسلح. همین که سانکو آن گروه را دید فریاد برآورد که: اینک گروه زندانیان شاهی محکوم به کار اجباری که ایشان را برای پاروزدن در کشتی‌های دولتی می‌برند. دن کیشوت گفت: چطور! محکوم به کار اجباری؟ مگر ممکن است که پادشاه به کسی ظلم بکند؟ سانکو گفت: من چنین حرفی نزدم. می‌گویم این اشخاص به جزای گناهی که مرتکب شده‌اند محکومند که در کشتی‌های دولتی به شاه خدمت کنند. دن کیشوت گفت: الغرض و به هر تعبیر این اشخاص را به زور می‌برند نه به طیب خاطر. سانکو گفت: بلی، درست همین است. ارباب او گفت: بسیار خوب، بنابراین این جا است که ایفای وظیفه برای من مورد پیدا می‌کند یعنی باید از ظلم و تعدی جلو گیرم و به کمک بیچارگان بشتابم. سانکو گفت: توجه داشته باشید که شاه مظهر عدالت است. از

مظهر عدالت دربارهٔ چنین اشخاصی هرگز ظلم و تعدی سر نمی زند. در ضمن این مکالمه صف محکومین به اعمال شاقه به نزدیک ایشان رسید و دن کیشوت به لحنی نزاکت مآب از نگهبانان خواهش کرد به او بگویند به چه علت یا عللی این بیچارگان را به چنین وضعی می برند. یکی از نگهبانان سوار گفت: اینان محکومین به اعمال شاقه اند که برای خدمت به شاه به کشتی های دولتی فرستاده می شوند. من به جز این جوابی ندارم و شما نیز به جز این نباید چیزی بپرسید. دن کیشوت گفت: با این وصف، من می خواهم علت محکومیت هر یک از ایشان را جداگانه بدانم. و سخنان دیگری نیز با ادب تمام به گفته افزود تا مگر ایشان را وا دارد که اطلاعات مورد تقاضای او را به وی بدهند. آخر یکی دیگر از نگهبانان گفت: ما در این جا صورتی داریم که شرح محکومیت هر یک از این تبهکاران در آن ثبت است، ولی مجال این که توقف کنیم تا آن صورت را بیرون بیاوریم و بخوانیم نیست. شما خود به ایشان نزدیک شوید و از خودشان توضیح بخواهید. البته اگر خواستند به شما جواب خواهند داد، و قطعاً هم بی میل نیستند زیرا اینان مردمی هستند که از توصیف شرارت ها و تبهکاری های خود نیز لذت می برند.

دن کیشوت به محض حصول این اجازه، که اگر هم نمی دادند به زور می گرفت، به صف زنجیر نزدیک شد و از محکوم اول پرسید که گناهش چیست و چرا او را به این وضع اسف انگیز می برند. محکوم گفت: به گناه این که عاشق شده بودم. دن کیشوت فریاد برآورد که: چگونه؟ فقط برای همین؟ به ایمانم قسم اگر بنا بود که مردم را به گناه عاشقی به پاروزنی محکوم کنند من خیلی پیش از این ها می بایستی به پاروزنی افتاده باشم. محکوم گفت: آه قربان! عشق من از آن عشق ها نیست که حضرت عالی خیال می کنید. من واله و شیدای یک سبد رخت سفید شسته بودم و چنان آن را در بغل می فشردم که اگر دست عدالت به زور از دست من بیرون نمی آورد، الساعه نیز در کار نازو و نوازش آن بودم. مراد در حین ارتکاب جرم مشهود گرفتند و نیازی به بازجویی نبود. فوراً محاکمه ام کردند و شانه هایم را با صدضربه شلاق غلغلک دادند و علاوه بر این اگر تا سه سال چمن بزرگ را درو کنم با من بی حساب خواهند شد. دن کیشوت پرسید: مقصود از درو کردن چمن بزرگ چیست؟ محکوم که جوانی تقریباً بیست و چهار ساله و به قول خود اهل «پیدرایتا»

Piédraïta بود جواب داد: مقصود پاروزدن در کشتی‌های دولتی است.^۱ دن کیشوت همان سؤال را از محکوم دوم کرد و او چنان مغموم و افسرده راه می‌رفت که حوصله نداشت حتی یک کلمه جواب بدهد. لیکن اولی به جای او جواب داد: قربان، او را به عنوان قناری کاناری^۲ به کشتی می‌برند، و مقصودم این است که او نوازنده و آوازخوان است. دن کیشوت گفت: چطور! مگر نوازندگان و خوانندگان را نیز برای پاروزنی می‌فرستند؟ محکوم گفت: بلی قربان، در این‌جا چیزی بدتر از آواز خواندن در مصیبت نیست.^۳ دن کیشوت گفت: برعکس، من شنیده‌ام که نغمه چون از دل برآید لاجرم بر دل نشیند.^۴ محکوم گفت: در این‌جا کاملاً عکس قضیه است، یعنی هرکس یک بار آواز بخواند در تمام مدت عمرش گریه خواهد کرد. دن کیشوت گفت: من چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمم. لیکن یکی از نگهبانان رو به دن کیشوت کرد و گفت: جناب آقا، در نزد این آدم‌های خیرخواه آواز خواندن در مصیبت به معنای اقرار کردن به گناه است در زیر شکنجه. این بدجنس را استنطاق کردند و او به جنایت خود اعتراف کرد، یعنی معلوم شد که او چهار پادزد است و به استناد اقرار خودش به شش سال پاروزنی در کشتی‌های دولتی محکومش کرده‌اند، صرف نظر از دویست ضربه شلاقی که قبلاً به شانه‌هایش زده‌اند، این مرد همیشه غمگین و شرمنده راه می‌رود زیرا دزدان دیگر، اعم از آن‌ها که به جا مانده‌اند و آنان که اکنون همراهش هستند به جزای این که او به جرم خود اعتراف کرده و شهادت آن را نداشته است که تا به آخر در انکار پافشاری کند تحقیرش می‌کنند، به ریشش می‌خندند و سر به سرش می‌گذارند، چون می‌گویند که در کلمه «خیر» هم همان قدر حرف هست که در کلمه «بلی»، و برای یک متهم

۱. تشبیه «پاروزدن در دریای بی‌کران آبی رنگ و گاه سبز رنگ با «درو کردن چمن بزرگ» که حکایت از ذوق شاعرانه سروانتس می‌کند خالی از لطف نیست. (مترجم)

۲. کاناری Canarie جزایری است در اقیانوس اطلس متعلق به پرتغال.

۳. آواز خواندن در مصیبت کنایه است از اعتراف کردن در زیر شکنجه و این اصطلاحی است عامیانه که سروانتس زیاد در آثارش به کار برده است. "دکتر باردن"

۴. در متن اصلی چنین آمده است: «آن‌که غم‌ها و رنج‌های خود را به آواز می‌خواند شنونده را تحت تاثیر قرار می‌دهد.» (مترجم)

سعادت بزرگی است که کلید حیات و مماتش بر سر زبان خودش است نه بر سر زبان شهود و مدارک؛ و من خیال می‌کنم که پر هم بیخود نمی‌گوید. دن کیشوت گفت: من نیز چنین خیال می‌کنم. و سپس رو به محکوم سوم کرد و از او نیز همان را پرسید که از دیگران پرسیده بود. محکوم بی‌آن که ناز و تحاشی کند صاف و پوست‌کنده گفت: من به گناه نداشتن ده «دوکا» پول برای یک دیدار پنج ساله به نزد «بانوان محترم» یعنی به خدمت کشتی‌های دولتی می‌روم. دن کیشوت بانگ برآورد که: من از صمیم قلب حاضرم بیست «دوکا» بدهم و تو را از این مجازات معاف بدارم. محکوم گفت: وضع من شبیه به وضع کسی است که با کیسه‌ی پول در وسط دریا مانده است و چون نمی‌تواند چیزی را که به آن احتیاج دارد بخرد از گرسنگی می‌میرد. من این حرف را بدان سبب گفتم که اگر در موقع مناسب بیست «دوکا»ی مرحمتی حضرت عالی را می‌داشتم سبیل منشی محکمه را چرب می‌کردم و ذهن و زبان وکیل مدافعم را بیشتر به کار می‌انداختم، و بالنتیجه به جای این‌که امروز مثل سگ شکاری قلاده به گردن در این جاده راه بروم در میدان «زوکودوور» Zocodover شهر «تولد» گردش می‌کردم لیکن به هر حال خدا جلیل است و صبر جمیل، والسلام!

دن کیشوت رو به محکوم چهارم کرد. او مردی بود با قیافه‌ای موقر و ریشی بلند و سفید که تمام سینه‌اش را پوشانده بود، و چون شنید که از او می‌پرسند به چه جهت به زنجیر بسته است، بی‌آن که یک کلمه حرف بزند زارزار به گریه درآمد. محکوم پنجم ترجمان او شد و گفت: این پیرمرد شریف را پس از آن که با لباس مجللی سوار بر اسب کردند و با سلام و صلوات در کوچه‌های شهر گرداندند به چهار سال پارو زنی در کشتی‌های دولتی محکوم کرده‌اند. سانکو به میان حرف ایشان دوید و گفت: اگر اشتباه نکنم معنی این حرف این است که محکوم هم چوب را خورده و هم پیاز را^۱. محکوم جواب داد: درست همین است و جرم این مرد که موجب این مجازات شده این بوده که او قاصد بین گوش‌ها و حتی رابط بدن‌ها بوده

۱. در متن اصلی چنین است: «هم تاوان حسابی داده و هم برای شکنجه شدن از قصاص‌گاه بالا رفته است.» (مترجم)

است؛ مقصودم این است که گذار این مرد محترم به این جا به عنوان دلال محبت افتاده و به علاوه اتهاماتی هم از لحاظ شیادی و جادوگری داشته است. دن کیشوت گفت: من کاری به اتهامات جادوگری او ندارم ولی از جنبه صرف دلال محبت بودن من معتقدم که این مرد مستحق اعزام به کشتی های دولتی نیست مگر این که برای فرماندهی و ناخدایی آن ها فرستاده شود، زیرا پیشه دلالی محبت کار هرکس نیست، کاری است که فقط از مردان آزموده و رازدار ساخته است و در یک جمهوری سازمان یافته کمال ضرورت را دارد و جز به دست مردم اصیل و تعلیم و تربیت دیده نباید سپرده شود. حتی برای این کار، مانند سایر امور، باید بازرسان و ممتحنانی تعیین کرد و عده کسانی را که به این حرفه می پردازند مانند دلالان بازار محدود و مشخص ساخت. بدین وسیله از شیوع بسیاری از امراض جلوگیری خواهد شد، چه تنها علت سرایت آن امراض این است که امروزه عده کثیری بی آن که وضع و ریخت حسابی و فهم و شعور کافی داشته باشند در این کار دخالت می کنند، مردمی زن صفت و غلام بچه و خردسال و بی تجربه که در موارد حساس و در آن هنگام که قاعدتاً باید مصمم و کاربر باشند دست راست و چپ خود را نمی شناسند و قاشق آش در دستشان به دهان نرسیده می چاید. دلم می خواست این بحث را ادامه می دادم و ثابت می کردم که چرا باید کسانی را که در این مملکت به این حرفه ضروری اشتغال می ورزند گلچین کرد ولی نه این جا جای این سخن است و نه مجال گفتار هست؛ بالاخره روزی با کسی که بتواند علاجی برای این درد بیندیشد صحبت خواهم کرد. امروز فقط به این گفته بس می کنم که اندوهی که از دیدن این محاسن سفید و این سیمای موقر به من دست داد، به خصوص که برای چند پیام عاشقانه محکوم به چنین مجازات شاقی شده است، با شنیدن اتهام دیگرش که جادوگری است تسکین یافت، گرچه من به خوبی می دانم که در جهان سحر و جادویی که بتواند بر اختیار انسان چیره شود و یا اراده او را از راه راست منحرف سازد، برخلاف عقیده گروهی ساده لوح، وجود ندارد. ما کاملاً صاحب اراده و اختیار هستیم و هیچ گونه دارو و جادویی قادر نیست به حریم آن تجاوز کند. آنچه بعضی از زن صفتان از راه سادگی یا برخی از شیادان از طریق نیرنگ و فریب می سازند در واقع شربت ها یا معجون هایی هستند از چند داروی سمی که به وسیله آن ها مردم را

دیوانه می‌کنند و چنین جلوه می‌دهند که می‌توانند ایشان را به درد عشق گرفتار سازند و حال آن که به همان نحو که گفتم مجبور نمودن ارادهٔ انسان غیر ممکن است. پیرمرد مهربان بانگ برآورد که: بسیار درست است! در مورد اتهام جادوگری هیچ ایرادی بر من وارد نیست و من به هیچ وجه مرتکب چنین گناهی نشده‌ام. در مورد دلالی محبت نمی‌توانم انکار کنم ولی هرگز گمان نمی‌بردم که مرتکب کار بدی می‌شوم. تنها نیت من همواره این بوده است که مردم در لذت و تفریح باشند و بی‌جنگ و نزاع و غم و غصه در صلح و آسایش به سر برند. ولی این نیت خیر مانع نشده است از این که مرا هم به جایی ببرند که هرگز امید بازگشتم نیست. زیرا چنان که می‌بینید بسیار سالخورده و شکسته شده‌ام و به درد ضیق مجرای چنان شدیدی مبتلا هستم که یک لحظه آرام و قرار ندارم. پیرمرد پس از گفتن این سخنان بار دیگر به گریه درآمد و دل سانکو چندان به حال او سوخت که از جیب خود یک سکهٔ چهار رئالی بیرون آورد و به رسم صدقه به او داد.

دن کیشوت هم چنان به بازپرسی خود ادامه داد و از نفر بعدی پرسید که گناهِش چیست. محکوم به لحنی به تندی و صراحت لحن محکوم قبلی جواب داد: گناه من این است که زیاد سربه سر دو تن از دختر عموهای تنی و دو تن از دختر عموهای ناتنی خود گذاشته‌ام. سرانجام بازی‌های کوچک و معصومانه‌ای که ما با هم می‌کردیم به جایی رسید که عدهٔ کثیری بر افراد خانواده افزوده شدند و چنان وضع مغشوش و درهمی پیش آمد که هیچ شجره‌نامه‌نویسی نمی‌توانست از نسبت‌های ما سر در بیاورد. جرم مرا با مدارک و شهود ثابت کردند و چون دولت و اقبال هر دو از من روگردانده بودند با خطر نفله شدن از راه گلو^۱ مواجه شوم، لیکن به شش سال کار اجباری در کشتی‌های دولتی محکوم کردند. من از حکم صادره استیناف نخواستم چون مجازات گناه من همین است. من هنوز جوانم و سالیان دراز زندگی خواهم کرد و مادام که عمر باقی است هر دردی را درمانی خواهد بود. حال ای جناب پهلوان، اگر شما کمکی به این بیچارگان بفرمایید خداوند در آخرت به شما جزای خیر خواهد داد و ما نیز در همین دنیا ضمن دعا و نماز برای طول عمر و سلامت

۱. مقصود این است که نزدیک بود مرا به اعدام با دار محکوم کنند. (دکتر باردن)

حضرت دعا خواهیم کرد تا خداوند عمری دراز قرین عزت و سعادت، که به حق سزاوار وجود محترمی چون آن حضرت است، عطا فرماید. محکوم لباس طلاب دارالعلم بر تن داشت و یکی از نگهبانان گفت که او خطیبی بلیغ و چیره‌دست است و در زبان لاتین یدی طولایی دارد.

به دنبال همه این محکومین مردی تقریباً سی‌ساله راه می‌آمد که خوش بنیه و خوش قیافه ولی چشمش لوچ بود. این مرد را به طرزی کاملاً متفاوت با سایر رفقایش به زنجیر کشیده بودند، زیرا زنجیری که به پای او بسته بود به قدری دراز بود که به دور بدنش نیز می‌پیچید و به دو حلقه آهنین که به گردن داشت ختم می‌شد. یکی از آن حلقه‌ها را به زنجیر پرچ کرده بودند و حلقه دیگر به شکل غل‌گرانی بود که از آن دو میله آهنین تا کمر محکوم می‌آمد و به دو دستبند قپانی وصل می‌شد که دست‌های محکوم را با قفل‌های بزرگ به آن بسته بودند، به طوری که آن بیچاره نه می‌توانست دست‌هایش را تا محاذی سرش بالا ببرد و نه سرش را تا دست‌هایش پایین بیاورد. دن کیشوت پرسید که چرا غل و زنجیر این مرد بیش از سایرین است. نگهبان جواب داد که این مرد به تنهایی بیش از همه رفقای خود مرتکب جنایت شده و تبهکاری چنان جسور و غدار است که با این وضع نگهداری نیز از او خاطر جمع نیستیم و همواره می‌ترسیم که مبادا از چنگمان بگریزد. دن کیشوت پرسید: مگر مرتکب چه جنایات عظیمی شده است که مجازات او از بیگاری در کشتی‌های دولتی زیادتر نیست؟ نگهبان گفت: او محکوم به ده سال بیگاری در کشتی‌های دولتی شده است و چنین مجازاتی مرگ حقوقی^۱ در پی دارد. من دیگر توضیحی درباره او نمی‌توانم به شما بدهم جز این که بگویم او همان «ژینس دو پاسامون» Ginés de Passamont معروف یا به عبارت دیگر «ژینزیل دو پاراپیلا» Ginésille de Parapilla است. محکوم گفت: آی جناب کلانتر، ملایم‌تر صحبت کنید و بهتر آن که وقتمان را به تشریح بیهوده اسامی و القاب تلف نکنیم.

نام من «ژینس» است نه «ژینزیل» و نام خانوادگیم برخلاف آنچه شما

۱. مرگ حقوقی Mort civile یک مجازات تبعی بود که تا قبل از انقلاب کبیر در قانون جزای فرانسه وجود داشت. به موجب این مجازات محکوم را مرده می‌پنداشتند و اموالش را بین وراثت تقسیم می‌کردند و زنش مطلقه بود و از کلیه حقوق اجتماعی محروم می‌گردید. (مترجم)

می‌گویید «پاسامون» است نه «پاراپیلا». خوب است هر کس در خود بنگرد و به انتقاد از خود بپردازد. کلانتر جواب داد: اگر میل نداری که با شلاق شانه‌هایت را بمالم و ساکتت کنم قدری ملایم‌تر حرف بزن، ای جناب دزد شهیر و طرار هفت خط! - محکوم گفت: بدیهی است که آدم به اراده خدا راه می‌رود و آخر یک روز کسی خواهد فهمید که اسم من «ژینزیل دوپاراپیلا» است یا نیست.

نگهبان بانگ بر سرش زد که: بی‌شرم، مگر تو را به همین اسم صدا نمی‌زنند؟ محکوم گفت: بلی می‌دانم ولی آخر کاری خواهم کرد که یاد دیگر کسی مرا به این اسم نخواند یا ریش‌های خود را می‌کنم... سپس رو به دن کیشوت کرد و گفت: شما ای جناب پهلوان، اگر چیزی دارید که به ما بدهید زودتر بدهید و به امان خدا بروید پی‌کارتان، زیرا این همه سؤال و جواب راجع به شرح احوال بنی نوع بشر کم‌کم دارد ما را کسل می‌کند و اگر می‌خواهید از هویت من مطلع شوید بدانید که نام من «ژینس دوپاسامون» است و سرگذشت من با این پنج انگشت دستم نوشته شده است. کلانتر گفت: راست می‌گوید؛ او خود سرگذشت خویش را چنان خوب نوشته است که از آن بهتر ممکن نیست، ولی آن کتاب را در زندان به ازای دویست رئال به گرو گذاشته است. ژینس گفت: من فکر می‌کنم هر طور باشد آن را پس خواهم گرفت، حتی اگر به ازای دویست دوکا هم به گرو رفته باشد. دن کیشوت پرسید: یعنی آن قدر کتاب خوبی است؟ محکوم گفت: آن قدر خوب که دست کتاب لازاریل دو ترمس^۱ و نظایر آن را، چه آن‌ها که نوشته شده‌اند و چه آن‌ها که از این به بعد نوشته خواهند شد، از پشت می‌بندد. چیزی که من می‌توانم به حضور جناب عالی عرض کنم این است که سراپای این کتاب حقایق محض است، حقایقی چنان جذاب و سرگرم‌کننده که هیچ دروغی به گرد آن نمی‌رسد. دن کیشوت پرسید: عنوان کتاب چیست؟ محکوم گفت: سرگذشت ژینس دوپاسامون. دن کیشوت پرسید: کتاب تمام است؟ ژینس جواب داد: چگونه ممکن است کتاب تمام باشد و حال آن که من هنوز زنده‌ام؟ آن چه در آن نوشته شده است شرح حال خود من است از زمان تولد تا این

۱. Lazarille de Tormès اولین رمان اجتماعی است (۱۵۳۹) که اخلاق و عادات مردم عصر خود را توصیف می‌کند و می‌گویند منسوب به «هورتادو دومندوزا» Hurtado de Mendoza وزیر و سفیر شارلکن امپراتور اتریش و اسپانیا است، لیکن این ادعا صحیح نیست. (دکتر باردن)

اواخر که باز به بیگاری در کشتی‌های دولتی محکوم کرده‌اند.

دن کیشوت پرسید: مگر پیش از این هم در کشتی‌های دولتی بوده‌اید؟ ژینس گفت: بلی، برای خدمت به خدا و شاه یک بار دیگر چهار سال در آن کشتی‌ها به سر برده و مزه بیسکویت و شلاق عصب‌گاو را چشیده‌ام و اکنون هم زیاد متاسف نیستم که به آن‌جا بر می‌گردم، چون در آن‌جا وقت کافی برای اتمام کتاب خود خواهم داشت. هنوز یک عالم چیزهای خوب دارم که بگویم، و در کشتی‌های دولتی اسپانیا بیش از آن‌چه احتیاج داشته باشم فرصت هست؛ مضافاً بر این‌که برای نوشتن آن‌چه باقی است وقت زیادی لازم نیست، چون من همه را از بر می‌دانم. دن کیشوت گفت، تو مرد خردمندی هستی. ژینس گفت: و بدبخت نیز، زیرا بدبختی همیشه پا به پای خرد می‌رود. نگهبان فریاد زد: پا به پای دزدی و نابکاری می‌رود. پاسامون گفت: جناب کلانتر، قبلاً هم عرض کردم که ملایم‌تر صحبت کنید. آقایان عاملان دیوانخانه این تعلیمی سیاه را نه از آن جهت به دست شما داده‌اند که با بیچارگانی که در این‌جا هستند بد رفتاری کنید بلکه داده‌اند تا ما را به جایی که اعلیحضرت شاه فرموده است ببرید؛ و الا به جان... لاالله الاالله! بهتر است که بس کنم. لکه‌هایی که در مسافرخانه‌ای به لباس انسان نشسته باشد یک روز به شستن پاک خواهد شد. پس بهتر آن‌که همه سکوت اختیار کنیم و نفسی به راحت برآوریم و بهتر حرف بزنیم و راه خود در پیش گیریم و بیش از این سخن یاوه نگوئیم. کلانتر تعلیمی خود را بلند کرد تا جواب تهدیدهای ژینس را بدهد لیکن دن کیشوت تن خود را حائل دست او کرد و از نگهبان خواست که محکوم را نزنند، و در این باره گفت: از کسی که دست‌هایش را به این محکمی بسته‌اید عجیب نیست که لااقل اندکی اختیار زبانش را نداشته باشد. سپس رو به کلیه بندیان کرد و به گفته افزود: «برادران بسیار عزیزم، از مجموع آن‌چه به من گفتید به وضوح تمام نتیجه می‌گیرم که گرچه شما را به جزای گناهایی که مرتکب شده‌اید سیاست می‌کنند لیکن این مجازات‌ها که خواهید کشید به مذاق شما خوش آیند نیست و بالاخره همه برخلاف میل خود به بیگاری به کشتی‌های دولتی می‌روید. هم‌چنین پی بردم که فقدان شهامت در یکی از رفقای شما در حین استنطاق و بی‌پولی رفیق دیگر و بدبیاری آن‌دیگر و بالاخره اشتباه یا هوی و هوس قاضی باعث نابودی همه شما شده و شما را از رسیدن به حق خود

آن‌گونه که قانون و عدالت حکم می‌کند محروم ساخته است. همه این مطالب از این جهت اکنون به خاطر من می‌آیند که مرا وادارند تا به شما ثابت کنم چرا خداوند مرا به جهان آورده است، چرا مشیت او بر این قرار گرفته است که من حرفه پهلوانی پیشه کنم و عضویت آن حلقه را بپذیرم و چرا با خود عهد کرده‌ام به کمک بیچارگان و ضعیفانی که پایمال ستم اقویا می‌شوند بشتابم. اما چون می‌دانم یکی از شرایط حزم و دوراندیشی این است که گرهی را که با دست باز می‌شود به دندان نگشایم و آن‌چه را به زبان خوش می‌توان گرفت به عنف نستانم می‌خواهم قبلاً از آقایان نگهبانان و از آقای کلانتر خواهش کنم لطفاً بند از دست و پای شما بردارند و بگذارند که شما بی‌درد سر پی کار خود بروید. برای خدمت به شاه در شرایطی بهتر از این قحط آدم نیست و به حقیقت شرم‌آور است که کسانی را که خدا و طبیعت آزاد آفریده‌اند بنده و غلام کرد. از طرف دیگر، ای آقایان نگهبانان، این شیاطین فلک‌زده که اهانتی به شما نکرده‌اند و گناه هرکس به گردن خودش! خدا در آن بالا حاضر و ناظر است و تنبیه بدکاران و تشویق نیکوکاران را از یاد نمی‌برد و سزاوار نیست که مردم شرافتمند بی‌آن که نفعی برای خود تصور کنند جلاد مردم دیگر شوند. من از آن جهت بدین آرامی و ملایمت با شما سخن می‌گویم که اگر خواهش مرا بپذیرید، از شما به خاطر چیزی که می‌خواهم، تشکر کرده باشم، ولی اگر به طیب خاطر قبول نکردید این نیزه و این شمشیر به یاری زور بازوی من جبراً شما را به اطاعت وا خواهند داشت.

کلانتر بانگ برآورد که: ماشاالله! چه شوخی خوشمزه‌ای! چه لازم بود که ساعتها وقت خود را برای زاییدن چنین فکر بکری تلف کنید! عجب! مردک آزادی محکومین پادشاه را از ما می‌خواهد! به خیالش ما می‌توانیم ایشان را رها کنیم و یا او می‌تواند چنین دستوری به ما بدهد! خوب دیگر آقا، به راه خود بروید و لگنی را که بر سر گذاشته‌اید قدری بالاتر ببرید و کاری نداشته باشید به این‌که گربه ما چند پا دارد. دن کیشوت گفت: گربه شماست، موش شماست، محکوم به اعمال شاقه شماست، کثافت شماست! و بی‌آن که هشدار دهد با چنان خشمی بر وی می‌تازد که کلانتر مجال آماده شدن نمی‌یابد و بر خاک می‌افتد و زخمی کاری از نوک نیزه بر می‌دارد. خوشبختانه مجروح همان مردی بود که تفنگ شمخال در دست داشت.

نگهبانان دیگر از این حمله غیرمنتظره ابتدا مات و متحیر ماندند، لیکن دیری نگذشت که به خود آمدند، سواران دست به شمشیر بردند و پیادگان نیزه‌ها را به حال حمله پایین آوردند و همگان دن کیشوت را، که با خونسردی شگفت‌انگیزی به انتظار ایشان ایستاده بود، در میان گرفتند، و اگر در این هنگام، محکومین که فرصت را برای تحصیل آزادی خود مساعد یافتند، با جد و جهد تمام به گسستن زنجیرهای خود نمی‌پرداختند بی‌شک وضع دن کیشوت بسیار وخیم می‌شد.

هرج و مرج عظیمی حکمفرما شد و نگهبانان، که گاه به سراغ محکومین می‌رفتند تا نگذارند بند از دست و پای خود باز کنند و گاه به دن کیشوت که سخت بر ایشان می‌تاخت حمله‌ور می‌شدند، آخر کاری از پیش نبردند.

سانکو به نوبه خود به ژینس دوپاسامون کمک می‌کرد تا آزادش کند و او اول کسی بود که از بند رست، و همین که خود را آزاد یافت بر سر کلانتر که از پادرآمده بود تاخت و شمشیر و شمشال او را گرفت، سپس بی‌آن که آتش کند شمشال را به روی یک یک نگهبانان قراول رفت و ایشان را چنان ترساند که دیری نپایید همه از ترس شمشال پاسامون و از آسیب سنگ‌هایی که محکومین از بند رسته بر سر و رویشان می‌باریدند، میدان را خالی کردند و گریختند.

سانکو از این پیروزی درخشان بسیار اندوهگین شد، چون فکر کرد که ممکن است فراریان جریان ماقع را به اطلاع دیوانخانه سنت هرمانداد برسانند و از آنجا کسانی با طبل و شیپور به تعقیب مقصرین برخیزند. سانکو این تشویش را با ارباب خود در میان گذاشت و از او خواهش کرد تا هر چه زودتر از جاده دور شوند و در کوهساری که در آن نزدیکی بود فروروند. دن کیشوت گفت: این بسیار فکر به جایی است، ولی خود من می‌دانم که قبلاً چه باید کرد! آن‌گاه به همه محکومین که کلانتر را لخت کرده بودند و هر یک به سویی می‌گریختند ندا در داد تا به نزد او به شتابند، و ایشان برای این که بدانند دن کیشوت چه کارشان دارد به دورش حلقه زدند. پهلوان خطاب به آنان شروع به نطق کرد و چنین گفت:

وظیفه هر فرد اصیل این است که چون در حقش نیکی کردند حق شناس باشد و یکی از گناهان کبیره که خدا را بیش از همه به خشم می‌آورد حق‌ناشناسی است. من این نکته را از آن جهت می‌گویم که شما آقایان نیکی بزرگی را که من در حقتان کردم

عیناً و عملاً دیدید؛ حال به ازای این نیکی از شما می‌خواهم و یا به عبارت دیگر اراده من بر آن تعلق گرفته است که شما با همین زنجیر که من از گردنتان باز کرده‌ام فوراً پا در راه نهید و به شهر توبوزو بروید و در آن جا به حضور دلبر جانان من دولسینه دو توبوزو شرفیاب شوید و به عرض او برسانید که چاکر شما پهلوان افسرده سیما به شما درود می‌فرستد، و جزئیات این ماجرای بنام را تا آن جا که من نعمت آزادی را به شما باز گرداندم برای او حکایت کنید. پس از آن آزادید و می‌توانید به هر جا که دلتان خواست بروید.

ژینس دو پاسامون به وکالت از جانب همهٔ محکومین به دن کیشوت چنین جواب داد: اجرای آنچه حضرت پهلوان و نجات بخش ما به ما امر می‌کند غیر ممکن است و غیر عملی، زیرا ما نمی‌توانیم همه با هم در این شاهراه‌ها حرکت کنیم، بلکه مجبوریم یک یک برویم و هر یک به سویی بگریزیم و در اعماق زمین پنهان شویم تا به چنگ سنت هر مانداد که قطعاً سگ‌های شکاری خود را به تعقیب ما خواهد فرستاد گرفتار نشویم. کاری که حضرت عالی می‌توانید بکنید، و درست هم همین است که چنین کنید، این است که اجازه دهید به جای این خدمت و این تعهد شرفیابی به حضور این بانو دولسینه دو توبوزو ده دوازده بار دعای «کره دو» و دعای مریم عذرا بخوانیم و به حساب شما بگذاریم. این کار لا اقل کفاره‌ای است که می‌توان در شب یا روز، در فرار یا قرار، و به هنگام جنگ یا صلح پس داد؛ لیکن اندیشهٔ این که ما اکنون به سرزمین مصر^۱ بازگردیم، یعنی باز همین زنجیرها را به خود ببندیم و راه شهر توبوزو را در پیش بگیریم مثل این است که ادعا کنیم الان شب است و حال آن که هنوز ساعت ده صبح نشده است، و انتظار چنین جنونی از ما داشتن مثل این است که از نارون گلابی بخواهید. دن کیشوت که از خشم برافروخته بود بانگ زد که: ای مادر به خطا، ای دن ژینزیل دو پاروپیلو، ای نمی‌دانم چه و چه، به خدا سوگند می‌خورم که تو خود باید یکه و تنها و با گوش آویخته دمت را لای پابگیری و با بار زنجیر به پشت به توبوزو بروی! پاسامون که ذاتاً زیاد بردبار نبود و به علاوه توجه نداشت به این که عقل دن کیشوت، با آن که دست به

۱. اشاره است به فرار قوم بنی اسرائیل از مصر. (مترجم)

چنان کار جنون آمیزی زده و ایشان را آزاد کرده بود، پاره سنگ برمی دارد، وقتی دید که پهلوان چنین رفتار گستاخانه ای با او کرد چشمکی به رفقای خود زد، و ایشان مسافتی به اندازه سنگ رس از دن کیشوت فاصله گرفتند و آن گاه چنان آن بدبخت را سنگ باران کردند که دست های او برای حائل کردن سپر کافی نبود و روسی نانت بیچاره نیز اصلاً اعتنایی به مهمیز زدن های صاحبش نمی کرد، چنان که گفתי مجسمه ای از مفرغ بود. سانکو پشت سر خرش پنهان شده بود و با چنان سپری در برابر باران سنگریزه ای که بر سر هر دوشان می ریخت از خود دفاع می کرد. اما دن کیشوت نتوانست چنان جان پناه خوبی پیدا کند و آن قدر سنگ به تنش اصابت کرد که بر زمین افتاد. و چون به زمین در غلتید طلبه دارالعلم بر سرش تاخت و لگن سلمانی را از سر او برداشت و پس از آن که آن را سه چهار بار بر شانه دن کیشوت کوبید سه چهار بار نیز بر زمین زد و تقریباً تکه تکه اش کرد. سپس، آن دزدان نابکار نیمتنه آستین دار پهلوان بینواری که روی سلاح رزم می پوشید از تنش بیرون آوردند و اگر زره و مچ پیچ آهنین او مانع نبود همه لباس های او را تا جوراب پایش نیز می کردند. بالا پوش کوتاه سانکو را هم از او گرفتند و او را با یکتا زیر جامه گذاشتند. پس از آن، غنایم جنگی را بین خود تقسیم کردند و هر یک از سویی گریختند، و بیشتر در بند این بودند که از دیوانخانه سنت هرمانداد، که سخت از آن وحشت داشتند، اجتناب کنند و پروای این نداشتند که زنجیر به گردن ببندند و به حضور بانو دولسینه شرفیاب شوند.

در میدان جنگ به جز خر و روسی نانت و سانکو و دن کیشوت کسی باقی نماند. خر با حالی مغموم و سرافکنده گاه گاه گوش تکان می داد، گفתי هنوز باران سنگریزه بر سرش می بارید؛ روسی نانت در کنار صاحبش دراز به دراز افتاده بود، زیرا پس از دن کیشوت او نیز بر اثر سنگ باران مجددی از پا درآمده و نقش بر زمین شده بود.

سانکو یکتا پیراهن مانده بود و از ترس سنت هرمانداد بر خود می لرزید؛ و بالاخره دن کیشوت که از جفا و حق ناشناسی مردمی که در حق ایشان چنین نیکی بزرگی کرده بود دلی ریش داشت.

فصل بیست و سوم

درباب آنچه در کوه‌های سیرامورنا بر سر دن کیشوت نامدار آمد،
ماجرایی که نادرتر از آن در این داستان واقعی نیامده است

دن کیشوت وقتی خود را در آن حال زار یافت به مهترش گفت: «سانکو، من همیشه این نکته را شنیده‌ام که نیکی در حق فرومایگان آب در هاون کوبیدن است^۱ من اگر حرف تو را باور کرده بودم به این مصیبت دچار نمی‌شدم؛ اما اکنون دیگر کار از کار گذشته است، پس باید در حال حاضر شکیبابود و برای آینده درس عبرت گرفت. سانکو گفت: ترک باشم اگر شما برای آینده عبرت بگیرید. حال که خودتان قبول دارید که اگر حرف مرا باور کرده بودید به این مصیبت دچار نمی‌شدید پس، از این به بعد حرف‌های مرا باور کنید تا به مصیبت بزرگ‌تری دچار نشوید، زیرا صاف و پوست‌کنده به شما اعلام می‌کنم که با دیوانخانه سنت هرمانداد دم از پهلوانی زدن بی‌جا است و او برای پهلوانان سرگردان دوشاهی هم ارزش قائل نیست. باور کنید من از هم اکنون صفیر تیرهای تیراندازان سنت هرمانداد را در بیخ گوش خود می‌شنوم^۲. دن کیشوت گفت: سانکو، تو ذاتاً مرد بزدلی هستی و برای آن‌که مرا به کله شقی متهم نکنی و نگویی که من هرگز به نصایح تو گوش نمی‌دهم این بار می‌خواهم پند تو را بشنوم و از عقوبتی که چندان مایه وحشت تو شده است اجتناب کنم، لیکن به یک

۱. در متن اصلی نوشته است: «آب در دریا ریختن است.» (مترجم)

۲. سنت هرمانداد مجرمینی را که در حین جرم مشهود دستگیر می‌کرد فوراً با تیر می‌کشت. (دکتر

شرط و آن این که چه در حیات و چه در ممات به کسی نگویی که دن کیشوت از خطر ترسید و گریخت بلکه به خاطر ترحم بر تضرع و زاری من تن به قضا داد. اگر غیر از این چیزی بگویی دروغ گفته‌ای و من از هم اکنون برای آن وقت و آن وقت برای حال حاضر سخنان تو را تکذیب می‌کنم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و هر وقت چنین سخنی بگویی و یا چنین خیالی بکنی دروغگو خواهی بود. ضمناً لازم نیست به من هیچ جواب بدهی، زیرا به محض این که به خاطرم خطور کند که از خطری، و علی‌الاصول از این خطر به خصوص می‌گریزم که به نظر خودم سایه‌ای از ترس ناشی از آن را از خود بروز می‌دهم، عشقم می‌کشد که یک تنه در همین جا نه تنها به انتظار سنت هرمانداد یا هر دیوانخانه‌ای که موجب وحشت تو است، بلکه به انتظار برادران دوازده قبیله اسرائیل و هفت برادران مکابه^۱ و توامان کاستور و پولو^۲ و کلیه برادران و دیوانیان تمام دیوانخانه‌های جهان بمانم. سانکو گفت: ارباب، عقب‌نشینی فرار محسوب نمی‌شود و بر جای ماندن نیز در آن هنگام که خطر برتر از حد انتظار و قدرت ما است شرط عقل نیست. مرد عاقل آن است که امروز خود را برای فردا حفظ کند و وجود خویش را به یک‌باره در یک روز به خطر نیندازد. و شما بدانید که من با همه نادانی و دهاتی‌گریم چیزی از آن علم کذایی که آن را «بهزیستی» می‌نامند می‌فهمم. بنابراین از این که نصیحت مرا پذیرفته‌اید پشیمان مشوید و اگر می‌توانید فوراً سوار روسی‌نانت شوید، والا من به شما کمک می‌کنم، و به دنبال من بیایید، زیرا به دلم برات شده است که ما اکنون به پاهای خود بیش از دست‌هامان احتیاج داریم.

دن کیشوت بی‌آن که یک کلمه جواب بدهد بر مرکب خود سوار شد و سانکو نیز سوار بر خر خویش جلو افتاد و هر دو به یکی از گردنه‌های کوه سیرامورنا Sierra-Morena که به ایشان نزدیک بود داخل شدند. قصد سانکو این بود که پس از آن که چند روزی در آن نقاط خلوت پنهان شدند و از تعقیب ماموران سنت

۱. برادران مکابه Macchabée هفت تن بودند از قوم بنی‌اسرائیل که در عهد حکومت آنتیوخوس ایپفان با مادر خود شهید شدند. (۱۶۸ قبل از میلاد مسیح.)

۲. توامان، کاستور Castor و پولو Pollux قهرمانان میتولوژی یونان قدیم و پسران ژوپیتتر خدای خدایان هستند که به آسمان رفتند و ستاره جوزا یا دو پیکر را تشکیل دادند. (مترجم)

هرمانداد نجات یافتند، سرتاسر دامنه‌های کوه مزبور را طی کنند تا از ویزو^۱ یا آلمودوواردلکامپو^۲ سر در آورند. چیزی که سانکو را به اجرای این نقشه تشویق می‌کرد این بود که خورجین آذوقه‌ای که به ترک خر خود داشت از دستبرد محکومین محفوظ مانده بود و او این پیشامد را معجزه می‌پنداشت، زیرا آن مردان شریف چنان او و اربابش را لخت و غارت کرده بودند که چیز قابل توجهی برای ایشان نگذاشته بودند.

دو مرد مسافر همان شب به اعماق کوه‌های سیرامورنا رسیدند و سانکو صلاح چنین دانست که در همان جا توقف کنند و حتی چند روز یا لااقل تا زمانی که آذوقه‌شان کفایت می‌کرد در آن جا بگذرانند. بنابراین بساط شبانه خود را در میان دو صخره سنگ و در جایی محصور از درختان بزرگ چوب پنبه گسترده، لیکن تقدیر، که بنا به گفته تیره‌دلان بی‌دین چرخ عالم را به دلخواه خود می‌گرداند، چنین خواسته بود که ژینس دوپاسامون یعنی آن دزد زبردست نیز، که شرافت و جنون دن کیشوت از بند و زنجیرش رهانیده بود، از ترس موجه خود از مامورین سنت هرمانداد به فکر پنهان شدن در آن کوهستان بیفتد. و نیز همان تقدیر خواسته بود که پاسامون به تحریک ترس و به هدایت ستاره اقبالش درست به همان نقطه پناه برد که دن کیشوت و سانکو پانزا در آن توقف کرده بودند. ژینس آن دو را شناخت و راحتشان گذاشت تا آسوده بخوابند؛ اما چون مردم شریر همیشه حق‌ناشناسند و چون احتیاج و فرصت مناسب است که آدمی را دزد می‌کند و مقتضیات حال است که گذشته را از یاد آدم می‌برد، ژینس دوپاسامون که نه حس حق‌شناسی داشت و نه حسن نیت، تصمیم گرفت خر سانکو را بدزدد ولی به روسی‌نانت چندان اعتنایی نداشت زیرا آن یابو را لایق فروختن یا به گرو گذاشتن نمی‌دید. سانکو به خواب عمیقی فرو رفته بود. ژینس خرش را دزدید و تا دمیدن خورشید چندان از آن محل دور شد که دیگر کسی نمی‌توانست به او برسد.

سپیده دمید و زمین را به نور خود صفا داد ولی مایه اندوه سانکوی مهربان شد،

۱. Viso و Almodovar del Campo یکی از شهرهای ایالت مانش. (مترجم)

۲. همان.

زیرا مهتر همین که از خر خویش نشانی نیافت و خود را به فراق او مبتلا دید چنان به درد و حسرت نالید که دن کیشوت از صدای شیون او از خواب بیدار شد و شنید که او نالان و گریان می‌گوید: ای پاره جگر من، ای خانه‌زاد من، ای بازیچه کودکان و مایه نشاط زن و آرزوی همسایگان من، ای سبک‌کننده بار زندگی من، و بالاخره ای دایه شیرده نیمی از وجود من، زیرا باروزی بیست و شش «ماراودی» که از تو عاید من می‌شد نیمی از زندگیم تأمین بود! دن کیشوت وقتی ناله و زاری سانکو را دید و از علت آن آگاه شد با بهترین استدلال‌هایی که به عقلش می‌رسید به دلجویی از او پرداخت و به او وعده داد که از پنج کره خری که در طویله خود دارد سه تایی آن را به وی حواله دهد. سانکو به شنیدن این وعده آرام گرفت و اشک از دیدگان پاک کرد و دست از گریه و ناله برداشت و از کرمی که اربابش در حق او می‌کرد تشکر کرد.

دن کیشوت از وقتی که داخل این کوهستان شده بود چون آن‌جا را از لحاظ ماجراهای پهلوانی که در پی آن بود کاملاً مساعد می‌دید از شادی در پوست نمی‌گنجید. او حوادث عجیبی را که در چنین نقاط صعب و دورافتاده بر سر پهلوانان سرگردان سلف آمده بود از خاطر می‌گذرانید و این افکار چنان او را در خود مستغرق می‌کرد و از خود به‌در می‌برد که همه چیز را فراموش می‌کرد. و اما سانکو از وقتی که گمان می‌کرد در محل امنی راه می‌پیماید پروایی به جز سیر کردن شکم خود با ته مانده آذوقه‌ای که از کشیشان کاروان به غنیمت گرفته بود نداشت. او در حالی که بار خرش را بر دوش خود نهاده بود و از خورجین چیزی بیرون می‌کشید تا در دهان خود بگذارد به دنبال ارباب می‌رفت و چنان با این نحوه راه‌پیمایی خوش بود که حاضر نبود برای برخورد با ماجرای دیگری یک دینار بدهد. در این اثنا سانکو سربالا گرفت و اربابش را دید که ایستاده است و می‌کوشد تا بانوک نیزه خود بسته‌ای را از زمین بردارد، و چون دوید تا اگر لازم باشد به ارباب کمک کند وقتی رسید که دن کیشوت بانوک نیزه‌اش یک نازبالش و یک جامه‌دان به هم بسته را که هر دو پاره پاره و تقریباً پوسیده بودند از زمین بلند می‌کرد، لیکن بسته چنان سنگین بود که سانکو مجبور شد آن را با دست از زمین بردارد. اربابش به او دستور داد تا ببیند محتوی جامه‌دان چیست. سانکو به اطاعت امر شتافت و با آن که جامه‌دان با

زنجیری و قفلی بسته بود از ورای سوراخ‌هایی که پوسیدگی در آن ایجاد کرده بود به آسانی توانست محتوای آن را ببیند: در درون جامه‌دان چهار ثوب پیراهن از پارچه بسیار لطیف هلندی و رخت‌های دیگری به همان خوبی و تمیزی دیده می‌شد و به علاوه، سانکو در دستمال کوچکی یک مشت اشرفی طلا نیز پیدا کرد. او همین که اشرفی‌ها را دید فریاد برآورد که: حمد و سپاس بر خدای همه آسمان‌ها که عاقبت ماجرای نان و آب‌داری به ما رسانید! و باز به جستجو پرداخت و دفترچه خاطراتی پیدا کرد که با کمال سلیقه جلد کرده بودند. دن کیشوت گفت: این کتاب را به من بده و پول را برای خود بردار. من آن را به تو بخشیدم. سانکو دست او را به رسم تشکر از این مرحمت بوسید، سپس جامه‌دان را گشود و رخت‌ها را از آن بیرون آورد و در خورجین خود گذاشت. دن کیشوت از مشاهده این ماجرا رو به مهتر خود کرد و گفت: سانکو، من گمان می‌کنم - و جز این نیز نباید باشد - که مسافر راه‌گم کرده‌ای خواسته است از این کوهستان بگذرد ولی راهزنان سر راه بر او گرفته و او را کشته و در این مکان خلوت دفن کرده‌اند. سانکو گفت: چنین چیزی ممکن نیست، چه، در آن صورت دزدان پول را به جا نمی‌گذاشتند. دن کیشوت گفت: حق با تو است، بنابراین من نمی‌توانم حدس بزنم که موضوع از چه قرار بوده است؛ اما قدری صبر کن تا ببینم در این دفترچه یادداشتی چیزی پیدا می‌کنم که ما را به کشف آن چه می‌خواهیم بدانیم راهنمایی کند. دن کیشوت دفترچه را گشود و نخستین چیزی که به چشمش خورد غزلی بود که به طور مسوده اما به خطی خوش نوشته شده بود، و برای آن که سانکو بشنود آن را به صدای بلند قرائت کرد. غزل چنین بود:

«یا عشق را چشم بصیرت نیست، یا بیش از حد ظالم و سنگ‌دل است،
یا خود، مجازات من با گناهی که به خاطر آن به شدیدترین شکنجه‌ها
محکوم شده‌ام هیچ تناسب ندارد.»

«لیکن اگر عشق خدا است همه می‌دانند و عقل نیز چنین حکم می‌کند که
خدا نباید ظالم باشد. پس این شکنجه تلخ که من تحمل می‌کنم و در عین
حال آن را می‌پرستم به امر کیست؟»

«اگر بگویم به امر توست ای «فیلیس» Philis، خطا گفته‌ام، چه، این همه
بدی از آن همه نیکی نمی‌آید و این دوزخ از آن بهشت نصیب من نمی‌شود.»
«مسلم‌ترین امر این است که باید مرد، زیرا برای دردی که منشاء آن

نامعلوم است درمان یافتن تنها به معجزه میسر است!»

سانکو گفت: ما که از این شعر چیزی نمی‌فهمیم مگر این که از آن یک «فیل»^۱ که فرمودید سرکلاف را پیدا کنیم. دن کیشوت پرسید: از کدام فیل صحبت می‌کنی؟ سانکو گفت: به نظرم حضرت عالی الان از فیل صحبت فرمودید. دن کیشوت گفت: من از «فیلیس» اسم بردم و آن قطعاً نام بانویی است که گوینده این غزل از دست او شکوه کرده است. و به عقیده من یا گوینده غزل از شعرای متوسط است یا من چیزی از شعر نمی‌فهمم. سانکو پرسید: چطور، مگر حضرت عالی از شعر گفتن هم سررشته دارید؟ دن کیشوت گفت: آری و بیش از آن چه تو تصور کنی. و تو عنقریب وقتی یک نامه سراپا شعر از من به سوی دلبرم دولسینه دوتوبوزو بردی به این نکته پی خواهی برد. تو سانکو، باید بدانی که همه و یا لاقلاً اغلب پهلوانان سلف تصنیف سازان بزرگی بوده‌اید یعنی هم در شعر دست داشته‌اند و هم در موسیقی، زیرا این دو قریحه و یا بهتر بگوییم، این دو لطف طبع از ضروریات زندگی عاشقان سرگردان به شمار می‌روند. ضمناً این خود حقیقتی است که در اشعار پهلوانان قدیم جزالت بیش از لطافت وجود دارد.

سانکو گفت: ارباب، جای دیگری از این دفترچه را بخوانید تا مگر چیز دیگری پیدا کنید که ما را اقناع کند. دن کیشوت دفتر را ورق زد و گفت: نوشته این صفحه نثر است و به نامه شباهت دارد. سانکو پرسید: نامه معمولی است؟ دن کیشوت جواب داد: از ابتدای آن معلوم است که به جز نامه عاشقانه نباید چیز دیگری باشد. سانکو گفت: چه خوب! پس، از حضرت عالی استدعا می‌کنم لطفاً آن را برای من بخوانید، زیرا من مطالب عاشقانه را بسیار دوست می‌دارم. دن کیشوت گفت: به چشم! و همان گونه که سانکو درخواست کرده بود به صدای بلند شروع به خواندن شرح ذیل کرد:

«غلط بودن وعده‌های تو و اطمینانی که من به سیه‌روزی خود دارم مرا به جایی

۱. اصل جمله اسپانیولی این است که: «از آن نخ که اشاره فرمودید کلاف را پیدا کنیم» و چون نخ را به زبان فرانسه و اسپانیایی «فیل» می‌گویند و سروانتس با فیل به معنای نخ و فیلیس که اول آن با کلمه فیل شروع می‌شود جناس لفظی بازی کرده است ناچار در ترجمه فارسی همان کلمه (فیل) به جای نخ گذاشته شد تا لطف جناس حفظ شود. (مترجم)

می‌برند که از آن جا خبر مرگ من پیش از صدای ناله‌هایم به گوش تو خواهد رسید. تو ای بی‌وفا، به خاطر مردی به من خیانت کردی که بیش از من مال دارد، ولی بیش از من نمی‌ارزد. اگر فضیلت، ثروتی به شمار می‌رفت من به سعادت کسی رشک نمی‌بردم و بر بدبختی خود نمی‌گریستم. آنچه جمال تو رشته بود اعمال تو پنبه کرد؛ از آن یک، من تو را رشته پنداشتم و از این یک پی بردم که زنی بیش نیستی. ای که با من سر جنگ داری، آرام بگیر! خدا کند نابکاری‌های شوهرت همیشه در پرده بماند تا تو از کرده پشیمان نشوی و من نیز انتقام خود را از کسی که دیگر آرزویش به دلم نیست نستانم.»

وقتی دن کیشوت از خواندن فراغت یافت گفت: این نامه از آن اشعار هم کمتر به ما چیز می‌آموزد، جز این که نویسنده آن را عاشق سرخورده‌ای به ما معرفی می‌کند. سپس، تمام دفترچه را ورق زد و اشعار و نامه‌های دیگری یافت که گاه خوانا و گاه خط خورده بودند، ولی مضمون همه آن‌ها به جز فغان و زاری و شکوه و شکایت و شرح رنج و کامروایی و لطف و بی‌وفایی، که از آن یک بالیده و از این یک نالیده بود، چیز دیگری نبود.

در حینی که دن کیشوت به مطالعهٔ اوراق دفترچه مشغول بود سانکو به کاوش جامه‌دان ادامه می‌داد و از نازبالش نیز غافل نبود، چه کشف اشرفی‌های طلا که تعداد آن‌ها از صد متجاوز بود چندان به دهانش مزه کرده بود که در این کاوش گوشه‌ای نماند که نجوید و درزی نبود که نکاود و کوکی نبود که نشکافد و پنبه‌ای نبود که بیرون نکشد تا مبادا بر اثر سهل‌انگاری و بی‌دقتی چیزی را از نظر انداخته باشد. و هرچند به جز آن مقدار که یافته بود چیز بیشتری پیدانکرد، لیکن رقص‌های برلحاف و قی‌های ناشی از شربت «فیبربراس» و ضربات چوب و چماق و مشت و لگد قاطرچی و دزدیده شدن خورجین و لخت شدن به دست محکومین و همهٔ آن گرسنگی‌ها و تشنگی‌ها و خستگی‌ها را که در خدمت ارباب مهربانش متحمل شده بود حلال کرد و انصاف داد که ارباب با صرف نظر کردن از گنج مکشوفه بیش از آنچه باید به او مزد و پاداش داده است.

پهلوان افسرده سیما سخت علاقمند بود که بداند صاحب جامه‌دان کیست و از روی غزل و نامهٔ عاشقانه و به‌درهٔ زر و جامه‌های فاخر حدس زد که باید مرد عاشق

از طبقه اشراف باشد که از غدر و خیانت معشوق قرین یاس و حرمان شده است؛ لیکن چون در آن مکان خلوت و بی‌آب و علف کسی نبود که از او کسب خبر کند ناچار تصمیم گرفت از آن جا بگذرد و جز به راهی که روسی‌نانت خود در پیش می‌گیرد نرود، راهی که آن چهارپای بینوا بتواند در آن قدم از قدم بردارد، و کماکان گمان می‌کرد که بالاخره ممکن است در میان آن خارستان‌ها به ماجرای عجیبی بربخورد. در همان اوان که او با این خیال پیش می‌راند ناگهان بر راس تپه‌ای که روبه‌روی او واقع بود مردی را دید که با چالاکی شگفت‌آوری جست و خیزکنان از سنگی به سنگی و از خاربنی به خاربنی می‌پرید و می‌رفت. به نظر او چنین آمد که نیمی از بدن آن مرد برهنه و ریشش سیاه و انبوه و موهایش بلند و ژولیده و سرش لخت و پاها و ساق‌هایش برهنه بود. شلوار کوتاهی که به ظاهر از مخمل زرد بود ران‌های او را می‌پوشانید، ولی چنان پاره پاره بود که گوشت تنش را از چندین جا نمایان می‌ساخت.

گرچه آن مرد به سرعت برق از جلو چشم دن کیشوت گذشته بود، ولی پهلوان افسرده سیما توانست تمام این جزئیات را به دقت ببیند و به خاطر بسپارد. دن کیشوت بسیار مایل بود که سر در پی او گذارد، ولی پاهای لاغر و ضعیف روسی‌نانت چنین استعدادی نداشتند که در میان آن سنگلاخ‌ها بدوند و به علاوه پاهای حیوان طبعاً کوتاه و مزاجش بلغمی بود. دن کیشوت فوراً به این فکر افتاد که صاحب جامه‌دان باید همان مرد باشد و در دل مصمم شد که ولو آن مرد یک سال تمام در آن کوهستان بدود او از تعقیب وی دست برندارد؛ لذا به سانکو فرمان داد که او یک طرف تپه را بگیرد و خود از طرف دیگر برود تا شاید با این حیلۀ سوق‌الجیشی مردی را که به این سرعت از نظرشان ناپدید شده بود بیابند. سانکو گفت: من نمی‌توانم دستور شما را اجرا کنم زیرا همین که از حضرت عالی جدا شوم ترس برم می‌دارد و هزار گونه رویا و شبح در نظرم مجسم می‌شود. و این نکته را که به حضورتان عرض کردم به منزلهٔ اخطاری بدانید که از این به بعد حتی به قدر یک انگشت از من دور نشوید. پهلوان افسرده سیما گفت: من سخن تو را می‌پذیرم و خوشوقتم از این که تو تا به این درجه به شجاعت من اعتماد داری، و اگر جان هم از بدنت به در رود سایهٔ شجاعت من از سر تو کم نخواهد شد. بنابراین پابه پا و یا هر

طور که می‌توانی به دنبال من بیا و چشمت را چراغ کن. ما به دور این تپه‌ها خواهیم گشت تا شاید مردی را که به چشم ما ظاهر شد و بی‌شک صاحب اشیاء پیدا شده خود او است بگیریم. سانکو گفت: در این صورت بهتر آن‌که اصلاً به جستجوی او نرویم، زیرا اگر او را پیدا کنیم و از قضا صاحب پول خود او باشد بدیهی است که من مجبور خواهم شد پولش را پس بدهم. باز می‌گویم بهتر آن‌که بدون توسل به این اقدامات بیهوده من پول را کماکان با نیت خیر در نزد خود نگاه دارم تا روزی که بی‌زحمت آن همه کنجکاوی و وسواس صاحب واقعی آن پیدا شود، و چه بسا که تا آن روز من پول را خرج کرده باشم و پادشاه ذمهٔ مرا بری کند.^۱ دن کیشوت گفت: سانکو، تو در این مورد اشتباه می‌کنی زیرا همین که ما ظن ببریم که آن مرد صاحب پولی است که ما پیدا کرده‌ایم، مجبوریم به دنبالش بگردیم و پول را به او پس بدهیم و اگر به دنبالش نگردیم تنها همین حدس قوی که ممکن است او صاحب پول باشد ما را باگناهی مواجه خواهد کرد که مثل این‌که او فی‌الواقع صاحب پول بوده است. بنابراین، رفیق سانکو، از جستجوی او ناراحت مباش و بدان که اگر او را پیدا کنیم من شخصاً از ناراحتی بزرگ‌تری بیرون خواهم آمد. و پس از ادای این سخنان هی بر روسی‌نانت زد و سانکو نیز پای پیاده و در حالی که از دست نابکاری «ژینس دوپاسامون» بار خرش را خود به دوش می‌کشید به دنبال او روان شد.

وقتی آن دو تقریباً یک دور به دور تپه گشتند در کنار نهری لاشهٔ قاطری را دیدند که هنوز زین و لگام داشت ولی گرگ‌ها و کلاغ‌ها نیمی از بدن او را خورده بودند، و این منظره ایشان را در حدس خود صائب‌تر کرد که مرد فراری بایستی صاحب جامه‌دان و قاطر باشد؛ و در آن دم که به تماشای آن لاشه مشغول بودند ناگهان صدای سوتی شبیه به آنچه چوپانان برای فراخواندن گله می‌کشند شنیدند. سپس ناگهان در طرف چپ خود یک گله بز دیدند و پشت سر گله، بر بالای کوه، بزچران که مردی سالخورده بود ظاهر شد. دن کیشوت فوراً او را به بانگ بلند صدا زد و از او خواهش کرد که از کوه فرود آید و به نزد ایشان بشتابد. چوپان نیز به

۱. اشاره به ضرب‌المثل معروف فرانسوی است که می‌گوید: «آن‌جا که در بساط آه نیست حقی برای پادشاه نیست.» (دکتر باردن)

صدای بلند جواب داد و از ایشان پرسید که چگونه به چنین مکان خلوتی آمده‌اند که جز پای بز و گرگ و سایر جانوران وحشی به آن نرسیده است. سانکو جواب داد که کافی است از کوه به زیر آید تا او را از همه ماجراها باخبر کنند. پس بزچران از کوه به زیر آمد و همین که به نزد دن کیشوت رسید به او گفت: شرط می‌بندم که شما به تماشای لاشه آن قاطر کرایه‌ای که در ته همین دره مرده است سرگرم بودید. راستش این قاطر شش ماه است سقط شده و همان جا که می‌بینید افتاده است. ولی بگویید ببینم، آیا شما در این طرف‌ها به صاحب قاطر برخوردیده‌اید؟ دن کیشوت جواب داد: ما به کسی برنخورده‌ایم، فقط در این نزدیکی یک نازبالش و یک جامه‌دان پیدا کرده‌ایم. بزچران گفت: من نیز به این جامه‌دان برخورددم ولی از ترس این که مبادا دچار دردسری بشوم و مرا متهم به دزدیدن آن بکنند نه آن را برداشتم و نه اصلاً به آن نزدیک شدم، زیرا شیطان، رند کهنه کاری است و عمداً چیزی جلو پای انسان می‌اندازد تا پایش بلغزد و با سر به زمین بخورد بی آن که بفهمد چرا و چطور چنین شده است. سانکو گفت: بلی، من هم همین حرف را می‌زدم. من نیز به آن جامه‌دان برخورددم، ولی نخواستم حتی به فاصله یک سنگ رس به آن نزدیک شوم. من آن را در همان جا و به همان حال که بود به جا گذاشته‌ام، زیرا دوست ندارم که به گردن سگ‌ها زنگوله ببندم.^۱

دن کیشوت گفت: خوب مردک، بگو ببینم، آیا تو می‌دانی صاحب این اشیاء کیست؟ بزچران گفت: تنها چیزی که من می‌توانم به شما بگویم این است که در حدود شش ماه قبل جوانی زیبا و خوش قدوبالا و برازنده سوار بر همان قاطر که لاشه آن در دره افتاده است و با همان جامه‌دان که شما گفتید آن را یافته و به آن دست زده‌اید به کلبه‌های چوپانی ما که در سه فرسخی این جا واقع است آمد و از ما پرسید که کجای این کوهستان بیش از همه جا صعب‌العبور و خلوت است. ما همین جا را که اکنون در آن ایستاده‌ایم به او نشان دادیم و به حقیقت نیز چنین است زیرا اگر شما نیم فرسخ دیگر جلو رفته بودید راه به جایی نمی‌بردید و شاید دیگر

۱. در آن ایام به گردن سگ‌های پاسبان و چوپان زنگوله می‌بستند تا دزد را از حضور خود در منزل یا در گله باخبر کنند و او را مأیوس برگردانند. و در این جا اشاره به آن نوع سگ‌ها است. (دکتر باردن)

نمی‌توانستید از کوه بیرون بروید، و من اصلاً تعجب می‌کنم که شما چطور توانسته‌اید تا این جا هم بیایید، زیرا نه جاده‌ای هست و نه کوره راهی که به این جا منتهی شود. داشتم می‌گفتم، باری همین که جوان این جواب را از ما شنید سر قاطر را برگرداند و به طرف این محل که ما به او نشان داده بودیم به راه افتاد و ما همه را از سر و وضع آراسته خود و از شتابی که برای فرو رفتن در دل این کوهستان داشت مات و مبهوت به جا گذاشت. ما از آن به بعد دیگر هرگز او را ندیدیم تا این که چند روز بعد از رسیدنش روزی سر راه بر یکی از چوپانان ما گرفت و بی‌آن که چیزی به او بگوید به وی نزدیک شد و او را با مشت و لگد به باد کتک گرفت. بعد، به سراغ خرچوپان رفت و همه نان‌ها و پنیرهایی را که بار خر بود برداشت و پس از فراغت از این کار به چالاکی گوزن پا به فرار گذاشت و دوباره در دل کوه فرو رفت. من و چندتن از بزچرانان وقتی از این ماجرا آگاه شدیم سر در عقبش نهادیم و تقریباً دو روز تمام در قسمت‌های انبوه جنگل‌های کوهپایه در پی او گشتیم تا در پایان آن مدت وی را در حالی یافتیم که در تنه پوسیده درخت چوب پنبه تناوری نشسته و سر بر زانوی غم نهاده بود. جوان با مهربانی تمام به استقبال ما آمد، لیکن جامه‌هایش پاره و چهره‌اش چنان دگرگون گشته و از آفتاب سوخته بود که ما به زحمت ممکن بود او را بشناسیم، به حدی که اگر چه لباس‌های او کاملاً پاره پاره شده بود، ولی ما از روی خاطره‌ای که هنوز از رنگ و شکل آن به یاد داشتیم پی بردیم که این شخص همان بود که ما به دنبالش می‌گشتیم. جوان با کمال ادب به ما سلام داد، سپس در چند جمله کوتاه ولی مدلل به ما گفت که از دیدن او و از این نحوه گشتن و زیستنش متعجب نشویم، زیرا گناهان بی‌شمار او است که وی را به پس دادن این کفاره مجبور کرده است. ما از او خواهش کردیم که از هویت خود آگاهمان کند، ولی نتوانستیم به جواب وادارش کنیم. و نیز به او گفتیم که اگر به آذوقه و غذا نیازمند شد به ما بگوید در کجا می‌توانیم او را بیابیم، زیرا ما حاضریم که هر چه او بخواهد به طیب خاطر برایش ببریم، و اگر این طریق پسند خاطر او نیست خود بیاید و از ما بخواهد نه این که به زور از چوپانان بستاند. جوان از تعارفات ما بسیار تشکر کرد و از تعدی‌های گذشته عذر خواست و قول داد که از این پس بی‌آن که به کسی آزار برساند غذای خود را در راه خدا از ما بطلبد. و اما از مسکن خود فقط

همین را گفت که جای معینی ندارد و درویش هرکجا که شب آید سرای او است. عاقبت پس از آن همه سؤال و جواب چنان زارزار به گریه درآمد که ما نیز - که شیون او را می شنیدیم - اگر به گریه در نمی آمدیم از سنگ بودیم. برای تأثر ما همین کافی بود به یاد آوریم که روز اول جوان را با چه سرو وضعی دیده بودیم و اکنون او را به چه حال می دیدیم، زیرا چنان که گفتم او جوانی نجیب و ملیح و برازنده بود و ما با همه دهاتی گری خود از گفتار مودبانه اش پی برده بودیم که او از دودمانی والا و بسیار تربیت یافته است و از جبینش چنان آثار اصالت ساطع بود که ما روستاییان نیز توانسته بودیم دریابیم. باری، جوان در آن هنگام که گرم صحبت بود ناگهان از سخن گفتن باز می ماند و لب فرو می بندد و چشم به نقطه ای از زمین می دوزد. ما همه متعجب و مضطربیم و منتظر که پایان این خلسه چه خواهد بود، و دلمان سخت بر احوال او می سوزد. در حقیقت چون جوان گاه چشم می گشود و گاه دیده برهم می نهاد و گاه نیز بی آن که چشم بر هم زند به زمین خیره می شد، سپس لب برهم می فشرد و ابرو درهم می کشید ما به آسانی پی بردیم که وی گرفتار عارضه جنون شده است. دیری نگذشت که خود او نشان داد ما درست فکر کرده ایم، چه، ناگهان از جایی که بر آن دراز کشیده بود غضبناک برخاست و خود را با چنان حدت و شدتی بر سریکی از یاران ما که به او نزدیک تر از همه نشسته بود انداخت که اگر ما او را از چنگ وی بیرون نکشیده بودیم آن بیچاره را با مشت و گاز کشته بود. جوان در حینی که رفیق ما را می زد پی در پی می گفت: آه ای فرنان Fernand خائن، همین جا است، آری همین جا است که تو باید به جزای غدر و خیانتی که در حق من روا داشته ای بررسی، و من با همین دست های خود دل تو را که مسکن و مخزن آن همه نابکاری و خیانت است بیرون خواهم کشید! و سخنان دیگری نیز به گفته افزود که همه حاکی از بدگویی و دشنام به «فرنان» نام بود و او را خائن و نابکار خواند. باری، ما به هزار زحمت رفیق بیچاره خود را از چنگ او بیرون آوردیم و او بی آن که سخن دیگری بگوید از پیش ما گریخت و چنان به سرعت در میان صخره ها و خاربن ها ناپدید شد که تعقیب او برای ما میسر نگردید. ما از آن جا حدس زدیم که جوان به جنون ادواری مبتلا شده است و بایستی شخصی به نام «فرنان» بلایی چنان فجیع بر سرش آورده باشد که او را به آن حال و روز انداخته است. و این

گمان بعدها وقتی بیشتر به حقیقت پیوست که او بارها خواه برای خواستن آذوقه از چوپانان و خواه برای گرفتن آن به زور به نزد ما می آمد، چه، در آن هنگام که عوارض جنون در وی ظاهر می شود هرچه چوپانان بخواهند چیزی به طیب خاطر به او بدهند او نمی پذیرد بلکه به زور مشت و لگد می گیرد، برعکس، وقتی عقلش به جا است با ادب تمام و به راه رضای خدا چیزی مطالبه می کند، و وقتی هم چیزی گرفت صمیمانه تشکر می کند و اشک می ریزد.

بزچران سپس ادامه داد که ای حضرات، حقیقت مطلب آن که من و چهارتن از چوپانان که دو تن از ایشان چوپان خود من و دو تن دیگر از دوستانم هستند از دیروز تصمیم گرفته ایم سردر پی او گذاریم و آن قدر بگردیم تا او را پیدا کنیم و چون او را یافتیم به میل یا به جبر، او را به شهر «آمودووار» که در هشت فرسنگی این جا واقع است ببریم و در آن جا اگر دردش علاج پذیر باشد به درمان او بکوشیم، یا لااقل وقتی حالش خوب شد از هویتش باخبر شویم و اگر اقوامی داشته باشد ایشان را از بدبختی او مطلع گردانیم. این است، ای حضرات، آن چه من می توانم در جواب آن چه از من پرسیده اید به شما بگویم، و مسلم بدانید صاحب اثاثی که شما بر سر راه یافته اید همان مرد است که دیدید به چالاکی تمام و بی آن که جامه های ژنده اش مزاحمش باشند از جلو شما گذشته است.

دن کیشوت که در واقع برای بزچران حکایت کرده بود چگونه آن مرد را در حال دویدن از میان خاربن ها دیده است از شنیدن ماجرای او بسیار متعجب شد و چون حس می کرد که به دانستن نام و نشان آن دیوانه بدبخت بیشتر علاقمند شده است در تعقیب فکر اولیه خود تصمیم گرفت به جستجوی او در سرتاسر آن کوه بگردد بی آن که از غاری یا شکافی یا کنامی ناگشته بگذرد و تا او را نیابد آرام نگیرد. اما تقدیر برخلاف انتظار او ترتیب بهتری داد، زیرا در همان لحظه ناگهان در گردنه ای از کوه که مشرف بر ایشان بود جوانی که او می خواست به جستجویش برود ظاهر شد. جوان پیش می آمد و زیر لب سخنانی زمزمه می کرد که از نزدیک نیز ممکن نبود مفهوم باشد.

لباسش همان بود که قبلاً توصیف شد، فقط وقتی نزدیک تر آمد دن کیشوت دید که کلیجه ای ژنده و مندرس که او بر شانه هایش انداخته بود از پوست دباغی

شده گوزن و معطر به مشک و عنبر بود، و از آن جا یقینش شد که کسی که چنان جامه فاخری در بر دارد ممکن نیست از دودمانی پست باشد. وقتی جوان به نزدیک ایشان رسید به لحنی خشک و تند ولی با نزاکت بسیار سلام گفت. دن کیشوت با همان نزاکت و ادب به او جواب داد و از اسب فرود آمد و جوان را با محبت بسیار در آغوش گرفت و چند دقیقه‌ای چنان محکم به سینه‌اش فشرد که گفتی سال‌ها است با وی آشنا است. جوان که ما می‌توانیم او را ژنده پوش پریشان حال بنامیم. هم‌چنان که دن کیشوت را پهلوان افسرده سیما نام دادیم. پس از آن که مدتی در آغوش دن کیشوت ماند پهلوان را اندکی به عقب زد و دست بر شانه او نهاد و مثل این‌که می‌خواست او را بازشناسد و یا شاید از وضع و قیافه و اسلحه او به همان اندازه در شگفت مانده بود که دن کیشوت از دیدن او به آن حالت، خیره خیره در چشم وی نگریستن گرفت. سرانجام اول کسی که پس از آن معانقه طولانی به سخن درآمد «ژنده پوش» بود و سخنانی گفت که در فصل بعد خواهیم آورد.

فصل بیست و چهارم

آن جا که داستان «سیرامورنا» ادامه می یابد

آورده اند که دن کیشوت با منتهای دقت به سخنان پهلوان بینوای کوهستان گوش می داد و او که دنباله گفتگو را گرفته بود به دن کیشوت چنین گفت: «مسلماً ای آقا، من شما را نمی شناسم ولی هر که هستید از آن همه لطف و نزاکتی که نسبت به من ابراز می فرمایید تشکر می کنم و دلم می خواست در وضعی می بودم که می توانستم به طریقی جز ابراز حسن نیت به برخورد ملاطفت آمیزی که با من می کنید پاسخ دهم؛ لیکن طالع نامیمون من برای قدردانی از عنایاتی که در حقم می شود به جز نیت پاک چیزی به من نداده است. دن کیشوت گفت: نیت من به جز خدمت به شما نیست به حدی که تصمیم گرفته بودم از این کوهستان خارج نشوم مگر این که شما را پیدا کنم و از زبان خود شما بشنوم آیا برای این دردی که از زندگی شگفت انگیز شما پیداست که بدان مبتلایید درمانی هم می توان یافت یا نه، و اگر درمانی هست با تمام قوا در صدد یافتن آن برآیم. و اگر بدبختی شما از آن زمره است که در به روی هرگونه تسلائی می بندد می خواهم لااقل کاری بکنم که با در آمیختن ناله ها و مویه های خود به اشک های شما تحمل آن را بر شما آسان سازم، زیرا چنان که گفته اند:

چو هم دردی بجویی بازگو درد که او بار غم و دردت سبک کرد
بنابراین، ای آقا، اگر نیت خیر من درخور آن است که شما به پاداش آن از خود
نجابت نشان دهید قسم به همان نجابت که از ناحیه شما ساطع است و قسم به

آنچه در عالم بیش از همه چیز دوستش داشته‌اید یا دوستش دارید به من بگویید که کیستید و چه چیز باعث شده است که در این نقاط خلوت هم چون درندگان به سر برید و با مرگ دست به گریبان باشید و به وضعی زندگی کنید که چنانکه از ظاهر وجودتان بر می‌آید منافی با شأن شما است؟... سپس دن کیشوت چنین ادامه داد: من با آنکه گناهکاری بی‌مقدارم به آیین پهلوانی که فرمان آن را یافته‌ام و به حرفه پهلوانان سرگردان قسم یاد می‌کنم که اگر شما رضا دهید به این که حاجت مرا برآورید من با همه فداکاری و همتی که در خود سراغ دارم، همین که هستم، به خدمت شما کمر خواهم بست چنانکه اگر درمانی برای درد شما باشد به درمان خواهم کوشید والا همان‌گونه که قول داده‌ام در گریستن به غم و دردتان به شما کمک خواهم کرد.»

پهلوان جنگل که این سخنان پهلوان افسرده سیما را می‌شنید هیچ نمی‌کرد جز این که خیره خیره به او می‌نگریست و سرتا پای او را به دقت برانداز می‌کرد و همین که از تماشای او سیر شد سر برداشت و گفت: محض رضای خدا اگر چیزی خوراکی در بساطتان هست به من بدهید تا بخورم، و وقتی غذا خوردم به پاس محبت و حسن نیتی که نسبت به من ابراز شد هرچه بخواهید می‌کنم و می‌گویم. فوراً سانکو از خورجین و بزچران از لنگه بار خود مقداری خوراکی که برای سیر کردن شکم جوان ژنده‌پوش کافی بود بیرون آوردند. جوان هم چون آدمی ندید بدید و احمق با چنان حرص و ولعی به خوردن پرداخت که هنوز لقمه‌ای از گلوش پایین نرفته لقمه‌ای دیگر بر می‌داشت و چنین پیدا بود که هر لقمه را نجویده فرو می‌دهد. مادام که او به خوردن مشغول بود کسانی که نگاهش می‌کردند یک کلمه حرف نزدند. اما همین که او از خوردن طعام فراغت یافت به همگان اشاره کرد که به دنبالش بروند و ایشان را به چمن سبز و خرمی هدایت کرد که در پس صخره سنگی در همان نزدیکی بود. پس از رسیدن به آن مکان، جوان بر علف‌ها نشست و دیگران نیز چنین کردند، و در تمام آن مدت همه ساکت بودند تا عاقبت ژنده‌پوش همین که جا خوش کرد لب به سخن گشود و چنین گفت: ای حضرات، اگر می‌خواهید که من داستان بدبختی‌های بی‌حد و حساب خود را در چند کلمه برای شما شرح دهم باید به من قول بدهید که با هیچ سؤال و هیچ حرکتی رشته داستان غم‌انگیزم را نبرید، زیرا به

محض این که چنین کاری بکنید قصه‌ای که من برای شما نقل می‌کنم در همان جا خواهد ماند. این مقدمه چینی پهلوان ژنده‌پوش دن کیشوت را به یاد داستانی انداخت که مهترش برای او نقل کرده و به علت عدم شمارش بزهایی که از رودخانه گذشته بودند ناتمام مانده بود.

در این اثنا ژنده‌پوش به گفته ادامه داد: رعایت این احتیاط بدان جهت است که من می‌خواهم از داستان نامرادی‌های خود به سرعت بگذرم، زیرا تجدید خاطرات آن جز این که بدبختی‌های تازه‌ای برای من به وجود بیاورد ثمری ندارد. بنابراین هرچه شما کمتر سؤال کنید من زودتر از شرح آن فراغت خواهم یافت، لیکن به هر حال از ذکر هیچ نکته‌ای که اندک اهمیتی برای اقناع حس کنجکاوی شما داشته باشد فروگذار نخواهم کرد. دن کیشوت از طرف همه قول داد که به هیچ وجه سخن او را قطع نکند و او به اتکای آن اطمینان چنین آغاز سخن کرد:

نام من کاردنیو Cardenio و مولدم یکی از شهرهای عمده اندلس است. خانواده من از نجبا و پدر و مادرم غنی و بدبختی من چنان عظیم است که والدینم به حالم می‌گیرند و خویشانم دردم را احساس می‌کنند، بی‌آن که با همه ثروتشان بتوانند موفق به تسکین آن شوند، زیرا برای درمان دردهای خدا داده چندان کاری از ثروت و مکنت ساخته نیست. در همان ولایت فرشته‌ای آسمانی می‌زیست که خدای عشق، همه کمالات و همه افتخاراتی را که من ممکن بود آرزو کنم در وجودش به ودیعت نهاده بود. چنین بود زیبایی لوسینده Luscinde که از خانواده‌ای به اصالت و ثروت خانواده من و خوشبخت‌تر از من بود ولی وفایی در خور احساسات بی‌آلایش من نداشت. من این لوسینده را از نخستین سال‌های خوش جوانیم دوست می‌داشتم و می‌پرستیدم و او نیز با همان عصمت و صفا که لازمه عنفوان جوانی است مرا دوست می‌داشت. پدر و مادر ما متوجه این عشق دوجانبه شده بودند و بر این واقعه تأسفی نمی‌خوردند، زیرا می‌دانستند که عشق ما چون از کودکی به بعد ادامه داشته است لاجرم سرانجامی به جز وصلت نخواهد داشت، و این امری بود که با توجه به تساوی اصالت خانوادگی و ثروت طرفین ترتیب دادن آن از ابتدا امکان‌پذیر می‌نمود. در حقیقت عشق ما دو تن با سنین عمر اوج گرفت و پدر لوسینده بنا بر آداب معمول

و به تقلید از پدر و مادر تیسبه^۱، که داستان عشق او را شاعران بارها به شعر سروده‌اند، گمان کرد که باید در خانه خود را به روی من ببندد. این منع دیدار بیش از پیش بر اشتیاق ما و بر شعله‌های عشق ما افزود، زیرا اگرچه مهر سکوت بر لب ما زد ولی نتوانست قلم ما را بشکند، و قلم آزادتر از زبان می‌تواند احساسات دل را با کسی که مورد محبت است در میان گذارد، چه، حضور محبوب، اغلب، در ارکان مصمم‌ترین اراده‌ها خلل وارد می‌آورد و گستاخ‌ترین زبان‌ها را لال می‌کند. آه خدایا!... چه نامه‌ها که من به او نوشتم و چه جواب‌های عقیف و محبت‌آمیز که دریافت کردم؛ چه تصنیف‌ها که برای او ساختم و چه غزل‌ها که در عشق او سرودم و در آن‌ها احساسات نهانی دل خود را بیان کردم، اشتیاق سوزان خود را مجسم نمودم، خاطرات خود را باز گفتم و هیجانهای درونی خود را تشریح کردم! سرانجام وقتی خود را قرین یأس و حرمان یافتم و حس کردم که جانم در اشتیاق دیدار لوسیند چون شمع آب می‌شود تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و برای نیل به جایزه مطلوبی که در خور عشق پاک من بود به شایسته‌ترین کار دست بزنم یعنی او را رسماً از پدرش خواستگاری کنم. در واقع چنین کردم. او در جواب من گفت که از نیت پاک من مشعر بر این‌که می‌خواهم با وصلت با دخترش او را مفتخر کنم و خود نیز از این وصلت مفتخر شوم آگاه است، لیکن چون هنوز پدر من در قید حیات است حقاً این خواستگاری باید از طرف او صورت بگیرد زیرا اگر او راضی به این وصلت نباشد و چنین ازدواجی را نپسندد لوسیند دختری نیست که به این نحو شوهر کند و در خفا به عقد کسی درآید. چون به نظر من در آن‌چه می‌گفت حق با او بود از حسن نیتش تشکر کردم و امیدوار بودم که پدرم به محض این‌که مطلب را با او در میان بگذارم رضا خواهد داد.

من با این امید، در همان دم به دیدار پدرم شتافتم تا منظور خود را با او در میان گذارم. لیکن در آن لحظه که وارد عمارت او می‌شدم دیدم نامه سرگشاده‌ای در دست

۱. داستان عشق جانگداز تیسبه Thisbé با پیرام. جوان بابلی، موضوع کتاب «اوید» است؛ می‌گویند ماده شیری به تیسبه حمله کرد، دخترک از هول جان گریخت و حجاب خود را بر زمین انداخت، پیرام حجاب او را شناخت و گمان کرد که تیسبه مرده است و لذا خود را در غم مرگ معشوق کشت تیسبه باز گشت و چون پیرام را کشته دید او نیز خود را کشت. (مترجم)

دارد، و پیش از این که من چیزی بگویم نامه را به دستم داد و گفت: «کاردینو، از این نامه خواهی فهمید که جناب دوک ریکاردو le duc Ricardo خیر تو را می‌خواهد. دوک ریکاردو، چنان که شما آقایان باید مستحضر باشید، یکی از بزرگان اسپانیا است که املاکش در زیباترین نقطه اندلس سفلی واقع است. من نامه را گرفتم و خواندم، و از لحن عبارات آن حتی خود من هم فهمیدم که برای پدرم ممکن نیست از درخواستی که در آن نامه از او شده است سرپیچی کند. دوک از پدرم خواهش کرده بود که فوراً مرا به مقر او بفرستد تا نه تنها کارگزار بلکه ندیم پسر بزرگش شوم، و قول داده بود که به اقتضای ارجی که به من می‌نهد موقعیت خوبی برای من به وجود آورد.

زبان من از قرائت آن نامه بند آمد به خصوص وقتی شنیدم که پدرم می‌گوید: کاردینو، تو باید برای اطاعت از امر دوک تا دوروز دیگر حرکت کنی، و خدا را شکر کن که راهی در پیش پای تو گشوده است تا به مقامی که شایسته آن هستی برسی. و به این سخنان نصیحتی افزود که هر پدری در چنین موقعی به پسر خود می‌کند. هنگام عزیمت من فرارسید. شب قبل، من با لوسیند صحبت کرده و مآوقع را به او گفته بودم. و نیز پدر لوسیند را از ماجرا مستحضر ساخته و از او تقاضا کرده بودم بر سر قولی که به من داده است تا چندی پایدار بماند و اتخاذ تصمیم درباره دخترش را تا مدتی و لااقل تا زمانی که من بدانم ریکاردو چه کارم دارد به تعویق بیندازد. او به من قول داد و لوسیند نیز با هزاران قسم و غش و ضعف این قول را تأیید کرد. بالاخره من به نزد دوک ریکاردو رفتم و او چنان مرا به گرمی پذیرا شد که همه افراد خانه او بر من حسد بردند، زیرا عنایت دوک را به من به زیان خود می‌پنداشتند. اما کسی که بیش از همگان از آمدن من اظهار شادمانی کرد پسر دوم دوک موسوم به «دن فرنان» بود که جوانی زیباروی و مبادی آداب و آزاده و بولھوس بود، و او چنان علاقه‌ای به دوستی با من نشان داد که روابط ما با هم، همه را به عیب‌جویی واداشت. بی‌شک پسر بزرگ دوک نیز مرا دوست می‌داشت و با من به لطف و احترام رفتار می‌کرد اما آن صفا و صمیمیت «دن فرنان» را نداشت.

باری به حکم آن که در میان دوستان یک‌دل رازی وجود ندارد و به علاوه چون تقریبی که من در نزد دن فرنان داشتم بدل به یکرنگی شده بود جوان اسرار خود را با

من در میان می‌نهاد، از جمله راز عشقی را که به دل داشت برای من فاش کرد. او دختر دهقانی را که از رعایای پدرش بود و پدر و مادر او نیز بسیار ثروتمند بودند دوست می‌داشت و این دختر چندان زیبا و زیرک و عاقل بود که کسانی که او را می‌شناختند نمی‌دانستند در کدام یک از این فضایل سر است. جمع این محاسن در وجود دختر زیبای دهقان چنان آتش اشتیاق دن فرنان را دامن می‌زد که چون به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست به وصال معشوق برسد برای به دست آوردن دل او تصمیم گرفت به وی قول ازدواج بدهد. به حکم لطفی که او به من داشت من خود را موظف دیدم که با دلایل متقن و با ذکر شواهد و امثله بارزی که به خاطر داشتم او را از چنین خیالی باز دارم، و چون دیدم که تذکرات من بی‌اثر است تصمیم گرفتم که قضایا را به سمع پدرش دوک برسانم؛ لیکن دن فرنان که جوانی رند و عیار بود بوبرد که من چنین کاری خواهم کرد، زیرا می‌دید که کارگزاری چون من وفادار نمی‌تواند چنین امر مهمی را که منافی با حرمت و حیثیت اربابش دوک است از او پنهان بدارد. لذا برای فریب و اغوای من به من گفتم که برای انصراف از یاد جمال دخترک دهقان علاجه‌ای به از این نمی‌داند که چند ماهی غیبت کند، و بالنتیجه مایل است که ما دو تن به بهانه خرید چند اسب اصیل از دوک اجازه بگیریم و با هم به نزد پدر من که در شهر او بهترین اسبان جهان را تربیت می‌کنند برویم.

من وقتی این سخنان را از او شنیدم به تحریک علاقه‌ای که به معشوق خود داشتم آن‌ها را تصدیق کردم، و مسلماً هر پیشنهادی از این غیر منطقی‌تر را نیز هم‌چون پیشنهادی که از آن مستدل‌تر نباشد تأیید می‌کردم، چون به هر حال در آن، فرصت مساعدی می‌یافتم که باز به دیدار لوسیند نایل شوم. من با این فکر و این عشق، نظر او را تأیید کردم و نقشه او را پسندیدم و به او اندرز دادم که بی‌درنگ به آن جامه عمل بپوشاند و گفتم که دوری بر قوی‌ترین احساسات انسانی اثری انکارناپذیر دارد. لیکن به طوری که بعداً فهمیدم دن فرنان وقتی این پیشنهاد را به من کرد که به دست آویز و عده ازدواج به ناموس دخترک دهقان تعدی کرده بود و اکنون از ترس این که مبادا پدرش از گناه او آگاه شود و آتش خشمش زبانه بکشد می‌خواست از فرصت استفاده کند و پیش از این که کوس رسوایش را بر سر بازار بزنند به محل امنی برود. چون «عشق» در نزد بسیاری از جوانان شایستگی نام

مقدس عشق را ندارد و تنها هوس زودگذری است که هدف آن اقناع حس شهوت است و همین که کام دل گرفته شد آتش عشق خاموش می‌شود، در صورتی که در عشق حقیقی هرگز چنین نیست، همین که دن فرنان کام دل از دخترک گرفت مهرش سرد شد و آتش عشقش رو به خاموشی نهاد به قسمی که اگر سفر کردن وی از ابتدا به این منظور بود که در قبال معشوق تعهدی نسپارد، اکنون به این علت دور می‌شد که به عهد و میثاق خود پشت پا بزند. دوک به او اجازه سفر داد و مرا نیز مأمور کرد که همراه او بروم.

هر دو به شهر موطنم رسیدیم و پدرم چنان‌که در خور شأن چنین مهمان‌والایی بود از او پذیرایی کرد. من به زودی به دیدار لوسیند نایل آمدم و آتش عشقم بی‌آن که فرونشسته یا سرد شده باشد از این دیدار تیزتر شد. بدبختانه من اسرار عشق خود را با دن فرنان در میان نهادم، زیرا گمان می‌کردم که آداب دوستی ایجاب می‌کند هیچ رازی را از او پنهان ندارم. من از لطف و زیبایی و هوش و دانایی لوسیند با چنان اشتیاقی با دن فرنان سخن گفتم که تمجیدهای من او را به هوس انداخت تا چنین موجودی را که متصف به آن همه محاسن بود ببیند. طالع نامیمون من مرا بر آن داشت که حاجت او را برآورم، تا شبی در پرتو شمع و از ورای پنجره‌ای که من و لوسیند معمولاً بایکدیگر گفتگو می‌کردیم او را به دن فرنان نشان دادم. او معشوق مرا دید و همه زیبارویانی را که تا به آن دم دیده بود به دست فراموشی سپرد. جوان به یک‌باره واله و مفتون و لال و مدهوش شد و سرانجام به نحوی که در جریان سرگذشت اندوهبار من خواهید دید سخت دل‌باخته او گردید. دست تقدیر برای دامن زدن به آتش عشق دن فرنان، که از من پنهان می‌داشت و به جز خدا به هیچ کس ابراز نمی‌کرد، روزی نامه‌ای به دستش رسانید که لوسیند به من نوشته و از من خواسته بود تا من وی را از پدرش خواستگاری کنم. این نامه چندان مشحون از لطف و عفت و محبت بود که دن فرنان وقتی آن را خواند گفت که همه محاسن ذکاوت و صباحت که مابین زنان دیگر جهان تقسیم شده است در وجود شخص لوسیند به تنهایی جمع است و آنچه خوبان همه دارند او تنها دارد. این خود حقیقتی است و من اکنون به آن اعتراف می‌کنم که وقتی دن فرنان به حق این همه تمجید و توصیف از لوسیند می‌کرد، من از این‌که بدین‌گونه مدح و ثنای دلبر خود را

از دهان او می شنیدم مکدر بودم و کم کم از او سلب اعتماد کردم. در واقع دن فرنان در هر فرصتی می خواست که ما از لوسیند صحبت کنیم و هر وقت سخن دیگری در میان بود او به نحوی، ولو بی ربط، صحبت را به ذکر اوصاف لوسیند می کشانید. این موضوع گمان بد و حسد در دل من برمی انگیخت، و این نه به آن جهت بود که من از وفا و شرافت لوسیند ظنین یا بیمناک باشم، بلکه از تقدیر و از دام هایی که او در کار گسترده در راه من بود می ترسیدم. دن فرنان همواره می کوشید که نامه های مرا به لوسیند و جواب هایی را که او به من می داد بخواند و عذر او این بود که از ابراز زیرکانه عشق و عاشقی ما لذت فراوان می برد.

از قضا یک روز لوسیند از من خواست تا یکی از کتاب های پهلوانی موسوم به آمادیس گل را که بدان شوقی وافر داشت برای خواندن او بفرستم... دن کیشوت همین که نام کتاب پهلوانی شنید بانگ برآورد که: اگر جناب عالی در آغاز داستان خود به من گفته بودید که علیامخدره مادموازل لوسیند شوقی وافر به خواندن کتاب های پهلوانی دارد برای نشان دادن بلندی فکر او نیازی به این همه تمجید نبود و اگر ذوقی به خواندن چنین کتاب های شیرین و جذاب نمی داشت هرگز او را در خور این همه ستایش و تحسین که فرمودید نمی دانستم. بنابراین از نظر من دیگر احتیاجی به توصیف بیشتر دلربایی و جمال و کمال او نیست. برای من همین کافی بود که بدانم او در چه رشته ای ذوق و علاقه دارد تا وی را زیباترین و هوشمندترین زنان عالم اعلام کنم. آرزوی من این بود که ای کاش حضرت عالی علاوه بر کتاب «آمادیس گل» کتاب ارجمند دن روگل یونانی^۱ را نیز برای او می فرستادید، زیرا من یقین دارم که مادموازل لوسیند از شرح حال دارائیدا^۲ و گارایا^۳ و از سخنان دلنشین دارینل^۴ چوپان و از اشعار چوپانی شیوا و زیبای او که با آن ذوق و لطف و سرور می خواند و با چنگ می نواخت لذت فراوان می برد. لیکن فرصت این که این خطا به آسانی جبران شود دست خواهد داد و آن وقتی است که

۱. Don Rugel de Grèce یکی از کتب پهلوانی قدیم. (مترجم)

۲. Darinel از شخصیت های مهم سرگذشت «فلوریسل دونیکه» اثر فلیسیانو دوسیلوا. (دکتر باردن)

۳. Garaya از شخصیت های مهم سرگذشت «فلوریسل دونیکه» اثر فلیسیانو دوسیلوا. (دکتر باردن)

۴. Daraïda از شخصیت های مهم سرگذشت «فلوریسل دونیکه» اثر فلیسیانو دوسیلوا. (دکتر باردن)

حضرت عالی بخواهید همراه من به ده من تشریف بیاورید، چه، من در آن جا می‌توانم بیش از سیصد جلد از همین قبیل کتب، که همه به مثابه روح روان و راحت جان منند، به شما تقدیم کنم، هرچند به گمانم به یاد می‌آورم که بر اثر بخل و حسد جادوگران شریر حتی یک جلد هم از آن‌ها برای من باقی نمانده است. ضمناً مرا ببخشید از این‌که برخلاف قولی که به جناب عالی داده بودیم من صحبت شما را قطع کردم، زیرا به محض این‌که سخن از پهلوانی و از پهلوانان سرگردان به میان می‌آید همان‌گونه که برای اشعه خورشید میسر نیست گرمی نبخشد و برای اشعه ماه غیر ممکن است که رطوبت نپراکند برای من نیز ممکن نیست از اظهار عقیده خودداری کنم.

بنابراین مرا عفو فرمایید و به نقل بقیه داستان خود ادامه دهید که کاری از این شایسته‌تر نخواهد بود. در آن حین که دن کیشوت به ایراد خطابه‌ای که اکنون بازگفتیم مشغول بود کاردنیو سر به گریبان فرو برده و قیافه مردی را پیدا کرده بود که به رویایی عمیق فرورفته باشد، و با آن که دن کیشوت دوبار از او خواهش کرد که به داستان خود ادامه دهد، او نخواست نه سر از گریبان بردارد و نه یک کلمه پاسخ گوید. لیکن عاقبت پس از سکوتی ممتد سر برداشت و گفت: چیزی هست که از خیال من به در نمی‌رود و هیچ کس نیز در عالم نمی‌تواند مرا از خیال آن باز دارد، و هر کس جز این فکر کند یا اصرار ورزد که دیگران غیر از این فکر کنند دزد و دغلی بیش نیست. آن چیز این است که آن مردک دزد پست فطرت، استاد علی ضباط^۱ با ملکه مادازیم Madasime روابط نامشروع داشته است.

دن کیشوت که به شنیدن این سخن سخت خشمگین شده بود به رسم معمول به تکذیب پرداخت و بانگ برآورد که: آه! این جادوگر بی‌لطفی فرمودید! قسم به تمام شیاطین عالم که چنین تهمتی حاکی از عین رذالت بلکه کمال وقاحت است. ملکه مادازیم بانویی شریف و پرهیزگار بود و هرگز نمی‌توان تصور کرد که چنان شاهزاده خانم والاتباری با بیطار ناهنجاری که اسب اخته می‌کرد نرد عشق باخته باشد. هر کس غیر از این بگوید یا بیندیشد مثل سگ دروغ گفته است و من سواره یا پیاده،

۱. le maître Elisabad جراح و بیطار آمادیس گل بوده است. "دکتر باردن"

مسلح یابی سلاح، به هنگام روز یا به شب چنان این مطلب را به او حالی خواهم کرد که خودش حظ بکند.

در خلال این دقایق کاردنیو خیره خیره به دن کیشوت می‌نگریست زیرا بار دیگر دچار عارضه جنون شده بود و نمی‌توانست به داستان خود ادامه دهد، چنان‌که دن کیشوت نیز از توهینی که به ملکه مادازیم شده بود چنان برآشفته بود که حال شنیدن داستان نداشت. واقعاً عجیب بود! دن کیشوت تحت تاثیر کتاب‌های لعنتی خود چنان مخبط شده و چنان از ملکه مادازیم جانبداری کرده بود که گفتی ولی نعمت واقعی و قانونی خود او بوده است. باری، کاردنیو که بار دیگر به حال جنون افتاده بود وقتی دید که دن کیشوت سخنان او را تکذیب می‌کند و او را به نام دزد خائن و به عناوین و القاب زشت دیگر می‌خواند، تاب تحمل این شوخی‌ها را نیاورد و سنگ بزرگی را که در جلو پایش افتاده بود برداشت و چنان بر سینه پهلوان کوبید که آن بیچاره را از پشت بر زمین خوابانید.

سانکو پانزا وقتی دید که با اربابش چنین رفتاری کردند با مشت گره کرده به آن دیوانه حمله برد ولی دیوانه خشمگین چنان با مشت و لگد از او استقبال کرد که وی را نیز نقش بر زمین ساخت، سپس به روی سینه او جستن کرد و دنده‌های او را به باد لگد گرفت. بزچران نیز که می‌خواست به حمایت از سانکو برخیزد به سرنوشت آن دو گرفتار شد و دیوانه پس از آن که هر سه تن را کوبید و از پادراورد ایشان را به حال خود گذاشت و با خونسردی شگفت‌آوری به بیشه‌های دامنه کوه فرو رفت. سانکو از جا برخاست، ولی از این که بی‌جهت چنین کتک جانانه‌ای خورده بود بزچران را به باد فحش گرفت و گناه این واقعه را از چشم او دید، زیرا می‌گفت که او ایشان را از این نکته که آن مرد مبتلا به جنون ادواری بوده آگاه نکرده است و ایشان اگر قبلاً این موضوع را می‌دانستند مراقب حال خود می‌شدند. بزچران جواب داد که به طور قطع قبلاً به این موضوع اشاره کرده و اگر کسی نشنیده است گناه از او نیست. سانکو اعتراض کرد و بزچران جواب داد و سرانجام آن گفت و شنود این شد که هر دو به ریش یکدیگر آویختند و چنان با مشت و لگد به جان هم افتادند که اگر دن کیشوت میانه را نگرفته بود یکدیگر را تکه‌تکه می‌کردند.

سانکو مچ دست بزچران را گرفته بود و به دن کیشوت می‌گفت: ای حضرت

پهلوان افسرده سیما! بگذارید تا بزنمش. این مردک هم مثل من یک فرد عادی و پست است و به مقام پهلوانی نرسیده؛ بنابراین من می‌توانم مانند یک مرد غیور تن به تن با او نبرد کنم و انتقام بلایی را که بر سر من آورده است از او بگیرم. دن کیشوت گفت: راست است، ولی من می‌دانم که در این حادثه که برای ما پیش آمده است او هیچ گناه ندارد.

و پس از این سخن ایشان را آشتی داد. سپس بار دیگر از بزچران پرسید که آیا ممکن است کاردنیو را پیدا کرد و گرنه در حسرت شنیدن مابقی داستان او خواهد مرد. بزچران آن‌چه را که قبلاً به او گفته بود تکرار کرد که از مکان واقعی کاردنیو اطلاعی ندارد ولی اگر به دقت در آن حوالی بگردد بعید نیست که با او، چه به حال جنون و چه در وضع عادی، برخورد کند.

فصل بیست و پنجم

درباب وقایع عجیبی که در کوه‌های سیرامورنا بر سر پهلوان دلیر مانس آمد و درباب ریاضتی که او به تقلید از «بوتنبرو»^۱ کشید

دن کیشوت چون بزچران را وداع گفت بار دیگر بر روسی نانت سوار شد و به سانکو فرمان داد که در رکابش حرکت کند و او سوار بر خر خود^۲، فرمان را اطاعت کرد. هر دو کم‌کم در قسمت‌های بسیار صعب‌العبور کوهستان فرو می‌رفتند. سانکو در حسرت این‌که ضمن راه رفتن با اربابش صحبت کند جانش به لب رسیده بود ولی برای آن‌که از دستورهای ارباب سرپیچی نکرده باشد دلش می‌خواست که ابتدا او سر صحبت را باز کند. عاقبت چون نتوانست چنان سکوت ممتدی را تحمل کند به ارباب گفت: ای حضرت دن کیشوت، من از آن جناب استدعا می‌کنم حلالم کنید چون می‌خواهم به خانه نزد زن و فرزندانم، که لااقل با ایشان می‌توانم هر قدر دلم خواست درد دل کنم، بازگردم، چه، اگر بنا باشد روز و شب در رکاب حضرت عالی

۱. Beau-Ténébreux لقبی است که راهبی به آمادیس گل در آن هنگام داد که او بر سر «صخره مستمند» Roche Pauvre به ریاضت پرداخت. «بوتنبرو» در لغت به معنای کسی است که در ظلمت محض فرو رفته باشد. رجوع شود به کتاب آمادیس گل فصول بیست و یکم و شصتم و بعد از آن. (دکتر باردن)

۲. سروانتس در این‌جا و در فصول بعد نیز فراموش می‌کند که دزد خر سانکو پانزا را دزدیده بود، و فقط در جلد دوم دن کیشوت به یاد این قضیه می‌افتد. (دکتر باردن)... و عجب این‌که مترجم فرانسوی (لویی ویاردو) این اشتباه سروانتس را به خیال خود تصحیح کرده و در ترجمه خود آورده است که: «سانکو مکرر از این‌که باید پیاده راه برود...» (مترجم)

کوه و بیابان طی کنم و هر وقت دلم خواست نتوانم با شما حرف بزنم مثل این است که زنده به گور شده باشم. باز اگر مانند عهد گیزوپت^۱ مقدر بود که حیوانات حرف بزنند این درد چندان سخت نبود چون در آن صورت من با خر خودم یا با هر حیوان دیگری از هر دری صحبت می‌کردم و بدین‌گونه درد خود را با صبر و شکیبایی تحمل می‌نمودم. لیکن مادام‌العمر به دنبال ماجرا گشتن و به جز مشت و لگد و ضربت سنگ و رقص بر لِحاف نصیبی نداشتن، و با این همه دم فرو بستن و جرأت افشای راز دل نکردن و به لال مانستن مصیبت بزرگی است. دن کیشوت جواب داد: سانکو، من درد تو را حس می‌کنم. تو در این حسرت می‌میری که من قفلی را که به زبان تو زده‌ام باز کنم و فرمان سکوت را لغو کنم. بسیار خوب، حال فرض کن که من آن قفل را برداشتم و تو هر چه دلت می‌خواهد بگو، اما به این شرط که لغو فرمان سکوت از مدت زمانی که مادر این کوهستان طی طریق می‌کنیم تجاوز نکند. سانکو گفت: باشد! من حالا بتوانم حرف بزنم، بعدش خدا بزرگ است، هر چه پیش آید خوش آید. و برای شروع به استفاده از این آزادی بیان، از حضرت عالی می‌پرسم که شما به چه مناسبت به هواداری از آن ملکه «مارکاسین»^۲ یا نمی‌دانم چه، برخاستید؟ و به حال شما چه فرق می‌کرد که این مردک «علی سبد»^۳ فاسق آن ملکه بوده یا نبوده باشد؟ من خیال می‌کنم اگر شما که قاضی این مرافعه نبودید از این موضوع می‌گذشتید آن دیوانه به نقل باقی داستان خود ادامه می‌داد و به شکم شما سنگ نمی‌خورد و به صورت و شکم من هم بیش از ده سیلی جانانه و همان قدر مشت و لگد نواخته نمی‌شد. دن کیشوت گفت: سانکو، به ایمانم قسم اگر تو نیز مثل من می‌دانستی که این «ملکه مادازیم» چه بانوی نجیب و محترمی بوده است یقین دارم

۱. گیزوپت Guisopete مقصود ایزوپ یا ازوپ Esope است که سانکو به علت جهل و بی‌سوادی تحریف می‌کند. ازوپ همان افسانه سرای معروف قدیم است که در قرن هفتم یا ششم قبل از میلاد می‌زیست و قبلاً غلام بود و بعد آزاد شد. این کلام معروف که بهترین چیز در عالم زبان و بدترین چیز نیز زبان است منسوب به ازوپ است.

۲. سانکو اسم ملکه مادازیم و استاد علی ضباط را که در فصل قبل به آن اشاره کردیم تحریف می‌کند و ایشان را به نام مارکاسین و علی سبد می‌خواند. (دکتر باردن)

۳. سانکو اسم ملکه مادازیم و استاد علی ضباط را که در فصل قبل به آن اشاره کردیم تحریف می‌کند و ایشان را به نام مارکاسین و علی سبد می‌خواند. (دکتر باردن)

که می‌گفتی من چقدر صبر و حوصله به خرج دادم که دهانی را که چنین مزخرفات کفرآمیزی از آن بیرون آمده بود خرد نکردم. و صرف این که آدم به زبان بیاورد یا فکر بکند که ملکه‌ای با بیطاری روابط نامشروع داشته است کفر بزرگی است. واقعیت تاریخی این است که این «استاد علی ضباط» که آن دیوانه از او نام برد مدبری فرزانه و مستشاری صدیق بود و در خدمت ملکه هم عنوان لله داشت و هم طبیب، اما تصور این که ملکه معشوقه او بوده است خیال بی‌شرمانه‌ای است که در خور سخت‌ترین مجازات‌ها است. از طرفی برای آن که تو قانع شوی که کار دینو خود نمی‌دانست چه شکری می‌خورد باید به این نکته توجه کنی که وقتی سخن آن دیوانه به این جا رسید آن عارضه جنون دوباره به او دست داده بود. سانکو گفت: عرض بنده نیز همین است که شما نمی‌بایستی به حرف دیوانه‌ای ترتیب اثر بدهید، چه، اگر ستاره سعد شما مدد نمی‌کرد و آن سنگ به جای این که راه شکم شما را در پیش بگیرد به طرف سر شما آمده بود به خاطر دفاع از زنی که هفت کفن پوسانده است اکنون حساب هر دوی ما پاک بود. دن کیشوت گفت: سانکو، ولی این نکته را به مغزت فرو کن که دیوانگی نیز نمی‌توانست گناه کار دینو را توجیه کند و بدان که هر پهلوان سرگردانی اخلاقاً موظف است در برابر هر کس، خواه عاقل یا دیوانه، از شرافت زنان از هر طبقه که باشند دفاع کند، به خصوص از شرافت شاهزاده خانم بلند مرتبه‌ای چون ملکه مادازیم که من به خاطر فضایل بی‌مانندش ارادت خاصی به او دارم، چه، این زن علاوه بر این که زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت در تحمل مصائب نیز عقل و تدبیر و صبر و شجاعت از خود نشان می‌داد، و گویند در همان ایام بود که مصاحبت و مشاورت استاد علی ضباط برای او نعمتی به شمار می‌رفت و به کمک راهنمایی‌های او بود که توانست بار رنج‌های خود را با حزم و استقامت تحمل کند. از آن جافرومایگان نادان و بدنهاد فرصت یافتند و گفتند و پنداشتند که ملکه معشوقه او بوده است، ولی من باز می‌گویم که ایشان دروغ گفته‌اند و آن کسان نیز که جرأت اظهار یا اندیشه چنین توهینی را داشته باشند دو صدبار دروغ خواهند گفت. سانکو گفت: من نه چنین سخنی می‌گویم و نه چنین خیالی می‌کنم و هر کس هم

خربزه بخورد خودش باید پای لرزش بنشیند.^۱ اگر آن دو با هم خوابیده یا خوابیده‌اند با خدا است که بایستی تا به حال به حسابشان رسیده باشد. هر که بیل زن است باغ خودش را بیل بزند.^۲ من نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده‌ام و اصلاً دوست ندارم در زندگی دیگران دخالت کنم. دزد دروغگو خودش رسوا است و دم خروس از درز جیبش پیدا است.^۳ از طرفی من لخت مادرزاد به دنیا آمده‌ام و اکنون نیز لخت و بی چیزم و از این حرف‌ها نه چیزی عاید می‌شود و نه چیزی از دست می‌دهم. به من چه که آن دو با هم رفیق بوده‌اند یا نبوده‌اند. ای بسا مردم که به بوی کباب رفتند و دیدند که خرداغ می‌کنند.^۴ در دروازه را می‌توان بست اما چاک دهان مردم را نمی‌شود بست.^۵ مگر به خداوند عالم نیز تهمت نزدند؟ دن کیشوت گفت: یا مریم عذرا! راستی سانکو، تو چقدر چرند و پرند پشت هم جور می‌کنی! آخر موضوع صحبت ما با این همه امثله که تو پشت سر هم ردیف می‌کنی چه ربطی دارد؟ تو را به جان خودت سانکو، برای همیشه خفقان بگیر و خر خودت را بران و از این پس در کاری که به تو مربوط نیست دخالت مکن و به کمک حواس پنجگانه‌ات این مطلب را به مغزت فرو کن که هر چه من کرده‌ام و می‌کنم و خواهم کرد بر طبق عقل سلیم و منطبق با قوانین پهلوانی است، چه، من این قوانین را بهتر از هر پهلوانی که در این جهان به شغل پهلوانی اشتغال داشته است می‌دانم. سانکو گفت: ارباب، آیا این هم جزو قوانین پهلوانی است که ما هم چون کودکان راه گم کرده در این کوهسار، بی آن که نه جاده‌ای باشد و نه کوره راهی، ویلان و سرگردان باشیم و به دنبال دیوانه‌ای بگردیم که به محض این که او را پیدا کردیم ممکن است باز جنونش گل کند و آن چه را که ناتمام گذاشته است به اتمام برساند؟ و مقصود من از

۱. در متن اصلی چنین است: «آنها که به این قصه گاز می‌زنند آن را با نان خودشان بخورند.» (مترجم)

۲. در متن اصلی چنین است: «من از موستانهای خودم می‌آیم، به من چه که دیگران می‌دانند یا نه.»
 ۳. در متن اصلی چنین است: «هر که چیزی بخرد و دروغ بگوید دروغش را در کیف پولش حس می‌کند.»

۴. در متن اصلی چنین است: «خیلی کسها خیال می‌کنند که در فلان جا شقه‌های گوشت خوک هست در حالی که برای آویزان کردن آنها قلاب هم نیست.»

۵. در متن اصلی چنین است: «چه کسی می‌تواند به صحرا درو دروازه بگذارد؟» (مترجم)

این اتمام، اتمام داستانش نیست بلکه سر و کله‌ شما و دک و دنده من است که او این بار کاملاً بشکند و به یک‌باره راحت‌مان کند. دن کیشوت گفت: سانکو، بار دیگر تأکید می‌کنم که خفه شو! چون تو باید بدانی که من به این سرزمین متروک تنها به اشتیاق دیدار آن دیوانه نیامده‌ام، بلکه در پی اجرای شاهکار بی‌مانندی هستم که می‌تواند نام مرا جاویدان گرداند و صیت شهرت مرا در اقطار عالم بپراکند و الغرض بر تمام شاهکارهایی که پهلوان سرگردانی را به اوج شهرت و کمال می‌رساند داغ باطله بزند. سانکو پرسید: آیا این شاهکار با خطر نیز همراه است؟ پهلوان افسرده سیما گفت: خیر، هرچند ممکن است که طاس نیک نشینند و ما به جای بخت، باخت داشته باشیم. لیکن در هر حال حسن انجام این امر منوط به کاردانی تو است. سانکو گفت: چگونه منوط به کاردانی من است؟ دن کیشوت گفت: آری، چون اگر تو از آن‌جا که می‌خواهم بفرستمت زود مراجعت کنی رنج و محنت من زود به سر خواهد آمد و پیروزی و افتخار من زود آغاز خواهد شد؛ اما چون بیش از این جایز نیست که تو را معطل کنم و به انتظار شنیدن موضوع گفتار خود بگذارم، می‌خواهم، ای سانکو، تو این نکته را بدانی که آمادیس پهلوان نامدار گل یکی از کامل‌ترین پهلوانان سرگردان بود، آه! مرا ببین که چه می‌گویم؟ کامل‌ترین پهلوان چیست؟ او یگانه پهلوان بی‌همتا و آقا و ولی نعمت تمام پهلوانان هم عصر خود بود. من از «دن بلیانیس» و از کسانی که مدعیند او از بعضی جهات با آمادیس برابر است سخت مکدرم زیرا، به ایمانم قسم، که ایشان اشتباه می‌کنند. از طرفی، می‌گویم وقتی نقاشی بخواهد در هنر خود مشهور شود می‌کوشد تا از شاهکارهای اصیل بهترین نقاشانی که خود می‌شناسد تقلید کند و این قاعده باید در مورد تمام فضایل و مشاغلی که هدف آن اعتلای جمهور خلق است مجرا و متبع باشد. هم‌چنین، کسی که بخواهد در تدبیر و تحمل شهرتی به دست آورد باید که چنین کند و چنین نیز خواهد کرد؛ او باید از اولیس^۱، که هومر نقش زنده و جاننداری از شخصیت و اعمال او در اشعارش برای ما ترسیم کرده و او را نمونه مردی قرار داده است که در مواجهه

۱. Ulysse اولیس پادشاه افسانه‌ای ایالت «ایتاک» یونان و یکی از قهرمانان اصلی محاصره شهر «تروا» که به حزم و عقل و تدبیر شهره شد و هومر او را در اشعار خود جاویدان ساخته است. (مترجم)

با نامرادی‌ها محتاط و ثابت قدم است، تقلید کند، چنان‌که ویرژیل در وجود انه Enée شجاعت پسری پرهیزگار و فراست سرداری دلیر را به ما نشان داده است. این هر دو، قهرمانان آثار خود را نه چنان نموده‌اند که بودند، بل چنان که بایستی باشند، تا برای مردان آینده نمونه‌ی کاملی از فضیلت و تقوا به جا گذاشته باشند. آمادیس نیز قبله و ستاره و آفتاب پهلوانان دلیر و عاشق بود و ما همه که در زیر پرچم عشق و پهلوانی گرد آمده‌ایم باید تنها از او تقلید کنیم.

حال که چنین است، ای سانکو، به نظر من پهلوان سرگردانی که بهتر از همه از آمادیس تقلید کند بیش از همه به جلال و کمال پهلوانی نزدیک خواهد بود. باری، یکی از اموری که بیش از همه موجب شد تا صیت شهرت حزم و تدبیر و شجاعت و استقامت و صبر و متانت و دلدادگی او در جهان بیچند در زمانی بود که پهلوان به سبب بی‌مهری معشوق خود اوریان Oriane به گوشه‌ی انزوا خزید تا پس از آن که نام «بوتنبرو» بر خود نهاد بر «صخره‌ی مستمند» به ریاضت پردازد، اسمی که مسلماً از هر جهت با مسمی بود و بازندگی دشواری که او به طیب خاطر به خود تحمیل کرده بود بسیار مناسب. بنابراین چون تقلید از آن پهلوان در این راه برای من آسان‌تر از دو نیم کردن دیوان و سر بریدن غولان و در هم شکستن لشکرها و منهدم کردن جهازات جنگی و باطل کردن طلسم و جادو است، و از طرفی چون این نقاط غیرمسکون از هر جهت با اجرای این‌گونه نقشه‌ها سازگار است من به هیچ وجه حاضر نیستم چنین فرصت مناسبی را که به پای خود به استقبال آمده است از دست بدهم. سانکو پرسید: خوب، بالاخره حضرت عالی خیال دارید در این مکان خلوت به چه کاری دست بزنید؟ دن کیشوت جواب داد: مگر نگفتم به تقلید از آمادیس گل‌قیافه‌ی مایوس به خود خواهم گرفت و برای آن که در عین حال از «رولان» دلاور نیز تقلید کرده باشم خشمگین و مجنون خواهم شد؟ و چنین بود رولان وقتی بر درختان کنار چشمه‌ای علائمی یافت که ثابت می‌کرد دلبر غدارش «آنزلیک» زیبا تن به پستی داده و در آغوش مدور Médor آرمیده است، و از این واقعه چندان دست‌خوش اندوه شد که به حال جنون افتاد و درختان را از ریشه برکند و آب زلال چشمه‌ساران را گل‌آلود کرد و چوپانان را به خاک هلاک افکند و گله‌ها را نابود ساخت و کلبه‌ها را آتش زد و خانه‌ها را از پی برانداخت و مادیان خود را با کشیدن به روی زمین کشت

و صد هزار دیوانگی دیگر که شایسته شهرت جاوید است از او سر زد.^۱ به راستی من خیال ندارم از همه این اعمال جنون آمیز که رولان یا اورلان یا روتولان (چون او در آن واحد به این هر سه اسم موسوم بود) کرد یا گفت یا اندیشید موبه مو تقلید کنم ولی می‌گویم تا لااقل از آن دسته از افعال او که از همه اساسی‌تر به نظر می‌رسند سرمشق بگیرم. شاید هم خود را قانع ساختم که به تقلید از آمادیس، یعنی بی‌آن که دیوانگی کنم یا فتنه برانگیزم یا سر و صدا راه بیندازم، فقط بگیرم و دست خوش یاس و حرمان شوم، کاری که او کرد و بیش از هر کس به شهرت و افتخار رسید. سانکو گفت: و اما به نظر من پهلوانانی که به این گونه اعمال دست می‌زدند انگیزه‌ای داشتند و به دلایلی تن به این دیوانگی‌ها و این ریاضت‌ها می‌دادند. ولی شما، ارباب من، به چه دلیل می‌خواهید خود را به دیوانگی بزیند؟ کدام دلبر است که شما را از سر واکرده است؟ یا چه علائمی به دست آورده‌اید که نشان بدهد بانو دولسینه دوتوبوزو با پهلوانی عرب یا مسیحی مرتکب اعمال کودکانه‌ای شده باشد؟ دن کیشوت گفت: سانکو، به خدا سوگند که مطلب همین جا است و هدف کار من نیز در همین نکته است. اگر بنا باشد پهلوان سرگردانی بنا به دلیل و علتی دیوانه شود این امر که چندان لطفی ندارد، مهم این است که پهلوان بی‌جهت دیوانه شود و کاری کند که به معشوق او بگویند وقتی دماغ عاشق بی‌سبب و علتی چنین سودایی شود وای به وقتی که سبب و علتی نیز داشته باشد. از طرفی چه دلیلی بالاتر از این که من مدت‌ها است از دلبر جانان خود دولسینه دوتوبوزو دور مانده‌ام؟ زیرا همان‌گونه که تو دیروز از «آمبروزیو» ی چوپان شنیدی: «هر که او از یار خود مهجور ماند- خون جگر، افسرده دل، رنجور ماند». بنابراین ای رفیق سانکو، بیهوده وقت خود را به اندرز دادن به من تلف مکن و گمان مبر که من از چنین تقلید نادر و نیکو فرجام و بی‌سابقه‌ام دست می‌کشم. من در نظر دارم به وسیله تو نامه‌ای برای دلبر جانانم دولسینه بفرستم و تا هنگامی که تو از این سفر بازنگشته و جواب نامه مرا نیاورده‌ای دیوانه خواهم بود و باید دیوانه باشم. اگر جواب نامه چنان بود

۱. رجوع شود به کتاب «رولان خشمگین» ترانه‌های بیست و سوم و بیست و چهارم و سوم و غیره. (دکتر باردن)

که من می‌اندیشم فوراً دست از جنون و ریاضت خواهم کشید و اگر برخلاف این بود به حقیقت دیوانه خواهم شد و دیگر هیچ‌گونه احساسی نخواهم داشت. بنابراین دلبر من هر جوابی بدهد من از این رنج و پریشانی که تو مرا با آن به جامی‌گذاری آسوده خواهم شد، چه، از جواب مساعدی که تو برای من خواهی آورد، به لطف عقل، خوش خواهم بود و از جواب نامساعد، به لطف جنون، احساس درد نخواهم کرد. لیکن سانکو، بگو ببینم، آیا از کلاه خود مامبرن خوب نگهداری کرده‌ای؟ من آن روز که آن بندی ناسپاس می‌خواست آن را در زیر پای خود خرد کند و به این کار توفیق نیافت دیدم که تو خم شدی و آن را از زمین برداشتی؛ و همین به خوبی ثابت می‌کند که با چه مهارتی ساخته و پرداخته شده است. سانکو در جواب این سخن گفت: آه‌ای پهلوان افسرده سیما! سبحان‌الله! به خدا قسم من دیگر طاقت این‌که بعضی از فرمایشات حضرت عالی را بشنوم و تحمل کنم ندارم. من آخر از این حرف‌ها چنین تصور می‌کنم که هرچه آن حضرت درباره‌ی ماجراهای پهلوانی و فتح کشورها و امپراتوری‌ها و تفویض جزایر و اعطای خلعت و پاداش به شیوه‌ی پهلوانان سرگردان می‌گویید به جز باد هوا و دروغ و به جز قصه‌هایی که انسان را ایستاده خواب کند نیست، زیرا هرکس از دهان حضرت عالی بشنود که لگن سلمانی را کلاه خود مامبرن می‌نامید و بیش از چهار روز است که از این اشتباه عظیم بیرون نیامده‌اید، جز این‌که یقین کند که باید مغز گوینده و تأییدکننده‌ی این حرف معیوب باشد چه خواهد اندیشید؟ من آن لگن ریش تراشی را به همان صورت که کاملاً له و قر شده است در خورجین خود نگاه داشته‌ام و می‌خواهم اگر روزی به امید خدا دوباره به دیدار زن و فرزندانم توفیق یافتم آن را به خانه ببرم و تعمیرش کنم و در آن ریش بتراشم.

دن کیشوت گفت: ببین سانکو، قسم به همان خدایی که به نامش سوگند خوردی تو از تمام مهترانی که تا کنون در این دنیا زیسته‌اند بی‌شعورتری. آیا ممکن است که تو از آن هنگام که در رکاب من حرکت می‌کنی هنوز متوجه نشده باشی که همه‌ی امور مربوط به پهلوانان سرگردان رویایی و هذیان‌آمیز و دیوانه‌آسا و بی‌معنی به نظر می‌رسد و جهت آن‌ها همیشه در خلاف جهت امور مردم دیگر است؛ و دلیل آن نه این است که واقعاً این امور چنین باشند بلکه در میان ما همیشه گروهی

جادوگر هستند که به مقتضای آن که قصد آزار ما را داشته باشند یا بخواهند به ما لطف و محبت کنند اعمال ما را به دلخواه خود تغییر صورت می‌دهند، تحریف می‌کنند، وارونه می‌نمایند و منقلب می‌سازند. و به همین جهت است که این شیء که به نظر تو لگن سلمانی جلوه می‌کند در نظر من کلاه خود مامبرن است و در نظر دیگری چیزی دیگر. و چه دوراندیشی بی‌مانندی کرد آن حکیم هوادار من که آن چه را که به حقیقت کلاه خود مامبرن است در چشم همه مردم لگن سلمانی جلوه داد، و گرنه چون این کلاه خود شیء بسیار ذی‌قیمتی است همه مرا تعقیب می‌کردند تا آن را از دست من بربایند، لیکن چون فعلاً همه آن را لگن سلمانی می‌پندارند هیچ کس اعتنایی به آن ندارد. عمل آن کس هم که می‌خواست آن را بشکند و در همان جا بر زمینش انداخت مؤید این معنی است، چه، به عقیده من، اگر او می‌دانست که این شیء چیست دست خالی نمی‌رفت. به هر حال رفیق، فعلاً تو آن را برای خود نگاه دار که من نیازی به آن ندارم چون اگر بخواهم در ریاضت خود از «رولان» تقلید کنم نه از آمادیس، باید که همه سلاح‌های دیگر خود را نیز از تن به در آورم و به صورتی که از مادر زاییده بودم لخت و عور بمانم.

هر دو ضمن این که سرگرم این سخنان بودند به پای کوه بلندی رسیدند که به تنهایی هم چون یک تکه سنگ تیز بریده قد برافراشته و از اطراف مابین چندین کوه دیگر محصور بود. در دامنه آن، نهر زلالی جریان داشت و در پای آن، چمنزار چنان سبز و خرم و نرمی بود که چشم از تماشای آن لذت می‌برد. چندین تک درخت پراکنده در گوشه و کنار و چند نوع گل صحرایی بر زیبایی آن خلوتگاه با صفا افزوده بود. پهلوان افسرده سیما آن جا را برای ریاضت خود برگزید. همین که چشم او به آن مکان افتاد مانند این که از چند لحظه پیش دیوانه شده باشد به بانگ بلند فریاد برآورد که: آه ای آسمان، اینک آن مکان که من بر خواهم گزید تا بر مصیبتی که تو خود مرا بدان دچار کرده‌ای اشک بریزم؛ اینک آن جا که اشک چشمان من به آب این جویبار در خواهد آمیخت، آن جا که آه‌های عمیق و ممتد من به نشانه اندوهی که دل رنجیده مرا ریش می‌کنند برگ‌های این درختان کوهی را دائم به اهتزاز در خواهند آورد! آه ای خدایان روستایی که در این سرزمین غیرمسکون منزل گزیده‌اید، هر که هستید به ناله‌های این عاشق بینوا، که برای گریستن به درد

هجرائی دراز و به انگیزه علائم حسدی پنداری به این بیابان‌ها پناه آورده و از جفای دلبر بی‌وفای خود که مظهر جمال و آخرین کلام در زیبایی بشری است شکوه‌ها دارد. گوش فرا دهید! ای پریان بیشه‌ها و مرغزارها که عادتاً در دل کوهساران منزل دارید، خدا کند آن اجنهٔ سبک‌سر و هرزه که شما بیهوده معبود ایشان شده‌اید، هرگز آرامش شیرین شما را برهم نزنند، به شرط آن که شما نیز به من کمک کنید تا بر سیه‌روزی خود بگریم، یا لااقل از شنیدن ناله‌های من روترش نکنید! ای دولسینه دوتوبوزو، ای آفتاب شب‌های تار من، ای افتخار رنج و ادبار من، ای قبلهٔ سفرهای من، ای ستارهٔ اقبال من، خدا تو را سفید بخت کند و هرچه آرزو کنی از تو دریغ ندارد، به شرط آن که تو نیز نظر عنایت به سوی من کنی و بینی که من از فراق تو به کجاروی آورده و به چه‌روزی افتاده‌ام، و جوابی امیدبخش که شایستهٔ ثبات قدم من در عشق باشد برای من بفرستی! شما ای درختان منزوی که از این پس مصاحب ایام عزلت من خواهید بود، با زمزمهٔ شیرین برگ‌های خود نشان دهید که حضور من برای شما ناخوشایند نیست! تو هم ای مهتر خوب و وفاداری که مصاحب ایام خوش و ناخوش زندگی منی، از اعمال من هرچه در این جا می‌بینی درست به خاطر بسپار تا برای کسی که تنها انگیزهٔ این اعمال است حکایت کنی!...

دن کیشوت پس از گفتن کلمات اخیر از مرکب به زیر آمد و لگام و زین و برگ از روسی‌نانت برگرفت و با کف دست خود آهسته به کفل اسب زد و گفت: ای مرکبی که به رغم شاهکارهای درخشانت بختی سیاه‌داری، اینک از دست کسی که آزادی خود را از دست داده است آزادی خود را بازگیر و به هر راهی که دلخواه تو است برو، چه، بر جبین تو نوشته است که، از لحاظ تیزدوی و نیرومندی، نه اسب بال‌دار آستولف^۱ و نه فرونتن نامدار که آن قدر برای برادامانت^۲ گران تمام شد، هیچ

۱. آستولف Astolphe شاهزادهٔ افسانه‌ای انگلیسی و یکی از پهلوانان دلیری که در رکاب رولان خشمگین شمشیر می‌زد. این شاهزاده اسبی بال‌دار و شیپوری اسرارآمیز داشت که هیچ موجود زنده‌ای تاب شنیدن صدای زننده و گوش‌خراش آن را نمی‌آورد.

۲. برادامانت Bradamante دخترکی از دلاوران ملتزم رکاب رولان خشمگین که خواهر پهلوان نامدار رنودومتوبان بود و به عقد نکاح روزه Roger درآمد. اسب او به «فرونتن» معروف است. (مترجم)

یک با تو برابر نبوده‌اند.

سانکو چون چنین دید به بانگ بلند گفت: عجب! چه خوب کرد آن که خر مرا دزدید و ما را از شر پالان و افسار برداشتنش راحت کرد! لابد اگر او هم اکنون در این جامی بود بایستی ناز و نوازشش کرد و در وصفش حرف‌های گنده گنده زد. ولی او اگر این جا بود من به کسی اجازه نمی‌دادم که پالان از پشتش بردارد، چون این کار چه فایده‌ای داشت؟ او را چه کار بود به این که نام عاشقان و ناکامان را بشنود؟ چون صاحبش که اگر خدا می‌خواست باز خودم بودم، نه عاشقم و نه ناکام. به حقیقت ای جناب پهلوان افسرده سیما، اگر عزیمت من به سوی «توبوزو» و جنون ریاضت شما شوخی نیست و جدی است بسیار به جا خواهد بود که دوباره روسی‌نانت را زین کنیم تا جبران بی‌خری مرابکند. با این ترتیب هم در موقع رفتن و هم به وقت آمدن، در وقت صرفه‌جویی خواهد شد، چون من اگر این راه را پیاده طی کنم از بس کمیتم در راه رفتن لنگ است که نمی‌دانم کی خواهم رسید و کی باز خواهم گشت. دن کیشوت گفت: سانکو، من می‌گویم که تو هر طور صلاح می‌دانی رفتار کن و این فکر تو به نظر من فکر بدی نیست. ضمناً اضافه می‌کنم که تو باید سه روز دیگر حرکت کنی تا در این مدت هرچه من در فراق او می‌کنم و می‌گویم ببینی و بتوانی برای او بازگو کنی. سانکو پرسید: مگر غیر از آن چه دیده‌ام چه چیزهای دیگری خواهم دید؟ دن کیشوت گفت: تو هنوز کجایش را دیده‌ای! مگر من اکنون نباید جامه بر تن چاک کنم و قطعات اسلحه خود را به دور اندازم و بر سر این سنگ‌ها پشتک و وارو بزدم و کارهای دیگری از این قبیل که موجب تعجب و تحسین تو شود بکنم؟

سانکو گفت: ارباب، شما را به خدا در طرز زدن این پشتک و واروها دقت کنید و الا ممکن است در همان پرش اول به روی تخته سنگی بیفتید یا به وضعی دچار شوید که بساط ریاضتتان به کلی برچیده شود. من معتقدم حال که حضرت عالی این معلق و پشتک زدن را لازم می‌دانید و نمی‌توانید از این اعمال صرف نظر کنید چون این تشریفات همه تصنعی و برای خنده و شوخی است، بهتر آن که به معلق زدن در میان آب یا بر سر چیز نرمی چون پنبه اکتفا کنید و باقی کارها را به من واگذارید. من خود بلبدم به بانو دولسینه بگویم که حضرت پهلوان بر نوک صخره‌ای تیزتر از

الماس پشتک و معلق می‌زد. دن کیشوت در جواب گفت: رفیق سانکو، من از حسن نیت تو سپاسگزارم، ولی می‌خواهم به تو حالی کنم که همه کارهایی که من در این جا می‌کنم نه تنها برای خنده و شوخی نیست بلکه کاملاً واقعی و بسیار هم جدی است، چون اگر غیر از این باشد برخلاف مقررات پهلوانی خواهد بود که ما را از دروغ گفتن منع می‌کند و متخلف از آن از جمع پهلوانان مطرود است؛ و انجام دادن کاری به جای کاری دیگر عیناً مثل دروغ گفتن است.

بنابراین معلق و پشتک زدن من باید درست و صادقانه و واقعی باشد و در آن رنگی از ریا و سفسطه و تظاهر نباشد. حتی لازم است که تو قدری پارچه برای زخم‌بندی در این جا بگذاری، چون تقدیر چنین خواسته است که ما شربت را از دست بدهیم. سانکو گفت: بدتر از آن این که ما خر را از دست داده‌ایم چون هرچه پارچه و لوازم داشتیم با او از بین رفته است، و من از حضرت پهلوان استدعا می‌کنم که دیگر هرگز به یاد آن شربت لعنتی نیفتید، چه، کافی است که من نام آن را بشنوم و حالم منقلب گردد و دل و روده‌ام بالا بیاید. به علاوه از حضرت عالی تقاضا دارم این سه روزی را که به من مهلت داده‌اید تا بمانم و اعمال جنون‌آمیز شما را تماشا کنم گذشته فرض کنید. من قول می‌دهم که همه آن‌ها را دیده حساب کنم و بر صحت آن‌ها شهادت بدهم. من چیزهای عجیبی درباره آن‌ها به بانو دولسینه خواهم گفت؛ ولی شما نامه‌تان را بنویسید و هرچه زودتر مرا روانه کنید، چون من صمیمانه آرزو مندم که به زودی زود حضرت عالی را از این برزخ بیرون بکشم. دن کیشوت گفت: برزخ گفتی سانکو؟ ولی بهتر بود بگویی دوزخ و بلکه اگر از دوزخ هم چیزی بدتر وجود دارد از آن نام ببری. سانکو گفت: به طوری که شنیده‌ام آن‌ها که در دوزخند «فهیم خالتون»^۱ هستند.

دن کیشوت گفت: من معنی «خالتون» را نمی‌فهمم. سانکو گفت: معنی «خالتون» این است که هرکس در دوزخ باشد هرگز نمی‌تواند از آن بیرون بیاید و تا ابد در آن جا خواهد ماند. البته در مورد حضرت عالی قضیه برعکس است، زیرا من اگر به

۱. In inferno nulla est redemptio جمله لاتین و به معنای عبارت عربی است که می‌گوید «وهم فيها خالدون» یعنی تا ابد در دوزخ خواهند ماند سانکو به علت بی‌سوادی «خالدون» را «خالتون» می‌گوید و کلمه را تحریف می‌کند.

جای پاشنه زدن، مهمیز به پا ببندم روسی نانت پر خواهد گرفت و کافی است پای من به شهر توبوزو برسد و خود را با بانو دولسینه روبه رو ببینم، آن وقت از حماقت‌ها و دیوانگی‌های حضرت عالی (حماقت و دیوانگی هر دو یکی است) که تا به حال کرده‌اید یا هنوز باقی است که بکنید چنان قصه سرخواهم کرد که سرانجام دل او را، ولو به سفتی تنه درخت چوب پنبه باشد به نرمی دستکش خواهم کرد. و با این جواب نرم و دلنشین، مانند جادوگری عیار از راه هوا باز خواهم گشت و شما را از این برزخ که به نظرتان دوزخ جلوه می‌کند بیرون خواهم کشید، هر چند دوزخ نیست زیرا به نجات شما از آن امید وافر دارم و حال آن که برای دوزخیان چنان که گفتم این امید وجود ندارد؛ و من گمان نمی‌کنم که حضرت عالی عقیده‌ای غیر از این داشته باشید. پهلوان افسرده سیما گفت: بلی، این عین حقیقت است. ولی برای نوشتن نامه چه باید کرد؟ سانکو گفت: و برای نوشتن حواله سه رأس کره خر نیز فکری بفرمایید. دن کیشوت گفت: آن را نیز با همان نامه خواهم نوشت، و اکنون که کاغذ پیدا نمی‌شود بهتر آن که مانند پیشینیان بر برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم، هر چند به راستی پیدا کردن موم آسان‌تر از پیدا کردن کاغذ نیست؛ لیکن اینک چیزی به خاطر رسید که برای نوشتن بسیار خوب و حتی از خوب نیز خوب‌تر است و آن همان دفترچه بغلی است که کاردنیو گم کرده است. البته تو باید سعی کنی به نخستین دهی که می‌رسی این نوشته را به دست یک معلم مکتبی با خطی خوش بر صفحه کاغذی منتقل کنی و اگر معلم مکتبی نبود به نخستین خادم کلیسا که بر بخوری این کار را برای تو خواهد کرد؛ لیکن زینهار که نامه را به دست دفترداران ثبت نویسانی، چون این طایفه خط خرچنگ قورباغه‌ای دارند که خود شیطان هم قادر به خواندن آن نیست.

- سانکو پرسید: پس برای امضای نامه چه باید کرد؟ دن کیشوت گفت: آمادیس پهلوان گل هرگز نامه‌های خود را امضا نمی‌کرد. سانکو گفت: بسیار خوب، لیکن حواله سه رأس کره حتماً باید امضا شود زیرا اگر متن حواله را به کاغذ دیگری منتقل کنم خواهند گفت که امضای آن جعلی است و من بی‌کره خر خواهم ماند. دن کیشوت گفت: من حواله را در همان دفترچه بغلی کاردنیو خواهم نوشت و امضا خواهم کرد و وقتی خواهرزاده‌ام امضای مرا ببیند در قبول آن اشکال تراشی نخواهد

کرد. و اما برای نامه عاشقانه، تو باید به جای امضا در پای آن چنین بنویسی: «بنده مادام‌العمر تو، پهلوان افسرده سیما.» و چندان مهم نیست که این نامه به خط کس دیگری نوشته شود، چون اگر خوب به خاطرمانده باشد دولسینه سواد خواندن و نوشتن ندارد و در تمام مدت عمرش نامه‌ای به خط من ندیده است. در واقع سانکو، عشق من و او همیشه افلاطونی بوده و هرگز از حدود نظربازی معصومانه تجاوز نکرده، و آن هم به قدری دورادور بوده که من می‌توانم با وجدان راحت قسم یاد کنم که در ظرف این دوازده سالی که من او را از این تخم چشم-که روزی ناگزیر طعمه مار و مور خواهد شد- بیشتر دوست داشته‌ام. چهار دفعه او را ندیده‌ام و از این چهار دفعه شاید یک بار هم متوجه نشده است که من دارم نگاهش می‌کنم، بس که پدرش «لورنزو کارشوتلو» Lorenzo Carchoelo و مادرش «آلدونزا نوگالس» Aldonza Nogalès او را در محیطی مقید و محدود تربیت کرده‌اند. سانکو فریاد برآورد که: چطور؟ چطور؟ این همان دختر «لورنزو کارشوتلو» است که امروز به نام بانو دولسینه دو توبوز معروف است؟ همان کسی که او را «آلدونزالورنزو» نیز می‌گویند؟ دن کیشوت گفت: بلی، درست خودش است، همان کسی که شایسته است بر تمام عالم سلطنت کند. سانکو گفت: عجب! من او را خوب می‌شناسم و می‌توانم بگویم که وزنه آهنین را بهتر از قوی‌ترین پسران ده پرتاب می‌کند. پناه بر خدا! عجب دختره سرسخت و قلچماق و گردن کلفتی است! باور کنید سلیطه‌ای است که لنگه ندارد و هر پهلوان سرگردانی را که به او اظهار عشق کند آب نداده از لب چشمه بر می‌گرداند.^۱ این مادر قحبه نمی‌دانی چه صدای نکره‌ای دارد و چه حنجره‌ای! همین قدر می‌توانم عرض کنم که یک روز از برج ناقوس کلیسای ده بالا رفت تا کارگرانی را که در مزرعه پدرش کار می‌کردند صدا بزنند، و با آن که از پای برج تا مزرعه بیش از نیم فرسخ راه بود کارگران صدای او را چنان به خوبی شنیدند که گفتی در پای خود برج ایستاده‌اند. بهترین حسن این دختر این است که هیچ ظاهر ساز و خود فروش نیست و ادا و اطوارهای بامزه‌ای دارد، از جمله سر به سر همه می‌گذارد و به هر مناسبتی می‌خندد و خل‌بازی در می‌آورد.

۱. در متن اصلی چنین است: «ریش و پشم هر پهلوان سرگردانی را که... می‌کند.» (مترجم)

حال، ای حضرت پهلوان افسرده سیما، من می‌خواهم بگویم که شما نه تنها می‌توانید و باید به خاطر او دست به اعمال جنون‌آمیز بزنید، بلکه می‌توانید به حق از زندگی ناامید شوید و خود را به دار بیاویزید و از میان همه کسانی که از این خبر آگاه خواهند شد هیچ کس نیست که نگوید شما کار خوبی کرده‌اید. آه! دلم می‌خواست هرچه زودتر راه می‌افتادم، فقط به عشق این که یک بار دیگر او را ببینم، چون مدت‌ها است که او را ندیده‌ام، و به راستی الان باید خیلی عوض شده باشد، چون هیچ چیز مانند کار کردن دائم در صحرا و در باد و آفتاب رنگ روی شاداب زن‌ها را ضایع نمی‌کند. مع‌هذا، ای حضرت دن کیشوت، من باید در حضور شما به حقیقتی اعتراف کنم که تا به حال از آن غافل مانده بودم. من ساده‌دلانه خیال می‌کردم که بانو دولسینه شاهزاده خانم یا دختری از بزرگ‌زادگان و الاتبار است که حضرت عالی عاشقش شده‌اید و او از هر جهت شایستگی هدایایی از قبیل «بیسکایی» مغلوب و محکومین از بند رسته و بسیاری از فتوحات دیگر آن جناب را، که ماشاالله با فتوحات قبل از مهتری من سر به جهنم می‌زند، داراست؛ ولی با توجه به جمیع جهات، از این که بانو آلدونزالورنزو، یا ببخشید، بانو دولسینه دو توبوزو، ببیند این حریفات مغلوب که جناب عالی به حضورش فرستاده‌اید یا خواهید فرستاد در پای او زانو می‌زنند برای او چه فایده‌ای خواهد داشت؟ چه بسا ممکن است که او در آن لحظه که اسیران به حضورش بار می‌یابند مشغول پاک کردن شاهدانه یا کوبیدن گندم در انبار باشد و این اشخاص از دیدن او در آن وضع خشمگین شوند یا خود او چنین هدایایی را مسخره کند یا از آن‌ها بدش بیاید. دن کیشوت گفت: سانکو، من بارها به تو گفته‌ام که تو خیلی روده‌درازی و با این فکر کوتاه و عقل ناقصت اغلب مسخرگی می‌کنی و نیش و کنایه می‌زنی. ولی برای آن که بفهمی که تو چقدر احمق و من چقدر عاقلم می‌خواهم که تو به یک قصه کوچک گوش بدهی. پس بدان و آگاه باش که بیوه جوانی که زیبا و بی‌قید و بند و مالدار و به خصوص سخت‌عشرت طلب بود عاشق جوانی از خادمان صومعه شد که پسری چهارشانه و خوش‌قیافه و شاداب و خوش‌مشراب بود. برادر بزرگش از این ماجرا خبر یافت و روزی از راه دلسوزی و نصیحت برادرانه به بیوه گفت: خانم، من به حق متعجبم که زنی چون شما اصیل و زیبا و ثروتمند عاشق مردی فرومایه و عامی چون

فلان شود در صورتی که در همان صومعه آن همه معلم و دانشمند و فقیه هستند که شما می‌توانید هم چون گلابی رسیده و شیرینی از میان صدها گلابی یکی را برگزینید و بگویید: این یک شایسته من است، یا از این یک خوشم می‌آید. اما بانو به صراحت و بی‌پرده در جواب او گفت: ای برادر بسیار عزیز و ولی نعمت من، اگر گمان کنید که من در انتخاب فلان به خطا رفته‌ام، هر چند که آن جوان به نظر شما احق جلوه کند، در اشتباهید و به شیوه قدیمیان فکر کرده‌اید، چون او در حکمت امری که من به خاطر آن انتخابش کرده‌ام به دانایی ارسطو است. بنابراین ای سانکو، برای کاری که من به دولسینه دارم او بر والاترین شاهدخت‌های روی زمین ترجیح دارد. نه تصور کنی تمام آن شاعران که در وصف زنان داد سخن می‌دهند و برای هریک به دلخواه خود نامی بر می‌گزینند واقعاً عاشق ایشان هستند. تو خیال می‌کنی که «آماریلیس»ها و «فیلیس»ها و «سیلوی»ها و «دیان»ها و «گالاته»ها و «آلیس»ها و نظایر این زنان مشهور که کتاب‌ها و شعرها و تصنیف‌ها از نامشان پر است و در دکان‌های سلمانی و تئاترهای کمدی از ایشان یاد می‌شود در حقیقت وجود خارجی داشته و معشوقه‌کسانی بوده‌اند که نامشان را بلند آوازه کرده‌اند؟

خیر! به راستی که چنین نیست. بسیاری از شاعران، این بانوان را در عالم خیال خود به وجود آورده‌اند تا موضوعی به اشعار خویش داده باشند و مردم ایشان را عاشق یا لاقل قابل عاشق شدن تصور کنند. بنابراین برای من همین کافی است که بیندیشم و یقین کنم که آلدونزالورنزیوی مهربان من زیبا و دانا است. موضوع اصل و نسب او چندان مهم نیست چون مادر پی آن نیستیم که در این باره تحقیق کنیم تا به سرش تاج افتخاری بزنیم.^۱ همین کافی است که من به خود تلقین کرده‌ام او از والاترین شاهزاده خانم‌های عالم است؛ چون به هر حال سانکو، اگر تو هنوز نمی‌دانی بدان که دو چیز بیش از همه محرک عشقند: یکی حسن صورت و دیگر حسن شهرت، و این هر دو در وجود دولسینه به حد اعلی جمع است، زیرا در حسن صورت هیچ کس به پای او نمی‌رسد و در حسن شهرت، کمند آن‌ها که با او قابل قیاس باشند. ما حاصل کلام، من گمان می‌کنم بی‌آن که نیازی به کاستن یا افزودن باشد، او عیناً

۱. در متن اصلی نوشته است: «تا یک لباس زنان راهبه به تنش کنیم.» "مترجم"

همین طور است که من گفتم و من او را هم از لحاظ اصالت گوهر و هم از نظر صباحت منظر به دلخواه خود بر آئینه تصور خود تصویر می‌کنم تا به حدی که هرگز نه «هلن»‌ها و نه «لوکرس»‌ها و نه هیچ یک از زنان قهرمان قرون ماضیه از یونانی و رومی و بربر برگرد او نمی‌رسند. حال هرکس هرچه می‌خواهد بگوید، و اگر هم نادانان مرا شماتت کنند لااقل مشکل‌پسندان بر من خرده نخواهند گرفت. سانکو گفت: من هم می‌گویم که در همه چیز حق با حضرت عالی است و من خری بیش نیستم؛ و اصلاً نمی‌دانم چرا اسم خر مرتباً بر سر زبانم می‌آید، چون قاعدتاً مارگزیده باید از ریسمان سیاه و سفید بترسد.^۱ به هر حال نامه را مرحمت کنید تا من زودتر حرکت کنم.

دن کیشوت دفتر کاردنیو را به دست گرفت و به کناری رفت و با کمال خونسردی شروع به نوشتن نامه کرد. وقتی از نوشتن فراغت یافت سانکو را صدا زد و به او گفت که می‌خواهد نامه را برایش بخواند تا عبارات آن را به خاطر بسپارد چون از بخت بدی که دارد می‌ترسد او نامه را در راه گم کند. سانکو گفت: بهتر این است که حضرت عالی نامه را دو یا سه بار در دفتر بنویسید و بعد به من بسپارید. من خودم می‌دانم چطور آن را نگاه دارم. ولی تصور این که من نامه را از بر کنم احمقانه است، چون حافظه من به قدری بد است که اغلب اسم خودم را نیز فراموش می‌کنم. به هر حال نامه را برای من بخوانید که من از شنیدن آن لذت خواهم برد، چون باید خوشگل نوشته باشید. دن کیشوت گفت: پس گوش کن، اینک مضمون نامه:

نامه دن کیشوت به دولسینه دوتوبوز

«بانوی والاتبار و بزرگوار

ای دلبر نازنین من دولسینه دوتوبوزو، این کشته تیر جگر دوز هجران تو که دلی مجروح و خونین دارد گرچه خود از نعمت سلامت بی‌نصیب است، سلامت وجود نازنین تو را به آرزو می‌طلبم. اگر خدای ناکرده مورد بی‌مهریم قرار دهی یا نظر عنایت از من دریغ داری یا از جور و جفای خود جان مرا به لب برسانی هرچند که

۱. در متن اصلی چنین است: «در خانه کسی که به دار آویخته شده است هیچ نباید از طناب صحبت کرد.» (مترجم)

من در تحمل رنج و آلام آبدیده‌ام مشکل بتوانم در برابر قهر و عتاب تو، که نه تنها قوی بلکه مداوم است، تاب مقاومت بیاورم. ای دلبر بی‌وفای من، ای دشمن معبود من، اینک مهتر وفادار من سانکو تو را از حال زارم باخبر خواهد کرد؛ اگر تو را دل بر احوال من بسوزد به فریادم برس که من از آن توام، وگرنه هرچه خواهی کن، چون من با پایان بخشیدن به حیات خود رضای وفای خود و جفای تو را برآورده‌ام.

بنده مادام‌العمر تو پهلوان افسرده سیما.

سانکو وقتی متن نامه را شنید فریاد برآورد که: به جان پدرم سوگند من هنوز شرحی بلندتر و جالب‌تر از این در عمر خود نشنیده‌ام. جل‌الخالق! راستی که حضرت عالی آنچه را که خواسته‌اید به او بگویید خوب گفته‌اید! و به خصوص ته نامه را چه خوب با امضای «پهلوان افسرده سیما» به هم آورده‌اید! من به او خواهم گفت که شما به راستی خود شیطان هستید و چیزی نیست که ندانید.

دن کیشوت گفت: برای حرف‌های که من پیشه کرده‌ام لازم است همه چیز بدانم. سانکو گفت: بسیار خوب، پس لطفاً حواله سه رأس کره خر را نیز در زیر همین نامه مرقوم بفرمایید و بسیار واضح امضا کنید تا به محض این‌که خط و امضای شما را دیدند بشناسند. دن کیشوت گفت: ای به چشم! و وقتی حواله را نیز نوشت بدین مضمون قرائت کرد:

«خواهرزاده عزیزم، لطفاً به موجب این نوشته سه رأس از پنج رأس کره خری را که من در خانه گذاشته و مراقبت و نگاه‌داری آن‌ها را به عهده سرکار علیه محول کرده‌ام به مهترم سانکوپانزا که بهای هر سه رأس را در این جا نقداً به من پرداخته است تحویل دهید. این حواله و رسید کره خرها را نگاه دارید که به حساب منظور شود. تحریر شد در اعماق کوه سیرامورنا فی ۲۷ ماه اوت سال جاری.»

سانکو فریاد برآورد که: احسنت، احسنت! حالا حضرت عالی فقط باید امضا کنید. دن کیشوت گفت: احتیاجی به امضا ندارد، کافی است که فقط اسم خود را در ذیل حواله بنویسم، و این خود نه تنها برای سه رأس کره خر بلکه برای سیصد رأس به اندازه امضا معتبر خواهد بود. سانکو گفت: من به حضرت عالی اطمینان دارم، بنابراین اجازه فرمایید که بروم و روسی‌نانت را زین کنم و شما نیز آماده شوید که دعای خیر خود را بدرقه راه من کنید، زیرا من می‌خواهم بی‌آن که حرکات عجیب و

غریب شما را تماشا کنم فوراً راه بیفتم، و من خود می‌دانم چگونه در وصف خل‌بازی‌های شما داد سخن بدهم و بگویم که چه‌ها دیده‌ام. دن کیشوت گفت: سانکو، ولی من معتقدم که بسیار لازم است تو لااقل مرا برهنه ببینی و ده دوازده نوع از اعمال جنون‌آمیز مرا تماشا کنی. این کار در ظرف مدتی کمتر از نیم ساعت انجام خواهد یافت. در عوض، وقتی تو کارهای مرا به چشم خود ببینی خواهی توانست نسبت به آنچه هم که می‌خواهی بر آن بیفزایی با وجدان راحت‌تری حرف بزنی، و من اطمینان می‌دهم که تو باز نتوانی آنچه را که من مصمم به اجرای آنم، چنان‌که باید، توصیف کنی. سانکو گفت: ارباب، شما را به خداکاری نکنید که من تن شما را لخت و عور ببینم، زیرا از دیدن آن پوست و استخوان دلم بر حالتان خواهد سوخت و قادر نخواهم شد که جلوگریه خود را بگیرم. و چون من دیشب در ضایعه به سرقت رفتن خرم به اندازه کافی گریه کرده‌ام، اکنون سرم به شدت درد می‌کند و دیگر حال این‌که باز گریه کنم ندارم. اگر جناب عالی اصرار دارید که من حتماً یکی دو نوع از اعمال جنون‌آمیزتان را تماشا کنم با لباس شروع بفرمایید و هر چه هم ساده‌تر و کوتاه‌تر باشد بهتر است. از طرفی، اجرای این اعمال از نظر من هیچ لزومی ندارد و چنان‌که عرض کردم مهم این است که سفر کوتاه باشد و من زود مراجعت کنم و خبرهای خوشی که دل جناب عالی می‌خواهد و لایق شأن شما است بیاورم. در غیر این صورت وای به حال بانو دولسینه! او اگر آن‌طور که عقل و منطق حکم می‌کند جواب ندهد من قول شرف می‌دهم که به زور مشتش و لگد جواب مساعد را از حلقومش بیرون بکشم. چون بالاخره چه کسی می‌تواند تحمل کند که پهلوان سرگردانی به نام آوری حضرت عالی بی‌هیچ جهت و علتی دیوانه شود، آن هم به خاطر یک... استغفرالله! خدا کند که آن زنک چاک دهان مرا باز نکند و الا به خدا قسم جلو زبانم را ول خواهم کرد و به صورتش تف خواهم انداخت و هرچه از آن نه بدتر باشد به او خواهم گفت. آه! راستی که من برای این جور فحش‌های چاروادری جان می‌دهم! حیف که بانو دولسینه اصلاً مرا نمی‌شناسد والا اگر می‌شناخت به من مثل یکی از قدیسین احترام می‌گذاشت... - دن کیشوت حرف او را برید و گفت: سانکو، ظاهر امر این است که تو از من عاقل‌تر نیستی.

سانکو گفت: من به اندازه شما دیوانه نیستم ولی از شما جوشی‌ترم. خوب، فعلاً

از این موضوع بگذریم. بفرمایید ببینم، حضرت عالی تا مراجعت من چه خواهید خورد؟ آیا شما نیز مثل کاردنیو در کمین چوپانان خواهید نشست و غذای خود را به زور از ایشان خواهید گرفت؟ دن کیشوت گفت: غصهٔ غذای مرا مخور. من اگر هم آذوقهٔ فراوان داشته باشم به جز علف‌ها و میوه‌هایی که از این سبزه‌زار و این درختان به دست خواهم آورد چیزی نخواهم خورد. هدف من از این کار این است که هیچ نخورم و ریاضت‌های بسیار سخت‌تری هم بکشم.

سانکو گفت: عرض دیگر این که شما هیچ می‌دانید من از چه می‌ترسم؟ این مکان بس که خلوت و دور از چشم است می‌ترسم در برگشتن راه را گم کنم و شما را نیابم. دن کیشوت گفت: نشانی‌های این جا را خوب به خاطر بسپار. من کاری می‌کنم که از این حول و حوش دورتر نروم و حتی سعی می‌کنم از قلهٔ بلندترین صخره‌ها بالا بروم تا تو را به هنگام بازگشت از دور ببینم. از این‌ها گذشته برای آن که مبادا مرا گم کنی و خودت هم گم بشوی بهترین کار این است که از این بوته‌های گل طاوسی که در دور و بر ما هستند چندین شاخه ببری و از این جا تا به دشت می‌رسی در فاصله‌های معین در زمین فرو کنی. این شاخه‌ها شاخص و راهنمای تو خواهند بود تا در مراجعت مرا پیدا کنی، هم‌چنان که تزه^۱ به هدایت نخی که کشید از دخمه بیرون آمد. سانکو گفت: چنین خواهم کرد. و همین که مقداری شاخه کند پیش ارباب آمد و از او طلب دعای خیر کرد و پس از آن که هر دو مدتی گریستند سانکو اجازهٔ مرخصی خواست. سپس، دن کیشوت صمیمانه سفارش روسی‌نانت را کرد و گفت که از آن حیوان نجیب چون شخص خود مراقبت و پاسداری کند. سانکو بر اسب سوار شد و رو به دشت حرکت کرد و به نحوی که اربابش به او دستور داده بود در فواصل معین شاخهٔ گل طاوسی فرو کرد. طولی نکشید که از آن حوالی دور شد و در آن حال دن کیشوت بسیار افسوس می‌خورد که چرا لااقل یکی دو نوع از اعمال جنون‌آمیز خود را به او نشان نداده است.

لیکن سانکو هنوز صدقدمی نرفته بود که بازآمد و به اربابش گفت: «ارباب، من

۱. Thesée تزه قهزمان نیمه افسانه‌ای و نیمه تاریخی یونان قدیم که کارهای او شبیه به هرکول است؛ این پهلوان به هدایت ریسمانی که آریان دختر مینوس به او داده بود به «لابیرنت» یا دخمهٔ کرت راه یافت و مینوتور (Minotaure) جانور دو پیکر آدمخوار را کشت. (مترجم)

می‌گویم که حق با جناب عالی بود، چون اگر بخواهم با وجدان راحت قسم بخورم که اعمال جنون‌آمیزی از شما دیده‌ام بهتر آن است که لااقل یکی از آن‌ها را به رأی العین تماشا کنم، هرچند به فضل خدا من بزرگ‌ترین دیوانگی شما را که هوس ماندن در این کوهستان است دیده‌ام. دن کیشوت گفت: دیدی سانکو! به تو نگفتم که حق با من است؟ حال صبر کن! در یک دعا خواندن کار تمام خواهد شد.

و بلافاصله شلوار خود را از پا بیرون آورد و یکتا پیراهن شد، سپس بدون مقدمه یکی دواردنگ به ماتحت خود زد، دوبار به هوا جست و دست بر ران‌های خود کوبید و دو پشتک و واروزد و سر بر زمین گذاشت و پا به هوا کرد و چنان اسافل اعضای خود را عریان نمود که سانکو برای آن که دیگر این منظره را نبیند عنان اسب را برگرداند و قانع شد که می‌تواند به دیوانگی اربابش سوگند بخورد. اکنون ما او را تا حین مراجعتش که چندان به طول نینجامید در راه می‌گذاریم.

فصل بیست و ششم

آنجا که شیرینکاری‌های عاشقانه دن کیشوت در سیرامورنا ادامه می‌یابد.

و چون باز گردیم به داستان پهلوان افسرده سیما که پس از آن که خویشان را تنها یافت چه کرد داستان سرا گوید همین که دن کیشوت با پایین تنه برهنه و بالا تنه ملبس به جامه از پشتک و معلق زدن فراغت یافت و سانکو را دید که بی آن که به انتظار تماشای دیوانه بازی‌های دیگر او بماند رفته است به بالای صخره بلندی صعود کرد و در آنجا درباره مسئله‌ای که تاکنون بارها فکر او را به خود مشغول داشته ولی هنوز نتوانسته بود راه حلی برای آن بیابد، به تفکر پرداخت. مسئله این بود که بداند آیا تقلید از اعمال جنون‌آمیز و خرابکارانه «رولان» بهتر و به حال او مناسب‌تر است یا از خل‌بازی‌های مالیخولیایی آمادیس، و ضمن حدیث نفس با خود می‌گفت: چه عجب اگر رولان، آن‌گونه که همه خلق می‌گویند پهلوانی دلیر و بی‌باک بوده باشد، چه، او روین تن بود و هیچ کس نمی‌توانست جز با فرو کردن یک سوزن سیاه به کف پایش جانش را بگیرد. این بود که او همیشه شش تخت آهنین^۱ به ته کفش خود می‌زد و با این وصف، این تدبیر او در نبرد با «برناردل کارپیو» که به نقطه ضعف او پی برده بود به کارش نیامد و برنارد وی را در گردنه «رونسه‌وو» در میان بازوان خود خفه کرد.

۱. اشتباه سروانتس، شش تخت نبود و هفت تخت بود، آن هم رولان به تخت کفش خود نمی‌زد بلکه فراگوس Ferragus که در رکاب او بود می‌زد. رجوع شود به ترانه دوازدهم رولان خشمگین. "لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت"

لیکن ما موضوع دلاوری رولان را کنار بگذاریم و به مسئله جنون او بازگردیم، چون این نکته مسلم است که آن پهلوان وقتی بر سر درختان کنار چشمه علائمی از بی‌وفایی معشوقش «آنژلیک» یافت و چوپانی نیز به او خبر داد که معشوقش بیش از دو نیمروز در آغوش «مدور» Médor آن جوانک مجعد موی بربر یعنی غلام «آگرامان»^۱ خوابیده است، عقل خود را از دست داد. و مسلماً اگر رولان این خبر را راست پنداشته و معشوق این خیانت را به او کرده باشد دیوانه شدن او امری چندان غیر طبیعی نبوده است، اما تقلید من از او که جنونم مسبوق به چنان سوابقی نخواهد بود چگونه ممکن است؟ چه، در مورد دولسینه دوتوبوزو من به جرأت سوگند یاد می‌کنم که در عمرش سایه جوانک بربری را، چه برهنه و چه ملبس، ندیده و امروز هنوز مانند روزی که از مادر زاییده پاک و منزّه است. بنابراین من اگر به شیوه «رولان خشمگین» دیوانه شوم توهینی آشکارا به معشوق خود کرده‌ام. از طرف دیگر می‌بینم که «آمادیس گل» بی‌آن که عقل خود را از دست بدهد و دست به دیوانه بازی بزند بیش از هر کس در عشق و عاشقی بلند آوازه شد در صورتی که او، بنا به روایت داستان، وقتی دید که مورد بی‌مهری معشوقه‌اش «اوریان» واقع شده و آن بانو به او امر کرده است که به رگم میل دل خویش دیگر در جلو چشمش ظاهر نشود، تنها کاری که کرد این بود که همراه راهبی به بالای «صخره مستمند» رفت و در آنجا معتکف شد و آن قدر گریست تا خداوند بر حال زار او رحمت آورد و در آن پریشان حالی به دادش رسید.

حال اگر حقیقت همین باشد، و مسلماً جز این نیست، چرا من اکنون رنج جامه از تن به در کردن بر خود هموار کنم و این درختان بیچاره را که هرگز آزاری به من نرسانده‌اند بیازارم؟ و چه حاجت به این که آب زلال این نهرها را که باید به وقت تشنگی سیرابم کنند گل‌آلود کنم؟ زنده و جاوید باد خاطره خوش آمادیس گل، و سرمشق دن کیشوت مانس باد همه اعمال ممکن آن پهلوان نامی! دن کیشوتی که درباره او نیز آن چه درباره پهلوانان دیگر گفته‌اند خواهند گفت و خواهند نوشت که او اگر به اجرای کارهای برجسته‌ای توفیق نیافت جان خود را در اقدام به اجرای

۱. رولان خشمگین، ترانه بیست و سوم. (دکتر باردن)

آن‌ها از دست داد! منی که از دلبر خود دولسینه بی‌مهری و خیانتی ندیده‌ام آیا چنان‌که قبلاً گفتم کافی نیست که تنها به درد هجرانش مبتلا باشم؟ پس، ای دست‌های آماده به کار، شهامت داشته باشید! ای اعمال نیکوی آمادیس، به یاد من آیید و به من بنمایید که از کجا باید تقلید از شما را آغاز کنم؟ اما من می‌دانم که او بیشتر اوقات فقط دعا می‌خواند و من نیز چنین خواهم کرد.

آن‌گاه دن کیشوت برای ساختن تسبیح مقداری از میوه‌های درخت چوب‌پنبه کند و از آن یک تسبیح ده دانه ساخت، ولی از این‌که راهبی در مصاحبت خود نداشت تا اقرار نیوش او باشد و دلداریش دهد سخت مکدر بود. باری پهلوان یا به سیر و تفریح در سبزه‌زاران مشغول می‌شد یا به نوشتن اشعاری بر پوست درختان و بر ماسه‌ها می‌پرداخت، و اغلب آن اشعار را در شرح غم و اندوه خود و بعضی را نیز در وصف دولسینه می‌سرود، لیکن از آن‌ها تنها قطعه‌ای که به طور کامل به دست آمد و در آن هنگام که به جستجوی دن کیشوت آمدند هنوز خوانا بود
قطعهٔ ذیل بود:

«ای درختان، ای گیاهان، ای گل‌هایی که بر این
مکان‌های بلند و سبز و خرم و درخشان جلوه
می‌فروشید، اگر از سیه روزی من شاد نمی‌شوید به
ناله‌های شایان توجه من گوش فرا دهید! مبادا آن‌که
درد دل من، با همه دهشت‌زایی، شما را منقلب کند،
زیرا دن کیشوت به پاس پذیرش گرمی که از شما دید
همین جا در فراق
دولسینه دوتوبوزو گریست.

«این جا مکانی است که وفادارترین عاشق جهان
خویشتن را دور از دلبر خود پنهان می‌کند و بی‌آن‌که
از چون و چرای آن آگاه باشد دچار این همه نامرادی
شده است. عشقی بدگهر بر او پنجه انداخته و وی را
بازیچهٔ خویش ساخته است، بدین جهت دن کیشوت
تا خمی از اشک پر نکرد همین جا در فراق
دولسینه دوتوبوزو گریست.

«از میان این صخره‌های سخت به دنبال ماجراها
گشت و بر دلهای سخت‌تر از صخره‌ها نفرین کرد
بی‌آن که در پس این تیغ‌زارها و این صخره‌ها به جز
حوادث ناگوار نصیبی بیابد. عشق او را به تازیانه
بی‌داد خود زد نه با تسمه نرم خویش، و او با گرده
مجروح همین‌جا در فراق.»
دولسینه دوتوبوزو گریست.

برای کسانی که این اشعار را یافتند هم خود شعر و هم اضافه شدن نام توبوزو به
دولسینه در خارج از خط آخر هر بیت کم موضوعی برای خنده نبود. زیرا چنین
پنداشتند که به گمان دن کیشوت اگر بعد از قید نام دولسینه کلمه «توبوزو» اضافه
نمی‌شد معنای شعر مفهوم نبود، و در حقیقت خود دن کیشوت بعدها به این نکته
اعتراف کرد. دن کیشوت اشعار دیگر نیز بسیار سرود لیکن، چنان‌که گفتیم، تنها
همین سه بند را توانستند بخوانند. باری پهلوان عاشق گاه اوقات خود را بدان‌گونه که
گفتیم می‌گذرانید، گاه آه می‌کشید و حوریان و پریان جنگل‌ها و چشمه سارها و اکو^۱
الهه دردمند و مه‌آلود را به کمک می‌طلبید و به تضرع از ایشان می‌خواست که به
سخنانش گوش فرا دهند و به او پاسخ گویند و او را تسکین بخشند، گاه نیز در پی
گیاهان مغذی می‌گشت تا با خوردن آن‌ها سد جوع کند و تا مراجعت سانکو از
گرسنگی نمیرد. و اگر غیبت سانکو به جای سه روز سه هفته به طول انجامیده بود
پهلوان افسرده سیما چنان تغییر شکل و سیما می‌داد که باز شناختنش حتی برای
مادری هم که او را زاییده بود غیرممکن می‌شد. لیکن شایسته‌تر آن که او را با آه و
نالها و شعرهای خود به جا گذاریم تا ببینیم سانکوپانزا چه شد و بر سر او در
سفارتش چه آمد.

وی وقتی به شاهراه رسید پرسیان پرسیان سراغ توبوزو را گرفت و فردای آن روز
به کاروانسرای که در آن، بلای رقص لحاف بر سرش آورده بودند رسید. و همین که

۱. اکو Echo نام یکی از پریان افسانه‌ خدایان است که می‌گویند وقتی ژونون الهه ازدواج بر او
خشم گرفت او را تبدیل به صخره کرد و محکومش ساخت به این که همیشه کلمات آخر حرف
مردم را تکرار کند. (مترجم)

از دور سواد کاروانسرا را دید در ذهنش چنین نقش بست که باز در لحاف افتاده است و به هوا پرتاب می‌شود، و با آن‌که وقت پیاده شدن یعنی موقع صرف غذا بود و او که روزها بود به جز غذای سرد چیزی نخورده بود دلش برای یک وعده غذای گرم لک زده بود، مع‌هذا تصمیم گرفت وارد آن جا نشود. شکم گرسنه مجبورش کرد که به کاروانسرا نزدیک شود ولی هنوز مردد بود که فرود آید یا راه خود را در پیش گیرد. در آن اثنا که او مردد مانده بود دو مرد از کاروانسرا بیرون آمدند و همین که او را دیدند یکی از ایشان به دیگری گفت: «جناب کشیش، به نظر شما آیا این سوار همان سانکوپانزا نیست که کدبانوی پهلوان ماجراجوی ما می‌گفت به عنوان مهتر به دنبال اربابش افتاده است؟ کشیش گفت: چرا، خودش است و آن هم اسب دن کیشوت است. در واقع آن دو تن، سوار و مرکب او را به آسانی شناخته بودند، زیرا ایشان همان کشیش و دلاک ده بودند که کتاب‌های پهلوانی را محاکمه و محکوم به سوختن کرده بودند. باری، همین که آن دو، سانکوپانزا و روسی‌نانت را شناختند چون مشتاق بودند از حال دن کیشوت باخبر شوند به سوار نزدیک شدند و کشیش او را به نام صدا زد و گفت: آهای رفیق سانکوپانزا، بگو بینم اربابت چه می‌کند؟ سانکو نیز ایشان را باز شناخت، ولی تصمیم گرفت که مکان دن کیشوت و وضع او را از آنان مخفی دارد، لذا در جواب گفت که ارباب در مکان غیر معلومی به اجرای امر بسیار مهمی مشغول است و او حاضر نیست حتی اگر دو چشمش را هم بکنند مکان او را فاش سازد. دلاک بانگ برآورد که: نه، سانکو، نه! اگر تو به مانگویی که دن کیشوت الان در کجا است و چه می‌کند این توهم به حق برای ما پیش خواهد آمد که تو او را لخت کرده و کشته‌ای، چون می‌بینیم که تو بر اسب او سوار هستی. بنابراین یا ما را از احوال صاحب اسب باخبر کن یا وای بر احوال تو! سانکو گفت: ای بابا! لازم نیست مرا تهدید کنید. من آدمی نیستم که کسی را بکشم یا کسی را لخت کنم. خدا کند هرکس به مرگ طبیعی و به مشیت خدایی بمیرد که او را خلق کرده است. ارباب من الان در وسط این کوه‌ها به میل خود به ریاضت مشغول است. و بلافاصله بی‌آن که نفس تازه کند وضع فعلی دن کیشوت و ماجراهایی را که بر سرشان آمده بود و این‌که هم اکنون حامل نامه‌ای است برای بانو دولسینه دو تو بوزو دختر لورنزو کور شوئلو. که دن کیشوت به یک دل نه به صد دل عاشق او است. از اول تا به آخر

برای ایشان حکایت کرد.

دو مستنطق از داستانی که سانکو برای ایشان نقل کرد مبهوت ماندند و با آن که هر دو قبلاً از جنون دن کیشوت و از نحوهٔ عجیب آن آگاه بودند هربار که مطالب تازه‌ای در آن باره می‌شنیدند حیرتشان دوچندان می‌شد. آن دو از سانکوپانزا خواهش کردند که نامهٔ بانو دولسینه دوتوبوزو را به ایشان نشان بدهد. سانکو جواب داد که نامه در یک دفترچهٔ بغلی نوشته شده است و از ارباب خود دستور دارد به محض ورود به اولین ده سر راه، آن را به کاغذ دیگری منتقل کند. کشیش گفت: کافی است نامه را به من نشان بدهی تا خود من آن را با خط زیبایی بر کاغذ دیگر نقل کنم. سانکو دست به گریبان جامهٔ خود برد تا دفترچه را از آن بیرون بکشد ولی هرچه جستجو کرد اثری از آن نیافت، و اگر تا این ساعت هم می‌گشت پیدا نمی‌کرد چون دن کیشوت دفتر را پس از نوشتن نامه نزد خود نگاه داشته و یادش رفته بود آن را به سانکو تحویل دهد و سانکو نیز در موقع حرکت فراموش کرده بود از او مطالبه کند. همین که مهتر مهربان دید که دفترچه نیست عرق سردی بر تنش نشست و رنگش مانده مرده سفید شد، سپس به عجله سرتاپای تن خود را کاوید و چون باز چیزی نیافت بی‌مقدمه با هر دو دست چنگ در ریش خویش انداخت و نیمی از موهای آن را کند، سپس پنج شش مشت محکم بر آرواره و بینی خود کوبید چنان‌که سر و صورتش غرق خون شد. کشیش و دلاک چون چنین دیدند هر دو با هم از او پرسیدند علت این خود زدن چیست و چه اتفاق بدی برای او افتاده است؟ سانکو گفت: چه اتفاقی افتاده است؟ می‌خواستید چه بشود؟ من بیچاره مفت و مسلم سه رأس کره خراصیل از دست داده‌ام که کمترین آن‌ها با کاخی برابر بود. دلاک پرسید: حال و حکایت از چه قرار است؟ سانکو گفت: من آن دفترچهٔ بغلی را که ارباب نامهٔ دولسینه دوتوبوزو و حوالهٔ کره خرها را در آن نوشته بود گم کرده‌ام. او در آن حواله به خواهرزادهٔ خود دستور داده بود از چهار یا پنج کره خری که در طویله هستند سه رأس به من بدهد. پس از آن سانکو داستان گم شدن خری خود را برای ایشان تعریف کرد. کشیش سانکو را تسلی داد و به او گفت که به محض پیدا کردن اربابش او را به تجدید عطیه و ادار خواهد ساخت و این بار حواله بر طبق قانون و عرف مرسوم بر کاغذ نوشته خواهد شد، زیرا حوالهٔ مندرج بر اوراق

دفترچه بغلی هرگز سند محسوب نمی شود و فاقد اعتبار است. سانکو به شنیدن این سخن آرام گرفت و گفت در این صورت از گم شدن نامه دولسینه تشویش ندارد، زیرا مطالب آن را تقریباً از بر می داند و ایشان می توانند هر وقت و هر جا لازم باشد مضمون آن را به کاغذ دیگری نقل کند. دلاک گفت: خوب سانکو، پس تو نامه را از بر بخوان تا ما آن را روی کاغذ بنویسیم. سانکو یک دفعه جا خورد و شروع به خاراندن سر خود کرد تا مضمون نامه را به یاد بیاورد.

بیچاره گاهی سنگینی خود را روی یک پا و گاه روی پای دیگر می داد و لحظه ای به آسمان می نگریست و زمانی به زمین خیره می شد تا بالاخره پس از آن که نیمی از ناخن انگشت خود را جوید و مدتی مستمعین را منتظر گذاشت پس از مکثی طولانی بانگ برآورد که: جناب کشیش، به ذات خدا قسم مرده شور این حافظه مرا ببرداگر چیزی از آن را به خاطر داشته باشم! مع الوصف مثل این که اول نامه این طور شروع می شد: «بانوی بالاتغار بزرگبار...

دلاک سخن او را قطع کرد و گفت: ای بابا! اینطور نیست. بالاتغار بزرگبار یعنی چه؟ شاید والاتبار بزرگوار باشد. سانکو گفت: بلی، بلی، درست همین است که فرمودید. بقیه نامه اگر درست به خاطرمانده باشد چنین بود: مجروح و بی خواب و... و تیرخورده. دست حضرت علیه را می بوسم، ای بی وفا، ای دلبری که دیگر نمی شود تو را شناخت... و بعد از آن نمی دانم راجع به صحت و ناخوشی صحبت کرده و دعای سلامتی فرستاده بود، و پس از آن، هی نوشته بود و هی نوشته بود تا رسیده بود به این جمله که: بنده مادام العمر تو، پهلوان افسرده سیما.»

مستمعین به حافظه عالی سانکو بسیار خندیدند ولی به ظاهر تعارف ها کردند و از او خواستند دوبار دیگر نامه را بخواند تا ایشان نیز بتوانند متن آن را به خاطر بسپارند و در موقع مقتضی بر صفحه کاغذی منتقل کنند. سانکو سه بار دیگر نامه را تکرار کرد و هر سه بار لاطایلات دیگری به قالب زد. سپس به نقل ماجراهای اربابش پرداخت لیکن از داستان رقص بر لحاف که در این کاروانسرا به سرش آمده بود ذکری نکرد، و هم چنان از ورود بدانجا امتناع داشت. سپس به گفته افزود که همین که اربابش جواب مساعدی از دلبرش دولسینه دو تو بوزو دریافت کند بر طبق قراری که هر دو با هم گذاشته اند باز سر به صحرا خواهد گذاشت و در راه امپراتور

شدن یا لااقل سلطان شدن خواهد کوشید؛ و تأکید کرد که چون شجاعت و زور بازوی او فوق‌العاده است امپراتور یا سلطان شدنش بسیار سهل و آسان خواهد بود. سپس همین که بر تخت سلطنت جلوس کرد برای او یعنی سانکو عروسی خواهد گرفت، چون او محققاً در آن ایام بی‌زن خواهد بود و باید هم چنین باشد تا بتواند همان طور که اربابش به او قول داده است با یکی از ندیمه‌های ملکه که وارث مملکت بزرگی در قاره خواهد بود ازدواج کند، و از آن پس دیگر پروای جزیره یا جزایری نخواهد داشت.

سانکو ضمن این که گاه‌گاه بینی و ریش خود را پاک می‌کرد تمام این مطالب را به لحنی چنان جدی می‌گفت و سخنانش چندان عاری از عقل سلیم بود که آن دو مستمع هاج و واج ماندند و از شدت جنون دن کیشوت که توانسته بود عقل این مرد بیچاره را نیز زایل کند سخت در شگفت شدند. ایشان نخواستند خود را با این کوشش خسته کنند که سانکو را از اشتباهی که در آن فرو رفته بود بیرون آورند، زیرا همین قدر که بر آنان معلوم شد وجدان مردک در خطر نیست بهتر آن دانستند که او را به حال خود واگذارند و بیشتر به پرت و پلاهای او بختند و سرگرم باشند. لذا به وی توصیه کردند که برای تندرستی ارباب خود به درگاه خدا دعا کند و گفتند که محتمل است دن کیشوت بر اثر گذشت ایام به مقام امپراتوری یا لااقل اسقفی یا مقام دیگری از این قبیل برسد. سانکو در جواب ایشان گفت: در این صورت جناب کشیش، اگر بخت ناسازگار چنان رشته‌امور را از هم بگسلد که ارباب من به جای امپراتوری به هوس اسقفی بیفتد من می‌خواستم از همین الان بدانم که معمولاً اسقف‌های سرگردان چقدر مزد به مهتران خود می‌پردازند. کشیش گفت: اسقف‌ها معمولاً به مهتران خود یک مقررری ساده می‌دهند یا یک مقررری به اضافه عوایدی که از اموات نصیب ایشان می‌شود، یا ایشان را خازن کلیسا می‌کنند که دخل سرشار و ثابتی دارد و البته عواید پای محراب نیز به آن علاوه می‌شود که آن خود مبلغ قابل توجهی است. سانکو گفت: ولی برای این کار لازم است که مهتر متأهل نباشد و لااقل ادای نماز «مس» را نیز بداند، و اگر چنین باشد وای به حال من گناهکار که هم متأهلم و هم حتی اولین حرف الفبا را نیز نمی‌شناسم. آه! خدایا!... اگر جنون به سر اربابم بزند و بخواهد برخلاف رویه پهلوانان سرگردان اسقف بشود و امپراتور نشود

در آن صورت من چه خاکی بر سر کنم. دلاک گفت: غصه مخور رفیق سانکو، ما از ارباب خواهش خواهیم کرد و به او اندرز خواهیم داد و در صورت لزوم وجدان او را در محذور خواهیم گذاشت که از اسقف شدن صرف نظر کند و امپراتور شود، و این کار برای او آسان تر است زیرا او آن قدر که شجاع است عالم نیست. سانکو گفت: اگر چه من می توانم ادعا کنم که ارباب من برای هر کاری شایسته است، ولی خود من نیز همیشه همین عقیده را داشته ام، و کاری که من به نوبه خود خیال دارم بکنم این است که به درگاه خدا دعا کنم تا ارباب مرا به جایی بفرستد که کارش بهتر بگیرد و بتواند در حق من بیشتر خوبی کند. کشیش گفت: مثل یک آدم عاقل حرف می زنی و مثل یک مسیحی مومن عمل می کنی. اما چیزی که فعلاً ضرورت تام دارد این است که سعی کنیم اربابت را از این ریاضت بیهوده که می گویی در آن جا بدان مشغول شده است بیرون بکشیم.

و برای تفکر در باب تدارک وسایل کار و صرف نهار که مسلماً اکنون موقع آن فرا رسیده است بهتر آن که به کاروانسرا داخل شویم. سانکو جواب داد که آن دو داخل شوند و خود در بیرون خواهد ماند و بعداً به ایشان خواهد گفت که دلیل داخل نشدنش چیست، ولی از ایشان خواهش کرد که دستور دهند غذایی برای او بیاورند، و بدیهی است که باید غذای گرم باشد، و هم چنین قدری جو برای روسی نانت سفارش بدهند. آن دو دوست به درون کاروانسرا رفتند و سانکو را در بیرون گذاشتند و لحظه ای بعد دلاک نهار سانکو را آورد.

پس از آن، آن دو در باب وسیله ای که بایستی برای اجرای نقشه خود به کار ببرند با هم به گفتگو پرداختند و سرانجام فکر بکری به خاطر کشیش رسید که از هر جهت با ذوق دن کیشوت و با منظور خود ایشان سازگار بود. کشیش در توضیح فکر خود به دلاک گفت: آن چه به فکر من رسیده است این است که من به جامعه یک دوشیزه سرگردان درآیم و شما نیز تا آن جا که ممکن است به صورت مهتر درآید. پس از آن به سراغ دن کیشوت خواهیم رفت و من وانمود خواهم کرد که دوشیزه ای ستم دیده ام و نیاز به کمک او دارم و چیزی از او خواهم خواست که او به عنوان یک پهلوان سرگردان نمی تواند از قبول آن استنکاف کند. و اما چیزی که من در نظر دارم از او بخواهم این است که به هر جا که دل من بخواهد به دنبالم بیاید

تا انتقام ستمی را که پهلوان ناجوانمردی در حق من روا داشته است بستاند. ضمناً از او خواهم خواست که تا انتقام مرا از آن پهلوان بی‌ادب باز نگرفته است نقاب از چهره من برنگیرد و از وضع و کار من جو یا نشود. من یقین دارم که با این تمهید هرچه از دن کیشوت بخواهیم خواهد پذیرفت و ما بدین وسیله خواهیم توانست او را از آن‌جا که هست بیرون بکشیم و به ولایت بازگردانیم، و البته در خانه خواهیم کوشید تا درمانی برای علت جنون او پیدا کنیم.

فصل بیست و هفتم

درباب این‌که چگونه کشیش و دلاک به اجرای نقشه خود توفیق یافتند و درباب سایر اموری که شایسته است در این داستان بزرگ گفته آید

دلاک ایرادی به نقشه کشیش ندید و آن فکر را چنان پسندید که فی الفور به اجرای آن پرداختند. از زن کاروانسرادار خواهش کردند که یک دامن زنانه و یک روسری به ایشان به عاریت بدهد و در عوض ردای نو کشیش را در نزد او به گرو گذاشتند. دلاک با دم گاو سرخ رنگی که زن کاروانسرادار شانه سر خود را به موهای آن می‌آویخت ریش پهن و درازی برای خود ساخت. زن کاروانسرادار پرسید که این خرت و پرت زنانه را برای چه کاری می‌خواهند. کشیش در چند کلمه مختصر جنون دن کیشوت را برای او شرح داد و افزود که برای بیرون کشیدن وی از آن کوهستان چقدر به این تغییر لباس احتیاج دارند.

کاروانسرادار و زن او فوراً حدس زدند که این دیوانه باید همان باشد که روزی مهمان ایشان بوده و همان سازنده شربت و ارباب مهتری است که بلای رقص لحاف بر سرش آوردند، لذا تمام قضایایی را که در کاروانسرای ایشان روی داده بود برای کشیش حکایت کردند و آنچه را هم سانکو نگفته بود گفتند. سرانجام، زن کاروانسرادار کشیش را به مضحک‌ترین وضعی آراست، بدین ترتیب که دامنی از ماهوت مزین به نوارهای مخملی سیاه‌رنگ بریده بریده به عرض یک و جب و یک نیم‌تنه از مخمل سبز که دورش را با اطلس سفید حاشیه دوزی کرده بودند در تن او

کرد، دامن و نیم‌تنه‌ای که گفتمی از عهد شاه وزوزک^۱ به یادگار مانده بود. کشیش حاضر نمی‌شد که به سرش روسری ببندند، ناچار یک شب‌کلاه کتانی را که شب‌ها با آن می‌خوابید بر سر گذاشت، سپس پیشانی‌اش را با بند جوراب پهنی از تافته سیاه بست و بالنگه دیگر آن نقاب مخصوصی ساخت که تمام صورت و ریش او را به خوبی می‌پوشانید. روی همه آن‌ها کلاه کشیشی خود را بر سر گذاشت، و کلاه آن‌قدر بزرگ بود که سر و صورت او را از آفتاب محفوظ بدارد. آن‌گاه بالاپوش خود را بر شانه انداخت و به شیوه زنان بر قاطر خود سوار شد. دلاک نیز باریشی که تا کمرش می‌رسید، و چون از دم ماده گاو ابلقی ساخته شده بود نیمی سرخ و نیمی سفید بود، بر قاطر خود نشست. سپس، از همه اهل کاروانسرا حتی از ماری تورن نیز خداحافظی کردند و آن خدمتکار لعبت قول داد که یک دور تسبیح دعا بخواند تا خدا ایشان را در این اقدام خطیر و خداپسندانه موفق بدارد.

لیکن کشیش هنوز پا از آستانه در کاروانسرا بیرون نگذاشته بود که ناگاه دچار وسواس شد: به فکرش رسید که پوشیدن لباس زنانه و خودآرایی به آن صورت، ولو با نیت خیر، برای او که کشیش محترمی است خوشایند نیست. لذا فکر خود را با دلاک در میان نهاد و به او گفت: «رفیق، لباس‌های خود را با هم عوض کنیم. به عقیده من مناسب‌تر این است که شما دوشیزه حاجتمند شوید و من نقش مهتر بازی کنم؛ با این ترتیب عمل من توهین کمتری به حرفه روحانیت است. اگر شما پیشنهاد مرا نپذیرید من تصمیم دارم از قدم بر ندارم ولو این‌که شیطان بخواهد دن کیشوت را به درک اسفل ببرد.

در این اثنا سانکو پرسید و چون ایشان را در آن سر و وضع دید نتوانست از خنده خود جلوگیرد. دلاک پیشنهاد کشیش را پذیرفت و کشیش نیز پس از این تغییر نقش شروع به تعلیم دادن درس‌هایی به رفیق خود کرد تا او بداند در ایفای نقشی که به عهده دارد چه کند و چه سخنانی به دن کیشوت بگوید که او را به دنبال خود بکشد و از آن خلوتگاه متروک، که برای ریاضت بیهوده خود برگزیده بود، بیرون آورد.

۱. در متن اسپانیولی نوشته است: «مربوط به عهد شاه وامبا Wamba» که منظور رساندن زمان بسیار دوری است و همان است که ما می‌گوییم: عهد شاه وزوزک. (مترجم)

دلاک گفت که بی‌نیاز به درس گرفتن می‌تواند نقش خود را ایفا کند. ضمناً نخواست در همان لحظه تغییر لباس بدهد و ترجیح داد که این کار را پس از نزدیک شدن به خلوتگاه دن کیشوت بکند. لذا در همان حین که کشیش مشغول چسباندن ریش به چانه خود بود. او لباس‌های زنانه‌اش را تا کرد و هر دو به راهنمایی سانکوپانزا قدم در راه نهادند. سانکو در راه ماجرای را که بر سر او و اربابش با جوان دیوانه در کوه آمده بود برای ایشان نقل کرد ولی از پیدا کردن جامه‌دان و محتویات آن سخنی به میان نیاورد، زیرا مردک با همه حماقتش آن قدرها هم هالو نبود.

روز بعد به جایی رسیدند که سانکو شاخه‌های گل طاوسی برای پیدا کردن مکان اربابش در زمین فرو کرده بود. وی همین که آن محل را باز شناخت به یاران خود گفت که اینک به مدخل کوهستان رسیده‌اند و اگر تغییر لباس ایشان فایده‌ای برای نجات ارباب او دارد همین جا باید لباس بپوشند. در حقیقت کشیش و دلاک قبلاً به او گفته بودند که حرکت دسته‌جمعی ایشان و تعویض لباس به ترتیبی که مقرر بود برای نجات اربابش از وضع فلاکت‌باری که بدان دچار شده است کمال اهمیت را دارد؛ به علاوه به او توصیه کرده بودند که به هیچ وجه به اربابش نگوید اینان کیستند و خود نیز تظاهر به آشنایی با ایشان نکنند؛ و اگر دن کیشوت بپرسد. و قطعاً هم خواهد پرسید. که آیا نامه‌اش را به دولسینه رسانده است بگوید آری رسانده‌ام ولی چون بانو دولسینه سواد خواندن و نوشتن نداشت به سلام شفاهی اکتفا کرد و با همان صدای نکره‌اش امر داد که پهلوان فوراً به حضور او بشتابد و در صورت تخلف از دستور، مورد خشم و عتاب او قرار خواهد گرفت، چه، آمدن او تنها مسئله‌ای است که برای آن بانو اهمیت اساسی دارد. سرانجام به گفته افزودند که بارساندن این جواب و با مطالبی که ایشان به نوبه خود به دن کیشوت خواهند گفت یقین دارند که او را به زندگی بهتری باز خواهند گرداند و وادارش خواهند کرد تا فوراً برای رسیدن به مقام امپراتوری یا سلطنت قدم در راه نهد، چون دیگر این تشویش در بین نیست که او بخواهد اسقف بشود.

سانکو با کمال دقت به سخنان ایشان گوش داد و یکایک مطالب آن را به خاطر سپرد و از نیت خیر ایشان در باب این که می‌خواهند به دن کیشوت اندرز بدهند که امپراتور شود و از اسقف شدن چشم بپوشد صمیمانه تشکر کرد. زیرا او خود یقین

داشت که برای اعطای خلعت و پاداش به مهتران دست امپراتوران به مراتب از اسقف‌های سرگردان بازتر است، و به گفته افزود: خوب است من قبلاً بروم و اربابم را پیدا کنم و جواب معشوقش را به او برسانم، شاید همان جواب کافی باشد که او را از آن کوهستان بیرون بیاورد و دیگر نیازی به زحمت شما نباشد. آن دو پیشنهاد سانکو را پسندیدند و تصمیم گرفتند که در همان جا منتظر بمانند تا او باز گردد و خبر پیدا کردن اربابش را برای ایشان بیاورد. سانکو در گردنه‌های کوه از نظر ناپدید شد و دو همراه خود را در میان دره تنگی که در آن، جوی کوچکی زمزمه کنان روان بود و سایه خنک صخره‌های بلند و درختان حول و حوش آن‌ها بر آن افتاده بود به جا گذاشت. ماه اوت یعنی فصلی بود که گرما در آن مناطق بی‌داد می‌کند، و ساعت نزدیک به سه بعد از ظهر بود. همه این جهات مکان را با صفاتر جلوه می‌داد و مسافران ما را به خود می‌خواند تا در همان جا به انتظار بازگشتن سانکو بیاسایند، چنان‌که همین تصمیم را هم گرفتند؛ لیکن در آن اوقات که آن دو، آرام و آسوده، در سایه آرمیده بودند ناگهان صدایی به گوششان رسید که بدون همراهی با هیچ سازی نغمه‌ای شیرین و صاف و لطیف بود. آن دو چون گمان نمی‌بردند که در چنین جایی کسی را بیابند که به این خوبی آواز بخواند بسیار تعجب کردند. در حقیقت گرچه معمولاً می‌گویند که در صحرا و در دل جنگل‌ها و در نزد چوپانان می‌توان صداهای خوب پیدا کرد، اما این حرف‌ها بیشتر رویاهای شاعرانه است و کمتر با واقع تطبیق می‌کند. حیرت یاران وقتی مضاعف شد که متوجه شدند آن‌چه می‌شنوند شعر است و خواننده هم از آن چوپان‌های عامی نیست، بلکه از آن بچه شهری‌های فهمیده است. به هر حال اینک آن اشعار که ایشان توانستند ضبط کنند:

«چیست آنچه مایه رنج جان من است؟ نفرت. و چیست آنچه بر اندوه من می‌افزاید؟ حسد. و کیست آن‌که تحمل مرا می‌آزماید؟ هجران. پس وای به من که دردی که مرا می‌خورد درمان ندارد! زیرا هر امیدی در قبال نفرت و حسد و هجران نقش بر آب است.»

«کیست که این درد را به جان من ریخته است؟ عشق. و کیست آن‌که مانع خوشبختی من است؟ تقدیر. و کیست که این غم را به من روا می‌دارد؟ فلک. پس وای به من که باید از مرگ با این درد عجیب بر خود بترسم! زیرا عشق و تقدیر و فلک برای کشتن من دست اتحاد به هم داده‌اند.»

« کیست که بتواند سرنوشت مرا بهبود ببخشد؟ مرگ. و کیست که به سعادت عشق نایل می‌شود؟ بی‌وفایی. و دردهای عشق را چه چیز درمان می‌کند؟ جنون. پس شرط عقل نیست در مقام علاج دردی برآمدن که داروی آن مرگ است و بی‌وفایی و جنون.»

وقت و وضع هوا و خلوت بودن جا و ملاحظت صوت و چیره‌دستی خواننده در مستمعین خود ایجاد حیرت و لذت کرد. هر دو ساکت ماندند به امید این‌که باز چیزی بشنوند. آخر چون دیدند سکوت خواننده مدتی به طول انجامید تصمیم گرفتند به جستجوی او برخیزند و معلوم کنند که صاحب آن صوت دلنشین کیست. لیکن همین‌که از جا برخاستند باز همان صدا برخاست و ایشان را به زمین میخکوب کرد. خواننده این غزل را به آواز می‌خواند:

«ای دوستی مقدس که شبه خود را در زمین به جا گذاشتی و خود به بال سبک به سوی ارواح سعید بهشتی پرگرفتی و اکنون شاد و خرم همنشین مقربان درگاه خداوندی.»

«و از آن‌جا هر وقت که بخواهی، از پس حجابی که از ورای آن گاه اعمال نیک آدمی پرتو می‌افکنند و سرانجام به بدی می‌گرایند، سیمای محبوب خود را به ما خاکیان می‌نمایی.»

«ای دوستی. از آسمان فرود آی و مگذار که بی‌شرمی جامه‌تو را بیرکند تا صفای باطن را نابود سازد.»

«اگر تو ظواهر خود را از او نگیری دیری نخواهد گذشت که جهان یک پارچه نفاق و هرج و مرج خواهد شد.»

این آواز با آهی عمیق به پایان رسید و دو مستمع هم‌چنان به امید این‌که آوازهای دیگری از پی آن خواهد آمد با همان دقت گوش فرا دادند لیکن چون دیدند که موسیقی بدل به ناله و مویه شد به شتاب دویدند تا ببینند این خواننده‌اندوه‌گین که چنین ناله‌ای حزین و چنان صوتی دلنشین دارد کیست؟ جستجوی ایشان چندان به طول نینجامید، چه، در پس برآمدگی صخره‌ای جوانی را با اندام و سیمای کسی که سانکو در حین نقل داستان کاردنیو برای ایشان تشریح کرده بود مشاهده کردند. جوان به دیدن ایشان نه دست و پای خود را گم کرد و نه تعجبی از خود نشان داد،

بلکه ایستاد و بسان مردی که به رویای عمیقی فرو رفته باشد سر به گریبان فرو برد و بیش از یک بار یعنی همان دم که کشیش و دلاک را ناگهان در برابر خود دیده بود برای تماشای ایشان سر برنداشت. کشیش که مردی شیرین زبان و آداب‌دان بود چون از علائمی که سانکو به او داده بود آن مرد را شناخت به او نزدیک شد و مانند کسی که از نامرادی او آگاه است در چند کلمه کوتاه ولی مؤکد از او خواهش کرد که دست از این زندگی پریشان در دل این بیابان بردارد و گرنه مرگ که بالاترین بدبختی‌ها است سرانجام گریبان او را خواهد گرفت.

در آن لحظه کاردنیو از عقل و شعور کامل برخوردار و از عارضه خشم آگینی که او را از خود بیخود می‌کرد آزاد بود، لذا وقتی آن دو مرد را در لباسی دید که کمتر به تن عابری آن نقاط صعب و خشک دیده بود، آثار تعجب از خود ظاهر ساخت، خلاصه وقتی شنید که ایشان از داستان او مانند چیزی که بر آن واقفند با وی سخن می‌گویند، زیرا سخنان کشیش شکی در این نکته برای او باقی نگذاشته بود که ایشان از سرگذشت او آگاهند. جوان در جواب ایشان چنین گفت: ای حضرات، هر که هستید من از دیدن شما چنین می‌فهمم که خداوند چون همواره می‌خواهد به نیکان و از آن بیش به بدان یاری کند، بی‌آن که من شایستگی چنین عنایتی را داشته باشم، کسانی را به این مکان‌های دور افتاده از مصاحبت آدمیان به دیدن من می‌فرستد تا با دلایل قاطع و متنوع خود به من ثابت کنند که من با چنین زندگی که در پیش گرفته‌ام تا به چه حد فاقد عقل و شعورم و بکوشند تا مرا از این خلوتگاه ملال‌انگیز بیرون بکشند و به مکان بهتری باز برند.

لیکن چون این کسان از آن چه من می‌دانم بی‌خبرند و نمی‌دانند که با خروج از این بلای فعلی به بلای عظیم‌تری در خواهم افتاد بی‌شک باید مرا مردی سبک مغز و شاید هم دیوانه پندارند. اگر چنین باشد هیچ جای تعجب نیست زیرا خود من متوجهم که خاطره بدبختی‌های من به قدری مداوم و سنگین و به اندازه‌ای در نابودی من مؤثر است که من بی‌آن که قدرت دفاع در برابر آن داشته باشم گاهی به صورت یک سنگ فاقد هرگونه احساس و شعور در می‌آیم. و این خود واقعیتی است که وقتی مردم با ارائه دلایل به من می‌گویند که من در حین ابتلا به آن عوارض وحشتناک چه کارها که نکرده‌ام باید به آن معترف باشم. آن وقت جز این که زبان

به شکوه و شکایت بیهوده بگشایم و بی نتیجه به ستاره نحس خود نفرین بفرستم و برای توجیه جنون خود اصل و مبدأ آن را برای همه کسانی که مایل به شنیدن آن باشند حکایت کنم کاری از دستم بر نمی آید. بدین طریق وقتی مردم خردمند به علت پی ببرند دیگر از معلول تعجب نمی کنند، و اگر هیچ درمانی برای درد من نیابند لااقل گناه آن را به گردن من نمی اندازند و آنگاه نفرت ایشان از دیوانه بازی های من بدل به ترحم بر سیه روزی من می گردد. بنابراین ای حضرات، اگر شما نیز به همان نیت آمده اید که دیگران آمدند تقاضا دارم پیش از این که به نصایح صحیح و منطقی خود ادامه دهید به سرگذشت شوم من گوش کنید؛ شاید که پس از شنیدن آن از زحمت دلداری دادن به سیه بختی که در هرگونه تسلاهی به روی او بسته است خلاص شوید.

آن دو دوست که به جز شنیدن علت رنج او از زبان خود او چیزی نمی خواستند بلافاصله از او خواهش کردند که سرگذشت خود را حکایت کند و قول دادند که بیش از آنچه خود او بخواهد کاری برای مداوا یا تسلاهی او نکنند. این بود که پهلوان اندوهگین داستان دل خراش خود را تقریباً با همان عبارات و همان جزئیات که چند روز قبل برای دن کیشوت و بزچران گفته و به خاطر موضوع استاد علی ضباط و تعصب دن کیشوت در ایفای وظایف پهلوانی ناتمام گذاشته بود آغاز کرد؛ لیکن این بار حسن تصادفی باعث شد که کاردنیو دست خوش عارضه خشم نشود و بتواند داستان را تا به آخر نقل کند.

باری، کاردنیو وقتی به شرح نامه ای رسید که «دن فرنان» در لای کتاب آمادیس گل یافته بود به گفته افزود: «خوشبختانه من متن کامل آن نامه را به یاد دارم و به شرحی بود که اینک می گویم:

نامه لوسیند به کاردنیو

«من هر روز فضایی در وجود شما می یابم که مرا و می دارند تا قدر شما را بیشتر بدانم. بنابراین اگر بخواهید که من بی آن که از شرافت خود مایه بگذارم دین خود را به شما ادا کنم به آسانی موفق خواهید شد. من پدری دارم که شما را می شناسد و مرا دوست می دارد و بی آن که به من تحمیل اراده کند حاضر است تمایل شریف شما را که لابد داشتن زنی چون من است برآورد؛ گفتم لابد چون، همان طور که خود شما می گوید، مرا دوست می دارید و من نیز باور می کنم که چنین است.»

این نامه بود که چنان که گفتم مرا به خواستگاری لوسیند تشویق کرد، این نامه بود که او را در نظر دن فرنان باهوش‌ترین و زیرک‌ترین زنان عصر جلوه‌گر ساخت و او را بر آن داشت تا مرا پیش از آن که به آرزوی دل خود برسم از میان بردارد. من برای دن فرنان فاش کردم که پدر لوسیند اصرار دارد پدر من به خواستگاری دخترش برود و من جرأت ندارم چنین خواهشی از پدر خود بکنم زیرا می‌ترسم روی موافق نشان ندهد، نه از این جهت که او از فضایل و مکارم و زیبایی لوسیند به کلی بی‌خبر باشد و نداند که چنین وصلتی مایه افتخار هر خانواده‌دیگر اسپانیایی است، بلکه بدین جهت که به گمان من تا بر او معلوم نمی‌شد که «دوک ریکاردو» با من چه کار دارد نمی‌خواست بگذارد من عروسی کنم.

عاقبت من به دن فرنان گفتم که حاضر نیستم این مطلب را به پدرم بگویم، زیرا هم از این محظور که گفتم می‌ترسم و هم از مشکلات فراوان دیگری که با وحشت در راه این کار می‌بینم و نمی‌دانم چیستند، ولی به هر حال به نظر من هرگز نخواهند گذاشت که من به مقصود برسم. دن فرنان در جواب همه این حرف‌ها گفت که حاضر است شخصاً با پدر من صحبت کند و او را وادارد تا به خاطر من با پدر لوسیند وارد گفتگو شود. آه ای رفیق خائن، ای مرد نمک به حرام، ای ظالم بی‌شرم، آخر این واژگون بختی که رازها و شادی‌های دل خود را چنین بی‌تکلف به تو ابراز می‌کرد با تو چه کرده بود؟ تو چه اهانتی از من دیده بودی؟ من به تو چه حرفی زده و چه اندرزی به تو داده بودم که جز به نفع تو و به نفع حیثیت تو بود؟ لیکن مرا چه حق این که شکوه کنم؟ درینجا! مگر نه این یک امر مسلم است که وقتی بدبختی از ستاره نحسی به ما رو می‌کند با چنان شدتی مقاومت ناپذیر از بالا به پایین فرود می‌آید که هیچ قدرتی در جهان قادر به متوقف کردن آن نیست و هیچ عقل و تدبیر بشری نمی‌تواند جلو آن را بگیرد؟ چه کسی می‌توانست تصور کند که دن فرنان، آن نجیب‌زاده اصیل و روشنفکر، که مرهون خدمات من بود و می‌توانست به هر جا که نظر طلب بدوزد بی‌هیچ مانع به مراد دل برسد «به خیال ربودن تنها گوسفند من که تازه هنوز صاحب آن نشده بودم^۱ بیفتد؟ ولی بگذارید شرح این جزئیات بی‌ثمر را

۱. عین عبارتی است که ناتان نبی در نکوهش داوود گفت وقتی که داود پیغمبر، بتسابه ←

رها کنیم و رشته گسیخته داستان خود را به هم ببیونندیم.

باری، دن فرنان که حضور مرا مانعی برای اجرای نقشه شیطانی خود می‌دید تصمیم گرفت که مرا به نزد برادر بزرگ خود روانه کند. بهانه این کار چنین شد که به عنوان خواستن پول جهت خرید شش رأس اسب مرا به نزد او مأمور کرد، چه، او عمداً و تنها به منظور این که مرا از آن جادور کند و میدان را برای اجرای تبهکاری خود خالی بگذارد در همان روز که قرار بود با پدر من صحبت کند آن شش اسب را خریده بود. افسوس! مگر من می‌توانستم چنین خیانتی را پیش‌بینی کنم؟ اصلاً چنین اندیشه‌ای ممکن بود به خاطر من خطور کند؟ بی‌شک خیر؛ برعکس، چون از این معامله خوشنود بودم به طیب خاطر حاضر به رفتن شدم. شب حرکت، با لوسیند صحبت کردم و او را از قراری که با دن فرنان گذاشته بودیم آگاه ساختم و به وی نوید دادم که به زودی آرزوی مشروع و مقدس من و او برآورده خواهد شد. او که مانند من اندیشه خیانت درباره دن فرنان نمی‌کرد در جواب تأکید کرد که بکوشم تا هرچه زودتر بازگردم، زیرا معتقد بود که اگر پدر من در گفتگو با پدر او تأخیر نکند دیری نخواهد پایید که ما به آرزوی خود خواهیم رسید. من نمی‌دانم که در آن لحظه او را چه می‌شد، لیکن همین که از گفتن همین چند کلمه مختصر فراغت یافت اشک در چشمانش حلقه زد و لحن صدایش رو به خاموشی رفت. گفتم بغض‌گلوئی او را می‌فشرد و نمی‌گذاشت سخنانی را که باز می‌خواست به من بگوید ادا کند. من از این حالت تازه که هرگز برای لوسیند اتفاق نیفتاده بود مبهوت ماندم. در واقع هر وقت بر اثر حسن تصادف یا به سبب زیرکی خود من اتفاق ملاقات و گفتگویی دست می‌داد همیشه با شادی و خرسندی خاطر با هم روبه‌رو می‌شدیم و هرگز در گفتگویی ما اثری از آه و زاری و حسد و گمان بد نبود. من به جز شکر سعادت خود که خدا معشوق و همسری چون او به من عطا فرموده است سخنی نمی‌گفتم و در وصف محسنات جمال و کمال او داد سخن می‌دادم؛ او نیز ساده دلانه عین همان حرف‌ها را در جواب من می‌گفت و هرچه را که از دریچه چشم عشق خود در وجود من قابل

→ Bethsabée زن «اوری» Urie را از چنگش بیرون آورد و ربود. (به نقل دکتر باردن از کتاب سلاطین- مبحث دوم- فصل دوازدهم.)

ستایش می‌دید می‌ستود. علاوه بر همه این‌ها هزاران قصهٔ کودکانه برای هم سر می‌کردیم و از ماجراهایی که بر سر همسایگان و آشنایان ما آمده بود سخن‌ها می‌گفتیم. و هرگز جسارت من از این حد فراتر نمی‌رفت که یکی از دست‌های زیبا و سفید او را از ورای میله‌های باریک پنجرهٔ کوتاهی که بین ما حائل بود تقریباً به زور در دست بگیرم و به لب‌های خود نزدیک کنم. لیکن شبی که آبتن سحر شوم سفر من بود لوسیند گریست و نالید و رفت و مرا با دلی پر از تشویش و اضطراب و متوحش از این‌که چنین آثار جدید و حزن‌انگیزی از غم و حسرت در او دیده بودم بر جا گذاشت. مع‌الوصف برای آن که کاخ امید خود را به دست خویش ویران نکرده باشم همهٔ این حالات را ناشی از هیجان عشق او و از اندوهی که عادتاً هجران نصیب عاشقان یکدل می‌کند دانستم. عاقبت حزین و متفکر و با دلی پر از بدگمانی و وحشت حرکت کردم، بی‌آن که بدانم از چه چیز باید بدگمان باشم و از چه چیز بترسم، و این خود علائم آشکار ضربت هولناکی بود که می‌خواست بر سر من فرود بیاید.

من به ولایتی که مامور شده بودم رسیدم و نامه‌ها را به برادر دن فرنان تسلیم کردم. او مرا به گرمی پذیرفت ولی در بازگرداندن من چنان‌که باید شتاب نکرد، زیرا به رغم میل قلبی من مرا هشت روز تمام معطل گذاشت، آن هم در جایی که «دوک» نتوانست مرا ببیند، چون دن فرنان نوشته بود طوری برای او پول بفرستند که پدرش از ماجرا مستحضر نشود. این همه نیرنگی بی‌شرمانه بود زیرا برادر دن فرنان آدمی نبود که بی‌پول باشد و می‌توانست فوراً مرا بازگرداند. این دستور غیرمترقبه به من حق می‌داد که از آن سرپیچی کنم، زیرا به نظرم غیرممکن می‌نمود که بتوانم تحمل آن همه دوری از لوسیند را بیاورم، به خصوص که او را در اندوهی به جا گذاشته بودم که برای شما شرح دادم. با این وصف به رغم آرامش و سلامت خود به عنوان یک خدمت‌گزار صدیق حاضر به اطاعت شدم. پس از چهار روز مردی از راه می‌رسد و سراغ مرا می‌گیرد تا کاغذی به من بدهد که من از خط و نشانی آن دانستم از لوسیند است. من در حالی که دست‌خوش وحشت شده‌ام سر نامه را می‌گشایم و به فکر می‌افتم که حتماً موضوع مهمی لوسیند را به نوشتن نامه به من واداشته است، چون او در حضر به ندرت چنین کاری می‌کرد. لیکن قبل از خواندن نامه از حامل می‌پرسم چه کسی آن را به دست او سپرده و این راه را چند روزه طی کرده است.

حامل به من جواب می‌دهد که بر حسب تصادف، یک روز که نزدیک‌های ظهر از یکی از کوچه‌های شهر می‌گذشته ناگاه بانوی بسیار زیبایی در حالی که چشمانش پر از اشک بوده از پشت پنجره‌ای او را صدا زده و به شتاب به او گفته است: برادر، اگر همان‌گونه که از ظاهر حالت پیدا است مسیحی هستی برای خاطر خدا بیا و این نامه را به زودی زود به ولایتی و برای شخص که در نشانی پشت پاکت مشخص شده است و همه او را می‌شناسند ببر. بدان که این عمل خیر تو در آستان خداوند گارما عیسی مسیح بی اجر نخواهد ماند. ضمناً برای آن که بتوانی به راحتی این ماموریت را انجام دهی این دستمال را با محتوای آن برای خود بردار. پیغام آور افزود که بانو پس از گفتن این سخنان دستمالی را که صدرئال وجه نقد و این انگشتر طلا که به دست من می‌بینی و این نامه که در دست شما است در آن پیچیده بود از پشت پنجره برای من پرتاب کرد، سپس بی‌آن که منتظر جواب بماند از پنجره دور شد. مع‌هذا که من دستمال را از زمین برداشتم و نامه را از میان آن بیرون آوردم و به او با ایما و اشاره فهماندم که به دستورش عمل خواهم کرد. من چون دیدم به ازای زحمتی که می‌کشم مزد قابل توجهی دریافت کرده‌ام و از نشانی نامه فهمیدم مرا به خدمت شما، که بحمدالله خوب می‌شناسمتان، می‌فرستند، و به خصوص چون از مشاهده اشک‌های آن بانوی زیبا متأثر شده بودم تصمیم گرفتم به هیچ کس اعتماد نکنم و خود شخصاً بیایم و این نامه را برای شما بیاورم. این بود که در ظرف شانزده ساعتی که از تحویل نامه به من می‌گذرد این راه را که شما می‌دانید بالغ بر هیجده فرسخ است طی کرده‌ام. وقتی قاصد حق‌شناس این جزئیات را برای من شرح می‌داد من به اصطلاح سرتا پا گوش بودم.^۱ و زانوانم چنان به شدت می‌لرزید که به زحمت می‌توانستم سرپا بند شوم. عاقبت مهر از سر نامه بر گرفتم و دیدم که حاوی این چند کلمه است:

«قولی که دن فرنان به شما داده بود که با پدرتان صحبت کند تا او را وادارد که با پدر من وارد مذاکره شود وفا شد ولی برای ارضای هوس خودش نه به سود شما. اینک به شما اطلاع می‌دهم که او مرا برای خود خواستگاری کرده و پدرم که گمان می‌کند دن فرنان بر شما رحجان دارد، و این تصور چشمش را کور کرده، حاضر شده

۱. در متن اصلی چنین است: «من به اصطلاح به حرف‌های او آویخته بودم.» (مترجم)

است مرا به زنی به او بدهد. مطلب به قدری جدی است که مراسم نامزدی و عقد باید در ظرف دو روز برگزار شود به قدری هم محرمانه است که به جز خدا و تنی چند از افراد خانواده شهودی در بین نخواهد بود. اکنون حال و روز من چون است؟ خود شما حدس بزنید! اگر مهم می‌دانید که خود را برسانید و تصمیم بگیرید؛ و در این که آیا من شما را دوست می‌دارم پیشامد به شما نشان خواهد داد. انشالله قبل از آن که دست من به اکراه در دست مردی گذاشته شود که به هیچ وجه پایبند عهد و میثاق خود نیست این ورقه به دست شما رسیده است.»

چنان بود مطالب نامه که به اختصار ذکر کردم. همین که از خواندن آن فارغ شدم بی‌آن که منتظر دریافت پول یا گرفتن جواب پیغام دن فرنان بمانم فوراً حرکت کردم، زیرا از آن پس فهمیدم که دن فرنان مرا نه برای خریدن اسب بلکه برای آماده کردن زمینه جهت برآوردن آمال خود به نزد برادرش فرستاده است. خشم به جایی که نسبت به آن رفیق بی‌حمیت در خود حس کردم و ترس از دست دادن دلی که به سال‌ها عشق و سرسپردگی به دست آورده بودم به من بال دادند. فردای آن روز درست در سر ساعتی که گفتگو با لوسیند مناسب بود به شهر خود رسیدم. پنهانی وارد شدم و قاطری را که بر آن سوار بودم در منزل آزاده مردی که نامه را به من رسانده بود گذاشتم. بر اثر حسن تصادفی لوسیند را در پشت همان پنجره کوتاه که مدت‌ها شاهد عشق‌بازی ما بود ملاقات کردم. او فوراً مرا شناخت و من نیز بلافاصله او را شناختم، ولی نه او مرا چنان‌که باید بازدید و نه من او را چنان‌که می‌خواستم. دریغ! در جهان کسی هست که بتواند ادعا کند در اعماق افکار متشتت و در درون متغیر زن کند و کاو کرده است؟ مسلماً هیچ کس!

همین که لوسیند مرا دید گفت: «کاردنیو، من اینک جامه عروسی به تن کرده‌ام و اکنون دن فرنان خائن و پدر جاه طلبم با چند تن دیگر که شاهد عروسی منند، ولی به زودی شاهد مرگ من خواهند بود در اتاق مهمانخانه منتظر منند. تو ناراحت مشور فیق، بلکه سعی کن به هنگام این فداکاری در آن جا حاضر باشی. اگر سخنان من نتوانستند از این عروسی جلوگیری کنند دشمنه‌ای در آن جا پنهان است که می‌تواند مرا از هر تجاوزی نجات بخشد و نگذارد من قوای خود را از دست بدهم، و با پایان بخشیدن به حیات من بر عشقی که به تو ورزیده‌ام صحنه خواهد گذاشت. من از

ترس این که چندان مجال نباشد که حرف‌های خود را به گوش او برسانم منقلب و دستپاچه جواب دادم: ای لوسیند، امیدوارم رفتار تو موید گفتار تو باشد، اگر تو را دشمنی است که با آن به عهد خود وفا کنی مرا نیز شمشیری هست که با آن از تو دفاع کنم یا اگر تقدیر به مراد مانگشت خویشان را با آن بکشم. من گمان نمی‌کنم که لوسیند توانست همه سخنان مرا بشنود زیرا در همان دم به شتاب تمام آمدند تا او را به اتاقی که داماد در آن به انتظار او مانده بود ببرند. آن‌گاه، به جرأت می‌توانم بگویم که خورشید شادی من غروب کرد و شب اندوه من بر سر دست درآمد. دیگر چشمم جایی را نمی‌دید و فکرم کار نمی‌کرد، به قسمی که نه می‌توانستم مدخل خانه او را پیدا کنم و نه از هیچ طرفی حرکت کنم. لیکن سرانجام چون متوجه شدم که حضور من در آن موقع بحرانی و باشکوه تا چه اندازه لازم است به قدر مقدور جانی در خود دمیدم و داخل خانه شدم. چون از قدیم الایام تمام سوراخ سنبه‌های خانه را می‌شناختم با استفاده از شلوغی و هرج و مرجی که بر آن جا حکمفرما بود چنان به درون رفتم که کسی مرا ندید. کم‌کم موفق شدم به کنج یکی از پنجره‌های همان اتاق مهمانخانه که در پس چین و شکن دو پرده قلمکار از انظار پنهان بود و من می‌توانستم از پشت آن‌ها بی‌آن که خود دیده شوم تمام اتفاقات درون تالار را ببینم، بخزم، کیست که اکنون بتواند بگوید چه انقلابی در درون من برپا بود و در تمام مدتی که در آن کمین‌گاه گذراندم قلبم چگونه می‌زد؟ چه افکاری که به مغزم هجوم نیاوردند! چه تصمیم‌ها که نگرفتم! چنان افکار و تصمیم‌هایی که باز گفتن آن‌ها در این جا غیر ممکن و ناپسند است. کافی است بدانید که داماد با همان لباس معمولی به تالار وارد شد. پدرخوانده او در مراسم عقد پسر عموی تنی لوسیند از اتاق آرایش بیرون آمد و مادر او با دو تن از ندیمه‌هایش همراه او بودند. عروس را به مقتضای اصالت و وجاهت او و بر طبق ذوق و سلیقه خودش لباس پوشانده و آرایش کرده بودند. پریشان حالی من نگذاشت چنان که باید در جزئیات لباس او دقیق شوم و فقط رنگ آن که سرخ و سفید بود و تلالو خیره‌کننده جواهرات گرانبهایی که به کلاه و لباسش زده بودند به چشم من آمد؛ لیکن هیچ چیز به زیبایی خاص گیسوان خرمایی او نبود که رخشنده‌تر از جواهرات قیمتی و فروزنده‌تر از چهار مشعلی که صحن تالار را روشن کرده بودند چشم را خیره می‌کرد.

آه ای خاطره، ای دشمن بی‌امان آرام و قرار من! مرا چه سود که تو اکنون زیبایی‌های بی‌بدیل این دشمن معبود را بار دیگر در نظر من مجسم کنی؟ خاطره بی‌رحم، آیا بهتر این نیست که اعمالی را که او در آن لحظه کرد به یاد من آوری و در نظرم مجسم کنی تا چنین توهین آشکاری اگر هم مرا به گرفتن انتقام برنیانگیزد لااقل به پایان بخشیدن به حیاتم وا دارد؟ شما ای حضرات، از این که می‌بینید من اغلب از موضوع اصلی داستانم منحرف می‌شوم ابراز خستگی و ملال می‌کنید، چون سرگذشت دردناک من نه از آن قبیل است که بتوان بی‌وقفه و به شتاب نقل کرد، بلکه به نظر من هر یک از موارد آن درخور بسط و تفصیل است.

کشیش در جواب گفت که ایشان نه تنها از شنیدن داستان او خسته نمی‌شوند بلکه بالعکس از تمام جزئیات آن که مانند اصل داستان درخور امعان نظر است لذت وافر می‌برند.

پس کاردنیو چنین ادامه داد: وقتی همه در تالار گرد آمدند کشیش دیر را به درون آوردند و او دست عروس و داماد را در دست گرفت تا کاری را که لازمه این مراسم است انجام دهد. سپس وقتی به ذکر این کلمات مذهبی رسید که: خانم، آیا شما مایلید مطابق سنت مادر مقدس ما کلیسای مسیح آقای دن فرنان حاضر در مجلس را به عنوان زوج قانونی و شرعی خود قبول کنید؟ من از پشت پرده سر و گردن کشیدم و باگوشی دقیق و روحی منقلب گوش فرا دادم تا ببینم لوسیند چه جواب خواهد داد، و در بیان او منتظر دریافت حکم مرگ یا تأیید حیات خود بودم. آخ که من چرا در همان لحظه از کمین‌گاه خود بیرون نجستم؟ چرا فریاد نزدم که: لوسیند، لوسیند، مواظب باش چه می‌کنی و به یاد آور که در قبال من چه دینی به گردن داری! در نظر بیار که تو مال منی و نمی‌توانی به کس دیگری تعلق داشته باشی. بدان که «بلی» گفتن تو همان و مردن من همان! و تو ای دن فرنان خائن، ای رباینده همه ثروت من، ای قاتل من، چه می‌خواهی و مدعی چه هستی؟ مگر نمی‌بینی که تو به آیین مسیح حق نداری منظور خود را برآوری؟ زیرا لوسیند زن من است و من شوهر او هستم... بیچاره من دیوانه! اکنون که از خطر دورم چیزها می‌گویم که بایستی آن روز کرده باشم و نکردم. اکنون که گذاشتم گرانبهاترین گنج مرا بر بایند بیهوده به دزدی نفرین می‌کنم که اگر به همین اندازه که اکنون برای شکوه کردن از او

دل دارم برای کوبیدنش می‌داشتم می‌توانستم انتقام خود را از او باز گیرم. بالاخره چون من در آن هنگام احمق و بی‌غیرت بودم حق این است که اکنون سرافکنده و پشیمان و دیوانه بمیرم.

کشیش هم‌چنان در انتظار جواب لوسیند بود، و او مدتی مدید به سکوت گذرانید، و در آن دم که من گمان می‌کردم هم‌اکنون دشنه خود را خواهد کشید تا به عهد خویش وفا کند یا زبان به ابراز حقیقت و بیان حقوق حقه من خواهد گشود شنیدم که به صدایی مرتعش و لرزان این کلمات را ادا کرد: «آری، من او را به شوهری قبول می‌کنم!» دن فرنان نیز همان سخن را گفت و حلقه عروسی را به انگشت لوسیند کرد و هر دو با پیوندی ناگستنی به هم پیوستند. داماد نزدیک رفت تا همسرش را ببوسد لیکن او دست بر قلب خود نهاد و بیهوش در آغوش مادر افتاد. حال، از داستان من همین باقی است که حال خود را در آن وقت که آن کلمه «آری» شوم را شنیدم و به باد رفتن امیدهای خود و بطلان قول و حرف لوسیند و عدم امکان همیشگی جبران هستی از دست رفته در آن لحظه را از آن کلمه خواندم برای شما تشریح کنم. من هوش و حواس خود را از دست دادم و خویشتن را مطرود آسمان و منفور زمین پنداشتم. چه، هوا را دیگر آن اثر نبود که به آه‌های من مایه دهد و آب را آن مایه نبود که به اشک‌های من نیرو بخشد. دنیا یک پارچه آتش شده بود و دل من از خشم و حسد می‌سوخت. بی‌هوشی لوسیند تمام حاضران مجلس را نگران کرده و مادرش که برای هوادادن به او چاک پیراهنش را گشوده بود در گریبان او نامه سر به مهری یافت که دن فرنان فوراً آن را قاپید و در پرتویکی از مشعل‌ها به خواندن آن پرداخت. همین که او از خواندن نامه فراغت یافت خود را به روی مبلی انداخت و بی‌آن که توجهی به کارهای حاضران برای به هوش آوردن زن خود بکند به وضع مردی که به رویا فرو رفته باشد سر به روی دست تکیه داد. و اما من، وقتی تمام ساکنان خانه را در آن آشفتگی و نابسامانی دیدم بی‌آن که پروا کنم که مرا خواهند دید از کمین‌گاه خود به در آمدم و مصمم که در این مورد چنان صحنه خونینی برپا کنم که همه از کینه موجه من آگاه شوند و بدانند که چه چیز دل مرا به کیفر دادن به خائن و حتی به بی‌وفایی که هنوز مدهوش بود برانگیخته است. اما ستاره بخت من که بی‌شک مرا برای رنج‌های عظیم‌تری نگاه داشته بود (اگر

امکان رنجی عظیم‌تر از آن من باشد) با آن که بعداً مرا به کلی از نعمت عقل محروم کرد چنین خواسته بود که در آن لحظه بسیار عاقل باشم؛ لذا بی آن که بخواهم از بزرگ‌ترین دشمنان خود انتقامی بگیرم که در آن ساعت، به علت این‌که کسی به من توجهی نداشت برای من آسان بود، به فکر افتادم که آن انتقام را از خود بگیرم و کیفری را که درخور ایشان بود به خود تحمیل کنم، کیفری بی‌شک شدیدتر از آن که در آن دم ایشان را می‌کشتم، زیرا کیفری که به یک دم جان آدمی را بگیرد به عذاب خود پایان داده است و حال آن که کیفر مداوم توأم باشکندگی‌های پایان‌ناپذیر بی آن که جان آدمی را بگیرد دائم می‌کشد و زنده می‌کند.

بالاخره من از آن خانه گریختم و به خانهٔ مردی که قاطر خود را در آنجا گذاشته بودم رفتم. فوراً دستور دادم قاطر را زین کردند و بی آن که با آن مرد خداحافظی کنم از شهر بیرون آمدم و مانند لوط نبی جرأت نکردم برای دیدن آن سربرگردانم.^۱ وقتی خود را یکه و تنها در وسط صحرا و غرق در ظلمت شب دیدم و احساس کردم که سکوت بیابان مرا می‌خواند تا ناله و زاری سرکنم، بی آن که بترسم که صدای مرا بشنوند یا مرا بشناسند، بند از زبان خود گشودم و لوسیند و دن فرنان را به باد نفرین گرفتم، گویی بدین طریق انتقام هتک حرمتی را که در حق من روا داشته بودند باز می‌گرفتم؛ به خصوص از جور لوسیند بیشتر نالیدم و او را به نام‌های ظالم و بی‌وفا و مزور و دروغگو و پیمان‌شکن و از همه بالاتر طماع و لثیم نامیدم، زیرا ثروت رقیب من بود که چشمان او را خیره کرده و او را بر آن داشته بود تا کسی را که تقدیر در اعطای نعمت‌های خود به او کریم‌تر بوده است بر من ترجیح دهد. سپس در گرما گرم آن خشم و کین و آن ناله و نفرین گناه او را توجیه می‌کردم و می‌گفتم: چه عجب اگر دختر جوانی که در انزوا و در خانهٔ پدر و مادری تربیت یافته که همیشه مجبور به اطاعت از اوامر ایشان بوده است در آن لحظه که ایشان مایل بوده‌اند او را به شوهری چنین بزرگ‌زاده و اصیل و ثروتمند و خوش سیما بدهند خواسته باشد مطیع میل ایشان شده باشد؟ آیا اگر او چنین شوهری را رد

۱. اشتباه سروانتس: لوط نبی نبود که سر بر گرداند تا به شهر سدوم بنگرد بلکه زن او بود، و بر اثر این خطا تبدیل به مجسمه‌ای از نمک شد. لوط برادرزادهٔ ابراهیم بوده است. (مترجم)

می‌کرد چنین توهمی به وجود نمی‌آورد که یا دیوانه است یا دل‌درگرو عشق‌دیگری دارد؟ و آیا در این صورت لطمه بزرگی به حسن شهرت خود نمی‌زند؟ سپس بار دیگر به احساس نخستین خویش باز می‌گشتم و با خود می‌گفتم: چرا لوسیند نگفت که من شوهر او هستم؟ و اگر می‌گفت همه می‌دیدند که او انتخاب نابابی نکرده است که نتواند عمل خود را توجیه کند، چه، قبل از آن که پای دن فرنان به میان آید اگر پدر و مادر او خواست‌های خود را به میزان عقل می‌سنجیدند نمی‌توانستند شوهری بهتر از من برای دختر خود آرزو کنند.

آیا لوسیند نمی‌توانست پیش از این که قدم در راه خطیر اخیر بگذارد و پیش از این که دست موافقت بدهد بگوید که قبلاً به من قول داده است؟ چه، در آن صورت، من برای انجام هر کاری که او می‌خواست حاضر بودم. بالاخره خود را قانع کردم که قلت نیروی عشق و عقل و کثرت جاه‌طلبی و تمایل به جاه و جلال باعث شده است که او وعده‌های خود را، که مدت‌ها مرا با آن بازی داده و فریفته و در امیدی شریف و صادق نگاه داشته بود، فراموش کند. در ضمن این خروش و هیجان و این حدیث نفس، باقی آن شب را راه رفتم و نزدیک صبح خود را در یکی از مدخل‌های این کوهستان یافتم. ناچار داخل کوه شدم و سه روز تمام بی آن که راه معینی در پیش گیرم هم‌چنان به راه رفتن ادامه دادم. سرانجام به چمنزاری رسیدم که الان محل درست آن را نمی‌دانم، و از چوپانانی که در آن جا بودند پرسیدم خلوت‌ترین و صعب‌ترین نقاط این کوهپایه کجا است. ایشان همین نقطه را به من نشان دادند و من فوراً به سوی آن حرکت کردم با این تصمیم که عمر خود را در آن به سرآرم. وقتی به این خلوتگاه خوفناک در آمدم قاطرم از گرسنگی و خستگی و یا چنان که خود می‌پندارم برای این که از حمل بار بی مصرفی چون من خلاص شود از پا درآمد. من پیاده ماندم و از خستگی کوفته و از نیازهای طبیعی به ستوه، بی آن که بخواهم یا بجنیم که کسی را برای کمک به خود پیدا کنم. پس از آن که مدتی که نمی‌دانم چقدر بود. به همان حال بر زمین دراز کشیده بودم از جا برخاستم، ولی دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم، و در اطراف خود چند تن بزچران دیدم، همان‌ها که بی‌شک نیازمندی‌های ضروری مرا برآورده بودند. ایشان برای من نقل کردند که چگونه مرا یافته‌اند و چگونه من سخنان بی سر و ته و پرت و پلائی به ایشان گفته‌ام که جنون

مرا آشکار کرده است. دریغا! من خود از آن هنگام به بعد به خوبی احساس کرده‌ام که بیشتر اوقات عقل درست و سالمی ندارم، بلکه بالعکس، به قدری فکرم ضعیف و ذهنم مغشوش است که دست به هزار دیوانه بازی می‌زنم، جامه بر تن می‌درم، به صدای بلند در دل این خلوتگاه با زمین و زمان حرف می‌زنم، بر ستارهٔ نحس خود لعنت می‌کنم، نام عزیز آن دشمن محبوبم را پی‌درپی تکرار می‌کنم، و از این همه، منظوری به جز این دارم که عمر خود را با فغان و زاری به پایان برسانم.

وقتی به خود باز می‌آیم خود را چندان خسته و کوفته می‌یابم که به زحمت بر سر پا بند می‌شوم. منزلگاه عادی من تنهٔ میان تهی درخت چوب پنبه‌ای است که برای پوشاندن تن بینوای من برازنده است. چوپانان و بزچرانانی که با گله‌های خود از این کوهستان می‌گذرند دل بر احوال من می‌سوزانند و به من غذا می‌دهند، بدین ترتیب که خواربار بر سر راه‌ها یا بر سر سنگ‌هایی که حدس می‌زنند من در حین عبور ممکن است به آن‌ها برخورد می‌گذارند، چه، حتی در غلیان عوارض جنون نیز حوایج من به سخن در می‌آیند و غریزه مرا به هوس می‌اندازد که به جستجوی غذا و اقناع حس گرسنگی برآیم. گاه نیز آن گونه که چوپانان ضمن دیدن من در لحظات تندرستی به من می‌گویند من در سر راه‌ها به ایشان حمله می‌کنم و آذوقه‌ای را که ایشان از ده به کلبه‌های خود می‌آورند، با آن که به میل و رغبت به من تعارف می‌کنند، به زور می‌گیرم. باری بدین گونه است که من باقی عمر محنت بار خود را می‌گذرانم تا مگر خداوند به لطف و کرم خود به حیاتم پایان بخشد، یا لااقل حافظه‌ام را از من بگیرد تا هر گونه زیبایی و پیمان‌شکنی لوسیند و توهین و تعدی دن فرنان را از یاد ببرم. اگر خداوند بی آن‌که مرا بکشد چنین کرمی در حق من می‌فرمود من بی‌شک افکار خود را به سوی عقل سلیم باز می‌گرداندم و گرنه جز این که دعا کنم که روح مرا قرین رحمت خود سازد سخنی ندارم، چون در خود نه آن شجاعت حس می‌کنم و نه آن قدرت که تن از قید این ریاضت، که خود برای خود برگزیده‌ام، برهانم.

این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ بدبختی‌های من! حال بگوئید آیا من می‌توانم آن را با حسرت و اندوهی کمتر از آنچه از خود نشان دادم برای کسی حکایت کنم؟ به خصوص تقاضا دارم برای درمان دردهای من از بیان هرگونه

نصایحی که عقل به شما حکم می‌کند و مرا به شفای خود خاطر جمع می‌سازد خسته نشوید، هر چند نصایح شما برای من از شربتی که طبیب برای بیمار تجویز می‌کند، آن هم بیماری که دوانمی خورد، مفیدتر نیست. من بی وجود لوسیند بهبود نمی‌خواهم و اکنون که پسند خاطر او چنین بوده است که به دیگری تعلق داشته باشد و حال آن‌که مال من بود و بایستی باشد، من نیز چون نتوانسته‌ام به خوشبختی تعلق یابم پسند دلم این است که از آن بدبختی باشم. او چنین خواسته است که با بی‌اعتنایی خود مرگ مرا حتمی کند، باشد! من نیز می‌خواهم که با از دست دادن جان خود آمال او را برآورم. آخرین چاره تمام بیچارگان در عدم امکان تسلی ایشان است و این خود برای آنان تسلائی است؛ لیکن از این پس خواهند گفت که تنها من از تسلی محروم گشتم، و این، برعکس، برای من موجب شدیدترین حسرت‌ها و دردناک‌ترین رنج‌ها است، چه، گمان می‌کنم که حسرت‌ها و دردهای من تا پس از مرگ من نیز دوام خواهند داشت.

در این جا کاردنیو به نقل سرگذشت طولانی و غم‌انگیز و عاشقانه خود پایان داد و چون کشیش خویشان را آماده کرده بود که کلمه‌ای چند در تسکین و تسلائی او بگوید ناگاه صدایی که به گوش همه رسید او را از گفتن باز داشت، صدایی که به لحنی سوزناک چیزهایی می‌گفت که در بخش چهارم^۱ این داستان گفته خواهد شد، چه، سید حامدبن انجلی مورخ خردمند و دلسوز، بخش سوم داستان خود را به همین جا پایان داده است.

۱. بار دیگر متذکر می‌شویم که سروانتس بعداً این تقسیم بندی را به هم زد و برای هر یک از دو جلد فصولی تعیین کرد. (دکتر باردن)

فصل بیست و هشتم

درباب ماجرای تازه و شیرینی که در سیرامورنا بر سر کشیش و دلاک آمد

سه بار ای خوش آن عهدی که پهلوان بی‌باک دن کیشوت مانش پا به عرصه وجود نهاد! به راستی چون او با نیتی پاک تصمیم گرفت آیین نیم مرده و نیم خاموش پهلوانان سرگردان را احیا کند اینک شما در این زمانه دل مرده و نیازمند به سرگرمی و شادی نه تنها از شیرینی و لطف اصل داستان واقعی او بلکه از حکایات و قصص فرعی آن نیز، که برای بسیاری کمتر از داستان اصلی مطبوع نیست و از لحاظ ابتکار و واقعیت نیز دست کمی از داستان اصلی ندارد، لذت می‌بریم.^۱

باری، داستان‌سرا در دنباله رشته تاب خورده و گسسته داستان خود چنین حکایت می‌کند که در آن لحظه که کشیش خویشتن را آماده می‌کرد تا کاردنیو را دلداری دهد صدایی که با طنین سوزناک خود به گوش همه رسید وی را از این کار باز داشت. صدا می‌گفت: «آه خدایا! ممکن است سرانجام مکانی یافته باشم که مدفن فراموش شده جسم من باشد؟ جسمی که من به رغم میل در خود بار سنگین آن را به دوش می‌کشم؟ آری، ممکن است به شرط آن‌که از خلوتی که به ظاهر در این کوه‌ها می‌توان یافت محروم نمانم. دریغا! چقدر مصاحبت این صخره‌ها و این خاربن‌ها که به من امکان می‌دهند شرح سیه‌روزی خود را با آه و ناله به گوش فلک

۱. با آن‌که سروانتس در جلد اول از حکایات و قصص فرعی کتاب دن کیشوت تمجید می‌کند در جلد دوم شخصاً از زبان دانشجویی به نام سامسون کاراسکو به انتقاد می‌پردازد. به هر حال در جلد دوم حکایات و قصص خارج از داستان کمتر وجود دارد. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی)

برسانم از مصاحبت مردم این جهان گواراتر است! چه، در پهنه گیتی کسی نیست که بتوان اندرزی در پریشان حالی و تسلایی در غم و اندوه و دارویی بر درد و رنج از او انتظار داشت! این سخنان غم انگیز به گوش کشیش و همه کسانی که با او بودند رسید و چون به نظرشان آمد که آن سخنان را در همان نزدیکی ایشان ادا کرده اند همه فوراً از جا برخاستند تا ببینند کیست که چنین فغان و ناله سر داده است. هنوز بیست قدمی نرفته بودند که در پس صخره‌ای جوانی ملبس به جامه دهقانی را در پای درخت زبان گنجشکی نشسته یافتند و در بدو امر نتوانستند صورت او را ببینند زیرا جوان سرخم کرده و در نهری که از آن جا می‌گذشت به شستن پاهای خود مشغول بود. یاران در سکوتی چنان عمیق پیش رفته بودند که جوان صدای پای ایشان را نشنید؛ از طرفی خود او نیز جز به شستن پاهای خود، که گفتی دو قطعه سنگ سفید بلوریند که با سایر سنگ‌های درون نهر به هم آمیخته‌اند، به چیزی توجه نداشت، آن همه زیبایی و سفیدی مایه تعجب ایشان شد زیرا به نظرشان چنین پاهایی، برخلاف آنچه از لباس‌های ناشناس حدس زده می‌شد، برای این آفریده نشده بودند که سنگ و کلوخ مزارع را به دنبال گاو گاو آهن لگد کنند. ایشان چون دیدند که جوان صدای پایشان را نشنیده است کشیش که از جلو می‌رفت به دو نفر دیگر اشاره کرد که در پشت تخته سنگ‌های آن جا پنهان شوند. هر سه پشت آن سنگ‌ها مخفی شدند و باکنجکاوی تمام حرکات جوان را زیر نظر گرفتند. جوان بالاپوشی دوچین به تن داشت که روی آن کمر بند پهن و سفیدی بسته بود. شلوار گشادی از ماهوت قهوه‌ای به پا داشت و شب‌کلاه مردانه‌ای هم از سر همان پارچه بر سر نهاده بود، پاچه‌های شلوارش تا نیمه‌های ساقش که گفتی از مرمر سفید است بالا زده شده بود. وقتی جوان از شستن پاهای زیبای خویش فراغت یافت برای خشک کردن آن‌ها دستمالی از زیر شب‌کلاه خویش بیرون آورد و چون برای برداشتن شب‌کلاه سر بالا گرفت چشم نظارگان به صورتی چنان زیبا و بدیع افتاد که کاردنیو آهسته به کشیش گفت: چون این موجود لوسیند نیست لاجرم از جنس بشر نیست! جوان شب‌کلاه از سر برداشت و چون سر خود را به این سو و آن سوتکان داد چنان گیسوانی فرو ریخت و پریشان کرد که گیسوان خورشید نیز بر آن رشک می‌برد. آن‌گاه سه یار کنجکاو ما دریافتند که آن‌که ایشان تا کنون جوانی روستایی پنداشته

بودند زنی جوان و نازک بدن بود که نه تنها چشم دو دوست دن کیشوت بلکه چشم خود کاردنیو نیز پیش از شناختن لوسیند زنی به زیبایی او ندیده بود، چه، کاردنیو بعداً اقرار کرد که تنها جمال لوسیند می‌توانست با زیبایی آن دختر برابری کند. گیسوان بلند و زرین او نه تنها شانه‌هایش را می‌پوشانید بلکه سر تا پای بدن او را در خرمن انبوه تارهای خود نهان می‌ساخت، چنان‌که از همه اندام او به جز پاهایش پیدان بود. او برای شانه کردن گیسوان خود شانه‌ای به جز انگشتان دو دستش به کار نبرد، چنان‌که اگر پاهای او در میان آب به دو سنگ سفید بلورین می‌مانست دست‌هایش در لای تار گیسوانش به دانه‌های برف سفید بود. چون این همه حسن، تحسین و تعجب سه نظاره‌گر را دوچندان کرد و به هوششان انداخت تا بدانند آن زن کیست بالاخره تصمیم گرفتند آفتابی شوند؛ لیکن از صدای حرکت ایشان در حین برخاستن، دخترک زیبا سر برگردانید و چون با دو دست خویش گیسوانش را که بر چهره‌اش افشان شده بود به کنار زد به سمتی که صدا برخاسته بود نگریست. همین که چشم او به آن سه مرد افتاد ناگهان از جا برخاست و بی‌آن‌که مجال پوشیدن کفش و جمع کردن موهای خود را بیابد بقچه کوچکی را که در کنار خود داشت برداشت و سراسیمه و منقلب پا به فرار گذاشت.

لیکن هنوز چهار قدم برنداشته، چون پاهای ظریفش تاب تحمل ناهمواری سنگلاخ‌ها رانی‌آورد بر زمین افتاد. به دیدن این منظره سه یار، خود را به او رساندند و اول بار کشیش به سخن درآمد و گفت: بانو، بایستید! شما هر که هستید بدانید که ما نیتی به جز خدمت به شما نداریم؛ بنابراین بیهوده در صدد فرار برنیابید، چون پاهای ظریف شما اجازه چنین کاری به شما نمی‌دهند و ما نیز نمی‌توانیم به این امر رضا دهیم. دختر که پریشان و شرمسار بر جا مانده بود جوابی به این سخنان نداد. یاران نزدیک شدند و کشیش دست او را گرفت و چنین به سخن ادامه داد: ای بانو، رازی را که جامه‌های شما از ما پنهان کرده بود گیسوان شما برای ما فاش کرد؛ و این خود علائمی آشکار است بر این‌که زنی به زیبایی شما خویشتن را به دلایلی ضعیف در این جامه بی‌قدر که هرگز برازنده او نیست پنهان نکرده و گذارش بیهوده به چنین سرزمین متروکی نیفتاده است. ما خوشوقتیم که شما را در این جا یافته‌ایم تا اگر نتوانیم درمانی برای دردهای شما عرضه کنیم لااقل به شما پندی بدهیم. در

حقیقت هیچ دردی، مادام که دردمند زنده است، به آن درجه از شدت نمی‌رسد که او نخواهد حتی اندرزی را که با نیت خیر به وی می‌دهند بشنود. بنابراین، ای بانوی عزیز، یا ای آقای گرامی، یا هرچه می‌خواهید باشید، از این وحشت که از دیدار ما به شما دست داده بیرون آید و شرح خوشبختی یا بدبختی خود را برای ما حکایت کنید و مطمئن باشید که در وجود همه ما یا هر یک از ما به تنهایی یارانی خواهید یافت که با سهم شدن در غم بدبختی‌های شما تحمل آن را بر شما آسان خواهند ساخت.

در حینی که کشیش بدین‌گونه سخن می‌گفت زیبای ملبس به جامه مبدل مات و مبهوت و مانند کسی که افسون شده باشد برجا مانده بود. وی بی‌آن‌که لب از لب بجنباند و سخنی بر زبان آورد نوبه به نوبه به چهره ایشان می‌نگریست و در آن حال به روستایی جوانی می‌مانست که ناگهان چیزهای نادر و هرگز ندیده به او نشان داده باشند. بالاخره چون کشیش مدتی به سخنان مهرآمیز خویش ادامه داد دخترک آهی عمیق کشید و مهر سکوت از لب برگرفت و گفت: حال که انزوا در خلوت این کوهساران نتوانست مرا از چشم‌ها پنهان کند و گیسوانم پس از گشوده شدن از هم دیگر به زبانم اجازه دروغ گفتن نمی‌دهد بیهوده است اگر بخواهم خود را غیر از آنچه هستم بنمایم و چیزی بگویم که هیچ کس جز به حکم نزاکت از من نخواهد پذیرفت. بنابراین ای حضرات، می‌گویم از عرض خدمتی که به من کردید بسیار ممنونم و مراحم شما بر آن می‌دارد تا به آنچه از من پرسیده‌اید جوابی قانع‌کننده بدهم. راستش را بخواهید ترسم از این است که شرح بدبختی‌های من، بدان‌گونه که من می‌خواهم برای شما حکایت کنم، شما را همان‌قدر که متأثر می‌کند به خشم آورد، زیرا شما نه درمانی برای علاج آن خواهید یافت و نه تسلاهی برای کاستن از مرارت آن. لیکن مع‌الوصف، اکنون که پی بردید من زخم و مرا جوان و یکه و تنها و با این سر و وضع در این جا دیدید، و این عوام مجتمعاً یا هر یک به تنهایی قادرند شرف و حیثیت آدمی را بی‌اعتبار کنند، برای آن‌که شرافت من در ذهن شما لکه‌دار نشود حاضرم آنچه را که آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم پنهان کنم به شما بگویم.» این خطابه مختصر، یک‌نفس و با صدایی چنان شیرین و زبانی چنان شیوا توسط آن دختر زیبا برای آن سه یار ادا شد که تعجب ایشان از لطف طبع او کم از زیبایی او نبود. هر سه پیشنهاد خدمت خود را تکرار کردند و بار دیگر اصرار

ورزیدند که او به وعده وفا کند. آن‌گاه دخترک بی‌آن‌که بیش از این تحاشی کند و پس از آن‌که کفش و جوراب خود را پوشید و گیسوانش را بر روی هم جمع کرد به جای صندلی بر سنگ بزرگی که سه مستمع به دور آن نشستند قرار گرفت. و پس از آن‌که به خود فشار آورد تا از ریزش چند قطره اشک که به چشمانش آمده بود جلو گیرد به لحنی پرطنین و متین بدین‌گونه به نقل سرگذشت خویش آغاز کرد:

در همین ولایت اندلس که همجوار ما است شهر کوچکی هست که یکی از دوک‌ها عنوان نجابت خود را از نام آن گرفته و همین عنوان او را در شمار کسانی آورده است که به «بزرگان اسپانیا» معروفند.^۱ این جناب دوک دو پسر دارد: پسر ارشد که وارث املاک او است به ظاهر وارث فضایل او نیز هست؛ و اما پسر کوچک‌تر به جز این‌که در مکر و حيله وارث گانلون^۲ و در خیانت وارث ولیدو^۳ است، نمی‌دانم از پدر خود چه به ارث برده است. والدین من از رعایای این آقا هستند و از لحاظ اصل و نسب حقیرند، ولی چندان ثروتمندند که اگر به اندازه ثروتشان از مواهب طبیعت برخوردار می‌بودند دیگر خود در جهان آرزویی نمی‌داشتند و من هم نمی‌ترسیدم از این‌که به وضع پریشانی که اکنون در آن هستم بیفتم، چون شاید تمام بدبختی‌های من ناشی از این باشد که ایشان سعادت تولد در خانواده‌ی والایی را نداشته‌اند. راست است که اصل و نسب ایشان چندان هم پست نیست که از وضع اجتماعی خود خجالت بکشند، ولی آن‌قدر هم والا نیست که کسی بتواند این فکر را از مغز من به‌در کند که تمام بدبختی‌های من ناشی از حقارت نسب ایشان است. به هر حال ایشان کشاورزند و از نژادی پاک و خالصند و نسلشان با نژادهای ناسالم و فاسد مخلوط نشده است و به اصطلاح از کهنه مسیحیان^۴ عهد قدیمند، و به راستی آن‌قدر قدیم که ثروت و وضع زندگی مجللشان کم‌کم موجب

۱. محتمل است که این دوک «دوک دوسونا» le duc d'ósuna باشد. رودریگز مارن Rodriguez Marin خاطر نشان می‌سازد که پسر کوچک دوک دوسونا یعنی «دن پدروژیرون» نیز مانند دن فرنان قهرمان کتاب سروانتس دختر جوانی را از راه به‌در برده بود. (دکتر باردن)

۲. گانلون همان خیانتکار معروف است. رجوع شود به پانویس صفحه ۵۲ شماره ۶ همین کتاب.

۳. ولیدو Vellido شخصیت افسانه‌ای «حماسه رولان» که به خیانت معروف است.

۴. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۲۳۲ همین کتاب. (مترجم)

شده است عنوان «نجیب‌زاده» و حتی «ارباب» به دست بیاورند. با این وصف بزرگ‌ترین ثروت و بالاترین اصالتی که ممکن بود موجب افتخار ایشان باشد این بود که دختری چون من داشتند. و چون به جز من فرزندی ندارند که وارث ایشان شود و همیشه مرا از صمیم قلب دوست داشته‌اند، من یکی از آن دخترها بودم که از هر بچه‌ای بیشتر عزیز کرده پدر و مادرند. من آینه‌ای بودم که ایشان خود را در من تماشا می‌کردند، عصایی بودم که تکیه گاه روزهای پیری ایشان می‌شدم، هدف غایی آرزوهای ایشان بودم که از حدود مشیت خداوند خارج نبود و آرزوهای من نیز به پاس نیکی‌های ایشان در هیچ مورد از خواست‌های آنان جدا نبود.

من همان‌گونه که فرمانروای دل ایشان بودم در مورد دارایی ایشان نیز اختیار کامل داشتم. نوکران و خدمتکاران خانه و مزرعه را من به خدمت می‌پذیرفتم یا اخراج می‌کردم و حساب هرچه کشت می‌شد و برداشت می‌شد به دست من انجام می‌گرفت. آسیاب‌های روغن‌کشی و فشاری‌های شراب‌اندازی و گله‌های اغنام و احشام خرد و درشت و کندوهای زنبور عسل و بالاخره هر چه یک دهقان ثروتمند چون پدر من می‌توانست دارا باشد تحت نظارت من بود. کدبانو و خانم خانه من بودم و من وظایف مربوطه را با چنان دلسوزی و علاقه‌ای انجام می‌دادم که نمی‌توانم برای شما وصف کنم. اوقاتی که در روز پس از دادن دستورهای لازم به مباشران و رنجبران مزرعه و کارگران روزمزد برای من می‌ماند صرف کارهای مجاز و مناسب برای زنان از قبیل خیاطی و گلدوزی و اغلب نخ‌ریسی می‌کردم و چون برای رفع خستگی دست از این کارها می‌کشیدم برای سرگرمی به مطالعه کتاب مفیدی می‌پرداختم یا چنگ می‌نواختم زیرا به تجربه دریافته‌ام که موسیقی افکار خسته را آرامش می‌بخشد و خستگی ناشی از فعالیت‌های دماغی را برطرف می‌کند.

این بود شرح‌گذرانی که من در خانه پدری داشتم و اگر آن را به تفصیل برای شما حکایت کردم به هیچ وجه به قصد خودنمایی و به خاطر این نبود که به شما بگویم من ثروتمندم، بلکه از این نظر بود که شما قضاوت کنید من در سقوط از آن اوج عزت به این حضيض ذلت که اکنون در آن هستم هیچ گناه ندارم. من بیهوده عمر خویش را در میان این همه مشغله و درانزوایی چنان سخت می‌گذراندم که زندگی من با زندگی دیرنشینان قابل قیاس بود، چون آن طور که خود می‌پندارم به جز

مستخدمین منزل کسی مرا نمی‌دیدند و روزهایی هم که به نماز «مس» می‌رفتم صبح خیلی زود همراه با مادرم و زنان خدمتکار می‌رفتم، آن هم چنان در پرده و محجوب که به زحمت چیزی به جز زمین زیر پای خود می‌دیدم. مع الوصف چشمان عشق یا بهتر بگویم چشمان بیماری که تیزبین‌تر از چشم یوزپلنگ است مرا در معرض تعقیب دن فرنان قرار داد. دن فرنان نام پسر دوم همان دوکی است که من قبلاً درباره او با شما صحبت کردم.

نام دن فرنان از دهان راوی بیرون نیامده رنگ چهره کاردنیو تغییر کرد و سراپای بدن او باتکان‌های چنان محسوسی به لرزه درآمد که کشیش و دلاک چشم به وی دوختند و ترسیدند که مبادا جوان بار دیگر به آن عوارض جنون، که شنیده بودند گاه‌گاه به وی دست می‌دهد، دچار گردد. مع‌هذا کاردنیو فقط عرق ریخت و لرزید و از جای خود نجنبید و خیره‌خیره به دخترک زیباروی دهقان نگریست و گمانی به هویت او برد. دخترک بی‌آن‌که توجهی به حرکات تشنج‌آمیز کاردنیو بکند به داستان خود چنین ادامه داد:

«همین که چشم دن فرنان به من افتاد، به طوری که بعداً خود او می‌گفت: آتش عشقی چنان شدید در دلش شعله کشید که به زودی علائم آن را بروز داد. اما برای این‌که من زودتر به پایان داستان تیره‌روزی‌های خود برسم می‌خواهم شرح اقداماتی را که دن فرنان برای ابراز عشق به من کرد به سکوت برگزار کنم. او تمام خدمتکاران خانه مرا به رشوه فریفت و هزار گونه هدیه آورد و هزار لطف و مرحمت در حق پدر و مادر من کرد. در کویی که من سکنی داشتم هر روز جشن و شادی بود و ساز و آوازه‌های شبانه نمی‌گذاشت کسی به خواب برود. نامه‌های بی‌شماری که نمی‌دانم چگونه به دست من رسید سر تا پا پر از مطالب عاشقانه بود و قول و قسم در آن‌ها بیش از بندهای هجایی وجود داشت. مع‌هذا تمام این اعمال صرف نظر از این‌که مرا رام نمی‌کرد بر سرسختی من نیز می‌افزود، گفتمی او خونی‌ترین دشمن من است و تلاش‌هایی که برای رام کردن من می‌کند برای رماندن من است. البته نه تصور شود که من شخصیتی برای دن فرنان قائل نبودم یا ابراز محبت‌های او را نسبت به خود توهین می‌شمردم، برعکس، از این‌که می‌دیدم مطمح نظر و محبوب چنین جوان محتشمی هستم در خود احساس یک نوع خرسندی می‌کردم که نمی‌دانم ناشی از چه

بود، و از خواندن ستایش خود در نامه‌های او هیچ بدم نمی‌آمد، چون به نظر من، وصف زیبایی خود شنیدن به گوش مازن‌ها هرچه هم زشت باشیم همیشه شیرین و خوشایند است. اما چیزی که مرا از تسلیم باز می‌داشت علاقه‌ای بود که به حفظ شرافت خود داشتم و اندرزهای مداومی که پدر و مادرم به من می‌دادند، چه، ایشان به آسانی به منظور دن فرنان پی برده بودند و خود آن جوان نیز برای پنهان کردن قصد باطنی خود از مردم زحمتی به خود نمی‌داد. والدین من به من می‌گفتند که حیثیت و شرافت ایشان تنها به عصمت و عفت من بستگی دارد و کافی است که من به فاصله طبقاتی بین خود و دن فرنان بنگرم تا بفهمم که منظور او، با آن که خود خلاف آن را می‌گوید، بیشتر در جهت ارضای هوی و هوس خودش است تا نفع من. و نیز به گفته می‌افزودند که اگر من اراده کنم مانعی در راه عشق او بتراشم و او را مجبور کنم تا از تعقیب‌های مزاحمت‌آمیز خود دست بردارد حاضرند فوراً مرا به هر کس که خود بپسندم، نه تنها در شهر خود بلکه در شهرهای اطراف هم، به شوهر بدهند، زیرا از ثروت سرشار ایشان و از حسن شهرت من انتظار هرگونه موفقیتی می‌رفت. این وعده‌ها و نظرات ایشان، که من منطقی بودن آن‌ها را احساس می‌کردم چنان مرا در تصمیم خود راسخ کردند که هرگز نخواستم حتی یک کلمه که روزنه‌ امید و لو از دور برای رسیدن به تمایلات خود به دن فرنان نشان دهد در جواب او بگویم. همه این احتیاط‌های ناشی از هشیاری من که دن فرنان بی‌شک بر بیزاری از خود حمل می‌کرد، بیش از پیش بر آتش هوس‌های پلید او دامن زد. گفتم هوس‌های پلید و این بهترین نامی است که من می‌توانم به عشقی بدهم که او به من ابراز می‌کرد، زیرا اگر دن فرنان آن چنان می‌بود که بایستی باشد مورد پیدا نمی‌کرد که من در این ساعت راجع به او با شما صحبت کنم. عاقبت دن فرنان خبر شد که پدر و مادرم در صددند مرا به شوهر بدهند تا امید تملک مرا از دل او به در کنند یا لااقل نگهبانان بیشتری به مراقبت و دفاع از من بگمارند. این خبر یا این گمان موجب شد که جوان به اقدامی که اکنون برای شما حکایت می‌کنم دست بزند.

شبى تنها در اطاق خود بودم و به جزىكى از زنان خدمتكار كسى با من نبود، و از بیم این که مبادا بر اثر سهل‌انگاری، شرافت من به خطر بیفتد تمام درها را محکم بسته بودیم. ناگهان بی‌آن که بفهمم چگونه چنین شد. او با همه آن احتیاط‌ها، در آن

سکوت و انزوای خلوتگاه من در جلو چشمم سبز شد. این منظره چنان مرا منقلب کرد که چشمانم را از بینایی و زبانم را از گویایی انداخت، چنانکه حتی نتوانستم فریاد بزنم و کسی را به کمک بطلبم، و گمان می‌کنم که او فرصت فریاد زدن به من نمی‌داد زیرا هنوز از در نرسیده به کنار من آمد و مرا که از فرط آشفتگی نیروی مقاومت نداشتم در آغوش گرفت و چندان سخنان دلفریب در گوش من گفت که نمی‌دانم دروغ چگونه می‌تواند چنین ماهرانه فریب را بیاراید و به شکل حقیقت جلوه دهد. از طرفی، آن خائن کاری کرد که اشک‌هایش به حرف‌هایش و ناله‌هایش به منویاتش اعتبار دادند. من طفلک بینوا که در میان کسان خود تنها بودم و برای چنین برخوردهایی تجربه نداشتم نمی‌دانم چه شد که کم‌کم تمام این دروغ‌ها را راست پنداشتم، لیکن این پندار نه چنان بود که در برابر ناله‌ها و زاری‌های او احساسی بیش از رقت قلب پیدا کرده باشم. باری همین که از آشفتگی نخستین خود اندکی به در آمدم و حواس از دست رفته را باز یافتم با شهامتی که گمان نمی‌کردم در من مانده باشد به او گفتم: ارباب، من اگر این‌گونه که اکنون در چنگ شما اسیرم در چنگال شیر ژبانی گرفتار می‌بودم و برای نجات خود از آن مخمصه قطعاً لازم بود که به زیان عفت و شرافت خود کاری بکنم یا حرفی بزنم همان قدر برای من غیرممکن بود که جلوگیری از پیشامد فعلی. بنابراین اگر شما جسم مرا در میان بازوان خود می‌فشارید من جان خود را در لای نیت‌های پاک خود محفوظ نگاه داشته‌ام، نیاتی که با منظره‌های شما مغایرند و اگر شما بخواهید برای ارضای آن‌ها به جبر و عنف متوسل شوید به صحت مدعای من پی خواهید برد. من رعیت شما هستم ولی کنیز شما نیستم. اصالت نژادی شما به شما حق نمی‌دهد که حقارت نسب مرا تحقیر کنید و از من هتک حرمت بنمایید، و من به اندازه شما نجیب‌زاده اعیان برای شخصیت روستایی و حقارت نسب خود احترام قائلم. قدرت شما کاری با من نمی‌تواند کرد هم‌چنان که ثروت شما نفوذی در من نخواهد داشت. سخنان شما نمی‌تواند مرا فریب دهد و اشک و آه شما نمی‌تواند دل مرا به رقت آورد؛ لیکن اگر در وجود شخصی که پدر و مادرم بخواهند مرا به زنی به او بدهند یکی از این صفاتی را که اکنون بر شمردم بیابم اراده من در برابر اراده او سر فرود خواهد آورد و برای همیشه تابع او خواهد بود؛ به نحوی که اگر شرافت من لکه دار نشود من، ولو به اکراه، آن‌چه

را که اکنون می‌خواهید به زور از من بریابید به طیب خاطر به شما تقدیم می‌کنم. منظورم این است که تا کسی شوهر قانونی و شرعی من نشود محال است که اندک عنایتی از من ببیند... نجیب‌زادهٔ ناجوانمرد گفت: ای دوروتهٔ زیبا، (نام بدبختی که این داستان را برای شما نقل می‌کند دوروته است) حال که تنها از این طریق است که می‌توان تو را راضی کرد من اینک دست همسری به سوی تو دراز می‌کنم و قسم می‌خورم که شوهر تو باشم، و برای شهود قسم خود اول خدا را که هیچ چیز از نظرش پنهان نیست و دوم این شمایل مبارک حضرت مریم مادر خداوند را که اینک در برابر چشم من است به شهادت می‌طلبم.

در این لحظه که کاردنیو از زبان دخترک شنید که نامش «دوروته» است باز دچار همان حرکات تشنج‌آمیز شد و سرانجام، در گمانی که اول بار به هویت او برده بود راسخ گردید، لیکن چون نمی‌خواست رشتهٔ داستانی را قطع کند که پایان آن را پیش‌بینی می‌کرد و تقریباً می‌دانست فقط گفت: عجب خانم! دوروته نام شما است؟ من راجع به کس دیگری که به همین اسم موسوم بوده و به اندازهٔ شما بدبختی دیده است چیزهایی شنیده‌ام، اما شما به داستان خود ادامه دهید: وقت آن نیز خواهد رسید که من چیزهایی به شما بگویم که کمتر از این مایهٔ حیرت و رفعت شما نشود. به شنیدن این سخنان کاردنیو، دوروته نظری به او انداخت و در سر و وضع غریب و مسکینانهٔ او خیره شد، سپس از او خواهش کرد که اگر چیزی راجع به او می‌داند بی‌درنگ بگوید. دخترک به گفتهٔ افزود: تنها چیزی که تقدیر برای من به جا گذاشته است شهامتی است که در تحمل مصائب و پایداری در برابر آلامی که به من رو می‌کنند دارم و مطمئنم که دیگر مصیبتی نیست که بیش از این بر بدبختی من بیفزاید. کاردنیو گفت: خانم، اگر من یقین می‌داشتم که در پندارهای خود به خطا نرفته‌ام در گفتن آنچه که می‌اندیشم لحظه‌ای درنگ نمی‌کردم، لیکن وقت گفتن آن‌ها هنوز نرسیده و دانستن آن‌ها هنوز برای شما مهم نیست. دوروته گفت: هر طور که میل شما است. پس من به داستان خود باز می‌گردم:

دن فرنان تصویری از حضرت مریم را که در اتاق من بود برداشت و آن را به عنوان شاهد عروسی ما جلوروی هر دومان گذاشت و بار دیگر با غلیظ‌ترین و ترسناک‌ترین سوگندها عهد کرد که شوهر من باشد. مع‌الوصف پیش از این که از قسم

خوردن فارغ شود من به او گفتم که هوای کار خود را داشته باشد و خشم جناب دوک را- که به ناچار وقتی بفهمد او با دخترک دهقانی از رعایای خویش عروسی کرده است زبانه خواهد کشید- در نظر آورد و نگذارد حسن احتمالی من چشمانش را کور کند، چون این مسئله نمی‌تواند دلیل کافی برای تبرئه او از خطای خود باشد، و اگر عشق من او را بر آن داشته است که به زعم خود به من محبتی بکند بهتر آن‌که بگذارد تا سرنوشت من به حکم اصل و نسب تعیین شود زیرا وصلت‌های ناجور هرگز به سامان نمی‌رسند و سعادتی که در آغاز کار در پی دارند چندان نمی‌پاید. من تمام این دلایل را که شنیدید همراه با دلایل دیگر که اکنون خوب به خاطر ندارم برای او آوردم اما این حرف‌ها دن فرنان را از تعقیب نقشه‌ای که داشت منصرف نکرد، هم‌چون وام‌خواه که وقتی نیت ادای دین خود را نداشته باشد در حین تنظیم قرار داد وام به هیچ وجه نظر به عواقب بد آن نمی‌کند. من در خلال آن لحظات نطق سریعی برای خود کردم و در دل با خود گفتم: نه، نه! من اول کسی نخواهم بود که بر اثر وصلت، از طبقه پستی به موقعیت والایی می‌روم، و دن فرنان نیز اول کسی نیست که به خاطر حسن و جمال و به اغوای هوسی کورکورانه همسری نامتناسب با شئون طبقاتی خود گرفته باشد. حال که من نه مدعی تغییر نظم جهانم و نه بر آنم که آداب و رسوم نوی بیاورم، اگر این افتخاری را که تقدیر نصیب می‌کند غنیمت بشمرم حق با من خواهد بود، زیرا ولو محبتی که او به من ابراز می‌دارد تا وقتی دوام یابد که او کام دل از من بگیرد باز من در پیشگاه خداوند زن او خواهم بود. برعکس، اگر بخواهم با ابراز نفرت و خشونت از خود برانمش من در او چنان وضعی می‌بینم که وظایف اخلاقی خود را فراموش کند و متوسل به عنف گردد، و آن‌گاه من نه تنها بی‌آبرو خواهم شد بلکه در برابر سرزنش کسانی هم که نمی‌دانند من چقدر مبرا از گناه عذری نخواهم داشت.

به راستی کدام دلیل و برهانی را این قدرت هست که پدر و مادر من و دیگران را قانع کند که اعیان زاده بدون رضایت من به اتاقم درآمده است؟ من همه این سؤال و جواب‌ها را در ظرف چند لحظه در مغز خود کردم ولی چیزیکه به خصوص باعث لغزش من شد و مرا بی‌آن‌که خود بدانم به نابودی کشانید قول و قسم‌ها و آه و ناله‌های دن فرنان و شهودی بود که او پایشان را به میان می‌آورد و اشک‌هایی که

فراوان می ریخت و بالاخره ملاحظت و جذابیت قیافه او بود که به پایمردی آن همه ابراز عشق حقیقی می توانست هر دل بی بندوبار و حساسی چون دل مرا نیز نرم کند. من دخترک خدمتکار خود را صدا زدم تا او نیز همراه گواهان آسمانی شاهی زمینی باشد. دن فرنان عهد و میثاق خود را تجدید و تأیید کرد و مقدسین دیگری را به شهادت طلبید و هزار لعنت به خود کرد اگر به قول خویش وفا نکند؛ باز چشمانش پر از اشک شد و دهانش از آه های آتشین گر گرفت؛ مرا که یک لحظه نتوانسته بودم از میان بازوانش بیرون بیایم تنگ تر در آغوش فشرد؛ بالاخره وقتی آن دختر خدمتکار دوباره از اتاق من بیرون رفت من دیگر دختر نبودم.

«آن شبی که نابودی مرا در پی داشت، چنان که من تصور می کنم، برخلاف میل دن فرنان صبح نمی شد؛ گفتم برخلاف میل او، زیرا جنایتکار وقتی هوس تبهارانه خود را فرو نشاند دیگر هوسی شدیدتر از این ندارد که هرچه زودتر از محل ارتکاب جنایت بگریزد. یا لااقل این تصویری است که من کردم وقتی دیدم دن فرنان پس از گرفتن کام دل آن همه به رفتن شتاب داشت. باری، همان خدمتکار که او را به اتاق من آورده بود پیش از دمیدن صبح به خارج از منزل هدایتش کرد. جوان وقتی با من وداع کرد بار دیگر، لیکن با شور و شوقی کمتر از حین آمدن، تکرار کرد که به وفای او خاطر جمع باشم و سوگندهای صادقانه و صمیمانه او را باور کنم، و برای آن که وزن بیشتری به سخنان خود داده باشد حلقه گرانبهایی از انگشت خود بیرون آورد و به دست من کرد. بالاخره مرا ترک گفت و من به حالی که نمی دانم غمگین بودم یا شادمان برجا ماندم. چیزی که می توانم بگویم این است که من سراسیمه و متفکر بودم و از چنین واقعه ای تقریباً از خود بیخود شده بودم بی آن که شهادت و یا حتی فکر این را داشته باشم که به دخترک خدمتکار خود به سبب خیانتی که با پنهان کردن دن فرنان در اتاق مخصوص من به من کرده بود پر خاش کنم، چون هنوز نمی دانستم آن چه بر سرم آمده بد بوده است یا خوب.

من در حین بیرون رفتن دن فرنان به او گفته بودم که شب های دیگر نیز می تواند به همین طریق مخفیانه به اتاق من بیاید، زیرا تا وقتی که خود او صلاح می دانست که خبر ازدواج ما را منتشر کند من از آن او بودم. اما او به جز شب بعد دیگر مراجعت نکرد و من با آن که یک ماه تمام بیهوده به دنبال او گشتم نه در کوچه اثری

از او یافتم نه در کلیسا، گرچه می دانستم که او از شهر بیرون نرفته است و اغلب وقت خود را به شکار که علاقه مفراطی به آن داشت می گذرانید. افسوس که فقط من خود می دانم آن ایام چقدر بر من طولانی گذشت، و آن ساعات چقدر تلخ سپری شد! من می دانم که چگونه کم کم نسبت به وفای او ظنین شدم و حتی از او سلب اعتقاد شد! و نیز من می دانم که دخترک خدمتکار چه سرزنش‌ها به سبب جسارتش که تا آن وقت از من نشنیده بود شنید! بالاخره، من می دانم که چه رنجی کشیدم تا از گریه‌های خود جلوگیری کنم و چگونه قیافه بگیرم که پدر و مادرم پی به اندوه من نبرند و خود نیز مجبور نشوم در مواجهه با ایشان دروغ بگویم. اما این وضع کراهت بار چندان نپایید و آن هنگام فرار رسید که کاسه صبر من لبریز شد و هرگونه خویشتن‌داری و ملاحظه‌ای را زیر پا گذاشتم و بالاخره خشم خود را ظاهر کردم. این واقعه چندی بعد، در ایامی روی داد که خبر عروسی دن فرنان، در یکی از شهرهای مجاور، با دختری بسیار زیبا از خانواده‌ای اصیل، لیکن نه چندان ثروتمند که تنها به اتکای جهازش امید به چنین وصلت‌والایی داشته باشد، در خانه ما شایع شد. می گفتند نام آن دختر لوسیندا است، و نیز اتفاقات عجیبی را که در حین برگزاری مراسم عقد روی داده بود حکایت می کردند.»

کاردنیو وقتی نام لوسیندا را شنید جز این که شانه‌های خود را خم کرد و ابرو درهم کشید و لب‌های خود را گاز گرفت و دوجوی اشک از دیده برگونه روان ساخت کاری نکرد. دوروته به خاطر این پیشامد به هیچ وجه رشته داستان خود را قطع نکرد و چنین ادامه داد:

این خبر اندوهبار به سرعت به گوش من رسید، اما دل من به جای این که از شنیدن آن یخ کند چنان از آتش خشم مشتعل شد که من نزدیک بود از خانه سر به کوی و برزن نهم و در کوچه‌های شهر بدوم و خیانت‌ننگینی را که قربانی آن شده بودم به بانگ بلند به گوش مردم برسانم. لیکن این خشم من، بر اثر فکری که به ذهنم خطور کرد و از فردای آن شب آن را به موقع اجرا گذاشتم، آرام گرفت. من لباس یکی از نوکرهای پدرم را که به اصطلاح کشاورزان به «زاگال» Zagal موسومند، و از ماجرای غم‌انگیز من از زبان خود من آگاه شده بود، پوشیدم و از او خواهش کردم تا به شهری که امیدوار بودم دشمن خود را در آن جا ببینم با من

همراهی کند. این «زاگال» پس از آن که مرا به سبب چنین جسارتی سرزنش کرد و معایب تصمیمی را که گرفته بودم به من تذکر داد چون مرا مصمم به این کار دید به قول خود به من عرض خدمت کرد و حاضر شد که تا آن سر دنیا هم با من بیاید. بلافاصله یک دست لباس زنانه و قدری پول نقد و جواهر برای روز مبادا در یک کیسهٔ کتانی بستم و بی آن که خدمتکار خائن خود را از عزیمت خویش آگاه سازم در سکوت شب و با هزار فکر درهم و پریشان، به اتفاق «زاگال» پا از در خانه بیرون نهادم. راه شهر را پیاده در پیش گرفتم لیکن از شوق رسیدن به شهر، بال در آورده بودم تا اگر هم نتوانم از کاری که آن را تمام شده و غیر قابل برگشت می دانستم جلو بگیرم، لااقل از دن فرنان بپرسم که به چه رویی دست به چنین کاری زده است. پس از دو روز و نیم به مقصد رسیدم و همین که وارد شهر شدم سراغ خانهٔ پدر و مادر لوسیند را گرفتم.

اول عابری که من این سؤال را از او کردم بیش از آن چه می خواستم به من گفت: یعنی خانهٔ ایشان را به من نشان داد و تمام حوادثی را نیز که در شب عروسی دخترشان اتفاق افتاده بود برای من حکایت کرد و گفت که ماجرا به قدری در شهر شایع شده که نقل مجالس و ورد زبان هرزه درایان است. و نیز گفت که در شب عروسی دن فرنان بالوسیند، دختر همین که کلمهٔ «بلی» بر زبان آورده و دن فرنان را به شوهری قبول کرده بود مدت مدیدی به حال اغما افتاد و شوهرش چون خواسته بود گریبان جامه‌اش را بگشاید تا به او هوا بدهد نامه‌ای به خط خود لوسیند در سینه‌اش یافت که در آن اعلام کرده بود چون به کاردنیو تعلق دارد نمی‌تواند زن دن فرنان شود (کاردنیو چنان که آن رهگذر می‌گفت نجیب زاده‌ای از اهالی همان شهر بوده است) و اگر برای وصلت با دن فرنان «بلی» داده است فقط برای این بوده است که دل پدر و مادرش رانشکند. بالاخره از بقیهٔ نامه مستفاد می‌شد که لوسیند مصمم بوده است در پایان مراسم عقد دست به خودکشی بزند و به دلایلی نیز که او را مجبور به این خودکشی می‌کرد اشاره کرده بود. می‌گویند از قضا قصد او با کشف دشنه‌ای که در زیر لباس عروسی خود پنهان کرده بود به وضوح تأیید شد. دن فرنان وقتی چنین دید به تصور این که لوسیند دستش انداخته و به او توهین کرده است پیش از این که عروس به هوش بیاید به او حمله برد و خواست تا با همان دشنه که

در سینه‌اش پیدا شده بود تکه‌تکه‌اش کند، و اگر پدر و مادر عروس و حاضران مجلس مانعش نشده بودند چنین می‌کرد. و نیز می‌گویند که دن فرنان فی‌الفور از مجلس عقد بیرون رفت و لوسیند هم تا فردای آن شب به هوش نیامد؛ و پس از آن، برای پدر و مادرش حکایت کرد که چگونه زوجه واقعی همان کاردنیو است که من اکنون از او نام بردم. هم‌چنین از شایعاتی که در همه جا پیچیده بود دانستم که کاردنیو در مراسم عقد حضور داشته و چون دیده بود که، برخلاف آنچه خود تصور می‌کرد و غیرممکن می‌پنداشت، نامزدش به شوهر رفته است، دل شکسته و مأیوس از شهر بیرون رفته و نامه‌ای نیز در باب اهانتی که لوسیند به او کرده بود نوشته و در آن نامه اعلام کرده بود که دیگر کسی روی او را نخواهد دید. تمام این مطالب نقل مجالس شهر بود و همه جا جز در این باره سخنی نمی‌گفتند.

لیکن این شایعات وقتی بیش از پیش قوت گرفت که مردم فهمیدند لوسیند از خانه پدرش و حتی از شهر نیز رفته و ناپدید شده است، زیرا تمام شهر را بیهوده به دنبال او گشتند و پدر و مادر بیچاره‌اش چون نمی‌دانستند برای بازیافتن او به چه وسیله‌ای متوسل شوند گیج و گول مانده بودند. این اخبار اندک امیدی به دل من باز گرداند و من از این‌که دن فرنان را پیدا نکرده بودم خود را خوشبخت‌تر از وقتی می‌پنداشتم که او را عروسی کرده می‌یافتم. در واقع به نظرم چنین می‌رسید که بدبختی من درد بی‌درمانی نیست و کوشیدم تا به خود تلقین کنم که شاید خداوند این مانع غیر مترقبه را در سر راه ازدواج دوم او قرار داده است تا وی را به یاد عهد و میثاقی که در مورد ازدواج اول کرده بود بیندازد و متنبهش سازد که فردی مسیحی است و باید در بند نجات روح خود بیش از پرداختن به امور دنیوی باشد. من همه این افکار را در مغز خود حلاجی می‌کردم و بی‌آن‌که موضوعی برای تسلای خاطر خود داشته باشم خویشتن را تسکین می‌دادم و خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون از آن بیزار شده‌ام حفظ کنم.

«در آن اوقات که من در شهر آواره می‌گشتم و به علت پیدا نکردن دن فرنان نمی‌دانستم چه بکنم شنیدم که جارچیان در کوی و برزن جار می‌زنند و با دادن نشانی‌هایی از سن و سال و شکل و هیكل و لباس من به کسانی که مرا پیدا کنند مزدگانی بزرگی وعده می‌دهند. و نیز شنیدم شایع شده است که نوکری که همراه من

بوده مرا از خانه پدرم ربوده است. این ضربت تازه تا به اعماق روحم اثر کرد و من با سرخوردگی تمام دیدم که نام نیکم تا به چه پایه ملوث شده است، زیرا تنها تهمت فرار را برای ریختن آبروی من کافی ندانسته تهمت همدستی با چنین فرد زشت و فرومایه را نیز که هرگز لایق توجه من نبود بر آن افزوده‌اند. من همین که این اخبار را شنیدم به اتفاق نوکر خود که کم‌کم فتوری از خویش در بنیان وفاداری موعودش نشان می‌داد از شهر بیرون آمدم. همان شب از ترس این که مبادا ما را پیدا کنند به عمیق‌ترین نقطه خلوتگاه‌های این کوهستان درآمدم، اما چنان که گویند «هردم آید غمی از نو به مبارکبارم»^۱ و پایان هر مصیبتی آغاز مصیبت بزرگ‌تری است، عین همین ماجرا بر سر من آمد، چه، نوکر نیک نفس من که تا به آن وقت وفادار و مورد اعتماد بود، همین که خود را با زنی چون من در آن بیابان تنها دید بیشتر به اغوای دل سیاه خود، نه بر اثر جذبه حسن من، به وسوسه افتاد و خواست تا از موقعیتی که انزوای مطلق برای او پیش آورده بود استفاده کند، لذا بی‌آن که جانب حرمت مرا نگاه دارد و از خدا بترسد به خود جرأت داد و سخنان بیشرمانه‌ای به من گفت: و چون دید که من با چه نفرت موجهی پیشنهادهای وقیحانه او را رد کردم از التماس و درخواست که از ابتدا پیش گرفته بود دست برداشت و به زور متوسل شد. لیکن خدای عادل و فریادرس که کمتر نظر عنایت و استعانت از بندگان خیراندیش خویش دریغ می‌ورزد چنان به موقع چاره‌ساز شد که من با آن که قدرت کافی برای دفاع از خود نداشتم او را به پرتگاهی در غلتاندم و همان‌جا مرده یا زنده به حال خودش گذاشتم.

سپس فوراً و با سرعتی که از خستگی و وحشت من انتظار نمی‌رفت به درون این کوهپایه فرو رفتم و دیگر هدفی نداشتم جز این که در این جا پنهان شوم و خود را از دسترس پدر و مادرم یا از تعرض کسانی که ایشان ممکن است به دنبالم بفرستند در امان بدارم. حال نمی‌دانم که از این ماجرا چند ماه گذشته است. تقریباً در همان اوقات به چوپانی برخوردم که مرا به خدمت چوپانی پذیرفت و با خود به کلبه‌های که در دل کوهستان واقع بود برد. من از آن هنگام به بعد به چوپان خدمت کردم و

۱. در متن اصلی نوشته است: «هر بدبختی بدبختی دیگری را صدا می‌زند.» (مترجم)

هر روز به صحرا به سر می‌بردم تا بتوانم گیسوان خود را که اینک بر خلاف میل من راز مرا فاش کرده است پنهان کنم؛ لیکن تمام این زرنگی‌ها و این مراقبت‌های من بی‌نتیجه ماند. ارباب من متوجه شد که من مرد نیستم و دچار همان وسوسه شد که به دل نوکر من افتاده بود. و چون تقدیر همیشه چنین نیست که با هر خطری راه چاره‌ای نیز پیش پای انسان بگذارد من در آن نزدیکی پرتگاهی نیافتم تا اربابم را نیز به دنبال نوکرم بفرستم، لذا احوط چنان دیدم که باز بگریزم و بار دیگر در دل این خلوتگاه‌های صعب پنهان شوم، نه این که با او به زور آزمایی برخیزم و به قهر و پرخاش متوسل شوم. الغرض، باز به میان این صخره‌ها و این بیشه‌ها آمدم تا بی‌هیچ مانع بتوانم اشک و آه خود را نثار درگاه خداوند کنم و به دعا از وی بخواهم که بر نامرادی من رحمت آورد و به کرم خود به سیه‌روزی من پایان بخشد یا عمر مراد در این خلوتکده به سر آورد و خاطره موجود بینوایی را که چنین معصومانه مورد تعقیب و شرارت واقع شده است در همین سرزمین مدفون سازد.

فصل بیست و نهم

درباب نیرنگ قشنگی که در کار پهلوان عاشق ما کردند تا او را از ریاضت سختی که در پیش گرفته بود نجات بخشند

این است ای حضرات، داستان واقعی ماجراهای غم‌انگیز من! حال ببینید و داوری کنید که آیا این آه‌ها که شنیدید من با سخنان خود از سینه بیرون می‌دادم و این اشک‌ها که دیدید من از دیده فرو می‌ریختم برای فوران هرچه بیشتر خودمتکی به دلایل کافی بودند؟ شما با ملاحظه ماهیت نامرادی‌های من پی خواهید برد که هرگونه تسلاهی زائد است، زیرا درمان دردهای من غیرممکن است. من از شما فقط یک چیز می‌خواهم که آسان توانید پذیرفت: فقط به من بگویید کجا می‌توانم عمر خود را به سر آرم بی‌آن‌که هر دم در معرض این خطر باشم که جانم را بر اثر ترس و تشویش از دست بدهم، چون از آن می‌ترسم که جویندگان من عاقبت مرا در این‌جا پیدا کنند. من خوب می‌دانم که علاقه مفراطی که پدر و مادرم به من دارند به من نوید می‌دهد که ایشان مرا با آغوش باز خواهند پذیرفت، اما من تنها به همین خیال که در حضور ایشان به نحوی غیر از آنچه انتظار داشتند آشکار می‌شوم احساس چنان خجالتی می‌کنم که اگر برای همیشه از چشم ایشان دور بمانم بهتر از این است که در چهره آنان بخوانم آن صفا و عصمتی را که از دختر خود چشم داشتند دیگر در چهره من نمی‌یابند.

دخترک پس از فراغت از این سخنان خاموش شد و رنگ سرخی که در آن دم بر رخسارش نشست خجالت و ندامتی را که جانش از آن لبریز بود به وضوح آشکار

ساخت. کسانی هم که به داستان بدبختی‌های او گوش داده بودند تعجب و تاثیری را که از این ماجراها به ایشان دست داده بود در اعماق روح خود حس می‌کردند. کشیش می‌خواست در دم لب به دلجویی و اندرز بگشاید لیکن کاردنیو مانع شد و بانگ برآورد که: چطور خانم! شما هستید دوروته زیبا، یگانه دختر «کلناردو»ی غنی؟ دوروته وقتی نام پدر خود را شنید و ظاهر مسکنت بار گوینده را دید مات و مبهوت ماند، چون قبلاً گفتیم که کاردنیو چگونه لباسی در برداشت. دخترک گفت: رفیق، شما کیستید که چنین نام پدر مرا می‌دانید؟ اگر حافظه من درست باشد من تا به حال در شرح داستان خود حتی یک بار نیز نام او را بر زبان نیاوردم. کاردنیو گفت: من همان بدبختی هستم که به قول شما لوسیند گفته بود زوجه او است، من همان کاردنیوی بیچاره‌ام که تبهکاری‌های مردی که شما را به این روز انداخته است مرا نیز چنان که می‌بینید به روزی انداخته است که برهنه و ژنده پوش و بی‌نصیب از هر تسلائی در این دنیا هستم. و بدتر از همه آن که از نعمت عقل محرومم، زیرا به جز لحظاتی چند که گاه به خواست خدا عقل به سرم باز می‌آید دیگر مغزم کار نمی‌کند. آری، ای دوروته، این منم که شاهد و قربانی تبهکاری‌های دن فرنان شدم، این منم که صبر کردم تا لوسیند او را به شوهری برگزید و آن کلمه «آری» شوم را بر زبان جاری ساخت، اما من آن قدر شهامت نداشتم تا بینم بیهوشی لوسیند و کشف نامه‌ای که در سینه او نهان بود به کجا می‌انجامد، زیرا جان من چندان نیرو نداشت که آن همه بدبختی را در آن واحد تحمل کنم. وقتی کاسه صبر من لبریز شد از خانه بیرون پریدم و کاغذی به میزبان خود دادم و از او خواهش کردم که آن را به دست لوسیند برساند و خود به این بیابان آمدم تا زندگی خویش را، که از آن هنگام به بعد هم چون دشمنی خونی از آن بیزار شده‌ام، به پایان برسانم. اما خدا نخواست که جان مرا بگیرد و تنها به گرفتن عقل من اکتفا کرد و شاید مرا نگاه داشت تا به سعادت که امروز از دیدار شما نصیب من شده است برسم، زیرا اگر آن گونه که خود می‌پندارم همه مطالبی که شما حکایت کردید راست باشد ممکن است خداوند برای ما دو تن پایان خوشتری که به تصور ما نمی‌گنجد برای بدبختی‌های ما مقدر کرده باشد. اگر راست باشد که لوسیند، چنان که خود نیز به بانگ بلند اعلام کرده است، نمی‌تواند به عقد دن فرنان درآید بدین جهت که به من تعلق دارد، و دن فرنان هم نمی‌تواند با

او عروسی کند برای آن که متعلق به شما است، بنابراین هنوز من و شما می‌توانیم امیدوار باشیم که خداوند آنچه را که به ما تعلق دارد به ما پس بدهد زیرا این هر دو، مایملکی هستند که هنوز وجود دارند و هیچ کدام دیوانه یا ضایع نشده‌اند.

اکنون که این تسلی برای ما باقی است و بر رویاهای جنون‌آمیز و امیدهای واهی متکی نیست من از شما ای بانوی عزیز، استدعا می‌کنم با نیت خیری که دارید تصمیم تازه‌ای بگیرید، هم‌چنان که من بر آنم که چنین کنم، و امید به آیندهٔ بهتری به دل خود راه دهید. من نیز قسم به شرف آزادگی یاد می‌کنم که تا شما را به دن فرنان نرسانم ترکتان نکنم. من اگر نتوانستم از طریق استدلال او را به شناختن حقوق مسلم شما وادارم ناچار از خصلت نجیب‌زادگی خود استفاده خواهم کرد و او را حقاً به کیفر گناهی که نسبت به شما مرتکب شده است به نبرد خواهم طلبید، بی‌آن که اهانتی را که به شخص من روا داشته است به خاطر بیاورم. چه، من انتقام آن را به خداوند آسمان‌ها و خواهم گذاشت و در زمین جز به گرفتن انتقام شما نخواهم پرداخت.

سخنانی که کاردنیو گفت چنان بر بهت و حیرت دوروته افزود که چون نمی‌دانست به پاس این همه عرض خدمت چگونه تشکر کند خواست تا خود را به پای او اندازد و بر آن بوسه زند اما کاردنیو او را از این کار بازداشت. کشیش مهربان به جای هردوی ایشان رشتهٔ سخن را به دست گرفت و نقشهٔ عاقلانهٔ کاردنیو را تأیید کرد و باندرزها و خواهش‌های خود ایشان را متقاعد ساخت که به همراه وی به ده او بروند و چیزهایی را که فاقدند فراهم کنند و برای پیدا کردن دن فرنان تصمیمی بگیرند و دوروته را به خانهٔ پدری باز برند و بالاخره آن چه شایسته است انجام دهند. کاردنیو و دوروته با ابراز مراتب حق‌شناسی پیشنهاد او را پذیرفتند.

دلاک نیز که تا به آن وقت خاموش مانده و سراپا گوش بود به نوبهٔ خود سخنانی گفت و با همان خوشرویی کشیش عرض خدمت کرد و گفت که هرچه از دستش برآید در حق ایشان خواهد کرد. و با استفاده از همان فرصت علت آمدن خود و کشیش را به آن نقاط به اختصار بیان کرد و شمه‌ای از جنون عجیب دن کیشوت گفت و توضیح داد که مهترش را به جستجوی وی فرستاده‌اند و اینک منتظر باز آمدن او هستند. آن‌گاه کاردنیو به یاد نزاع خود با دن کیشوت افتاد، لیکن به نحوی که گفتم آن را به خواب دیده است، ماجرای آن را برای یاران حکایت کرد. مع‌هذا

نتوانست علت نزاع را بیان کند. در همین اثنا فریادهایی به گوش رسید. کشیش و دلاک فوراً صدای سانکو پانزا را شناختند که چون ایشان را در آن نقطه که بجا گذاشته بود نیافته بود سراسیمه ایشان را صدا می زد. همه به استقبال سانکو شتافتند و چون با شور و شوق تمام از حال دن کیشوت جویا شدند، سانکو برای ایشان حکایت کرد که چگونه اربابش را نیم لخت با یکتا پیراهن و خشکیده و لاغر و زرد و نیم جان از گرسنگی یافته و با این وصف از عشق دلبرش دولسینه آه می کشیده است. سپس به گفته افزود: من به او گفتم که بانو دولسینه امر کرده است فوراً این مکان را ترک کند و به توبوزو یعنی آن جا که دلبرش در انتظار او است برود. ولی او جواب داد که مصمم است تا با هنرنمایی های خود شایستگی الطاف او را پیدا نکند به حضور وی شرفیاب نشود.

لیکن به حقیقت اگر این وضع اندکی ادامه پیدا کند ارباب من در معرض این خطر بزرگ خواهد بود که، برخلاف آنچه باید، امپراتور نشود یا لاقل به مقام اسقفی که از دست او بهتر بر می آید نرسد. بنابراین ای حضرات، شما را به خدا بگویید چه باید کرد تا او را از آن جایرون کشید؟ کشیش به سانکو جواب داد که در این باره نگران نباشد چون هر چند هم دن کیشوت را خوش نیاید ایشان خود می دانند چگونه او را از آن ریاضت بیرون بکشند. و بلافاصله نقشه ای را که خود او و دلاک برای شفای دن کیشوت یا لاقل برای بازگرداندن او به خانه کشیده بودند برای کاردینو و دوروته نقل کردند. آن گاه دوروته از صمیم قلب خود را در اختیار یاران گذاشت تا شخصاً نقش «دوشیزه ستمدیده» را بازی کند و گفت که به هر حال این نقش را بهتر از دلاک ایفا خواهد کرد، زیرا لباس زنانه همراه دارد و بدین طریق می تواند در نقش طبیعی خود ظاهر شود، و افزود که ایشان می توانند کاملاً خاطر جمع باشند که او این نقش را آن گونه که برای پیشرفت نقشه ایشان شایسته است ایفا خواهد کرد، چون او کتب پهلوانی بسیار خوانده است و می داند که دوشیزگان ستمدیده به چه شیوه از پهلوانان سرگردان خدمتی می خواستند. کشیش گفت: به به! پس باید هر چه زودتر دست به کار شویم! در واقع بخت، روز موافق به ما نشان می دهد زیرا ما بی آن که اصلاً به فکر شما حضرات بوده باشیم اینک همان بخت به دست ما در امیدی به روی شما می گشاید و شما را نیز به عنوان کمک و دستیاری که

مورد نیاز ما است در سر راهمان قرار می‌دهد.

دورrote فوراً از بقچه خود دامنی از حریر لطیف و گرانبها و شنل زربفت سبز رنگی بیرون کشید، سپس از جعبه جواهر خود یک گردن‌بند مروارید با جواهرات دیگر بیرون آورد و لحظه‌ای نگذشت که خود را به شکل بانوی مجلل و محتشمی آراست و گفت که همه این البسه و این زر و زیور را از خانه پدرش با خود آورده است تا در روز مبادا از آنها استفاده کند ولی تاکنون به کارش نیامده بود. حضار همه بر ملاحظت فوق‌العاده و زیبایی شگفت‌انگیز او مفتون شدند و سرانجام دن فرنان را که نسبت به این همه لطف و رعنائی بیزاری از خود نشان داده بود کم عقل خواندند؛ اما کسی که بیش از همه به چشم تحسین و تعجب به دورrote می‌نگریست سانکوپانزا بود. او به عمر خود هرگز مخلوقی به این زیبایی ندیده بود و به همین جهت با شور و شوق تمام از کشیش پرسید که این خانم زیبا کیست و در این کوهستان در پی چیست. کشیش جواب داد: رفیق سانکو، این بانوی زیبا، برخلاف آنچه از ظاهر حالش پیدا است وارث مستقیم و جانشین بلافصل امپراتوری عظیم میکومیکون Micomicon است. او به این کوهستان به سراغ ارباب تو آمده است تا از او خواهشی بکند، و آن دفع ظلمی است که از ناحیه دیوی ناجوانمرد نسبت به او شده است. و این شاهزاده خانم صرفاً به خاطر شهرتی که ارباب تو در کره ارض دارد از سواحل «گینه» تا بدین جا به جستجوی او راه پیموده است. سانکو از شادی فریاد برآورد که: به به! چه خوش جستی و چه نیکو یافتنی! به خصوص اگر بخت با اربابم یاری کند که انتقام این تعدی را بگیرد و این ظلم را با کشتن آن دیو شریر که حضرت عالی اکنون نام بردید دفع کند! و من مطمئنم که ارباب اگر با آن دیوروبه‌رو شود او را خواهد کشت به شرط آن‌که شبح نباشد، چون ارباب من در برابر اشباح فاقد قدرت است. اما جناب کشیش، من ضمن خیلی چیزها می‌خواهم تقاضایی از شما بکنم: برای آن‌که نکند ارباب من به هوس اسقفی بیفتد. چون این تنها چیزی است که من از آن وحشت دارم. بهتر است جناب عالی او را نصیحت کنید تا فوراً با این شاهزاده خانم ازدواج کند. در این صورت ارباب من دیگر نمی‌تواند مشمول احکام کلیسایی شود و ناگزیر عنوان امپراتوری را به سهولت خواهد پذیرفت، و این منتهای آرزوی من است. صریحاً عرض کنم که من در این باره بسیار فکر کرده‌ام و

معتقدم که با توجه به جمیع جهات اسقف شدن اربابم به هیچ وجه به صرفه و صلاح من نیست، چون بالاخره من به علت این که متأهلم به درد کلیسانی خورم، و از این گذشته اگر بخواهم باز پی نخود سیاه بروم^۱ به امید این که روزی عایدی کشیش نشینی را وصول کنم با این زن و بچه‌ای که من دارم کارم به جایی نمی‌رسد. بنابراین ای عالی‌جناب، چاره کار فقط این است که ارباب من بلافاصله با این بانو، که من نمی‌توانم اسمش را به زبان بیاورم، چون هنوز نمی‌دانم که اسمش چیست، ازدواج کند. کشیش گفت: اسم او شاهزاده خانم «میکومیکونا» است و چون کشور را به «میکومیکون» موسوم است ناگزیر او نیز باید به همین نام خوانده شود. سانکو گفت: بلی، بی‌شک چنین است و من خیلی کس‌ها را دیده‌ام که نام خانوادگی و نام اربابی خود را از نام زادگاه خویش گرفته‌اند، مثلاً خود را «پدرودوآلکالا» یا «ژوان دو اوبدا» یا «دیه‌گودووالادولید» نامیده‌اند. در گینه نیز باید رسم بر این جاری باشد که ملکه‌های آن دیار نام کشور خود را بر خود بگذارند. کشیش گفت: محتمل است که چنین باشد، و اما در باب عروسی اربابت باور کن که من منتهای فصاحت و بلاغت خود را در این راه به کار خواهم برد. به همان اندازه که سانکو از این وعده خرسند شد کشیش از ساده‌دلی او در شگفت ماند، به خصوص می‌دید که جنون مسری اربابش چنان در مغز آن بیچاره نیز رخنه کرده که جداً باور کرده است او روزی امپراتور خواهد شد.

در خلال این گفت و شنود دوروته بر قاطر کشیش سوار شده و دلاک ریش‌دم‌گاوی خود را به چانه آویخته بود. آن‌گاه به سانکو گفتند که ایشان را به مکان دن کیشوت رهبری کند لیکن به او اخطار کردند که به هیچ وجه تظاهر به آشنایی با کشیش و دلاک نکند، زیرا توفیق اربابش در رسیدن به مقام امپراتوری به این مسئله بستگی دارد. کشیش و کاردنیو نمی‌خواستند همراه سایرین بروند، کاردنیو از ترس این که مبادا دن کیشوت نزاع خود را با او بیاد آورد و کشیش به علت این که حضورش مفید فایده‌ای نبود. بنابراین یاران را جلو انداختند و خود پیاده و بدون شتاب به دنبال ایشان رفتند. کشیش تصور کرده بود که باید نحوه اقدام را به دوروته بیاموزد ولی

۱. در متن اصلی چنین است: «به دنبال معافیت بروم...» (مترجم)

دوروته به او جواب داد که از این حیث نگران نباشد و بداند که کارها درست به همان طریق که در قصه‌ها و کتاب‌های پهلوانی آمده است انجام خواهد گرفت.

پس از طی سه ربع فرسخ دوروته و دو تن همراه او دن کیشوت را در میان توده‌ای از صخره‌های بزرگ یافتند که لباس پوشیده ولی هنوز سلاح رزم در بر نکرده بود. همین که دوروته او را دید و از سانکو شنید که دن کیشوت هم اوست هی بر مرکب زد و ریش تراش ریشو نیز در پی او تاخت. وقتی به نزدیک دن کیشوت رسیدند مهتر از قاطر خود به زیر جست و دوروته را در بغل گرفت، و او پس از این که به راحتی پیاده شد به سوی دن کیشوت رفت و در پای او به زانو درآمد، و با آن که پهلوان همهٔ مساعی خود را به کار برد تا او را از خاک بردارد دوروته رضان داد و با وی چنین گفت: ای پهلوان دلیر و مهیب، مادام که آن حضرت به لطف و جوانمردی بزرگوارانهٔ خود حاجت مرا اجابت نفرمایند من از این جا بر نخواهم خاست، حاجتی که برآوردن آن، هم مزید شرف و افتخار شخص آن حضرت خواهد بود و هم به سود دوشیزه‌ای است که آفتاب تاکنون بر ستمدیده‌تر و تسکین‌ناپذیرتر از او نتابیده است. به حقیقت اگر زور بازوی شکست‌ناپذیر شما با صیت شهرت جاودانی شما برابری کند موظفید که دست استعانت و عنایت به سوی سیه‌روزی که از مناطقی چنان دور بر اثر نام و آوازهٔ شما می‌آید و درمان دردهای خود را از شما می‌خواهد دراز کنید. دن کیشوت گفت: ای بانوی زیبا و محتشم، تا از زمین برنخیزید یک کلمه به شما جواب نخواهم گفت و به ماجرای شما گوش نخواهم داد... دوشیزهٔ افسرده دل گفت: و من نیز ای حضرت پهلوان، تا حاجتی را که از شما خواسته‌ام به کرم خود اجابت نفرمایید از زمین برنخواهم خاست. دن کیشوت گفت: من خواهش شما را می‌پذیرم و حاجت شما را اجابت می‌کنم مشروط بر این که برخلاف مصلحت یا حرمت شاه و میهن من و کسی که کلید دل و آزادی مرا به دست دارد نباشد. دوشیزهٔ دردمند گفت: ای آقای مهربانم، این کار نه برخلاف مصلحت کسانی است که نام بردید و نه مخل به حرمت ایشان.

در همین دم که دوروته می‌خواست باز به سخن ادامه دهد سانکو به ارباب خود نزدیک شد و سر به گوش او نهاد و آهسته گفت: ارباب، به عقیدهٔ من حضرت عالی خوب می‌توانید خواهش او را قبول فرمایید، چون برای شما کاری ندارد و موضوع

به جز این نیست که شما دیو تنومند و کودنی را بکشید. ضمناً این بانو که چنین خدمت کوچکی از شما می‌خواهد شاهزاده خانم والاتبار «میکومیکونا» ملکه کشور بزرگ «میکومیکون» حبشه است. دن کیشوت گفت: هر که باشد من آنچه موظف به انجام آنم و آنچه وجدانم به من حکم می‌کند و با قوانین حرف‌ها مغایر نیست خواهم کرد.» سپس رو به دوشیزه کرد و گفت: شما ای زیبای زیبایان، از زمین برخیزید و بدانید که هر خواهشی از من داشته باشید خواهم پذیرفت. دوشیزه فریاد برآورد که: چه خوب! پس خواهشی که من از شما دارم این است که شخص شخیص شما فوراً همراه من به هر کجا که می‌برمش بیاید و به من قول بدهد که تا انتقام مرا از خائنی که برخلاف قوانین شرع و عرف کشورم را غصب کرده است باز نگیرد در هیچ ماجرابی درگیر نشود و در هیچ نزاعی میانجی نگردد. دن کیشوت گفت: تکرار می‌کنم که خواهش شما پذیرفته است. بنابراین شما ای بانو، از همین امروز می‌توانید اندوهی را که موجب آزار شما است از دل برانید و امید از دست رفته خود را با شجاعت به دل باز گردانید. به یاری خداوند و به کمک بازوی من شما به زودی به کشور خود باز خواهید گشت و بر تخت ممالک بزرگ اجدادی خود به رغم همه نابکارانی که در این‌باره حرفی داشته باشند باز خواهید نشست. پس هرچه زودتر دست به کار شویم زیرا چنان‌که گفته‌اند: وفي التأخیر آفات.^۱ آن‌گاه دوشیزه حاجتمند و انمود کرد که می‌خواهد دست دن کیشوت را ببوسد اما او که در همه حال پهلوانی آداب‌دان و زن دوست بود هیچ راضی به این کار نشد، برعکس، او را بلند کرد و با کمال احترام بوسید، سپس به سانکو فرمان داد تاتنگ روسی‌نانت را محکم کند و بر تن خود او نیز بی‌درنگ جامه رزم بپوشاند. مهتر سلاح دن کیشوت را که هم‌چون نشان پیروزی به شاخه بلوطی آویخته بود پایین آورد و پس از آن‌که زین بر پشت یابو نهاد ارباب خود را نیز به یک طرف‌ه‌العین جامه رزم پوشانید. دن کیشوت وقتی خود را سراپا مسلح دید فریاد برآورد که: اکنون برویم به یاری خدا تا به این شاهزاده خانم عالی‌قدر یاری کنیم. دلاک که هنوز به زانو بود سخت مراقب خود بود که زیر خنده نزنند و ریشش از چانه نیفتد، چه، با

۱. در متن اصلی چنین است: «در تاخیر است که خطر خوابیده است.» (مترجم)

سقوط ریش نقشه خیر ایشان به یک باره برهم می خورد. وی چون دید که حاجت اجابت شده و اینک دن کیشوت به چالاکی تمام آماده می شود تا از پی اجرای آن برود از جا برخاست و آن دست بانوی خود را که کاملاً آزاد بود گرفت و او را به کمک پهلوان بر قاطر نشانید. پهلوان نیز به چستی بر روسی نانت سوار شد و دلاک بر مرکب خود نشست لیکن سانگوی بیچاره پیاده ماند و همین خود داغ دلش را تازه کرد و بار دیگر ضایعه از دست رفتن خرش را بیاد او آورد.

مع الوصف، سانگو بر درد خود شکبیا بود چون به نظر او اربابش به راه درست امپراتور شدن افتاده بود و شکی در این نبود که با این شاهزاده خانم ازدواج می کرد و لااقل سلطان کشور میکومیکون می شد. تنها یک چیز سانگو را اندوهگین می داشت و آن این بود که تصور می کرد کشور میکومیکون در سرزمین سیاه پوستان واقع شده و همه کسانی که به رعیتی به خدمت او گمارده خواهند شد سیاه پوستند. لیکن فی الفور چاره ای برای این کار به ذهن او رسید و با خود گفت: «ای بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟ مگر من جز این که ایشان را بسته بندی کنم و به اسپانیا حمل کنم و نقداً به قیمت خوب بفروشم چه می خواهم بکنم؟ من از این پول می توانم عنوانی یا مقامی برای خود بخرم که زندگی مراد طی ایامی که از عمرم باقی است به راحتی تأمین کند. آری، همین است و بس. شما خیال می کنید که آدم با چشم بسته راه می رود و آن قدر هوش و استعداد ندارد که از هر چیزی استفاده کند و سی هزار یا ده هزار رعیت را در یک چشم به هم زدن^۱ بفروشد؟ آه! سبحان الله! به خدارعایای من خواه ریز باشند و خواه درشت، من خوب می توانم از پستان بر بیایم و اگر هم به سیاهی دل شیطان باشند آنها را در جیب خود سفید یا زرد کنم.^۲ بیایید، بیایید تا به شما حالی کنم که من مغز خر خورده ام یا نه.^۳ سانگو سرشار از این رویاهای شیرین چنان خرسند و سرگرم راه می رفت که مصیبت پیاده روی را فراموش کرده بود.

۱. در متن اصلی چنین است: «در ظرف مدتی که تو یک پرگاه برای سوزاندن به من بدهی.»

۲. مقصود سانگو این است که آنها را تبدیل به سکه های نقره یا طلا خواهم کرد.

۳. در متن اصلی چنین است: «من انگشت خود را می مکم یا نه.» و مراد از انگشت مکیدن احمق

کاردنیو و کشیش از پشت بوته‌های خار تمام این صحنهٔ عجیب را تماشا کرده بودند و اکنون نمی‌دانستند که به چه حيله‌ای به کاروان ملحق شوند. لیکن کشیش که حلال مشکلات بود برای رهایی از آن سرگردانی چاره‌ای اندیشید: با قیچی کوچکی که در میان قابی با خود داشت ریش کاردنیو را با مهارت تمام قیچی کرد، سپس شل قهوه‌ای رنگی را که خود به تن داشت به دوش او انداخت و یقهٔ سیاه خود را نیز به او داد و برای خود به جز شلوار کوتاه و نیم‌تنه‌اش چیزی باقی نگذاشت. کاردنیو با این آرایش چنان عوض شد که اگر در آینه به خود می‌نگریست خود را نمی‌شناخت. پس از فراغت از این کار و با آن‌که دیگران در مدتی که ایشان به تعویض لباس مشغول بودند مقداری جلو افتاده بودند آن دو دوست توانستند پیش از ایشان به شاهراه برسند، زیرا صخره‌ها و تیغ‌زارهایی که سر راه را گرفته بودند به سواران اجازه نمی‌دادند سریع‌تر از پیادگان طی طریق کنند.

این دو همین‌که به دشت رسیدند در مدخل کوه توقف کردند و کشیش همین‌که دن کیشوت و همراهانش را دید که پیش می‌آمدند خیره‌خیره به چهرهٔ پهلوان نگریست و با حرکات خود وانمود کرد که می‌خواهد او را به جا آورد. سپس وقتی که مدت‌ها سراپای او را برانداز کرد با آغوش باز به سوی او شتافت و با هرچه نفس در سینه داشت فریاد برآورد که: خوش آمدید ای پهلوان بازیافته، ای مرآت پهلوانان، ای همشهری دلاور من دن کیشوت مانش، ای گل سرسبد عاشقان عالم، ای حصن حصین و ای پشت و پناه ستم‌دیدگان و ای خاتم پهلوانان سرگردان! و در حین ادای این کلمات به زانوی چپ دن کیشوت آویخته بود؛ پهلوان نیز که از کردار و گفتار این مرد مات و مبهوت مانده بود او را به دقت برانداز کرد و عاقبت او را شناخت. دن کیشوت که از ملاقات کشیش در آن مکان سخت متعجب بود فوراً کوشید تا از اسب فرود آید، ولی کشیش به این امر رضای نمی‌داد. آن‌گاه دن کیشوت بانگ برآورد که: ای جناب کشیش، خوب است که جناب عالی اجازه فرمایید من از اسب پیاده شوم، چون درست نیست که من سوار باشم و عالی جناب پیاده. کشیش گفت: من به هیچ وجه چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم. خوب است حضرت پهلوان هم چنان سواره بمانند، زیرا سواره است که به استقبال ماجراهای بزرگ می‌شتابند و شگفت‌انگیزترین دلاوری‌هایی را که عصر ما به خود می‌بیند به منصبهٔ ظهور

می‌رسانند. و اما برای من که کشیشی بی‌مقدارم کافی است اگر اجازه بدهند به ترک قاطر یکی از آقایانی که ملازم رکاب حضرت عالی هستند سوار شوم، چه در آن حال نیز چنین خواهم پنداشت که بر اسب پگاز^۱ یا برگور خری سوارم که عرب نامدار مزرق^۲ می‌تاخت و هنوز در غار بزرگ ظلما^۳، در جوار شهر عظیم کمپلوتو در طلسم است. دن کیشوت گفت: در واقع جناب کشیش، من متوجه این موضوع نبودم، ولی یقین دارم که شاهزاده خانم به خاطر من به مهتر خود امر خواهند فرمود که قاطرش را به جناب عالی واگذارد، و اگر حیوان دو پشته ببرد خود او نیز به ترک شما بنشیند. شاهزاده خانم گفت: بلی، من نیز بر این عقیده‌ام، ولی خوب می‌دانم که نیازی به دادن دستور به مهترم نیست، چون او به قدری مؤدب و آشنا به آداب ظریف درباری است که هرگز تحمل نخواهد کرد فردی روحانی با بودن مرکب پیاده راه برود. دلاک گفت: البته که نه! و بلافاصله از قاطر خود پیاده شد و آن را به کشیش که بدون تعارف پذیرفت تقدیم کرد. عیب کار در این بود که آن قاطر مال کرایه‌ای یعنی نسبتاً چموش بود چنان‌که وقتی دلاک خواست بر ترک آن سوار شود حیوان کفلش را بلند کرد و دو لگد چنان محکم انداخت که اگر به شکم یا به سر استاد نیکلا خورده بود می‌خواست که در این دنیا سر به تن دن کیشوت نباشد.

مع الوصف این لگدها دلاک را چنان از جا کردند که او به سختی بر زمین افتاد و چنان از پروای ریشش غافل ماند که ریش نیز به گوشه‌ای پرتاب شد. وی همین‌که متوجه افتادن ریش خود شد چاره‌ای جز این ندید که صورتش را بین هر دو دست پنهان کند و بنالد که حیوان ملعون هر دو فکش را شکسته است. چون چشم دن کیشوت بر آن قبضه پشم افتاد که به دنبال آن نه گوشتی بود و نه خونی، و آن

۱. Pégase اسب بال‌داری که بنابر افسانه خدایان یونانی مرکب «پرسه» پهلوان معروف بوده است. پگاز مظهر الهام شعرا را بر پشت خود می‌نشانید تا به کوه هلیکن برساند. (مترجم)

۲. Musaraque پهلوان افسانه‌ای کتب پهلوانی.

۳. Zuléma نام کوهی است در جنوب غربی آلكالا و هنارس وطن سروانتس و می‌گویند بر بالای آن خرابه‌هایی یافته‌اند که گمان می‌کنند آثار شهر قدیم کومپلوتو Ccmpluto باشد. سروانتس خواسته است در این‌جا یادی از مسقط‌الرأس خود بکند. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت.) و به عقیده مترجم شاید این اسم همان ظلمات باشد.

سوتر از چانه بر زمین افتاده، بانگ برداشت که: «سبحان الله! چه معجزه بزرگی! این قاطر چموش چنان ریش مهتر را از چانه او کنده که گویی ریش با پوست برآمده است! کشیش چون متوجه این خطر شد که ممکن است نیرنگش فاش شود به شتاب ریش را از زمین برداشت و آن را به طرفی که استاد نیکلا هنوز بر خاک افتاده بود و هم چنان به نعره های گرفته خود ادامه می داد، برد. سپس سر او را به شکم خود چسباند و ریش را به چانه او وصل کرد و به قول خود دعایی را که مخصوص چسباندن ریش بود بر او خواند. در حقیقت همین که وی از کار چسباندن دم گاو فراغت یافت دور شد و مهتر، خود را مثل همیشه صحیح و سالم و ریشو یافت. دن کیشوت از چنین مداوایی سخت در شگفت ماند و از کشیش خواست تا همین که فرصتی پیدا کند کلمات این دعا را که به نظر او خاصیت آن بایستی بیش از چسباندن ریش باشد به او بیاموزد، چون روشن بود که در موارد کنده شدن ریش، گوشت چانه نیز قاعدتاً باید مجروح شود و اگر بنا باشد که این دعا همه را در آن واحد شفا بخشد باید برای گوشت نیز مانند خود ریش مفید باشد. کشیش این نظر را تأیید کرد و قول داد که در اولین فرصت دعا را به او بیاموزد.

آن گاه قرار بر این شد که کشیش تنها سوار قاطر شود و به فواصل دور دلاک و کاردنیو نیز با رعایت نوبه به جای او سوار شوند تا کاروان به کاروانسرای، که گویا در دو فرسخی آن جا واقع بود، برسد. بنابراین سه نفر یعنی دن کیشوت و کشیش و شاهزاده خانم سواره و سه نفر یعنی کاردنیو و دلاک و سانکو پانزا پیاده حرکت کردند و آن گاه پهلوان به دوشیزه گفت: حال این بانوی عالی قدر، به هر جا که دلخواه شما است ما را رهبری کنید! اما قبل از این که بانو لب به جواب بگشاید کشیش به سخن درآمد و گفت: حضرت علیه ما را به سوی کدام کشور رهبری خواهند فرمود؟ آیا ما را به کشور میکومیکون خواهند برد؟ به گمانم یا همین است که من می پندارم یا به ایمانم قسم، من چیزی از کشورها نمی دانم. دوروته که حاضر الذهن بود فهمید که چه جوابی باید بدهد، لذا گفت: بلی، جناب آقا. کاملاً صحیح است و من شما را به سوی همان کشور می برم. کشیش گفت: در این صورت لازم است که ما همه از وسط ده من عبور کنیم. از آن جا حضرت علیه راه «قرطاجنه» را در پیش خواهید گرفت و در همان جا به امان خدا به کشتی خواهید نشست. اگر باد مساعد بوزد و

دریا آرام باشد و هوا توفانی نشود در مدتی کمتر از نه سال به مقابل دریاچه بزرگ «مئونا» Méona خواهید رسید؛ البته منظورم دریاچه‌های «پالوس مئوتید» -palus-Méotid بود که تازه از آنجا تا کشور حضرت علیه صدر روز راه است. دوشیزه گفت: به نظرم حضرت عالی اشتباه می‌فرمایید، چون هنوز دو سال نیست که من از آنجا راه افتاده‌ام بی آنکه هیچ وقت هوا مساعد بوده باشد و با این وصف به آرزوی مطلوب خود که دیدار پهلوان نامدار دن کیشوت مانس باشد رسیده‌ام، پهلوانی که به محض ورود به سرزمین اسپانیا صیت شهرتش به گوشم خورد.

البته آوازه دلآوری‌های آن حضرت است که مرا بر آن داشت تا به جستجوی او برآیم و خود را به جوانمردی او بسپارم و داد خود را از زور بازوان شکست‌ناپذیر او بخواهم. دن کیشوت بانگ برآورد که: بس کنید خانم، بس کنید و دست از ستایش من بردارید! من دشمن هر نوع تملقم و بر فرض که شما چنین نیتی نداشته باشید گوش‌های منزه من از این سخنان آزرده می‌شوند. آنچه من می‌توانم به حضور شما بانو عرض کنم این است که من خواه شجاع باشم یا نه و آنچه دارم خواه شجاعت باشد یا نباشد تا واپسین دم عمر خود در راه خدمت به شما صرف خواهم کرد. و اکنون من این صحبت‌ها را به وقت خود موکول می‌کنم و از جناب کشیش می‌پرسم که چه علتی موجب شده است تا چنین یکه و تنها، بدون خدمتکار و با این لباس سبک که موجب وحشت من شده است به این محل تشریف بیاورند؟ کشیش گفت: من جواب این سؤال را به اختصار خواهم داد و به اطلاع حضرت دن کیشوت می‌رسانم که من و استاد نیکلا، رفیق و دلاک خودمان، با هم به «اشبیلیه» می‌رفتیم تا وجهی را که یکی از اقوام من برای من حواله کرده و این قوم سال‌ها است که به هندوستان رفته است وصول کنیم؛ و این پول هم مبلغ کلانی است که بر شصت هزار «پیاستر» وجه رایج بالغ است. و چون دیروز از این مکان‌های خلوت عبور می‌کردیم چهار راهزن ناگهان بر سر ما ریختند و هرچه داشتیم بردند، چنانکه حتی به ریش دلاک هم ابقان کردند و آن بیچاره مجبور شده است یک ریش مصنوعی برای خود بگذارد. و اما این جوان را که همراه ما است (اشاره به کاردنیو) لخت مادرزاد کردند. و عجب آنکه در این حوالی شایع است که راهزنانی که ما را لخت کردند همان محکومین به اعمال شاقه بوده‌اند که روزی مردی دلاور تقریباً در همان محل، به

رغم کلانتر و نگهبانان، آزادشان کرده و بند از دست و پای آنان برداشته است. این مرد بی‌شک دیوانه بوده یا شاید خود نیز مانند کسانی که آزادشان کرده است از زمرهٔ راهزنان بوده باشد؛ به هر صورت مردی بوده است فاقد قلب و فاقد وجدان، چون خواسته است گرگ را در میان گوسفندان و روباه را در میان مرغان و مگس را روی عسل رها کند. خواسته است که حق و عدالت را منکوب کند و بر پادشاه کشور خود که ولی نعمت قهری او است بشورد و او امر بر حق او را نسخ کند، خواسته است تا بازوانی را که محرک کشتی‌های دولتی هستند قطع کند و دستگاه دیوانخانهٔ «سنت هرمانداد» را که سال‌ها راحت و آسوده خوابیده بود بیدار کند، بالاخره خواسته است هنری از خود به منصفهٔ ظهور برساند که با اجرای آن روحش را از دست داد بی‌آن‌که نفعی عاید جسمش شده باشد.

سانکو ماجرای محکومین به اعمال شاقه را که اربابش با چنان وضع افتخارآمیزی از آن نجات یافته بود برای کشیش و دلاک حکایت کرده بود و به همین جهت کشیش به آن شدت بر آن ماجرا تکیه می‌کرد تا ببیند که دن کیشوت به شنیدن این سخنان چه می‌کند و چه می‌گوید. پهلوان بدبخت با هر کلمه‌ای که از کشیش می‌شنید رنگ به رنگ می‌شد و جرأت نمی‌کرد که بگوید نجات دهندهٔ آن مردان شریف خود او بوده است. کشیش ادامه داد که: حال ببینید چه کسانی سر راه بر ما گرفته و به چنین حال و روزمان انداخته‌اند! خداوند به کرم بی‌پایان خود بر آن کس که نگذاشت این نابکاران را ببرند و به کیفری که مستحق بودند برسانند ببخشاید!

فصل سیام

در باب ظرافت طبیعی که دوروتۀ زیبا از خود نشان داد و در باب
سایر مطالب بسیار جالب

کشیش هنوز از گفتن نیاسوده بود که سانکو به او گفت: راستی جناب کشیش، آیا شما می‌دانید که این دسته گل را چه کسی به آب داده است؟ ارباب من. مع هذا من قبلاً به او هشدار دادم که مراقب اعمال خود باشد و گفتم که آزاد کردن ایشان گناه بزرگی است زیرا همهٔ ایشان را به جرم این که آدم‌های خطرناکی هستند برای اعمال شاقه به کشتی‌های دولتی می‌فرستند. دن کیشوت بانگ بر سانکو زد که: ای احمق، مگر پهلوانان سرگردان موظفند بدانند که بیچارگان و بندیان و ستم‌دیدگانی که بر سر راه‌ها با چنان حال زار و باشکجه و آزار می‌روند به خاطر گناهی است که کرده‌اند یا به سبب لیاقتی است که داشته‌اند؟ پهلوانان به جز این کاری ندارند که به این اشخاص به عذر این که بدبختند کمک کنند و فقط به بیچارگی ایشان نظر کنند نه به اعمال بدشان.

من به زنجیری از این بیچارگان مظلوم برخورددم که غمگین و دردمند بودند و آنچه مقتضای پیشۀ من به من حکم می‌کرد در حق ایشان روا داشتم تا هرچه پیش آید خوش آید. هرکس در این مورد اعتراضی دارد، صرف نظر از جناب کشیش که هم شغلش مقدس است و هم وجودش محترم، من به او حالی خواهم کرد که هیچ اطلاعی از امور پهلوانی ندارد و مثل یک ولدالونای فرومایه دروغ می‌گوید، و با نیزه یا شمشیر، پیاده یا سواره، یا به هر طریق که خود بخواهد، این مطلب را به او

خواهم فهماند. دن کیشوت در حین ادای این سخنان راست بر رکاب بلند شد و کلاهش را تا بالای چشم فرود آورد، زیرالگنی را که کلاه خود مامبرن می‌پنداشت به قریوس زین آویخته بود تا آسیب‌هایی را که بر اثر خرابکاری محکومین به اعمال شاقه بر آن وارد آمده بود مرمت کند.

دورrote که دختری بسیار با نزاکت و تیزهوش بود و با اخلاق جنون‌آمیز دن کیشوت آشنایی یافته بود و می‌دانست که به جز سانکوپانزا همه او را ریشخند می‌کنند، نخواست که از قافله عقب بماند و چون او را چنان خشمگین دید به او گفت: ای جناب پهلوان، خوب است آن حضرت قولی را که به من داده‌اید مشعر بر این‌که در هیچ ماجرابی، هرچند فوری و فوتی، درگیر نشوید فراموش نفرمایید. بنابراین دل خشمگین خود را آرام کنید! زیرا مسلماً اگر جناب کشیش می‌دانست که محکومین به اعمال شاقه آزادی خود را مدیون بازوان شکست‌ناپذیر آن حضرت هستند سه بار انگشت بر دهان خود می‌نهاد و حتی سه بار زبان خود را گاز می‌گرفت و سخنی که موجب اندک ملال خاطر آن حضرت باشد بر زبان نمی‌راند. کشیش فریاد برآورد که: آه! به ایمانم قسم که این عین واقع است و بدانید که من حتی سبیل خود را نیز می‌کندم. دن کیشوت جواب داد: بنابراین ای بانو، من خاموش می‌شوم و آتش خشم موجه خود را که در جانم شعله کشیده است فرو می‌نشانم و آرام می‌گیرم و کوتاه می‌آیم تا به قولی که به شما داده‌ام وفا کنم. اما به ازای این حسن نیت، از شما خواهش می‌کنم، اگر آزرده نمی‌شوید، به من بگویید که موضوع رنج و اندوه شما چیست و کسانی که من باید از ایشان انتقام بگیرم کیستند و چند تنند؟ دورrote گفت: اگر از شنیدن شرح بدبختی‌ها و آه و ناله‌های من ناراحت نمی‌شوید با کمال میل اطاعت می‌کنم. دن کیشوت گفت: خیر، به هیچ وجه! دورrote گفت: بنابراین از حضرت عالی خواهش می‌کنم که به عرایض من توجه بفرمایید.

هنوز دورrote از گفتن این سخنان فراغت نیافته بود که کاردنیو و دلاک با شور و شوق تمام در کنار او نشستند تا ببینند که او چگونه داستان ساختگی خود را برای دن کیشوت حکایت خواهد کرد. سانکو نیز که مانند اربابش در مورد شاهزاده خانم در اشتباه بود چنین کرد. اما دورrote پس از آن‌که جای خود را بر خانه زین محکم کرد و بعد از آن‌که چند بار سرفه کرد و احتیاط‌های اولیه یک سخنران را به جا

آورد با لطف و شیوایی تمام چنین آغاز سخن کرد:

حضرات، قبل از هرچیز باید به اطلاع جنابان عالی برسانم که اسم من... در این جا چون دوروته نامی را که کشیش بر او نهاده بود بیاد نیاورد ناگزیر چند لحظه تردید کرد، لیکن کشیش که به علت این تردید پی برده بود بدادش رسید و گفت: عجب نیست اگر بانو در شرح تیره روزی های خود دستپاچه شوند و خود را ببازند. این خود تاثیر عادی بدبختی است که گاهی حافظه قربانیان خود را از ایشان سلب می کند تا به حدی که حتی اسم خود را نیز فراموش می کنند، چنان که هم اکنون برای حضرت علیه پیش آمده است و گویا به خاطر ندارند که اسمشان شاهزاده خانم «میگومیکونا» وارث قانونی اقلیم «میگومیکون» است. اکنون با این توضیح مختصر، حضرت علیه می توانند آن چه را که می خواستند برای ما حکایت کنند به خاطر اندوهبار خود بیاورند.

دوشیزه گفت: بیان شما عین واقع است، لیکن گمان می کنم که از این پس دیگر نیازی به توضیح و یادآوری نباشد و من خود داستان واقعی خویش را به آخر می رسانم. اینک ان داستان:

پدر من سلطان «تینا کریو»ی دانا Tinacrio le Sage در علم سحر و جادو یدی طولاً داشت. او به کمک علم خود دریافت که مادرم ملکه «گزارامیلا» Xaramilla قبل از وی وفات خواهد کرد و خود نیز کمی پس از مرگ مادرم رخت از جهان فانی بر سرای باقی خواهد کشید، چنان که من از پدر و مادر یتیم خواهم شد. مع هذا می گفت که از این بابت اندوهی به دل راه نمی دهد و ترس او فقط از این است که به علم الیقین می داند دیوی مهیب موسوم به «پانتافیلاندوی خیره چشم» Pantafilando de le Sombre-Vue (چون معلوم شده است که او با آن که دو چشم راست و سالم به جای طبیعی خود دارد همیشه مانند اشخاص لوچ کج نگاه می کند و این کار او از روی شیطنت است تا به هر که نگاه کند او را بترساند)، بلی، داشتم می گفتم که پدرم می گفت دیوی موسوم به «پانتافیلاندوی خیره چشم» فرمانروای جزیره بزرگی که تقریباً هم جوار کشور ما است، همین که از یتیم شدن من باخبر گردد بالشکری جرار به کشور من حمله خواهد آورد و سرتاسر مملکت را و جب به و جب از دست من خواهد گرفت و حتی کوره دهی هم که من بتوانم در آن منزل کنم برای من

باقی نخواهد گذاشت، ولی می‌گفت که من می‌توانم از این بدبختی و از این نابودی اجتناب کنم مشروط بر این‌که حاضر به ازدواج با او شوم. از طرفی پدرم خوب می‌دانست که من هرگز حاضر نخواهم شد به چنین ازدواج نامتناسبی تن دردهم و حق هم با او بود چون هرگز به فکر من خطور نکرده است که با این دیو یا با هر دیو دیگری، به هر هیبت و عظمت، وصلت کنم.

هم‌چنین پدرم گفت که پس از مرگ او وقتی دیدم که «پانتافیلاندو» دست به اشغال کشور من زده است به هیچ وجه به فکر مقاومت نیفتم چون مسلماً منجر به نابودی من خواهد شد، بلکه اگر بخوام که جان خود را برهانم و از نابودی کلی رعایای وفادار خود جلوگیرم، بهتر آن‌که دست او را در تصرف مملکت‌م آزاد بگذارم زیرا مقاومت در برابر نیروی شیطانی آن اهریمن برای من مقدور نخواهد بود. سپس به گفته افزود که من فوراً باید با تنی چند از کسان خود راه ممالک اسپانیا را در پیش گیرم، چه، در آن جا در مان دردهای خود را در وجود پهلوان سرگردانی که صیت شهرتش در سراسر آن اقلیم پیچیده است خواهم یافت، و اگر حافظه‌ام خوب یارا کند نام آن پهلوان دن کیشوت یا دن ژیگوت است... در این اثنا سانکو سخن دوروته را برید و گفت: خانم، قطعاً گفته است دن کیشوت یا به عبارت دیگر پهلوان افسرده سیما. دوروته گفت: بلی، بلی، همین است، و پدرم گفت که این پهلوان را هینکلی رشید و چهره‌ای خشک و چروکیده است و باید در طرف راست زیر شانه‌ چپش یا نزدیک به همان جا خال پهنی به رنگ قهوه‌ای با چند تار پشم زرد رنگ مثل پشم گراز داشته باشد.

دن کیشوت بلافاصله گفت: پسر سانکو، نزدیک تر بیا و کمک کن تا من لباس از تن به در کنم چون می‌خواهم ببینم من آن پهلوانی که آن سلطان دانا پیشگویی کرده است هستم یا نه.

دوروته پرسید: چرا حضرت پهلوان می‌خواهند لباس از تن به در کنند؟ دن کیشوت گفت: می‌خواهم ببینم من دارای آن خالی که پدر شما گفته است هستم یا نه. سانکو گفت: لازم نیست که حضرت عالی برای این موضوع لخت شوید. من می‌دانم که شما درست در وسط مهره پشت خود چنین خالی دارید و این نشانه زور مرد است. دوروته گفت: همین کافی است، در بین دوستان نباید زیاد مته به

خشخاش گذاشت؛ همین قدر که خال باشد، خواه بر شانه یا بر مهره پشت یا به هر جای دیگر، فرق نمی‌کند. به هر حال اعضای بدن انسان همه از گوشت واحدی است. بدون هیچ تردید پدر مهربان من درست فهمیده بود و من نیز درست به سراغ سنیور دن کیشوت، یعنی کسی که پدرم از او نام می‌برد، آمده‌ام، زیرا نشانی‌های صورت او با شهرت عظیمی که این پهلوان نه تنها در اسپانیا بلکه در سراسر مانش دارد کاملاً مطابق است. در حقیقت من هنوز در «اوسونا» از کشتی پیاده نشده چندان از دلاوری‌های آن حضرت شنیدم که دلم گواهی داد این شخص همان است که من می‌جویم. دن کیشوت گفت: ولی چگونه حضرت علیه در «اوسونا» از کشتی پیاده شده‌اید و حال آن‌که آن شهر بندر نیست؟

پیش از این‌که دوروته جواب بدهد کشیش رشته سخن را به دست گرفت و گفت: قطعاً حضرت علیه شاهزاده خانم خواستند بگویند پس از آن‌که در «مالاگاه از کشتی پیاده شدند در نخستین نقطه‌ای که وصف دلاوری‌های شما را شنیدند «اوسونا» بود. دوروته گفت: بلی، منظورم همین بود. کشیش گفت: بنابراین اکنون مطلب کاملاً روشن است و حضرت علیه می‌توانند به داستان خود ادامه دهند. دوروته گفت: داستان من دیگر بقیه ندارد جز این‌که بگویم در پایان کار، ملاقات سنیور دن کیشوت برای من چنان فوض عظمایی است که از هم اکنون خود را ملکه و مالک الرقاب سراسر کشور خویش می‌دانم و می‌بینم؛ زیرا پهلوان با جوانمردی و نزاکتی که دارند به من قول داده‌اند ایشان را به هر جا که اراده کنم با خود ببرم، و بدیهی است که من آن حضرت را جز به مقابله با «پانتافیلاندوی خیزه چشم» به جای دیگری نخواهم برد، تا او را به درک بفرستند و مایملکی را که آن خائن از من برخلاف حق و منطق غصب کرده است به من بازگردانند. تمام این قضایا باید به نحوی که «تینا کریو»ی دانا یعنی پدر مهربان من پیشگویی کرده است مطابق النعل بالنعل صورت واقع به خود بگیرد. ضمناً پدر من کتباً به خط یونانی یا کلدانی (چون من نمی‌توانم آن خط را بخوانم) وصیت کرده است که اگر پهلوان مورد پیشگویی پس از بریدن سر آن دیو، خواست مرا به عقد ازدواج خود درآورد من موظفم بی‌چون و چرازوجه شرعی او شوم و مملکت خود و شخص خود را به تصرف او دهم.

در این اثنا دن کیشوت به سانکو گفت: خوب رفیق سانکو، چه به نظرت

می‌رسد؟ نمی‌بینی که چه بر ما می‌گذرد؟ به تو نگفته بودم؟ حالا دیدی که هم مملکت برای سلطنت و هم ملکه برای وصلت نصیبمان شد؟ سانکو فریاد زد که: به این ریش قسم ولدالزنا است هرکس بعد از پاره کردن خرخرهٔ آن «پهنه فیل بد چشم»^۱ با چنین شاهزاده خانمی عروسی نکند! شاید خیال می‌کنی این ملکه بدگل است! عجب! مگر کیک‌هایی که در رختخواب من می‌لولند همه به هم شبیه نیستند؟ و ضمن ادای این سخنان دوبار به هوا جست و با شادی بی‌اندازه‌ای به قفای خود جفتک زد، سپس افسار قاطر دوروته را در دست گرفت و حیوان را نگاه داشت و در برابر شاهزاده خانم به زانو در آمد و به التماس از او خواست دستش را بدهد تا او به علامت این که وی را ملکه و بانوی خود می‌داند ببوسد.

کدام یک از حاضران می‌توانست به دیدن جنون ارباب و ساده‌لوحی نوکر از خندهٔ خود جلو گیرد؟ در واقع دوروته دستش را به سوی سانکو دراز کرد و قول داد که بلافاصله پس از آن که خداوند تفضل فرمود و او با خاطر آسوده کشور خود را به تصرف درآورد مقام بزرگی در مملکت خویش به او تفویض کند. سانکو با چنان عباراتی به عرض تشکر پرداخت که بار دیگر همه به خنده درآمدند. دوروته ادامه داد: چنین بود ای حضرت پهلوان، داستان واقعی من. اکنون دیگر عرضی ندارم جز این که بگویم از تمام ملازمانی که از کشور من با من همراه شدند به جز این مهتر ریشو کسی نمانده است، و بقیه در توفان سهمگینی که در مقابل بندر بر ما تاخت غرق شدند. من و او بر دو تخته پاره ماندیم و به طرزی معجزه‌آسا به ساحل رسیدیم، زیرا چنان که ملاحظه فرمودید جریان زندگی من سراسر معجزه و اسرار است. حال اگر مطالب زائدی عرض کردم یا بعضی از قضایان را چنان که باید مطابق واقع بیان نکردم باید به گفتهٔ نخستین جناب کشیش در آغاز داستان من توجه فرمایید که گفتند رنج‌های پی‌درپی و مافوق طاق‌ت حافظهٔ کسانی را که در معرض آن رنج‌ها قرار می‌گیرند زایل می‌سازد.

دن کیشوت گفت: ای شاهزاده خانم عالی‌قدر ارجمند، رنجی که من باید در راه خدمت به شما تحمل کنم هر چه هم فوق‌الطاقة و عظیم باشد حافظهٔ مرا زایل نخواهد ساخت. بنابراین من بار دیگر وعده‌ای را که به شما داده‌ام تأیید می‌کنم و

۱. سانکو از بی‌سوادی اسم آن دیو را تحریف می‌کند. (مترجم)

قسم می‌خورم که به دنبال شما به آن سر دنیا بیایم تا با دشمن ستیزه خوی شما روبه‌رو شوم، و امیدوارم به یاری خداوند و به نیروی بازوی خود سر آن اهریمن خود کامه را با لبه همین... گرچه جرأت نمی‌کنم بگویم همین شمشیر بران، زیرا شمشیر مراژینس دوپاسامون برده است. دن کیشوت کلمات اخیر را آهسته زیر لب گفت، سپس ادامه داد: پس از آن‌که من سر آن ملعون را بریدم و شما را در صلح و صفا در ممالک خود مستقر کردم آزادی مطلق دارید که با شخص خود هرچه خوشایند شما است بکنید، چون مادام که خاطر من مشغول و اراده من اسیر و شعور من تابع... ببخشید، بیش از این چیری نمی‌گویم و در خیال نیز نمی‌توانم تصور کنم که با هیچ کس حتی با سیمرغ ازدواج کنم.

سانکو از سخنان اخیر ارباب خود و از تحاشی او از ازدواج چنان یکه خورد که با دلی پر از خشم بانگ برآورد: ای جناب دن کیشوت، قسم به خدا و قسم به شیطان که شما در حال حاضر عقل و شعور حسابی ندارید. چگونه ممکن است که شما در ازدواج با چنین شاهزاده خانم بلند قدری تردید کنید؟ خیال می‌کنید که اقبال در هر بیابانی حسن تصادفی مثل حالا برای شما پیش می‌آورد؟ مگر بانو دولسینه خوشگل‌تر از این شاهزاده خانم است؟ نه به خدا نصف خوشگلی او را هم ندارد و حتی می‌خواهم بگویم که او لیاقت باز کردن بند کفش این بانو را که اکنون روبه‌روی ما است ندارد. اگر جناب عالی در پی این باشید که از آب کره بگیرید^۱ پس من کی به کنت‌نشینی که در پی آن هستم می‌رسم؟ شما را به همه شیاطین قسم می‌دهم که فوراً و بدون معطلی عروسی کنید و مملکتی را که مثل گنج باد آورده به دست شما می‌افتد تصرف کنید، و وقتی شاه شدید مرا «مارکی» یا حاکم کنید! والسلام، و بعدش هم گور پدر بقیه!^۲

دن کیشوت که چنین توهین‌های کفرآمیزی نسبت به دولسینه خود شنید خودداری نتوانست، نیزه‌اش را بلند کرد و بی‌آن‌که سخنی به سانکو بگوید یا به او هشدار بدهد چنان دو ضربت محکم بر کمر او نواخت که او را نقش بر زمین ساخت، و اگر دوروته

۱. متن اسپانیایی این جمله این است که: «اگر جناب عالی در پی سیب‌زمینی به دریا بروید.» و ترجمه فرانسوی آن این است که: «اگر جناب عالی در پی مروارید به تانگستان بروید.»
 ۲. در متن اصلی نوشته است: «و بعد، شیطان بقیه را ببرد.» (مترجم)

بانگ بر پهلوان نزده بود که بس کند حتماً دن کیشوت او را در همان جا کشته بود. پهلوان پس از لحظه‌ای چند به مهتر گفت: بدبخت بی سر و بی پا، خیال می‌کنی همیشه خیر، خیر! ای پست فطرت دزد حرامی که قطعاً متصف به این صفات هستی، چون به دلبر بی‌بدیل من دولسینه بدزبانی کردی، و تو ای حقه باز لیچارگوی ولگرد، نمی‌دانی که اگر او در بازوی من نیرو نمی‌دمید من حتی قدرت کشتن یک کک را هم نمی‌داشتم؟ بگو ببینم، ای دلچک زبان دراز که نیشت به نیش افمی می‌ماند، آیا به جز دولسینه که بازوی من آلتی است در دست او برای ابراز دلاوری، خیال می‌کنی چه کسی این مملکت را فتح کرده و سر آن دیو را بریده و تو را به مقام «مارکی» رسانده است؟ (چون من همه این کارها را عمل انجام شده تلقی می‌کنم) هم او است در وجود من که می‌جنگد و پیروز می‌شود و این منم در وجود او که نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم.^۱ و من هستی و حیات خود را منبعث از وجود او می‌دانم. ای دهاتی ناپاک زاده بی‌تربیت، تو عجب نمک به حرامی هستی! تو را از خاک راه بر می‌دارند و به عزو جاه می‌رسانند و تو به ازای این محبت‌ها به کسی که به تو نیکی می‌کند بددهنی می‌کنی؟

سانکو چندان صدمه ندیده بود که همه حرف‌های اربابش را نشنیده باشد. وی به سرعت از زمین برخاست و خود را در پشت قاطر دورrote پنهان کرد و از آن جا به اربابش چنین جواب داد: آهای ارباب، بفرمایید ببینم، اگر واقعاً حضرت عالی تصمیم دارید با این شاهزاده خانم بزرگوار عروسی نکنید روشن است که مملکت او مال شما نخواهد شد و وقتی مال شما نشد در حق بنده چه مرحمتی می‌توانید بفرمایید؟ درد بنده همین جا است! شما حرف مرا باور بفرمایید و برای یک دفعه هم که شده با این ملکه که خدا از آسمان برای ما رسانده است، عروسی کنید، بعد، باز هم می‌توانید به سراغ بانو دولسینه بروید، چون قاعدتاً باید پادشاهانی در دنیا بوده باشند که علاوه بر زن خودشان یکی دو معشوقه هم داشته‌اند. راجع به وجاهت این دو، بنده فضولی نمی‌کنم و اگر باید راستش را گفت هر دو به نظر من خوبند، هرچند من هرگز بانو دولسینه را ندیده‌ام. دن کیشوت فریاد برآورد که: چطور؟ تو خائن هجاگو هرگز او را ندیده‌ای؟ مگر تو هم اکنون از طرف او برای من پیغام نیاوردی؟ سانکو جواب داد: مقصود عرضم این است که من او را به دلخواه خود

۱. یادآور شعر مولانا است که: «من کیم لیلی و لیلی کیست من- ما یکی روحیم اندر دو بدن.» (مترجم)

ندیده و به چشم خریداری نگاهش نکرده‌ام تا یک یک خصوصیات او را به تفصیل بررسی کنم، ولی روی هم رفته به نظر من خوب آمد. دن کیشوت گفت: حالا تو را می‌بخشم و تو هم از آزار مختصری که از من دیدی در گذر. حرکات اول آدم دست خودش نیست. سانکو گفت: بلی می‌بینم، اما در من اولین حرکت همیشه این است که هوس شدیدی به حرف زدن دارم و نمی‌توانم از گفتن آنچه یک دفعه به زبانم می‌آید خودداری کنم. دن کیشوت گفت: سانکو، با وجود همه این‌ها مواظب حرف دهانت باش، چون مثلی است معروف که می‌گویند یک بار جستی ملخک^۱... و دیگر بیش از این چیزی به تو نمی‌گویم. سانکو گفت: بسیار خوب، خدا در آن بالا ناظر است و دغل بازی‌ها را می‌بیند و بین ما قضاوت خواهد کرد که از ما دو نفر کدام یک بیشتر بدی می‌کنیم؟ من که حرف زدنم خوب نیست یا حضرت عالی که عملتان بهتر از حرف زدن من نیست؟ دوروته به وسط حرف ایشان دوید و گفت: دیگر بس کنید! یا الله سانکو، برو دست اربابت را ببوس و از او معذرت بخواه! و از این به بعد در تعریفها یا تکذیب‌هایی که می‌کنی بیشتر ملاحظه کن، به خصوص هرگز از این بانو «توبوزا» که من نمی‌شناسمش ولی خدمت‌گزار او هستم به بدی یاد مکن. به خدا هم توکل داشته باش و بدان که او تو را از داشتن ملکی که بتوانی در آن مثل شاهزادگان زندگی کنی محروم نخواهد گذاشت.

سانکو با خضوع و خشوع و سرافکنده به طرف اربابش رفت و تقاضای دست بوسی کرد و او با کبر و تفرعن دست خود را به طرف او پیش برد. وقتی مهتر دست دن کیشوت را بوسید ارباب او را حلال کرد و به وی دستور داد که به دنبالش برود تا قدری از کاروان کنار بکشند چون می‌خواهد سوالاتی از او بکند و مایل است با هم راجع به مطالب بسیار مهمی صحبت کنند. سانکو اطاعت کرد و چون هر دو از همراهان جلو افتادند دن کیشوت به او گفت: از وقتی که مراجعت کرده‌ای من این وقت و فرصت را پیدا نکرده‌ام که از تو به تفصیل راجع به مأموریتی که انجام داده و جوابی که آورده‌ای سوالاتی بکنم. حال که اقبال این مجال و این فرصت را به ما عطا کرده است از دادن هر خبر خوشی که دل مرا خوش کند دریغ مدار.

سانکو جواب داد: جناب عالی می‌توانید هر سؤالی که دلتان خواست از من بکنید

۱. در متن اصلی چنین است: «آن قدر که کوزه به چشمه می‌رود آخر می‌شکند.» (مترجم)

و من هرچه را که با دو گوشم شنیده‌ام از دهان پس می‌دهم، ولی از شما خواهش می‌کنم که من بعد این قدر هم کینه توز نباشید.

دن کیشوت گفت: سانکو، چرا این حرف را می‌زنی؟ سانکو گفت: برای این می‌زنم که چوبی که همین حالا خوردم بیشتر برای نزاعی بود که آتش آن را دیشب شیطان بین من و شماروشن کرده به خاطر حرف‌هایی که دربارهٔ بانو دولسینه زدم، چون به هر حال من بانو دولسینه را دوست می‌دارم و به او مثل یک شی مقدس احترام می‌گذارم ولو این‌که او به درد این نخورد که به جای شی مقدسی مورد پرستش باشد، بلکه فقط از این نظر که به حضرت عالی تعلق دارد. دن کیشوت گفت: سانکو، تو را به جان خودت دیگر این مطلب را از سر مگیر چون من می‌رنجم و اوقاتم تلخ می‌شود. من همین الان تو را بخشیدم و تو خوب می‌دانی که به قول معروف روز از نوروزی از نو.^۱

صحبت آن دو به این جا رسیده بود که بر سر راهی که می‌پیمودند مرد خر سواری را دیدند که پیش می‌آمد، و چون به نزدیک تر رسید به نظرشان کولی آمد. لیکن سانکو پانزا که نمی‌توانست خری را ببیند و جانش به دنبال چشمش برای خر پر نکشد همین که در خر سوار دقیق شد «ژینس دوپاسامون» را شناخت و از دیدن او فهمید که خر خر خودش است. در واقع هم خری که پاسامون بر آن سوار بود همان خر سانکو بود. پاسامون برای آن‌که شناخته نشود و بتواند به آسانی خر را بفروشد لباس کولیان را، که با لهجهٔ مخصوص ایشان مثل بسیاری از زبان‌های دیگر و مثل زبان مادری خود آشنایی داشت، به تن کرده بود.

سانکو او را دید و شناخت و به بانگ بلند بر سرش داد زد که: آهای ژینزیل دزد، مال مرا به من پس بده و جان مرا رها کن. از تختخواب راحت من به زیر بیا و روح روان و نشاط جان و مایهٔ مباحات مرا به من بازگردان! بگریز ای دزد بی سرو پا، گمشوای راهزن طرار، و مالی را که از آن تو نیست به صاحبش واگذار! از قضا نه این همه حرف لازم بود و نه این همه دشنام، زیرا ژینس به شنیدن همان کلمهٔ اول از خر به پایین پرید و با شتابی که به تاخت اسب می‌مانست در اندک مدتی از کاروان دور شد. سانکو به سوی خر خود دوید و حیوان را در بغل گرفت و گفت: خوب

۱. در متن اصلی چنین است: «برای گناه تازه کفارهٔ تازه» (مترجم)

طفلك من، مونس من، ای خر عزیزی که نور چشم و پاره جگر منی، حالت چطور است و بر تو چه گذشته است؟ و در ضمن گفتن این کلمات هی حیوان را می‌بوسید و هی ناز و نوازشش می‌کرد. درست مثل این‌که با آدم‌ذی‌شعوری طرف است. خر خاموش بود و نمی‌دانست چه بگوید، لذا بی‌آن‌که یک کلمه جواب بدهد تن به بوسه‌ها و نوازش‌های سانکو داده بود. افراد کاروان همه از پی رسیدند و هر یک به مناسبت پیدا شدن خر سانکو به او تبریک می‌گفت، از جمله دن کیشوت، که علاوه بر تبریک به او گفت به خاطر این پیشامد حواله سه رأس کره خر را باطل نخواهد کرد. و سانکو از اربابش برای این سخاوت تشکر کرد.

در حینی که پهلوان و مهترش جداگانه گرم گفتگو بودند کشیش از فراست و سیاست دورrote، هم در به هم بافتن داستان مصلحتی خود و رعایت اختصار در آن و هم برای مشابهتی که توانسته بود به سرگذشت خود با مضامین کتب پهلوانی بدهد، تمجید کرده و دورrote به او جواب داده بود که بیشتر اوقات خود را با خواندن کتاب‌های پهلوانی سرگرم می‌داشته، ولی چون ایالات و شهرهای کنار دریا را خوب نمی‌شناخته اشتباهاً گفته است که در بندر «اسونا» از کشتی پیاده شده است. کشیش باز گفت: من متوجه شدم و به همین جهت آن‌چه باید بگویم گفتم و خطای شما جبران شد. ولی آیا عجیب نیست که این نجیب‌زاده بدبخت به چه سهولت تمام این داستان‌های ساختگی و این دروغ‌های شاخدار را فقط به سبب این‌که به سبک و به شیوه مزخرفات کتاب‌های پهلوانی او هستند چشم بسته باور می‌کند؟

کاردنیو گفت: بلی، واقعاً همین‌طور است. این نوع جنون به قدری عجیب و چندان بی‌سابقه است که اگر بخواهند تعمداً و برای سرگرمی تظاهر به چنین جنونی بکنند نمی‌دانم آیا کسی را برای این کار می‌توان یافت که دارای این همه استعداد و قدرت تخیل باشد؟ کشیش گفت: عجیب‌تر از این، چیز دیگری است و آن این‌که خارج از لاطایلاتی که این نجیب‌زاده مهربان به مقتضای مالیخولیای خود می‌گوید کافی است موضوع دیگری را به میان بیاورند، در آن صورت او با درایت هرچه تمام‌تر بحث خواهد کرد و درباره هر چیزی یک ذهن روشن و متکی به عقل از خود نشان خواهد داد، به قسمی که اگر به نقطه حساسش که مطالب پهلوانی است دست نزنند هیچ کس نیست که او را مردی فهمیده و صاحب عقل سلیم نپندارد.

فصل سی و یکم

درباره گفتگوی شیرینی که دن کیشوت با مهترش سانکوپانزا کرد
و درباره سایر حوادث

در حینی که اینان بدین گونه گرم گفتگو بودند دن کیشوت به مذاکره خود با سانکو ادامه می داد و به او گفت: «رفیق سانکو، بیا تا نزاع های خود را از یاد ببریم و با هم آشتی کنیم! حال بی آن که کینه و رنجشی از من به دل نگاه داری بگو ببینم کجا و کی و چگونه دولسینه را دیدی؟ او به چه کار مشغول بود و تو به او چه گفتی؟ او چه جواب داد و از خواندن نامه من چه حالی شد؟ چه کسی نامه مرا برای تو رونویس کرد؟ بالاخره هرچه از این ماجرا که به نظر تو قابل پرسیدن و دانستن است به من بگو، بی آن که دروغ بگویی یا برای خوشایند من چیزی بر آن بیفزایی، و نیز بی آن که چیزی از آن حذف کنی.

سانکو گفت: ارباب، اگر باید راستش را گفت هیچ کس نامه را برای من رونویس نکرد چون من اصلاً آن را با خود نبرده بودم. دن کیشوت گفت: همین طور است که تو می گویی، چون دو روز پس از عزیمت تو من آن دفترچه بغلی را در همان جا که نامه را نوشته بودم پیدا کردم و بسیار ناراحت شدم چون نمی دانستم وقتی تو متوجه شوی که نامه همراهت نیست چه خواهی کرد، و همیشه فکر می کردم که به محض این که بفهمی نامه را به جا گذاشته ای به دنبال آن باز خواهی گشت. سانکو گفت: اگر آن وقت که حضرت عالی نامه را برای من می خواندید از بر نشده بودم ناگزیر همین کار را می کردم؛ اما من آن را برای یکی از خدام کلیسا خواندم و او کلمه به کلمه همه را

از حفظ روی کاغذ نوشت و چنان نامه‌ای شد که یارو به من گفت در تمام ایام عمرش، با آن‌که جواز دفن بسیار دیده، هرگز نامه‌ای به این قشنگی نخوانده است.

دن کیشوت پرسید: خوب سانکو، آیا تو هنوز آن نامه را از برداری؟ سانکو گفت: خیر ارباب، زیرا همین که متن آن را به خادم کلیسا دادم چون دیدم که به خاطر داشتن آن دیگر فایده‌ای برای من ندارد کم‌کم فراموشش کردم و اگر چیزی از آن در ذهنم مانده باشد همان اول نامه است که «بانوی بالاتغار»، ببخشید «والاتبار» داشت و آخرنامه که نوشته بودید «بنده مادام‌العمر تو، پهلوان افسرده سیما»، و بین این دو قسمت، هرچه بخواهید آسمان و ریسمان جور کرده بودم.^۱

دن کیشوت گفت: من از هیچ‌یک از این چیزها که گفتی بدم نمی‌آید. باشد! به حکایت خود ادامه بده! وقتی به حضور آن ملکه جمال رسیدی او به چه کار مشغول بود؟ قطعاً سرگرم به نخ کشیدن یک گردن بند مروارید بود یا برای این پهلوان اسیر خود یک نشان عاشقانه با تارهای زرین گلدوزی می‌کرد. سانکو گفت: من او را مشغول باد دادن دو کیل گندم در حیاط اصطلیل دیدم. دن کیشوت گفت: خوب، تو می‌توانی مطمئن باشی که دانه‌های گندم در تماس با دست‌های او تبدیل به دانه‌های مروارید می‌شده‌اند. ولی آیا دقت کردی که آن گندم از گندم‌های قهوه‌ای رنگ اعلائی سنگین دانه بود؟ سانکو گفت: از نوع چاودار زردرنگ پست بود.

دن کیشوت گفت: مع‌هذا من به تو اطمینان می‌دهم که از همان چاودار وقتی به دست او باد داده شده است نان گندمی پخته‌اند مثل ورق گل؛ لیکن از این موضوع بگذریم. آیا وقتی تو نامه مرا به او دادی او آن را بوسید و بر سر گذاشت یا نه؟ آیا اعزاز و تکریمی در خور آن نامه کرد؟ بالاخره چه کرد؟ سانکو گفت: در آن لحظه که می‌خواستم نامه را به دستش بدهم او در گرما گرم کار خود بود و یک مقدار گندم را که در غربال ریخته بود باد می‌داد. در همان وقت به من گفت: پسر، نامه را روی آن کیسه بگذار؛ خیال نمی‌کنم تا همه این گندم‌ها را باد ندهیم به خواندن آن برسیم.

دن کیشوت فریاد برآورد که: آه ای زن تودار! ولی سانکو، قطعاً منظور او این بوده است که نامه را با فراغ خاطر بخواند و همه مضامین آن را مزه مزه کند. خوب، ادامه

۱. در متن اصلی چنین است: «سیصد روح و عمر و چشمان زیبا گذاشتم.» (مترجم)

بده! ضمن این که او کارش را انجام می داد با هم چه صحبتی کردید؟ او درباره من چه سوالاتی از تو کرد و تو به او چه جواب دادی؟ زود تمامش کن و همه چیز را بی کم و کاست برای من بگو. سانکو گفت: او چیزی از من نپرسید، ولی من برای او حکایت کردم که چگونه حضرت عالی در راه خدمت به او تن به ریاضت داده و از کمر تا گردن برهنه شده و مثل یک وحشی درست و حسابی در وسط کوه ها و صخره سنگ ها گم و گور شده اید، چگونه بر خاک می خوابید و بر سر سفره غذای خورید و ریش خود را شانه نمی کنید و دائم گریان و نالان بر بخت خود لعنت می فرستید.

دن کیشوت گفت: این که گفته ای من بر بخت خود لعنت می کنم بد حرفی زده ای، چون، برعکس من در تمام ایام عمر خود بختم را تقدیس کرده ام و خواهم کرد از این که مرا شایسته عشق بانوی بزرگی چون دولسینه دو توبوزو کرده است. سانکو گفت: بلی، به حقیقت بانوی چنان بزرگی است که بی کم و کاست به اندازه سه قبضه^۱ از من بلندتر است. دن کیشوت پرسید: تو از کجا می دانی، سانکو؟ مگر تو قد خود را با او اندازه گرفتی؟ سانکو گفت: آن وقت اندازه گرفتم که به او نزدیک شدم تا در بار کردن یک کیسه گندم بر پشت خر کمکش کنم. در آن لحظه ما آن قدر به هم نزدیک بودیم که من خوب دیدم او یک سر و گردن از من بلندتر است. دن کیشوت گفت: مگر نه این است که او علاوه بر بزرگی جسمی یک میلیون حسن معنوی دارد؟ اما سانکو، در این جا لا اقل نکته ای هست که انشاالله انکار نخواهی کرد: در آن وقت که کاملاً به او نزدیک شده بودی آیا احساس یک بوی مطبوع، بوی گل و ریحان، یا نمی دانی چه بوی خوش دیگر، نکردی و از آن رایحه لذت بخش گمان نکردی که در دکان یک عطر فروش عمده هستی؟ سانکو گفت: چیزی که می توانم عرض کنم این است که من در جوار او احساس مختصر بوی زننده ای کردم، آن هم بی شک ناشی از این بود که او از فرط زحمت و تقلا قطره های درشت عرق می ریخت. دن کیشوت گفت: این طور نیست. حتماً مغز تو بر اثر ذکام معیوب بوده یا تن خودت بو می داده است، وگرنه به حمدالله من خود می دانم که آن گل سرخ در بین آن همه خار، آن

۱. در این جا قبضه (Coto) بلندی مشت بسته است به اضافه انگشت شست که قائم نگاه داشته شده باشد. (دکتر باردن)

سوسن آزاد و آن عنبر سوده چه بویی می‌دهد. سانکو گفت: بعید نیست که چنین باشد، زیرا من اغلب، همان بوی بدی را که به نظرم از بدن حضرت علیه بانو دولسینه متصاعد بود از بدن خود می‌شنوم. به هر صورت جای تعجب نیست، چون سگ زرد برادر شغال است.^۱

دن کیشوت گفت: خوب، حالا بگو پس از آن‌که گندم‌ها را پاک کرد و به آسیا فرستاد، وقتی نامه مرا خواند چه کرد؟ سانکو گفت: و اما راجع به نامه، باید عرض کنم که او اصلاً نامه را نخواند، چون می‌گفت که سواد خواندن و نوشتن ندارد؛ برعکس، نامه را درید و ریزریز کرد و عذر او این بود که می‌گفت نمی‌خواهد کسی آن نامه را بخواند، تا مردم ده به اسرار او پی نبرند. و می‌گفت آن‌چه من شفاهاً دربارهٔ عشق حضرت عالی به او و ریاضت‌های خارق‌العادهٔ شما به خاطر او نقل کردم برای او کافی است. در خاتمه به من گفت که به حضرت عالی بگویم او دست شما را می‌بوسد و بیشتر راغب است که خود شما را ببیند تا این‌که به شما نامه بنویسد؛ لذا، هم خواهش می‌کند و هم به شما دستور می‌دهد که به محض دریافت این پیغام فوراً این تیغستان‌ها را ترک کنید و دست از این خُل‌بازی‌ها بردارید و در صورتی که کار واجب‌تری نداشته باشید، بی‌درنگ راه توبوزو را در پیش گیرید، چون جان او در اشتیاق دیدار شما به لب رسیده است. وقتی به او گفتم که لقب حضرت عالی «پهلوان افسرده سیما» است قاه‌قاه خندید؛ سپس، از او پرسیدم آیا مردی بیسکایی به حضورش شرفیاب شده است، و او جواب داد آری، چنین کسی آمد و بسیار مرد عشقی خوب بود. همین سؤال را دربارهٔ محکومین به اعمال شاقه از او کردم، ولی او به من گفت که هنوز هیچ کدامشان را ندیده است. دن کیشوت گفت: تا این‌جا همه بر وفق مراد بود، حال بگو وقتی از خدمت او مرخص شدی به انعام پیغامی که از پهلوان عاشقش برای او برده بودی چه جواهر نفیسی به تو مرحمت کرد؟ چون این یک سنت دیرینه و خدشه‌ناپذیر مرسوم در بین پهلوانان سرگردان و دلبران ایشان است که به مهتران، اعم از کنیز یا غلام، که حامل پیغامی از جانب پهلوان به دلبران ایشان یا از دلبران به پهلوانان باشند جواهر گرانبهایی به رسم انعام می‌دهند.

۱. در متن اصلی چنین است: «چون شیطان به شیطان شبیه است.» (مترجم)

سانکو گفت: ممکن است چنین باشد و من معتقدم که این رسم خوبی است ولی بی شک به جز در ایام قدیم جاری نبوده است. امروزه گویا به دادن یک تکه نان و قدری پنیر اکتفا می کنند، کما این که بانو دولسینه نیز در آن لحظه که از خدمتش مرخص می شدم از بالای دیوار اصطبل یک تکه نان و پنیر به دست من داد، نشان به آن نشان که پنیرش هم گوسفندی بود. دن کیشوت گفت: او به منتهی درجه کریم الطبع و آزاده است و اگر به تو جواهر زرین نداده است، قطعاً برای این بوده که در آن موقع و در آن مکان جواهری در دسترس نداشته است؛ اما انعام تو اگر دیر و زود داشته باشد سوخت و سوز ندارد.^۱ من او را خواهم دید و همه چیز درست خواهد شد. ولی سانکو، تو هیچ می دانی من از چه متعجبم؟ از این که به نظرم تو این سفر رفت و برگشت را از راه هوا انجام داده ای، زیرا رفتن تو از این جا به توبوزو و بازگشت از آن جا آن هم از میان این سنگلاخ ها بیش از سه روز به طول نینجامیده است و حال آن که از این جا تا آن جا لا اقل سی فرسخ شیرین راه است. من از این نکته چنین تصور می کنم که آن ساحر حکیم که مراقب کارهای من و دوست من است. چون من به هر قیمت شده باید چنین کسی را داشته باشم والا یک پهلوان سرگردان خوب و حسابی به حساب نخواهم آمد. بلی، داشتم می گفتم آن ساحر حکیم بی آن که تو خود متوجه بوده باشی در راه رفتن به تو کمک کرده است. در حقیقت، هستند از این حکیمان ساحر که پهلوان سرگردانی را در گرما گرم خواب شیرین بر می دارند و پهلوان بی آن که بداند چگونه چنین اتفاقی افتاده است فردای آن شب در هزار فرسخ دور از محلی که خوابیده بود بیدار می شود. اگر چنین نمی بود هرگز پهلوانان سرگردان نمی توانستند به هنگام خطر، چنان که اکنون به مقتضای هر پیشامدی به داد هم می رسند، به یکدیگر یاری دهند. چه بسا که یکی از ایشان در کوه های ارمنستان با ددی خون آشام یا دیوی نابکار یا با پهلوان دیگری گرم نبرد است و در آن معرکه جانش در معرض تهلکه. در این هنگام ناگهان بی آن که خود اندک تصویری بکند می بیند یکی از دوستان پهلوانش که چند ساعت قبل در انگلستان بوده است سوار بر

۱. سروانتس نوشته است: «انعام بعد از عید پاک خوب است.» و لویی ویاردو ترجمه کرده است: «آن چه به تأخیر افتاد از دست رفته نیست.» ما در فارسی می گوئیم: دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. (مترجم)

پاره ابری یا برگردونه‌ای آتشین از راه می‌رسد و به کمکش می‌شتابد و او را از مرگ نجات می‌دهد؛ و چون شب فرارسد خویشتن را در خانه خود بر سر سفره گسترده باز می‌بیند که به کام دل به خوردن شام مشغول است، در صورتی که از این محل به آن محل درست دو یا سه هزار فرسخ راه است.

این همه، از ثمرات دانش و تردستی این حکیمان ساحر است که نظر بر این پهلوانان دلاور دارند. بنابراین، رفیق سانکو، من هیچ اشکالی در قبول این امر نمی‌بینم که تو واقعاً از این جا به توبوزو رفته و بازگشته باشی، چون همان طور که گفتم، ممکن است یکی از دوستان حکیم من بی‌آن که تو خود آگاه بوده باشی تو را یک‌راست از راه هوا برده باشد.

سانکو گفت: این امر کاملاً ممکن است زیرا روسی‌نانت با چنان سرعتی طی طریق می‌کرد که گفتمی دراز گوش کولیان است و به ماتحتش نوشادر ریخته‌اند.^۱ دن کیشوت پرسید: چه گفتمی؟ نوشادر؟ بلی، واقعاً این کولی‌ها یک دسته شیطانند، آدم‌هایی هستند که تا بخواهی راه می‌روند و دیگران را هم بی‌آن که هرگز خسته شوند به دنبال خود می‌کشند. اما فعلاً از این مقوله بگذریم! بگو ببینم اکنون درباره دستوری که دلبرم دولسینه داده است که به خدمتش بشتابم به نظر تو من چه باید بکنم؟ من خود می‌بینم که مجبورم فرمان او را اطاعت کنم، ولی در این صورت برای من ممکن نخواهد بود به قولی که به شاهزاده خانم هم سفرمان داده‌ام وفا کنم. در صورتی که قوانین پهلوانی مرا ملزم می‌کنند که وفای به عهد را بر پیروی از تمنیات نفسانی رجحان دهم. از یک طرف اشتیاق دیدار معشوق مرا به آن سو می‌کشد و بر من نهیب می‌زند، از طرف دیگر وفای به عهد و افتخاری که از آن ماجرا ممکن است نصیب من شود مرا به خود می‌خوانند و بر می‌انگیزانند. لیکن آن چه من به گمان خود خواهم کرد این است: به شتاب پا در راه خواهم نهاد و خود را به مکانی که آن دیو هست خواهم رساند، به محض رسیدن، سر او را از تن جدا خواهم کرد و شاهزاده خانم را بی‌سر و صدا در کشور خویش مستقر خواهم ساخت؛ پس از فراغ

۱. در متن اصلی نوشته است: «و به گوشش جیوه ریخته‌اند» جیوه ریختن در گوش از حيله‌های کولیان مال‌فروش بود چون گویا جیوه حیوان را سرزنده و چابک و راهوار نشان می‌دهد. مادر مورد راهوار بودن مال و تندرفتن او می‌گوییم: «نوشادر به ماتحتش ریخته‌اند.» (مترجم)

از این مهم بازخواهم گشت و به دیدار آن ستاره تابان که حواس مرا روشن داشته است خواهم شتافت؛ پس آن‌گاه چنان دلایلی بر تأخیر خود خواهم آورد که او نه تنها خشمگین نخواهد شد، بلکه چون ببیند که درنگ من بالمال به سود افتخار و حسن شهرت او تمام شده است به من آفرین‌ها خواهد گفت؛ چون من هر چه را که در دوران حیات خود به زور اسلحه به دست آورده‌ام و می‌آورم و خواهم آورد ناشی از عنایتی است که او به من دارد و از این است که من به او تعلق دارم.

سانکو گفت: یا مریم عذرا! الحق که آن حضرت بسیار سبک مغزید! خوب حضرت ارباب، بفرمایید ببینم، مگر جناب عالی خیال دارید این همه راه را فقط به قصد هواخوری طی کنید؟ آیا فرصت چنین وصلت والایی را که جهیزیه آن، کشوری به محیط بیست هزار فرسخ است از دست می‌دهید؟ کشوری که به قرار مسموع از تمام نعمت‌های ضروری و حیاتی لبریز و بالاخره از دو کشور پرتغال و کاستیل مجتمعاً وسیع‌تر است؟ و ای ارباب: برای خاطر خدا دیگر حرف نزنید و از خجالت آن‌چه گفتید سرخ شوید و نصیحت مرا بپذیرید و مرا ببخشید و در نخستین دهی که به کشیشی برخوردیم با این شاهزاده خانم ازدواج کنید، و اگر هم کشیشی پیدا نشد اینک جناب کشیش خودمان که این امر را به نحو احسن انجام خواهد داد، ضمناً توجه داشته باشید که من به سنی رسیده‌ام که می‌توانم مردم را نصیحت کنم و این نصیحتی که من به شما می‌کنم چنان مناسب حال شما است که دستکش برای دست، چون به هر حال گنجشکی در دست به که تدروی در پرواز، و هر که را به نیک دسترس است و بد را بر می‌گزیند نباید از بدی که به او می‌رسد دل آزرده شود. دن کیشوت گفت: سانکو، تو نیز متوجه گفتار خود باش، زیرا اگر منظور از نصیحت تو این است که من ازدواج کنم تا پس از کشتن آن دیو پادشاه شوم و بتوانم آسان‌تر دست کرم به روی تو بگشایم و از عهده وفای به آن‌چه به تو وعده داده‌ام برآیم بدان که من بدون ازدواج نیز می‌توانم آرزوهای تو را ساده و آسان برآورم.

من پیش از این‌که به نبرد آغاز کنم در پیمان شرط می‌کنم که در صورت غلبه بر دشمن، خواه حاضر به ازدواج با شاهزاده خانم باشم یا نباشم، قسمتی از آن مملکت را به من واگذارند تا من بتوانم به هر که دلم خواست ببخشم، و وقتی آن قسمت را به من دادند من اگر به تو ندهم پس به که خواهم داد؟ سانکو گفت: حالا مطلب

روشن شد. فقط حضرت عالی خوب دقت بفرمایید قسمتی که انتخاب می‌کنید در کنار دریا باشد تا اگر من خوشم نیامد که در آن سکونت کنم بتوانم رعایای زنگی خود را به کشتی بار کنم و به مصرفی که گفتم برسانم. بنابراین فعلاً در بند رفتن به دیدار بانو دولسینه نباشید، بلکه زودتر برای کشتن آن دیو بروید تا این کار را که به ایمانم قسم به نظر من متضمن افتخاری بزرگ و سودی سرشار است به اتمام برسانیم.

دن کیشوت گفت: سانکو، من معتقدم که تو پی به حقیقت امر برده‌ای و من نصیحت تو را در مورد این که رفتن با شاهزاده خانم را بر رفتن به نزد دولسینه مقدم بدارم می‌شنوم؛ ولی به تو اخطار می‌کنم که از سخنان امروز ما و از قول و قراری که با هم گذاشته‌ایم مبادا یک کلمه به هیچ کس حتی به کسانی که همراه ما هستند بگویی، چون در جایی که دولسینه تا به آن درجه محبوب و مقید است که نمی‌خواهد هیچ کس از اسرارش باخبر شود، بسیار بد خواهد شد که راز او از زبان من یا از زبان کسی به جای من فاش گردد. سانکو گفت: اگر چنین است چگونه حضرت عالی تمام کسانی را که به زور بازوی خود در میدان نبرد مغلوب می‌کنید به خدمت بانو دولسینه می‌فرستید؟ مگر این عمل به آن معنی نیست که شما با امضای خود اعتراف می‌کنید که او را دوست می‌دارید و عاشق او هستید؟ و در حالی که شما همه آن اشخاص را مجبور می‌کنید تا بروند و در پای بانو دولسینه به زانو درآیند و به او بگویند که از جانب شما می‌آیند و مراتب سرسپردگی خود را به عرض او برسانند چگونه راز عشق شما دو تن در پرده می‌ماند؟ دن کیشوت فریاد برآورد که: وای سانکو! تو چه ساده لوح و احمق! مگر نمی‌بینی که همه این کارها به افتخار و سربلندی او منجر می‌شود؟ پس بدان که در راه و رسم پهلوانی ما، برای یک بانوی زیبا افتخار بزرگی است که چندین پهلوان سرگردان در خدمت خود داشته باشد، بی آن که فکر و ذکر آن پهلوانان از حد خدمت به آن بانو تجاوز کند، و این عرض خدمت صرفاً به خاطر وجود خود آن بانو باشد و ایشان را به پاس نیات و خدمات خود چشم‌داشتی جز این نباشد که آن بانو آنان را به شرف پهلوانی خود مفتخر گرداند.

سانکو گفت: پس این که من در موعظه‌ها شنیده‌ام که ما باید خداوندگار خود

عیسی مسیح را صرفاً به خاطر خودش دوست داشته باشیم نه به امید بهشت یا از بیم دوزخ، عیناً چنین عشقی است؛ هرچند من شخصاً آن حضرت را به هر دلیلی که باشد دوست می‌دارم و در خدمت‌گزاری او حاضرم. دن کیشوت بانگ برداشت که: ای لعنت شیطان بر تو مردک دهاتی! راستی که گاهی چه نکته‌های جالبی می‌گویی! درست مثل این که در دانشگاه سالامانک تحصیل کرده‌ای. سانکو جواب داد: بیچاره من که سواد خواندن هم ندارم.

در این هنگام استاد نیکلا ایشان را صدا زد که قدری صبر کنند زیرا همراهان او تصمیم داشتند در کنار چشمه‌ای که بر لب جاده بود رفع تشنگی کنند. دن کیشوت ایستاد و سانکو نیز که از آن همه دروغ بافتن احساس خستگی می‌کرد و سخت می‌ترسید که مبادا اربابش مچش را بگیرد از این دستور ذوق کرد، چون هرچند می‌دانست که دولسینه زنی روستایی از اهالی توبوزو است به عمرش هرگز او را ندیده بود. در این فاصله کاردنیو لباسی را که اول بار یاران در تن دوروته دیده بودند به تن کرد و گرچه آن لباس چندان خوب نبود ولی به ده برابر لباسی که از تنش می‌کند می‌ارزید. همه در کنار چشمه از مرکب به زیر آمدند و از آذوقه‌ای که کشیش از کاروانسرا گرفته بود گرسنگی شدید خود را کمی فرو نشانند.

در حینی که همه به صرف آن غذای عصرانه مشغول بودند جوانی به راه می‌گذشت، جوان ایستاد تا کسانی را که در کنار چشمه نشسته بودند به دقت تماشا کند، سپس ناگهان به سوی دن کیشوت دوید و پاهای او را بغل کرد و زارزار به گریه درآمد و گفت: آه ای ارباب مهربان من، مگر حضرت عالی مرا نمی‌شناسید؟ خوب به من نگاه کنید! من همان آندره بیچاره هستم که حضرت عالی از درخت بلوطی که به آن بسته بودم بازم کردید. به شنیدن این سخن، دن کیشوت او را شناخت و دست او را گرفت، و در همان حال با وقار تمام رو به جمع کرد و گفت: برای آن که حضرات به وضوح ببینند که وجود پهلوانان سرگردان در جهان به منظور رفع مظالم و جنایاتی که مردم بی‌شرم و جنایت‌کار مرتکب می‌شوند تا به چه اندازه حائز اهمیت است بدانید و آگاه باشید که من چند روز قبل در حین عبور از کنار بیشه‌ای فریاد استغاثه‌ای را شنیدم که گفتم از ستم‌دیده‌ دردمندی بود. من به حکم وظیفه فوراً به سوی که این ناله‌های سوزناک از آن جا می‌آمد دویدم و این جوان را که

اکنون در مقابل شما است به درخت بلوطی بسته دیدم. من اکنون از دیدن این جوان از ته دلم خوشحالم چون او شاهد زنده‌ای است که نخواهد گذاشت مرا به دروغ‌گویی متهم کنند.

باری، می‌گفتم که این جوان از سر تا کمر لخت به درخت بلوطی بسته بود و مردی وحشی که بعداً فهمیدم اربابش است تن او را با تسمه‌ای که تنگ مادیان بود^۱ ریش‌ریش می‌کرد. همین که این منظره به چشم من آمد از مرد روستایی علت چنین رفتار بی‌رحمانه‌ای را پرسیدم. مردک رذل در جواب گفت که جوان نوکرش است و برای این به او چنین سخت‌تازیانه می‌زند که قصوری ورزیده است. قصوری که گمان‌تقلب بیش از مهملی به آن می‌رود. این جوان در جواب او گفت: خیر قربان، او فقط به این علت به من تازیانه می‌زند که من از او تقاضای دستمزدم را کرده‌ام. اربابش در جواب حرف‌ها زد و عذرها آورد که من بی‌میل نبودم بشنوم، ولی نمی‌خواستم بپذیرم. عاقبت من آن مرد را واداشتم که آن جوان بدبخت را از درخت باز کند و قسمش دادم که او را با خود به خانه ببرد و دستمزدش را تا دینار آخر حتی باریش به او بپردازد...

خوب آندره، فرزندم، آیا هر آن‌چه گفتم راست نیست؟ نمی‌دیدی که من با چه قدرتی به اربابت فرمان می‌دادم و او با چه حقارتی به من قول داد که هر چه اراده من به او حکم می‌کند و تحمیل می‌کند انجام دهد؟ حال بی‌آن‌که دستپاچه شوی و در هیچ موردی تردید کنی به این آقایان بگو که جریان از چه قرار بود تا ببینند که آیا وجود پهلوانان سرگردان بر سر شاهراه‌ها، همان‌طور که من گفتم، مفید است یا نه. جوان گفت: تمام آن‌چه حضرت عالی فرمودید حقیقت محض است جز این‌که پایان ماجرا کاملاً به خلاف آن‌چه تصور می‌فرمایید گشت. دن کیشوت فریاد برآورد که: چگونه برخلاف؟ مگر آن مردک رذل دین خود را به تو ادا نکرد؟ جوان جواب داد: نه تنها ادا نکرد بلکه تا حضرت عالی از بیشه خارج شدید و ما تنها ماندیم باز مرا گرفت و دوباره به همان بلوط بست و با همان تنگ مادیان دوباره آن‌قدر به من

۱. تنگ مادیان نبود بلکه کمر بند چرمین بود. رجوع شود به فصل چهارم (دکتر باردن) (صفحه

تازیانه زد که تنم مانند تن شهیدان «سن بارتلمی» ریش ریش شد، و با هر ضربه‌ای که به من می‌زد کلماتی طعنه‌آمیز و حاکی از ریشخند برای مسخره کردن جناب عالی چاشنی آن می‌کرد، به حدی مضحک که اگر درد پهلو امانم می‌داد من نیز از ته دل به حرف‌های او می‌خندیدم.

بالاخره مرا به حالی انداخت که از آن روز به بعد در بیمارستان بستری بودم تا از صدماتی که در آن موقع از دست این مرد شریر خورده بودم شفا یابم. گناه تمام این بدبختی‌ها به گردن حضرت عالی است، زیرا اگر شما هم چنان به راه خود می‌رفتید و به جایی که کسی دعوتتان نکرده بود قدیم رنجه نمی‌فرمودید و در کار دیگران دخالت نمی‌کردید اربابم به همان دو دوازده ضربه شلاق اکتفا کرده و مرا رها ساخته و حقوقم را هم تمام و کمال پرداخته بود. اما حضرت عالی آمدید و بی‌مناسبت آن قدر به او دشنام دادید و چرت و پرت بارش کردید که یارو به سرش زد، و چون نتوانست از شما انتقام بگیرد ناچار دق دلش را بر سر من خالی کرد و مرا به روزی انداخت که گمان نمی‌کنم به عمرم آن آدم اول بشوم.

دن کیشوت گفت: عیب کار در این بود که من زود از آن جادور شدم و آن قدر صبر نکردم تا طلب تو وصول شود. من بایستی به حکم تجارب ممتد زندگی دانسته باشم که هرگز فرومایه بر سر پیمان خود نمی‌پاید مگر آن که وفای به عهد را به سود خود بداند. لیکن، آندره، لابد خوب به خاطر داری که من سوگند یاد کردم اگر او دین خود را به تو نپرداخت بازگردم و او را ولو در کام نهنگ پنهان شده باشد پیدا کنم. آندره گفت: راست است، ولی این سوگند شما دردی را از من دوانکرد. دن کیشوت گفت: حالا خواهی دید که دوا می‌کند یا نه. و چون این بگفت ناگهان از جابرخواست و سانکورا صدا زد و به او امر کرد که فوراً روسی‌نانت را زین کند. روسی‌نانت در آن فرصت که مسافری مشغول صرف غذا بودند سر به چرا گذاشته بود. آن‌گاه دورrote از قصد دن کیشوت جویا شد و او جواب داد که می‌خواهد به جستجوی آن مرد رذل برود و او را به جزای رفتار و حشیانه‌اش سیاست کند و به رغم همه فرومایگانی که در این باره حرفی داشته باشند طلب آندره را تا دینار آخر از او وصول کند. اما دورrote به وی هشدار داد و به او گفت که بنا به قولی که داده است تا کار او را به سامان نرسانده است نمی‌تواند، در هیچ ماجرای پا در میان گذارد، و چون خود او

بهتر از هرکس بر این نکته واقف است ناچار باید این خشم موجه خود را تا بازگشت از کشور او فرو خورد. دن کیشوت گفت: تصدیق می‌کنم. بنابراین ای بانو، همان طور که شما می‌فرمایید، آندره باید تا بازگشت من صبر کند. لیکن باز سوگند یاد می‌کنم و قول شرف می‌دهم که تا انتقام این جوان را نگیرم و طلب او را نستانم آرام نگیرم. آندره گفت: من اعتنایی به این قول و قسم‌ها ندارم و فعلاً پیدا کردن وسیله‌ای برای رفتن به اشبیلیه را بر تمام انتقام‌های دنیا ترجیح می‌دهم. اگر چیزی دارید به من بدهید بخورم یا در جیبم بگذارم. خدا شما را حفظ کند و همه پهلوانان سرگردان را نیز در کار خود موفق بدارد. چنان‌که در کار من موفق بودند!

سانکو از خورجین خود پاره نانی بیرون آورد و آن را بایک تکه پنیر به جوان داد و گفت: بیا داداش آندره، از این قرار سهمی از نامرادی تو به من هم می‌رسد. آندره پرسید: به شما چه سهمی می‌رسد؟ سانکو گفت: منظور همین سهم نان و پنیری است که به تو می‌دهم و خدا می‌داند که خود من کی به همین محتاج بشوم، چون تو باید بدانی که ما مهتران پهلوانان سرگردان همواره در معرض گرسنگی و بیچارگی و بسا چیزهای دیگر هستیم که احساس می‌شوند ولی به زبان نمی‌آیند.

آندره نان و پنیر را گرفت و چون دید که دیگر کسی حاضر نیست چیزی به او بدهد سر به زیر انداخت و پشت به جمع کرد و به اصطلاح دوپا داشت و دوپا قرض کرد و دوید. مع‌هذا در حین رفتن سر برگردانید و به دن کیشوت گفت: ای جناب پهلوان سرگردان، برای خاطر خدا اگر بار دیگر مراد در حالی ببینی که قطعه قطعه‌ام می‌کنند به هوس کمک کردن به من میفت و مرا به بیچارگی خود واگذار، چون هر بلایی به سرم بیاورند بدتر از آن نخواهد بود که از کمک شما به من رو خواهد کرد. خداوند تو و همه پهلوانان سرگردان جهان را لعنت کند و محو و نابودشان سازد! دن کیشوت از جا برخاست که حق آن بی‌شرم را کف دستش بگذارد، ولی آندره چنان پا به فرار گذاشت که هیچ کس به فکر دنبال کردن او نیفتاد. پهلوان ما از داستان آندره شرمنده برجای ماند و دیگران ناچار شدند بسیار مراقب خود باشند که زیر خنده نزنند تا مبادا او را بی‌جهت برنجانند.

فصل سی و دوم

درباب آنچه در کاروانسرا بر سر همراهان دن کیشوت آمد

پس از اتمام آن عصرانه مجلل، سواران بار دیگر زین بر پشت مرکب‌ها نهادند، و بی‌آن‌که حادثه قابل‌ذکری پیش آید، کاروان فردای آن روز به کاروانسرای که سانکو از آن می‌ترسید رسید. سانکو بسیار مایل بود که قدم به آن جانگذار دلی نتوانست از آن سوء اتفاق اجتناب کند. کاروانسرادار و زن او و دخترش و «ماری تورن» تا دیدند که دن کیشوت و سانکو از دور می‌آیند به استقبال ایشان شتافتند و با ابراز شادمانی بسیار آنان را پذیره شدند. پهلوان ما با وقار و تبختر تمام با ایشان روبه‌رو شد و به آنان گفت که تختخوابی بهتر از بار اول برای وی آماده کنند. زن کاروانسرادار گفت که اگر پول بیشتری بپردازد تختخوابی شاهانه خواهد داشت، و چون دن کیشوت قول داد، تختخوابی نسبتاً خوب در همان انبار که سابقاً به جای اتاق به او داده بودند برای وی نصب کردند، و پهلوان از آن‌جا که جسمش نیز مانند فکرش خسته و ناراحت بود رفت و خوابید.

همین که دن کیشوت در اتاق خود را بست زن کاروانسرادار به دلاک نزدیک شد و به صورت او آویخت و بادو دست ریشش را گرفت و گفت: «تاکی می‌خواهی از دم گاو من برای خودت ریش بسازی؟ یاالله زود باش پسم بده! از وقتی که این دم گاو از این جارفته این‌شانه کثافت شوهرم این‌ور و آن‌ور افتاده است و به راستی که شرم‌آور است. مقصودم این است که ما شانه‌ها را به همین دم گاو آویزان می‌کردیم. لیکن هرچه زن کاروانسرادار می‌کشید دلاک نمی‌گذاشت که ریشش کنده شود.

بالاخره کشیش به او گفت که بهتر است دم گاو را پس بدهد چون دیگر نیازی به ادامه آن نقش فریبنده ندارد و از این پس می‌تواند به شکل عادی خود در آید؛ و به گفته افزود: به دن کیشوت بگویید که پس از لخت شدن به دست محکومین به اعمال شاقه گریخته و به این کاروانسرا پناه آورده‌اید؛ و اگر از مهتر شاهزاده خانم جویا شد به او خواهیم گفت که شاهزاده خانم او را پیشاپیش فرستاده است تا مزده آمدن بانوی خود را با ناجی وی به همه مردم مملکتش بدهد. به شنیدن این سخن، دلاک دم گاو را به رضا و رغبت به زن کاروانسرادار پس داد و بقیه لوازمی را هم که برای رهانیدن دن کیشوت به عاریت گرفته بودند به او رد کردند.

تمام مقیمان کاروانسرا از زیبایی دوروته و حتی از قیافه مقبول کاردنیوی چوپان در شگفت ماندند. کشیش دستور داد که با هر چه در کاروانسرا پیدا می‌شود شامی برای ایشان تهیه کنند و کاروانسرادار به امید این‌که اینان خوب پول خواهند داد فوراً غذای ماکولی برای ایشان آماده کرد. در این اثنا دن کیشوت هم‌چنان در خواب بود و یاران معتقد بودند که بیدارش نکنند، چون می‌دانستند که تختخواب به حال او مفیدتر از سفره است. در حین صرف میوه بعد از شام، در حضور کاروانسرادار و زن او و دخترش و ماری تورن و کلیه مسافران، از جنون عجیب دن کیشوت بیچاره و از این‌که او را به چه حالی یافته بودند به گفتگو پرداختند. زن کاروانسرادار ماجرای را که از دست قاطرچی هرزه بر سر دن کیشوت آمده بود برای یاران حکایت کرد و چون دید که سانکو در اتاق نیست تا سخنانش را بشنود داستان رقص بر لحاف او را نیز باز گفت و همه افراد کاروان را به خنده انداخت؛ و چون کشیش، با اغتنام فرصت، توضیح داد که خواندن کتاب‌های پهلوانی مغز دن کیشوت را خراب کرده است کاروانسرادار گفت: من نمی‌دانم چگونه چنین چیزی ممکن است، چون من در دنیا چیزی بهتر از کتاب‌های پهلوانی برای خواندن نمی‌شناسم. من این جا دو سه جلد از این کتاب‌ها دارم که اغلب نه تنها به من بلکه به عده زیادی جان تازه دمیده‌اند. در فصل درو جمع کثیری از دروگران برای شرکت در مراسم ایام عید در این کاروانسرا جمع شدند و در میان ایشان همیشه یکی هست که سواد خواندن داشته باشد. آن شخص یکی از این کتاب‌ها را به دست می‌گیرد و ماهمه، سی نفر یا بیشتر، به دور او

حلقه می‌زنیم و چنان با شور و شوق به او گوش می‌دهیم که عرش را سیر می‌کنیم.^۱ لاقل من راجع به خودم می‌توانم عرض کنم که وقتی وصف چکاچاک مخوف و خشم‌آلود شمشیرهای پهلوانان را می‌شنوم هوس شدیدی گریبانم را می‌گیرد که از ایشان تقلید کنم و دلم می‌خواهد که شب و روز از همین داستان‌ها بشنوم. زن کاروانسرادار افزود: من نیز همین طورم، چون در آن اوقات شما به قدری مسحور و مجذوب می‌شوید که یادتان می‌رود با من دعوا کنید. ماری تورن نیز گفت: آه که چه درست گفتید! به خدا قسم من نیز علاقهٔ مفرطی دارم که به این داستان‌ها، که الحق زیبا هستند، گوش بدهم؛ به خصوص وقتی حکایت می‌کنند که بانو در زیر درختان نارنج پهلوان خود را به کام دل در آغوش می‌کشد و در همان حال ندیمهٔ او که خود از آتش حسد و هوس می‌سوزد با ترس و لرز کشیک می‌دهد. به عقیدهٔ من این قصه‌ها به شیرینی عسل است. کشیش رو به دختر کاروانسرادار کرد و گفت: و شما ای دوشیزهٔ زیبا، در این باره چه می‌اندیشید؟ دوشیزه گفت: به جان خودم آقا، من نمی‌دانم چه عرض بکنم! این قدر هست که من هم مثل سایرین گوش می‌دهم و گرچه چیزی نمی‌فهمم، ولی راستش من هم از شنیدن آن‌ها محظوظ می‌شوم.

اما لذت بردن من از این حکایات مثل پدرم از چکاچاک شمشیرها نیست، بلکه از ناله‌هایی است که پهلوانان در فراق دلبران خود سر می‌دهند. و به راستی که من گاه از شدت تأثیری که از حال ایشان به من دست می‌دهد گریه می‌کنم. دوروته از دوشیزه پرسید: بنابراین مادموازل، اگر در فراق شما بود که این پهلوانان گریه می‌کردند لابد نمی‌گذاشتید زیاد در آه و ناله بمانند. دختر جوان گفت: من در مورد خودم نمی‌دانم چه می‌کردم، اما می‌دانم که در میان این بانوان کسانی چنان سنگ‌دل بوده‌اند که پهلوانان عاشقشان به ایشان نام ببر و پلنگ و این جور کثافت‌ها داده‌اند. آه یا حضرت مسیح! این جور زن‌ها چه موجودات بی‌قلب و بی‌وجدانی هستند که برای نظر نکردن به یک مرد شرافتمند راضی می‌شوند که آن بیچاره بمیرد یا دیوانه شود! من نمی‌دانم این همه ناز و ادا چیست؟ اگر ایشان این بازی‌ها را از روی عقل و شعور از خود در می‌آورند پس چرا با آن مردان که به جز این آرزویی ندارند از دواج

۱. در متن اصلی چنین است: «که بیش از هزار موی سفید از سرما می‌کند.» (مترجم)

نمی‌کنند؟ زن کاروانسرادار بانگ برآورد که: خفه شو دخترک! مردم خیال می‌کنند که تو در این خصوص چیزی می‌دانی و حال آن‌که برای دختری به سن و سال تو نه خوب است که اینقدر بداند و نه اینقدر پر حرفی کند.

دختر گفت: چون آقا از من سؤال کردند من بایستی جوابشان را بدهم. کشیش به کاروانسرادار گفت: حالا آقا، لطفاً آن کتاب‌ها را بیاورید، چون من می‌خواستم آن‌ها را ببینم. کاروانسرادار گفت: ای به چشم! و چون به اتاق خود رفت صندوقچه کهنه‌ای را که در آن قفل بود از آن‌جا آورد، در آن را گشود و سه جلد کتاب قطور از آن بیرون آورد. کشیش کتاب‌ها را گرفت و چون آن‌ها را باز کرد دید که اولی دن ژیرون ژیلیوی تراسی^۱ و دیگری داستان فلیکس مارس دیرکانی^۲ و سومی سرگذشت ناخدای بزرگ گونزالو قرطبه‌ای به ضمیمه داستان زندگی دیگو گارسیا دوپاره‌دس^۳ است. کشیش پس از خواندن عنوان دو کتاب اول رو به استاد سلمانی کرد و گفت: «رفیق، به راستی که الان جای کدبانو و خواهرزاده دوست ما خالی است! - دلاک گفت: نه، هیچ هم خالی نیست، چون من هم مثل ایشان می‌توانم این کتاب‌ها را به حیاط اصطبل ببرم یا بی‌آن‌که احتیاجی به دور رفتن باشد همین جا آن‌ها را در آتش بخاری بیندازم، چون به راستی که چه آتش خوبی در بخاری می‌سوزد. کاروانسرادار فریاد برآورد که: چطور؟ حضرت عالی خیال دارید کتاب‌های مرا بسوزانید؟

کشیش جواب داد: فقط این دو جلد یعنی «دن ژیرون ژیلیو» و «فیلیکس مارس دیرکانی» را. کاروانسرادار گفت: یعنی چه؟ مگر کتاب‌های من جزو کتب ضاله یا «نافذی» هستند که می‌خواهید آن‌ها را به آتش بیندازید؟ دلاک گفت: رفیق، لابد منظور شما از «نافذی» رافضی است. کاروانسرادار گفت: هرطور حساب کنید! من

۱. don Girongilio de Thrace اثر برنارد دو وارگاس Bernardo de Vargas چاپ سوئل، ۱۵۴۵. (دکتر باردن)

۲. Félix - Mars d'Hyrcanie چنان‌که گفتیم این کتاب در کتابخانه دن کیشوت وجود داشت، رجوع شود به زیرنویس صفحه ۸۹ شماره ۳ همین کتاب به نام فلوریسمار دیرکانی.

۳. la Vie de Diégo, Histoire du grand capitaine Gonzalve de Cordoue, به ضمیمه Garcia de Parédès که بدون ذکر نام مؤلف در سال ۱۵۵۹ در ساراگوس چاپ شد. گونزالو قرطبه‌ای بسیار مشهور است و اما «دیه کوگاریسیا دوپاره‌دس» ماجراجوی دزد بزن بهادری بود که گاه سرباز پاپ شد و گاه دزد دریایی و گاه ناخدای اسپانیولی. (قرن شانزدهم) (دکتر باردن)

چه می‌دانم؟ ولی اگر حتماً می‌خواهید یکی از آن‌ها را بسوزانید لااقل کتاب سرگذشت آن «ناخدای بزرگ» و آن «دیگو گارسیا» را بسوزانید، چون من ممکن است به سوزاندن زن و بچه‌ام رضا بدهم ولی نمی‌گذارم هیچ کدام از آن دو جلد دیگر را بسوزانید. کشیش گفت: برادر، آن دو کتاب پر از قصه‌های خلاف واقع و مطالب احمقانه و عجیب و غریب است، اما کتاب دیگریک سرگذشت واقعی است از اعمال و حرکات «گونزالو قرطبه‌ای».

این مرد بادلاوری‌های بزرگ و بی‌شمار خود شایستگی احراز عنوان ناخدای بزرگ را در همهٔ جهان پیدا کرد و این عنوان لقب مشهور و گویایی بود که تنها او لیاقت آن را داشت. و اما «دیگو گارسیا دوپاراده‌س» یکی از پهلوانان اصیل اهل «تروکسیلو» Troxillo از توابع «استرامادور» است که جنگجویی بزرگ و دلیر بود و چنان زوری داشت که بایک انگشت سنگ آسیا را در گرما گرم چرخش از حرکت باز می‌داشت. یک روز که او در مدخل پلی ایستاده و شمشیری به دو دست گرفته بود راه بر لشکری گران بست و نیز دلاوری‌های دیگری از خود به همنصهٔ ظهور رسانید که اگر به جای آن‌که خود با تواضع و شکسته نفسی یکتن پهلوان وقایع‌نگار نوشت می‌گذاشت که شخص دیگری شرح آن را آزادانه بنویسد خاطرهٔ آن مسلماً دلاوری‌های کسانی چون «هکتور» و «آشیل» و «رولان» را از خاطرهای می‌زدود. کاروانسراداربانگ برآورد که: به‌به! چه حرف‌های قشنگی می‌زنید! مگر یک سنگ آسیا با انگشت نگاه داشتن هم تعجب دارد؟ حالا خواهش می‌کنم شرحی را که من راجع به فلیکس مارس دیرکانی شنیده‌ام بخوانید. این پهلوان با یک ضرب شمشیر پنج دیولندهور را از کمر به دو نیم می‌کرد چنان‌که گویی هر پنج تن از شلغم بوده‌اند، درست مثل بازی‌هایی که کودکان می‌کنند، یک بار هم به تنهایی به یک لشکر بسیار عظیم و بسیار قوی حمله برد که عدهٔ آن به یک میلیون و ششصد هزار تن سرباز سرتا پا مسلح بالغ می‌شد و چنان ایشان را قطعه قطعه کرد که گفتم با یک گله گوسفند طرف است.

خوب، حالا چه می‌فرمایید راجع به این «دن ژیرون ژیلیو»ی دلاور که چنان‌که در شرح حالش می‌بینید چندان دلیر و بی‌باک بود که می‌گویند یک روز هنگامی که بر سطح رودخانه‌ای قایق می‌راند ناگاه چشمش به یک ازدهای آتش‌خوار افتاد که

سر از آب به در کرده بود، و همین که او را دید بی‌درنگ به روی او جست و بر شانه‌های پوشیده از فلس آن جانور سوار شد و با هر دو دست گلوی حیوان را با چنان قوتی فشرد که ازدها چون دید دارد خفه می‌شود چاره‌ای جز آن نیافت که به ته آب فرورود و پهلوان را نیز که حاضر نبود گرفته را رها کند با خود ببرد. و وقتی به قعر آب رسیدند پهلوان خود را در قصری بزرگ با باغ‌های زیبا یافت که گفتی بهشت است و ازدها به شکل پیرمرد خوش سیمایی درآمد و آن قدر حرف‌های شیرین برای او گفت و گفت که آدم فقط باید بنشیند و گوش بدهد. ای آقا، بروید پی کارت‌تان! بخدا اگر شما این داستان‌ها را می‌شنیدید از ذوق دیوانه می‌شدید. و اما برای این «ناخدای بزرگ» که شما می‌فرمایید و این «دیگو گارسیا» به خدا، حیف دو پاپاسی!^۱

وقتی دوروته این خطابه زیبا را شنید سر به گوش کاردنیو برد و آهسته گفت: به نظرم چیزی نمانده است که میزبان ما نیز لنگه دن کیشوت بشود. کاردنیو گفت: به نظر من نیز چنین می‌رسد، زیرا از طرز صحبت کردنش معلوم است که او ایمان کامل به این نکته دارد که هرچه در این کتاب‌ها نوشته‌اند مطابق النعل بالنعل وقوع یافته است، و من دشمن همه روحانیون برهنه پای سلسله کارم^۲ باشم اگر بتوانم خلاف آن را به مغز این مردک فرو کنم. باز کشیش به سخن درآمد و گفت: ولی برادر، آگاه باش که در جهان هرگز کسانی به نام فلیکس مارس دیرکانی و ژیرون دوتراس و سایر پهلوانان هم‌عصر ایشان که در کتاب‌های پهلوانی توصیف شده‌اند وجود خارجی نداشته‌اند. تمام این کتاب‌ها دروغ و افسانه است و آن‌ها را مغزهای بیکاری به هم بافته‌اند که قصدشان به قول شما صرفاً وقت‌گذرانی بوده است؛ هم‌چنان‌که دروگران شما وقت خود را با خواندن آن‌ها می‌گذرانند. و من به حقیقت سوگند یاد می‌کنم که هرگز چنین پهلوانانی در دنیا وجود نداشته و چنین هنرنمایی‌های عجیب و غریب نکرده‌اند.

۱. در متن اصلی نوشته است: «حیف دو دانه انجیر!» و مراد تحقیر و بی‌ارزش دانستن شیء است.

۲. روحانیون برهنه پای کارم *les Carmes déchaussés* روحانیونی بودند که سلسله ایشان در قرن هفتم میلادی در فلسطین تأسیس یافت و پیروان آن عقاید خرافی عجیبی داشتند. (مترجم)

کاروانسرادار گفت: برو این دام بر مرغی دیگر نه! ^۱ مگر من صغیرم که عقم نرسد ^۲ یا ندانم دست چند انگشت دارد؟ نه تصور کنید که می‌توانید مرارنگ کنید! ^۳ چون به خدا من آن قدرها هم خر نیستم. زحمت بی‌جا است اگر بخواهید مراقب باشید که تمام مطالبی که در این کتاب‌های خوب به چاپ رسیده است دروغ و لاطایل است، چون همه آن‌ها با اجازه و تصویب اعضای محترم شورای شاهی به طبع رسیده‌اند و ایشان هم آدم‌هایی نیستند که اجازه بدهند این همه مطالب دروغ و جنگ و سحر و جادو که عقل از کله آدم می‌پراندند به چاپ برسند. کشیش گفت: ولی رفیق، من که گفتم همه این مطالب را برای اوقات بیکاری ما می‌نویسند و همان‌گونه که در یک جمهوری سازمان یافته بازی شطرنج و گوی بازی و بیلارد را برای سرگرمی و امرار وقت کسانی که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند یا نباید کار کنند مجاز می‌شمارند همان‌طور هم اجازه می‌دهند که این قبیل کتاب‌ها را برای سرگرمی مردم چاپ کنند و بفروشند؛ چون اصولاً فرض می‌کنند که هرگز کسانی آن چنان نادان و ساده‌لوح پیدا نمی‌شوند که هیچ‌یک از این داستان‌ها را راست پندارند. من اگر امروز وقت می‌داشتم و مستمعین شایسته‌ای در پای و عظم حاضر می‌بودند چنان حرف‌هایی درباره کتاب‌های پهلوانی و در مورد رفع نقایص آن‌ها می‌گفتم که شاید نه بی‌فایده بود و نه خالی از لطف.

امیدوارم روزی برسد که من بتوانم با کسانی که می‌توانند نظمی به این کار بدهند تبادل نظر کنم و با هم ترتیبی بدهیم. فعلاً ای آقای کاروانسرادار، به آنچه گفتم باور کنید و کتاب‌های خود را بردارید و درباره راست و دروغ آن‌ها بیشتر فکر کنید. خدا عاقبت شما را به خیر کند! خدا کند که شما به درد مهمان خود دن کیشوت مبتلا نشوید! کاروانسرادار گفت: ای بابا! نه دیگر! من آن قدر هم دیوانه نیستم که خود را پهلوان سرگردان کنم و خوب می‌دانم که اوضاع و احوال امروزه با زمانی که می‌گویند این پهلوانان نامدار در اقطار جهان می‌گشتند یکسان نیست.

۱. در متن اصلی نوشته است: «سگ دیگری پیدا کنید که استخوان شما را بجود.» (مترجم)

۲. در متن اصلی چنین است: «مگر من نمی‌دانم که کفش کجای پایم را می‌زند؟» (مترجم)

۳. در متن اصلی چنین است: «نه تصور کنید که می‌توانید مرا به بلعیدن خمیر کاغذ وادار کنید!» (مترجم)

سانکو که در جریان قسمت آخر این گفتگو حاضر بود وقتی شنید که آیین پهلوانان سرگردان مدت‌ها است برافزوده است و هرچه در کتب پهلوانی نوشته‌اند چیزی به جز دروغ و یاوه نیست بسیار مبهوت و متفکر ماند؛ لذا در دل با خود چنین گفت که تا پایان سفر فعلی اربابش صبر کند و منتظر عاقبت کار بماند تا اگر نتیجه، آنگونه که خود می‌پندارد، بر وفق مراد نبود به نزد زن و کودکش بازگردد و به اتفاق ایشان به کارهای روزمره خویش بپردازد.

در خلال این اوقات کاروانسرادار صندوقچه و کتاب‌های خود را بر می‌داشت تا از آن جاببرد، اما کشیش به او گفت: لطفاً قدری صبر کنید تا من بینم این اوراق که با خطی چنین زیبا نوشته شده است چیست. کاروانسرادار اوراق را از صندوقچه بیرون کشید و به کشیش داد تا بخواند. کشیش آن‌ها را به صورت یک دفترچه خطی هشت برگی یافت که بر صفحه اول آن با خط درشت عنوان ذیل نوشته بود: داستان کنجکاو بی‌تدبیر^۱. وی همین که سه چهار سطر اول آن را آهسته پیش خود خواند به صدای بلند گفت: در حقیقت عنوان این داستان مرا به وسوسه انداخته است، به طوری که بی‌میل نیستم تا آخر آن را بخوانم. کاروانسرادار گفت: بسیار کار خوبی می‌کنید چون لازم است بدانید چند تن از مسافران من که این داستان را در همین جا خوانده‌اند آن را بسیار شیرین یافته و به اصرار تمام اوراق آن را از من خواسته‌اند. اما من به نیت این‌که عین دفتر را با صندوقچه و کتاب‌های محتوی آن به کسی که آن‌ها را در این کاروانسرا به جا گذاشته است بازگردانم هرگز با تقاضای ایشان موافقت نکرده‌ام. بعید نیست که صاحب آن‌ها روزی به این‌جا بازگردد و در آن صورت هرچند از دست دادن کتاب‌ها مایه تاسف است، مع‌هذا من آن‌ها را به او پس خواهم داد، چون بالاخره هرچه هم کاروانسرادار باشم فردی مسیحیم.

کشیش گفت: کاملاً حق با شما است رفیق، مع‌الوصف اگر من از این داستان خوشم آمد اجازه می‌دهید که نسخه‌ای از روی آن بردارم؟ کاروانسرادار گفت: البته، با کمال میل!

در حین این مکالمه، کاردنیو داستان را به دست گرفته بود و چون شروع به

خواندن چند جمله آن کرد او نیز با کشیش هم داستان شد و از او خواهش کرد آن را به صدای بلند بخواند تا حاضران همه بشنوند. کشیش جواب داد: اگر به خواب صرف وقت کردن بهتر از کتاب خواندن نبود با کمال میل آن را می خواندم. دوروته گفت: برای من یکی دو ساعت گوش دادن به هر داستانی که باشد استراحت خوبی است چون فکر من هنوز آن قدر راحت نیست که بتوانم آسوده بخوابم. کشیش گفت: اگر چنین است من حاضرم، ولو به خاطر اقناع حس کنجکاوی خود، این داستان را بخوانم؛ شاید که متضمن مطالب سرگرم کننده ای هم باشد. از استاد نیکلا گرفته تا سانکو، همه آمدند و همان خواهش را از کشیش کردند؛ آن گاه چون کشیش دانست که حاضران را محظوظ خواهد کرد و از طرفی زحمت خود را نیز عبث نمی پنداشت به بانگ بلند گفت: بسیار خوب! پس همه شما دقت کنید، اینک داستان بدین گونه آغاز می شود.

فصل سی و سوم

آنجا که داستان کنجکاو بی‌تدبیر^۱ باز گفته می‌شود

در فلورانس شهر غنی و معروف ایتالیا، در ایالتی که تسکان Toscan نام دارد، دو بزرگ‌زاده از خاندانی به نام می‌زیستند که یکی آنسلم Anselme و دیگر لوتر Lothaire نام داشتند، و بین آن دو پیوند الفت چنان محکم بود که تمام آشنایان به حق به ایشان لقب دویارغار داده بودند. هر دو جوان و عزب و هر دو هم‌سن و هم‌ذوق بودند و همین کافی بود که از هر دو سر علقه‌ای در میانه باشد. راست است که آنسلم بیشتر به خوش‌گذرانی راغب و لوتر بیشتر به شکار علاقمند بود، ولی در هر فرصتی آنسلم ذوق خود را برای پیروی از خواست‌های لوتر فدا می‌کرد و لوتر به نوبه خود از هوس‌های خویش دست می‌کشید تا تسلیم تمنیات آنسلم گردد. بدین گونه مابین خواست‌های ایشان چنان توافقی برقرار بود که یک ساعت میزان تا به آن حد هماهنگی ندارد.

آنسلم واله و شیدای دختری اصیل و زیبا از هم‌شهریان خود بود که پدر و مادری بسیار محترم داشت و خود نیز چندان درخور عزت و حرمت بود که آنسلم تصمیم گرفت با موافقت رفیقش لوتر، که بی‌اجازه او آب‌نمی‌خورد، از وی خواستگاری کند. این نقشه بی‌درنگ به موقع اجرا گذاشته شد و کسی که به خواستگاری رفت لوتر

۱. سروانتس داستان کنجکاو بی‌تدبیر را از «آریوست» الهام گرفته است، (رولان خشمگین، ترانه‌های ۴۲ و ۴۳). (دکتر باردن)

بود؛ و او مذاکرات را چنان به دلخواه رفیق خود اداره کرد که آنسلم پس از اندک مدتی به مراد دل خود رسید، و کامی Cammille نیز از این که آنسلم شوهر او شده است به حدی خرسند بود که دائم خدا را سپاس می‌گفت و از لوتر که با وساطت او به چنین فیض عظمایی نائل آمده بود تشکر می‌کرد.

در روزهای نخستین، (روزهای اول عروسی همیشه درخشان و توأم با نشاط و شادی است) لوتر به رسم معمول به رفت و آمد به خانه دوستش ادامه داد تا به قدر مقدور در جشن و شادمانی او شرکت کند و به او تهنیت بگوید، اما همین که مراسم عروسی پایان پذیرفت و زمان دیدارها و مبارک‌بادها به سر آمد لوتر به تدریج و با اندیشه حساب شده‌ای رفت و آمد به خانه دوستش را کم کرد، چه، به نظر او- کما این که عقیده همه مردان عاقل و محتاط نیز باید چنین باشد- دیدار از یک دوست متأهل نبایستی به شیوه دیدار از یک دوست مجرد باشد، زیرا هر چند صفا و یکرنگی دوستی جایی برای هیچ نوع گمان بد نمی‌گذارد و نباید هم بگذارد، مع الوصف حیثیت مردن‌دار به قدری تأثیرپذیر است که ممکن است حتی از جانب برادران و به طریق اولی از جانب دوستان جریحه‌دار شود.

آنسلم به زودی پی به سردی رفیق خود لوتر برد، از او به سختی گله کرد و به او گفت که اگر می‌دانست ازدواجش ممکن است موجب ترک عادت ملاقات هر روزه ایشان گردد هرگز تن به این وصلت نمی‌داد و اگر مهر متقابلی که در زمان مجرد به هم می‌ورزیدند ایشان را شایسته لقب شیرین «دویار غار» کرده است هیچ نبایستی با ملاحظه کاری نابه جا و بی‌موضوعی اجازه بدهند که چنان لقب نادر و عزیزی از بین برود، و بنابراین، اگر جا داشت که کلمه «تقاضا» بین ایشان به کار برود، از او تقاضا می‌کرد باز صاحب اختیار خانه وی شود و مانند سابق بی‌تعارف و تکلف به آن جا رفت و آمد کند، و وی را مطمئن گردانید که زنش «کامی» اراده‌ای فوق آن چه او خواهان آن است ندارد و چون می‌داند که چه دوستی صمیمانه‌ای ایشان را به هم پیوند می‌داده است اکنون از این که می‌بیند این همه سردی بر روابط ایشان حکمفرما شده است متعجب و ناراحت است. در قبال این همه دلیل و برهان که آنسلم آورد، تا لوتر را قانع کند که روش دیرین خود را از سر گیرد، لوتر چندان با حزم و خویشتن‌داری پاسخ داد که آنسلم قانع شد و از نیات پاک رفیقش خرسند گردید.

قرار گذاشتند که لوتر دوبار در هفته و روزهای عید برای صرف ناهار به خانه آنسلم برود؛ لیکن با آن که لوتر این تعهد را کرده بود در دل با خود می‌اندیشید که در این مراوده به جز آن چه مقتضای شرافت دوستش است کاری نکند، چه، به آبروی او بیش از حیثیت شخص خود ارج می‌نهاد.

لوتر می‌گفت، و چه خوش می‌گفت، که شوهری که خداوند زنی صاحب جمال به او عطا فرموده است باید هم در انتخاب دوستانی که به خانه‌اش رفت و آمد می‌کنند و هم در انتخاب زنان آشنا که زن او با ایشان معاشرت دارد محتاط باشد، چون کارها و دسیسه‌هایی که در گردشگاه‌ها و معابد و اماکن متبرکه و در جشن‌های عمومی (چیزی که شوهران همیشه نمی‌توانند از زنان خود دریغ کنند) نمی‌توان کرد و چید در خانه آن زن آشنا یا آن خویش که بیش از همه جا مورد اعتماد شوهر است به آسانی صورت می‌گیرد. و نیز می‌گفت که شوهران، هر کدام نیاز به دوستی دارند تا ایشان را از سهل‌انگاری‌هایی که ممکن است از آنان سر بزنند برحذر دارد، زیرا معمولاً اتفاق می‌افتد که شوهری به خاطر علاقه مفراطی که به زن خود دارد، خواه به دلیل این که آن علاقه جلو چشمش را می‌گیرد و خواه از بیم این که مبادا زنش را برنجانند، انجام کاری را که درخور تشویق و تقدیر است به او توصیه نمی‌کند یا او را از دست زدن به کاری که شایسته طعن و لوم است باز نمی‌دارد، و حال آن که نصایح چنین دوستی به سهولت ممکن است این عیب شوهر را برطرف سازد. اما چنین دوست رازدار و شریف و فداکار که لوتر توصیه می‌کند کجا پیدا می‌شود؟ من که مسلماً نمی‌دانم. تنها لوتر می‌توانست چنین دوستی باشد، لوتری که با آن همه دلسوزی و احتیاط پاسدار شرافت رفیق خود بود، لوتری که به انواع بهانه‌ها می‌کوشید در بین روزهای مقرر برای دیدارهای خود بیشتر فاصله بیندازد تا چشمهای بیکاره و زبان‌های هرزه را به رفت و آمدهای مکرر یک جوان ثروتمند و نجیب‌زاده و متصف به جمیع محاسنی که می‌توانست داشته باشد به خانه زنی به زیبایی «کامی» خرده‌نگیرند، چون هر چند عفت «کامی» خود می‌توانست جلو هرگونه یاوه‌گویی را بگیرد لوتر نمی‌خواست نه حسن شهرت آن زن را به خطر بیندازد و نه به آبروی شوهر او لطمه‌ای وارد آورد. در نتیجه، لوتر قسمت اعظم ایامی را که قرار بود به دیدن دوستش برود صرف کارهای دیگری می‌کرد که خود

مدعی بود ضروری است، و به همین سبب گله‌گزاری یکی و عذرتراشی دیگری قسمت عمده‌ای از وقت ایشان را می‌گرفت.

روزی که هر دو به چمنزارهای در بیرون شهر به گردش رفته بودند آنسلم دوست خود لوتر را به کناری کشید و با وی چنین گفت:

رفیق لوتر، آیا هیچ فکر نکرده‌ای که من در قبال الطاف خداوندی که مرا در خانواده بزرگی به جهان آورده و از نعمت‌های طبیعی و مواهب بخت با دستی گشاده در حقم احسان کرده و به خصوص، مزید بر همه این مواهب، مرا به مصاحبت یاری چون تو و دلداری چون «کامی»- یعنی دو سعادت که اگر به قدر ارزششان قدر ندانم لاقل به قدر مقدورم می‌دانم- مفتخر داشته است من با ناسپاسی بی‌اندازه‌ای پاسخ داده‌ام؟ خوب! اکنون با همه این مزایا که مجموعه خرسندی‌های آدمی از آن مایه می‌گیرند، و این خرسندی‌ها هستند که انسان را خوشبخت می‌کنند و باید هم بکنند، من گذران مردی را دارم که غمگین‌تر و از پا افتاده‌تر و مأیوس‌تر از او در همه عالم نمی‌توان یافت. نمی‌دانم چندروز است که هوسی درونم را می‌خورد و آزارم می‌دهد، هوسی چنان بی‌سابقه و عجیب و دور از هر عرف و عادت که من از خود متحیرم و خود را محکوم می‌دانم و با نفس خویش در مشاجره‌ام و دلم می‌خواهد که این هوس را خفه کنم و آن را حتی از افکار خود نیز پنهان دارم. اما چون دیگر نمی‌توانم این راز را در دل نگاه دارم لاقل می‌خواهم آن را با تو رفیق رازپوش در میان گذارم، به این امید که با مراقبت‌های تو دوست واقعی شفا یابم و از نگرانی‌های ناشی از آن هر چه زودتر خلاص شوم و نشاط من با غم‌خواری تو به همین حد که اندوهم بر اثر جنونم رسیده است باز گردد.

لوتر که نمی‌دانست این مقدمه طولانی به کجا خواهد انجامید با تعجب به سخنان آنسلم گوش فرا داده بود؛ و با آن‌که در ذهن خود بسیار جست و کاوید تا مگر حدس بزند که چه هوسی است که تا به این درجه دوستش را آزار می‌دهد هر بار تیر گمانش به آن سوتر از هدف حقیقت می‌نشست. بالاخره برای رهایی از آن حال تشویش ناشی از پی‌نبردن به اصل مطلب، به او گفت که متوسل شدن به آن همه رمز و ابهام برای ادای رازهای درونی خود توهینی است به مقام دوستی بی‌شائبه وی، و او می‌تواند با اعتماد کامل به دوست خود راهنمایی‌هایی برای روبه‌راه کردن

گرفتاری‌ها یا کمک‌هایی برای رفع آن‌ها از او بگیرد. آنسلم جواب داد: حق با تو است رفیق لوتر، و اینک با تکیه به همان اعتماد می‌خواهم تو را آگاه کنم که هوسی که به جان من چنگ انداخته است این است که می‌خواهم بدانم آیا همسر من «کامی» چنان زن عفیف و کامل‌عیاری هست که خود می‌پندارم یا نه.

و حصول اطمینان از حقیقت این امر میسر نیست مگر این‌که محک تجربه پاکی او را ثابت کند، هم‌چنان‌که آتش ناب بودن زر را به اثبات می‌رساند. در واقع ای رفیق، من تصور می‌کنم که تا به زنی اظهار عشق نشود نمی‌توان او را عفیف دانست، و تنها آن زن در راه عفاف ثابت قدم است که در برابر وعده و وعید و هدیه و اشک و آه و سماجت‌های مداوم یک عاشق سمج سر تسلیم فرود نیاورد، از این‌که هیچ مردی در صدد اغوای زنی بر نیاید عاقل بودن او چه ارزشی دارد؟ آیا زنی که فرصت در رفتن از خانه پیدا نمی‌کند، زنی که به اخلاق شوهرش آشنا است و می‌داند که در همان بار اول که خطای او بر ملا شود جانش را بر سر این کار خواهد گذاشت اگر پاک بماند و ترسو باشد جای تعجب است؟ بنابراین من نمی‌خواهم زنی را که از ترس یا به سبب نیافتن فرصت مناسب پاکدامن مانده باشد با زنی که به کرات به او اظهار عشق شده و مورد تعقیب قرار گرفته و از آزمایش و سوسه با تاج افتخار بیرون آمده باشد یکسان بشمارم. بالاخره به این دلایل که گفتم و به دلایل بی‌شمار دیگر که می‌توانم برای اثبات نظر خود بر آن‌ها بیفزایم می‌خواهم که زنی «کامی» از این مشکلات بگذرد و در بوته آزمایش تعقیب‌های مردی قرار گیرد که لیاقت جلب عنایات او را داشته باشد. حال اگر آن‌گونه که من انتظار دارم او در این نبرد با شاخه نخل پیروزی بیرون آید آن‌گاه من سعادت خود را بی‌همتا خواهم دانست و خواهم توانست بگویم که خلاء آمال من پرگفته است: «کی چنین قسمت هر کسی را مقدر است؟» لیکن ولو جریان امر برخلاف تصور من باشد لذت پی بردن به این‌که من در نظر خود اشتباه نکرده بودم تحمل رنجی را که به حق ممکن است از چنین آزمایش خطیری نصیبم شود بر من آسان خواهد ساخت. به علاوه، چون هیچ‌یک از حرف‌هایی که تو ممکن است در رد این نظر هوس آلود به من بگویی نخواهد توانست مرا از اجرای آن باز دارد می‌خواهم که تو، ای رفیق لوتر، آماده ایفای نقش اسبابی شوی که باید کاخ خرسندی مرا برافرازد. من فرصت‌های لازم برای دست

بکار شدن به تو می‌دهم و هرچه را که به نظر خود برای فریب زنی شرافتمند و فروتن و پاکدامن و قانع لازم باشد در اختیار تو می‌گذارم. چیزی که مرا بر این داشته است تا امری چنین خطیر را به عهده شخص تو محول کنم، نه به کسی دیگر، این است که اگر «کامی» مغلوب تو شود کار این پیروزی به مراحل نهایی خود نخواهد رسید بلکه فقط مقدور بودن امری ممکن الوقوع به تحقق خواهد پیوست.

بدین طریق مسئله هتک حرمت از من از مرحله قصد، تجاوز نخواهد کرد و رازنگ من در سکوت تو مدفون خواهد ماند، و من می‌دانم این سکوت، تا آن جا که مربوط به شخص من است، هم چون سکوت مرگ ابدی خواهد بود. بنابراین تو اگر می‌خواهی من از چنان زندگی‌ای بهره‌مند شوم که بتوان بر آن نام زندگی گذاشت باید بی‌درنگ این نبرد عاشقانه را، نه با تانی و حجب و حیا، بلکه با سماجت و پشتکاری که من می‌خواهم و از اعتماد من و صمیمیت تو انتظار می‌رود، آغاز کنی.

باری چنین بود سخنانی که آنسلم با لوتر در میان نهاد، و این یک با چنان دقت و حیرتی به آن‌ها گوش می‌داد که تا سخن دوستش به پایان نرسید لب از لب نگشود. لوتر وقتی دید که رفیقش سکوت اختیار کرده است ابتدا خیره خیره به چهره او نگریست، چنان‌که گفتم به چیزی نادیده و ناشناخته می‌نگرد و دیدن آن موجب حیرت و وحشت او شده است. عاقبت پس از مکثی ممتد به او گفت: رفیق آنسلم، من نمی‌توانم قبول کنم که آنچه تو هم اکنون به من گفتم بر سبیل شوخی نیست، به یقین اگر فکر می‌کردم که تو جدی صحبت می‌کنی نمی‌گذاشتم حرفت را به آخر برسانی، و با امتناع از گوش دادن به صحبت تو رشته این نطق مفصل را می‌بریدم. من تصور می‌کنم که یا تو مرا هیچ نمی‌شناسی یا من تو را هیچ نمی‌شناسم. ولی نه، من خوب می‌دانم که تو آنسلم هستی و تو هم می‌دانی که من لوترم، فقط بدبختانه من گمان می‌کنم که تو آن آنسلم همیشگی نیستی و تو نیز ظاهراً باید چنین پنداشته باشی که من آن لوتر سابق نیستم، زیرا نه حرف‌هایی که تو به من گفتم از آنسلم رفیق من است و نه توقعی که از من داری از لوتری خواستاری که می‌شناسی. در واقع همان گونه که یکی از شعرا گفته است، دوستان خوب باید دوستان خود را به محک تجربه بزنند لیکن معنی حرف آن شاعر این است که نباید از دوستی توقعی برخلاف

احکام خداوندی داشت؛ در جایی که کافری^۱ چنین نظری درباره دوستی داشته است به طریق اولی نظریک فرد مسیحی نیز که می‌داند محبت خداوندی را نباید برای محبت بشری از دست داد باید همین باشد. و اگر رفیقی کار را به جایی برساند که تکالیف خود را در قبال خداوند برای تکالیفی که در قبال دوستی دارد فراموش کند نسیان او نباید متکی به دلایل سست و بی‌پایه باشد بلکه این نسیان منحصراً وقتی جایز است که مسئله ناموس یا جان رفیقش در میان باشد.

حال ای آنسلم، به من بگو که از ناموس یا جان تو کدام یک در معرض خطر است تا من خواهش تو را برآورم و به چنین کار نفرت‌انگیزی که تو از من می‌خواهی تن در دهم؟ مسلماً هیچ کدام. برعکس، از آن‌چه من استنباط می‌کنم، تو از من می‌خواهی که بکوشم و تلاش کنم که شرف و حیات تو را از تو بگیرم و در عین حال شرف و حیات خود را نیز بر سر این کار بگذارم، چون بالاخره اگر من حیثیت تو را پامال کنم بدیهی است که جان تو را هم گرفته‌ام، زیرا آدم بی‌حیثیت بدتر از آدم مرده است؛ و اگر آن‌طور که تو می‌خواهی من اسباب بدبختی تو بشوم خود نیز بی‌آبرو خواهم گردید و مرده متحرک خواهم شد. گوش کن رفیق آنسلم، صبور باش و تا وقتی که من هرچه را که درباره هوس مالیخولیایی تو به فکر می‌رسد تا به آخر به تو نگفتم سخن مرا قطع مکن. پس از آن، هر چه بخواهیم تو برای جواب دادن به من و من برای شنیدن حرف‌های تو وقت خواهیم داشت. آنسلم گفت: به چشم! هر چه می‌خواهی بگو! آن‌گاه لوتر در دنباله سخنان خود چنین گفت: آه ای آنسلم، به گمانم فکر تو اکنون مانند فکر همیشگی مسلمانان است که نه با احکام و آیات کتاب مقدس می‌توان ایشان را به بطلان کیش خود معترف ساخت و نه با استنتاجات مستنبط از دلایل عقلی یا متکی به احکام دین؛ برای ایشان باید شواهد و امثله ملموس و قابل فهم و غیر قابل تردید و استدلال ریاضی غیر قابل انکار آورد، مانند این‌که: «هرگاه از دو قسمت مساوی دو جزء مساوی برداریم باقی مانده آن دو، باز مساوی خواهند بود؛ و چون حتی این اصل مسلم را نیز تنها با حرف‌های ساده

۱. عبارت منسوب به شاعر به قول پلوتارک مورخ معروف منسوب به «پریکلس» سردار بزرگ یونانی است. (دکتر باردن)

نمی‌فهمند باید آن را عملاً به ایشان نشان داد و با دست به ایشان ثابت کرد؛ و با این وصف، باز هیچ کس نمی‌تواند ایشان را به قبول حقایق دین مقدس ما وادار کند. و من اینک مجبورم برای اقناع تو به همین شیوه متشبت شوم، زیرا هوسی که در دل تو به وجود آمده است چنان از جاده هرچه عقل و شعور است به دور است که من مسلماً هر چه بخواهم تو را به ساده لوحی خود واقف گردانم اتلاف وقت کرده‌ام، و ساده لوحی بدان جهت گفتم که در حال حاضر نمی‌خواهم به جز این اسمی روی آن بگذارم. و حتی دلم می‌خواهد تو را به حال خود رها کنم تا تو را با جنون خود به کیفر رسانده باشم، لیکن آن علقه دوستی که به تو دارم به من اجازه نمی‌دهد که در مورد تو چندان خشونت به خرج دهم؛ برعکس، مرا مجبور می‌کند تو را از خطر عاجلی که با آن مواجهی برهانم. و تو ای آنسلم، برای آن که این خطر را آشکارا ببینی، به من جواب بده که: مگر به من نگفتی که من باید به زنی که در انزوا به سر می‌برد اظهار عشق کنم؟ به زنی نجیب دست بزنم؟ به زنی بی‌توقع هدیه و پیشکش بدهم؟ به زنی محتاط عرض خدمت و ارادت کنم؟ آری تو همه این حرف‌ها را به من زدی. بسیار خوب، پس تو اگر می‌دانی که زنی منزوی و نجیب و بی‌توقع و محتاط داری به دنبال چه می‌گردی؟ اگر فکر می‌کنی او از همه تعرضات بی‌شرمانه‌ای که من به حریم عفاف او خواهم کرد سربلند بیرون خواهد آمد آن‌گاه چه نام و عنوانی والاتر و ارزنده‌تر از آن چه اکنون دارد بر او خواهی نهاد؟ آیا آن وقت بهتر از امروزش خواهد بود؟ یا تو او را چنان که می‌گویی نمی‌پنداری یا اصلاً خود نمی‌دانی که چه می‌خواهی؛ در صورت اول چرا می‌خواهی او را آزمایش کنی؟ بهتر آن که با او مثل یک زن بدرفتار کنی؛ ولی اگر او آن طور که تو می‌پنداری خوب و قابل اعتماد است آزمایش نفس حقیقت دور از حزم و تدبیر خواهد بود، زیرا پس از آزمایش، او همان قدر و همان ارج را خواهد داشت. بنابراین به طور قطع و یقین، آزمایش چیزهایی که از آن‌ها زیان بیش از سود عاید می‌گردد کار مردم بی‌خرد و بی‌پروا است، به خصوص وقتی که اجباری یا تعهدی در آن نباشد و به خصوص وقتی که به روشنی معلوم باشد این کار جنونی آشکار است.

امور معضله یا برای خدا، یا برای دنیا، یا در آن واحد برای هر دو انجام می‌گیرند. آن چه برای خدا می‌کنند همان است که قدیسین می‌کنند، و اینان

خواسته‌اند با جسم بشری جان ملکوتی داشته باشند؛ آنچه برای دنیا می‌کنند همان است که مردم دنیا دار می‌کنند، همان‌ها که آن همه دریا‌های بیکران و اقالیم گوناگون و ممالک غریب رازیر پا می‌گذارند تا چیزی را که به ثروت و مکننت موسوم است به دست آورند؛ و بالاخره آنچه در آن واحد برای خدا و دنیا هر دو می‌کنند اعمال سربازان دلیری است که وقتی در دیوار برج و باروی دشمن رخنه‌ای بزرگ می‌بینند. از آن‌ها که مثلاً بر اثر اصابت گلوله توپ به وجود آمده است. هرچه ترس در خود حس می‌کنند می‌ریزند و بی آن‌که تعقل کنند یا خطر مسلمی را که تهدیدشان می‌کند در نظر آورند بر بال این اشتیاق که شایسته دین خود و ملت خود و شاه خود شوند می‌نشینند و متهورانه به میان معرکه‌ای که ممکن است هزار کشته از ایشان بگیرد می‌شتابند. این‌ها است اموری که با همه ناملایمات و خطراتی که در بردارند، مردم عادتاً با شرف و افتخار و سود بدان دست می‌یازند. اما کاری که تو می‌خواهی بیازمایی و به موقع اجرا بگذاری نه ارجی در نظر خداوند برای تو تحصیل خواهد کرد، نه ثروت و مکننتی عاید تو خواهد ساخت و نه تو را در میان آدمیان بلند آوازه خواهد نمود؛ چون بالاخره اگر هم توفیقی بر وفق مراد بیابی نه مفتخرتر از حال حاضر خواهی بود، نه غنی‌تر و نه محترم‌تر؛ و اگر نتیجه غیر از آن باشد به شدیدترین رنجی که مافوق آن را نتوان تصور کرد دچار خواهی شد؛ و در واقع، از این نیز که تصور کنی کسی از نامرادی تو آگاه نمی‌شود سودی نخواهی برد و برای آن‌که جگرت ریش شود همان کافی است که تو خود از آن آگاه باشی. در تأیید این حقیقت می‌خواهم بندی از اشعار شاعر نامدار لویجی تانسیلو^۱ را که در پایان قسمت اول منظومه «اشک‌های سن‌پی‌یر» سروده است برای تو بخوانم، و آن ابیات چنین است: «هنگامی که روز فرا می‌رسد رنج و اندوه و به همراه آن شرمساری در جان «پی‌یر» افزون می‌شود؛ و با آن‌که هیچ کس متوجه نیست، او از این‌که خود می‌بیند که

۱. Luigi Tansilo از شعرای ناپل در قرن شانزدهم میلادی است. این شاعر بدو شعر به عنوان (انگورچین) برخلاف عفت و عصمت عمومی و مغایر با اصول مذهب سرود که مورد تکفیر پاپ واقع شد و به جبران آن منظومه دیگری سرود به نام (اشک‌های سن‌پی‌یر) که جانش را خرید. از منظومه اشک‌های سن‌پی‌یر بعداً مالرب شاعر فرانسوی ترجمه آزادی به شعر فرانسه کرد. (دکتر باردن)

گناه کرده است از وجود خویش شرم دارد؛ زیرا در دلی پاک سرشت تنها دیدگان مردم نیست که شرم بر می‌انگیزد، بلکه، ولو به جز زمین و آسمان کسی ناظر نباشد او به محض این که گناه کرد از خود شرم‌منده است.»

بنابراین، بر فرض که ننگ تو در پرده بماند از رنج آن در امان نخواهی بود؛ برعکس، همواره باید بگیری، نه باشک که از دیدگان می‌ریزد بلکه باشک خونین که از دل می‌تراود، هم چون آن حکیم زود باور که، بنا به روایت شاعر ما، در صدد آزمایش جام جادویی برآمد که رنوی محتاط با دوراندیشی بیشتری از آن خودداری کرده بود؛ و با آن که این قصه رویایی شاعرانه است باز متضمن نکاتی اخلاقی است که شایسته است همه آن را بفهمند و از آن عبرت بگیرند. و اما از طرفی، آن چه من اکنون می‌خواهم به تو بگویم خطای عظیمی را که می‌خواهی مرتکب شوی بر تو روشن خواهد کرد. تو ای آنسلم، بگو ببینم اگر لطف خداوند یا عنایت تقدیر تو را مالک و متصرف قانونی ظریف‌ترین الماس‌های دنیا کرده بود، الماسی که محاسن آن دل تمام جواهر تراشانی را که بر آن نظر می‌کردند می‌ربود، و همه به اتفاق آرا می‌گفتند که جلا و نابی این سنگ گرانبها کم از جلا و پاکی آب زلال نیست و تو خود نیز چنین عقیده‌ای می‌داشتی، بی آن که بدانی که ممکن است کسی آن عقیده را از تو سلب کند، در آن صورت آیا عقلانی بود که به سرت بزند آن الماس گرانبها را بیاوری و بین سندان و چکش بگذاری و به زور بازو آزمایش کنی که آیا الماس تو به آن سختی و ظرافت که می‌گویند هست یا نه؟ و آیا عقلانی تر بود که تو آن هوس را به مرحله اجرا درآوری؟ اگر الماس در برابر چنین آزمایش احمقانه‌ای مقاومت می‌کرد چیزی بر ارزش و شهرت آن افزوده نمی‌شد و اگر

۱. داستان حکیم زودباور و جام جادویی اشاره به واقعه‌ای است که آریوست شاعر معروف ایتالیایی در ترانه‌های چهل و دوم و چهل و سوم اثر منظوم خود به نام (رولان خشمگین) آورده است. چنان که قبلاً نیز گفتیم سروانتس داستان کنجکاو بی‌تدبیر را از همان شاعر الهام گرفته است. در آن دو ترانه حکایت شده که شوهرانی که گمان بد به زنان خود می‌بردند از آن جام جادویی آب می‌نوشیدند و از راز زنان خود آگاه می‌شدند. رنو Renaud که شب قبل، از نوشیدن آب از آن جام نحاشی کرده بود سحرگاه دریافت که حکیمی به نام آنسلم، که از قضا با قهرمان کتاب سروانتس هم نام است، از آن جام نوشیده و بدبختانه آن چه نبایستی بفهمد فهمیده است. (دکتر باردن)

چنان که ممکن است خرد می شد آیا همه چیز از دست نرفته بود؟ مسلماً چرا، و به علاوه صاحب آن الماس در نظر هر کس مردی احمق و بی احتیاط محسوب می شد. حال ای آنسلم عزیزم، بدان که «کامی» در نظر تو و دیگران به منزله آن الماس ظریف و گرانبها است و عاقلانه نیست که به امان خدا در معرض خرد شدن قرار گیرد؛ چون اگر سالم بماند بر قیمت آن افزوده نخواهد شد، ولی اگر تاب مقاومت نیاورد و تسلیم شود از هم اکنون در نظر بیاور که وقتی پاکی او از دست رفت چه به سر او خواهد آمد و تو از این که به دست خود مسبب نابودی او و نابودی خود شده ای چگونه به حق خواهی نالی. ضمناً توجه داشته باش که در این جهان هرگز گوهری ارزنده تر از زن عفیف و پرهیزگار نیست و شرف زنان به حسن ظنی است که مردم به ایشان دارند؛ و چون همسر تو از منتهی درجه عقل و خردی که تو در او سراغ داری برخوردار است چرا می خواهی در این واقعیت تردید کنی؟ زنهار ای رفیق، که زن موجودی ناقص است، لذا نه تنها باید از ایجاد موانعی در سر راه او که پایش را بلغزاند و به سقوطش بکشاند اجتناب ورزید، بلکه باید با مراقبت تمام آن موانع را دور کرد و راه او را از هر ناملایمی مصفا ساخت تا او با قدمی مطمئن و آسان به سوی کمالی که فاقد است و فقط در عصمت و تقوا وجود دارد پیش برود. بنا به روایت طبیعی دانان قاقم حیوان کوچکی است که پوست آن از سفیدی برق می زند و شکارچیان برای گرفتن او متوسل به نیرنگ ماهرانه ای می شوند، یعنی وقتی نقاطی را که این حیوان عادتاً از آن می گذرد پیدا کردند آن ها را با گل و لای می بندند، سپس حیوان را از جلو می تازانند و به سوی آن نقاط می رانند. همین که قاقم به نزدیکی آن گل و لای رسید می ایستد و حاضر است او را بگیرند ولی از لای گل هارد نشود و سفیدی خود را که از آزادی و جان خود بیشتر عزیز می دارد ملوث نگرداند. زن پارسا و عفیف به مثابه قاقم است و عصمت او سفیدتر از برف، بنابراین کسی که می خواهد زنش عفت خود را از دست ندهد بلکه آن را چون گوهری گرانبهانگاه دار و حفظ کند نباید با او چنان کند که شکارچیان با قاقم، نباید بگذارد که لجن هدیه ها و دلربایی عاشقان سمج در سر راه او قرار گیرد، زیرا یحتمل و شاید حتماً در وجود زن آن قدر قدرت و فضیلت ذاتی نیست که همه آن موانع را از میان بردارد. باید ناهمواری های راه او را هموار کرد و در جلو چشم او به جز پاکی تقوا و

به جز آن زیبایی که در نام نیک هست نگذاشت. زن پارسا به مثابه آئینه بلورین روشن و شفاف است که از کمترین نفسی که به آن برسد تیره و کدر می‌شود. باید با زن پرهیزگار مانند آثار متبرک رفتار کرد یعنی او را پرستید ولی به آن دست نزد؛ باید او را هم چون باغ زیبایی پر از گل سرخ و انواع گل‌های دیگر که صاحب آن اجازه نمی‌دهد هیچ‌کس پا در آن بگذارد یا دست به آن ببرد محافظت کرد؛ کافی است که رهگذران بتوانند از دور و از ورای نرده‌های آهنین از منظره و عطر آن باغ لذت ببرند. در خاتمه، می‌خواهم چند بیتی را که اکنون به خاطر می‌رسید و آن را در نمایش یک کمدی نو شنیده‌ام برای تو بخوانم، ابیاتی که با موضوع بحث ما مناسبت کامل دارند. پیرمردی مجرب به مردی که پدر دختر جوانی است اندرز می‌دهد که او را در انزو نگاه دارد و به دقت او را بپاید، از جمله به او می‌گوید:

«زن مانند شیشه شکننده است ولی نباید در مقام امتحان برآمد که می‌شکند یا نه، چون هر اتفاقی ممکن است بیفتد؛»

«و چون شکستن آن متحمل است، جنون محض است که کسی خطر شکستن چیزی را متحمل شود که تکه‌های آن دیگر به هم جوش نخواهند خورد.»

«این عقیده‌ای است کلی و متکی بر عقل و منطق، زیرا اگر در جهان امثال دانانه^۱ بسیارند باران زرین نیز فراوان است.»

تا به حال رفیق آنسلم، هرچه گفتم فقط مربوط به تو بود؛ اکنون خوب است از آنچه به خود من مربوط می‌شود شمه‌ای به اطلاع تو برسانم. ضمناً اگر سخن به درازا کشید پوزش می‌طلبم زیرا مفاک پرپیچ و خمی که تو خویشتن را در آن در انداخته‌ای و می‌خواهی که من تو را از آن بیرون بکشم چنین اقتضا می‌کند. تو مرا دوست خود می‌دانی و با این وصف می‌خواهی آبروی مرا ببری، چیزی که برخلاف دوستی تو است. لیکن مطلب به همین جا خاتمه نمی‌یابد، زیرا تو می‌خواهی که من آبروی تو را نیز ببرم. در این‌که تو می‌خواهی آبروی مرا بریزی واضح‌تر از این چه؟

۱. Danaé دختر آکرزیوس پادشاه آرگوس و مادر پرسیه قهرمان یونانی که او را از ژوپیتتر خدای خدایان پیدا کرد. می‌گویند پدر دانانه او را در برجی از مفرغ محبوس ساخته بود که مردان به وی دست نیابند ولی ژوپیتتر به صورت باران زرینی درآمد و در برج نفوذ کرد و بر دانانه دست یافت. (مترجم) این اشعار نیز محتمل است که اثر طبع خود سروانتس باشد. (دکتر باردن)

زیرا همین که «کامی» دید که من، آن‌گونه که تو از من می‌خواهی، به او اظهار عشق می‌کنم یقیناً باید مرا مردی بی‌شرف و بی‌ناموس پندارد، زیرا عملی که من می‌کنم از روابطی که من با تو دارم و از آن‌چه تو برای من هستی بسیار بعید است. و در این‌که تو می‌خواهی که من آبروی تو را بریزم باز شکی نیست، زیرا وقتی «کامی» ببیند که من به او اظهار عشق می‌کنم قاعدتاً باید چنین تصور کند که من در او نقطه‌ضعفی یافته‌ام و همان مرا جری کرده است تا نیت شیطانی خود را بر او آشکار گردانم؛ و اگر او خود را از این واقعه بی‌آبرو پندارد بی‌آبرویی او دامن تو را نیز به این علت که او به تو تعلق دارد خواهد آلود.

از این‌جا این عقیده کلی درباره شوهر زن زناکار پیدا شده است که می‌گویند: هر قدر که مرد از فساد زن خود بی‌اطلاع باشد و برای از دست دادن او خود شخصاً فرصت و بهانه به دستش نداده باشد باز مردم، نامی پست و توهین‌آمیز بر او می‌گذارند. و کسانی که از رفتار ناپسند زن او آگاهند به خود او به چشم حقارت بیشتر می‌نگرند تا به چشم ترحم، با آن‌که می‌بینند گناه از او نیست بلکه از بوالهوسی همسر گناهکار او است که این بدبختی گریبان‌گیر او شده است.

و اما من می‌خواهم به تو بگویم که چرا شوهر زن نانجیب به حق بی‌آبرو است، هر چند که خود از فساد زنش بی‌خبر باشد، و به هیچ وجه گناه از جانب خود او نباشد و هیچ فرصتی برای آلوده شدن به گناه به زنش نداده باشد. ضمناً از گوش دادن به حرف‌های من خسته مشو زیرا هر چه می‌گویم بالمال به سود تو خواهد بود. وقتی خداوند پدر نخستین ما را در بهشت دنیا آفرید، بنا به روایت کتاب مقدس، او را به خواب عمیقی فرو برد، و در آن دم که آدم در خواب بود از پهلوی چپ او دنده‌ای برداشت و از آن دنده مادر نخستین ما حواریا آفرید. همین که آدم از خواب بیدار شد و حواریا دید فریاد برآورد که: اینک گوشتی از گوشت من و اینک استخوانی از استخوان‌های من! و خدا به او گفت: آدمی برای همین زن پدر و مادر خود را رها خواهد کرد و با هم دو جسم از یک گوشت خواهند بود! و هم در آن ایام بود که عقد آسمانی ازدواج برقرار شد، عقدی که رشته‌های پیوند آن چنان محکم است که تنها مرگ قادر به گسستن آن است. چنین است قدرت و خاصیت این عقد معجزه‌آسا که بر اثر موهبت آن، دو فرد ممتاز از هم، یک تن واحد و از یک گوشت

واحد خواهند شد. این اصل در خانواده‌های نیک، که در آن‌ها دو همسر با داشتن دو روح یک اراده بیش ندارند، بیشتر صادق است. از آن‌جا نتیجه می‌شود که چون زوج و زوجه هر دو از گوشت واحدی هستند لکه‌هایی که بر دامن زوجه بنشینند یا عیوبی که از حیثیت او بکاهد گریبان‌گیر زوج نیز می‌شود، هرچند به طوری که گفتم خود او هیچ فرصت یا بهانه‌ای برای این آلودگی به دست زنش نداده باشد؛ زیرا همان‌گونه که درد پا یا درد هر عضو دیگر از بدن آدمی به سبب این‌که همه اعضا از گوشت واحدی هستند در تمام بدن احساس می‌شود و همان‌گونه که سر انسان درد قوزک پا را حس می‌کند، هرچند دخالتی در ایجاد آن نداشته باشد، همان‌طور هم شوهر در بی‌آبرویی زن خود سهمیم است، چون هر دو وجودی واحدی هستند.

باری، چون تمام شرافت‌ها و بی‌شرفی‌های دنیا از گوشت و خون سرچشمه می‌گیرند و بی‌آبرویی زن نانجیب نیز از همین نوع است حق این است که سهمی از آن به شوهر تعلق گیرد، ولو خود او از آن بی‌خبر باشد، و حق این است که خود او نیز بی‌آبرو به شمار آید. بنابراین ای آنسلم، چشم به صورت بگشای و به خطری که با بر هم زدن آرامش زن پرهیزگار خود برای خود ایجاد می‌کنی بنگر! ببین که برای چه کنجکاوی بیهوده و دور از حزمی می‌خواهی هوس‌های خفته در قلب بی‌آلایش او را بیدار کنی! دقت کن که آن‌چه تو برای آن خویشتن را به خطر می‌اندازی بسیار کوچک است و آن‌چه ممکن است از دست بدهی به قدری عظیم است که من بیش از این چیزی درباره آن نمی‌گویم، زیرا برای توصیف آن کلماتی در دست ندارم. لیکن اگر همه آن‌چه گفتم برای منصرف کردن تو از این تصمیم ناپسند کافی نیست می‌توانی در جستجوی آلت دیگری برای بی‌آبرویی و بدبختی خود برآیی، چون من نمی‌خواهم چنین آلتی باشم، ولو محبت تو را، که فقدان آن عظیم‌ترین ضایعه‌ای است که می‌توانم تصور کنم، از دست بدهم.

لوتر دوراندیش و پاکدامن پس از آن‌که بدین‌گونه سخن گفت خاموش ماند و آنسلم چندان آشفته و متفکر برجای ماند که تا مدت مدیدی نتوانست یک کلمه جواب بدهد. بالاخره وقتی به خود آمد گفت: رفیق لوتر، دیدی که من با چه دقتی به آن‌چه دلت می‌خواست به من بگویی گوش فرا دادم! در استدلال‌ها و امثله و شواهد و قیاس‌های تو به فکر صائبی که خداوند به تو ارزانی داشته است و به حدی که تو

در دوستی واقعی خود به آن رسیده‌ای پی بردم. و نیز قانع شدم و معترفم که اگر از رأی تو سر بیچم و هم‌چنان به دنبال فکر خود بروم از خیر روگردانده و به دنبال شرافتاده‌ام. با این وصف تو باید مرا به چشم مبتلا به مرضی بنگری که گاهی زنان باردار در موقع ویار به آن دچار می‌شوند و می‌خواهند خاک و گچ و زغال و چیزهای بدتر دیگری بخورند که دیدنشان اشمئزاز آور است چه رسد به خوردنشان.

بنابراین برای مداوای من باید حيله‌ای به کار برد، و این خود کار مشکلی نیست. تو فقط باید، ولو با مدارا، ولو با کج‌دار و مریز، به «کامی» اظهار عشق کنی، و او در قبال وسوسه چندان تأثرپذیر نیست که در همان برخورد اول عصمتش فروریزد. من به همان یک آزمایش راضی خواهم بود و تو نیز شرط دوستی را بدین‌گونه به جا آورده‌ای که نه تنها هستی مرا به من بازخواهی گرداند بلکه قانعم خواهی کرد که هرگز ناموس خود را از دست نخواهم داد. تو تنها به یک دلیل مجبوری تسلیم اراده من شوی و آن این‌که چون من مصمم به اجرای این آزمایشم قطعاً تو راضی نخواهی شد که من این فکر جنون‌آمیز خود را با کس دیگری در میان گذارم، چون با این کار آبروی خود را که تو می‌خواهی مانع از ریختن آن شوی، به خطر انداخته‌ام. و راجع به این‌که می‌ترسی شرافت تو در نظر «کامی» به خاطر اظهار عشقی که به او می‌کنی لکه‌دار شود به راستی این امر چندان مهم نیست، چون بعداً وقتی که مقاومت مورد انتظار ما از او دیده شد می‌توانی او را از نیرنگی که طرح کرده بودیم و از حقیقت امر مطلع سازی و باز احترام نخستین را در نزد او به دست آوری. بنابراین، اکنون که تو چندان مایه‌ای از خود نمی‌گذاری و با همان اندک مایه ممکن است یک دنیا فراغ خاطر نصیب من کنی تقاضای مرا، ولو این‌که موانعی در آن ببینی، رد مکن و چنان‌که گفتم یقین بدان که به محض این‌که شروع به کار کردی من قضیه را به نفع خود خاتمه یافته خواهم دانست.

لوتر چون دید که آنسلم عزم جزم کرده است و چون نمی‌دانست برای انصراف او از آن خیال خام چه امثله و شواهد دیگری ذکر کند و چه دلایل دیگری بیاورد، و نیز چون دید که رفیقش تهدیدش می‌کند که فکر ناپسند خود را با کس دیگری در میان خواهد گذاشت، برای اجتناب از عواقب وخیم‌تری تصمیم گرفت دل او را نشکند و از دستورهایش اطاعت کند، با این قصد که جریان کار را به نحوی اداره کند

که روح «کامی» را منقلب نسازد و منظور آنسلم را نیز تأمین کند. پس در جواب، از دوست خود خواهش کرد که نقشه خویش را با کس دیگری در میان نگذارد. چون خود او حاضر است به محض این که موقع را مناسب تشخیص داد شروع به اجرای آن کند. آنسلم رفیق خود را صمیمانه در بغل فشرد و از این وعده چندان تشکر کرد که گفتمی لوتر لطف فوق‌العاده‌ای در حقش کرده است.

سپس، هر دو قرار گذاشتند که از فردای روز بعد دست به کار شوند. آنسلم به لوتر قول داد که وقت و فرصت لازم برای گفتگوی در خلوت با «کامی» و نیز پول و جواهری که باید وسیله اغوای او شود برای وی تأمین کند؛ و به او توصیه کرد که شب‌ها در جلو خانه همسرش آوازهای عاشقانه بخواند و اشعار عاشقانه در وصف او بسراید و بفرستد، و به او پیشنهاد کرد که اگر شعر گفتن برای وی متضمن زحمتی است خودش حاضر است به جای او شعر بسراید. لوتر همه را پذیرفت لیکن با نیتی کاملاً مغایر با آنچه آنسلم در او شک می‌برد. باری، پس از این قول و قرارها هر دو به خانه آنسلم آمدند و «کامی» را نگران بازگشت شوهرش یافتند، چون شوهر او آن روز بیش از حد معمول دیر کرده بود.

لوتر به خانه خود بازگشت و آنسلم در خانه خویش ماند لیکن این یک خرسند بود و آن یک متفکر می‌رفت و نمی‌دانست چه بکند تا از این مأموریت بی‌شرمانه سربلند بیرون آید. مع‌هذا شبانگاه فکری به خاطرش رسید که بی‌آن که اهانتی به «کامی» بکند آنسلم را فریب دهد. فردای آن شب برای صرف ناهار به خانه دوست خود رفت و زن آنسلم به پاس دوستی شوهرش با او کماکان وی را با روی گشاده پذیرفت. پس از صرف غذا سفره را برچیدند و آنسلم از رفیقش خواهش کرد که چون برای انجام کار لازمی که ممکن است یکی دو ساعت به طول انجامد ناگزیر است بیرون برود او در خانه با «کامی» بماند و منتظر بازگشت وی باشد. «کامی» خواست شوهرش را از رفتن باز دارد و لوتر پیشنهاد کرد که همراه وی باشد، لیکن آنسلم حرف هیچ یک را نپذیرفت؛ برعکس، به لوتر اصرار ورزید که چون بعداً می‌خواهد درباره امر بسیار مهمی با وی صحبت کند حتماً در خانه به انتظار او بماند؛ هم‌چنین به زن خود «کامی» سفارش کرد که تا حین مراجعت او لوتر را تنها نگذارد. آخر، به قدری خوب توانست لزوم غیبت خود را موجه جلوه دهد که هیچ

کس نمی‌توانست باور کند این کار صحنه سازی است.

آنسلم بیرون رفت و لوتر و کامی تنها پشت میز ماندند، زیرا همه افراد منزل برای صرف ناهار رفته بودند. اینک لوتر پا به میدان محصورى نهاده بود که در آنجا رفیقش می‌خواست او را با حریف درگیر ببیند. اینک حریف با او روبه‌رو شده بود، حریفی که تنها با سلاح زیبایی خویش می‌توانست لشکری از پهلوانان مسلح را مغلوب سازد، اکنون داوری کنید که آیا لوتر حق داشت از او بترسد یا نه. لوتر تنها کاری که در آن لحظه کرد این بود که آرنج خود را به دسته صندلی راحتی خویش تکیه داد، سپس، گونه‌اش را بر کف دست گشوده خویش نهاد و با عرض معذرت از کامی به سبب این بی‌ادبی، به او گفت که می‌خواهد تا حین بازگشت آنسلم قدری استراحت کند. کامی در جواب گفت که بر نازبالش‌های نرم راحت‌تر خواهد خوابید تا بر صندلی و به او تعارف کرد که به اتاق وی بیاید؛ اما لوتر به هیچ وجه حاضر به قبول این تعارف نشد و تا باز آمدن آنسلم بر سر همان صندلی خوابید. وقتی آنسلم در بازگشت، کامی رادر اتاق خود و لوتر رادر خواب دید به تصور این که چندان درنگ کرده است که مجال کافی برای صحبت کردن و حتی خوابیدن به هر دو داده باشد با بی‌صبری تمام به انتظار نشست تا لوتر از خواب برخیزد و با او از خانه بیرون بیاید و کیفیت ماقع را از وی بپرسد. جریان به دلخواه او گشت یعنی لوتر بیدار شد و بلافاصله هر دو از خانه بیرون آمدند.

آن‌گاه آنسلم از او سؤالاتی کرد و لوتر در جواب گفت که چندان مقتضی ندانسته است در همان دیدار اول تمام مطالب را با وی در میان گذارد. بنابراین جز این کاری نکرده است که از حسن و دلبری وی ستایش کند و به او بگوید که در تمام شهر کسی به جز از وصف فراست و وجاهت او سخنی نمی‌گوید، سپس به گفته افزود: به نظر من، این سر آغاز نیکویی بود برای آن که کم‌کم حسن نظر او را به خود جلب کنم و حاضرش سازم که به طیب خاطر به حرف‌های من گوش بدهد. من دست به کار همان حيله‌ای شدم که شیطان برای اغوای یک روح وسواسی و هوشیار بکار می‌بندد، چه، شیطان که خود مظهر تاریکی است به صورت فرشته روشنایی در می‌آید و خویشتن رادر پس ظواهر آراسته‌ای پنهان می‌کند؛ و اگر نیرنگ او فاش نشود سرانجام پیروز می‌گردد و خود را به طرف می‌شناساند. همه این حرف‌ها موجب کمال خرسندی

آنسلم گردید و به لوتر قول داد که هر روز چنین موقعیت مناسبی به منظور گفتگو با زنش برای او فراهم آورد، و به فرض هم که خودش از خانه بیرون نرود می‌داند چگونه سر خود را به نحوی گرم کند که زنش متوجه این صحنه سازی نشود.

روزها بدین گونه سپری شد بی آن که لوتر حتی یک کلمه با کامی سخن گفته باشد، با این وصف به آنسلم اطمینان می‌داد که هر بار با صراحت و سماجت بیشتری با کامی صحبت می‌کند ولی هنوز نتوانسته است نه اندک روی موافقی از او ببیند و نه کمترین بوی امیدی از او بشنود؛ برعکس، کامی او را تهدید می‌کند که اگر دست از این افکار ناپسند خود بردارد ماجرا را به شوهرش خواهد گفت. آنسلم گفت: کارها بر وفق مراد است، چون تا این جا کامی در برابر حرف‌ها مقاومت کرده است، حال باید دید که در برابر عمل‌ها چگونه مقاومت خواهد کرد. من فردا دو هزار اشرفی طلا به تو خواهم داد که آن را به عنوان هدیه به او تقدیم کنی، و دو هزار اشرفی دیگر برای خرید جواهر و زر و زیور، که ممکن است طعمه خوبی برای بدام انداختن او باشد. چون تمام زنان، به خصوص اگر زیبا باشند، با همه پا کدامنی، اشتیاق فراوان به خودآرایی و خودنمایی دارند. اگر او در برابر این وسوسه جدید نیز مقاومت کرد من قانع خواهم شد و دیگر به تو زحمت نخواهم داد. لوتر در جواب گفت که چون کار را آغاز کرده است دنباله آن را تا به آخر خواهد گرفت، ولو یقین کند که از این نبرد کوفته و مغلوب بیرون خواهد آمد.

فردای آن روز لوتر چهار هزار اشرفی طلا را گرفت و به همراه آن چهار هزار ناراحتی پیدا کرد، زیرا نمی‌دانست چه حيله‌ای به کار بندد تا هم چنان سر ریفش را به دروغ گرم کند، مع الوصف، تصمیم گرفت به دوست خود بگوید که «کامی» در برابر وعده‌ها و هدیه‌ها نیز هم چون در قبال حرف‌ها مقاومت از خود نشان می‌دهد و دیگر ادامه این آزمایش بی‌ثمر نتیجه‌ای به جز اتلاف وقت ندارد. لیکن قضا که طرح دیگری انگیزته بود چنین مقرر داشت که یک روز آنسلم، هم چنان که به رسم معمول لوتر را بازن خود کامی تنها در خانه گذاشته بود، در اتاق مجاور پنهان شد و از سوراخ قفل به ماجرای که بین آن دو می‌گذشت نگریست و دید که تا بیش از نیم ساعت لوتر حتی یک کلمه با کامی سخن نگفت و پیدا بود که اگر یک قرن هم با او می‌ماند چیزی نمی‌گفت. آن‌گاه فهمید که هرچه ریفش درباره جواب‌های کامی به

او می‌گفته چیزی به جز فریب و دروغ نبوده است. برای حصول اطمینان، از اتاق بیرون آمد و لوتر را به کناری کشید و از او پرسید که چه خبر تازه‌ای برای او دارد و کامی چه رویی به او نشان می‌دهد. لوتر جواب داد که بیش از این حاضر نیست یک قدم در این راه بردارد، زیرا کامی با چنان ترش‌رویی و خشونت با او رفتار کرده است که او جرأت نخواهد کرد از این پس حرفی به او بزند. آنسلم بر سرش بانگ زد که: آه لوتر، لوتر! وه که چه خوب به وعده وفا می‌کنی و چه خوب به اطمینان فوق‌العاده‌ای که به تو کرده‌ام جواب می‌دهی! من هم اکنون از سوراخ قفل به تو نگاه می‌کردم و دیدم که تو یک کلمه هم به کامی نگفتی. از این جا نتیجه می‌گیرم که تو هنوز در آغاز نخستین کلمه‌ای هستی که باید به او بگویی. اگر چنین است - و در این نمی‌توانم تردید کنم - چرا مرا فریب می‌دهی و چرا می‌خواهی وسایلی را که ممکن است من برای ارضای هوس خود بیابم به حيله از دستم بگیری؟

آنسلم بیش از این چیزی نگفت، لیکن همین چند کلمه کافی بود که لوتر را شرم‌منده و ناراحت کند. او چون فاش شدن دروغ خود را لطمه‌ای به حیثیت خویش پنداشت برای آنسلم سوگند یاد کرد که از آن لحظه به بعد متعهد است در ترضیه خاطر او بکوشد و دیگر به او دروغ نگوید، و به او گفت: این بار اگر باکنجکاوی در کمینم بنشینم مطمئن خواهی شد که دیگر تو را فریب نمی‌دهم. لیکن هر زحمتی که در این راه به خود بدهی بیفایده است چون زحمتی که می‌خواهم برای ارضای تو به خود بدهم به زودی ظن تو را برطرف خواهد کرد. آنسلم سخن او را باور کرد و برای آن که از هر جهت میدان مساعد و راحتی به او بدهد تصمیم گرفت هشت روز غیبت کند و این مدت را در منزل یکی از دوستان خود که ساکن ییلاق‌های نزدیک شهر بود بگذراند. حتی کاری کرد که آن دوست رسماً او را دعوت کند تا عذر موجهی برای غیبت خود در نزد «کامی» داشته باشد. آه‌ای بدبخت آنسلم بی‌احتیاط! آخر تو چه می‌کنی؟ این چه خیال خامی است که در سر می‌پروری؟ در تدارک چه هستی؟ به هوش باش که تو با چیدن زمینه بی‌آبرویی و نابودی خود برضد خود به پا خاسته‌ای! زن تو «کامی» پاکدامن است و تو با آرامش خاطر شوهر و متصرف او هستی. هیچ کس مزاحم تو نیست و خیال زنت آن سوتر از دیوارهای خانه‌اش نمی‌رود. تو آسمان او در این زمینی، هدف آمال او بی، مکمل شادی‌های او بی، مقیاسی

هستی که او اراده خود را با تو می‌سنجد، اراده‌ای که در هر چیز با اراده تو و با مشیت خداوند میزان می‌شود... خوب! پس اگر کان شرف و جمال و کمال او هر چه گنج نهفته دارد و تو خواستار آنی بی هیچ رنجی و زحمتی به تو تقدیم می‌کند تو چرا می‌خواهی به طمع گنج‌های تازه و موهوم باز زمین آن را بکاوی و خود را با این خطر مواجه کنی که کان به یک‌باره فرو ریزد؟ چون بالاخره اتکای این کان جز بر پایه‌های سست طبیعت شکننده خود او نیست. به هوش باش که هر که در پی محال برود به حق از ممکن نیز محروم ماند، چنان‌که شاعری^۱ این نکته را با بیان رساتری چنین پرورده است:

«من از مرگ زندگی، از بیماری تندرستی، از زندان آزادی، از گرفتار راه فرار و از خائن شرافت می‌طلبم.»

«لیکن سرنوشت من، که من هیچ گاه امید نیکی از او ندارم، با هم‌دستی چرخ کج‌مدار چنین مقرر داشته‌اند که چون من طالب محالم به ممکن نیز دست نیابم.» فردای آن روز، آنسلم پس از آن‌که به زن خود گفت که لوتر در غیاب او به کارهایش رسیدگی خواهد کرد و هر روز با وی ناهار خواهد خورد و پس از آن‌که به او سفارش کرد که با لوتر مانند خود وی رفتار کند به بیلاق عزیمت کرد. کامی از آن‌جا که زنی شریف و محتاط بود از دستوری که شوهرش به او داد اندوهگین شد و از او خواهش کرد که چشم بصیرت بگشاید و ببیند که در غیاب او مناسب نیست کس دیگری جای وی را در پشت میز غذاخوری اشغال کند، و اگر این طرز رفتار ناشی از عدم اعتماد او به زنش است و از آن می‌ترسد که زنش نتواند امور خانه را خوب اداره کند کافی است همین یک بار آزمایش کند تا به تجربه دریابد که او می‌تواند عهده‌دار امور مهم‌تری گردد. آنسلم جواب داد که خوش کرده است چنین باشد و بهتر آن‌که او سر تسلیم فرود آورد و از امر او اطاعت کند، و به ناچار کامی قول داد که به رغم میل خود چنین کند.

آنسلم رفت. از فردای آن روز، لوتر در خانه او مستقر گردید و مورد استقبال محبت‌آمیز و شرافتمندانه کامی قرار گرفت. لیکن بانو ترتیبی داد که هیچ وقت با

۱. این شاعر گمنام به عقیده دکتر باردن باید خود سروانتس باشد. (مترجم)

لوتر تنها نماند. چه، همیشه همراه چند تن از خدمتکاران خود و به خصوص ندیمه جوانی موسوم به «لئونلا» Léonella راه می‌رفت که بسیار مورد علاقه‌اش بود، زیرا این دو از دوران طفولیت با هم بزرگ شده بودند و کامی پس از عروسی او را با خود آورده بود. در سه روز اول لوتر هیچ حرفی به کامی نزد، هرچند در مواقعی که سفره را بر می‌چیدند و خدمتکاران می‌رفتند تا به امر خانم زود ناهار خود را بخورند، می‌توانست حرفش را بزند. حتی «لئونلا» دستور داشت قبل از کامی ناهار بخورد تا بتواند همیشه در کنار بانویش باشد اما چون ندیمه به کارهای دیگری سرگرم بود که بیشتر باب ذوقش بود و درست به همان ساعات احتیاج داشت تا آن را به میل دل خود بگذارند همیشه دستور بانوی خود را اجرا نمی‌کرد. برعکس، اغلب اوقات خانم را با مهمان خویش تنها می‌گذاشت چنان‌که گفتی بانو دستور همین کار را به او داده است. لیکن وضع نجیبانه کامی و سیمای متین و موقر او و فروتنی خاصی که در تمام وجودش احساس می‌شد چنان بود که زبان لوتر را می‌بست. مع‌هذا همین مزیت که با زدن مهر سکوت بر دهان لوتر بایستی به نفع هر دوی ایشان باشد به زیانشان تمام شد، چه، هرچند زبان لوتر بسته بود ولی تخیلش میدانی وسیع برای جولان یافت، بدین معنی که لوتر می‌توانست همه مظاهر حسن و ملاحظت کامی را، که نه تنها در یک دل گوشتی بلکه در مجسمه‌ای از مرمر نیز تاثیر می‌بخشید، با فرصت کافی تماشا کند. لوتر در آن دقایق که می‌توانست با کامی صحبت کند به چهره او می‌نگریست و می‌دید که او تا به چه حد درخور دوست داشتن است.

این فکر کم‌کم موجب شد که لوتر به ملاحظاتی که بایستی نسبت به دوستش داشته باشد پشت پا بزند. صد بار خواست از شهر برود و به جایی چنان دور بگریزد که دیگر چشم آنسلم به او نیفتد و خود نیز روی کامی را نبیند؛ اما دیگر خود را پای بند و اسیر لذتی حس می‌کرد که از نگاه کردن به «کامی» می‌برد. با نفس خود به جدال می‌پرداخت و به خود فشار می‌آورد تا مگر نشاط حاصله از دیدار کامی را از دل براند و آن را حس نکند. در مواقع تنهایی ضعف جنون‌آمیز خود را محکوم می‌کرد و خود را ریفیقی دغل و حتی مسیحی سست اعتقادی می‌نامید. سپس رشته افکارش او را به مقایسه بین آنسلم و شخص خود باز می‌آورد و پایان همه این قیاس‌ها به این جا می‌رسید که با خود می‌گفت جنون و اعتماد کورکورانه دوستش

بیشتر قابل سرزنش است تا بی‌وفایی خودش، و اگر عذر تقصیراتش در پیشگاه خداوند همان باشد که در پیش بندگان خدا می‌آورد قهراً نباید برای گناه خود بیمی از کیفر داشته باشد.

الغرض از زندگی کامی و جذبهٔ حسن او با هم‌دستی فرصت‌های مناسبی که شوهر بی‌احتیاط برای لوتر فراهم آورده بود آخر بر شرافت او چیره شدند. سه روز پس از عزیمت آنسلم که لوتر به مبارزهٔ مداوم برای مقاومت در برابر هوس‌های خود گذراند، چون چشمش جز به چیزی که هوسش او را به سوی آن می‌کشید نمی‌افتاد عاقبت راز آن هوس را برای کامی فاش کرد و با چنان انقلاب درونی و سماجتی به او اظهار عشق کرد که کامی مات و مبهوت ماند و به جز این‌که از جایی که بر آن نشسته بود برخیزد و به اتاق خود برود و یک کلمه جواب ندهد عکس‌العملی از خود نشان نداد. لیکن این سردی و بی‌اعتنایی، امیدی را که هم‌زمان با عشق به وجود می‌آید، از لوتر سلب نکرد، برعکس، برای دست یافتن به کامی ارج بیشتری به وجود آورد. و اما کامی وقتی چنین حرکتی را که اصلاً انتظار نداشت از لوتر دید چنان شد که نمی‌دانست چه بکند.

عاقبت چون به نظرش رسید که نه جای اطمینان است و نه مناسب که وقت و فرصت برای گفتگوی بار دوم به چنین رفیق ناجوانمردی بدهد تصمیم گرفت که همان شب یکی از آدم‌های خود را با یادداشتی بدین مضمون به نزد آنسلم بفرستد:

فصل سی و چهارم

در دنباله داستان کنجکاو بی تدبیر

«همه گویند بدا به حال لشکر بی سردار و سرای بی سرایدار و من گویم بدتر به حال زن شوهر دار که بی عذر موجهی از هم جدا مانده باشند! من دور از تو چنان پریشانم و از تحمل بار هجران تو چندان ناتوان که اگر هرچه زودتر بازنگردی ناچار به خانه پدر و مادرم پناه خواهم برد، ولو این که خانه شما را بی سرپرست بگذارم، زیرا کسی که تو او را به سرپرستی من گماشته‌ای، ولو شایسته این نام باشد آن طور که من می‌پندارم در بند هوای نفس خویش بیش از صرفه و صلاح شما است. شما مرد باهوشی هستید و من بیش از این چیزی نمی‌گویم و حتی شایسته نیست که از این بیش چیزی بگویم.»

آنسلم به محض دریافت این نامه فهمید که آخر لوتر دست به کار شده و کامی ظاهراً رفتاری طبق دلخواه شوهرش با او داشته است. خوشحال از چنین خبری، زبانی به زنش پیغام داد که به هیچ عذری خانه را ترک نکند، چه، خود در اسرع وقت باز خواهد گشت. کامی از این جواب آنسلم بسیار در عجب شد و بیش از پیش به تشویش دچار گردید زیرا نه جرأت می‌کرد در خانه خود بماند و نه به خانه پدر و مادرش برود. اگر در خانه می‌ماند ناموس خود را در خطر می‌دید و اگر می‌رفت از فرمان شوهرش سرپیچیده بود. عاقبت در آن دو دلی راه بدتر یعنی ماندن در خانه را برگزید و به علاوه مصمم شد که از حضور لوتر نگریزد تا بهانه یاوه گویی به خدمتکاران خانه ندهد. حتی پشیمان شد که چرا به شوهر خود نامه نوشته است،

و از آن می‌ترسید که شوهرش پنداشته باشد لوتر بی‌بند و باری و رفتار جلفی از او دیده که به خود اجازه داده است جانب حرمت دوستی را فروگذارد. لیکن تنها به اتکای استواری شرافت خود خویشتن را به خدا و به نیت پاک خویش سپرد، به این امید که بتواند با سکوت خود در برابر تمایلات لوتر ایستادگی کند و دیگر چیزی از این مقوله به شوهر خود نگوید تا او را گرفتار درد سرهای نزاع با لوتر نکند. حتی در پی یافتن وسیله‌ای برآمد تا اگر شوهرش از علت نوشتن آن نامه جو یا شد در نزد او از لوتر رفع بهتان کند. او با چنین افکاری که در آن‌ها نجابت بیش از عقل بود از فردای آن روز از صحبت لوتر روی برنتافت و جوان نیز چنان بر شدت حمله خویش افزود که کم‌کم در بنیان پایداری کامی خلل وارد آمد و عصمت و حیای او ناگزیر بیشتر مراقب چشمانش شد تا از مهر و محبت عاشقانه‌ای که حرف‌ها و گریه‌های لوتر در دل او برانگیخته بود نشانی به دست ندهند. ذره‌ای از این تغییر حال کامی از چشم لوتر دور نمی‌ماند و آتش اشتیاق جوان هر دم بیشتر شعله می‌کشید. عاقبت لازم دانست که با استفاده از مدت باقی‌مانده از غیبت آنسلم بر شدت محاصره آن قلعه مستحکم بیفزاید؛ بدین جهت با مدح و ستایش از زیبایی حریف از نقطه ضعف یعنی از جبهه خودخواهی او به حمله پرداخت، زیرا در باروی ناز و نخوت یک زن زیبا هیچ چیز نمی‌تواند بهتر و زودتر از یک زبان چاپلوس رخته پدید آورد یا آن را فروریزد. در حقیقت لوتر چنان با مهارت صخره‌پاکدانی کامی را متلاشی کرد و دستگاه جنگی چنان مهیبی به کار انداخت که کامی ولو سرتا پا از مفرغ می‌بود ممکن نبود از پادر نیاید. لوتر تمناها و التماس‌ها کرد، اشک‌ها ریخت، چرب‌زبانی‌ها کرد، اصرارها ورزید و چندان شور و شوق و مهر و صفا از خود نشان داد که عاقبت حصار عصمت کامی را ویران ساخت و به چیزی که کمتر امیدوار و بیشتر مشتاق بود دست یافت.

آری، کامی تسلیم شد؛ کامی شکست خورد؛ لیکن چه عجب اگر چنین شد؛ مگر دوستی لوتر توانست بپاید؟ این مثالی زنده است که به ما نشان می‌دهد تنها راه غلبه بر عشق فرار از عشق است و هیچ‌کس نباید با چنین دشمنی قوی، تن به تن، پنجه دراندازد، زیرا برای پایداری در برابر زورآزمایی‌های انسانی عشق تنها نیروی خدایی باید. تنها لئونلا بود که از خطای بانوی خود آگاه گردید زیرا آن دو یار غدار یعنی آن

دو عاشق تازه کار نتوانستند خطای خود را از او پنهان دارند. لوتر از نقشه‌ای که آنسلم کشیده بود هیچ بحثی با کامی به میان نیاورد و به او نگفت که موجبات غلبه بر او را شوهرش برای وی آماده کرده است، از ترس این که مبادا دیگر ارجی به عشق او نهد و چنین پندارد که لوتر به حسب تصادف و به مقتضای فرصت و بدون زمینه فکری قبلی به او اظهار عشق کرده است. پس از چند روزی آنسلم به خانه بازگشت ولی متوجه نشد که چیزی کم دارد، چیزی که برای او عزیزتر از همه بود و او بایستی بر فقدان آن بیش از هر چیز تاسف بخورد. آن‌گاه فوراً به دیدار لوتر شتافت و او را در خانه‌اش یافت. دو رفیق یکدیگر را بوسیدند و تازه وارد در باب اخباری که حیات یا مماتش به آن بستگی داشت از رفیقش پرسش‌ها کرد. لوتر جواب داد: ای رفیق، خبری که برای تو دارم این است که تو زنی داری به حق سرمشق و افتخار تمام زنان شرافتمند. سخنانی که به گوش او فرو خواندم همه چون باد بود و تقاضاهایی که از او کردم همه رد شد. او هدیه‌های مرا اصلاً نپذیرفت و به اشک‌های دروغین من خندید. خلاصه به تو بگویم که کامی هم آخرین کلام در زیبایی است و هم معبدی است که عفت را در آن محرابی است و ایمان و ادب و عصمت و همه فضایل و ملکاتی که زیور زنان خوبند در او به حد کمال موجود است. بنابراین ای رفیق، اینک پول خود و جواهرات خود را که در آن گوشه گذاشته‌ام و بدان‌ها حاجت نیفتاد بازگیر، چون دامن کامی با کثافتی مانند هدیه و پیشکش و وعده و وعید آلوده نمی‌شود. برو رفیق آنسلم، برو آسوده باش و در پی آزمایش دیگری مباش. اکنون که از دریای ناراحتی‌ها و بدگمانی‌ها، که زنان عادتاً برای مردان به وجود می‌آورند چنان گذشته‌ای که پایت تر نشده است دیگر بر اقیانوس توفان‌های جدید به کشتی منشین! دیگر استحکام کشتی‌ای را که خداوند برای سفر این جهان نصیب تو کرده است با ناخدای دیگری میازمای؛ برعکس، خاطر آسوده دار که به ساحل نجات رسیده‌ای. دیگر بر لنگر حسن نظر تکیه کن و تا از پی وصول دینی که همه افراد ناس ناچار از ادای آنند به سراغت نیامده‌اند آرام بر جای خود بمان.

آنسلم از سخنان لوتر شادمان شد و مانند آن‌که از زبان هاتفی غیبی شنیده باشد همه را به سمع قبول پذیرفت. مع الوصف از رفیق خود خواهش کرد که به یک‌باره از اقدام خویش دست برندارد و هرچند به طریق کنجکاوی و برای امرار وقت باشد

آن را دنبال کند، لیکن مانند سابق شدت و حدت نشان ندهد. سپس گفت: من فقط می‌خواهم که تو چند بیتی در وصف او لیکن به نام مستعار «کلوریس» Chloris بسرای، و من به او خواهم گفت که تو عاشق بانویی شده‌ای و این نام را خود به او داده‌ای تا بتوانی بی‌آن‌که لطمه‌ای به حسن شهرت او بزنی زیبایی‌های او را شهرة خاص و عام کنی. و هرگاه نخواهی رنج سرودن این اشعار را بر خود هموار سازی من حاضرم به جای تو طبع آزمایی کنم. لوتر گفت: چنین رنجی بیهوده است زیرا خداوندان ذوق و شعر نه چنان با من دشمنند که سالی چند بار به دیدنم نیایند. تو از عشق دروغین من هرچه می‌خواهی به کامی بگو و درباره سرودن اشعار نیز اگر نتوانم حق مطلب را ادا کنم لااقل آن‌چه از دستم برآید می‌کنم.

وقتی دوست بی‌تدبیر و دوست خائن با هم چنین قرار گذاشتند آنسلم در بازگشت به خانه سؤالی را که زنش از تأخیر آن در عجب مانده بود به زبان آورد یعنی علت نوشتن آن یادداشت را از او پرسید. کامی جواب داد که به گمانش لوتر با همان عزت و حرمت زمانی که شوهرش در خانه بود به او نگاه نمی‌کرد لیکن بعداً سوء تفاهمش رفع شد و پی برد که آن‌چه می‌پنداشته خیال باطل بوده است، زیرا لوتر از حضور وی می‌گریخته و از تنها ماندن با او ابا داشته است. آنسلم به زن خود گفت که این گمان بی‌جارا از دل به در کند زیرا می‌داند که لوتر عاشق بی‌قرار دوشیزه اصیلی از دختران شهر است و او را با نام مستعار کلوریس در اشعارش می‌ستاید، و بر فرض هم که دل در گرو عشقی نمی‌داشت صفا و یکرنگی او محلی برای ترس باقی نمی‌گذاشت. اگر کامی قبلاً از زبان لوتر نشنیده بود که عاشق شدنش بر زنی کلوریس نام دروغ مصلحت‌آمیز است و این سخن را تنها بدین منظور به آنسلم گفته است که بتواند دمی چند با فراغ بال به مدح و ثنای خود او پردازد بی‌گمان آن زن دل‌باخته در کوره سوزان حسد می‌افتاد؛ لیکن چون قبلاً از ماجرا آگاه بود این راز را بی‌هیچ تشویشی شنید.

فردای آن روز هنگامی که هر سه پس از صرف میوه، پشت میز غذا مانده بودند آنسلم از لوتر خواهش کرد تا چند بیتی از آن اشعار را که در وصف معشوقش کلوریس ساخته است بخواند، و متذکر شد که چون کامی آن زن را نمی‌شناسد او می‌تواند با خاطر جمع هر چه دلش بخواهد درباره او بگوید. لوتر در جواب گفت:

«بر فرض که کامی او را می شناخت باز چیزی را پنهان نمی کردم، زیرا وقتی عاشقی در وصف جمال معشوق شعری بسراید و جفای او را نکوهش کند لطمه‌ای به حسن شهرت او نمی زند. به هر حال، هر چه باشد این است غزلی که من دیروز در بی وفایی کلوریس سروده‌ام:

غزل

«در سکوت شبانگاهان و در آن هنگام که خواب شیرین بر همه خاکیان چیره می شود من حساب ناچیز درد و اندوه بی حساب خود را به پیشگاه خداوند و به آستان کلوریس عرضه می کنم؛
و در آن هنگام که خورشید کم کم از دروازه های گلی فام مشرق با آه ها و ناله های مقطع سر بر می کشد من ناله ها و شکوه های پیشین خود را از سر می گیرم؛»

«و در آن دم که خورشید از فراز تحت انجم نشان خویش اشعه قائم بر زمین می تاباند بر گریه های من می افزاید و ناله های مرا دو چندان می کند.»
«شب باز می گردد و من به دامان آه و انین حزین خود باز می گردم؛ لیکن در این معرکه پر مهلکه گوش فلک را هم چنان کر و قلب کلوریس را هم چنان خالی از احساس می بینم.»

کامی را این غزل خوش آمد و آنسلم را خوش تر، چنان که از آن ستایش کرد و معشوق شاعر را بسیار سنگ دل خواند که جواب مساعدی به این اعتورافات صادقانه نمی دهد، کامی گفت: از این قرار هر چه شعر ای عاشق بگویند راست است؟
لوتر گفت: هر چه اینان می گویند نه به این عنوان است که شاعرند بلکه چون عاشقند. بنابراین نه تنها راست است بلکه غیر کافی هم هست. آنسلم گفت: در این هیچ شک نیست. و گویا منظور او از این تأیید تشریح فکر لوتر برای کامی بود که بیش از آن چه در بند صحنه سازی شوهر خود باشد به عشق شدید خود به لوتر می اندیشید. کامی چون می دانست که سوز و گدازها و شعرهای عاشقش خطاب به خود او است و کلوریس واقعی کسی به جز خودش نیست از لوتر خواهش کرد که اگر باز شعری دارد بخواند. لوتر گفت: بلی، غزل دیگری نیز از بردارم که به نظر خودم به خوبی غزل اول نیست یا بهتر بگویم بدتر از آن است. به هر حال شما خود

داوری خواهید کرد:

غزل

«من نیک می‌دانم که خواهم مرد و اگر به سخنانم التفات نکنی مرگ من
آن قدر مسلم است که به یقین می‌دانم در قدوم تو جان خواهم داد اما از
پرستیدن تو، زیبای بی‌وفا، پشیمان نخواهم شد.»

«من می‌توانم خویشتن را در طاق نسیان بینم و حیات و مراد و افتخار
به درودم گویند، تا در آن دم همه عالم ببینند که چهره زیبای تو بر
صفحه گشوده دل من نقش است.»

«این نقش نشان مقدسی است که من نگاهش می‌دارم تا در بحران
وحشتناکی که وفای من مرا به آن تهدید می‌کند مصونم دارد، وفایی که
حتی از جفای تو هم نیرو می‌گیرد.»

«بدا به حال آن که در شبی ظلمانی و بر دریایی ناشناخته و خطرناک کشتی
براند! دریایی که بر فراز آن ستاره‌ای نباشد و ساحل نجاتی به چشم نخورد!»

آنسلم این غزل را نیز مانند غزل پیشین ستود و بدین طریق حلقه‌ای بر
حلقه‌های زنجیری که به گردن شرافت خود می‌بست و می‌پیچید افزود. در واقع
هر قدر لوتر رفیق خود را بی‌آبروتر می‌کرد آنسلم به او می‌گفت که بیشتر بر شرافتش
افزوده است و کامی نیز در هر پله‌ای که به قعر تباهی فرود می‌آمد در نظر شوهرش
از پلکان شرف و نیک نامی صعود می‌نمود.

روزی که کامی با ندیمه خود لئونلا تنها مانده بود به او گفت: رفیق لئونلا، من
شرمنده‌ام از این که قدر خود را چنان که باید نشناختم زیرا اراده خود را چنان زود و
مفت تسلیم اراده لوتر کردم که حتی نگذاشتم او در این راه وقتی صرف بکند. من از
آن می‌ترسم که او سقوط یا سبک سری مرا، بی‌توجه به این که در برابر اشتیاق بی‌قرار
او تاب ایستادگی نداشتم، محکوم کند.

لئونلا گفت: بانوی عزیزم، هرگز از این موضوع تشویش به دل راه مده! عطیه‌ای
که فی‌نفسه گران قدر و ارجمند باشد به صرف این که زود بخشیده شده است از قدر
و قیمت نمی‌افتد. حتی مثلی است که گویند: هر که زود بخشد دوچندان بخشد.
کامی گفت: آری، لیکن مثل دیگری نیز هست که گویند: هر چه را بی‌رنج به دست

آرند بی قدر دارند. لئونلا گفت: این مثل در مورد شما صادق نیست زیرا به قراری که من شنیده‌ام عشق گاه پرواز می‌کند و گاه راه می‌رود، با یکی می‌دود و از پی یکی کشان‌کشان می‌رود، یکی را سرد می‌کند و یکی را آتش می‌زند، از چپ مجروح می‌کند و از راست می‌کشد؛ گاه نیز به کار حفر معدن هوس‌های خود می‌پردازد و در همان دم به ته می‌رسد. صبحگاهان، قلعه‌ای را در محاصره می‌گیرد و شامگاهان، آن را به تسلیم وامی‌دارد؛ زیرا هیچ نیرویی را در برابر قدرت او تاب ایستادگی نیست. حال که چنین است چرا باید ترسید؟ لوتر نیز بایستی با خود از همین حرف‌ها زده باشد زیرا عشق غیبت ارباب را وسیله شکست شما قرار داد. در مدت این غیبت، عشق بایستی کاری را که تصمیم به اجرای آن گرفته بود به اصطلاح بی‌آن‌که دست به دست کند به پایان برساند تا مهلت بازگشتن به آنسلم ندهد که با حضور خود، کار او را ناتمام بگذارد؛ زیرا عشق برای اجرای تمنیات خود دستیاری بهتر از فرصت ندارد. از فرصت است که عشق در کلیه پیروزی‌های خود، به خصوص در آغاز کار، استفاده می‌کند. من همه این مطالب را به خوبی می‌دانم، آن هم بیشتر از روی تجربیات شخصی نه مسموعات، چنان‌که روزی برای شما حکایت خواهم کرد، چون من هم از گوشتم، و خون جوانی در رگ‌هایم جاری است. از این گذشته، شما کجا زود تسلیم شده‌اید؟ شما تا همه روان لوتر را در نگاه‌ها و آه‌ها و حرف‌ها و هدیه‌های او تماشا نکردید و تا پی نبردید که او تا به چه پایه درخور مهرورزیدن است به او دست ندادید. حال که چنین است مگذارید این دغدغه‌ها و این اندیشه‌های ظاهر‌الصلاح ذهن شما را مشوش کنند و مطمئن باشید که همان قدر که شما قدر لوتر را می‌دانید او نیز قدر شما را می‌داند. بکوشید که با هم شاد و خرم زندگی کنید و خرسند باشید از این‌که اگر به کمند عشق در افتاده‌اید کسی که سر شما را به خم این کمند انداخته است شایستگی این پیروزی را دارد. در حقیقت لوتر نه تنها «چهارسین»^۱ عشق را که همه عاشقان کامل عیار باید دارا باشند دارد، واجد

۱. مقصود از چهار «سین» عشق چهار صفتی است که در لغت لاتین با S آغاز می‌شود و آن عبارت است از: Sabio یعنی دانا و Solo یعنی یگانه و Solicito یعنی بی‌قرار و Secreto یعنی رازپوش (دکتر باردن). در زبان فارسی و حتی در فرانسه نمی‌توان این چهار صفت را به طریقی ذکر کرد که حرف اول هر چهار «سین» باشد. (مترجم)

تمام الفبای عشق است. حال گوش کنید تا ببیند که چگونه من همه را از بر می‌دانم.
این الفبا آن طور که من می‌بینم و می‌پندارم چنین است:

آزاده

برازنده ————— پاکدل
جوان - چالاک - خیراندیش

دلسوز

رشید ————— زورمند
سپس چهار سین
شریف

(در صاد و ضاد و طا و ظا و قاف که حروف ثقیلی هستند صفتی درخور شأن او نیست)

عادل ————— غنی
فروتن - کریم - گیرا
لایق - مهربان - نجیب
وفادار ————— هوشمند

و سرانجام برای تکمیل سعادت شما، یکدل.»

کامی از الفبای ندیمه خود بسیار خندید و دانست که او بیش از آنچه از ظاهر
حالش پیدا است در امور عشق و عاشقی استاد است. ندیمه اقرار کرد و به بانوی
خود فاش گفت که با جوانی از نجیب زادگان شهر سری و سری دارد. کامی از این
خبر مضطرب شد و ترسید که مبادا این ماجرا راهی گشاده به سوی رسوایی او باشد.
لذا لئونلا را به باد سؤال گرفت تا بداند که این سر و سر از مرحله گفتگوهای
عاشقانه تجاوز کرده است یا نه. ندیمه پرده شرم و حیا را درید و با وقاحت تمام
جواب داد که در حرف تنها لذتی برای او متصور نیست. در حقیقت این اصلی است

مسلم که خطای بانوان پرده شرم و حیای خدمتکاران را می‌درد و ایشان وقتی به چشم خود ببینند که بانو از یک پامی‌لنگد نمی‌هراسند از این‌که از هر دو پابلنگد یا حتی کسی از رازشان آگاه شود.

کامی چاره‌ای ندید جز این‌که از لئونلا خواهش کرد که ماجرای او را به فاسق خود نگوید و خود نیز طوری رفتار نکند که آنسلم یا لوتر از روابط او با فاسقش آگاه شوند. لئونلا این قول را داد ولی طوری وفای به عهد می‌کرد که کامی در ترس و تشویش خود از این‌که ممکن است آن دختر باعث آبروریزی او شود استوارتر گردید. لئونلای گناهکار بی‌شرم همین‌که سقوط بانوی خود را دید کار بی‌شرمی را به جایی رسانید که فاسق خود را آشکارا به خانه می‌آورد و مطمئن بود که اگر هم بانویش او را ببیند جرأت نمی‌کند رازش را فاش نماید. آری، ضعف بانوان این عاقبت شوم و عواقبی وخیم‌تر از این نیز در پی دارد. ایشان کنیز کنیزان خود می‌شوند و ناگزیر بر نابکاری‌های این مخلوقات زشتکار پرده می‌کشند. کامی نیز به همین مصیبت دچار شد، چه، بارها با آن‌که می‌دانست که لئونلا با فاسق خود در یکی از اتاق‌های منزل خلوت کرده است نه تنها جرأت نداشت به او پرخاش کند بلکه در تسهیل ورود فاسق او به خانه کمک می‌کرد و مراقب می‌شد که مبادا شوهرش او را ببیند.

مع‌الوصف، چون نتوانست این وظیفه پاسداری را خوب انجام بدهد یک روز لوتر در سپیده صبح فاسق لئونلا را دید که از خانه بیرون می‌رفت، و چون نمی‌دانست که آن مرد کیست ابتدا گمان کرد شب‌چی است؛ لیکن وقتی دید که شب‌چ راه می‌رود و خود را در بالاپوش پیچیده است و با احتیاط تمام در می‌رود بسیار زود آن فکر کودکانه را از سر به در کرد و خواست تصمیمی بگیرد که اگر کامی به موقع رفع و رجوع نکرده بود امکان داشت باعث نابودی همه اهل خانه شود. لوتر گمان کرد که مردی که خود دیده بود در آن وقت صبح از خانه آنسلم بیرون می‌رفت. به خاطر لئونلا نیامده است، و اصلاً مگر به یاد داشت که در جهان کسی هم به نام لئونلا وجود دارد؟ او فقط این خیال را کرد که کامی همان‌گونه که به خود او آسان تسلیم شده و ناپایداری از خود نشان داده است قطعاً برای دیگری نیز چنین شده است، چون این هم یکی از نتایج روش زشت زن زانیه است که حتی در نظر مردی هم که

زن ناموس خود را به او تسلیم کرده و مغلوب سماجت‌های او شده است حیثیت و اعتبار خود را از دست می‌دهد؛ او نیز به نوبه خود چنین می‌پندارد که زن بدکار ناموس خود را به همان سهولت به دیگران تسلیم می‌نماید، و هرگونه گمانی که در این باره به دلش راه یابد همه را حمل بر یقین می‌کند. باری، به نظر رسید که در آن لحظه لوتر عقل و شعور خود را از دست داد و همه چاره‌های محتاطانه از فکرش پرید. لذا بی‌آن‌که تعقل کند یا درست بیندیشد با بی‌صبری و هیجان و با چشمی از خشم حسد کور، در حالی که خون خونش را می‌خورد و در درونش آتش انتقام گرفتن از کامی، که توهینی به شخص او نکرده بود، زبانه می‌کشید قبل از آن‌که مجال دهد که آنسلم از خواب برخیزد به نزد او شتافت و گفت: «آنسلم، بدان که من روزها است با نفس خود در جنگم و با تمام قوا به خود فشار می‌آورم تا مگر مطلبی را که پنهان داشتن آن بیش از این نه ممکن است و نه درست به تو اعتراف نکنم: بدان که دژ عفت کامی فتح شده و اکنون آماده تسلیم است تا هرچه من بخواهم با او بکنم.

من اگر تا به حال در ابراز این حقیقت شوم به تو تأخیر روا داشته‌ام برای این بوده است که می‌خواستم ببینم آیا تسلیم شدن کامی بر اثر هوسی گناه‌آلود است یا فقط تظاهر به تسلیم کرده است تا مرا بیازماید و مطمئن بشود که آیا حمله عاشقانه‌ای که من با اجازه قبلی تو آغاز کرده‌ام جدی است یا نه. و نیز گمان می‌کردم که اگر او واقعاً چنان می‌بود که بایستی باشد و چنان که ما هر دو می‌پنداشتیم، بایستی تا به حال موضوع تعقیب‌های مرا برای تو حکایت کرده باشد؛ لیکن چون اکنون می‌بینم که او در ابراز این راز به تو درنگ کرده است ناچار باید قولی را که به من داده است راست پندارم، و آن این‌که نخستین بار وقتی که تو باز از این خانه غیبت کردی مرا در اتاق رخت کن پذیرد. (و به حقیقت در همان اتاق بود که کامی و لوتر یکدیگر را ملاقات می‌کردند.) مع الوصف، من نمی‌خواهم که تو از کوره به در بروی و بی‌محابا از این بی‌وفا انتقام‌گیری، زیرا گناه او هنوز از مرحله قصد، تجاوز نکرده است و چه بسا که این قصد از حالا تا لحظه‌ای که بخواهد صورت عمل به خود بگیرد تغییر یابد و پشیمانی جایگزین آن گردد. بنابراین چون تو تا به حال از نصایح من، به جز در یک مورد، موبه‌مو پیروی کرده‌ای به اندرزی نیز که اکنون

می خواهم به تو بدهم عمل کن، تا بدون ارتکاب یک خطای احتمالی ظن و گمان از دل پاک کنی و بتوانی با علم کامل به موضوع دست به اقدام بزنی: وانمود کن که چنان که بارها پیش آمده است دو سه روزی از خانه غیبت می کنی و کاری کن که در این مدت در همان اتاق رخت کن در پناه پرده ها و مبل ها که وسایل راحتی برای پنهان شدنند کمین کنی. آنگاه تو، همان طور که من می بینم، با دو چشم خودخواهی دید که مقصود کامی چیست. اگر قصد او در ارتکاب گناه بود، که بیشتر جای ترس است و امیدی به خلاف آن نیست، آنگاه بی آن که سر و صدا کنی می توانی با خویشتن داری و عقل و تدبیر انتقام توهینی را که به تو می کند از او بگیری.

آنسلم بیچاره از شنیدن راز لوتر مات و مبهوت ماند چنان که گفتم از پا در آمده است. در واقع این خبر وقتی او را غافلگیر می کرد که او اصلاً انتظارش را نداشت، زیرا او کامی را با ایمان کامل در برابر حملات ظاهر فریب لوتر پیروز می دانست و حتی کم کم داشت طعم شیرین این پیروزی را در کام خود حس می کرد مدتی با سرافکننده چشم به زمین دوخت و خاموش و بی حرکت برجا ماند. آخر بانگ برآورد که: لوتر، تو آن گونه که من انتظار داشتم به وظیفه دوستی عمل کردی. من در همه حال از اندرزهای تو پیروی کرده ام و اکنون آن چه صلاح می دانی بکن؛ به خصوص آن گونه که مقتضای این واقعه غیر مترقبه است راز آن را در دل نگاه دار. لوتر این قول را به او داد و همین که از آن جا دور شد از آن چه گفته بود سخت پشیمان گردید، چون پی برد که با چه سفاهت غیر قابل بخششی رفتار کرده است و می توانست بی آن که از راهی چنین ظالمانه و مفتضحانه وارد شود شخصاً انتقام خود را از کامی بگیرد. بر کم عقلی خود نفرین می فرستاد و از این شتاب ناصواب به خود شماتت می کرد و نمی دانست به چه وسیله ای متوسل شود تا دسته گلی را که به آب داده بود از آب بگیرد یا لااقل راه حل عاقلانه ای برای جبران این حماقت خود پیدا کند. سرانجام تصمیم گرفت که قضایا را برای کامی حکایت کند و چون برای دیدن او در خلوت فرصت بسیار داشت همان روز به ملاقات او شتافت. کامی همین که لوتر را دید به او گفت: رفیق لوتر، بدان که در اعماق قلب من غمی لانه کرده است که دلم را خون کرده و تا چند روز دیگر آن را در سینه ام منفجر خواهد ساخت. بی شرمی لئونلا به درجه ای رسیده است که هر شب جوانک فاسق خود را به این خانه

می‌آورد و او را تا سپیده صبح در کنار خود نگاه می‌دارد. حال داوری کن که آبروی من در معرض چه خطری قرار گرفته است و کسی که او را در آن موقع صبح در حال خروج از خانه من ببیند چه زمینه مساعدی برای متهم کردن من خواهد داشت! اما از چیزی که بیشتر غصه می‌خورم این است که من نه می‌توانم این دخترک را از خانه خود برانم و نه با او دعوا کنم، زیرا او محرم اسرار روابط نامشروع من و تو است و به همین جهت زبان من برای افشای روابط نامشروع او بسته است و می‌ترسم این موضوع فاجعه‌ای به بار آورد. از کلمات اول حرف‌های کامی لوتر تصور کرد این همه صحنه سازی است تا او را قانع کند که مردی را که در حال خروج دیده بود برای لئونلا به این خانه آمده است نه برای او، لیکن چون دید که کامی گریه می‌کند و غصه می‌خورد و از او کمک می‌خواهد تا از آن مخمصه نجاتش دهد فهمید که موضوع حقیقت دارد، و همین خود بر پشیمانی و خجلت او افزود. با این وصف به کامی جواب داد که دیگر غصه نخورد و گفت که راهی برای علاج بی‌احتیاطی‌های لئونلا پیدا خواهد کرد. سپس همه آن چیزهایی را که به اغوای هیجانی ناشی از خشم حسدآلود برای آنسلم فاش ساخته بود و توطئه‌ای را که با هم چیده بودند مبنی بر این که آنسلم در اتاق رخت کن مخفی شود تا به چشم خود ببیند که مزد عشق و علاقه‌اش را با چه غدر و خیانتی می‌دهند برای لوتر حکایت کرد و از این عمل جنون‌آمیز که مرتکب شده بود عذر خواست؛ سپس برای جبران این خطا چاره خواست و پرسید که به چه وسیله باید از این مفاک سر درگم که از بی‌فکری بدفرجام او در آن گرفتار شده‌اند رهایی یابند، کامی از اعترافی که لوتر در نزد او کرد وحشت کرد و او را با عتابی مهرآمیز هم به خاطر آن فکر بد که کرده بود و هم به سبب آن تصمیم بدتر که به انگیزه آن فکر بد گرفته بود سرزنش کرد.

لیکن چون طبعاً حضور ذهن زن برای خیر و شر بیشتر از مرد است و حال آن که وقتی بخواهد پخته فکر کند فاقد این حضور ذهن است، کامی فوراً راه چاره‌ای برای جبران آن خطای به ظاهر جبران‌ناپذیر یافت و به لوتر دستور داد که کاری کند آنسلم فردای آن روز طبق قرار معهود در اتاق رخت کن مخفی شود، چون خود امیدوار است از همین آزمایش نتیجه‌ای بگیرد که از این پس هر دو آسان‌تر و بی‌ترس و تشویش از وصال هم برخوردار شوند. با آن که کامی حاضر نشد نقشه خود

را تمام و کمال برای لوتر توضیح دهد به او دستور داد که وقتی آنسلم در کمین‌گاه خود مخفی شد و همین که لئونلا او را احضار کرد بی‌درنگ بیاید و دقت کند که به هر سؤالی که از او می‌شود طوری جواب بدهد که گویی نمی‌داند آنسلم در همان نزدیکی پنهان شده است. لوتر هرچه اصرار ورزید که کامی باقی نقشه خود را برای او تشریح کند تا او بتواند با احتیاط و اطمینان بیشتری عمل کند سودی نبخشید و کامی فقط تکرار کرد که کار او تنها همین باشد که به سوالاتی که از او می‌شود جواب بدهد. کامی از این جهت نمی‌خواست بیش از این لوتر را به نقشه خود وارد کند که می‌ترسید او از اجرای چنین فکر بکری امتناع ورزد و به راه‌های دیگر بیندیشد که بسیار کمتر از این سودمند باشد.

لوتر رفت و فردای آن روز آنسلم به عذر این‌که به خانه بیلاقی دوستش می‌رود حرکت کرد لیکن اندکی نگذشت که باز آمد تا خود را پنهان کند، کاری که به راحتی انجام گرفت زیرا کامی و لئونلا با مهارت تمام قبلاً وسایل آن را برای او تدارک دیده بودند. باری آنسلم بانگرانی‌های مردی که محکوم است با دو چشم خود پاره کردن امعا و احشای شرافت خود را تماشا کند در کمین‌گاه خویش پنهان شد و گمان می‌کرد که هم‌اکنون بالاترین ثروت خود یعنی کامی عزیزش را از دست خواهد داد. کامی و لئونلا همین که اطمینان یافتند که آنسلم در پناهگاه خود مخفی شده است هر دو به اتاق رخت‌کن درآمدند و به محض ورود، بانو آهی عمیق کشید و بانگ برآورد که: افسوس ای رفیق لئونلا، آیا بهتر نیست پیش از تصمیم به اجرای نقشه‌ای که نمی‌خواهم با تو در میان بگذارم - زیرا می‌ترسم که مرا از دست زدن به آن بازداری - شمشیر آنسلم را که من از تو خواسته‌ام برداری و در این دل ناپاک من که در سینه می‌تپد فرو کنی؟ ولی نه! چون انصاف نیست که من به کیفر گناه دیگری برسم.

من اول می‌خواهم بدانم این چشمان حیز لوتر در وجود من چه دیده که به او جرأت داده است شرم و حیا را کنار بگذارد و هوس ننگینی را که برای شرافت من و دوستی خود او با آنسلم و هن‌آور است به من ابراز کند؟ آه لئونلا، این پنجره را باز کن و به لوتر اشاره کن! حتماً او هم اکنون در کوچه به انتظار ایستاده و امیدوار است که امروزه به مقصود ننگین خود برسد. لیکن من قبلاً مقصود خود را که بی‌رحمانه ولی شرافتمندانه است برخواهم آورد. لئونلای رند که درس خود را خوب از بر بود

در جواب گفت: آه ای بانوی عزیز، شما را با شمشیر چه کار؟ می‌خواهید خود را بکشید یا لوتر را؟ ولی بدانید که پایان این هر دو کار به شرافت شما لطمه خواهد زد. بهتر آن‌که این اهانت را نادیده بگیرید و نگذارید در حال حاضر این مرد شریر به درون آید و ما را تنها در خانه بیابد. توجه داشته باشید که ما هر دو زنیم و ضعیف و او مرد است و مصمم، و من از آن می‌ترسم که وقتی به درون آید به اغوای شهوت کور خود با شما کاری کند که بدتر از کشتن است. لعنت بر اعتماد بی‌جای آقای آنسلم که باعث شد پای این مردک بی‌شرم به این خانه باز شود! ولی خانم، اگر شما چنان‌که اراده کرده‌اید او را بکشید ما با جنازه او چه بکنیم؟ کامی گفت: چطور چه بکنیم؟ همین جامی گذاریمش تا آنسلم بیاید و خاکش کند؛ چون به جا است که اورنجی را که برای به خاک سپردن بی‌آبرویی خود می‌کشد تفریح بداند. پس هرچه زودتر این خائن را به درون بخوانیم، چون هر چه من انتقام موجه خود را از این توهین به تأخیر اندازم در نظرم توهینی است که به وفای خود نسبت به شوهرم روا داشته‌ام.

آنسلم به تمام این مکالمات گوش فرا داده بود و هر سخنی که از دهان کامی بیرون می‌آمد افکار او را درهم می‌ریخت؛ لیکن وقتی شنید که زنش مصمم به کشتن لوتر شده است خواست از پناهگاه خود به در آید و او را از چنین کاری باز دارد، مع‌الوصف هوس این‌که بداند پایان چنین تصمیم قاطع و شرافتمندانه چه خواهد بود و آماده بودنش به این‌که به موقع آفتابی خواهد شد تا از هر فاجعه‌ای جلوگیری او را برجامی‌خکوب کرد. در این اثنا به نظر رسید که کامی دچار اغمای شدیدی شده است زیرا ندیمه‌اش او را بر تخت‌خوابی که در آن نزدیکی بود دراز کرد و بر بالینش های‌های می‌گریست و به بانگ بلند می‌گفت: وای بر من بدبخت! مگر مقدر من این بود که مرگ این گل بوستان تقوا و این مظهر عفاف و این نمونه زنان نجیب را در میان بازوان خود ببینم؟... و به همین لحن به شیون خود ادامه می‌داد تا جلوه دهد که خود از دلسوزترین و باوفاترین ندیمه‌های جهان است و بانویش پنلوپ^۱ ثانی است.

۱. پنلوپ Pénélope زن اولیس قهرمان یونانی و مادر تلماک (قهرمان معروف اثر جاودان فنلن). این زن مظهر عفت و پاکدامنی و وفا بوده است. می‌گویند در برابر پافشاری و بی‌شرمی عاشقان بسیاری که دل در گرو عشق او داشتند بافتن پارچه‌ای را آغاز کرد و قول داد که هر وقت کار ←

کامی به زودی از آن حال اغما به در آمد و چشم گشود و فریاد برآورد که: آی لئونلا، چرا نمی روی بی شرف ترین دوست یک رفیق واقعی را که بر مانندش پرتو آفتاب عالمتاب نتابیده و ظلمت شب در بر نگرفته است بدین جا بخوانی؟

بدو و پیر و شتاب کن تادرنگ تو آتش خشمی را که در دلم شعله کشیده است خاموش نکند و انتقام موجه من بدل به تهدید و لعن و نفرین نشود. لئونلا گفت: بسیار خوب، ای بانوی من، من او را صدا می زنم لیکن قبلاً این شمشیر را به من بدهید تا مبادا در غیاب من دست به کاری بزنید که دوستداران خود را مادام العمر گریان کنید.

کامی گفت: مترس رفیق لئونلا، من هرچه هم در نظر تو ساده دل و بی پروا باشم که انتقام شرافت خود را به این شیوه بگیرم به اندازه لوکرس^۱ نیستم، که گویند بی آن که گناهی از او سر زده باشد و بی آن که قبلاً مسبب بدبختی خود را بکشد خود را کشت. من اگر باید بمیرم آن وقت خواهم مرد که از کسی که مرا به این جا کشانید و بر آن داشت تا بر بی حیایی او بی آن که اصلاً گناهی متوجه من باشد اشک بریزم انتقام گرفته باشم.

لئونلا قبل از آن که بیرون برود و لوتر را صدا بزند باز درنگ کرد ولی بالاخره از اتاق بیرون رفت و کامی که در انتظار او تنها مانده بود مانند این که با خود حرف می زند چنین می گفت: خداوند بر من ببخشاید! آیا به جای این که به لوتر میدان دادم که مرا زنی سبک سر و جلف تصور کند احوط این نبود که مثل دفعات قبل او را، ولو تا روزی که از اشتباه خود بیرون نیامده است، از خود می راندم؟ بلی، بی شک بهتر بود؛ ولی اگر بگذارم آن خائن با آن افکار پلید خود همین طور مفت و مسلم بیرون برود

→ بافتن آن به پایان برسد کام یکی از ایشان را برآورد. پنلوپ هر شب مقداری از پارچه را که در مدت روز بافته بود از هم می شکافت و باز فردا از سر می گرفت، تا پس از بیست سال که شوهرش بازگشت و به او پیوست.

۱. لوکرس Lucrece بانوی رومی که از طرف یکی از پسران تارکن پادشاه روم به ناموس او به عنف تعدی شد و آن زن مایوس و پریشان حال به حیات خویش خاتمه داد. این واقعه تأثرانگیز انقلابی در رم پدید آورد و موجب استقرار جمهوری گردید (۵۱۰ قبل از میلاد مسیح). نام لوکرس به زنان خود پسند و عقیف و پاکدامن نیز اطلاق می شود. (مترجم)

و ککش هم نگزد آیا انتقام من گرفته شده و شرافت شوهرم ترمیم گردیده است؟ خیر! خیر! او باید بهای جسارت هوس‌های خود را با جان خویش بدهد تا دنیا در صورت لزوم بداند که نه تنها کامی به وفای خویش نسبت به شوهرش پابرجا بوده بلکه از کسی هم که جسارت اهانت به او را داشته انتقام گرفته است.

مع الوصف آیا بهتر این نبود که تمام این قضایا را به اطلاع آنسلم می‌رساندم؟ اما من قبلاً در نامه‌ای که در بیلاق به دستش رسیده بود حقایق را برای او روشن کرده بودم و به گمانم اگر او در همان دم به فکر دفع این بلایی که من به او خاطر نشان کرده بودم نیفتاد از فرط پاک‌دلی خود و اعتمادی بود که به این دوست بی‌همه چیز خویش داشت و نتوانست باور کند که در دل یارنابکارش اندک فکری که علیه شرافت او باشد پابگیرد. من خود نیز تا مدت‌ها بعد نمی‌توانستم چنین چیزی را باور کنم و شاید اگر وقاحت او با تقدیم هدایای گرانبها و وعده‌های بی‌حد و حصر و گریه‌های پی‌درپی به حد انفجار نرسیده بود هرگز باور نمی‌کردم. لیکن اکنون دیگر از این افکار چه سود؟ آیا یک تصمیم قاطع نیاز به این همه مطالعه و مذاقه دارد؟ مسلماً نه. خوب دیگر! باید پای خیانت از این خانه بریده شود! باید من انتقام بگیرم! بگو تا خائن به درون آید و بمیرد! پس از آن هر چه بادا باد! من پاک به تصرف کسی در آمدم که خداوند او را به شوهری من برگزیده بود و باید پاک نیز از ید اختیار او خارج شوم، ولو مجبور باشم او را به خون پاک خود و به خون ناپاک نامردترین دوستی که مانند او کسی در جهان نام دوستی را ملوث نکرده است بیالایم. در آن دم که کامی بدین گونه با خود حدیث نفس می‌کرد با شمشیر برهنه در دست و با قدم‌هایی چنان شتاب‌زده و حرکاتی چنان غضب‌آلود در میان اتاق قدم می‌زد که گفتی عقل خود را از دست داده و از زنی ظریف به سلیطه‌ای مأیوس تبدیل شده است.

آنسلم در پناه پرده‌ای که در پشت آن چمباتمه زده بود تمام این ماجرا را می‌شنید و می‌دید. مات و متحیر مانده بود و به نظرش می‌آمد که آن‌چه دیده و شنیده است برای برطرف کردن بدگمانی‌های بسیار شدیدتر از آن خود او نیز کافی است؛ به همین جهت آرزو می‌کرد که آزمایش ورود لوتر به صحنه عملی نشود تا اتفاق ناگواری نیفتد. در آن دم که می‌خواست از کمین‌گاه خود به درآید تازنش را در آغوش کشد و از وی رفع اشتباه کند ورود مجدد لئونلا که دست لوتر را به دست

داشت او را از این کار بازداشت. کامی همین که لوتر را دید بانوک شمشیر خط درازی بر کف اتاق، در جلو پای خود کشید و بدین گونه وی را مخاطب ساخت: آی لوتر، به آنچه به تو می‌گویم خوب توجه کن! اگر از بخت بد جرأت کنی از این خط که بر زمین می‌بینی پا فراتر نهی یا حتی به آن نزدیک شوی من فوراً این شمشیر را که به دست دارم در قلب خود فرو می‌کنم. و پیش از این که تو یک کلمه در جواب این دستور من حرف بزنی می‌خواهم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم و می‌خواهم که تو ساکت باشی و به دقت به من گوش بدهی؛ پس از آن هر چه دلت خواست در جواب من بگو! قبل از هر چیز می‌خواهم به من بگویی که آیا تو آنسلم شوهر مرا می‌شناسی یا نه و عقیده‌ات درباره او چیست. سپس می‌خواهم بدانم مرا نیز که دارم با تو صحبت می‌کنم می‌شناسی یا نه. پس بی آن که دستپاچه شوی یا تردید کنی بدو به این دو سؤال جواب بده. چون گمان می‌کنم آنچه گفتم معما نیست که بخواهی حل کنی.

لوتر چندان ساده نبود که از همان لحظه اول که کامی به او گفته بود آنسلم را در اتاق پنهان کند پی به حيلة او نبرده باشد، لذا خود را آماده دید تا به خواست‌های او چنان استادانه و متناسب جواب بدهد که فقط خود او و کامی می‌توانستند دروغشان را به صورت مسلم‌ترین حقیقت جهان جلوه گر سازند. اینک ببینید که لوتر به چه نحوی جواب داد: من ای کامی زیباروی، گمان نمی‌کردم مرا برای چنین سؤالاتی که به کلی با هدف آمدنم به این جا مغایر است احضار کنی. اگر بدین منظور احضارم کرده‌ای که پاداش موعود به شعله‌های عشق مرا باز به تأخیر اندازی این کار از دور نیز ممکن بود زیرا هوس نیل به سعادت وصل تو مرا بی‌تاب کرده است و رنجم می‌دهد. علی‌الخصوص که امید رسیدن به آن نزدیک‌تر است. اما برای آن که نگویی من از جواب دادن به سؤالات تو ابا دارم در جواب تو می‌گویم که آری، من شوهرت آنسلم را خوب می‌شناسم و ما هر دو از کودکی با هم آشنا بوده‌ایم؛ لیکن بیش از این نمی‌خواهم درباره دوستی خود با او که تو بهتر از خود ما از آن آگاهی چیزی بگویم، تا بر توهینی که به اجبار عشق به او روا داشته‌ام گواهی نداده باشم، همان عشق که موجه‌ترین عذر بزرگ‌ترین گناهان است. تو را نیز خوب می‌شناسم و کام دل گرفتن از تو را به همان اندازه که برای شوهرت ارجمند است گرانبها می‌دانم.

اگر چنین نمی‌بود کجا ممکن بود من به خاطر حسن و ملاحظتی کمتر از آن تو به وظیفه‌ای که به عنوان دوستی برعهده دارم پشت پا بزنم و به قوانین مقدس دوستی که امروز در وجود من مورد تعرض و لگدکوب دشمن قهاری چون عشق شده است خیانت ورزم؟

کامی گفت: اگر تو، ای دشمن جانی هرچه به حق درخور دوست داشتن است، به این نکته معترفی پس به چه جرأت به حضور کسی آمده‌ای که خوب می‌دانی آینه کسی دیگر است، کسی که تو بایستی نظر به او کنی تا ببینی که چه توهین ظالمانه‌ای در حق او روا داشته‌ای؟ لیکن دریغاً!... من چه بدبختم! من تازه می‌فهمم چه چیز تو را واداشته است تا احترامی را هم که باید برای شخص خود قائل باشی از دست بدهی. این چیز باید لاقیدی بی‌اندازه من باشد که نمی‌خواهم نام بی‌نزاکتی بر آن بگذارم چون ناشی از سخنان جلف و بی‌بندوبار نیست بلکه نتیجه ولنگاری‌هایی است که زنان وقتی گمان کنند نباید از کسی پروایی داشته باشند از خود نشان می‌دهند. اگر چنین نیست تو ای خائن، بگو ببینم کی شده است که من به التماس‌های تو یک کلمه جواب داده یا حرکتی کرده باشم که اندک بارقه‌امیدی در دل تو بر افروزد و تو را به خیال اندازد که به هوس‌های ننگبار خود می‌رسی؟ کی شده است که گفته‌های عاشقانه تو را به سختی رد نکرده و با سخنان خود تو را به تندی و خشونت ملامت نکرده باشم؟ کی شده است که یک از هزار وعده تو را باور کنم یا هدیه‌های فریبنده تو را بپذیرم؟ ولی چون نمی‌توانم باور کنم که مردان تا به اتکای امیدی نباشد مدتی مدید در تعقیب‌های عاشقانه خود سماجت به خرج بدهند ناگزیر باید گناه بی‌حیایی تو را به گردن خود بیندازم. بی‌شک یک ولنگاری غیرارادی از ناحیه من باعث شده است که تو تا این مدت در نقشه‌ارادی اغوای من پافشاری کنی. بنابراین من اکنون می‌خواهم خود را به کیفر برسانم و مجازاتی را که در خور گناه تو است درباره خود اجرا کنم. لیکن برای آن که تو ببینی که من وقتی نسبت به شخص خود اینقدر بی‌رحم هستم نمی‌توانم نسبت به تو نباشم خواستم تو را به این جا بیاورم تا شاهد فداکاری بزرگی باشی که من می‌خواهم در راه شرافت اهانت دیده شوهر گرامی خود بکنم، شوهری که تو به شدتی که برایت ممکن بوده است به او توهین کرده‌ای و من نیز به او توهین کرده‌ام چون نکوشیده‌ام تا از هر فرصتی که

در مغز تو اندیشه‌های جنایت‌آلود انگیخته و تشویق کرده است بگریزم. تکرار می‌کنم که چیزی که بیشتر مرا متأثر می‌کند و آزار می‌دهد این گمان است که نکند غفلتی از جانب من باعث شده است تا این خیالات پلید به سر تو بزنند. من باید کیفر این غفلت خود را به دست خود بدهم چون اگر جلادی به جز خود می‌جستم شاید خبر گناهم بیشتر شایع می‌شد. ولی من خیال ندارم تنها بمیرم؛ می‌خواهم کسی را نیز که مرگش باب آخر کتاب انتقام من خواهد بود و خبر آن به هر جا برسد به همه خواهد فهماند که عدالت همواره بر جنایت دست خواهد انداخت با خود ببرم.

کامی پس از خاتمه این سخنان با چستی و نیرویی باورناکردنی با شمشیر آخته به لوتر حمله برد و به ظاهر چنان مصمم به فرو کردن شمشیر به قلب او بود که جوان تقریباً به شک افتاد از این‌که آیا این تظاهرات تصنعی است یا واقعی؛ و ناگزیر شد برای احتراز از ضرباتی که کامی به او وارد می‌آورد از مهارت و نیروی خود استفاده کند. کامی نقش عجیب خود را با چنان شوری ایفا می‌کرد که برای آن‌که بیش از پیش رنگ واقعیت به آن بدهد خواست تا آن را با خون خویش نیز رنگین کند. این بود که چون دید واقعاً نمی‌تواند به لوتر دست یابد، یا چنین جلوه داد که نمی‌تواند، فریاد برآورد که: اکنون که تقدیر نمی‌خواهد من آرزوی موجه خویش را برآورم مانع از این نمی‌تواند شد که لااقل نیمی از آن را برآورم! و در آن دم که تلاش می‌کرد تا شمشیر را از دست لوتر که از او گرفته بود بیرون بیاورد نوک آن را به سوی خویش گردانید و به جایی از بدن خود که شمشیر نمی‌توانست عمیقاً در آن فرورود هدایت کرد، یعنی نوک شمشیر را در بالای پستان چپ، نزدیک شانه، فروبرد؛ سپس خود را هم چون کسی که از هوش رفته باشد بر زمین انداخت. لوتر و لئونلا از دیدن این واقعه متعجب و متوحش شدند و چون کامی را نقش بر زمین و آغشته به خون خود دیدند نمی‌دانستند چه تصویری درباره آن بکنند. لوتر که از خود بیخود شده و از نفس افتاده بود دوید تا شمشیر را از دست کامی بیرون آورد ولی همین که دید زخم جزئی است تشویش از دل به در کرد و بار دیگر بر مهارت و فراست کامی زیبا آفرین گفت. از آن سو لوتر نیز برای آن‌که نقش خود را ایفا کند ناله و شیونی حزین و ممتد بر جسد کامی آغاز کرد چنان‌که گفتی که او به راستی مرده است، و بنای لعن و نفرین نه تنها به خود بلکه به کسی نیز که از ابتدا باعث این فاجعه شده بود گذاشت. لوتر

چون می‌دانست که رفیقش آنسلم به او گوش می‌دهد سخنانی بر زبان می‌راند که هرکس می‌شنید دلش بر احوال او بیش از کامی می‌سوخت، ولو باور می‌کرد که کامی مرده است.

لئونلا که جسد بانوی خود را در بغل گرفته بود آن را روی تختخواب گذاشت و به لوتر التماس کرد که برود و کسی را پیدا کند تا زخم او را محرمانه ببندد. هم‌چنین از لوتر می‌پرسید که اگر پیش از بهبود زخم، اربابش از سفر بازگردد و از ماجرا جویا شود چه جوابی باید به او داد. لوتر گفت که چون فکرش آماده برای اظهار نظر صائبی نیست او هرچه می‌خواهد به ارباب خود بگوید. فقط به گفته افزود که لئونلا سعی کند خون زخم را بند بیاورد؛ و اما خود او به جایی خواهد رفت که دیگر کسی نتواند او را ببیند. آن‌گاه لوتر در حینی که ابراز تأثر و تأسف فراوان می‌کرد به شتاب از خانه بیرون رفت. وی همین که خود را تنها یافت و دریافت که کسی او را نمی‌بیند چندان از کاردانی کامی و از بازی عالی لئونلا متعجب شد که ده دوازده بار در هوا علامت صلیب کشید و به نظر می‌آورد که آنسلم چقدر باید آسوده خاطر شده باشد از این‌که زنی دارد که از هر جهت تالی پورچیا^۱ است، و در آتش این اشتیاق می‌سوخت که هرچه زودتر آنسلم را باز ببند تا برای حقیقتی که چنین زیرکانه استتار شده و دروغی که به شیوه‌ای چنین تصورناپذیر آراسته شده بود با هم جشنی برپا کنند.

در این اثنا لئونلا مشغول بند آوردن خون مختصری بود که از جراحی بانویش می‌رفت، خونی چندان اندک که فقط رنگی به روی و ریای آن زن مکار می‌داد. وی پس از آن‌که زخم را با اندکی شراب شستشو داد به بستن آن به نحوی که می‌توانست پرداخت و در تمام مدتی که زخم بندی به طول انجامید به تکرار سخنانی پرداخت که بی‌آن‌که نیاز به گفته‌های دیگری باشد کافی بود آنسلم را قانع کند که کامی مظهر زنده عصمت و تقوا است. مزید بر گفته‌های لئونلا سخنان کامی بود که خود را به بی‌غیرتی متهم می‌کرد چون در آن لحظه که از هر وقتی لازم‌تر بوده آن‌قدر دل نداشته است که به حیات خود که از آن نفرت داشت خاتمه بدهد. ضمناً از ندیمه

۱. پورچیا Porcia دختر کاتون و زن مارکوس بروتوس سردار رومی که چون پس از جنگ فیلیپ از مرگ شوهر خود با خبر شد چندان زغال افروخته خورد تا مرد. (دکتر باردن)

خود نظر می‌خواست که آیا باید همهٔ مایه‌ها را برای شوهر عزیزش حکایت کند یا نه ولی لئونلا به او توصیه کرد که از این خیال باطل درگذرد، چون او را در این محذور خواهد گذاشت که انتقام خود را از لوتر بگیرد، و این کاری است که جز از راه به خطر انداختن جان خود او عملی نیست؛ و به او گفت که زن خوب نه تنها باید از ایجاد موجبات جنگ و نزاع برای شوهر خود اجتناب کند بلکه باید تا می‌تواند او را از آن مخاطرات در امان بدارد. کامی جواب داد که این نظر را کاملاً می‌پسندد و از آن پیروی خواهد کرد ولی به هر حال لازم است عذری برای زخم سینه‌اش که ممکن است از چشم آنسلم پنهان نماند پیدا کند. لئونلا در جواب این سخن گفت که از گفتن دروغ ولو مصلحت‌آمیز عاجز است. کامی گفت: «مگر من خود می‌توانم دروغ بگویم؟ من ولو پای جانم در میان باشد جرأت ندارم دروغی بسازم یا دروغی را تأیید کنم. ما اگر نتوانیم راهی برای نجات از این مخمصه پیدا کنیم حقیقت را بی‌پرده به او بگوییم بهتر از این است که بگذاریم مچمان در دروغ گفتن گیر بیفتد.

لئونلا گفت: خانم، این قدر غصه مخورید! من از حالا تا فردا دربارهٔ جواب مناسبی که باید به او بدهیم فکر خواهیم کرد. شاید هم چون زخم در جایی واقع است که به چشم نمی‌آید بتوانیم آن را پنهان کنیم و نگذاریم کسی متوجه شود، و خداوند به کرم خود ما را در اجرای نیت خیرمان موفق بدارد! فعلاً ای بانوی من آرام بگیرید و بکوشید سر و وضعتان را درست کنید تا ارباب من شما را به این حال منقلب نبیند. بقیهٔ کارها را به مراقبت من و به عنایت خداوند که همواره پشتیبان نیات خیر است واگذار کنید!

آنسلم^۱ چنان‌که به خوبی می‌توان حدس زد با دقت بی‌اندازه‌ای به این سخنان گوش داده و نمایش تراژدی مرگ شرافت خود را تماشا کرده بود، نمایشی که قهرمانان آن نقش خود را چنان طبیعی و واقعی بازی کرده بودند که گفتم حقیقتاً همانند که می‌نمایند. او با بی‌صبری تمام منتظر فرارسیدن شب بود تا فرصتی بیابد

۱. «رودریگزمارن» منتقد اسپانیایی خونسردی و بی‌حسی فوق‌العادهٔ آنسلم را تذکر می‌دهد که چگونه در هیچ یک از لحظات این صحنهٔ پرهیجان، خود را نشان نمی‌دهد و دخالت نمی‌کند. (دکتر باردن)

و از کمین‌گاه خود بیرون آید و به دیدار دوست عالی‌قدرش لوتر بشتابد تا هر دو متفقاً از جواهری که آنسلم در آزمایش شرافت زنش یافته بود به هم تبریک بگویند. دوبازیگر صحنه این فرصت مناسب برای بیرون آمدن را نصیب آنسلم کردند. و او با استفاده از آن فرصت بلافاصله به خانه لوتر شتافت.

آنسلم لوتر را در خانه یافت و شرح این‌که چقدر بوسه بر سر و روی او زد و چه چیزها در باره سعادت خود گفت و چه تمجیدها که از کامی کرد آن‌گونه که سزد از کسی بر نیاید. لوتر بی آن‌که بتواند کمترین نشانی از شادی بر چهره خود ظاهر سازد به سخنان او گوش می‌داد زیرا وجدانش آگاه بود که رفیقش در چه اشتباهی است و او را سرزنش می‌کرد که چرا شرافت دوستش را جریحه‌دار کرده است. آنسلم خوب متوجه بود که لوتر شادی او را با شادی پاسخ نمی‌دهد، لیکن سردی رفیقش را حمل بر این می‌کرد که کامی را سخت مجروح به جا گذاشته و خود باعث رنج و آزار او شده است. بنابراین ضمن سخنان بسیار به لوتر گفت که به هیچ وجه نگران حادثه کامی نباشد و بداند که زخم او حتماً خفیف است چون او با ندیمه‌اش قرار گذاشته‌اند که زخم را از وی پنهان دارند. سپس به گفته افزود: رفیق، پس تو در این باره بیمی به دل راه مده. تو تنها کاری که باید بکنی این است که در شادی من شریک شوی، چون با وساطت و مهارت تو است که من خود را در اوج سعادت می‌بینم که آرزوی آن را به دل داشتم. من می‌خواهم از این پس همه اوقات فراغتم را جز به سرودن شعر در وصف کامی نگذرانم تا شهرتی جاودانی در خاطره قرون و اعصار آینده به او ببخشم. لوتر تصمیم نیکوی رفیق خود را بسیار ستود و قول داد که او نیز به سهم خود در پی ریختن کاخ بلند آوازه افتخار زنش به او کمک کند.

پس از این ماجرا آنسلم شوهری شد که در این دنیا کسی را به آن شیرین کاری فریب نداده بودند. خود او دست کسی را می‌گرفت و به خانه خویش می‌برد که به گمانش اسباب افتخار او است و حال آن‌که اسباب بی‌آبرویی بود، و کامی این شخص را با چهره‌ای اخمو ولی با دلی ذوق زده می‌پذیرفت.

این دغل‌بازی باز تا چندی پایید، ولی بالاخره پس از چند ماه زمانه نقش دیگری برآورد: خیانتی که تا به آن دم پنهان مانده بود برملا شد و آنسلم بهای کنجکاوی بی‌احتیاطانه خود را با جان خویش پرداخت.

فصل سی و پنجم

درباب نبرد مخوفی که دن کیشوت با مشک‌های شراب سرخ کرد.
و درباب این‌که داستان کنجکاو بی‌تدبیر به کجا انجامید

از قرائت داستان کنجکاو بی‌تدبیر بیش از چند صفحه نمانده بود که ناگاه از انباری که دن کیشوت در آن خوابیده بود سانکوپانزا سراسیمه بیرون پرید و از بیخ گلو فریاد زنان می‌گفت: آی حضرات، به کمک بشتابید! ارباب من در مخوف‌ترین و خونین‌ترین جنگ‌هایی که من هرگز به چشم ندیده‌ام درگیر شده است! سبحان‌الله! به خدا ارباب چنان ضربتی بر آن دیو دشمن شاهدخت «میکومیکونا» زده که سر او را از موازات شانه پرانده است، چنان‌که گویی شلغم بوده است. کشیش دست از قرائت داستان برداشت و گفت: چه می‌گویی برادر؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ چگونه چنین چیزی ممکن است، چون آن دیو در دو هزار میلی این‌جا است؟ در این اثنا صدای مهیبی از خوابگاه دن کیشوت به گوش رسید و پشت سر آن، صدای خود او می‌آمد که فریاد می‌زد: بایست ای نابکار، بایست ای راهزن، ای دزد سرگردنه! خوب گیرت آوردم! از آن قمه‌ات هم هیچ کاری ساخته نیست. پس از آن صدای برخورد شمشیر با در و دیوار به گوش رسید. سانکوپانزا باز گفت: حضرات، وقت آن نیست که دست روی دست بگذارید و گوش به در بایستید. زود داخل شوید و جنگجویان را از هم جدا کنید، یا به ارباب من یاری دهید، هرچند دیگر نیازی به کمک شما نیست و بی‌شک آن دیو الساعه مرده است و دارد حساب زندگی تباه خود را به خدا پس می‌دهد، چون من به دو چشم خود دیدم که خون بر زمین می‌ریخت و

سر دیو به گوشه‌ای افتاد بود؛ اما چه کله‌گنده‌ای! باور کنید بقدر یک مشک شراب گنده بود. کاروانسرادار داد زد که: ای وای! حلق آویزم کنند اگر این دن کیشوت یا دن زهر مار با شمشیر به یکی از مشک‌های شراب سرخی که به ردیف بالای سر تخت‌خوابش چیده‌ام نزده و آن را سوراخ نکرده باشد! و حتماً آن چه این مردک خون می‌نامد شرابی است که از آن مشک می‌ریزد. پس از ادای این کلمات به شتاب به سوی انبار دوید و دیگران نیز در پی او روان شدند و دن کیشوت را در عجیب‌ترین وضع ممکن یافتند: او فقط پیراهنی در برداشت که دامنش چندان بلند نبود به طوری که از جلو فقط تا نیمی از ران او را می‌پوشانید و از عقب شش انگشت هم کوتاه‌تر بود. ساق‌هایش دراز و خشکیده و پشمالو و تقریباً کثیف بود. شب‌کلاهی کوچک و سرخ‌رنگ بر سر داشت که مدت‌ها چربی و کثافات سر کاروانسرادار را به خود گرفته بود. به بازوی چپش همان لحاف کاروانسرا پیچیده بود که سانکو به علتی که فقط خودش می‌دانست از آن نفرت داشت، و با دست راستش شمشیر برهنه‌ای را گرفته بود که آن را به هر طرف می‌گردانید و ضرباتی افقی و قائم وارد می‌آورد، و در ضمن سخنانی نیز بر زبان می‌راند، گفתי واقعاً با دیوی که دشمن او است در نبرد است. حسن کار در این بود که چشمان دن کیشوت بسته بود، چون او در خواب بود و در خواب با دیو می‌جنگید. خیال حادثه‌ای که به مقابله آن می‌شتافت چنان در مغزش اثر گذاشته بود که در خواب می‌دید به کشور «میکومیکون» رسیده و با دشمن خود در آویخته است. بدین جهت به تصور این‌که به دیو شمشیر می‌زند چندان شمشیر به مشک‌های شراب زده بود که تمام اتاق از شراب مالا مال بود.

وقتی کاروانسرادار این ضایعه را دید دست‌خوش چنان خشمی گردید که با مشک‌های گره کرده به دن کیشوت حمله برد و چندان او را به باد مشت و لگد گرفت که اگر کاردنیو و کشیش، پهلوان را از چنگ او بیرون نیاورده بودند به ماجرای جنگ با دیو خاتمه داده بود. مع‌الوصف، با وجود این باران مشت و لگد، پهلوان بیچاره بیدار نمی‌شد. ناچار دلاک دیگی بزرگ پر از آب سرد چاه کشید و آن را یک‌دفعه بر سر او ریخت. آن‌گاه دن کیشوت بیدار شد ولی نه چندان که کاملاً متوجه موقعیت خود شود. دوروته که لباس دن کیشوت را چندان سبک و کوتاه دید نخواست داخل اتاق شود تا در نبرد مدافع خود با دشمنش حضور پیدا کند. و اما

سانکو چهار دست و پا راه می‌رفت و در تمام گوشه‌های اتاق به دنبال سر بریده دیو می‌گشت، و چون موفق به یافتن آن نشد گفت: من خوب می‌دانستم که در این خانه لعنتی همه چیز جادو شده است. دفعه قبل در همین مکان که اکنون هستم یک عالم به من مشت و لگد زدند بی‌آن‌که من بفهمم چه کسی مرا می‌زد یا بتوانم کسی را ببینم. حالا هم که این سر لعنتی غیث زده است و حال آن‌که من بادو چشم خودم دیدم که سر بریده شده بود و از تن بی‌سر خون مثل چشمه فواره می‌زد.

- کاروانسرادار فریاد زد که: ای دشمن خدا و قدیسین، از کدام خون و کدام چشمه صحبت می‌کنی؟ ای مردک رذل، مگر نمی‌بینی چشمه و خونی که تو می‌گویی به جز مشک‌های دریده من و شراب سرخی که در اتاق موج می‌زند چیز دیگری نیست؟ خدا کند روح آن ملعون را هم که این مشک‌ها را سوراخ کرده است در قعر جهنم غوطه‌ور ببینم! سانکو گفت: من این حرف‌ها را نمی‌فهمم، فقط می‌دانم که اگر این سر بریده پیدا نشود کنت نشینی که باید به من برسد مثل نمک در آب حل می‌شود. وعده‌های دن کیشوت به قدری مغز سانکو را خراب کرده بود که حال او در بیداری بدتر از حال اربابش در خواب بود.

کاروانسرادار وقتی خونسردی مهتر را در قبال آن همه خسارات وارده به دست ارباب او می‌دید خون خورش را می‌خورد و سوگند یاد می‌کرد که دیگر این بار مثل دفعه قبل که ارباب و مهتر بدون پرداخت حساب رفته بودند نخواهد بود و اکنون دیگر امتیازات پهلوانی ایشان به کارشان نخواهد آمد و ایشان را از پرداخت مجموع بدهی هر دو بار معاف نخواهد کرد، به طوری که حتی خرج دوختن و وصله کردن پوست بزها را نیز از ایشان خواهد گرفت. کشیش دست دن کیشوت را گرفته بود و پهلوان که گمان می‌کرد به ماجرای دیو پایان داده و اکنون در حضور شاهزاده خانم می‌کومیکونا ایستاده است در برابر کشیش به زانو در آمد و چنین گفت: از امروز ای بانوی والا و زیبا می‌توانید در امن و امان به سر برید و از گزند این دشمن بد گهر هراس به دل راه ندهید. و نیز از هم امروز ذمه من از قولی که به شما داده بودم بری است، چون به یاری خدا و به عنایت کسی که من به خاطر او زنده‌ام و نفس می‌کشم به قول خود وفا کرده‌ام. سانکو همین که این سخنان را شنید بانگ برآورد که: نگفتم؟ ها! خیال کردید من مست بودم؟ حالا ببینید دیگر! مگر اربابم دیو را در نمک

نینداخته است؟ به حمدالله که زائو زایید و کنت نشین من به دنیا آمد! که بود که از این دری وری های این دو دیوانه یعنی ارباب و مهتر، از خنده روده بر نشود؟ لذا همه قاه قاه می خندیدند، به جز کاروانسرادار که اگر کارش هم می زدند خونس در نمی آمد. عاقبت کشیش و دلاک و کاردنیو آن قدر زحمت کشیدند تا توانستند دن کیشوت را دوباره در رختخواب خود بخوابانند و او مثل کسی که از فرط خستگی از پا درآمده باشد باز به خواب رفت.

یاران، دن کیشوت را گذاشتند تا بخوابد و خود به جلو دروازه کاروانسرا برگشتند تا سانکوپانزا را که نتوانسته بود سربریده دیو را پیدا کند دلداری دهند. لیکن برای آرام کردن کاروانسرادار که از ضایعه مشک های شرابش به عزا نشسته بود زحمت بیشتری کشیدند. زن کاروانسرادار نیز نعره می زد و با حرکات سر و دست می گفت: نفرین بر آن ساعتی که این پهلوان سرگردان ملعون قدم به خانه من گذاشت و این همه به ماضرر زد! دفعه پیش رفت و حساب مخارج یک شب توقف و شام و تختخواب و گاه و جو برای اسب خود و خر مهترش را نپرداخت به عذر این که پهلوان سرگردان است، خداوند، او و همه ماجراجویانی را که در این دنیا هستند به ماجرای بدتری گرفتار کند! و می گفت که موظف به پرداخت هیچ نوع هزینه ای نیست چون در قوانین پهلوانان سرگردان چنین نوشته اند. حالا این یکی قوز بالای قوز را ببین که دم گاو مرا برداشته و پس از آن که نصف پشمش را ریخته آن را پس آورده است، اما دیگر به درد آن کاری که شوهرم می خواست نمی خورد. آقا هم برای این که شیرین کاریش را تمام کند مشک های مرا می درد و شراب های مرا می ریزد. خدا کند خون خودش را هم همین طوری بریزند؛ اما قسم به استخوان های پدرم و قسم به روح جاودان جده ام این بار دیگر خیال نکند اگر بدهی خود را تا دینار آخر نپردازد می گذارم از این جا بیرون برود! در غیر این صورت قسم به خدا اسم من ایت نیست که حالا هست و دختر پدری که مرا به جهان آورده است نخواهم بود. ماری تورن کلفت خانه نیز سخنان خشم آلود بانوی خود را تکرار می کرد؛ تنها دختر کاروانسرادار بود که چیزی نمی گفت و گاه گاه لبخند می زد.

عاقبت کشیش این توفان را فرو نشانید و قول داد که ضایعات وارده را، از مشک دریده گرفته تا شراب ریخته، جبران کند و به خصوص خسارت دم گاوی را که زن

کاروانسرادار آن همه به خاطر آن سر و صدا می‌کرد ترمیم نماید. دوروته نیز سانکو پانزارا تسلی داد و به او گفت که چون ظاهراً راست است که اربابش سر از تن دیو جدا کرده است قول می‌دهد که به محض استقرار بی‌درد سر در کشور خود بهترین کنت نشین‌های آن را به وی تفویض کند. این وعده سانکو را تسکین بخشید و او از شاهزاده خانم تقاضا کرد به یقین باور کند که او به چشم خود سر بریده دیو را دیده است، نشان به این نشان که دیو را ریشی بوده است تا کمر، و اگر سر او به دست نیامده است از این جهت است که در این کاروانسرا هرکاری به قوه سحر و جادو انجام می‌گیرد، چنان‌که دفعه قبل وقتی در این کاروانسرا سکونت داشته این حقیقت را با تن خود آزموده است. دوروته در جواب گفت که حرف او را بی‌هیچ تکلف باور می‌کند، لذا غم و اندوه به دل راه ندهد، چون همه چیز به دلخواه او درست خواهد شد.

وقتی آرامش برقرار شد و همه خرسند گردیدند کشیش خواست چند صفحه‌ای را که از داستان مانده بود بخواند، از قضا کاردنیو و دوروته و سایر یاران همین خواهش را از وی کردند. لذا کشیش برای خوشایند ایشان و به خاطر لذتی که خود از قرائت آن داستان می‌برد چنین به خواندن ادامه داد:

آنچه از ماجرا نتیجه شد این بود که چون آنسلم از آن پس از عفت زنش مطمئن گردید روزگار به سعادت و آرامش می‌گذرانید. کامی هم‌چنان عمداً به لوتر روی ترش نشان می‌داد تا شوهرش آنسلم احساسات درونی او را نسبت به آن جوان برعکس پندارد، و لوتر برای آن‌که رنگی به نیرنگ همدستش بدهد از رفیقش خواهش کرد که اگر صلاح بداند اجازه دهد دیگر او به خانه‌اش رفت و آمد نکند، چون آشکارا می‌بیند که کامی از دیدار وی خوشنود نیست، لیکن آنسلم که هم‌چنان در اشتباه بود به هیچ وجه حاضر به قبول این خواهش نشد و بدین گونه به هزار طریق عامل بی‌آبرویی خویش می‌شد و حال آن‌که خود را عامل سعادت خویش می‌پنداشت. در این اثنا لئونلا سرمست از لذتی که عشق محبوبش به او می‌چشانید هر روز با احتیاط کمتری به عشق‌بازی خود ادامه می‌داد و به بانوی خود اعتماد داشت که نابکاری‌های او را نادیده می‌گرفت و حتی به این دسیسه کمک هم می‌کرد. بالاخره شبی آنسلم از اتاق لئونلا صدای پاشنید و چون خواست به درون رود تا

ببیند چه کسی در آن جا است متوجه شد که از پشت، در رانگاه داشته‌اند. آنسلم که از این مقاومت بر آشفته بود چندان تقلا کرد تا موفق به گشودن در شد و درست وقتی به درون رفت که مردی از پنجره به کوچه می‌پرید. آنسلم دوید تا او را بگیرد یا لااقل او را بشناسد ولی لئونلا سر راه بر او گرفت و بغلش زد و مانع شد از این که جلو برود و گفت: آرام بگیرید ارباب و سر و صدا مکنید و به دنبال مردی که هم اکنون گریخت مدوید.

او به من بسیار نزدیک است، آن قدر نزدیک که خلاصه شوهرم است. آنسلم حاضر نشد این دروغ خدعه‌آمیز را باور کند، برعکس، از فرط خشم دشنه خود را از نیام کشید و وانمود کرد که می‌خواهد لئونلا را بزند، و گفت که اگر راستش را نگوید جابه‌جا او را خواهد کشت. لئونلا ترسید و بی‌آن که بداند چه می‌گوید بانگ برآورد که: «آه ارباب، مرا مکشید! من چیزهای مهم‌تری به شما خواهم گفت که هرگز تصورش را هم نخواهید کرد. آنسلم گفت: زود بگو والا کلکت کنده است. لئونلا گفت: من آن قدر منقلبم که الان ممکن نیست بتوانم چیزی بگویم؛ ولی تا فردا صبح به من مهلت بدهید، آن وقت چیزها خواهم گفت که تعجب کنید. ضمناً مطمئن باشید که مردی که از پنجره به کوچه پرید یکی از جوانان شهری است و قول داده است که مرا به زنی بگیرد. همین چند کلمه خشم آنسلم را فرو نشانید و او حاضر شد مهلتی را که لئونلا خواسته بود به او بدهد، چون هیچ تصور نمی‌کرد علیه کامی که دیگر در شرافتش تردیدی نداشت چیزهایی بشنود. آنسلم از اتاق بیرون آمد و در را به روی لئونلا قفل کرد و گفت که تا آن حرف‌ها را از دهان او نشنود آزادش نخواهد کرد. سپس، به شتاب تمام به نزد کامی رفت و ماجرای او را که بر سر او با ندیمه آمده بود برای وی حکایت کرد، ضمناً به گفته افزود که ندیمه قول داده است مطالب بسیار مهمی را به اطلاع او برساند. تذکر این که کامی از این ضربت غیر مترقبه منقلب شد یا نه زاید است. کامی به محض شنیدن این سخن، به تصور این که ندیمه‌اش هرچه از خیانت او می‌داند به آنسلم خواهد گفت. تصویری که بعید نبود چنان باشد. چندان وحشت کرد که در خود حتی آن قدر شجاعت ندید صبر کند تا آن گمان تأیید شود؛ ناچار همان شب وقتی حس کرد که آنسلم در خواب است گرانبهاترین جواهرات خود را جمع کرد و مبلخی پول نقد به همراه برداشت، سپس

بی آن که کسی از رفتنش آگاه شود از خانه خارج شد و به منزل لوتر شتافت. همین که به آن جا رسید جریانی را که پیش آمده بود برای او حکایت کرد و از او خواست تا وی را در جای امنی بگذارد، یا با هم بگریزند تا هر دو از خشم آنسلم در امان بمانند. تشویشی که از دیدار کامی به لوتر دست داد چندان بود که نمی دانست چه جواب بدهد و از آن بدتر، نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. عاقبت به کامی پیشنهاد کرد تا او را به دیری که خواهرش سرپرست آن بود ببرد. کامی پذیرفت و لوتر با سرعتی که وخامت وضع اقتضا می کرد همدست خود را به دیر برد و او را به آن جا سپرد! خود نیز بی آن که کسی را از غیبت خویش آگاه کند راه خارج شهر را در پیش گرفت و رفت. همین که صبح شد آنسلم بی آن که توجه کند که زنش در کنارش نیست به اشتیاق شنیدن مطالبی که بنا بود از زبان لئونلا بشنود از جا برخاست و به سوی اتاقی که ندیمه را در آن حبس کرده بود شتافت. در را گشود و داخل شد ولی ندیمه را نیافت، فقط از ملافه هایی که به چوب پنجره گره خورده بود فهمید که او از آن جا گریخته است. با دلی غمگین بازگشت تا داستان نامرادی خود را برای کامی حکایت کند، ولی چون او را نیز نه در میان بستر یافت و نه در هیچ جای منزل، مات و مبهوت خشکش زد. بیچاره هرچه از نوکران خانه جویا شد کسی نتوانست خبری از زنش به او بدهد. هم چنان که اتاق به اتاق به دنبال « کامی » می گشت تصادفاً متوجه شد که در صندوقچه های او باز است و از قسمت اعظم جواهرات او اثری نیست. آن گاه حقیقت شوم کاملاً در نظرش جلوه گر شد و دیگر گناه بدبختی خود را به گردن لئونلا نینداخت. فوراً بی آن که حتی لباس هایش را تماماً بپوشد مغموم و متفکر به طرف خانه دوستش لوتر شتافت تا غم های تازه خود را با او بگوید، اما چون او را نیز نیافت و از نوکرهای وی شنید که لوتر شبانه با هرچه نقدینه داشته رفته است آنسلم چنان شد که پنداشت دیوانه شده است. برای تکمیل دیوانگیش وقتی به خانه بازگشت اثری از هیچ یک از نوکرها و کلفت هایی که در خانه گذاشته بود نیافت: خانه متروک و خالی از سکنه بود. در آن دم هیچ ندانست به چه بیندیشد، چه بگوید و چه بکند، و کم کم حس می کرد که سرش به دوار افتاده است. وضع خود را تماشا می کرد و می دید که در یک لحظه بی زن و بی دوست و بی نوکر و خدمه شده است و خدا و طبیعت از او روگردانده اند و از همه بدتر آن که بی آبرو شده است

زیرا فنای خود را آشکارا در فرار کامی می‌دید. عاقبت پس از مدتی بلا تکلیفی تصمیم گرفت به خانه ییلاقی آن دوستی برود که خود چند وقتی برای زمینه چینی بدبختی خویش در آن جا گذرانده بود. درهای خانه را بست و سوار شد و به راه افتاد در حالی که به زحمت می‌توانست نفس بکشد.

اما هنوز نیمی از راه را طی نکرده بود که دست‌خوش و مغلوب افکار حزن‌آلود خویش گردید و ناچار شد از اسب پیاده شود و مرکبش را به درختی ببندد، و خود در پای همان درخت بر زمین افتاد، در حالی که آه‌های سوزناک و درد آگین می‌کشید. آنسلم تا حین غروب آفتاب در آن جا ماند. در آن هنگام سواری که از شهر می‌آمد از آن جا گذر کرد و آنسلم پس از سلام و تعارف از او پرسید که در شهر چه خبر است. رهگذر گفت: خبری که مدت‌ها است کسی عجیب‌تر از آن نشنیده است: همه جا فاش می‌گویند که لوتر آن دوست صمیمی آنسلم غنی، که در نزدیکی «سن ژان» خانه دارد شب گذشته کامی زن رفیق خود را ربوده و گریخته و آنسلم نیز ناپدید شده است. این خبر را یکی از کلفت‌های کامی نقل کرده که حاکم شهر شب گذشته او را در حینی که با ملافه از پنجره اتاق منزل آنسلم به زیر می‌آمده دستگیر کرده است. من درست نمی‌دانم جریان از چه قرار بوده است، ولی می‌دانم که تمام مردم شهر از چنین واقعه‌ای در شگفت مانده‌اند، زیرا از دوستی صمیمانه‌ای که لوتر و آنسلم را به هم پیوند می‌داد هیچ کس انتظار چنین پیشامدی را نداشت، به‌خصوص که این رفاقت به درجه‌ای بود که ایشان را «دویار غار» می‌نامیدند. آنسلم پرسید: آیا شما می‌دانید که لوتر و کامی از چه راهی رفته‌اند؟

مرد فلورانس گفت: خیر، من هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم، هر چند حاکم شهر تمام هم خود را مصروف این کرده است که ردپای ایشان را پیدا کند.

آنسلم گفت: خوب آقا، خدا به همراه!

رهگذر گفت: به امان خدا! و اسب خود را می‌کرد.

آنسلم بدبخت به شنیدن چنین اخبار وحشتناکی نه تنها نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد بلکه نزدیک بود قالب تهی کند. به زحمت بسیار از جا برخاست و خود را به خانه ییلاقی دوستش که هنوز از بدبختی او بی‌اطلاع بود رسانید. وقتی او آنسلم را بارنگ پریده و ترسان و لرزان دید گمان کرد که به مرض خطرناکی مبتلا

شده است. آنسلم خواهش کرد که فوراً رختخوابی برای او پهن کنند و چیزی برای نوشتن در اختیارش بگذارند. به عجله هرچه را که او خواسته بود حاضر کردند؛ سپس او را تنها در اتاق به جا گذاشتند و حتی به امر او در را نیز به رویش بستند. آنسلم همین که خود را تنها یافت فکر بدبختیش او را به چنان حال زاری انداخت که از غصه‌های جانکاهی که قلبش را خرد می‌کرد آشکارا حس کرد که جان از بدنش به در می‌رود. و چون خواست شرحی در توجیه مرگ ناب‌هنگام خود به جا گذارد به شتاب تمام قلم را به دست گرفت، لیکن قبل از آن که بتواند تمام منویات دل خود را بر صفحه کاغذ آورد نفسش تنگی گرفت و در زیر ضربات درد و رنجی که از کنجکاوای دور از احتیاط خود او ناشی شده بود جان داد.

فردای آن روز وقتی دیدند که دیروقت است و آنسلم کسی را صدا نمی‌زند صاحب‌خانه تصمیم گرفت شخصاً داخل اتاق او شود تا بداند کسالت وی هم‌چنان ادامه دارد یا نه. و چون داخل شد او را دید که بی‌حرکت افتاده، نیمی از بدنش در بستر است و نیم دیگر بر میز تحریر افتاده، کاغذی در جلو رویش گشوده و قلمی را که با آن نوشته بود هنوز در دست دارد. میزبان ابتدائاً نزدیک شد و او را به نام خواند و بالاخره فهمید که او مرده است. مبهوت و مأیوس، نوکران خانه را به درون خواست تا شاهد فاجعه باشند. عاقبت کاغذ را، که از خط آن فهمید نوشته خود آنسلم است، خواند؛ و آن متضمن این چند کلمه بود: «هوسی احمقانه و بی‌شرمانه به زندگی من خاتمه داد. اگر خبر مرگ من به گوش کامی رسید بداند که من او را بخشیده‌ام. او مجبور نبود که از خود معجزه نشان بدهد و من نیز نبایستی از او انتظار معجزه داشته باشم؛ بنابراین چون خود من عامل بی‌آبرویی خود بوده‌ام صحیح نیست که...»

آنسلم بیش از این چیزی ننوشته بود و همین معلوم می‌کرد که در آن جایی آن‌که بتواند جمله خود را تمام کند عمرش تمام شده بود. فردای آن روز رفیق آنسلم پدر و مادر او را که قبلاً از ماجرای بدبختی وی مطلع شده بودند از مرگ فرزندشان آگاه کرد. ایشان آن دیر را هم می‌شناختند که کامی در آن به سر می‌برد و می‌رفت تا بر اثر شنیدن خبر غیبت فاسقش، نه خبر مرگ شوهرش، در این سفر اجتناب‌ناپذیر، شوهرش را همراهی کند. گویند هرچند کامی بیوه شده بود ولی نمی‌خواست از دیر

بیرون آید و نذرهای مذهبی را هم نمی‌خواست به جابیاورد؛ تا پس از چندی شنید که لوتر در جنگی که مسیولوترک^۱ M. Lautrec با سردار بزرگ «گونزالو قرطبه‌ای» در کشور ناپل کرده و لوتر بعد از پشیمانی دیر وقت خود به آن جا رفته بود کشته شده است. کامی به شنیدن این خبر راهبه شد و کمی بعد عمر خود را با اشک و حسرت به پایان رسانید. چنین شد پایانی غم‌انگیز که آغازی جنون‌آمیز برای هر سه تن داشت.

کشیش گفت: به نظر من این داستان بد نیست ولی نمی‌توانم قبول کنم که واقعیتی داشته باشد. اگر داستان ساختگی باشد نویسنده آن خوب نساخته است، چون نمی‌توان باور کرد در دنیا شوهری به این احمقی پیدا شود که مثل آنسلم دست به آزمایشی چنان خطرناک بزند. باز اگر فرض این ماجرا بین فاسقی بود و معشوقی، چیزکی بود، بین زن و شوهر امکان‌پذیر نیست. و اما راجع به شیوه نقل داستان، من از آن ناراضی نیستم.

۱. در این جا یک اشتباه تاریخی وجود دارد و آن این که سردار بزرگ گونزالو قرطبه‌ای Gonzalve de Cordoue در سال ۱۵۰۷ ایتالیا را ترک گفت و در سال ۱۵۱۵ در شهر غرناطه به درود حیات گفت و حال آن که مسیولوترک در سال ۱۵۲۷ فرماندهی نیروی فرانسه را در ناپل به عهده داشت. (دکتر باردن)

فصل سی و ششم

در باب سایر حوادث عجیبی که در کاروانسرا روی داد

در این هنگام کاروانسرادار که بر آستانه در کاروانسرا ایستاده بود فریاد برآورد که: الحمدالله! اینک یک دسته مهمان می‌آید! اگر در این جا اقامت کنند ما به نوایی خواهیم رسید. کاردنیو پرسید: مسافران چگونه اشخاصی هستند؟ کاروانسرادار گفت: چهار سوارند که بر اسبان تناور نشسته و مسلح به نیزه و سپرند و هر چهار نقابی به رو دارند. در میان ایشان بانوی سفید پوشی است که بر زین راحتی نشسته است و او نیز بر چهره نقاب دارد. از پی ایشان دو نوکر پیاده هم می‌آیند. کشیش پرسید: خیلی نزدیکند؟ کاروانسرادار گفت: به قدری نزدیک که هم اکنون به جلو در رسیده‌اند. وقتی دوروته این سخن را شنید فوراً چهره خود را به حجابی پوشانید و کاردنیو نیز به اتاقی که دن کیشوت در آن خوابیده بود شتافت. آن دو هنوز از این اقدامات احتیاطی فراغت نیافته بودند که کلیه افراد گروهی که کاروانسرادار ورود ایشان را اعلام کرده بود داخل کاروانسرا شدند. آن چهار سوار که سرووضع آراسته و مجللی داشتند وقتی از اسب به زیر آمدند به طرف بانوی همراه خود رفتند و او را از خانه زین بر زمین نهادند و یکی از ایشان بانو را بغل زد و بر صندلی‌ای که در مدخل اتاق مخفیگاه کاردنیو نهاده شده بود نشانید. در خلال این مدت آن بانوان و همراهانش نه نقاب از چهره برگرفته و نه یک کلمه حرف زده بودند. فقط، بانو هنگامی که او را بر صندلی نهادند آهی عمیق کشید و بازوان خود را چون مریضی محتضر و بی‌حال به دو پهلو رها کرد. نوکران پیاده اسب‌ها را به اصطبل بردند.

کشیش از دیدن این ماجرا چون مشتاق بود بداند این اشخاص کیانند که چنین مهر سکوت بر لب زده‌اند و به‌طور ناشناس سفر می‌کنند به سراغ نوکران پیاده رفت و درباره چیزهایی که می‌خواست بداند از یکی از ایشان سئوالاتی کرد. نوکر گفت: ببخشید جناب آقا، من مشکل بتوانم به شما بگویم که این سواران کیستند؛ فقط می‌توانم عرض کنم که به نظر من آن‌ها آدم‌های متشخصی هستند، به‌خصوص آن مرد که بانورا بغل زد؛ و اگر من این حرف را می‌زنم بدان علت که آن سه نفر دیگر به او احترام می‌گذارند و به‌جز آنچه او به ایشان امر می‌کند کاری نمی‌کنند. کشیش پرسید: پس، آن بانو کیست؟ نوکر گفت: در این مورد نیز نمی‌توانم چیزی عرض کنم، چون در تمام طول راه حتی گوشه‌ای از چهره او را هم ندیده‌ام. و اگر راجع به آه کشیدن او می‌پرسید آه که چه بگویم! بارها شنیدم که آه می‌کشید و حتی چنان ناله‌های دل‌خراشی سر می‌داد که گفتم با هر یک از آن‌ها جانش می‌خواست از قالب به در آید. و اما این عجیب نیست که من و رفیقم بیش از آنچه من به شما گفتم چیزی ندانیم زیرا دوروز بیشتر نیست که ما با این سواران همراه شده‌ایم. ایشان در راه به ما برخوردند و از ما خواهش کردند که تا اندلیس همراهشان برویم و به ما قول دادند که مزد خوبی به ما بپردازند. کشیش پرسید: شما هیچ شنیدید که یکدیگر را به نام صدا بزنند؟ مخاطب گفت: خیر، ما چیزی نشنیدیم زیرا در طی راه چنان سکوت عمیقی بین ایشان حکمفرما بود که گفتم نذر کرده‌اند یک کلمه حرف نزنند. انسان به‌جز آه و زاری آن بانوی بیچاره چیزی نمی‌شنود، آن هم آه و ناله‌ای که دل آرام را کباب می‌کند، و ما فکر می‌کنیم که بدون تردید این خانم را به‌عنف و برخلاف میلش به جای نامعلومی می‌برند. آنچه از جامه سیاه بانو می‌توان حدس زد این است که او از زمره زنان راهبه دیر است یا بزودی راهبه خواهد شد، و این بیشتر محتمل است، و شاید هم علت اندوه او این باشد که علاقه‌ای به دیرنشینی ندارد. کشیش گفت: بلی، همه این‌ها ممکن است. و چون از اصطبل بیرون آمد به سراغ دوروته رفت. از آن سو دوروته همین که آه و ناله بانوی نقابدار را شنید به مقتضای طبیعت زنانه‌اش که دلسوزی به حال هم‌جنس است و به‌وی نزدیک شد و پرسید: ببخشید خانم، شما را چه می‌شود و چه دردی دارید؟ اگر درد شما از آن‌ها است که زنان بحسب عادت و تجربه قادر به مداوای آنند من از صمیم قلب در

خدمت حاضریم. بانوی دردمند در قبال همه این سخنان ساکت بود و یک کلمه جواب نمی‌داد و با آن‌که دوروته تعارفات خود را با اشتیاق بیشتری تکرار کرد او هم چنان خاموش ماند. بالاخره سوار نقابدار، که به قول نوکر پیاده، سواران دیگر از او و امر او اطاعت می‌کردند، به نزد آن بانو بازگشت و به دوروته گفت: خانم: بیخود وقت خود را برای ابراز خدمت به این زن تلف نکنید چون عادت او بر این است که به ازای نیکی‌هایی که در حقش می‌کنند یک سر سوزن حق‌شناسی نداشته باشد. بنابراین اگر نمی‌خواهید از دهان او دروغ بشنوید بیش از این کوشش نکنید که جوابی از او بگیرید. بانوی نقابدار که تا به آن دم خاموش مانده بود سخت خروشید که: خیر، من تا به حال هرگز دروغ نگفته‌ام؛ برعکس، چون همواره صادق و صمیمی و دشمن هرگونه دروغ و دغلی بوده‌ام امروز خود را چنین بدبخت می‌بینم. و اگر باید بر اثبات مدعای خود گواهی اقامه کنم می‌خواهم آن گواه خود شما باشید زیرا عشق بی‌شائبه من به راستی است که شما را چنین دغل و دروغگو کرده است.

کاردنیو این بیانات را با کمال روشنی و وضوح شنید زیرا او چندان به گوینده نزدیک بود که ناگهان فریاد دل‌خراشی کشید و گفت: آه! خدای من! چه می‌شنوم؟ این صدا از کیست که به گوش من چنین آشنا است؟ بانو به شنیدن این فریاد با تعجب و هیجان بسیار سربرگردانید و چون کسی را ندید از جا برخاست تا داخل اتاق مجاور شود، لیکن سوار که از زیر چشم مواظب حرکات او بود نگاهش داشت و نگذاشت یک قدم جلو برود. بانو در آن شور و هیجان، نقاب تافتۀ سیاهی را که به چهره داشت برداشت و جمالی بی‌مانند و سیمایی ملکوتی ولی رنگ پریده و تقریباً محو بیرون انداخت، زیرا چشمانش لاینقطع در حدقه می‌گشت و به هر نقطه و هر جا حیران و نگران بود. نگاه او چنان منقلب و مغشوش بود که گفتمی از دیوانه‌ای است و اشارات جنون‌آمیزش با آن‌که کسی از راز آن آگاه نبود حس ترحم در دل دوروته و سایر کسانی که نگران وی بودند برانگیخت. سوار شانه‌های او را به دو دست محکم گرفته بود و چون سخت به او مشغول بود نتوانست نقاب خود را که می‌خواست از چهره‌اش فروافتد، و آخر هم افتاد، به جای خود برگرداند. آن‌گاه دوروته که بانو را در بغل خود نگاه داشته بود سر برداشت و دید که مردی که شانه‌های خانم را محکم گرفته است شوهرش «دن فرنان» است. همین که دوروته او

را باز شناخت آهی ممتد و دردناک از درون سینه برکشید و به پشت درغلتید و کاملاً از هوش رفت، چنان‌که اگر دلاک نزدیک او نایستاده و او را با دو دست نگرفته بود سرش به زمین می‌خورد. کشیش به شتاب رسید و نقاب از چهره دوروته برگفت تا آب به سر و صورتش بپاشد. دن فرنان نیز (چون خود دن فرنان بود که بانوی نقابدار را محکم گرفته بود) او را شناخت و از دیدن این منظره نیم جان شد؛ مع الوصف گرفته خود را رها نکرد و هم‌چنان لوسیند را نگاه داشته بود (بانوی نقابدار لوسیند بود که می‌خواست خود را از چنگ او رها کند). لوسیند در آن دم که کاردنیو او را شناخته بود کاردنیو را از صدایش باز شناخت. کاردنیو نیز ناله‌ای را که دوروته از سینه برآورده و بیهوش افتاده بود شنید و به گمان این‌که ناله از لوسیند است سراسیمه بیرون پرید و نخستین چیزی که دید دن فرنان بود که هنوز لوسیند را در بغل داشت. دن فرنان نیز بلافاصله کاردنیو را شناخت و هر چهار از تعجب لال شدند و نمی‌توانستند بفهمند که چه بر سرشان آمده است. همه ساکت بودن و به هم می‌نگریستند: نگاه دوروته به دن فرنان بود و نگاه دن فرنان به کاردنیو، کاردنیو به لوسیند می‌نگریست و لوسیند به کاردنیو. نخستین کسی که سکوت را شکست لوسیند بود، و او خطاب به دن فرنان چنین گفت: ای جنان دن فرنان، قسم به آن که هستی خود را به او مدیون هستید، اگر به جز هوس دلیلی بر نگاه داشتن من ندارید مرا رها کنید تا به دامان درختی که من پیچک آنم باگردم، به نزد کسی روم که تعدی‌ها و تهدیدها و وعده‌ها و هدیه‌های شما نتوانستند مرا از وی جدا کنند. ببینید خداوند از چه راه‌هایی که ما همه از راز آن بی‌خبریم مرا به نزد شوهر واقیم باز آورد! شما با هزار تجربه رنج‌بار دریافته‌اید که تنها مرگ می‌تواند یاد او را از خاطر من بزدايد. بسیار خوب! اکنون خدا کند آن رؤیاهای به هم ریخته شما عشقتان را بدل به نفرت کند و لطفتان را به کینه مبدل سازد! اکنون جان مرا بگیرید و بدانید که اگر آخرین دم را در برابر چشم شوهر محبوبم برآورم مرگ خود را سعادتبار و بجا خواهم پنداشت، شاید شوهرم از مرگ من دریابد که من تا واپسین دم حیات وفاداری خود را نسبت به او حفظ کرده‌ام.

در این اثنا دوروته که به هوش آمده بود سخنان لوسیند را شنیده و از آن به هویت او پی برده بود، و چون می‌دید که دن فرنان وی را رها نمی‌کند و به چنان

التماس‌های رقت‌انگیزی پاسخ نمی‌دهد حرکتی کرد و از جابرخواست و در جلو پای فریبنده خود به زانو در آمد و فراوان اشک‌های زیبا و رقت‌انگیز از دیده بارید و به آهنگی که بغض در گلویش می‌شکست گفت: آه ای مولای من، اگر انوار این خورشیدی که تو در میان بازوان خود مکسوف داشته‌ای نور دیدگان تو را زایل نمی‌کند می‌توانی بفهمی که این بینوا که در پای تو به زانو درآمده است، و تا تو را اراده بر آن باشد بینوا خواهد ماند، همان دوروتۀ افسرده دل تو است. آری، آن دخترک دهقان زادهٔ حقیر که تو بر اثر عنایت یا به خاطر هوس خود خواسته بودی چندان بلندش کنی که بتواند ادعا کند از آن تو است منم. من همان دختر جوانی هستم که در چهار دیوار عصمت زندگی سعادت‌مند و آرامی داشتم تا روزی که بر اثر مزاحمتها و سخنان عاشقانهٔ ظاهر فریب تو در به روی هرچه شرم و خویشتن داری بود گشودم و کلید آزادی خود را به دست تو سپردم.

من هدیه‌ای بودم که تو قدرم نشناختی زیرا مرا به روزی انداختی که خود را در چنین مکانی که می‌بینی بیایم و تو را به چنان وضعی که می‌بینم پیدا کنم. لیکن قبل از هر چیز مبادا به خیالت خطور کند که من به انگیزهٔ بی‌آبرویی خود به این‌جا آمده‌ام! خیر، من جز به هدایت درد و رنج و حسرت این‌که از یاد تو رفته‌ام قدم به این‌جا ننهادم. تو خود خواستی که من از آن تو باشم و این خواستن چنان بود که اکنون به رغم هر هوسی که به سر داشته باشی دیگر برای تو ممکن نیست که از آن من نباشی. آه ای مولای من! به هوش باش که محبت بی‌مانند من به تو به خوبی می‌تواند و جاهت و اصالتی را که به خاطر آن ترکم گفته‌ای جبران کند. تو نمی‌توانی از آن لوسیند زیبا باشی چون از آن منی و او نیز نمی‌تواند از آن تو باشد چون به کاردنیو تعلق دارد. بنابراین خوب دقت کن: دل سپردن به کسی که تو را می‌پرستد آسان‌تر از دل ربودن از کسی است که از تو نفرت دارد. تو بر باروی عصمت من شبیخون زدی و دژ ناموس مرا فتح کردی؛ اصل و نسب من بر تو معلوم بود و تو خود دانی که من به چه شرایطی تسلیم خواست‌های تو شدم. بنابراین دیگر مفری برای تو نیست و به هیچ وجه نمی‌توانی دعوی اشتباه یا غبن کنی. اگر چنین است که من می‌گویم و اگر تو چنان‌که نجیب‌زاده‌ای، مؤمن به دین مسیح نیز هستی، چرا به هزار نیرنگ در پی آنی که چنان‌که در آغاز خوشبختم کردی در پایان نکنی؟ تو اگر

نمی‌خواهی که من چنان‌که اکنون هستم زوجه واقعی و شرعی تو باشم لااقل مرا به کنیزی خود بپذیر. برای من همان قدر که در اختیار تو باشم کافی است که خود را خوشبخت و مأجور بدانم. مگذار که شرافت من بر اثر این‌که ترکم می‌کنی با مشتی تهمت ناروا پامال گردد. می‌پسند که دوران پیری پدر و مادرم با غم و اندوه به سر آید؛ زیرا خدمات صادقانه‌ای که ایشان همواره به عنوان رعایای نجیب به پدر و مادر تو کرده‌اند در خور چنین جزایی نیست. اگر می‌پنداری که از اختلاط خون خود با خون من نژادت را پست خواهی کرد بدان که در جهان کمند آن خاندان‌های اصیل که از همین راه به والایی نرسیده باشند و نیز اصل و نسب زنان نیست که موجب ارتقای دودمان‌های به نام شده است. از طرفی، بدان که اصالت واقعی به فضیلت است و اگر تو با پایمال کردن حق من فضیلت خود را از دست بدهی من از تو اصیل‌تر خواهم بود. در خاتمه، ای مولای من، آخرین سخنی که با تو دارم این است که من خواه ناخواه زن تو هستم؛ ضامن من قول شرفی است که اگر هنوز به آنچه در من تحقیر می‌کنی به خود می‌بالی هرگز دروغ از آب در نخواهد آمد؛ سند من امضایی است که به من داده‌ای و شاهد من خدایی است که تو او را گواه صحت قول و قرار خود کرده‌ای؛ و اگر این هر سه را نیز نمی‌داشتم باز دلیلی دارم که از دست نخواهم داد و آن وجدان شخص تو است که در خوشی‌های گناه آلودت در عین خاموشی فریاد برخواهد داشت و از حقی که من بر ذمه تو دارم دفاع خواهد کرد و شیرین‌ترین لحظات کامرانی تو را منغض خواهد ساخت.»

دوروته دردمند این سخنان و کلماتی نظیر آن را به لحنی چنان تأثرانگیز ادا کرد و چندان اشک ریخت که همه حاضران مجلس و حتی سوارانی که همراه دن فرنان آمده بودند متأثر شدند و اشک در چشمانشان حلقه زد. دن فرنان بی‌آن‌که یک کلمه جواب بگوید به سخنان او گوش فرا داد تا جایی که گفتار دوروته به پایان رسید و صدایش از آن همه آه و زاری خاموش شد، آه و انینی که دن فرنان را دلی از مفرغ بایستی تا از آن متأثر نشود. لوسیند نیز که از اندوه دوروته متأثر و از فراست و جاهت او متعجب مانده بود به وی می‌نگریست. دلش می‌خواست به او نزدیک شود و چند کلمه‌ای به رسم دلداری به او بگوید لیکن بازوان دن فرنان هم‌چنان او را در خود گرفته بود. دن فرنان که بی‌اندازه منقلب و منفعل شده بود پس از آن‌که مدتی

در سکوت به چهره دوروته نگریست عاقبت بازوان خود را گشود و لوسیند را رها کرد و خطاب به دوروته بانگ برآورد که: آه ای دوروته زیبا، تو آخر پیروز شدی! آری پیروز شدی! به چه جرأت می توان در برابر این همه حقایق مسلم که یک جا گرد آورده ای پایداری کرد؟

لوسیند که هنوز چنان که باید به هوش نیامده بود به محض خلاصی از چنگ دن فرنان باز از حال رفت و بر زمین افتاد ولی کاردنیو که نزدیک او و پشت سر دن فرنان ایستاده بود تا رقیبش او را شناسد به یک باره هرگونه هراسی را از دل به در کرد و برای مواجهه با هر خطری آماده شد و به قصد نگاه داشتن لوسیند پیش دوید و در آن دم که او را در میان بازوان خود گرفت و گفت: ای بانوی زیبا و با وفا و شریف، اگر مشیت خداوند بخشنده و مهربان بر این تعلق گرفته باشد که تو باز آرامشی به دست آوری بدان که در هیچ جا مطمئن تر و راحت تر از آغوشی که امروز به روی تو گشوده شد نخواهی یافت، آغوشی که پیش از این نیز یعنی در آن ایام که هنوز بخت من به من اجازه می داد که تو را از آن خود بدانم به رویت گشوده بود. به شنیدن این سخن لوسیند به کاردنیو نظر کرد. او کاردنیو را کم کم از صدا شناخته بود و اینک با دیدن او یقین کرد که خودش است. در حالی که از خود بیخود بود هرگونه ملاحظه ای را زیر پا گذاشت و هر دو بازوی خود را به گردن او انداخت، چهره خود را به چهره او چسبانید و گفت: آه ای مولای من، این تویی که به رغم بازیگری های چرخ کج مدار و با همه تهدیدهایی که به جان من شد باز مولای واقعی این کنیز خویشی؟»

این صحنه برای دن فرنان و همه حاضران که از چنین ماجرای نوظهوری غرق حیرت شده بودند عجیب بود. دوروته متوجه شد که دن فرنان رنگ به رنگ می شود و ظاهراً می خواهد از کاردنیو انتقام بگیرد و چون دید که دن فرنان می خواهد دست به قبضه شمشیر ببرد، لذا به سرعت برق خود را به پای او انداخت و زانوانش را در بغل فشرد و بر آنها بوسه زد و اشک ریخت و چنان پاهای او را محکم نگاه داشت که نگذاشت حرکت کند؛ و در آن حال گفت: ای یگانه پناه من، مگر چه اندیشه ای به سرداری و قصد تو از این برخورد غیرمنتظره چیست؟ این زن تو است که به پای تو افتاده است و آن که تو می خواهی از آن تو باشد در آغوش شوهر خویش است. مگر تو می توانی گری را که دست خداوند بسته است بگشایی؟

آیا بهتر این نیست که تو این دلباخته را که با وجود همه موانع و به اتکای وفای خویش هم چنان چشم به چشم تو دوخته دارد و چهره تو شوهر واقعی خویش را از اشک‌های عاشقانه‌اش تر می‌کند به زنی بپذیری و او را به شأن و مرتبه خود برسانی؟ من تو را به نام آن که خدایش نامند و به نام خود هر آنچه هستی سوگند می‌دهم مگذار این دیدار که تو را از اشتباه بیرون آورده است خشم تو را برانگیزاند! برعکس، خشم خود را فرو خور و بگذار این دو عاشق شیفته در صفا و آرامش در تمام مدت عمری که خدا به ایشان می‌بخشد از سعادت خود کامیاب شوند. بدین طریق هم تو وارستگی دل نجیب خود را نشان داده‌ای و هم دنیا خواهد دید که عقل بر تو بیش از هوس حکمفرما است.

در حینی که دوروته بدین‌گونه سخن می‌گفت کاردنیو هم چنان که لوسیند را تنگ در آغوش داشت چشم از دن فرنان بر نمی‌داشت و مصمم بود که اگر حرکتی تهدیدآمیز از وی ببیند در مقابل او و همه کسانی که قصد حمله داشته باشند به قدر مقدور و تا پای جان دفاع کند؛ لیکن در آن لحظه، از یک سویاران دن فرنان به وسط معرکه دویدند و از سوی دیگر کشیش و دلاک، که از آغاز این صحنه ناظر قضایا بودند، پیش آمدند. و سانکوپانزای مهربان نیز در میانه حاضر بود. این جمع به دور دن فرنان حلقه زدند و از وی تقاضا کردند که بر اشک‌های دوروته رحمت آورد، و اگر او نیز مثل ایشان به صدق گفته‌های دوروته ایمان دارد نگذارد که امیدهای برحق او نقش بر آب گردد. کشیش به سخن افزود که: حضرت ارباب، این نکته را در نظر بگیرید که جمع شدن شما و یاران شما، چنان‌که از ظاهر امر پیدا است، نه بر سبیل تصادف بل به مشیت خاص پروردگار صورت گرفته است، چه، به یقین هیچ یک از شما چنین تصویری را نمی‌کرد؛ و نیز در نظر آورید که تنها مرگ می‌تواند لوسیند را از کاردنیو بگیرد و اگر ایشان را با دم شمشیر از هم جدا کنند باز مرگ برای ایشان به شرط مردن با هم گوارا خواهد بود. باری، شرط کمال عقل است که انسان به وقت ضرورت و در آن دم که چاره دیگری متصور نباشد کف نفس کند و جوانمردی از خود نشان دهد. بنابراین به طیب خاطر اجازه دهید که این زن و شوهر از سعادت‌ی که خداوند از آغاز نصیب ایشان کرده است متمتع شوند. از این گذشته به زیبایی دوروته نیز نظر اندازید و انصاف دهید آیا تعداد زنانی را که در

حسن و ملاحظت، نمی‌گویم از او برتر بل فقط با وی برابر باشند بسیار می‌بینید؟ او علاوه بر زیبایی تواضعی دارد که به دل می‌نشیند و به شما عشقی مافوق تصور می‌ورزد؛ به خصوص در نظر آورید که اگر ادعای نجیب‌زادگی و دیانت مسیحی دارید ناگزیرید به عهد خود وفا کنید. تنها از این راه است که می‌توانید خشم خداوند را فرو نشانید و مردم روشن بین را خوشنود سازید، مردمی که نیک می‌دانند حسن و جمال چون با فضیلت و کمال همراه شود زن را به حد اعلای اصالت می‌رساند بی‌آن‌که از اصالت و منزلت کسی که او را تا به مقام خود بالا برده است چیزی بکاهد، و نیز می‌دانند که صرف تسلیم به سلطهٔ نفس، اگر برای اقناع آن نفس توأم با ارتکاب گناه نباشد، از هر شماتتی در امان است.

دیگران نیز هر یک دلایلی بر دلایل کشیش افزودند و چندان گفتند تا دل پاک سرشت دن فرنان که بالاخره در آن، خون والایی می‌جوشید آرام گرفت و به رقت آمد و مقهور نیروی حقیقت شد. و برای آن‌که نشان دهد که تسلیم شده است و به حرف حق گردن می‌نهد خم شد و دوروته را در بغل گرفت و به او گفت. برخیز بانو، برخیز! از من زیننده نیست بگذارم کسی که در دل من جا دارد به پایم بیفتد؛ و اگر تا به حال آن‌چه را که به زبان می‌آورم به عمل ثابت نکرده‌ام شاید به امر خاص خدا است که خواسته است من به چشم خود ببینم که تو در عشق من تا به چه حد پایداری، تا من نیز بتوانم چنان‌که سزاواری قدر تو را بدانم. من از تو فقط یک چیز می‌خواهم و آن این‌که اگر تا به حال تو را ترک کرده و از یاد برده‌ام ملامت نکنی زیرا همان نیرو که از آغاز مرا واداشت تا تو را از آن خود کنم بعداً مرا برانگیخت تا بکوشم که دیگر از آن تو نباشم. اگر در سخن من تردیدی داری سربگردان و به چشمان لوسیند که اکنون خرسند می‌نمایند نگاه کن تا عذر گناهان مرا در آن‌ها بخوانی. حال که لوسیند به مقصود خود رسیده است و من هم آن‌چه را که به خودم تعلق داشت باز یافته‌ام اجازه می‌دهم که او سال‌های سال با کار دنیوی خود آرام و خرسند زندگی کند و من نیز در آستان خداوند زانو می‌زنم و به دعا از او می‌خواهم تا مرا نیز با دوروته خود به همان اندازه عمر دهد. و ضمن ادای این سخنان بار دیگر دوروته را گرم در آغوش فشرد و چهرهٔ خود را با چنان شور و شوقی به چهرهٔ او چسباند که به زحمت بسیار توانست جلو اشکش را بگیرد و نگذارد گریه نیز بر عشق و پشیمانی او

گواهی دهد. لوسیند و کاردنیو هیچ نتوانستند جلو گریه خود را بگیرند و حاضران مجلس نیز، گروهی از ذوق خود و گروهی به ذوق و شادی دیگران، چنان به گریه درآمدند که گفתי بلایی عظیم و ناگهانی بر سر همهٔ ایشان فرود آمده است. سانکو نیز زارزار به گریه درآمد ولی او بعدها اقرار کرد که گریه اش تنها به این علت بوده که دوروته برخلاف تصور او آن ملکهٔ می‌کومیکونا نبوده که او از قبلش انتظار آن همه خلعت و نعمت داشته است.

گریه‌های حاضران و تعجب و تحسین ایشان باز تا مدتی ادامه داشت. عاقبت لوسیند و کاردنیو شتابان خود را به پای دن فرنان انداختند و با بیانی چنان رقت‌انگیز از مراحم او تشکر کردند که دن فرنان نمی‌دانست در جواب ایشان چه بگوید. عاقبت آن دو را از زمین بلند کرد و با منتهای نزاکت و محبت بوسید: سپس از دوروته خواهش کرد آخر به او بگوید که چگونه گذارش به چنین مکان متروک و دور از زادگاهش افتاده است. دوروته آن چه را که قبلاً برای کاردنیو حکایت کرده بود با بیانی موجز و شیوا برای او باز گفت. آن دخترک دهقان زادهٔ زیباروی با چنان لطفی داستان بدبختی‌های خود را نقل می‌کرد که دن فرنان و سواران همراه او از شنیدن آن محظوظ شدند و آرزو کردند که ای کاش این قصه بیشتر به درازا می‌کشید.

همین که دوروته از نقل داستان خود فراغت یافت دن فرنان به نوبهٔ خویش ماجرای را که در شهر، پس از یافتن نامه در سینهٔ لوسیند، بر سرش آمده و از آن پی برده بود که او چون زوجهٔ کاردنیو است نمی‌تواند به وی تعلق یابد، حکایت کرد و به گفتهٔ افزود: «من خواستم لوسیند را بکشم و اگر پدر و مادرش مانع نشده بودند چنین می‌کردم. در آن دم منقلب و خشمگین از خانه‌اش بیرون آمدم و مصمم بودم که انتقام خود را به طرزی فجیع از او بستانم. روز بعد، شنیدم که لوسیند خانهٔ پدر و مادر خود را ترک گفته است بی‌آن که کسی بداند به کجا رفته است. عاقبت پس از چند ماه دانستم که او به دیری پناه برده است بدین قصد که عمر خود را، اگر نتواند با کاردنیو بگذراند، در آن دیر به سرآورد. من همین که از این خبر آگاه شدم این سه نجیب‌زاده را برای همراهی خود برگزیدم و به دیری که او بدان پناه برده بود رفتم. تقاضای صحبت با لوسیند نکردم چون می‌ترسیدم که از خبر ورود من بر مراقبت

خود در دیر بیفزایند، لیکن چندان صبر کردم تا روزی که در اتاق انتظار دیر را گشودند؛ آن‌گاه دو تن از یاران خود را در جلو مدخل دیر به پاسداری گماشتم و خود با رفیق دیگرم به جستجوی لوسیند به درون رفتم. او را در رواق صومعه یافتیم که با یکی از زنان راهبه به صحبت مشغول بود و بی آن‌که به وی مجال دهیم که کسی را به کمک بطلبد او را ربودیم و به نخستین دهی که در آن، وسایل لازم برای بردن او فراهم کرده بودیم آوردیم. چون صومعه در میان کوهپایه‌های بیلاقی و دور از آبادی بود همه این کارها به سهولت انجام گرفت. وقتی لوسیند خود را در اختیار من دید اول بیهوش شد و از وقتی که به هوش آمده است بی آن‌که یک کلمه با ما حرف بزند تا به حال کاری به جز اشک ریختن و آه کشیدن نکرده است. در همین خاموشی و این گریه و زاری بود که ما به این کاروانسرا رسیدیم و من اکنون چنین می‌پندارم که به بهشت رسیده‌ام، بهشتی که در آن همه نامرادی‌های این دنیا خاتمه می‌پذیرد و فراموش می‌شود.

فصل سی و هفتم

در دنباله داستان شاهزاده خانم نامدار میکومیکونا با سایر حوادث شیرین

سانکو به همه این سخنان با دلی اندوهگین گوش می‌داد زیرا از آن دم که شاهزاده خانم پری رخسار میکومیکونا بدل به دوروته شده و «پانتافیلان دو» ی دیو به صورت دن فرنان درآمده بود همه امیدهای خود را به تحصیل جاه و جلال هم چون دود بر هوا می‌دید، و این همه در لحظه‌ای روی می‌داد که اربابش مثل آدم‌های بی‌خیال در خواب خوش بود و اندک خبری از آنچه می‌گذشت نداشت. دوروته نمی‌توانست باور کند که سعادت در خواب به او روی نکرده است. کاردنیو و لوسیند نیز هر یک متقابلاً در همین اندیشه بودند. و اما دن فرنان خدا را سپاس می‌گذاشت که چنین عنایتی در حق او کرده و او را از آن مفاک سردرگم که در آن با خطر عظیم از دست رفتن آبرو و رستگاریش مواجه بوده بیرون آورده است. بالاخره تمام کسانی که در آن کاروانسرا بودند از این که این همه ماجرای به هم پیچیده و به ظاهر مایوس کننده در آن واحد چنین حسن ختامی یافته است، سخت ابراز شادمانی می‌کردند. کشیش به مثابه حکیمی فرزانه گره از این رشته تاب خورده معجزه آسا می‌گشود و به هر یک به نسبت سهمی که از این سعادت عمومی برده بود تهنیت می‌گفت. لیکن آن که بلندتر از همه خنده شادی سر داده بود زن کاروانسرادار بود، چه، کاردنیو و کشیش به او قول داده بودند که تاوان کلیه خسارات وارده از ناحیه دن کیشوت را به وی بپردازند. چنان که گفته شد تنها سانکو پانزا بود که غصه می‌خورد؛ تنها او بود که غمگین و افسرده بود؛ لذا بالب و لوجه آویخته به اتاق اربابش که بالاخره از خواب بیدار شده

بود داخل شد و گفت: اکنون جناب افسرده سیما می‌توانند تا دلشان بخواهد بخوابند، بی آن‌که لازم به زحمت ایشان باشد که دیو را بکشند یا مملکت شاهزاده خانم را به او پس بدهند چون همه این کارها انجام گرفته و حل و فصل شده است. دن کیشوت جواب داد: من این حرف را کاملاً باور می‌کنم زیرا بی‌تناسب‌ترین و مخوف‌ترین جنگی را که دیگر گمان نمی‌کنم در تمام ایام عمرم برای من پیش بیاید با آن دیو کردم و به یک ضربت شمشیر سر او را به هوا پراندم و خون چندان از بدن او فواره زد که نهر نهر بر زمین جاری شد، چنان‌که گفتمی آب است.

سانکو گفت: بهتر این بود که بفرمایید نهر نهر شراب جاری شد، چون اگر هنوز خبر ندارید خوب است بدانید که آن دیو مقتول مشک پاره و آن خون ریخته سی‌رطل شراب سرخی است که در شکم آن بوده و آن سر بریده هم سلیطه پاردم ساییده‌ای است که مرا به دنیا آورده است؛ و حالا دیگر مرده شور ریخت همه‌شان را برد! دن کیشوت گفت: چه می‌گویی دیوانه؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ سانکو گفت: ای آقا! بلند شو و ببین چه دسته گلی به آب داده و چه خرجی به گردنمان انداخته‌ای! و ببین که چطور ملکه می‌کومیکونا بدل به یک خانم معمولی به اسم دوروته شده و باز چه ماجراهای دیگری روی داده است که اگر چیزی از آن بفهمی شاخ در می‌آوری. دن کیشوت گفت: هیچ یک از این حوادث مرا متعجب نخواهد کرد، زیرا اگر خوب به خاطر داشته باشی دفعه قبل وقتی در این‌جا منزل کردیم مگر من به تو نگفتم که هرچه در این مکان روی می‌دهد با سحر و جادو است؟ و بدیهی است اگر این بار هم چنین شده باشد جای تعجب نخواهد بود. سانکو گفت: اگر رقص برلحاف من نیز از این نوع بود حرف‌های حضرت عالی را باور می‌کردم، ولی به ایمانم قسم که آن عمل عین واقع بود. من با دو چشم خودم دیدم که آقای کاروانسرادار، یعنی همین مرد که حالا هم در این‌جا ایستاده است یک سر لحاف را گرفته بود و مرا با شادی و شدت هرچه تمام‌تر به هوا پرتاب می‌کرد و می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد. و من حقیر سراپا تقصیر با همه سادگی و گناهکاریم فکر می‌کنم که وقتی اشخاص را می‌شناسم دیگر سحر و جادویی در کار نیست بلکه صحبت چوب و چماق است و علامات‌هایی که از آن بر بدن می‌ماند. دن کیشوت گفت: بس کن فرزند! خداوند خود چاره ساز است. به هر حال لباس‌های مرا بده بپوشم و از

اینجا بیرون بیایم تا ببینم این اتفاقات و این تحولات که تو می‌گویی از چه قرار است. سانکو لباس‌های او را به دستش داد و هنگامی که در پوشیدن آن‌ها به او کمک می‌کرد کشیش داستان جنون دن کیشوت و حيله‌ای را که برای فرود آوردن او از بالای «صخره مستمند» به کار برده بودند، با ذکر این‌که دن کیشوت به گمان خود از جور و جفای دلبرش بدانجا پناه برده بود، برای دن فرنان و همراهانش حکایت کرد؛ و نیز تمام ماجراهایی را که از سانکو شنیده بود برای ایشان بازگفت، نقلی که بسیار موجب خنده و سرگرمی ایشان شد، چون به نظر ایشان و به نظر همه مردم، این نوع جنون عجیب‌ترین نوعی بود که ممکن بود در یک مغز تکان خورده رسوخ کند. کشیش به گفته افزود که چون این تغییر نیکو فرجام شاهزاده خانم از این پس مانع از عملی کردن نقشه ایشان خواهد بود برای آن‌که بتوانند دن کیشوت را به خانه خود بازگردانند باید طرح دیگری بریزند. کاردنیو پیشنهاد کرد که به نمایشی که آغاز شده است ادامه دهند و گفت که در این نمایش لوسیند می‌تواند به نحو شایسته‌ای نقش دوروته را بازی کند، لیکن دن فرنان گفت: خیر، خیر! نباید چنین کرد! من چنین می‌خواهم که دوروته به نقش خود ادامه دهد و حتی اگر آبادی این نجیب‌زاده از این‌جا زیاد دور نباشد من هم خوشوقت خواهم شد که در معالجه او خدمتی بکنم. کشیش گفت: از این‌جا تاده او دوروز راه بیش نیست. دن فرنان گفت: اگر بیش از این نیز می‌بود من این زحمت را به خاطر چنین عمل خیری به طیب خاطر به خود می‌دادم. در این اثنا دن کیشوت سرتا پا مسلح از در درآمد در حالی که کلاه خود «مامبرن» را گرچه از چند جا فرو رفته بود بر سر داشت و سپرش را به شانه آویخته بود و نیزه مترسکش را در دست داشت. ظهور این هیولای عجیب دن فرنان و تازه واردان را غرق در حیرت ساخت. همه با تعجب به آن صورت دراز و خشکیده و زرد و آن اسلحه قراضه و آن قیافه خشک و موقر چشم دوختند و در سکوت مطلق منتظر ماندند تا ببینند که او به ایشان چه خواهد گفت: دن کیشوت نظر به دوروته دوخت و به لحنی جدی و با صدایی آهسته با او چنین گفت:

ای بانوی زیبا و والا، من اکنون از مهتر خود که در این‌جا حضور دارد شنیدم که حضرت علیه به کلی فنا شده‌اید و وجود مبارکتان راه زوال پیموده است، زیرا از آن ملکه و بانوی محتشم که بودید بدل به دوشیزه‌ای عادی شده‌اید. اگر این تحول در

وجود شما به امر پدرتان اعلیحضرت نجاشی و از بیم آن صورت گرفته است که مبادا من کمک شایسته‌ای به شما نکنم باید به عرضتان برسانم که او بسیار از مرحله پرت^۱ است و اطلاعاتش در مورد داستان‌های پهلوانی بسیار ناچیز؛ زیرا اگر او آن داستان‌ها را چنان‌که من بارها خوانده‌ام و باز می‌خوانم می‌خواند و باز می‌خواند در هر سطری می‌دید که چگونه پهلوانانی گمنام‌تر از من به کارهایی بس خطیرتر حسن ختام بخشیده‌اند. در واقع کشتن یک دیو حقیر هرچه هم گستاخ باشد کار مهمی نیست و چند ساعتی بیش نمی‌گذرد که من خود را با او روبه‌رو دیدم و... دیگر نمی‌خواهم بیش از این چیزی بگویم تا نگویند دروغ می‌گویم. لیکن زمانه پرده در رازها است و بی‌آن‌که ما خود به فکر آن باشیم به جای من حقایق را فاش خواهد کرد. کاروانسرادار گفت: شما خود را با دو مشک شراب روبه‌رو دیده‌اید نه با دیو... لیکن دن فرنان وی را امر به سکوت داد و فرمود که دیگر نطق پهلوان را قطع نکند. دن کیشوت باز گفت: به هر حال ای بانوی والای و امانده از ارث پدر، اگر واقعاً به این دلیل است که پدر شما این تحول را در وجود شما پدید آورده است شما نباید به هیچ وجه به حرف او اعتماد کنید، زیرا در جهان هیچ ماجرای خطیری نیست که این شمشیر راهی در آن برای خودنگشاید، شمشیری که چون سر دشمن شما را به پایتان اندازد در همان حال تاج شما را نیز بر سرتان باز خواهد نهاد.

دن کیشوت بیش از این چیزی نگفت و منتظر جواب شاهزاده خانم ماند. دوروته که از تصمیم دن فرنان مبنی بر ادامه نمایش تا زمانی که دن کیشوت را به آبادیش برسانند با خبر بود با حضور ذهن و وقار تمام جواب داد: ای پهلوان افسرده سیمای دلیر، هرکس به شما گفته است که تغییری در وجود من حاصل شده خلاف به عرض رسانده است، زیرا من هرچه دیروز بوده‌ام امروز هم هستم. البته راست است که به خاطر حوادث سعادت اثری که سعادت مطلوبم را به من بخشیده‌اند مختصر تغییری در وضع من پیدا شده است، لیکن من باز همانم که پیش از این بودم و باز به همین اندیشه‌ام که از زور بازوان شکست‌ناپذیر شما استمداد جویم. بنابراین ای حضرت پهلوان، لطفاً از پدری که مرا به جهان آورده است اعاده حیثیت فرماید

۱. در متن اصلی چنین است: «او هنوز نصف نماز مس را نمی‌داند و هیچ وقت هم نمی‌دانسته است.» (مترجم)

و از این پس او را هم چنان مردی با حزم و تدبیر بدانید، زیرا هم او بود که به نیروی دانش خویش طریقی چنین سهل و مطمئن برای علاج بدبختی‌های من یافت؛ چون من به راستی بر آنم که اگر افتخار دیدار حضرت عالی را نمی‌یافتم هرگز به سعادت‌ی که بدان نایل شده‌ام نمی‌رسیدم. من در گفته‌های خود چندان صادقم که اکثر حاضران این مجلس را به شهادت می‌طلبم. بنابراین تنها کاری که باقی است این است که فردا صبح قدم در راه نهیم، چون امروز دیگر به جایی نخواهیم رسید؛ و توفیق در این امر خطیر را نیز به مشیت خداوند و به شهامت قلب نجیب شما وا می‌گذارم.

دوروته مهربان لب از سخن فرو بست و دن کیشوت با چهره‌ای برافروخته از خشم رو به سانکو کرد و گفت: حال ای طفلک من سانکو، تصدیق می‌کنم که دغل‌تر از تو در سرتاسر خاک اسپانیا نیست. خوب، ای دزد فرومایه و لگرد، مگر تو اکنون به من نگفتی که این شاهزاده خانم بدل به دوشیزه‌ای به نام دوروته شده و سر دیوی که من به گمان خود به شمشیر زده‌ام همان پتیاره‌ای بوده که تو را به جهان آورده است، و هزاران ترهات دیگر که مرا گرفتار چنان تشویشی کرد که در تمام مدت عمرم به خود ندیده بودم؟ قسم به خدا (در حالی که دندان‌ها را به علامت خشم بر هم می‌زد به آسمان می‌نگریست نمی‌دانم چه کسی مرا مانع می‌شود از این که چنان گوشمالی به تو بدهم که یاد آن در خاطر تمام مهتران دروغگویی که از این پس به خدمت پهلوانان سرگردان درخواهند آمد چون نقش فی‌الحجر^۱ باقی بماند. سانکو گفت: بهتر آن که ارباب عزیزم قدری آرام بگیرند، چون ممکن است من در مورد تغییر وضع شاهزاده خانم می‌گویم کونا دچار اشتباه شده باشم؛ لیکن راجع به سر دیو یا سرمشک‌های دریده و راجع به این که گفتم خون ریخته شراب سرخ بوده است به ذات خدا اشتباه نمی‌کنم، زیرا مشک‌های پوست بز که پاره شده‌اند هم چنان بر بالای تختخواب شما هستند و کف اتاق دریاچه‌ای است از شراب. اگر به عرض من باور ندارید تا چند لحظه بعد که سرگنده از زیر لحاف درخواهد آمد^۲، مقصودم این است که وقتی جناب آقای کاروانسرادار برای مطالبه تاوان خسارات به شما به

۱. در متن اصلی چنین است: «چون نمک در مغز» و لویی ویاردو ترجمه کرده است، «چون سرب در کله». (مترجم)

۲. در متن اصلی چنین است: «آن وقت که ما را به تخم کردن وا می‌دارند.»

این جا بیاید خواهید دید. از این گذشته من از صمیم قلب خوشحال خواهم شد که ملکه هم چنان که بوده مانده باشد، چون آخر مگر نه مرا هم مثل همه از این نمود کلاهی^۱ است؟ دن کیشوت گفت: بسیار خوب سانکو، حالا می‌گویم که تو فقط احمقی. مرا حلال کن و دیگر از این مقوله چیزی نگوئیم. دن فرنان بانگ برداشت که: صحیح است! پس دیگر از این موضوع بگذریم. ضمناً چون شاهزاده خانم مایل هستند تا فردا صبح حرکت نکنیم، چون امروز دیگر دیر شده است، باید دستور او را به کار بندیم. ما می‌توانیم امشب را با صحبت‌های شیرین بگذرانیم تا صبح شود؛ آن وقت همه در التزام رکاب حضرت دن کیشوت حرکت خواهیم کرد تا شاهد دلاوری‌های بی‌مانند او در این ماجرای خطیر که خود به طیب خاطر بار آن را به دوش گرفته است باشیم. دن کیشوت گفت: این منم که باید در رکاب شما بیایم و به شما خدمت کنم. من از عنایتی که در حقم روا داشته‌اید احساس شادی می‌کنم و از حسن نظری که به من دارید سپاسگزارم، و می‌کوشم که، ولو به قیمت جانم تمام شود، به قدر مقدور حق این حسن نظر را بیش از آنچه باید ادا کنم.

دن کیشوت و دن فرنان هم چنان به تبادل تعارفات و عرض خدمات متقابل سرگرم بودند که ناگاه مسافری غریب به کاروانسرا درآمد و دیدار او همه را به سکوت واداشت. از جامه او معلوم بود که مردی مسیحی است و تازه از ولایت اعراب بربر بازگشته است. نیم‌تنه‌ای از قدک آبی‌رنگ با دامن بسیار کوتاه و نیم آستین لیکن بدون یقه در تن داشت. شلوار او نیز از قدک آبی‌رنگ و شب‌کلاه او از سر همان پارچه بود. چکمه کوتاه زردرنگی در پا داشت و شمشیری عربی از حمایلی چرمین که از روی سینه‌اش می‌گذشت آویخته بود. پشت سر او زنی خرسوار وارد شد که جامه زنان عرب در بر داشت و به چهره نقاب زده و چادری عریض بر سر انداخته بود. در زیر چادر کلاه کوچک زربفتی به سر داشت و پیراهن بلند عربیش از شانه تا مچ پای او را می‌پوشانید. مرد هیکلی قوی و خوش‌ریخت داشت و به نظر می‌رسید که سنش قدری از چهل گذشته است. چهره‌ای سیاه سوخته و سبیلی دراز و ریشی خوش ترکیب داشت. روی هم رفته از وجناتش پیدا بود که اگر

۱. در متن اصلی چنین است: «چون من هم مثل همه بچه‌های بخش، سهمی از این نفع خواهم برد.» (مترجم)

لباس بهتری در بر می‌داشت همه او را مردی محتشم می‌پنداشتند. وقتی وارد شد تقاضای یک اتاق خصوصی کرد ولی وقتی شنید که در سرتاسر آن کاروانسرا یک اتاق خالی پیدا نمی‌شود بسیار ناراحت شد؛ مع‌الوصف به زن که از جامه‌اش به نظر می‌رسید عرب باشد نزدیک شد و او را بغل زد و بر زمین گذاشت. دیری نگذشت که لوسیند و دوروته و زن کاروانسرادار و دخترش و «ماری تورن» خدمتکار که تاکنون لباس عربی ندیده و از دیدن آن سخت مجذوب شده بودند به دور زن عرب حلقه زدند؛ و دوروته که همواره دختری مهربان و دلسوز بود وقتی متوجه شد که زن عرب نیز مانند مرد همراهش از نبودن اتاق خصوصی در کاروانسرا ناراحت شده است از راه محبت به او گفت: خانم، اگر در این کاروانسرا چندان که باید آسایش نخواهید داشت متأثر مشوید، چون از خصایص کاروانسراها است که انسان در آن‌ها آسایش نداشته باشد. با این وصف، اگر مایل باشید با ما (اشاره به خود و به لوسیند) هم اتاق شوید شاید در تمام طول سفرتان کمتر به این خوبی از شما پذیرایی شده باشد. زن غریب که هم‌چنان بر چهره نقاب داشت هیچ جواب نداد، ولی از روی چهارپایه‌ای که او را بر آن نشانده بودند برخاست و دو دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد و به رسم تشکر کمر خم کرد. سکوت او ثابت کرد که زنی عرب است و زبان مسیحیان را نمی‌داند.

در این اثنا اسیر^۱ که تا آن وقت سرگرم کارهای دیگر بود بازگشت. وی چون دید که همه زنان به دور زن هم‌سفر او جمع شده‌اند و این یک به هرچه به او می‌گویند کلمه‌ای جواب نمی‌دهد به ایشان گفت: خانم‌ها، این دختر به زحمت زبان ما را می‌فهمد و جز به زبان مادری خود نمی‌تواند حرف بزند. به همین جهت نتوانسته است به آنچه شما از او می‌پرسیده‌اید جواب بدهد. لوسیند گفت: ما به جز این چیزی از او نخواستیم که امشب مصاحبت ما را بپذیرد و با ما هم اتاق شود. البته به قدری که در چنین جایی مقدور باشد و بارعایت کلیه احتراماتی که باید نسبت به اشخاص غریب به جا آورد، به خصوص اگر زن باشد، از او پذیرایی خواهد شد. اسیر گفت: بانوی عزیز، من از جانب او و از جانب خود دست شما را می‌بوسم و قدر این

۱. در این جا سروانتس مرد غریب تازه وارد را بدون سابقه اسیر می‌نامد و علت آن در فصل بعد معلوم خواهد شد. (مترجم)

لطفی را که در حق من می فرماید چنان که باید می دانم. چنین لطفی در چنین موقعی و از طرف اشخاص محترمی مانند شما کوچک نیست. دوروته به میان افتاد و گفت: آقا، لطفاً بگویید آیا این بانو مسیحی است یا مسلمان؟ ما از لباس او و از سکوتش چنین استنباط می کنیم که او آن چیزی است که ما نمی خواستیم باشد. اسیر گفت: لباس او لباس مسلمانان و خود نیز به ظاهر مسلمان است ولی قلباً مسیحی است چون بسیار مایل است که مسیحی شود. لوسیند پرسید: پس هنوز غسل تعمید نگرفته است؟ اسیر گفت: خیر، هنوز نگرفته است زیرا از روزی که از وطن او الجزیره بیرون آمده ایم هنوز مجال نشده است که او را غسل تعمید بدهیم. تاکنون نیز خطر مرگ آنی برای او پیش نیامده است که مجبور شویم پیش از این که مراسم مورد نظر مادر مقدس ما کلیسا را آموخته باشد او را غسل تعمید بدهیم. لیکن به خواست خدا به زودی با تشریفات که شایسته شخصیت والای او است - شخصیتی که از لباس من و او نمی توان به آن پی برد. غسل تعمید خواهد گرفت.

این سخنان حس کنجکاوی تمام مستمعین را برانگیخت تا از هویت زن عرب و اسیر جو یا شوند، اما چون می دیدند که فراهم کردن وسیله آسایش ایشان واجب تر از این است که از سر گذشتشان بپرسند هیچ کس جرأت نکرد در آن موقع سؤالی در آن باره بکند. دوروته دست زن غریب را گرفت و در کنار خود نشانید و از او خواهش کرد که نقاب از چهره بردارد. زن به اسیر نگریست، گویی می خواست بپرسد به او چه گفته اند و او چه باید بکند. اسیر به زبان عربی جواب داد که می گویند نقابش را بردارد، لذا بهتر آن که اطاعت کند. زن فوراً نقاب از صورت برداشت و چهره ای چنان دلفریب بیرون انداخت که دوروته او را زیباتر از لوسیند و لوسیند او را زیباتر از دوروته یافت و حاضران مجلس همه تصدیق کردند که اگر زنی در حسن و ملاحظت یارای برابری با آن دو را داشته باشد همین زن عرب است؛ حتی گروهی او را از بعضی جهات بر آن دو ترجیح دادند. و چون زیبایی همیشه این مزیت را دارد که نظرهای مخالف با هم را آشتی می دهد و جلب مهر و محبت می کند همه برای خدمت به دلبر عرب و پذیرایی از او سر و دست شکستند. دن

فرنان از اسیر پرسید که نام این بانو چیست و او جواب داد «لیلی زبیده»^۱ اما همین که زن عرب نام خود را شنید فهمید که مرد مسیحی چه پرسیده است، و به لحنی که در عین حال لطف و بیزاری از آن می‌بارید بانگ برآورد که: نه! نه! زبیده نه! ماریا! ماریا! و منظورش این بود که بفهماند نامش زبیده نیست و ماری است. این سخنان و لحن مؤثری که زن عرب نام خود را با آن ادا کرد چند قطره اشک شوق از چشم مستمعین به خصوص زنان که ذاتاً نازکدل‌تر و حساس‌ترند جاری ساخت. لوسیند مشتاقانه او را بوسید و گفت: «آری، آری، ماری، ماری!» و زن عرب جواب داد: نعم، نعم، ماریا. زبیده ما کو! یعنی بلی، نام من ماریا است و زبیده نیست.

در این اثنا شب نزدیک می‌شد و کاروانسرادار به امر همراهان دن فرنان کمال سعی و مراقبت خود را به کار برده بود تا شامی که از آن بهتر برای او ممکن نبود جهت مهمانان تهیه کند. وقتی موعد صرف شام فرا رسید همه به دور میز دراز و باریکی که معمولاً برای سفره خانه‌های بزرگی می‌سازند نشستند، زیرا در تمام کاروانسرا میزگرد یا چهارگوش پیدا نمی‌شد. سپس به دن کیشوت تعارف کردند که بر صدر مجلس بنشیند، و او بیهوده سعی می‌کرد از پذیرفتن این افتخار تحاشی کند، و خواهش کرد که چون پهلوان نگهبان شاهزاده خانم میکومیکونا است آن بانو را در پهلوی دست او بنشانند. زیر دست دوروته لوسیند و زبیده نشستند و روبه‌روی آن دو دن فرنان و کاردنیو جا گرفتند. زیر دست این دو نیز اسیر و سایر آقایان نشستند، و سپس کشیش و دلاک در طرف دیگر بانوان مستقر شدند. شام با اشتهای تمام و با شادی صرف شد و بر نشاط حاضران وقتی افزوده شد که دن کیشوت از طعام دست کشید و به انگیزه همان فکری که سابقاً او را به نطق کردن برای بزچرانان واداشته بود آماده سخنرانی شد و چنین گفت:

ای حضرات، در حقیقت باید اذعان کرد که کسانی که به حلقه پهلوانان سرگردان درآمده و این حرفه را پیشه خود ساخته‌اند چیزهای عجیب و غریب و بی‌سابقه می‌بینند؛ و گرنه به من بگویید، کدام موجود زنده‌ای امروز در جهان هست که در این

۱. در متن فرانسه به جای زبیده، زریده آمده و دکتر باردن نیز آن را مشتق از کلمه الزهر به معنی گل دانسته است ولی به نظر می‌رسد که صحیح آن همان زبیده باشد نه زریده Zoraïda. (مترجم)

ساعت از در این قلعه به درون آید و ما را چنین در پشت این میز نشسته ببیند و بتواند پی ببرد و حدس بزند که ما چیستیم و کیستیم؟ کیست که به یک نظر بداند این بانو که در کنار من نشسته است همان ملکه عظیم الشانی است که ما همه افتخار آشنایی با او را داریم و من همان پهلوان افسرده سیمایم که نام و آوازه‌ام از دهان خداوند شهرت به اقصی نقاط عالم می‌رود؟ اکنون دیگر جای شک و شبهه نیست که این شغل پهلوانی یا به عبارت دیگر این حرفه پهلوانی از تمام شغل‌ها و حرفه‌هایی که بشر ابداع کرده است بالاتر است و به همان اندازه که با مخاطرات مواجه است باید مورد احترام باشد. کسانی که ادعا می‌کنند سواد برتر از سلاح است فوراً از نظر من دور شوند و من به ایشان، هر که باشند، خواهم گفت که نمی‌دانند چه می‌گویند.^۱ در واقع دلیلی که معمولاً این اشخاص بر اثبات گفته خود می‌آورند و هرگز از آن عدول نمی‌کنند این است که کارهای فکری بر کارهای بدنی رحجان دارد و در کاری که به نیروی اسلحه انجام می‌گیرد تنها جسم دخیل است؛ مثل این که این شغل در ردیف پیشه حمالی است که فقط شانه پهن بخواهد، یا مثل این که حرفه پهلوانی، که شغل ما است و ما آن را حرفه اسلحه می‌نامیم، شامل فنون نظامی که نیاز مبرم به هوش سرشار دارد نمی‌شود؛ یا مثل این که آن مرد سلحشور که فرماندهی لشکری را در میدان نبرد بر عهده دارد یا آن سردار که از قلعه محصور دفاع می‌کند در آن واحد جسم و فکر خود را به کار نمی‌اندازد. مگر به نیروی جسمانی است که از مقاصد دشمن آگاه می‌شوند و به نقشه‌ها و حيله‌های سوق الجیشی و نقاط ضعف او پی می‌برند و خطراتی را که موجب وحشت است و کلیه چیزهایی را که نیروی جسمانی در آن‌ها دخیل نیست پیش‌بینی می‌کنند؟ حال اگر مسلم است که سلاح نیز مانند علم نیاز به همکاری فکر دارد ببینیم فکر مرد دانشمند بیشتر کار می‌کند یا فکر مرد جنگی. تشخیص این امر با توجه به غایت و هدفی که این دو فکر دارند به آسانی میسر است، زیرا آن منظور بیشتر درخور احترام است که هدف آن شریف‌تر باشد.

۱ در این جا برخلاف نظریه سیرون خطیب نامی رومی اظهار عقیده می‌کند. سیرون می‌گفت Cedant arma togae یعنی اسلحه باید در مقابل قانون و منطق تسلیم شود. (دکتر باردن)

غایت و هدف علم (در حال حاضر، من از علوم الهی^۱ که هدف آن هدایت و ارشاد ارواح به بهشت است ذکر می‌کنم) به میان نمی‌آورم، زیرا هیچ هدفی را با چنین هدف که هیچ‌گاه آخر ندارد یارای برابری نیست، من فقط از علوم بشری^۲ صحبت می‌کنم) گفتم غایت و هدف علم این است که عدالت فردی را چیره گرداند و به هر کس هر چه را که از آن او است باز دهد و قوانین خوب را اجرا کند و مردم را به رعایت آن‌ها وادارد. این هدف مسلماً بزرگ و عالی و درخور ستایش است لیکن نه به اندازه هدفی که اسلحه دارد، زیرا هدف و غایت اسلحه تأمین صلح است و صلح بزرگ‌ترین نعمتی است که آدمیان می‌توانند در دوران حیات خود آرزو کنند؛ چنان‌که نخستین خبرهای خوشی که به جهان داده شد همان بود که فرشتگان در آن شبی دادند که خورشید سعادت ما دمید و در آن شب همه در آسمان‌ها به آواز می‌خواندند: «درود فراوان بر ذات پروردگار در آسمان‌های رفیع و صلح و آرامش بر آدمیان پاکدل در زمین باد!» هم‌چنین برترین سلامی که بزرگ‌ترین معلم زمین و آسمان به شاگردان و حواریون محبوب خود آموخت این بود که وقتی به خانه کسی درآیند بگویند: «صلح و آرامش قرین این خانه باد!» و نیز بارها به ایشان می‌گفت: «من آرامش خود را به شما می‌دهم، من صلح خود را برای شما به جا می‌گذارم؛ همواره صلح و صفا با شما قرین باد!» و این خود به منزله گوه‌ری گرانبها بود که چنان دستی می‌توانست به ما ارزانی دارد و برای ما به جاگذارد، گوه‌ری که بی‌وجود آن نه در زمین سعادت متصور است و نه در آسمان. باری چنین صلحی است که غایت واقعی جنگ است و جنگ نیز چیزی به جز اسلحه نیست. حال که این حقیقت پذیرفته شد یعنی دانستیم که غایت جنگ صلح است، و به همین جهت است که بر هدف علم برتری دارد، برگردیم بر سر موضوع کارهای جسمانی مرد دانشمند و زحمات بدنی مردی که کار اسلحه را پیشه خود ساخته است و ببینیم که کدام یک دشوارتر است.

دن کیشوت نطق خود را با اسلوبی چنان بدیع و با بیانی چنان شیوا ادا می‌کرد که

۱. منظور از علوم الهی تئولوژی یا حکمت الهی است. (دکتر باردن)

۲. منظور از علوم بشری علم حقوق و قوانین است. (دکتر باردن)

در آن هنگام همه مستمعین را و می داشت تا از این پس او را دیوانه ندانند، برعکس، چون اغلب ایشان از نجیب زادگانی بودند که به مقتضای اصل و نسب خود مرد رزم به شمار می رفتند با حظ وافر به سخنان او گوش می دادند. دن کیشوت چنین ادامه داد: من اول از زحمات و مشقات جسمانی طلاب علوم بحث می کنم: نخستین و برترین رنج طلاب علوم فقر است، و منظور نه این است که همه طلاب فقیرند بلکه مقصود نشان دادن بدترین مظاهر وضع کلی ایشان است. وقتی می گویم که طلبه از تهیدستی رنج می برد گمان می کنم در شرح روزگار سیاه او آنچه حق مطلب است ادا کرده باشم، زیرا کسی که تهیدست است در جهان هیچ چیز خوب ندارد. طلبه از این فقر گاهی بعضاً رنج می برد یعنی گاه از گرسنگی، گاه از سرما و گاه از برهنگی، و گاه نیز کلاً یعنی از مجموع این هر سه. با این وصف فقر طلبه هرگز به آن پایه نمی رسد که بالاخره چیزی برای سد جوع نیابد، ولو آن چیز به موقع به او نرسد یا از ته مانده سفره اغنیا باشد؛ و این بالاترین درجه فقط طلاب است که به اصطلاح خود آن را «گدایی شوربا»^۱ نامند. از طرفی طلاب در فصل سرما گاه از اجاق مطبخ‌ها و گاه از منقلی که در اتاق دیگران نهاده است استفاده می کنند و اگر نتوانند بدن خود را کاملاً گرم کنند لااقل دست و پای خود را از کرخی در می آورند؛ و بالاخره شب هنگام همه در زیر سقفی می خوابند. من نمی خواهم وارد جزئیات دیگری بشوم یعنی از بی پیراهنی و بی کفشی ایشان و از پارگی و نازکی لباسشان صحبت کنم و بگویم که وقتی از مدد بخت به سوری می رسند با چه ولعی می خواهند حتی بلغت الحلقوم بخورند. به هر حال طلاب علوم از همین راه صعب و پر مرارت که من تشریح کردم افتان، خیزان، در حالی که از سویی می افتند تا از سوی دیگر باز برخیزند، پیش می روند تا به درجاتی که مطلوب ایشان است برسند و همین که به مقصود رسیدند، چنان که بسیاری از ایشان را دیده ایم که پس از طی این مشکلات و پس از فرو افتادن

۱. گدائی شوربا aller à la soupe اصطلاحی است و از آن معلوم می شود که درجه فقر و فلاکت بعضی از طلاب علوم در عهد سروانتس به منتهی درجه بوده است. به طوری که مانند گدایان کاسه‌ای به دست می گرفتند و در ساعات معین بر در صومعه‌ای که خیرات و مبرات می دادند به انتظار گرفتن شوربا ازدحام می کردند. (دکتر باردن)

از چاله‌ها و چاه‌ها^۱، مانند این‌که ناگهان با شهپر مرغ اقبال پریده باشند خود را بر مسندی می‌بینند که از فراز آن جهان را اداره می‌کنند و برای ایشان گرسنگی بدل به سیری و سرما بدل به خنکی مطبوع و برهنگی بدل به جامه‌های فاخر و سفره حصیری بدل به سفره‌های کتان هلندی و پرده‌های حریر دمشق گردیده و الحق این پاداش درخور فضل و تقوای ایشان است. اما اگر کار این گروه را با کار مرد جنگی در ترازو نهند و با هم بسنجند معلوم خواهد شد که کفهٔ ایشان چقدر سبک است! من اینک این مدعا را آسان به اثبات می‌رسانم.

۱. افتادن از چاله به چاه ترجمهٔ *tomber de charybde en scylla* است. «کاربید» و «سیلا» گرداب‌ها و صخره‌های دریایی واقع در تنگهٔ «مسین» بین ایتالیا و جزیرهٔ سیسیل است که در ایام قدیم موجب زحمت دریانوردان بود و ایشان اغلب اگر از یکی به سلامت می‌جستند به دیگری بر می‌خوردند، و از آن‌ها این ضرب‌المثل پیدا شده است. (مترجم)

فصل سی و هشتم

در دنباله نطق عجیبی که دن کیشوت درباره شمشیر و قلم ایراد کرد

دن کیشوت یک لحظه نفس تازه کرد و چنین ادامه داد: چون ما بحث خود را درباره طلاب علوم از فقر ایشان و از متفرعات آن شروع کرده‌ایم حال ببینیم آیا سرباز غنی‌تر از طلبه است، و آن‌گاه خواهیم دید که در دنیای فقر فقیرتر از سرباز کسی نیست. در حقیقت زندگی سرباز همیشه منحصر به همان مواجب ناچیزی است که دیر به دست او می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد، و یا محدود به غنیمتی است که او به بهای خطر عظیم جسم و جان خود در جنگ به دست می‌آورد. گاه تهیدستی او به درجه‌ای می‌رسد که یک نیم‌تنه پوستین مندرس، هم به جای لباس سربازی و هم به جای پیراهن او محسوب می‌شود. چنین سربازی در قلب زمستان و در میان دشت و صحرا برای حراست خویش از ناسازگاری هوا به جز بخار نفس خود چه دارد؟ بخاری که چون از اندرون خالی از طعام بیرون می‌آید به موجب قوانین طبیعت ناگزیر سرد خواهد بود. حال شب فرا رسیده است تا سرباز خستگی‌های روزانه را در بستری که در انتظار او گسترده است از تن به در کند. به عقیده من تقصیر خودش است که آن رختخواب به قدری که تن او را در خود جا بدهد عریض نیست، چون او می‌تواند چند پا عرضی را که برای استراحت خود به آن احتیاج دارد روی زمین اندازه بگیرد تا بتواند بدون ترس از پاره کردن لحاف، به دلخواه خود در آن غلت و واغلت بزند. حال روز و ساعتی سر می‌رسد که او باید درجات مربوط به شغل خود را بگیرد، یعنی خلاصه روز جنگ فرا می‌رسد، در آن روز برای مداوای زخمی که

شاید از عبور گلوله از شقیقه‌های او حادث شده یا ساق یا بازوی او را ناقص کرده است به جای تنظیفی که پزشک باید بر زخم او بگذارد کهنه مندرسی به موضع زخم او می‌بندند. اگر چنین تصادفی هم روی ندهد و خداوند به کرم خود او را زنده بگذارد و تمام اعضایش را سالم نگاه دارد چه بسا که باید با همان فقر و فاقه ایام پیشین به زندگی ادامه دهد و منتظر بماند تا اتفاقات دیگری روی بدهد و جنگ‌های دیگری در بگیرد و او همیشه از آن‌ها پیروز بیرون بیاید تا به نوایی برسد؛ و این خود معجزاتی است که همیشه پیش نمی‌آید. من از شما حضرات می‌پرسم آیا هیچ به این نکته توجه فرموده‌اید که عده کسانی که در جنگ پاداش گرفته‌اند چقدر کمتر از کسانی است که در تصادفات آن از بین رفته‌اند؟ بی‌شک در جواب من خواهید فرمود که این دو دسته قابل قیاس نیستند، چون تعداد کشتگان جنگ خارج از حد و حساب است و شمارش کسانی که زنده می‌مانند و به پاداش می‌رسند با سه رقم می‌رسد. اما در نزد ارباب قلم قضیه کاملاً برعکس است، زیرا این گروه همیشه قادرند نان خود را نمی‌گویم با آستین جامه^۱ بلکه با دامن قبای^۲ خود در آورند. بنابراین هرچند رنج و مرارت سرباز بیشتر است پاداش او به مراتب کمتر است. یحتمل در جواب این استدلال بگویند که پرداخت حقوق کافی به دو هزار نفر اهل قلم آسان‌تر از پرداخت جیره و مواجب به سی هزار سرباز است، زیرا پاداش دادن به گروه اول با تفویض مناسب و مشاغلی که ناگزیر جز به ایشان نمی‌توان سپرد میسر است و حال آن‌که پاداش دادن به سربازان جز به هزینه امیری که ایشان را به خدمت خود گماشته است ممکن نخواهد بود، و همین عدم امکان مؤید دلیلی است که من برای خود دارم. به هر تقدیر از این بحث بگذریم، چون به مثابه مغاک پرپیچ و خمی است که خروج از آن مشکل است، و برگردیم بر سر مسئله فضیلت سلاح بر سواد

۱. آستین جامه دبیران و قاضیان قدیم طوری بود که می‌توانستند رشوه‌ای را که از طرف دعوی یا ارباب رجوع می‌گرفتند در آن مخفی کنند؛ و از آن‌جا دو اصطلاح در زبان فرانسه پیدا شده است: یکی *avoir la manche large* یعنی دست بگیر داشتن و دیگر *bonne manche* یعنی رشوه. (دکتر باردن)

۲. زیستن با دامن قبا کنایه است از زیستن با حقوق ثابت دیوانی بدون هیچ دخل و اضافه‌ای. (دکتر باردن)

(یا شمشیر بر قلم). فتوا در این دعوی منوط به بررسی دلایلی است که طرفداران هر یک بر تأیید نظریه خود می آورند. طرفداران قلم می گویند که بی وجود علم و سواد اسلحه را بقایبی نیست، زیرا جنگ نیز قوانین مخصوص به خود دارد که خود باید تابع آن باشد، و کلیه قوانین بالمال در قلمرو ارباب علم و قلم هستند.

طرفداران شمشیر در جواب می گویند که بدون اسلحه، قوانین نمی توانستند وجود داشته باشند، زیرا به نیروی اسلحه است که جمهوری ها از خود دفاع می کنند و کشورها استقلال خود را نگاه می دارند و شهرها به حراست خویش می پردازند و راه ها امن و امان می شود و دریاها از وجود دزدان دریایی پاک می گردد. الغرض، بدون استعانت اسلحه جمهوری ها و کشورها و سلطنت ها و شهرها و راه های زمینی و دریایی دائماً دست خوش هرج و مرج و آشوب ناشی از جنگ می شوند و مادام که جنگ ادامه دارد و جور و تعدی و سلطه آن برقرار است این هرج و مرج و آشوب نیز خواهد پایید. به موجب یک اصل کلی، هرچه بهای شی بیشتر باشد قدر و منزلت آن بیشتر است. حال ببینیم که متبحر شدن در علوم به چه بهایی به دست می آید؟ به بهای وقت و شب زنده داری ها و گرسنگی و برهنگی و سردردها و سوء هاضمه ها و علت های دیگری از همین قبیل که من پیش از این به قسمتی از آنها اشاره کردم. اما کسی که بخواهد به همان نسبت سرباز خوبی از کار در آید باید همان رنج ها و مشقت های محصل علم را بر خود هموار کند جز این که رنج و مشقت او به نحوی غیر قابل قیاس عظیم تر است، چون در هر قدم با خطر جانی مواجه است. آخر کجا بیم محصل علم از فقر و بینوایی به پای بیم سربازی می رسد که در مکانی محصور باشد و در گوشه سنگری به پاسداری ایستاده باشد و آنگاه به گوش خود بشنود که دشمن مشغول حفر نقبی به طرف پاسگاه او است ولی او هیچ نتواند از جای خود حرکت کند و از خطری که در جوار خود حس می کند بگریزد؟ او تنها کاری که می تواند بکند این است که فرمانده خود را خبر کند و از او بخواهد که برای خنثی کردن خطر از طریق اقدامات ضد نقب چاره ای بیندیشد: یا در همان جا به انتظار بماند تا ناگهان انفجار وی را بی بال در هوا به پرواز درآورد و بی اختیار بر زمین بکوبد. اگر باز این خطر در نظر شما چندان مهیب نیست اکنون ببینیم در دو کشتی جنگی که در وسط اقیانوس بیکران و در کنار هم لنگر انداخته

باشند و فاصله بین آن دو، فقط تخته باریکی به عرض دو پا باشد که سرباز باید از روی آن بگذرد حال بر چه منوال خواهد بود. سرباز با آن که به تعداد دهانه توپ‌ها و لوله شمشال‌های دشمن که بر پل کشتی کار گذاشته‌اند با عوامل مرگ روبه‌رو است و فاصله او از آن‌ها از طول یک نیزه بیشتر نیست و با آن که می‌بیند با نخستین قدم غلطی که بردارد به اعماق کشور نپتون^۱ فرو خواهد افتاد مع الوصف، با دلی سرشار از بی‌پروایی و به انگیزه حس افتخاری که به او دل می‌دهد، خود را آماج تیر همه آن توپ و تفنگ‌ها می‌کند و می‌کوشد تا از آن معبر باریک به درون کشتی دشمن بجهد. چیزی که بیشتر در خور تحسین است این است که سرباز وقتی به جایی در افتاد که تا قیام قیامت برخاستنش ممکن نیست فوراً سرباز دیگری جای او را می‌گیرد، و اگر این یک نیزه به دریا، یعنی بدان جا در افتاد که دهانش را برای ربودن او هم چون برای طعمه‌ای گشوده است، دیگری جای او را می‌گیرد، و هنوز اینان جان به جان آفرین تسلیم نکرده‌اند که یکی دیگر آماده مرگ می‌شود؛ این است شهامت و شجاعتی که در تمام تصادفات جنگ هیچ چیز را با آن یارای برابری نیست. ای خوشا به سعادت مردم آن عهد و زمانه که از خشم زهره شکاف آلات و ادوات توپخانه آگاه نبودند، ادواتی که من مخترع آن‌ها را ملعون می‌دانم و یقین دارم که در اعماق دوزخ مزد این اختراع شیطانی خود را باز خواهد گرفت. همین اختراع است که سبب می‌شود دستی بی‌هنر و تبه‌کار به حیات دلاورترین پهلوانان پایان بخشد و بی‌آن که معلوم شود که از کجا و چگونه، ناگاه گلوله‌ای لایشر، که شاید به دست بزدلی رها شده باشد که خود از لهیب آتش دستگاه لعنتی خویش گریخته است، از راه می‌رسد و قلبی آزاده و پاک سرشت را در عین شور و هیجان از کار می‌اندازد؛ و بدین وسیله رشته افکار انسانی گسیخته می‌شود و طومار حیاتی درهم می‌پیچد که شایسته بود سالیان دراز از زندگی متمتع گردد.

بدین جهت وقتی به این بساط لعنتی می‌اندیشم هوس می‌کنم که بگویم از صمیم قلب متأسفم از این که در این عصر منفور، که بدبختانه باید در آن زیست، حرفه

۱. نپتون Neptune پسر زحل و برادر مشتری است که به زعم افسانه خدایان یونانی خداوند دریا به شمار می‌رود و در اعماق اقیانوس‌ها کاخی دارد. کالسکه این خدا را اسبان آبی می‌کشند. (مترجم)

پهلوانان سرگردان پیشه کرده‌ام. گرچه مسلم است که من از هیچ خطری ابرو درهم نمی‌کشم مع الوصف از این فکر رنج می‌برم که چرا باید برای مثنی باروت و اندکی سرب این امکان باشد که فرصت معروف شدن به زور بازو و تیزی شمشیر در همهٔ اقطار جهان را از من بگیرد. لیکن بگذار تاروزگار هرچه می‌خواهد بکند! من اگر به آن جا که در نظر دارم برسم به همان اندازه در خور اعزاز و احترام خواهم بود که با خطرانی عظیم‌تر از آنچه پهلوانان سرگردان قرون ماضیه با آن مواجه بوده‌اند روبه‌رو شده باشم.

تمامی این نطق مفصل را دن کیشوت در آن لحظات ادا کرد که دیگران به صرف شام سرگرم بودند و او خود فراموش کرده بود که به اصطلاح لقمه‌ای به دهان ببرد؛ هرچند سانکوپانزا چندین بار به او تذکر داده بود که فعلاً بهتر است شامش را بخورد، و بعداً چندان که بخواهد وقت و عظمی و خطابه خواهد داشت. و اما کسانی که به سخنان او گوش داده بودند وقتی دیدند که مردی از چنین عقل سالمی برخوردار است و دربارهٔ هر موضوعی به این خوبی صحبت می‌کند و فقط در مورد پهلوانی شوم خود شعورش را به نحوی علاج‌ناپذیر از دست داده است احساس رقت تازه‌ای در خود کردند. کشیش به او گفت که در همهٔ مطالبی که بر اثبات فضیلت سلاح بر علم (شمشیر بر قلم) بیان کرد حق با او است و خود نیز با آن که از زمرهٔ اهل علم است و به درجهٔ اجتهاد رسیده است مسلماً بر همین عقیده است. پس از صرف شام سفره را جمع کردند و در حینی که زن کاروانسرادار و دخترش و ماری تورن انبار خوابگاه دن کیشوت را بر طبق تصمیم قبلی آماده می‌کردند تا خانم‌ها با هم در آن بیتوته کنند دن فرنان از مرد اسیر خواهش کرد که سرگذشت خود را حکایت کند، و به او گفت که داستان زندگیش به شهادت هم سفر خوشگلش قاعدتاً باید جالب و عجیب باشد. اسیر جواب داد که با کمال میل در اجرای امر حاضر است، فقط از آن می‌ترسد که داستان زندگیش چنان که ایشان انتظار دارند مطبوع طبع نباشد؛ مع هذا برای آن که از امر ایشان سر نییچیده باشد برای نقل آن آماده است. کشیش و سایر حاضران مجلس از او تشکر کردند و بار دیگر اصرار ورزیدند. آن‌گاه اسیر چون اشتیاق جمع را دید گفت: برای کسانی که می‌توانند امر کنند نیازی به خواهش نیست. بنابراین حضرات حواس خود را به من بدهند. شما یک سرگذشت واقعی خواهید شنید که شاید

افسانه‌های ساخته بر مبنای تخیل به پای آن نرسند. به شنیدن این سخن تمام حاضران مجلس بر صندلی‌های خود جا خوش کردند و چندی نگذشت که سکوتی سنگین حکمفرما شد. اسیر چون دید که همه به انتظار سخن گفتن او خاموش مانده‌اند به لحنی مطبوع و شمرده چنین آغاز کرد.

فصل سی و نهم

آنجا که اسیر سرگذشت و ماجراهای خود را حکایت می‌کند

اصل خانواده من از یکی از قصبات کوهپایه‌های لئون بود و چندان که طبیعت با ایشان سر سازگاری داشت بخت و اقبال نداشت. مع‌هذا در آن ولایت بی‌برکت پدر من به ثروتمندی شهرت داشت، و در واقع اگر او آن قدر که در بند اسراف و تبذیر مال خود بود به حفظ و نگاه‌داری آن می‌اندیشید ثروتمند می‌بود. او این خوی دست و دل‌بازی و ولخرجی را از دوران سربازی یعنی از سنین جوانی داشت، زیرا خدمت سربازی مکتبی است که ممسک را کریم و کریم را ولخرج می‌کند، و اگر سربازی پیدا شود که خست به خرج بدهد پدیده‌ای است استثنایی که به ندرت پیش می‌آید. پدرم از حدود بخشندگی گذرانده و به مرحله اسراف و تبذیر رسیده بود و این خود برای مردی که متأهل باشد و فرزندان داشته باشد که باید پس از او نام و مکنت او را حفظ کنند چیزی جز زیان در پی ندارد. پدرم سه فرزند داشت که هر سه پسر و هر سه هم به سنی بودند که می‌توانستند وارد اجتماع شوند. پدرم چون دید که به قول خودش نمی‌تواند دست از اخلاق خویش بردارد بر آن شد که موجب اصلی این اسراف و تبذیر را از میان بردارد و خود را از مال و مکنت که اسکندر نیز بی‌وجود آن لثیمی بیش نمی‌نمود محروم سازد. باری، یک روز ما هر سه را احضار کرد و با ما به خلوت نشست و نطقی را که من اکنون برای شما باز می‌گویم برای ما ایراد کرد و گفت: پسران عزیز من، برای آن‌که بدانید من خیر شما را می‌خواهم کافی است بگویم که شما فرزندان منید! از طرفی برای آن‌که باور کنید که من بد شما را

می‌خواهم کافی است ببینید که من نمی‌توانم در حفظ مالی که به شما تعلق دارد بکوشم. خوب! اکنون برای آن‌که از این پس خاطر جمع شوید که من هم چون پدری شما را دوست می‌دارم و نمی‌توانم خواستار فنا و ورشکستگی شما باشم می‌خواهم در حق شما کاری بکنم که از مدت‌ها پیش در فکر آن بوده و موجبات آن را از هر جهت مهیا ساخته‌ام. اینک شما هر سه به سنی رسیده‌اید که می‌توانید وارد اجتماع شوید یا لااقل حرف‌های پیش‌گیرید که وقتی مرد کامل عیاری شدید برای شما کسب سود و آبرو کند.

فکری که من کرده‌ام این است که مایملک خود را به چهار قسمت تقسیم کنیم. من به هر یک از شما یک سهم مساوی می‌دهم و سهم آخر را برای خود نگاه می‌دارم تا بتوانم در باقی ایامی که به خواست خدا زنده خواهم بود زندگی کنم. فقط آرزوی من این است که هر یک از شما وقتی سهم خود را گرفت به یکی از کارهایی که می‌گویم اشتغال ورزد. در اسپانیای ما ضرب‌المثلی است قدیمی که به عقیده من هم حکیمانه است و هم منطبق با واقع، چنان‌که همه امثال و حکم چنینند، زیرا همه، کلمات قصاری هستند که از تجربه‌های ممتد نتیجه شده‌اند. به هر حال آن ضرب‌المثل می‌گوید: «دیر یا دریا یا دربار»^۱، و این بدان معنی است که هر که خواهد کامیاب شود و به ثروت و مکننت رسد باید یا کشیش شود، یا به تجارت به سفر دریا رود، یا به خدمت پادشاهان درآید، چون باز گفته‌اند: «ریزه خوان سلطان به که کرم خان» بنابراین نظر من این است و اراده من بر آن تعلق گرفته است که یکی از شما به کسوت اهل علم درآید، یکی راه تجارت در پیش گیرد، و سومین در لشکر سلطان سپاهی شود، زیرا ملازمت او در کاخ شاهی امری بس مشکل است، و اگر جنگ آدمی را ثروت بسیار نمی‌بخشد در عوض، او را به شهرت و افتخار می‌رساند. من از حالا تا هشت روز دیگر سهم هر یک را نقداً و بی‌یک دینار کم و کاست، چنان‌که محاسبات مربوطه به شما ثابت خواهد کرد، خواهم داد. حال بگویید آیا حاضرید از رأی و اندرز من درباره پیشنهادی که به شما کرده‌ام پیروی کنید؟

۱. عین کامل ضرب المثل این است که: «سه چیز آدمی را به نعمت رساند، دیر و دریا و دربار، یا به تعبیر دیگر علم و دریا و کاخ و پادشاه.» (دکتر باردن)

آن‌گاه، چون من فرزند ارشد بودم پدرم به من امر کرد که جواب بدهم. من قبلاً به او پیشنهاد کردم که خویشان را از دارایی خویش محروم نسازد و آن را به هر نحوی که دلخواه او است به مصرف برساند؛ و پس از آن که متذکر شدم که ما سه تن هنوز جوانیم و فرصت کافی برای اندوختن مال در پیش داریم، به گفته افزودم که من در اطاعت امر وی حاضرم و پیشه‌ای که می‌خواهم در پیش گیرم سپاهی‌گری است تا بتوانم به خدا و به شاه خدمت کنم. برادر دوم من همان پیشنهاد را کرد و سرانجام گفت که می‌خواهد با حصه خویش کالا بخرد و به هندوستان برود. برادر جوان‌تر که به عقیده من از همه فهمیده‌تر بود جواب داد که می‌خواهد کشیش شود یا لااقل برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه سالامانک برود. همین که ما همه قرار و مدارهای خود را با پدرمان گذاشتیم و هر یک پیشه خود را برگزیدیم، پدرم ما را به لطف و محبت بوسید و آنچه را که به ما قول داده بود در مدتی که خود گفته بود به مرحله عمل درآورد و سهم هر یک را که معادل سه هزار دوکا بود (هنوز فراموش نکرده‌ام) نقداً پرداخت، چون یکی از اعمام ما برای آن که ملک از ید خانواده ما بیرون نرود تمام املاک پدرم را خرید و وجه آن را نقداً پرداخت. ما هر سه با هم از پدر مهربان خود اجازه مرخصی خواستیم و در همان روز، من چون دیدم اگر پدر خود را با چنان مبلغی قلیل برای ایام پیریش به جا گذارم عین ناجوانمردی است به اصرار تمام دو هزار از سه هزار دوکای سهمی خود را به او پس دادم و باقی را که برای تهیه لوازم مورد احتیاج سربازی چون من کافی بود نگاه داشتم. دو برادر دیگر به پیروی از من، هر یک هزار دوکا از سهم خود را به پدرم پس دادند. به قسمی که علاوه بر سهم ملکی پدرم که سه هزار دوکا ارزش داشت و او خواسته بود آن را برای امرار معاش خود نگاه دارد چهار هزار دوکا وجه نقد نیز برای او باقی ماند. بالاخره ما همه از پدرم و از عمویی که هم اکنون از او یاد کردم وداع کردیم، وداعی که با حسرت و گریه طرفین همراه بود؛ به خصوص، ایشان به ما سفارش کردند که هر وقت فرصتی دست داد هر دو را از وضع خوب یا بد خود آگاه سازیم. ما قول دادیم که چنین کنیم و همین که آنان بوسه وداع بر سر و روی ما زدند و برای ما دعا کردند یکی از ما راه سالامانک را در پیش گرفت، دیگری به سمت اشبیلیه رفت، و من عازم «آلیکانته» Alicante شدم، چون شنیده بودم که یک کشتی باری متعلق

به جمهوری «ژن» در آنجا لنگر انداخته است تا پشم بار کند و به ایتالیا باز گردد. امسال بیست و دو سال است که من از خانه پدری بیرون آمده‌ام و با این‌که در این مدت نامه‌ها نوشته‌ام تا کنون از پدر و برادرانم جوابی و خبری به من نرسیده است. حال ماجرای را که در این مدت بر سرم آمده است به اختصار برای شما نقل می‌کنم. من در بندر «آلیکانت» به کشتی نشستم و در پایان سفر خوشی به ژن رسیدم. از آنجا به میلان رفتم و ساز و برگ و رخت سربازی برای خود خریدم و خواستم برای نام‌نویسی در افواج «پیه‌مون» piémont بروم، لیکن در آن هنگام که به صوب اسکندریه به راه افتاده بودم شنیدم که دوک بزرگ «آلب» Albe به «فلاندر» رفته است. فوراً فسخ عزیمت کردم و به دنبال دوک رفتم. من در جنگ‌های متعدد به او خدمت کردم و مرگ سروران بزرگی چون کنت دوهورن Comtes de Horn و کنت دگمون C. d' Egmont را به چشم خود دیدم، تا عاقبت پرچم‌دار سردار نامداری شدم که اهل «گوادالاکسارا» Cuadalaxara بود و او را دیگوداوریینا^۱ می‌نامیدند. چندی پس از ورود من به فلاندر خبر اتحاد عالی جناب پاپ پی پنجم که یادش به خیر باد با جمهوری ونیز و کشور اسپانیا علیه دشمن مشترک عالم مسیحیت یعنی سلطان عثمانی، که با جهازات جنگی خود جزیره مشهور قبرس متعلق به جمهوری ونیز را تصرف کرده بود، و این خود ضایعه‌ای شوم و اسف‌انگیز به شمار می‌رفت، در شهر پیچید. همه یقین داشتند که فرمانده مشترک نیروهای این اتحادیه شاهزاده سلیم‌النفس «دن ژوان اتریش» برادر تنی پادشاه بزرگ ما فیلیپ دوم خواهد بود. و نیز خبر تدارک کامل برای جنگ بزرگی که در پیش بود شایع شد. همه این اخبار چنان اشتیاقی در من به وجود آورد تا در نبرد دریایی بزرگی که به زودی در می‌گرفت شرکت جویم که با وجود امید و یقین به این‌که در اولین فرصت به درجه سروانی ارتقا خواهم یافت ترجیح دادم از همه چیز صرف نظر کنم و به ایتالیا بروم، و همین کار را کردم. از بخت نیک خود وقتی به آنجا رسیدم که عالی جناب دن ژوان اتریش، که در بندر «ژن» پیاده شده بود به ناپل می‌رفت تا به جهازات جنگی ونیز ملحق

۱. Diégo de Urbina فرمانده فوجی بود که سروانتس در حین جنگ لپانت در آن خدمت

می‌کرد. (دکتر باردن)

شود، و این الحاق بعداً در تنگه «مسین» صورت گرفت. باری، چه بگویم؟ من که فرمانده فوج پیاده نظام شده بودم و این مقام محترم را بیشتر مرهون بخت خود بودم تا لیاقت ذاتی، در آن روز بزرگ و خاطره‌انگیز نبرد دریایی لپانت^۱ حضور داشتم. لیکن در آن روز که برای عالم مسیحیت آن قدر مبارک بود. چون تمام ملل عالم از این اشتباه عظیم که گمان می‌کردند ترکان در دریا شکست‌ناپذیرند بیرون آمدند. در آن روز که غرور دولت عثمانی درهم شکست، در میان همه مردمی که در این جنگ عاقبت بخیر شدند (چون مسیحیان شهید سعادت‌مندتر از آنان بودند که زنده ماندند و فاتح بودند) تنها من به درک این سعادت نائل نشدم، چه، بجای آن‌که مانند عهد رومیان بر سر خود تاج افتخار نیروی دریایی را ببینیم در شب همان روز نام آور به پای خود کند و زنجیر و به دست‌های خود دستبند آهنین بسته بودم. اینک می‌گویم که چگونه بدین مصیبت دچار شوم. چون اوشعلی^۲ پادشاه الجزیره که دزد دریایی بی‌باک و کامکاری بود، ناگهان به کشتی جنگی کاپیتان مالت حمله برد و به جز سه نفر از شوالیه‌ها که سخت مجروح شده بودند تمام جنگجویان آن کشتی را به هلاکت رسانید کشتی جنگی ژان آندره دوریا^۳ به کمک کشتی مالت آمد. من با فوج خود در کشتی اخیر بودم و چون به کاری دست زدم که قهراً در چنین مواردی باید کرد، یعنی به روی پل کشتی دشمن پریدم، ناگهان کشتی مزبور، به قصد فرار، از کشتی مهاجم دور شد و سربازان من نتوانستند به دنبال من بیایند. من در میان دشمنان یکه و تنها ماندم و قادر نبودم در برابر عده کثیر ایشان مدت مدیدی مقاومت کنم.

عاقبت مرادر حالی که بدنم سر تا پا مجروح شده بود گرفتند، و چون اوشعلی، چنان‌که شما همه می‌دانید، با یاران خود موفق به فرار گردید من ناچار به قید

۱. نبرد دریایی لپانت Lépante که بین نیروهای دریایی مسیحی و جهازات ترکان عثمانی در محلی به همین نام واقع در سواحل یونان در گرفت به شکست سخت نیروی دریایی عثمانی منجر شد. (۱۵۷۱)

۲. به عقیده دکتر باردن اوشعلی Uchali از دو کلمه الوش و علی ترکیب یافته و الوش Aluch که کنیه علی است به معنی از دین برگشته یا نومسلمان است.

۳. Jean-André Doria امیر البحری از اهالی «ژن» که در خدمت دولت اسپانیا بود.

اسارت او در افتادم. بدین طریق در میان آن همه خوشحال تنها من غمگین شدم و در بین آن همه اسیر از بند رسته تنها من اسیر ماندم، چون در آن روز پانزده هزار تن اسیر مسیحی که در کشتی‌های جنگی ترکان پارو می‌زدند آزادی عزیز خود را باز یافتند. مرا به اسارت به قسطنطنیه بردند و سلطان سلیم عثمانی صاحب و رباینده مرا به پاس این‌که به وظیفه خود در جنگ عمل کرده و پرچم نیروی دریایی مالت را به غنیمت آورده بود به لقب «کاپیتان پاشا» و به فرماندهی نیروی دریایی خود مفتخر ساخت. سال بعد یعنی در ۱۵۷۲ مرا به ناوارن Navarin بردند و در کشتی جنگی «سه فانوس» به کار اجباری گماشتند. در آن‌جا من شاهد از دست رفتن فرصت مساعدی بودم که به دست مسیحیان افتاد تا همهٔ جهازات جنگی ترکان را در خود بندر تصرف کنند؛ توضیح آن‌که ملوانان مجمع‌الجزایر لوانتن les Levantins وینی‌چری‌های ترک که در آن هنگام در کشتی‌ها بودند به تصور این‌که در مدخل خود بندر مورد حمله قرار گرفته‌اند بی‌آن‌که منتظر شروع جنگ بمانند از بس وحشت کرده بودند لباس‌ها و نعلین‌های خود را برداشتند تا به طرف خشکی بگریزند. لیکن قضا نقش دیگری برآورد و کاری از طرف نیروهای ما صورت نگرفت، و این نه به علت ضعف یا اهمال فرمانده کل ناوگان ما بلکه به سبب گناهان جامعه مسیحیت و بنا به مشیت خداوند بود که می‌خواهد ما همیشه جلادانی برای تنبیه خود داشته باشیم.

در واقع اوشعلی به مودون Modon که جزیره‌ای در نزدیکی «ناوارن» است پناه برد؛ سپس وقتی سربازان خود را به خشکی پیاده کرد به استحکام مدخل بندر پرداخت و آسوده نشست تا دن ژوان فرمانده ما از آن منطقه دور شد. در همان نبرد دریایی بود که کشتی جنگی «نصرت» La prise به فرماندهی پسر سرخ ریش (باربروس)، دزد دریایی معروف، به تصرف مسیحیان درآمد. کشتی «نصرت» مغلوب و مسخر یکی از کشتی‌های جنگی ناپل موسوم به «ماده گرگ» شد که فرماندهی آن را آن «صاعقه نبرد» آن «پدر سربازان»، آن ناخدای فرخنده پی شکست‌ناپذیر، دن آوارو دوبازان ملقب به مارکی دوسانتا کروز^۱، به عهده داشت؛ و حیف است که من

۱. دن آوارو دوبازان یا مارکی دوسانتا کروز - Le marquis de Santa Cruz همان است که ←

داستان نصرت یافتن بر کشتی «نصرت» را برای شما نگوییم. پسر «سرخ ریش» چندان بیرحم بود و با اسیران کشتی خود با چنان قساوتی رفتار می‌کرد که ایشان همین که دیدند کشتی «ماده گرگ» به طرف کشتی ایشان پیش می‌آید همه به یک‌باره پاروها را رها کردند و به ناخدای خود، که از قسمت عقب عرشه کشتی به ایشان فرمان می‌داد تا تندتر پارو بزنند، درآویختند؛ سپس او را از عقب به جلو کشتی دست به دست و نیمکت به نیمکت به پیش راندند و آن قدر با گاز و نیشگون آزارش دادند که او هنوز به دکل کشتی نرسیده جان به مالک دوزخ تسلیم کرد، از این که بی‌رحمی او از حد به در بود و نفرتی که در دل همه نسبت به خود برانگیخته بود اندازه نداشت. ما به قسطنطنیه باز گشتیم و سال بعد، در ۱۵۷۳ خبر رسید که عالی جناب دن ژوان اتریش شهر تونس را به یک حمله گشوده و آن را به ملاحامد سپرده و بدین وسیله امید باز یافتن تخت و تاج آن شهر را از ملا حمید^۱ که چشم‌روزگار ظالم‌تر و دلیرتر از او ندیده بود، سلب کرده است. این شکست سخت بر بابعالی گران آمد. مع‌الوصف با حسن تدبیری که از خصایص افراد خاندان او است از ونیزیان که بیش از او خواستار صلح بودند تقاضای صلح کرد. سال بعد، در ۱۵۷۴ سلطان عثمانی به گولت la Coulette و به دژی که دن ژوان در نزدیکی تونس ساخته و بنای آن را ناتمام گذاشته بود حمله برد. در تمام مدتی که این وقایع جنگی روی می‌داد من در کشتی دشمن پارو می‌زدم و کمترین امیدی به باز یافتن آزادی خود حتی با دادن فدیة نداشتم، چون مصمم بودم از گرفتاری و بدبختی خود چیزی به پدرم ننویسم. بالاخره شهر «گولت» و بر اثر آن، دژ به تصرف قوای دشمن درآمد. عده جنگجویانی را که در حمله به آن دو محل شرکت داشتند تا ۶۵۰۰۰ سرباز اجیر ترک و بیش از

→ سروانتس نویسنده دن کیشوت و برادرش رودریگو Rodrigo وقتی از اسارت باز گشتند در قسمت تحت فرماندهی او به سربازی مشغول خدمت شدند و در فتح جزیره ترچرا Terceira که اسپانیا از دولت پرتغال گرفت شرکت کردند. (دکتر باردن)

۱. ملا حمید Muley-Hamida و ملا حامد Muley-Hamet هر دو پسران ملا حسن Muley-Hascen پادشاه تونس بودند. ملا حمید تخت و تاج پدر را به زور تصرف کرد و ملا حامد به جزیره سیسیل پناه برد. در سال ۱۵۷۳ دن ژوان اتریش غاصب را از تخت سلطنت به‌زیر آورد و او را با خود به سیسیل و سپس به ناپل برد و دیری نگذشت که وی در همان نقاط جان داد. (دکتر باردن)

۴۰۰۰۰۰ بربر و عرب که از نقاط مختلف افریقا آمده بودند بر شمر دند.

این گروه بی‌شمار جنگجو چندان آذوقه و مهمات و ساز و برگ جنگی با خود داشت و چندان دزد و غارتگر به دنبال او آمده بودند که اگر هر یک مشتی خاک بر شهر و بر دژ می‌ریختند هر دو را در زیر خاک مدفون می‌ساختند. اول خود شهر «گولت» که تا آن روز تسخیر ناپذیرش می‌شمر دند به تصرف دشمن درآمد، و این نه به سبب خطای پادگان مدافع آن بود که برای دفاع از شهر هر چه می‌بایست و می‌توانست کرد، بل به این علت بود که می‌گفتند چون در آن بیابان ریگ‌زار در دوپایی به آب می‌رسند سنگر کردن مشکل است، و حال آن‌که تجربه نشان داد که ساختن سنگر و استحکامات در آن بیابان چقدر آسان بوده است، زیرا ترک‌ها در عمق دو «اون»^۱ نیز به آب نرسیدند. بدین طریق، ترکان با مقدار زیادی کیسه‌های شن دیوارهایی چنان بلند برافراشتند که بر دیوارهای دژ مشرف گردیدند و چون ایشان از پشت خاکریز به مدافعان تیر می‌انداختند کسی جرأت نمی‌کرد خود را نشان دهد یا به فکر دفاع باشد. عقیده عمومی بر این بود که جنگجویان نبایستی خود را در داخل شهر گولت محصور سازند، بلکه بایستی در زمین صاف و در همان لحظه پیاده شدن دشمن از کشتی منتظر وی باشند. کسانی که چنین می‌گویند دستی از دور بر آتش دارند^۲ و هیچ‌گونه تجربه‌ای از چنین حوادثی ندارند، چون در داخل شهر گولت و در دژ، تعداد مدافعان به هفت هزار نفر هم نمی‌رسید. بنابراین با این عده قلیل، بر فرض که از سربازان دشمن هم شجاع‌تر می‌بودند، چگونه می‌توانستند جان خود را در دشت بی‌حفاظ به خطر اندازند و با عده بی‌شمار نیروی دشمن درآویزند؟

و چگونه می‌توان دژی را حفظ کرد که از هیچ سو کمکی به آن نرسد و در حلقه محاصره دشمنان خون آشامی افتاده باشد که در خاک وطن خود می‌جنگند؟ لیکن نخست به نظر من و سپس به نظر بسیاری دیگر، این شکست نشانه‌ای از عنایت خاص خداوند به اسپانیا بود که مقرر فرمود این دمل فساد، این کرم جوونده، این اسفنج اشباع‌ناپذیر، که آن همه پول مملکت را بیهوده به خود می‌کشید و تنها فایده

۱. «اون» aune واحد طول قدیم که معادل با ۱/۱۸۸ متر بوده است. (مترجم)

۲. در متن اصلی نوشته شده است: «از دور سخن می‌گویند.» (مترجم)

آن این بود که خاطره فتح خود به دست امپراتور شکست‌ناپذیر شارلکن کبیر را زنده نگاه می‌داشت به کلی ویران شود، چه، برای جاودان ساختن آن خاطره احتیاجی نبود که یک مشت سنگ یادآور آن باشد.

دژ نیز از دست رفت ولی در آن جا لااقل ترکان جز قدم به قدم نتوانستند بر آن دست یابند. سربازانی که از آن دفاع می‌کردند با چنان شجاعت و استقامتی جنگیدند که در بیست و دو بار حمله عمومی دشمن بیش از بیست و پنج هزار تن از ایشان را کشتند. از سیصد نفر مدافعی که زنده مانده بودند هیچ یک صحیح و سالم به دست دشمن نیفتادند و این خود دلیلی بارز و آشکار بر شجاعت تزلزل‌ناپذیر ایشان و بر دفاع درخشانی بود که برای حفظ این نقاط کردند. پس از آن، دژ کوچک دیگری نیز تسلیم شد، و آن بارویی بود که در وسط جزیره «استاگنو» Estagno بنا کرده بودند و فرماندهی آن را دن ژوان زانوگرا Don Juan Zanoquera نجیب‌زاده والانس و سرباز دلیر و کارآزموده به عهده داشت. ترکان دن پدرو پوئر توکارهرو Don Pedro Puertocarrero فرمانده شهر گولت را که برای دفاع از آن قلعه مستحکم هرچه در قوه داشت، کرده بود، به اسارت بردند. او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مغموم و متاسف بود که در راه قسطنطنیه از غصه دق کرد. ترکان، فرمانده دژ را نیز که گابریوسرولون^۱ نام داشت و از نجبای شهر میلان و مهندسی مشهور و جنگجویی سلحشور بود به اسیری گرفتند. در این دو نقطه بسیاری از بزرگان سرشناس جان سپردند؛ از آن جمله اند پآگانودوریا Pagano Doria شوالیه سن‌ژان که از جوانمردان دریا دل‌روزگار بود و گذشت کریمانه عجیبی که او به سود برادر نامدار خود ژان آندره دوریا کرد^۲ مؤید این مدعا است. چیزی که بیشتر بر تأثر ناشی از مرگ او افزود این بود که چند تن عرب، او را به نامردی کشتند؛ توضیح آن‌که وقتی

۱. گابریوسرولون Cabrio Cervellon مهندس عالی‌مقام و فرمانده توپخانه اسپانیایی که در سقوط شهر گولت اسیر شد، سپس در حین مبادله اسیران مسیحی گولت و تونس با اسیران مسلمان لپانت آزادی خود را بازیافت و در ایالت فلاندر به امور استحکامات و ساختن قلاع پرداخت و در سال ۱۵۸۰ در میلان جان سپرد. (دکتر باردن)

۲. پآگانودوریا یا شوالیه سن‌ژان وقتی به خدمت فوج مالت درآمد از ثروت سرشار خود به نفع برادرش ژان آندره دوریا Jean André Doria چشم پوشید. (دکتر باردن)

«پاگانودوریا» پی برد که دژ بی وسیله و بی کمک سقوط خواهد کرد، خود را به چند تن عرب سپرد که قول دادند وی را با لباس عربی تا «طبرقه» Tabarca بندر کوچکی در آن سواحل که به اهالی ژن تعلق دارد و مرکز صید مرجان است برسانند.

این اعراب سر او را از تن جدا کردند و برای فرمانده ناوگان ترک بردند؛ اما او به مصداق ضرب المثل کاستیلی ما که می‌گوید «هرچند هم خیانت مقبول باشد شخص خائن منفور است.» با ایشان رفتار کرد یعنی، بنا به روایت، دستور داد تا کسانی را که چنین ارمغانی برای او آورده بودند به عذر این که چرا اسیر را زنده تسلیم نکرده‌اند، به دار مجازات بیاویزند.

ما بین مسیحیانی که در دژ به اسارت ترکان درآمدند مردی بود به نام دن پدرو دو آگیلار Don Pedro de Aguilar که اهل یکی از بلاد اندلس و پرچمدار، دژ بود. این مرد سربازی بود با شجاعتی فوق‌العاده و هوشی بی‌مانند که به خصوص در فن شعر و شاعری قریحه‌ای سرشار داشت. من این حرف را بی‌مأخذ نمی‌گویم، زیرا سرنوشت گذار او را نیز به همان کشتی انداخته بود که من در آن اسیر بودم؛ او نیز بر سر همان نیمکت به پارو زدن نشست که من نشسته بودم، و هر دو غلام یک مولا بودیم؛ و پیش از این که ما بندر را ترک گوئیم او دو قطعه شعر شیوا ساخت، یکی در رثاء گولت و یکی در ماتم سقوط دژ؛ و من به راستی بی‌میل نیستم آن‌ها را برای شما بخوانم، چون هر دو قطعه را از بر می‌دانم و گمان می‌کنم که شنیدن آن به شما شادی بیش از تأثر می‌بخشد.

در آن هنگام که اسیر نام «دن پدرو دو آگیلار» را بر زبان آوردن فرنان نگاهی به سوی یاران خویش کرد و هر سه لبخند زدند، و چون اسیر خواست آن دو قطعه شعر را بخواند یکی از ایشان گفت: پیش از این که جناب عالی به سخن خود ادامه دهید خواهشمندم بفرمایید که بر سر آن «دن پدرو دو آگیلار» چه آمد. اسیر گفت: من فقط می‌دانم که او پس از دو سال اقامت در قسطنطنیه روزی با لباس مبدل «آرنوتیان»^۱ و به همراه یک جاسوس یونانی فرار کرد و دیگر نمی‌دانم که آیا او آزادی خود را بازیافت یا نه؛ ولی گمان می‌کنم که نجات پیدا کرده باشد، زیرا سالی از

۱. آرنوت Arnaute نامی بود که در آن ایام به مردم آلبانی می‌دادند. (دکتر باردن)

آن واقعه نگذشته بود که من بار دیگر آن جاسوس یونانی را در قسطنطنیه دیدم، لیکن نتوانستم دربارهٔ سفر ایشان چیزی از او بپرسم.

نجیب‌زاده گفت: من می‌توانم خبر آن سفر را به شما بدهم، زیرا آن «دن‌پدرو» برادر من است، و اکنون صحیح و سالم و با ثروت سرشار در ولایت ما به سر می‌برد و مدتی است زن گرفته و پدر سه فرزند است. اسیر گفت: سپاس خدای را که در حق او آن همه کرم فرمود؛ چون به عقیدهٔ من در دنیا لذتی بالاتر از لذت بازیافتن آزادی از دست رفته نیست. نجیب‌زاده گفت: از این گذشته، من آن اشعار را هم که برادرم سروده است از بر می‌دانم. اسیر گفت: بنابراین زحمت خواندن آن‌ها را به عهدهٔ خود جناب عالی می‌گذارم که قطعاً بهتر از من خواهید خواند. نجیب‌زاده گفت: به دیده منت دارم. و اینک قطعهٔ گولت:

فصل چهارم

در دنباله داستان اسیر

«ای ارواح سعیدی که با اعمال نیک خود از بند قالب فناپذیر تن رها شدید و از حضيض خاک به اوج افلاک عروج کردید؛»

«شما که از آتش خشم و غیرتی مردانه می سوختید و توان و نیروی تن خود را به کار گرفتید، شما که از خون خود و از خون دیگران امواج دریا و شن های صحرا را گلگون ساختید؛»

«آن دم شهمت از بازوان خسته شما بیرون رفت که در آن جان نمانده بود، و در آن دم که جان از آن بازوان به در می شد گرچه مغلوب شده بودند ولی پیروز بودند.»

«و شما در این سقوط مهلک و غم انگیز و در میان دیوارها و آهن ها شهرت جهانی و افتخار ابدی آسمانی به چنگ آوردید.»

اسیر گفت: این عیناً همان است که من می دانم. نجیب زاده گفت: و اما قطعه ای که در رثاء دژ است اگر حافظه ام یارا کند چنین است:

قطعه

«از زیر این خاک سترون و به هم ریخته و از میان این باروهای با خاک یکسان شده ارواح مقدس سه هزار سرباز، در حالی که زنده و جاوید بودند به سر منزل والاتری صعود کردند؛»

«آنان نخست زور بازوان دلاور خود را بیهوده به کار بردند تا عاقبت به
علت خستگی و قلت عدد جان به دم شمشیر دشمن سپردند.»

«اینک آن خاکی که دم به دم، با هزاران یادگار جگر سوز از قرون
گذشته و زمان حال انباشته است.»

«لیکن از سینه خشک این خاک هرگز ارواحی پاک‌تر از روح این
شهیدان به آسمان عروج نکرده و هرگز تنی دلاورتر از تن ایشان در آن
نیارمیده است.»

این اشعار به مذاق مستمعین بد نیامد و اسیر پس از اظهار شادمانی از اخبار
خوشی که درباره رفیق سابقش به او دادند رشته داستان خود را از سر گرفت و گفت:
پس از تسلیم شهر «گولت» و سقوط دژ، ترکان فرمان دادند که فقط گولت با
خاک یکسان شود، زیرا از بنای برج و باروی دژ چیزی برجا نمانده بود تا خراب
کنند؛ و برای آن که زودتر به این کار فیصله بخشند شهر را از سه طرف به توپ
بستند، ولی در هیچ نقطه نتوانستند به دیوارهایی که ظاهراً استحکام کمتری داشتند،
یعنی به دیوارهای قدیمی شهر، رخنه‌ای وارد آورند، در صورتی که استحکامات
نوبنیادی که به دست لوفراتن^۱ ساخته شده بودند به آسانی ویران شدند. سرانجام
جهازات فاتح و پیروزمند ترکان به قسطنطنیه باز گشتند و دیری نگذشت که مولای
من «اوشعلی» در آن شهر به درود حیات گفت. مولای مرا به نام «اوشعلی فارتاکس»
می‌نامیدند و این نام به زبان ترکی به معنای «کچل نو مسلمان» است، چون او در واقع
کچل بود، و این رسمی است در میان ترکان که اشخاص را با معایب یا محاسنی که
دارند لقب می‌دهند. در میان ترکان بیش از چهار نام خانوادگی وجود ندارد و آن نیز
منسوب به خاندان سلطان عثمانی است و بقیه مردم چنان که گفتم به نام عیوب
جسمانی یا فضائل روحانی که دارند نامیده می‌شوند. این کچل که در جوانی غلام بود

۱. لوفراتن le Fratin در لغت به معنی کشیش و ملای کوچک است و آن لقب مهندسی بوده است
نظامی موسوم به «ژاکومو پالرو» jacomo Palearo یا «بالزو» که به امپراتور شارلکن و فیلیپ دوم
پادشاه اسپانیا خدمت کرده است. (دکتر باردن)

چهارده سال تمام در کشتی‌های جنگی سلطان پارو زده بود. وقتی به سی و چهار سالگی رسید از لج این‌که روزی در حین پارو زدن از دست ترکی سیلی خورده بود به دین اسلام درآمد و برای آن‌که بتواند انتقام خود را از ضارب بگیرد به دین آباء و اجدادی خود پشت پازد. او به اندازه‌ای لایق و شجاع بود که بی آن‌که مانند بسیاری از مقربان خاص سلطان از طرق پست و ننگین به جایی برسد به پاشایی الجزیره و سپس به فرماندهی ناوگان جنگی ارتقا یافت و عنوان اخیر سومین منصب والایی است که در امپراتوری عثمانی وجود دارد. او اصلاً اهل کالابری^۱ و فطره مردی نیکوکار بود و با اسیران خود که تعدادشان به سه هزار تن رسید رفتاری بسیار انسانی داشت. پس از مرگ اوشعلی، بنا به دستوری که او در وصیت‌نامه خود داده بود تمام اسیرانش را مابین کسانی که به دست او مسلمان شده بودند و سلطان عثمانی (که او نیز وارث تمام اموات است و مانند همه بازماندگان متوفی از ماترک ارث می‌برد) تقسیم کردند. من سهم نومسلمانی شدم از اهالی و نیز که اوشعلی او را از یک کشتی متعلق به مسیحیان که در آن جاشویی می‌کرد به اسارت گرفته بود و کم‌کم چندان به او علاقمند شد که وی را به مقام عزیزترین ملازمان خویش ارتقا داد. این نومسلمان به قدری ظالم و بی‌رحم بود که هرگز کسی نظیرش را ندیده بود و او را حسن‌آقا می‌نامیدند. حسن آقا کم‌کم ثروت سرشاری به هم زد و به مقام سلطنت الجزیره رسید. من به همراه او از قسطنطنیه به آن شهر رفتم و خوشحال بودم از این‌که آن‌قدر به اسپانیای نزدیک شده‌ام؛ نه به این علت که به خیال نوشتن وضع رقت بار خود به کسی باشم، بلکه می‌خواستم ببینم آیا در الجزیره امکان فرارم بیش از قسطنطنیه خواهد بود یا نه، چون من در شهر اخیر با هزار تمهید درصدد فرار برآمده بودم و هر بار امیدم نقش بر آب شده بود. در الجزیره به این فکر افتادم که برای رسیدن به منظور خویش وسائل دیگری برانگیزم، زیرا امید بازیافتن آزادی از دست رفته را هرگز از دل بیرون نکرده بودم. و چون در خیالی که می‌پختم یا به موقع اجرا می‌گذاشتم به مقصود نمی‌رسیدم بی آن‌که تسلیم یأس و اندوه شوم فوراً امید

۱. کالابری Calabre قسمت جنوبی شبه جزیره ایتالیا واقع در انتهای چکمه که به وسیله تنگه «مسین» از سیسیل جدا شده است. (مترجم)

تازه‌ای در دل می‌پختم که هر چه هم ناچیز بود قوت قلب مرا نگاه می‌داشت. بدین طریق روزگار خود را در زندانی می‌گذراندم که ترکان آن را محبس می‌نامند و تمام اسیران مسیحی خود را در آن نگاه می‌دارند، اعم از این‌که به شاه تعلق داشته باشند یا به افراد عادی و اعم از اسیران موسوم به «المخزن»^۱ که به اسیران بلدی نیز معروفند، چون به شهر تعلق دارند و در امور عام‌المنفعه به کار گمارده می‌شوند. باز دادن آزادی به اسیران دسته‌اخیر دشوار است، زیرا، چون به عموم مردم شهر تعلق دارند و ایشان را مولای خاصی نیست بر فرض هم که بخواهند به بهای آزادی خویش فدیة بدهند معلوم نیست با چه کسی طرفند. چنان‌که گفتم بسیاری از افراد عادی اسیران خود را، به خصوص هنگامی که قصد باز خرید ایشان در میان باشد، به این محبس‌ها می‌برند، زیرا در آن جا اسیران را تا حین باز خرید در کمال آسایش و اطمینان محافظت می‌کنند. این حکم درباره‌ی اسیران سلطانی نیز که بخواهند آزادی خود را باز خرید کنند صادق است. این اسیران برای انجام دادن اعمال شاقه نمی‌روند مگر این‌که فدیة ایشان دیر برسد، در این صورت برای آن‌که ایشان را وادارند تا با تأکید بیشتری به کسان خود نامه بنویسند به کار اجباریشان و می‌دارند و مثل دیگران برای جمع‌آوری هیزمشان می‌فرستند و این خود کار کوچکی نیست.

باری، من هم جزو اسیرانی بودم که بایستی باز خرید شوم، زیرا وقتی فهمیدند که من فرمانده فوج بوده‌ام هر چه گفتم نه کس و کاری دارم و نه ثروت و مکتبی، به حرفم ترتیب اثر ندادند و مرا در صف نجیب‌زادگان و جزیه‌گزاران نهادند. مرا به زنجیری بستند که بیشتر حکایت از باز خریدی بودن من می‌کرد نه غلامی، و من در آن محبس با گروهی از رجال محترم که همه در زمره‌ی باز خریدیان بودند روزگار به سر می‌بردم. هر چند گرسنگی و برهنگی گاه‌گاه و حتی تقریباً همیشه ما را رنج می‌داد هیچ چیز به این اندازه برای مادر دناک نبود که به چشم خود می‌دیدیم ارباب ظالم من با چه بی‌رحمی عجیبی با مسیحیان رفتار می‌کرد. روزی نبود که او یکی از ایشان را به دار نیاویزد؛ هر روز به فرمان او چوب به ماتحت یکی فرو می‌کردند و گوش

۱. Almacen به زبان اسپانیایی همان le magasin فرانسوی و المخزن عربی است. (دکتر باردن)

یکی را می‌بریدند، آن هم به بهانه‌ای بسیار جزئی و حتی به اندازه‌ای بی‌دلیل که خود ترکان تصدیق می‌کردند که او بدی را تنها به خاطر نفس بدی مرتکب می‌شود و این، خوی طبیعی او است که وی را به آدم‌کشی وامی‌دارد. تنها یک اسیر توانست از دست او سالم به دررود و او سربازی بود اسپانیایی به نام فلان ساودرایی^۱؛ این سرباز کارهای شگفت‌انگیزی کرد که خاطره آن تا سالیان دراز در خاطر مردم این کشور باقی خواهد ماند، و آن همه را نیز به خاطر بازیافتن آزادی خود کرد؛ مع‌هذا هرگز حسن‌آقا او را چوب نزد و به کسی فرمان نداد که او را بزنند و هرگز یک دشنام رکیک به او نگفت، در صورتی که هر وقت این اسیر دست به فرار می‌زد همه از آن می‌ترسیدیم که به ماتحت او چوب کنند، و خود او بارها از این شکنجه ترسیده بود. اگر وقت اجازه می‌داد من چند نمونه از کارهای عجیب این سرباز را برای شما نقل می‌کردم و یقیناً داستان او بیش از داستان خود من شما را متحیر و سرگرم می‌کرد. لیکن باید به داستان خود بازگردم.

بر حیاط زندان ما پنجره‌های خانه یکی از بزرگان ثروتمند و اصیل عرب مشرف بود. این پنجره‌ها در حقیقت روزنه‌های مدوری بودند که بر حسب عرف محل در دیوار تعبیه می‌کردند و با این وصف آن‌ها را با پرده کرکره‌های ضخیم و ریز بافتی می‌پوشانیدند. یک روز من با سه تن از هم‌زنجیران خود بر مهتابی زندان ایستاده بودم و هر سه برای گذراندن وقت، زنجیر به پا، جست و خیز می‌کردیم؛ و تنها هم بودیم، چون همه مسیحیان دیگر را به بیگاری برده بودند. من بر حسب تصادف سر بالا گرفتم و دیدم از یکی از آن روزنه‌های پوشیده باکرکره، عصایی نین بیرون آمد که به انتهای آن بسته کوچکی آویخته بود و عصا به بالا و پایین تکان می‌خورد، چنان‌که گفتم کسی به ما اشاره می‌کرد که برویم و آن را برداریم. ما به دقت نگاه کردیم و یکی از همراهان من خود را به زیر عصا رسانید تا ببیند چه می‌کنند و آیا عصا را می‌کنند یا نه. اما همین که رفیق من به پای دیوار رسید عصا

۱. این فلان ساودرایی un tel de Saavedra همان میگل دوسروانتس ساودرا Miguel de Cervantès نویسنده کتاب دن کیشوت است؛ لیکن اسیری که داستان خود را باز می‌گوید کاپیتان روی پرزدو ویدما Le capitaine Ruy Pérez de Viedma رفیق دوران اسارت آن نویسنده بزرگ است. (دکتر باردن)

را رو به بالا کشیدند و آن را به چپ و راست حرکت دادند، درست مثل این که با اشاره سر جواب منفی بدهند. رفیق مسیحی به نزد ما بازگشت و باز با همان حرکات اولیه شروع به پایین آوردن عصا کردند. یکی دیگر از رفقای من برای امتحان پیش رفت و بر سر او همان آمد که بر سر رفیق اول آمده بود. آن گاه نفر سوم رفت و او نیز مانند دو رفیق دیگر نامراد بازگشت. من وقتی چنین دیدم خواستم به نوبه خود بروم و بخت خویش را بیازمایم، و هنوز به پای آن عصای نین نرسیده بودم که آن را درست در جلو پای من بر زمین محبس انداختند. فوراً بسته را از نوک عصا باز کردم و در آن، دستمال گره زده‌ای یافتم محتوی ده «سیانی» یعنی سکه طلای کم عیاری که در میان اعراب مغربی رایج است و هر یک معادل ده رئال ما ارزش دارد. لازم به گفتن نیست که من از یافتن این پول چقدر شاد شدم، زیرا شادی من با تعجبی که از رسیدن این گنج بادآورده دست داد برابر بود، و در این اندیشه بودم که این نعمت غیر مترقبه از کجا به ما یا به عبارت بهتر به من رو آورده است، چون بارهان کردن عصا جز به هنگام نزدیک رفتن من به صراحت فهمانده بودند که این احسان تنها در حق من می‌شود.

من نقدینه گرانبهای خود را برداشتم و عصای نین را شکستم و به بالای مهتابی بازگشتم تا دوباره به پنجره بنگرم، و دیدم دستی بسیار سفید از روزن بیرون آمد که ناگهان پنجره را باز کرد و بست. از این واقعه چنین فهمیدیم یا لاقلاً چنین پنداشتیم که این صدقه را از زنی از ساکنان آن خانه دریافت کرده‌ایم و به شیوه اعراب مغربی با فرود آوردن سر و خم کردن کمر و نهادن دست بر سینه تعظیمی به رسم تشکر کردیم. لحظه‌ای بعد، از همان روزن صلیب کوچکی نشان دادند که از قطعات نی ساخته شده بود و بلافاصله آن را پس کشیدند. این اشاره ما را در گمان خود استوارتر کرد که بایستی زنی مسیحی در آن خانه کنیز باشد و او است که این نیکی را در حق ما کرده است؛ اما سفیدی دست آن زن و النگوهایی که به دست داشت این فرض را باطل کرد. آن گاه حدس زدیم که ممکن است آن زن یک مسیحی نومسلمان یعنی از آن کنیزان باشد که مولایشان ایشان را به عقد ازدواج در می‌آورند و مسلمانان رغبتی وافر به این کار دارند، زیرا این گونه زنان را بر زنان ملت خود ترجیح می‌دهند.

باری، تمام حدس‌هایی که زدیم از حقیقت به دور بود و از آن پس تنها مشغله ما این شد که به سوی آن پنجره یعنی به قطبی بنگریم که ستاره عصای نبین به ما رخ نموده بود. لیکن پانزده روز تمام سپری شد و ما دیگر نه آن دست را دیدیم و نه هیچ نوع اشاره‌ای به ما کردند؛ گرچه ما در خلال آن مدت کمال سعی و مراقبت به جا آوردیم تا مگر بدانیم چه کسی در آن خانه ساکن است و آیا کنیزی مسیحی که به دین اسلام گرویده باشد در آن جا هست یا نه، ولی به هر کس رسیدیم و از هر که جويا شدیم به جز این جوابی نشنیدیم که صاحب آن خانه عربی متشخص و ثروتمند به نام حاجی مراد است که یک روز فرمانده (قایم) دژ باتا Bata بوده است و این مقام در این ملک قدر و منزلتی عظیم دارد.^۱ لیکن به هنگامی که اصلاً گمان نمی‌بردیم دیگر از آن سکه‌های طلای «سیانی» از آن روزن بریزد یک روز ناگهان دیدیم که باز آن عصای نبین ظاهر شد و به انتهای آن بسته‌ای بزرگ‌تر از بسته اول آویخته بود. از قضا آن روز نیز مانند دفعه قبل، محبس کاملاً خالی از سکنه بود. ما باز به امتحان پرداختیم و هر یک از ما به نزدیک عصا رفت ولی عصا برای هیچ یک از رفقای من فرود نیامد و فقط وقتی که من جلو رفتم آن را رها کردند. در دستمال چهل اشرفی طلای اسپانیایی و یک نوشته به زبان عربی یافتیم که در ذیل آن صلیب بزرگی کشیده بودند. من صلیب را بوسیدم، اشرفی‌ها را برداشتم، به مهتابی بازگشتم و همه با هم سلام و تعظیم کردیم؛ بار دیگر همان دست سفید ظاهر شد، سپس من به اشاره فهماندم که نوشته را خواهم خواند و پنجره بسته شد. ما همه متعجب و شادمان از این واقعه برجا ماندیم و چون هیچ کدام عربی نمی‌دانستیم گرچه اشتیاق زیادی به کشف مندرجات آن نامه داشتیم اشکال در پیدا کردن کسی که می‌توانست آن نامه را برای ما بخواند زیادتر بود. عاقبت من تصمیم گرفتم این راز را با نومسلمانی از اهالی موریسی^۲ در میان نهم که با من بسیار لاف دوستی می‌زد، و در

۱. پ. هاندو le P. Haedo مورخ اسپانیایی در کتاب خود موسوم به «شرح احوال سلاطین الجزیره» و در کتاب دیگری به نام «نقشه برداری»، اغلب از نومسلمانی از نژاد اسلاو موسوم به حاجی مراد Agi-Morato یاد می‌کند و او را یکی از ساکنین متشخص و ثروتمند الجزیره می‌شناسند. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۲. Murcie از شهرهای جنوبی اسپانیا که مرکبات و کرم ابریشم آن معروف است. (مترجم)

ضمن، تضمین‌هایی از او گرفته بودم که مجبورش می‌کرد در کتمان رازم بکوشد. در واقع مسیحیان نومسلمان که پس از آزاد شدن عزم بازگشت به کشورهای مسیحی‌نشین دارند، عادتاً گواهی‌نامه‌هایی از اسیران متشخص مسیحی می‌گیرند و با خود می‌برند که در آن با عباراتی که برای ایشان ممکن باشد گواهی می‌کنند که این نومسلمان مرد نیکوکاری است و به مسیحیان خدمت کرده است و خیال دارد در نخستین فرصت مساعد از دست مسلمانان بگریزد. کسانی هستند که با نیت پاک در پی تحصیل این گواهی‌نامه‌ها بر می‌آیند؛ کسانی نیز قصد حقه‌بازی دارند و می‌خواهند از آن‌ها استفاده سوء بکنند. دسته‌ای به عزم دزدی به کشورهای مسیحی باز می‌گردند و اگر کشتی ایشان غرق شد یا دستگیر شدند فوراً آن گواهی‌نامه را بیرون می‌آورند و می‌گویند مطابق مندرجات این سند تصمیم داشته‌اند باز به دین مسیح برگردند و به همین منظور بوده است که با ترکان دیگر به دزدی آمده‌اند. بدین طریق جان خود را از وحشت کیفر در امان می‌دارند و بی‌آن‌که دیناری خرج کنند با کلیسا آشتی می‌کنند؛ سپس همین که شاهد مقصود را در آغوش گرفتند به سرزمین بربر باز می‌گردند تا پیشه‌دیرین خود را از سرگیرند. دسته‌دیگر، از این گواهی‌نامه به حق استفاده می‌کنند و با نیت پاک در صدد تحصیل آن بر می‌آیند و در کشورهای مسیحی می‌مانند. یکی از این نومسلمانان همان دوستی بود که من اکنون از او یاد کردم. این مرد از تمام رفقای ما گواهی‌نامه در دست داشت و همه درباره‌ی او به قدری که ممکن بود شهادت خوب داده بودیم. اگر اعراب این نامه‌ها را در نزد او می‌یافتند زنده‌زنده به آتشش می‌انداختند. من دانستم که این دوست زبان عربی را نه تنها در سخن گفتن بلکه در نوشتن نیز به خوبی می‌داند. مع الوصف، پیش از این‌که راز خود را کاملاً با وی در میان نهم از او خواهش کردم نوشته‌ای را که من در شکاف دیوار زندان خود یافته‌ام برای من بخواند. او نامه را گشود و تا مدتی به دقت در آن نگریست و سپس زیر لب به هجی کردن کلمات آن پرداخت. من از او پرسیدم که آیا چیزی از آن می‌فهمد و او گفت: بلی، بسیار خوب، و اگر مایلید که آن را کلمه به کلمه برای شما ترجمه کنم قلم و دواتی به من بدهید، چون این طور برای من آسان‌تر خواهد بود. ما فوراً چیزهایی را که او خواست در اختیارش گذاشتیم و او کم‌کم به ترجمه‌ی نامه پرداخت. وقتی از کار خود فراغت

یافت گفت: هرچه من در این جا به زبان اسپانیایی نوشته‌ام عیناً ترجمه شرحی است که در آن نامه به عربی نوشته‌اند، و حتی یک کلمه هم زیاد و کم ندارد، فقط باید توجه داشت که هر جا نام لیلی مریم دیده می‌شود منظور بانوی ما حضرت مریم عذرا است. آن‌گاه ما به قرائت نامه پرداختیم و مضمون آن چنین بود:

«وقتی بچه بودم پدرم کنیزی در خانه داشت که نماز و دعای مسیحیان را به زبان خودم به من یاد داد و درباره لیلی مریم خیلی چیزها به من گفت. آن کنیز مسیحی مرد و من یقین دارم که او به دوزخ نرفته بلکه با الله قرین است، زیرا از آن روز به بعد، من دو بار او را در خواب دیده‌ام و هر بار به من می‌گفت که به کشور مسیحیان بروم تا لیلی مریم را بینم و لیلی مریم مرا بسیار دوست می‌دارد. اکنون نمی‌دانم که چگونه باید به آن جا رفت. من از پشت این پنجره مسیحیان بسیاری را دیده‌ام، ولی به جز تو هیچ یک در نظرم بزرگوار و آزاده مرد جلوه نکرده‌اند. من زیبا و جوانم و نقدینه نیز بسیار دارم که با خود بیاورم. حال بین آیا می‌توانی کاری کنی که با هم از این جا برویم یا نه. در آن جا اگر تو بخواهی، شوهر من خواهی بود و اگر نخواهی مهم نیست، زیرا لیلی مریم مرا به زنی به کسی خواهد داد. این نامه را من خود برای تو نوشته‌ام، ولی تو مراقب کسی باش که آن را برای تو خواهد خواند؛ به خصوص به اعراب اعتماد مکن، زیرا همه ایشان حيله گرند. من بسیار نگران این موضوع هستم و دلم می‌خواهد که تو این راز را با کسی در میان ننهی، زیرا اگر پدرم از این ماجرا با خبر شود فوراً مرا در چاهی خواهد انداخت و همان جا سنگسارم خواهد کرد. من نخی به ته نی می‌آویزم و تو جواب خود را به آن ببند؛ و اگر کسی را نیافتی که آن را به عربی برای تو بنویسد با اشاره به من جواب بده؛ امیدوارم به لطف لیلی مریم منظور تو را بفهمم. امیدوارم لیلی مریم و الله تو را حفظ کنند و این صلیب نیز که من اغلب، بنا به توصیه کنیز مرحومم می‌بوسم، نگهدار تو باشد!»

حال ای حضرات، آیا حق این نبود که مندرجات آن نامه ما را در آن واحد هم متعجب کند و هم خوشحال؟ حیرت و شغف ما به درجه‌ای رسید که نومسلمان متوجه شد آن ورقه برحسب تصادف به دست نیامده، بلکه به حقیقت نامه‌ای است

که به یکی از ما نوشته شده است. نو مسلمان ما را سوگند داد که اگر آن چه به حدس دریافته است، حقیقت دارد به وی اعتماد کنیم و کیفیت حال را با او در میان نهمیم و به ما قول داد که جان خود را برای رهایی ما بر کف دست نهد. او ضمن گفتن این سخنان خاچ فلزی کوچکی از گریبان خود بیرون کشید و فراوان اشک ریخت و برای ما به خدایی که تصویرش بر آن خاچ نقش بود سوگند یاد کرد که با همه گناهکاری و سیه دلش هنوز به کیش خود وفادار است و هر چه به او بگوییم راز ما را در دل نگاه خواهد داشت. ما از حرف های او چنین فهمیدیم که گمان می کند، یا بهتر بگوییم، احساس می کند که ما همه به کمک نویسنده نامه آزادی خود را باز خواهیم یافت و او نیز به آرزوی خود خواهد رسید، یعنی به دامن مادر مقدس کلیسا، که بر اثر جهل و گناه خود هم چون عضوی فاسد از آن جدا مانده است، باز خواهد گشت. نو مسلمان همراه با سخنان خود چندان اشک ریخت و ابراز ندامت کرد تا ما همه به اتفاق آراء حاضر شدیم او را از حقیقت قضیه آگاه کنیم، لذا بی آن که نکته ای از او پنهان داریم شرح ماجرا را بی کم و کاست برای او گفتیم. ما پنجره کوچکی را که عصای نبین از آن بیرون می آمد به او نشان دادیم و او پس از آن که به دقت به خانه نگریست قول داد که برای کسب اطلاع از وضع ساکنان، آن کمال سعی را به جا آورد. در عین حال چنین اندیشیدیم که جواب دادن فوری به نامه آن زن عرب کمال ضرورت را دارد و چون اکنون کسی را در اختیار داشتیم که می توانست به زبان عربی چیز بنویسد لذا نو مسلمان فوراً جوابی نوشت که من به او املا کردم، و اینک عین عبارات آن را بی کم و کاست به شما نیز می گویم، زیرا من هیچ یک از نکات مهم این ماجرا را فراموش نکرده ام و مادام که دمی از عمرم باقی است فراموش نخواهم کرد. باری چنین بود جواب من به آن زن عرب:

«بانو، خدای واقعی نگهدار تو باد و مریم فرخنده پی نیز که مادر واقعی خداوند است، و چون تو را صمیمانه دوست می دارد به دلت انداخته است که به کشورهای مسیحی سفر کنی، تو را حفظ کند! به درگاه مریم دعا کن تا به دلت بیندازد که برای اجرای او امر او از چه راهی می توانی اقدام کنی؛ و او آن قدر خوب است که راه کار را به تو نشان خواهد داد. من از جانب خود و از جانب تمام مسیحیانی که با من در این زندان به

سر می‌برند در خدمت تو عرض بندگی دارم و ما همه قول می‌دهیم که تا زنده‌ایم هرچه در قوه داریم برای خدمت به تو بکنیم. لطفاً مرا از نقشه‌ای که داری کتباً آگاه کن و بدان که من همیشه به تو جواب خواهم داد. خدای بزرگ ما را از فضیلت مسیحی اسیری برخوردار کرده است که حرف زدن و نوشتن به زبان تو را چنان‌که تو از این نامه پی خواهی برد بسیار خوب می‌داند.

بنابراین تو می‌توانی بی‌آن‌که تشویشی به دل راه بدهی هرچه دلت بخواهد برای ما بنویسی. در باب این‌که گفته بودی پس از رسیدن به کشور مسیحیان باید تو را عقد کنم من به عنوان یک مسیحی مؤمن به تو قول شرف می‌دهم که چنان‌کنم و تو خود دانی که مسیحیان بیش از اعراب به قول خود پابندند. امیدوارم خداوند و مریم مادر او تو را در پناه خود بدارند.»

وقتی این نامه نوشته و سر به مهر شد دو روز صبر کردم تا زندان بر حسب معمول از اغیار خالی شد، سپس بلافاصله به عزم گردش عادی خویش به بالای مهتابی برآمدم تا ببینم آیا عصای نیین ظاهر خواهد شد یا نه. از قضا دیری نگذشت که عصا پیدا شد. من همین‌که آن را دیدم، گرچه نتوانستم کسی را در پشت پنجره ببینم که آن را نگاه داشته باشد کاغذ را نشان دادم و بدین وسیله فهماندم که به انتهای عصا نخ ببندند، غافل از این‌که قبلاً نخ به عصا بسته بود. من نامه را به نخ بستم و طولی نکشید که ستاره‌ی ما بار دیگر با پرچم سفید صلح یعنی با دستمال کوچکش ظاهر شد. دستمال را بر زمین انداختند، من فوراً دویدم و آن را برداشتم و انواع و اقسام سکه‌های زر و سیم به ارزش بیش از پنجاه اشرفی در آن یافتیم، چنان‌که شادی ما از آن سکه‌ها پنجاه برابر شد و امید به نجات بیش از پیش در دل ما قوت گرفت، در همان شب نومسلمان ما به محبس باز آمد و به ما گفت که معلوم کرده است در آن خانه هم چنان‌که سابقاً به ما گفته بودند عربی به نام حاجی مراد زندگی می‌کند که بی‌اندازه ثروتمند است و دختر در دانه‌ای دارد که وارث تمام مایملک او است و در شهر به زیباترین زن تمام سرزمین بربر شهرت دارد و می‌گویند بسیاری از شاهزادگان و پادشاهان که به این ولایت آمده‌اند از او خواستگاری کرده‌اند، ولی او تن به ازدواج با هیچ یک از ایشان نداده است. در خاتمه این دختر سال‌ها کنیزی

مسیحی در خدمت خود داشته که به تازگی فوت کرده است. تمام این اطلاعات با آنچه که در نامه نوشته شده بود کاملاً تطبیق می‌کرد. ما با جوان نومسلمان مشورت کردیم که از چه راهی ممکن است آن دختر عرب را از خانه پدرش برباییم و همه با هم به کشور مسیحیان بازگردیم. ابتدا قرار شد به انتظار خبر مجدد زبیده صبر کنیم، (نام آن دختر که اکنون می‌خواهد مریم نامیده شود زبیده بود) زیرا پی بردیم که فقط خود او می‌توانست و لاغیر که راهی برای حل این مشکلات بیابد. سپس وقتی این تصمیم را گرفتیم نومسلمان به ما قوت قلب داد و گفت که یا جان بر سر این کار خواهد گذاشت یا آزادی ما را به ما باز خواهد داد.

چهار روز تمام محبس پر از جمعیت بود و همین باعث شد که عصای نیین تا چهار روز ظاهر نشود. پس از انقضای آن مدت بالاخره در خلوت معمول سر عصا پیدا شد و با خود بسته‌ای چنان بزرگ داشت که معلوم بود حاکی از خبرهای خوشی است. نی در برابر من سرخم کرد و من در دستمال یک نامه و صد اشرفی طلا بدون پول خرد در آن یافتم. نومسلمان در آن جا حاضر بود؛ نامه را در اتاق خود به او دادیم تا بخواند و اینک مطالبی که در آن نوشته بود:

«مولای من، نمی‌دانم چه باید کرد تا با هم به اسپانیا برویم، و هرچه به دعا از لیلی مریم خواستم که راه آن را به من نشان بدهد او چیزی به من نگفت. کاری که می‌توان کرد این است که من از همین روزن مقدار زیادی سکه طلا بفرستم. شما با آن پول، خود و یاران خود را بازخرید کنید، سپس یکی از شما به کشور مسیحیان برود و یک قایق خریداری کند و به سراغ دیگران بیاید. من در باغ پدرم که دم دروازه «اغنام» و نزدیک به ساحل دریا است اقامت خواهم کرد و تمام فصل تابستان را با پدر و خدمتکاران خود در آن جا خواهم گذرانم. شما می‌توانید شبانه به آسانی مرا از آن جا بریابید و به قایق برسانید. ضمناً در نظر داشته باش که تو باید شوهر من بشوی و گرنه به درگاه حضرت مریم دعا خواهم کرد که تو را به کیفر برساند. اگر به کسی اعتماد نمی‌کنی که او را برای خرید قایق بفرستی فوراً جزیه آزادی خود را بپرداز و خود به سراغ قایق برو، زیرا تو مردی نجیب‌زاده و مسیحی هستی و یقین دارم که از هرکسی زودتر بازخواهی گشت. و نیز سعی کن که محل باغ را

خوب بدانی. وقتی بینم در مهتابی راه می‌روی می‌فهمم که کسی در محبس نیست و پول زیادی به تو خواهم داد. خداوند، ای مولای من، نگهدار تو باد!»

این بود محتوای نامهٔ دوم و همین که ما همه از مضمون آن آگاه شدیم هریک زودتر از دیگری داوطلب شد که آزادیش را بخرند تا در پی اجرای مأموریت برود، و قول می‌داد که به سرعت هرچه تمام‌تر برود و برگردد. من خود نیز مانند دیگران داوطلب شدم ولی نومسلمان با تمام این پیشنهادها مخالفت کرد و گفت که مادام تمام یاران با هم آزاد نشده‌اند، آزادی هیچ‌یک به تنهایی نباید خریداری شود، زیرا تجربه به او نشان داده است که مرد اسیر پس از تحصیل آزادی چقدر به قولی که در دوران بردگی خود داده است بی‌اعتنا است و می‌گفت بسا اتفاق افتاده است که اعیان اسیر مسیحی به همین طریق متوسل شده و آزادی یکی از یاران خود را خریده‌اند تا او با پولی که از ایشان گرفته بوده است به «والانس» یا به «مایورک» Majorque برود و قایقی تدارک ببیند و به سراغ کسانی که جزیهٔ آزادی او را داده‌اند بازگردد، لیکن دیگر هیچ‌گاه او را باز ندیده‌اند، زیرا سعادت باز یافتن آزادی و ترس از دست دادن مجدد آن خاطره، هر قول و قراری را از ضمیر ایشان می‌زدوده است و برای اثبات این حقیقت، ماجرای را که اندکی قبل بر سر نجیب‌زادگان مسیحی آمده بود به اختصار برای ما حکایت کرد. ماجرای که در آن سرزمین-که هر روز حوادث عجیبی در آن اتفاق می‌افتد- هرگز کسی عجیب‌تر از آن نشنیده است. در پایان به ما گفت که چاره این است که ما مبلغی را که باید برای باز خریدن آن اسیر مسیحی خرج شود به او بدهیم تا او با آن پول، به بهانهٔ این که می‌خواهد تاجر بشود و با «تتوان» Tétouan و سایر شهرهای ساحلی به تجارت پردازد، قایقی در خود الجزیره بخرد؛ سپس وقتی که ملکیت قایق بر او مسلم شد به آسانی خواهد توانست وسیلهٔ بیرون آوردن ما را از محبس فراهم آورد و به قایق سوارمان کند. سپس به گفته افزود: از این‌ها گذشته اگر آن زن عرب چنان که وعده داده است به قدر کافی پول بدهد که همه بتوانید آزادی خود را باز خرید کنید، همین که آزاد شدید دیگر کاری ساده‌تر از این نخواهید داشت که حتی در روز روشن به قایق سوار شوید. بزرگ‌ترین مشکلی که در پیش است این است که اعراب به هیچ‌یک از مسیحیان نومسلمان

اجازه نمی‌دهند قایق بخرند یا در تصرف داشته باشند، بلکه فقط می‌توانند مالک کشتی‌های بزرگ مخصوص دزدی دریایی باشند، چون از این می‌ترسند که کسی که قایق می‌خرد، به‌خصوص اگر اسپانیایی باشد، آن را جز برای فرار به کشورهای مسیحی نخواهد. اما من این مانع را بدین وسیله برطرف می‌سازم که یک عرب مرزنشین را با خود در خرید قایق و در تجارت کالا بالمناصفه شریک می‌کنم و در لوای نام او کم‌کم صاحب قایق می‌شوم و از آن به بعد کارها را انجام شده تلقی می‌کنم. هرچند به نظر من و یاران من بهتر این بود که بفرستیم از «مایورک» برای ما قایق بیاورند، و زن عرب نیز چنین گفته بود، ولی نتوانستیم با پیشنهاد نومسلمان مخالفت کنیم، زیرا می‌ترسیدیم که اگر به حرف او گوش ندهیم راز ما را فاش کند و جان ما و زبیده را، که ما همه حاضر بودیم به خاطر حفظ جان او از جان خود بگذریم، به خطر اندازد. لذا تصمیم گرفتیم مقدرات خود را به دست خدا و به دست نومسلمان بسپاریم. در همان دم به زبیده جواب دادیم و گفتیم که ما طبق نظر او عمل خواهیم کرد زیرا نظر او چندان صائب است که گویی لیلی مریم به او الهام بخشیده است و تنها او است که می‌تواند اجرای این نقشه را به تعویق اندازد یا فوراً به مرحله عمل درآورد.

بالاخره در پایان نامه، قول ازدواج با او را تجدید کردم؛ روز دیگر که محبس خلوت بود زبیده چندین بار با عصا و با دستمال برای ما تا حدود دو هزار اشرفی طلا پول انداخت. زبیده در نامه‌ای نوشته بود که روز جمعه آینده به باغ پدر خود خواهد رفت، ولی پیش از حرکت باز برای ما پول خواهد فرستاد و اگر این مبالغ کافی نباشد کافی است به او خبر بدهیم تا هر قدر که مورد احتیاج ما باشد بفرستد، زیرا پدرش آن قدر پول دارد که متوجه موضوع نخواهد شد، و به علاوه کلید همه چیز خانه در دست او است. فوراً پانصد اشرفی طلا برای خرید قایق به نومسلمان دادیم و من با هشتصد اشرفی آزادی خود را باز خریدم. من پول را به دست یکی از تجار والانس^۱ که در آن هنگام در الجزیره به سر می‌برد دادم؛ او مرا از پاشا خرید

۱. نام این تاجر «اونوفر-اکسارک» Onofre Exarque و همان بود که در سال ۱۵۷۹ پولی فراهم کرد و قایقی خرید که سروانتس و مسیحیان دیگر در آن قایق به اسپانیا گریختند. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

لیکن به جای پرداخت نقدی قول شرف داد که به محض رسیدن اولین کشتی از «والانس» جزیه مرا تأدیه کند. علت این بود که اگر پول آزادی مرا فی المجلس می پرداخت این توهم برای پاشا پیش می آمد که فدیۀ من مدت ها است به الجزیره رسیده و او برای این که از آن سود ببرد ابراز نکرده است و در خاتمه، مولای من به قدری دغل بود که من جرأت نکردم بگویم پول را قبلاً به او بپردازند.

شب جمعهای که قرار بود زبیده زیبا به باغ تابستانی برود باز هزار اشرفی دیگر به ما داد و ما را از عزیمت قریب الوقوع خود به باغ با خبر ساخت، و ضمناً از من خواهش کرد که به محض آزاد شدن از محبس به جستجوی باغ پدر او برآیم و بکوشم تا به هر وسیله ای که باشد به آن جا بروم و او را ببینم. من در چند کلمه به او جواب دادم که چنین خواهم کرد، و او نیز با هر چه ورد و دعا که از کنیز خود آموخته است ما را به لیلی مریم بسپارد. پس از فراغت از این کار، اقدام کردیم که سه تن رفیق زندانی من نیز آزادی خود را باز خرید کنند تا آسان بتوانند از محبس بیرون آیند و مبادا وقتی ببینند من آزادی خود با بازخریده ام و ایشان نه، در صورتی که پول کافی برای بازخرید ایشان نیز بوده است، شیطان به جلدشان برود و آنان را به انجام عمل احمقانه ای به زیان زبیده وادارد؛ هر چند نجابت ایشان دلیلی بود بر این که ترس من بیهوده است، مع هذا نخواستم احتمال موفقیتی را که در این کار برای ما بود به هدر بدهم؛ این بود که برای بازخرید ایشان نیز، به همان شیوه که برای خود کرده بودم، به وسیله تاجر والانس اقدام کردم و پول را قبلاً به دست او دادم تا با اطمینان کامل به کار پردازد؛ لیکن ما به هیچ وجه راز خود را برای او فاش نکردیم، چون این کار بسیار خطرناک بود.

فصل چهل و یکم

آن جا که اسیر به داستان خود ادامه می دهد

هنوز پانزده روز نگذشته بود که نومسلمان ما قایق خوبی به ظرفیت سی نفر خرید. وی برای آن که صورت حق به جانبی به کار خود بدهد و هیچ گونه سوء ظنی ایجاد ننماید تصمیم گرفت به ولایتی موسوم به سرجل Sargel سفر کند که در بیست فرسخی الجزیره، در سر راه اوران Oran واقع است و تجارت برگه انجیر در آن رواج کامل دارد؛ و در واقع به این تصمیم خود جامه عمل پوشانید. او به همراه عرب مرزنشینی که قبلاً وصفش را برای ما کرده بود دو سه بار به این سفر رفت و باز آمد. در سرزمین بربر، عرب مرزنشین یا «ثغوری» Tagarin به اعرابی می گویند که ساکن غرناطه اند. اعراب نوع اخیر را در ولایت فاس Fez «الشص» Elchès نیز می نامند، و از میان همین ها است که پاشای الجزیره سربازان داوطلب جنگی خود را بر می گزیند. هر بار که نومسلمان با قایق خود عبور می کرد در لنگرگاه کوچکی که به فاصله کمتر از دو برابر تیررس شمخال از باغ محل اقامت زبیده واقع بود لنگر می انداخت. آن جا به اعراب جوانی که در کشتی او پارو می زدند گاه، بنا به مصلحت، نماز و دعا می آموخت و گاه به اعمال ظاهراً مضحکی می پرداخت که برای اجرای نقشه خود لازم می پنداشت؛ از جمله به باغ زبیده می رفت و تقاضای میوه می کرد و پدر زبیده بی آن که او را بشناسد به او میوه می داد. او چنان که بعدها برای من نقل کرد بسیار مایل بود بازبیده حرف بزند تا به او بگوید که من مأمورش کرده ام وی را به کشور مسیحیان برساند و ضمناً باید صبور باشد و به وی اعتماد کند، لیکن هرگز

به دیدار زبیده توفیق نیافت، زیرا زنان عرب جز به امر پدر یا شوهر خود چهره به اعراب یا به ترکان نمی‌نمایند و اما به اسیران مسیحی رو می‌نمایند و با آنان طرف صحبت هم می‌شوند، و شاید هم در این کار بیش از آن چه عقل حکم می‌کند به راه افراط می‌روند. من به سهم خود اگر نومسلمان موفق به صحبت کردن با زبیده می‌شد ناراحت می‌شدم، چون او وقتی می‌دید که مقدراتش را به دست نومسلمانی سپرده‌اند، بی‌شک و حشت می‌کرد. لیکن از آن جا که خداوند مشیتش بر چیز دیگری قرار گرفته بود تیر نومسلمان را به سنگ آورد؛ و او چون می‌دید که در امن و امان کامل به سفرهای خود به «سرجل» ادامه می‌دهد و در هر جا و هر وقت و هر طور که دلش بخواهد لنگر می‌اندازد و شریکش یعنی آن عرب مرزنشین اراده‌ای بالای اراده او ندارد و بالاخره آزادی من نیز با خرید شده است و دیگر به جز پیدا کردن چند نفر مسیحی برای پاروزنی نقصی در کار نیست به من گفت که به غیر از نجیب‌زادگانی که آزادی ایشان با خرید شده است، کسان دیگری را نیز که می‌خواهم با خود ببرم انتخاب کنم و به همه ایشان خبر بدهم تا برای روز جمعه آینده، که او تصمیم به حرکت گرفته بود، آماده باشند. بالنتیجه من با دوازده تن از هم‌وطنان اسپانیایی خود که همه پاروزنانی نیرومند و از زمره کسانی بودند که می‌توانستند آزادتر از دیگران از شهر خارج شوند صحبت کردم. در آن هنگام پیدا کردن چنین عده‌ای آسان نبود، زیرا بیست کشتی بزرگ به راهزنی دریایی رفته و همه اسیران را برای پاروزنی با خود برده بودند. این عده را نیز بدین جهت توانستیم پیدا کنیم که مولای ایشان در تمام مدت آن فصل به راهزنی دریایی نرفته و سرگرم اتمام ساختن کشتی کوچکی بود که هنوز در حوضچه کارگاه بود. من به آن عده جز این نگفتم که در بعد از ظهر نخستین روز جمعه‌ای که می‌آید یک یک مخفیانه از کارگاه خارج شوند و راه باغ حاجی مراد را در پیش گیرند و تا رسیدن من در آن جا منتظر بمانند. من به هر یک از ایشان جداگانه این اخطار را کردم و به هر یک سپردم که اگر در آن جا مسیحیان دیگری را دیدند به ایشان فقط بگویند که من دستور داده‌ام در همین محل منتظر من بمانند. پس از فراغت از این کار، فقط کار دیگری مانده بود که من شخصاً بایستی انجام بدهم و آن این که زبیده را از وضع کارهای خود با خبر کنم تا او آماده و گوش به زنگ باشد و اگر ماناگهان قبل از وقت مقرر به باغ ریختیم و او را ربودیم به

تصور این که موعد باز آمدن قایق مسیحیان هنوز نرسیده است، وحشت نکند. بنابراین تصمیم گرفتم شخصاً به باغ بروم و ببینم آیا می‌توانم با او صحبت کنم یا نه. عصر قبل از روز حرکت به بهانه چیدن سبزی به باغ درآمدم و اول کسی را که دیدم پدر او بود. حاجی با من به زبانی صحبت کرد که در سرتاسر سواحل بربر وحشی در قسطنطنیه بین اسیران مسیحی و اعراب متداول است، زبانی که نه عربی است، نه کاستیلی و نه متعلق به هیچ ملتی، بلکه ترکیبی است از همه زبان‌ها، و به وسیله آن به خوبی می‌توانستیم ادای مقصود کنیم. باری حاجی با آن زبان کذایی از من پرسید که کیستم و به چه منظور به باغ او درآمده‌ام. من در جواب گفتم که غلام «آرنوت مامی» Arnaute Mami هستم (چون می‌دانستم که این شخص یکی از دوستان بسیار صمیمی حاجی است) و آمده‌ام تا برای سالاد، سبزی بچینیم. سپس او از من پرسید که آیا جزو غلامان بازخریدی هستم یا نه و ارباب من از بابت فدیة من چه مبلغ ادعا می‌کند. در حین این سؤال و جواب زبیده زیبا از عمارت باغ بیرون آمد. مدت‌ها بود که او مرا ندیده بود، و چون به شرحی که قبلاً گفتم زنان عرب در حضور اسیران مسیحی در بند رو گرفتن نیستند و از دیدار ایشان پرهیز نمی‌کنند بی‌هیچ پروایی به سوی ما پیش آمد؛ برعکس، وقتی پدر دید که دخترش آهسته قدم بر می‌دارد او را صدا زد و دستور داد که نزدیک‌تر بیاید. اکنون غیرممکن است بتوانم برای شما شرح بدهم که زبیده محبوبم با چه حسن بی‌حد و حصر و چه لطف کامل و چه سر و وضع آراسته‌ای در نظر من جلوه گر شد. فقط می‌گویم که به گردن زیبا و گوش‌های ملوس و به حلقه‌های پیچیده زلفش بیش از موی سرش مروارید آویخته بود؛ به بالای میچ پای او که به رسم زنان عرب برهنه بود دو خلخال گرانبها از زر ناب مرصع به الماس دیده می‌شد و این خلخال‌ها به قراری که بعدها پدر زبیده به من گفت ده هزار «دوبلون»^۱ ارزش داشت و النگوهای میچ دستش نیز به همین قیمت بود. مرواریدهایش بسیار ظریف و فراوان بودند زیرا قسمت عمده زیب و زیور زنان عرب را مرواریدهای درشت یا ریز تشکیل می‌دهد و به همین جهت مروارید در نزد اعراب بیش از تمام ملل عالم یافت می‌شود. شهرت داشت که پدر زبیده

۱. دوبلون doublon پول طلای اسپانیایی. (مترجم)

مقدار زیادی مروارید دارد و مرواریدهای او در تمام الجزیره از لحاظ زیبایی نظیر ندارند؛ هم‌چنین شهرت داشت که او در خزانه خود بالغ بر دویست هزار اشرفی طلای اسپانیایی دارد و دختری که امروز صاحب اختیار من است، آن روز صاحب اختیار آن همه ثروت بود. از ته مانده بساط حسنی که رنج‌ها و خستگی‌های پی‌درپی برای زبیده باقی گذاشته است، می‌توان پی برد که او در آن دوران عزت و در میان آن همه زر و زیور تا چه اندازه زیبا بوده است. همه می‌دانند که وجاهت اغلب زنان برای خود دورانی دارد و به تناسب حوادثی که در زندگی ایشان روی می‌دهد افزایش یا نقصان می‌یابد و طبیعی است که این وجاهت بر اثر هوس‌های جان‌اوج می‌گیرد یا به پستی می‌گراید، هرچند معمولاً بیشتر می‌پژمرد. به هر صورت زبیده به منتهی درجه آراسته و زیبا جلوه‌گر شد، یا لاقل به نظر من زیباترین و محتشم‌ترین زنی جلوه کرد که تا به آن دم هرگز ندیده بودم.

این محاسن بر احساسات حق‌شناسی و تشکری که از نیکی‌های او به من دست داده بود علاوه شد و او را در نظر من به صورت فرشته رحمتی جلوه‌گر ساخت که برای کامروایی و رستگاری من به زمین نازل شده بود. همین که زبیده به مانزدیک شد پدرش به زبان خود به او گفت که من غلام «آرنوت مامی» هستم و برای چیدن سبزی سالاد آمده‌ام. زبیده به سخن درآمد و با همان زبان هفت جوش که قبلاً وصف آن را گفتم از من پرسید که آیا من از نجیب‌زادگان مسیحیم و چرا تاکنون آزادی خود را باز نخریده‌ام. من به او جواب دادم که چندروزی است آزادی خود را باز خریدم و از فدیهای که صاحبم به ازای من گرفته است می‌تواند پی‌برد که او تا به چه اندازه مرا گرامی می‌داشته است، زیرا مولای من هزار و پانصد «سلطانی»^۱ مطالبه و دریافت کرده است. زبیده گفت: به راستی تو اگر از آن پدر من بودی من کاری می‌کردم که او به ازای دو برابر این مبلغ نیز آزادت نکند، زیرا شما مسیحیان هر حرفی که می‌زنید دروغ است و برای فریب اعراب تظاهر به فقر می‌کنید.

من گفتم: ممکن است خانم، ولی من به حرف تو معترضم، چون به ارباب خود راست گفته‌ام و با هر کس دیگری هم که در این دنیا برخورد داشته باشم راست

۱. سلطانی پول طلای اسپانیایی معادل چهار تا پنج «پزتا». (دکتر باردن)

می‌گویم و راست خواهم گفت. زبیده پرسید: پس تو کی خواهی رفت؟ گفتم: گمان می‌کنم که فردا بروم. یک کشتی فرانسوی در بندر لنگر انداخته است که فردا شراع خواهد کشید و تصور می‌کنم که من با آن کشتی بروم. زبیده گفت: آیا بهتر نیست که صبر کنی تا کشتی‌های اسپانیایی بیایند و تو با آن‌ها بروی نه با فرانسویان که دوست شما نیستند؟ من در جواب گفتم: خیر، چون اگر خبر موثقی در دست بود که یک کشتی اسپانیایی در راه است ممکن بود منتظر بمانم، ولی احوط این است که همین فردا حرکت کنم، زیرا اشتیاق من به بازگشت به وطن و به زندگی در کنار عزیزانم به درجه‌ای است که اجازه نمی‌دهد به انتظار فرصت دیگری، هرچند زودرس و نیکو باشد، صبر کنم. زبیده گفت: لابد تو در وطن خود زن داری و به شوق دیدار او است که می‌خواهی زود بروی؟ من گفتم: خیر، من زن ندارم ولی قول داده‌ام که به محض رسیدن به وطن عروسی کنم. زبیده پرسید: آیا زنی که تو به او قول عروسی داده‌ای زیبا است؟ من گفتم: به اندازه‌ای زیبا است که اگر بخواهم چنان‌که شایسته است او را وصف کنم و به تو راست بگویم ناگزیرم ادعا کنم که او بسیار شبیه به شما است. پدر زبیده از این سخن قاه‌قاه خندید و به من گفت: ای نصرانی، به الله قسم اگر نامزد تو به دختر من که زیباترین زن این مملکت است شبیه باشد، بسیار زیبا است. اگر تو در وجاهت دختر من تردید داری خوب او را تماشا کن تا پی به حقیقت گفتار من ببری. در این مکالمات که به زبان حرامزاده و متداول سرزمین بربر صورت می‌گرفت حاجی مراد ترجمان ما بود، چون او در تکلم به این زبان بیش از همه مهارت داشت؛ اما زبیده، گرچه این زبان را می‌فهمید ولی مطالب خود را بیشتر با ایما و اشاره بیان می‌کرد نه با حرف.

در حینی که گفتگوی ما بدین گونه ادامه داشت ناگهان عربی مغربی نفس زنان از راه رسید و فریاد برآورد که چهار تن سرباز ترک از دیوار باغ به درون پریده‌اند و اکنون دارند میوه‌های باغ را کال‌کال می‌چینند. به شنیدن این خبر، پیرمرد از وحشت برخود لرزید و دخترش نیز ترسید، زیرا اعراب وحشتی کلی و تقریباً طبیعی از ترکان، به خصوص از سربازان آن ملت دارند، چه، این سربازان به قدری بی‌شرمند و چنان زهر چشمی از اعراب که رعایای ایشان هستند، گرفته‌اند که رفتارشان با ایشان بسیار بدتر از رفتار با بردگان است. حاجی مراد فوراً رو به زبیده کرد و گفت:

دخترم، تو زود به خانه برگرد و درها را محکم به روی خود ببند تا من بروم و با این سگ‌ها صحبت کنم. و تونیز، ای نصرانی، هر چه می‌خواهی سبزی بچین، و امیدوارم که الله تو را به خوشی و سلامت به وطنت برساند! من تعظیم کردم و او در پی ترکان رفت و مرا بازبیده، که ابتدا وانمود کرد دارد از فرمان پدرش اطاعت می‌کند، تنها گذاشت؛ ولی همین که پدرش در پشت درختان باغ از نظر ناپدید شد زبیده به نزد من بازگشت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: اتمجی یا نصرانی، اتمجی؟ یعنی ای مسیحی، می‌روی؟ من گفتم: بلی بانو، ولی هرگز بی تو نمی‌روم. جمعه آینده منتظر باش و از دیدن ما مضطرب مشو زیرا بی‌شک ما تو را به کشور مسیحیان خواهیم برد. من همین چند کلمه را طوری به او گفتم که او خوب فهمید و سخنان دیگری را نیز که با هم رد و بدل کردیم ملتفت شد. آن‌گاه دستی به گردن من انداخت و با قدم‌های لرزان به طرف عمارت به راه افتاد. به حکم تقدیر، درست در همان لحظه که ما هر دو دست به گردن راه می‌رفتیم، پدر زبیده، که عذر ترکان را خواسته بود و داشت بر می‌گشت، ما را در آن وضع دید و ما نیز به خوبی متوجه شدیم که او ما را دیده است؛ و این واقعه، اگر مشیت خداوند برخلاف آن تعلق نگرفته بود، ممکن بود به نابودی ما منجر شود، لیکن زبیده که کاردان و محتاط بود دست از گردن من برنداشت؛ برعکس، بیش از پیش به من چسبید و سر خود را بر سینه من نهاد و زانوان خود را اندکی خم کرد و خود را به بیهوشی کامل زد. من به سهم خود چنین وانمود کردم که به ناچار او را نگاه داشته‌ام تا بر زمین نیفتد.

پدرش به شتاب به نزد ما آمد و چون دختر خود را در آن حال دید پرسید که وی را چه می‌شود؛ اما چون جوابی از او نشنید فریاد برآورد که: بی‌شک از وحشتی که از ورود این سگان به باغ به او دست داده از هوش رفته است. آن‌گاه سر دخترش را از روی سینه من برداشت و به سینه خود فشرد. زبیده آهی کشید و چشمان اشک آلودش را به سوی من گرداند و گفت: اتمجی یا نصرانی، اتمجی! یعنی برو ای مسیحی، برو! پدرش در جواب او گفت: دخترم، نصرانی چرا برود، او که به تو بدی نکرده است، ترک‌ها هم که رفته‌اند؛ بنابراین تو اکنون از هیچ چیز مترس و غم و اندوه به دل راه مده زیرا چنان‌که گفتم ترکان بنا به خواهش من باغ را ترک گفته و به جایی که بودند برگشته‌اند. من به پدر زبیده گفتم: ارباب، همان طور که شما خود حدس

زده‌اید ترکان باعث وحشت او شده‌اند، لیکن حال که او مایل است من بروم بهتر آن‌که بروم و موجب ملال خاطر او نشوم. شما راحت باشید؛ من با اجازه شما هر وقت لازم شد برای چیدن سبزی از باغ شما باز خواهم گشت، زیرا ارباب من معتقد است که در هیچ جا سبزی سالاد به خوبی سبزی‌های باغ شما پیدا نمی‌شود.

حاجی مراد گفت: هر وقت دلت خواست می‌توانی به این‌جا بیایی. دختر من این حرف را نه از آن جهت زد که از دیدار تو و مسیحیان دیگر مکدر می‌شود و این‌که به تو گفت برو، منظورش این بود که ترکان بروند، یا این بود که می‌خواست بگوید حال دیگر برو و سبزی را بچین. به شنیدن این سخن، من فی‌الفور از هر دو کسب اجازه مرخصی کردم و زبیده نیز که گفتمی در هر قدم جانش را می‌کشند با پدر خود دور شد. من به بهانه جستجوی سبزی سالاد سراسر باغ را به دلخواه خود گشتم و راه‌های ورود و خروج و نقاط مستحکم وضعیت خانه و تسهیلاتی را که ممکن بود برای اجرای توطئه‌امان از آن استفاده کنم خوب بررسی کردم. پس از فراغت از این کار باز گشتم و گزارش ماوقع را به نومسلمان و به رفقای خود دادم و به انتظار تمتع بی‌دردسر از سعادت‌ی که خدا در وجود زبیده زیبا و دلربا برای من مقدر کرده بود آه کشیدم.

عاقبت وقت سپری شد و روز مطلوب فرارسید. ما همه از قراری که پس از تفکر بسیار در جلسات مشورتی خود با هم گذاشته بودیم نکته به نکته پیروی کردیم و با توفیق کامل مواجه شدیم. روز جمعه بعد از گفتگوی من با زبیده در باغ، نومسلمان، به هنگام غروب، با قایق خود رسید و روبه‌روی منزلی که دختر مهربان حاجی مراد منتظر ما بود لنگر انداخت. قبلاً مسیحیانی که بایستی نیمکت‌های، پارو زنی را اشغال کنند، خبر شده و در نقاط مختلف همان حول و حوش مخفی شده بودند. همه شاد و حاضر یراق به انتظار آمدن من بودند و دقیقه شماری می‌کردند تا به قایقی که در جلو چشم خود می‌دیدند حمله‌ور شوند؛ چون ایشان از قول و قرار بین من و نومسلمان آگاه نبودند و گمان می‌کردند که باید آزادی خود را به زور بازو و با کشتن اعرابی که قایق را اشغال کرده‌اند، به دست آورند. بنابراین همین که سر و کله من و یارانم پیدا شد، بقیه که در اطراف مخفی شده و به انتظار رسیدن ما کمین کرده بودند به طرف ما دویدند. در آن ساعت، تازه دروازه‌های شهر را بسته بودند و در سرتاسر آن بیابان دیاری دیده نمی‌شد. وقتی همه جمع شدیم بدو آمدن مردمانمان که اول باید به سراغ

زیبیده برویم یا قبلاً اعراب پاروزن را که در قایق پارو می زدند دستگیر کنیم.

در حینی که ما هنوز در کار خود می اندیشیدیم، نومسلمان ما از راه رسید و پرسید که چرا وقت خود را تلف می کنیم، و به گفته افزود که اکنون ساعت عمل فرا رسیده است، زیرا اکثر پاروزنان عرب به خواب رفته اند و به فکر این نیستند که هوای خود را داشته باشند. ما علت تردید خود را به او گفتیم ولی او جواب داد که لازم تر از هر چیز بدو تصرف قایق است، و این کاری است بسیار آسان که کمترین خطری در بر ندارد؛ پس از آن ما خواهیم توانست به سراغ زیبیده برویم و او را بر باییم. نظر او به اتفاق آراء تصویب شد و ما به راهنمایی او به قایق رسیدیم. وی نخستین کسی بود که به میان قایق پرید و شمشیر کشید و به زبان عربی بانگ برآورد که: هیچ کس حق ندارد تکان بخورد، وگرنه جانش در خطر است! در این اثنا تقریباً همه مسلمانان به دنبال او داخل قایق شده بودند. اعراب که مردم با شهامتی نبودند وقتی فرمان ناخدای خود را شنیدند، دچار وحشت شدند و بی آن که هیچ یک از ایشان دست به مختصر اسلحه ای که داشتند ببرند، همگان ساکت و آرام تسلیم مسیحیان شدند تا طناب پیچ شوند. اینان این کار را به سرعت انجام دادند و اعراب را تهدید کردند که اگر اندک صدایی از هر کدام از ایشان بلند شود، همه را از دم تیغ خواهند گذرانید. پس از فراغت از این مهم، نیمی از یاران ما به پاسداری اعراب ماندند و من با بقیه، به راهنمایی همان نومسلمان، به سوی باغ حاجی مراد بازگشتم.

خوشبختانه وقتی رسیدیم در باغ را چنان به سهولت گشودیم که گویی اصلاً بسته نبود. همه بی آن که کسی از ساکنان باغ را بیدار کنیم با رعایت سکوت مطلق پیش رفتیم تا به جلو عمارت حاجی رسیدیم. زیبیده در کنار پنجره ای منتظر ما بود و همین که فهمید کسی در باغ است، آهسته پرسید که آیا ما نصرانی یعنی مسیحی هستیم؟ من به او جواب دادم که آری، و وقت آن است که او به زیر آید. او همین که مرا باز شناخت لحظه ای تردید نکرد و بی آن که کلمه ای جواب بدهد، به عجله پایین آمد و در را گشود و با چهره ای چنان زیبا و جامه هایی چنان فاخر جلوه گر شد که زبان من از وصف آن قاصر است. من همین که او را دیدم یک دستش را گرفتم و بوسیدم. نومسلمان نیز چنین کرد و دو رفیق من و سپس دو تن دیگر نیز بی آن که اطلاعی از ماجرا داشته باشند به ما تاسی جستند؛ چنان که گویی ما همه از او تشکر

می‌کردیم و او را به عنوان مولا و مسبب آزادی خود می‌شناختیم. نومسلمان به زبان عربی از او پرسید که آیا پدرش در باغ است؟ او جواب داد که آری در باغ است و خوابیده است. نومسلمان گفت: بنابراین باید او را بیدار کنیم و با خود ببریم و اشیای قیمتی این باغ را نیز برداریم. زبیده گفت: خیر، کسی حق ندارد به یک سر موی پدرم دست بزند. از اشیای قیمتی نیز به جز آنچه من همراه خود آورده‌ام، چیزی در این باغ پیدا نمی‌شود و همین خود کافی است که همه شما را ثروتمند و خرسند کند. شما فقط صبر کنید تا نتیجه‌اش را ببینید! و پس از ادای این کلمات به درون عمارت رفت و به ما گفت که زود برخواهد گشت و ضمناً سفارش کرد که ما آرام بگیریم و هیچ سر و صدا نکنیم. من از نومسلمان در باب آنچه بین او و زبیده رد و بدل شد، توضیح خواستم و او وقتی مطالب را گفت من تأکید کردم که در هیچ موردی نباید جز به میل زبیده رفتار شود. در این اثنا زبیده بازگشت و صندوقچه‌ای چندان پر از اشرفی طلا همراه آورد که به زحمت می‌توانست آن را بردارد. از بخت بد، پدر زبیده در همان حین از خواب بیدار شد و صدایی را که در باغ پیچیده بود شنید. به پنجره نزدیک شد و بلافاصله دریافت که کلیه کسانی که خانه او را احاطه کرده‌اند مسیحی هستند. فوراً جیغ‌های گوش‌خراشی کشید و به زبان عربی بانگ برآورد که: آی مسیحیان، آی نصرانی‌های کافر، آی دزد، آی دزد! این سر و صدا ما را دچار دردسر و حشتناکی می‌کرد، ولی نومسلمان همین که متوجه خطر شد و دانست که پایان دادن به این اقدام خطیر پیش از آن‌که ساکنان خانه بیدار شوند تا به چه اندازه حائز اهمیت است، به شتاب از پلکان عمارت حاجی مراد بالا رفت. چند تن از یاران ما به دنبالش شتافتند، ولی من جرأت نداشتم زبیده را که بیهوش در آغوش من افتاده بود تنها بگذارم.

عاقبت کسانی که بالا رفته بودند چنان به خوبی از فرصت استفاده کردند که لحظه‌ای بعد حاجی مراد را کت بسته پایین آوردند در حالی که دستمالی روی دهانش بسته بودند و تهدیدش می‌کردند که اگر لب از لب باز کند او را خواهند کشت. وقتی دخترش او را دید چشمان خود را گرفت تا وی را نبیند و او نیز مات و متحیر برجا خشک شد و نمی‌دانست که دخترش چگونه به رضا و رغبت تسلیم ما شده است. به هر حال چون در آن لحظه پا بیش از هر عضوی به کار می‌آمد به عجله

به طرف قایق برگشتیم و در آن جا کسانی که مانده بودند انتظار ما را می کشیدند و سخت نگران بودند که مبادا بلایی به سرمان آمده باشد.

هنوز دو ساعت از شب نگذشته بود که ما همه در قایق جمع بودیم. بند از دست و دستمال از دهان پدر زبیده برداشتند، ولی نومسلمان بار دیگر تکرار کرد که اگر او یک کلمه حرف بزند کارش ساخته است. حاجی مراد همین که دختر خود را در قایق دید گریه ای دردناک سر داد، به خصوص وقتی دید که من او را تنگ در بغل گرفته ام و او، بی آن که شکوه کند یا به دفاع برخیزد یا بخواهد فرار کند، آرام در بغل من مانده است. با این وصف، حاجی مراد از ترس این که مبادا نومسلمان به تهدیدهای خود عمل کند، هم چنان ساکت بود. در آن لحظه که می خواستیم پاروها را به آب اندازیم چون زبیده پدر خود و اعراب را به بند بسته دید از نومسلمان خواهش کرد که در نزد من شفاعت کند تا مگر اجازه دهم اعراب را رها کنند و پدرش را آزادی بخشند و گرنه خود را به دریا خواهد انداخت و حاضر نخواهد بود ببیند پدری که آن همه او را دوست می داشته است در جلو چشم او و به خاطر او به اسارت برود.

نومسلمان خواهش او را برای من ترجمه کرد و من جواب دادم که حاضرم رضایت او را فراهم کنم. لیکن نومسلمان اعتراض کرد که این امر غیرممکن است و به من گفت: اگر ما ایشان را در این جا رها کنیم مردم را به کمک خواهند طلبید و شهر را به هیجان خواهند آورد و باعث خواهند شد که فوراً قایق های سریع السیری به تعقیب ما بفرستند و ما را از خشکی و از دریا محاصره کنند، و ما نخواهیم توانست بگریزیم. تنها کاری که ممکن است این که وقتی به نخستین کشور مسیحی نشین رسیدیم، ایشان را آزاد کنیم. ما همه تسلیم این نظر شدیم و زبیده نیز، وقتی برای او شرح دادیم که متأسفانه مجبوریم در حال حاضر خواهش او را رد کنیم، ظاهراً قانع شد.

فوراً پاروزنان نیرومند ما، در سکوت محض لیکن با سرعتی نشاط آلود، پاروهای خود را به دست گرفتند و ما همه پس از آن که از ته قلب خود را به خدا سپردیم به سمت جزایر بالئار Baléares که نزدیک ترین سرزمین مسیحیان است، بر سطح دریا به حرکت درآمدیم؛ لیکن چون باد مشرق بسیار تند می وزید و دریا اندکی توفانی بود پیشروی در جهت «مایروک» برای ما ممکن نگردید و مجبور شدیم در امتداد

ساحل «اوران» حرکت کنیم و البته بسیار نگران بودیم که مبادا از شهر کوچک سرجل که در همان ساحل واقع بود و بیش از شصت میل از الجزیره فاصله نداشت ما را ببینند و نیز در آن حول و حوش از برخورد با یکی از آن کشتی‌ها که از «توان» مال‌التجاره به مقصد الجزیره می‌برند می‌ترسیدیم، هرچند هرکدام از ما کاملاً به خود و به دیگران اعتماد داشتیم و امیدوار بودیم که اگر با یکی از آن کشتی‌ها تلافی کنیم، در صورتی که مجهز به وسایل کشتی‌های دزدان دریایی نباشد نه تنها گیر نخواهیم افتاد، بلکه برعکس، یک کشتی هم خواهیم گرفت که به وسیله آن خواهیم توانست مطمئن‌تر به سفر خود پایان دهیم. در آن هنگام که بدین‌گونه بر دریا می‌رفتیم زبیده در کنار من نشسته و سرش را در لای دست‌های من پنهان کرده بود تا چشمش به روی پدرش نیفتد و می‌شنیدم که آهسته لیلی مریم را صدا می‌زد و از او می‌خواست که به ما کمک کند.

در حدود سی میل طی طریق کرده بودیم که سپیده دمید، ولی از ساحل که کاملاً خلوت بود و کسی در آن نبود که ما را ببیند، بیش از سه برابر تیررس شمخال فاصله نداشتیم. مع‌هذا به زور پارو زدن خود را به وسط دریا که قدری آرام گرفته بود رساندیم و همین که در حدود دو فرسخ از ساحل فاصله گرفتیم دستور داده شد که عده‌ای به نوبت پارو بزنند تا همه بتوانیم غذایی بخوریم، چون در قایق آذوقه فراوان داشتیم؛ اما پارو زنان گفتند که هنوز هنگام استراحت فرا نرسیده است و فقط به کسانی که بیکارند می‌توان غذا داد و حاضر نیستند به هیچ قیمتی پاروها را زمین بگذارند. از دستور ایشان اطاعت شد و تقریباً در همان اوان باد شدیدی از پهلو وزیدن گرفت و ما را مجبور کرد تا بادبان‌ها را بکشاییم و پاروها را به کنار نهیم و سر کشتی را به طرف اوران برگردانیم، چون پیشروی جز در آن سمت میسر نبود. این عمل به سرعت انجام گرفت و ما با بادبان گشاده قایق راندیم و بیش از هشت میل در ساعت طی طریق کردیم بی آن‌که به جز از برخورد با کشتی مسلح دزدان دریایی از چیزی بهراسیم. به اعراب پارو زن غذا دادیم و نومسلمان ایشان را دلداری داد و به ایشان گفت که به هیچ وجه اسیر نیستند و در نخستین فرصت مقتضی آزاد خواهند شد.

او با پدر زبیده نیز چنین سخنانی گفت، ولی پیرمرد جواب داد: من از ادب و

جوانمردی شما ای مسیحیان، ممکن است انتظار چیز دیگری داشته باشم، ولی هرگز مرا چندان ساده دل خیال مکنید که باور کنم آزادی مرا به من باز خواهید داد. مسلماً شما برای سلب آزادی من بیهوده آن همه خطر را استقبال نکرده‌اید تا امروز آن را چنین ساده و آسان به من باز دهید، به خصوص که می‌دانید من کیستم و به ازای فدیۀ آزادی من چه پول‌ها که می‌توانید از من بستانید. حال اگر می‌خواهید به ازای آزادی من قیمتی تعیین کنید از هم اکنون هر چه می‌خواهید برای خود من و این دختر بینوا که جان شیرین و پاره‌جگر من است. مطالبۀ کنید تا بدهم. و پس از این سخن چنان به تلخی گریست که دل ما را به رقت آورد و زبیده را واداشت که به سوی او نظر کند. زبیده وقتی پدر خود را چنین گریان دید متأثر شد و از روی زانوی من برخاست تا برود و او را در آغوش کشد؛ سپس در حینی که هر دو گونه به گونه هم نهاده بودند چنان گریه و ناله‌جانسوزی سر دادند که در چشم بسیاری از یاران ما اشک حلقه زد. لیکن وقتی حاجی مراد دختر خود را در لباس جشن و مهمانی و آراسته با آن همه زر و زیور دید به زبان خود به وی گفت: دخترم، این چه وضعی است؟ دیروز هنگام غروب پیش از این که به این مصیبت و حشتناک دچار شویم من تو را در لباس عادی خانه دیدم و اکنون می‌بینم که بی آن که تو را فرصتی برای تعویض لباس بوده باشد و بی آن که من خبر خوشی راجع به جشن یا مهمانی رسمی به تو داده باشم جامه‌های فاخر در بر کرده و خود را با گرانبهاترین زر و زیوری که من توانسته‌ام در مرفه‌ترین دوران عمرم به تو هدیه کنم آراسته‌ای؟ زود جواب بده، زیرا من از این امر بیش از مصیبتی که به آن دچار شده‌ام متعجب و مضطربم.

همۀ سخنانی را که حاجی عرب به دختر خود می‌گفت، نومسلمان برای ما ترجمه می‌کرد و زبیده یک کلمه جواب نمی‌داد؛ لیکن همین که حاجی مراد صندوقچه‌ای را که معمولاً جواهراتش را در آن می‌گذاشت، و چون نخواست بود آن را با خود به عمارت واقع در باغ بیاورد - یقین داشت که در خانه شهری خود در الجزیره به جا گذاشته است، در گوشۀ قایق دید بیش از پیش متعجب شد و از دخترش پرسید که چگونه این صندوقچه به دست ما افتاده است و محتوی آن چیست. آن‌گاه نومسلمان بی آن که منتظر جواب زبیده بماند به پیرمرد چنین پاسخ داد: حضرت آقا، لطفاً خود را با پرسیدن این گونه مطالب از دخترت زبیده خسته

مکن. من اکنون جوابی خواهم داد که پاسخ همهٔ سوالات تو باشد؛ بنابراین بدان که او مسیحی شده است و هم او است که سوهان زنجیرهای ما و وسیلهٔ رهایی ما از قید اسارت بوده است. او به دلخواه خود به این جا آمده است و آن گونه که من می‌پندارم از این وضع به قدری راضی است که کسی از ظلمت به روشنایی، از مرگ به زندگی یا از دوزخ به بهشت آمده باشد.

عرب فریاد برآورد که: دخترم، آیا آن چه این مرد می‌گوید راست است؟ زبیده گفت: آری چنین است. پیرمرد گفت: چطور؟ تو مسیحی هستی؟ و این تویی که پدر خود را به چنگ دشمنان گرفتار کرده‌ای؟ زبیده گفت: آری، من مسیحی هستم، ولی من تو را به این حال و روز نینداخته‌ام، زیرا من هرگز میل نداشتم که تو را ترک گویم یا با تو بدی کنم، بلکه فقط خواسته‌ام کار خیری در حق خود بکنم. پیرمرد پرسید: خوب، دخترم، چه کار خیری در حق خود کرده‌ای؟ دختر جواب داد: در این باره از لیلی مریم سؤال کن؛ او بهتر از من به تو جواب خواهد داد.

همین که مرد عرب این جواب را از دختر خود شنید با سرعتی باورنکردنی با سر خود را به میان آب انداخت و اگر لباس بلند عربیش او را بر سطح امواج آب نگاه نداشته بود بی‌تردید غرق می‌شد. به فریاد زبیده، ما همه به کمک او شتافتیم و دامن قبایش را گرفتیم و او را بیهوش و نیمه جان از آب بیرون کشیدیم. این واقعه چنان موجب اندوه شدید زبیده گردید که او مانند این که واقعاً پدرش مرده باشد خود را به روی تن بی‌حال وی انداخت و به وضعی تأثرانگیز بنای شیون و زاری گذاشت. ما پیرمرد را سرازیر نگاه داشتیم تا آب فراوانی از شکمش خارج شد و پس از دو ساعت به هوش آمد. در خلال این مدت چون جهت باد تغییر کرده بود ما ناگزیر شدیم به ساحل نزدیک شویم و به زور پارو زدن نگذاریم که قایق ما به خشکی پرتاب شود. لیکن بخت یاری کرد و ما به لنگرگاه کوچکی رسیدیم که از پیشرفتگی خاک در آن پدید آمده است و اعراب آن را دماغهٔ قحبهٔ رومی Cava Rhoumia می‌نامند و این نام به زبان ما به معنای «روسبی مسیحی» است. در میان اعراب روایتی است که گویند آن قحبهٔ معروف که موجب سقوط اسپانیا گردید، در آن جا مدفون است، چون قحبه به زبان آن‌ها به معنی روسبی و رومی به معنی

مسیحی است.^۱ اعراب جز به حکم ضرورت در آن جالنگر نمی‌اندازند و تازه در آن وقت نیز آن را شوم می‌دانند. اما برای مالنگر گاه «قحبه رومی» نه تنها شوم نبود، بلکه بالعکس چون دریا بسیار توفانی بود بندر سعادت و نجات بشمار رفت. ما نگهبانانی در خشکی گذاشتیم و خود بی‌آن‌که لحظه‌ای پاروها را از دست بنهیم از توشه و زاد راهی که نومسلمان تدارک دیده بود خوردیم، سپس از ته دل از خدا و حضرت مریم به دعا خواستیم تا نظر لطف و عنایت از ما دریغ ندارند و سفر ما را که آغازی چنین نیکو داشت انجامی نیکو بخشند.

همه آماده شدند تا به التماس‌های زبیده تسلیم شوند و پدر او و سایر اعراب را که هنوز دست و پایشان بسته بود در ساحل رها کنند، چه، دل نرم دختر تاب نمی‌آورد و از این‌که می‌دید پدرش را مثل یک جنایت‌کار طناب‌پیچ کرده و هم‌شهریانش را به اسیری گرفته‌اند، جگرش ریش بود. ما به او قول دادیم که در هنگام حرکت فرمانش را اطاعت کنیم، زیرا رها کردن ایشان در آن بیابان غیرمسکون متضمن هیچ‌گونه خطری برای ما نبود. دعای ما به درگاه خدا بی‌نتیجه نماند، زیرا باد به نفع ما تغییر جهت داد و دریا آرام گرفت و این همه موجب شد که ما با نشاط تمام به سفر خود ادامه دهیم. وقتی فرصت را مساعد یافتیم بند از دست و پای اعراب گشودیم و در حالی که همه سخت متعجب بودند یک‌یک ایشان را به خشکی پیاده کردیم؛ لیکن وقتی پدر زبیده را، که کاملاً به هوش آمده بود، پیاده می‌کردند، وی گفت: ای مسیحیان، چرا خیال می‌کنید که این ضعیفه بدجنس از آزاد کردن من خوشحال می‌شود؟ شما باور می‌کنید که دل او بر حال من بسوزد؟ قطعاً نه! او فقط در آن هنگام که می‌خواهد هوس‌های جنایت‌کارانه خود را اقناع کند می‌خواهد از رنج جانکاهی که از حضور من به او دست می‌دهد رهایی یابد. اگر او به کیش و آیین شما درآمده است، نه تصور کنید که معتقد به برتری دین شما بر دین ما است؛ خیر، بلکه فقط به این علت است که فهمیده است در کشور شما زنان آزادتر از کشور ما می‌توانند به بی‌عصمتی تن در دهند. سپس در آن حال که من به

۱. «قحبه» نامی است که به فلوریند Florinde دختر کنت ژولین داده‌اند دن رودریگ پادشاه اسپانیا او را فریفت و از وی کام دل گرفت و ژولین نیز به انتقام این توهین بزرگ اعراب را به اسپانیا خواند. (دکتر باردن)

کمک یکی دیگر از مسیحیان هر دو بازوی او را در جنگ گرفته بودم تا مبادا مرتکب اعمال جنون آمیزی شود او رو به سوی زبیده برگرداند و گفت: ای دخترک بی شرم فاسد الاخلاق، ای ناخلف، به کجا می روی و چرا کورکورانه خود را به دست این سگان معلون که دشمنان صلبی ما هستند سپرده ای؟ ای نفرین بر آن ساعت که من نطفه تو را بستم و ای لعنت بر آن رنج ها که من به پای بچگی تو کشیدم! من چون دیدم که پیرمرد خیال ندارد به این زودیهها بس کند با عجله او را به خشکی پیاده کردم، و او از آن جا به بانگ بلند به ناله و نفرین خود ادامه می داد و به دعا و زاری محمد را در نزد خدا شفیع می کرد که ما را نابود کند و در دریا غرق سازد. ما پس از مدتی که شراع کشیده بودیم، دیگر نمی توانستیم چیزی از حرف های او بشنویم، ولی هنوز حرکات او را می دیدیم. بیچاره موهای سر خود را می کند و بر صورت خود می زد و بر خاک می غلتید؛ لیکن یک بار فریاد او چنان بلند برخاست که ما به وضوح شنیدیم؛ می گفت: برگرد دختر عزیزم، برگرد! من بر همه گناهان تو می بخشایم. همه پول های خود را که اکنون به آنها تعلق گرفته است به ایشان ببخش و برگرد تا پدر افسرده دل خود را دلداری دهی، پدری که اگر تو او را به جا بگذاری او جان خود را بر این ساحل خلوت به جا خواهد گذاشت. زبیده تمام این حرف ها را می شنید و با دلی شکسته زار زار می گریست. او هرچه اندیشید جواب مناسبی بهتر از این چند کلمه نیافت که گفت: پدر، خدا کند لیلی مریم که مرا مسیحی کرده است تو را از این غم دلداری دهد! خدا گواه است که من نتوانستم خود را از کاری که کرده ام باز دارم و این مسیحیان برخلاف اراده خود من کاری نکرده اند. جان من به اجرای تصمیمی که در نظر خود من مقدس و در نظر تو پدر عزیزم کفر است، چندان شتاب داشت که من اگر هم می خواستم در خانه بمانم و ایشان را تنها روانه کنم برایم ممکن نبود. زبیده وقتی این حرف ها را می زد که پدرش دیگر نمی توانست صدای او را بشنود و او از نظر ما پنهان شده بود. در حینی که من سرگرم تسلای دختر بودم یاران بار دیگر دست به کار شدند و با باد مساعدی که می وزید چنان سریع بر دریا روان شدیم که یقین داشتیم به هنگام دمیدن خورشید خویشتن را در سواحل اسپانیا خواهیم دید. اما از آن جا که به ندرت یا به عبارت دیگر هرگز خیر مطلق و کامل به انسان رو نمی کند، مگر این که به همراه یا به دنبال آن شر نیز بیاید و آن را مغشوش یا

مخدوش کند بخت بد یا شاید نفرین‌هایی که مرد عرب نثار دختر خود کرده بود (چون باید از ناله و نفرین هر پدری ترسید) عیش ما را منغض گردانید. بیش از سه ساعت از شب گذشته بود و مادر وسط دریا با بادبان افراشته و پاروهای به قلاب بسته پیش می‌رفتیم. زیرا باد مساعد ما را از زحمت پاروزنان بی‌نیاز کرده بود. که ناگاه چشم مادر پرتو مهتاب به یک کشتی مدور افتاد که بادبان‌های گشوده آن بر اثر وزش باد به پهلو خم شده بود و از برابر ما می‌گذشت. کشتی چندان نزدیک بود که ما مجبور شدیم برای احتراز از تصادف به سرعت راه خود را کج کنیم و او نیز از راه منحرف شد تا به ما راه بدهد.

در آن هنگام از عرشه کشتی به صدای بلند از ما پرسیدند که کیستیم، به کجا می‌رویم و از کجا می‌آییم؛ ولی چون همه این پرسش‌ها به زبان فرانسه از ما شده بود نومسلمان فوراً به ما گفت: هیچ کس جواب ندهد! این‌ها بی‌شک دزدان دریایی فرانسوی هستند که به هیچ چیز ابقا نمی‌کنند. به پیروی از این دستور کسی جواب نداد و چون کمی پیش رفتیم کشتی را پشت سر گذاشتیم. لیکن ناگهان دو گلوله توپ به طرف ما خالی شد که بی‌شک هر دو مسلسل بودند، زیرا اولی دکل قایق ما را از وسط شکست و آن را با بادبان در آب انداخت، و دومی که تقریباً در همان دم پرتاب شد به بدنه قایق اصابت کرد و بی‌آن‌که به احدی آسیب برساند قایق را سوراخ کرد. ما چون احساس کردیم که عنقریب غرق خواهیم شد همه به بانگ بلند تقاضای کمک کردیم و به التماس از سرنشینان کشتی خواستیم که اگر نمی‌خواهند ما غرق شویم به دادم‌مان برسند؛ آن‌گاه فرانسویان کشتی را متوقف ساختند و زورق نجات را به دریا انداختند و دوازده تن از ایشان که به تفنگ شمخال مسلح بودند در حالی که فتیله شمخال‌ها را افروخته بودند به قایق ما نزدیک شدند. آنان وقتی دیدند که عده ما بسیار کم است و واقعاً داریم غرق می‌شویم ما را به زورق خود سوار کردند و گفتند که این درس عبرت را به جزای توهینی که ما با جواب ندادن به سوالاتشان به ایشان کرده بودیم به ما دادند. نومسلمان ما در آن دم صندوقچه محتوی جواهرات زبیده را برداشت و بی‌آن‌که کسی متوجه شود آن را به دریا انداخت. عاقبت همه یاران ما به کشتی فرانسویان نقل مکان کردند و ایشان ابتدا هرچه خواستند درباره ما بفهمند فهمیدند و سپس مانند این‌که واقعاً دشمن جانی

ما باشند، لختمان کردند و هرچه با خود داشتیم گرفتند و حتی خلخال‌های زبیده را نیز از پای او درآوردند. لیکن من از ضایعه‌ای که زبیده به خاطر آن غصه می‌خورد چندان متأثر نبودم و بیشتر از آن می‌ترسیدم که مبادا این دزدان دریایی به تجاوزهای دیگری دست بزنند و پس از تصرف جواهرات نفیس و گرانبهای زبیده، یگانه گوهری را که از همه گرانبه‌تر بود و او بیش از هرچیز به آن ارج می‌نهاد از او بربایند. ولی خوشبختانه امیال این‌گونه اشخاص از حد تصرف نقدینه و غنیمت که هرگز حرص و آرزایشان از این جهت سیری‌پذیر نیست تجاوز نمی‌کند. چنان‌که فی‌الواقع چنان حرص اشباع‌ناپذیری از خود نشان دادند که اگر جامه‌های دوران اسارت ما نیز به کارشان می‌آمد از گرفتن آن‌ها ابا نمی‌داشتند.

بعضی از ایشان اظهار عقیده کردند که همه ما را در بادبانی بپیچند و به دریا بیندازند، چون قصد داشتند با پرچم «بره‌تون» در بعضی از بنادر اسپانیا به داد و ستد بپردازند، و گفتند که اگر ما را زنده با خود ببرند رازشان فاش خواهد شد و به جزای دزدی به کیفر خواهند رسید؛ لیکن ناخدای کشتی که زبیده عزیز مرا لخت کرده بود گفت که به غنیمتی که گرفته است اکتفا می‌کند و قصد ندارد در هیچ یک از بنادر اسپانیا لنگر اندازد. بلکه می‌خواهد به سرعت به راه خود ادامه دهد و شبانگاه به هر نحوی که بتواند از تنگه جبل‌الطارق بگذرد و به بندر «لاروشل» *la Roehelle* که از آنجا آمده است، باز گردد. بالنتیجه تصمیم گرفتند که زورق نجات کشتی خود را به اختیار ما بگذارند و هر وسیله‌ای که برای پیمودن اندک مسافت باقی مانده از راه ما لازم است به ما بدهند؛ و فردای آن روز همین که سواحل اسپانیا از دور دیده شد به وعده وفا کردند. دیدن سواحل خاک و طن چندان برای ما شیرین و نشاط بخش بود که ما همه بدبختی‌ها و بیچارگی‌های خود را فراموش کردیم و سعادت بازیافتن آزادی از دست رفته چندان عظیم است که گفتی آن مصیبت‌ها بر سر کسان دیگری غیر از ما آمده است.

باری، نزدیک ظهر بود که دزدان ما را در زورق نشانند و دو چلیک آب شیرین و چند عدد نان بیسکویت به ما دادند. ناخدای کشتی که نمی‌دانم تحت تاثیر چه عواطفی قرار گرفته بود در حین سوار کردن زبیده به قایق چهل اشرفی طلا به او داد و به هیچ وجه به سربازان خود اجازه نداد لباس‌هایی را که امروز به تن او می‌بینید از او بگیرند. ما همه از کشتی به زورق فرود آمدیم و از احسانی که در حق ما روا

داشته بودند تشکر کردیم و احساس حق شناسی بیش از کینه از خود نشان دادیم. ایشان فوراً رو به تنگه جبل الطارق بر دریا روان شدند و مادر حالی که به هیچ قطب نمایی به جز خاک ساحل نمی نگریستیم با چنان حدتی به پارو زدن پرداختیم که به هنگام غروب نسبتاً به ساحل نزدیک شده بودیم و ظاهراً می توانستیم پیش از این که مدتی از شب بگذرد قدم در خشکی نهیم. لیکن ماه در زیر ابر پنهان و هوای تاریک بود و چون ما نمی دانستیم به چه مناطقی رسیده ایم، شرط عقل ندانستیم که پا در خشکی نهیم. مع هذا گروهی از یاران ما بر این عقیده بودند که گرچه ساحل سنگلاخ و دور از آبادی باشد باز پیاده شدن بهتر است و در اثبات مدعای خود می گفتند که جز به این طریق نمی توان از بیم گزند دزدان دریایی «توان» - که در آغاز شب از سواحل بربر حرکت می کنند و در هنگام طلوع خورشید به سواحل اسپانیا می رسند و پس از آن که غنیمتی به چنگ آورند برای استراحت به خانه های خود باز می گردند - در امان ماند. بالاخره از میان نظرات متضاد این نظر اتخاذ شد که آهسته آهسته به ساحل نزدیک شویم و اگر دریا آرام باشد در هر جا که توانستیم به خشکی پیاده شویم. همین کار را کردیم و هنوز شب از نیمه نگذشته بود که به پای کوه بسیار بلندی رسیدیم، کوهی نه چندان نزدیک به دریا که فضایی ولو اندک برای پیاده شدن نداشته باشد. ما زورق خود را به روی شن های ساحل کشانیدیم و چون به خشکی پریدیم زانوزدیم و خاک وطن را بوسیدیم. سپس، در حالی که چشمان ما از اشک شیرین شوق مالا مال بود، خداوند را به پاس احسان بی نظیری که در طی این سفر در حق ما روا داشته بود، سپاس گفتیم. آن گاه آذوقه ای را که در زورق مانده بود بیرون آوردیم و زورق را به ساحل کشیدیم و خود تا مسافت زیادی از دامنه کوه بالا رفتیم، چون با آن که به جای امنی رسیده بودیم، هنوز نمی توانستیم هیجان دل های خود را فرو نشانیم و یقین حاصل کنیم که خاکی که بر آن قدم نهاده ایم سرزمین مسیحیان است.

خورشید دیرتر از انتظار ما دمید و ما مسافت باقی مانده تا قله کوه را پیمودیم تا مگر از فراز کوه، آبادی یا کلبه هایی چوپانی در نظر آوریم، لیکن هرچه به اطراف نگریستیم نه از آبادی اثری دیدیم، نه از کوره راهی و نه از ذی روحی. مع الوصف تصمیم گرفتیم که هرچه بیشتر در داخل خشکی پیش برویم و یقین داشتیم عاقبت

به کسی برخوایم خورد که به ما بگوید در کجا هستیم. چیزی که بیش از همه مرا رنج می‌داد این بود که می‌دیدم زبیده بر آن سنگلاخ خشک و ناهموار پیاده راه می‌رود. من ابتدا چند لحظه‌ای او را بر دوش بردم، ولی او آن قدر که از خستگی من خسته می‌شد از راحتی خود راحت نبود؛ این بود که دیگر نخواست من متحمل این زحمت شوم و در حالی که دستش در دست من بود با بردباری و خوشحالی پابه پای من راه آمد. هنوز ربع فرسخ راه نرفته بودیم که صدای زنگوله‌ای به گوش ما خورد، به شنیدن این صدا که از وجود گله‌گوسفندی در آن حوالی حکایت می‌کرد به دقت به اطراف خود نگریم تا ببینیم کسی پیدا می‌شود یا نه، و در پای درخت چوب پنبه‌ای چشم ما به چوپان جوانی افتاد که با چاقوی خود تکه چوبی را برای سرگرمی با فراغ خاطر می‌تراشید. ما چوپان را صدا زدیم و او همین که سر برگردانید از جای خود جستن کرد. اما چنان که بعداً دانستیم نخستین کسانی را که چوپان دیده بودند زبیده و نومسلمان بودند که چون ایشان را در جامه‌تازیان دیده بود گمان کرده بود تمام اعراب ساکن سرزمین برابر سر در پی او نهاده‌اند؛ لذا با سرعتی که پاهای او به او اجازه می‌داد از میان بیشه پا به فرار گذاشت و با شدت هرچه تمام‌تر فریاد می‌زد که: آی مردم، اعراب! اعراب به خاک مملکت ما ریخته‌اند؛ اسلحه بردارید که اعراب آمدند! ما از شنیدن این فریادها سخت ناراحت شدیم و نمی‌دانستیم چه بکنیم، لیکن چون دیدیم که چوپان از این داد و فریادها غوغایی در ولایت به پا خواهد کرد و سواران مرزبان ساحلی بی‌درنگ برای شناختن هویت ما خواهند آمد، فوراً لباس‌های ترکی را از تن نومسلمان بیرون آوردیم و او نیم‌تنه بی‌آستینی را که یکی از همراهان داد و یادگار عهد اسارت بود پوشید. سپس همگی خود را به خدا سپردیم و راهی را که چوپان رفته بود در پیش گرفتیم و هر دم انتظار داشتیم که سواران مرزبان ساحلی بر سرمان بریزند. از قضا چندان در گمان خود به خطا نرفته بودیم، چه، هنوز دو ساعتی نگذشته بود که در حین خارج شدن از تیغستان‌ها و ورود به دشت، ناگهان پنجاه سواری دیدیم که به تاخت به سوی ما پیش می‌آمدند. همین که چشم ما به سواران افتاد به انتظار رسیدن ایشان توقف کردیم.

وقتی به ما رسیدند و به جای اعرابی که در پیشان می‌گشتند یک مشت مسیحی بیچاره دیدند، مات و مبهوت برجا ماندند و یکی از ایشان از ما پرسید که نکند

چوپان برای ما بوده که فریاد «مردم مسلح شوید!» برداشته است. من گفتم آری؛ و چون خواستم شروع به نقل سرگذشت خود کنم به او بگویم که ما از کجا می‌آییم و کیستیم، یکی از مسیحیان همراه ما سواری را که از من سؤال کرده بود شناخت و بی‌آنکه مجال دهد که من یک کلمه دیگر بگویم فریاد برآورد که: حمد و سپاس خدای را که ما را به ساحل نجات رسانید! زیرا اگر اشتباه نکنم خاکی که ما اکنون بر آن پا گذاشته‌ایم سرزمین ولزمالاگا Velez-Malaga است و اگر سالیان دراز اسارت‌م حافظه مرا چندان مغشوق نکرده باشد که نتوانم شما را نیز به یاد بیاورم می‌دانم که شما، ای بزرگواری که از نام و نشان ما جو یا شدید، دایی من «پدر و دو بوستامانت» Pedro de Bustamante هستید. هنوز اسیر مسیحی از گفتن این سخنان فراغت نیافته بود که سوار از اسب فرود آمد و جوان را در بغل فشرد و گفت: آه ای خواهرزاده دل و جانم، من نیز تو را به جامی آورم. تو همانی که من و خواهرم یعنی مادر تو و تمام خویشانت که هنوز در قید حیاتند همه بر مرگ تو گریسته‌ایم. خداوند به کرم خود همه را طول عمر داده است تا از لذت باز دیدن تو برخوردار شوند. ما شنیده بودیم که تو در الجزیره به سر می‌بری و اینک از لباس تو و از جامه سایر افراد کاروان پی می‌برم که شما به طریقی معجزه‌آسا آزادی خود را بازیافته‌اید. اسیر جوان گفت: این عین واقع است و انشالله چندان فرصت خواهیم یافت که سرگذشت خود را برای شما حکایت کنیم.

وقتی سواران فهمیدند که ما اسیران مسیحی هستیم همه از مرکب به‌زیر آمدند و هر کدام اسب خود را به ما تعارف کردند تا ما را به شهر «ولزمالاگا» که در یک فرسخ و نیمی آن محل بود ببرند. عده‌ای از سواران نیز که ما محل به جا گذاشتن زورق را به ایشان گفته بودیم، به ساحل برگشتند تا زورق را با خود به شهر بیاورند. سواران دیگر، ما را یک‌یک به ترک خود گرفتند و زبیده بر اسب دایی رفیق ما سوار شد. تمام مردم شهر که خبر ورود ما را از زبان یکی از پیش‌قراولان شنیده بودند به استقبال ما بیرون آمدند. این مردم نه از دیدن مسیحیان از بند رسته تعجب می‌کردند و نه از دیدن اعراب اسیر، چون در تمام این سواحل مردم به دیدن هر دو گروه عادت کرده‌اند. لیکن تعجب ایشان بیشتر، از زیبایی زبیده بود که در آن روز در منتهای جلوه خود بود، زیرا خستگی راه و شادی این‌که سرانجام خویشتن را بی‌ترس

و تشویش از هیچ ناملایمی در سرزمین مسیحیان می‌دید، چهره‌اش چنان گل انداخته بود که اگر نگویند محبت چشم مرا کور کرده بود به جرأت می‌گفتم که در سراسر جهان مخلوقی به زیبایی او نبود. ما همه یکسر به کلیسا رفتیم تا خدا را از عنایتی که در حق ما روا داشته بود سپاس گوئیم و زبیده وقتی وارد محراب کلیسا شد از دیدن تصاویر آن‌جا فریاد برآورد که این‌ها همه شبیه به لیلی مریم هستند.

ما به او گفتیم که این تصاویر از خود لیلی مریم است و نومسلمان چندان که می‌توانست معنی آن تصاویر را به او فهماند تا زبیده هر یک از آن‌ها را مانند این‌که به راستی همان لیلی مریمی است که بر او ظاهر شده است بپرستد. زبیده که هوشی تیز و روحی ساده و حساس دارد تمام مطالبی را که درباره تصاویر شنید زود درک کرد. از آن‌جا ما را به شهر بازگرداندند و برای اقامت به خانه‌های مختلف تقسیم کردند؛ لیکن آن جوان مسیحی که اهل محل بود من و زبیده و نومسلمان را به خانه پدر و مادر خود برد و آنان که از رفاه و تمکن شرافتمندانه‌ای برخوردار بودند، از ما با همان عشق و علاقه‌ای که به پسر خود داشتند پذیرایی کردند.

ما شش روز در شهر «ولز» ماندیم و در این مدت نومسلمان استشهادی تهیه کرد و به شهر غرناطه رفت تا به کمک «هیأت مقدس تفتیش عقاید» بار دیگر به دامان مقدس کلیسا بازگردد. مسیحیان دیگر که آزادی خود را باز یافته بودند هر یک به سمتی که می‌خواستند رفتند. من و زبیده تنها ماندیم و به جز اشرفی‌های طلا که ناخدای فرانسوی از راه جوانمردی به زبیده بخشیده بود چیزی نداشتیم. من از آن پول اسبی را که اکنون مرکب زبیده است خریدم و تا به این ساعت به عنوان پدر و مهتر، نه به سمت شوهر، به او خدمت کرده‌ام و اینک او را به ولایت خود می‌برم تا ببینم آیا پدرم هنوز زنده است یا بخت با یکی از برادرانم بیش از من روی موافق نشان داده است، هرچند خداوند با اعطای مصاحبی چون زبیده به من سرنوشت مرا چنان قرین خوشبختی کرده است که وضع هیچ کس هر قدر هم سعادت‌مند باشد مثل وضع من مطلوب نیست.

صبری که زبیده در تحمل ناملایمات و محرومیت‌های ناشی از تنگ‌دستی از خود نشان داده است و شوقی که به مسیحی شدن دارد چندان عظیم و قابل تحسین است که به راستی من مات و متحیر مانده‌ام و برآنم که تا آخر عمر، خود را وقف

خدمت او کنم. با این همه، سعادتی که من اکنون در این فکر احساس می‌کنم که از آن او هستم و او نیز به من تعلق دارد با هجوم فکر دیگری مغشوش شده است و آن این که نمی‌دانم آیا در ولایت خود کلبهٔ محقری خواهم یافت که زییده را در آن جا دهم و آیا دست تاراجگر زمان و قضای آسمان به عمر و ثروت پدر و مکنت برادران من چندان ابقا کرده است که به جای ایشان کسی را بیابم که لااقل مرا بشناسد؟ باری، ای ذوات محترم، این بود آن چه بایستی از سرگذشت خود برای شما بگویم. حال آیا مطبوع طبع و درخور توجه بود یا نه بسته به فکر روشن شما است که داوری کنید؛ من خود می‌خواستم آن را هر چه مختصرتر بگویم، هر چند ترس از این که مبادا شما را خسته کنم مرا بر آن داشت تا از شرح پاره‌ای از موارد صرف نظر کنم و بعضی جزئیات آن را ناگفته بگذارم.

فصل چهل و دوم

درباب حوادثی که باز در کاروانسرا پیش آمد و درباب بسا چیزهای دیگر که درخور دانستن است

اسیر پس از ادای سخنان اخیر ساکت ماند و دن فرنان به او گفت: در حقیقت جناب سروان، شیوه‌ای که شما برای نقل این ماجراهای عجیب به کار بردید چنان بود که از لحاظ تازگی و جذابیت دست کمی از خود آن ماجراها نداشت. در این داستان همه چیز عجیب و خارق‌العاده و مملو از حوادثی است که شنوندگان را مات و مجذوب می‌کند و ما از گوش دادن به آن چندان لذت می‌بردیم که اگر تا فردا نیز می‌نشستیم و برای بار دوم می‌شنیدیم باز برای ما نشاط‌آور بود. وقتی سخن دن فرنان تمام شد کاردنیو و سایر مهمانان نیز به سروان اسیر با بیاناتی چنان محبت‌آمیز و صادقانه ابراز ارادت و عرض خدمت کردند که او از عنایت ایشان قرین وجد و مباهات شد. دن فرنان ضمن تعارفات معمول به وی گفت که اگر حاضر شود همراه او برود او کاری خواهد کرد که برادرش «مارکی» پدرخوانده زبیده شود و نیز قول داد که او را با وسایل لازم و با عزت و احترامی که در خور شخصیت او است به ولایت خود باز گرداند. اسیر با نزاکت تمام تشکر کرد، ولی نخواست هیچ یک از تعارفات جوانمردانه او را بپذیرد.

در این اثنا آفتاب در شرف افول بود و همین که شب فرا رسید کالسکه‌ای که چند تن سوار در اطراف آن بودند بر در کاروانسرا توقف کرد و سواران اتاق برای سکونت خواستند. زن کاروانسرادار جواب داد که یک وجب جای خالی در تمام

کاروانسرا پیدا نمی‌شود. یکی از سواران که در این هنگام از اسب به زیر آمده بود گفت: ای بابا! هرطور هست باید جایی برای جناب دیوان بیگی^۱ که در کالسکه تشریف دارند فراهم شود.» زن کاروانسرادار از شنیدن این نام دستپاچه شد و گفت: حضرت آقا، راستش این است که من رختخواب ندارم. اگر جناب آقای دیوان بیگی با خود رختخواب آورده‌اند، و گمان می‌کنم که چنین باشد، قدمشان روی چشم! من و شوهرم با کمال میل حاضریم اتاق خود را در اختیار معظم له بگذاریم.

سوار که مهتر دیوان بیگی بود گفت: بسیار خوب! در این اثنا از درون کالسکه مردی پیاده شد که از لباسش معلوم بود چه مقامی دارد. قبای دراز و آستین‌های چاک داده‌اش داد می‌زدند که او، همان‌طور که نوکرش گفته بود، دیوان بیگی است. دست در دست دیوان بیگی دختری راه می‌آمد در حدود شانزده ساله، در جامه سفری و چندان برازنده و شاداب و زیبا که دیدن او تمام حاضران را به تحسین و داشت، به حدی که اگر دوروته و لوسیند و زبیده در آن لحظه با هم در کاروانسرا و در جلو چشم ایشان نبودند همه یقین می‌کردند که پیدا کردن دختری به آن حسن و جمال مشکل است. دن کیشوت در حین ورود دیوان بیگی حاضر بود و همین که او را دید که با دخترک به درون می‌آمد به او گفت: آن حضرت می‌توانند با فراغ بال قدم به درون این قلعه رنجه فرمایند و در آن به دلخواه خود بیاسایند. این جا قلعه‌ای است تنگ و محقر، ولی در این دنیا هیچ رنج و ناملایمتی نیست که در برابر علم و سلاح (یعنی قلم و شمشیر) سر تسلیم فرود نیاورد، به خصوص که علم و سلاح را رفیق و راهبری چون زیبایی باشد، چنان‌که هم اکنون علم جناب عالی را راهنمایی مانند این دوشیزه پری پیکر است که در برابر او نه تنها قلعه‌ها باید دروازه‌های خود را بگشایند بلکه صخره‌ها باید از هم بشکافند و کوه‌ها هموار شوند تا به او راه بدهند. باز می‌گویم که آن حضرت قدم در این بهشت گذارند، چون در آن، کواکب و اخترانی خواهند یافت درخور ملازمت خورشید رخشانی که دست در دست آن حضرت می‌آید و نیز در این بهشت، مقام سلاح جنگاوران را در خواهند یافت و

۱. دیوان بیگی ترجمه کلمه *auditeur* است که منظور عمال دیوانی است و با منصب «ممیز دیوان محاسبات» امروز قابل تطبیق است. (مترجم)

جمال را در اوج جلال خود تماشا خواهند کرد.

دیوان بیگی از این نطق دن کیشوت مات و مبهوت ماند و به سر تا پای او خیره شد و هم چنان که از سخنان او در شگفت مانده بود از تماشای سر و وضع او نیز غرق بهت و حیرت گردید و بی آن که کلمه‌ای برای پاسخ دادن به او بیابد از دیدن لوسیند و دوروته و زبیده، که به شنیدن خبر ورود مهمانان جدید و وصف حسن و جمال دختر جوان از زبان زن کاروانسرادار به تماشا و به استقبال او شتافته بودند، به حیرت دیگری دچار شد. دن فرنان و کاردنیو و کشیش به ساده‌ترین لحنی به جناب دیوان بیگی خیر مقدم گفتند و عرض خدمت کردند. او پس از این مقدمات وقتی وارد کاروانسرا شد از آن چه می‌دید به قدر آن چه شنیده بود تعجب کرد و زیبا رویان مقیم کاروانسرا نیز به مسافر زیبا خیر مقدم گفتند. سرانجام دیوان بیگی دریافت که مقیمان کاروانسرا همه مردمی متشخصند، ولی شکل و قیافه و سر و وضع دن کیشوت گیجش کرده بود. وقتی همه مهمانان نسبت به هم شرط ادب به جا آوردند و به هم عرض خدمت کردند و پس از آن که وضع کاروانسرا را سنجیدند و بر امکانات آن وقوف یافتند بر تصمیمی که قبلاً گرفته شده بود پایدار ماندند، یعنی بنا شد تمام بانوان را در انباری که به کرات از آن یاد کردیم منزل دهند و مردان مانند این که پاسداران ایشان باشند در بیرون بمانند. دیوان بیگی با کمال میل پذیرفت که دخترش (چون آن دلبر رعنا در واقع دختر او بود) شب را با آن بانوان به سر برد و دختر نیز به طیب خاطر چنین کرد. بانوان با مختصر رختخواب محقر کاروانسرادار و با نیمی از رختخوابی که دیوان بیگی با خود آورده بود به نحوی که خود انتظار نداشتند جایی برای خواب شب خویش ترتیب دادند.

و اما اسیر از همان نگاه اول که به قیافه دیوان بیگی کرده بود دلش با هیجاناتی مرموز گواهی داده بود که آن مرد باید برادرش باشد، به همین جهت به نزد یکی از مهتران همراه دیوان بیگی رفت و از او پرسید که نام این عامل دیوانی چیست و اهل کدام ولایت است. مهتر به او جواب داد که نام اربابش عالی جناب لیسانسیه «ژوان پرز دوویدها» Juan Perez de Viedma است و چنان که از دیگران شنیده است اهل یکی از قصبات کوهپایه‌های «لئون» است. این سخن مضافاً بر آن چه اسیر خود به چشم دیده بود، وی را در حدس خویش استوارتر گردانید و یقین کرد که جناب دیوان

بیگی همان برادری است که به پیروی از پند پدر به تحصیل علم پرداخته و حرفه دیوانی پیشه کرده است.

اسیر که از این برخورد منقلب و شادمان شده بود دن فرنان و کاردنیو و کشیش را به کناری کشید تا شرح ماوقع را با ایشان در میان نهد و به آنان اطمینان داد که جناب دیوان بیگی همان برادر او است. مهتر دیوان بیگی این نکته را نیز به اسیر گفته بود که اربابش عازم مکزیکو است و در آن دارالحکومه مستوفی کل ممالک هند جدید خواهد بود. بالاخره اسیر از این مطلب نیز آگاه شده بود که دختر جوان هم سفر دیوان بیگی دختر خود او است و مادرش به هنگام زاییدن او سر زارفته و برای شوهر و جهیز دختر خود ثروت سرشاری به جا گذاشته است. اسیر درباره نحوه شناساندن خود به برادرش با حضرات مشورت کرد و پرسید که آیا بهتر نیست قبل از معرفی خود بیازماید تا ببیند برادرش او را به گناه فقر از خود خواهد راند یا برادرانه با آغوش بازش خواهد پذیرفت. کشیش گفت: زحمت این آزمایش را به من واگذارید! مع الوصف ای جناب سروان، در این شکی نیست که برادرتان شما را با آغوش باز خواهد پذیرفت، زیرا شخصیت و درایتی که او در حرکات و سکنات خود نشان می‌دهد به هیچ وجه حاکی از این نیست که او مردی بی‌شرم و حق‌ناشناس باشد و نداند که دست تقدیر چه‌ها که با آدمی نمی‌کند. سروان گفت: مع هذا من مایلیم که نه به طور ناگهانی بلکه باتمهید مقدمه خود را به او بشناسانم. کشیش گفت: تکرار می‌کنم که من ترتیب این کار را طوری خواهم داد که ما همه راضی شویم.

در این اثنا شام را بر سر سفره چیده بودند. تمام مهمانان پشت میز شام نشستند به جز اسیر و بانوان که در اتاق خود صرف شام کردند. در وسط غذا کشیش رشته سخن را به دست گرفت و گفت: جناب دیوان بیگی، من در قسطنطنیه در آن چند سال که اسیر ترکان بودم رفیقی داشتم که هم اسم شما بود، این رفیق یکی از دلیرترین سربازان و یکی از بهترین افسرانی بود که در تمام پیاده نظام اسپانیا وجود داشت؛ لیکن هر قدر آن بیچاره شجاع و پر دل بود به همان اندازه بدبخت بود. دیوان بیگی پرسید: جناب کشیش، اسم آن افسر چه بود؟ کشیش گفت: اسم او «روی پرز دوویدما» Rui perez de Viedma و اهل یکی از قصبات کوهپایه‌های «لئون» بود. او ماجرای را که با پدر و برادرانش بر سرش آمده بود برای من حکایت کرد، ماجرای

که اگر از زبان مردی نه به صداقت و ایمان او می‌شنیدم آن را یکی از آن قصه‌ها می‌پنداشتم که پیرزنان در زمستان در پای آتش نقل می‌کنند. در واقع آن رفیق به من گفت که پدرش تمام ثروت خود را مابین سه پسری که داشت تقسیم کرد و اندرزهایی بهتر از کلمات قصار کاتون^۱ به آنان داد. آنچه من می‌توانم به عرض برسانم این است که آن نجیب زاده در حرفه سپاهی‌گری که برگزیده بود چندان توفیق یافت که در ظرف چند سال به اتکای شجاعت و حسن رفتار خود و بی‌آن‌که تکیه‌گاهی به جز لیاقت شایان خویش داشته باشد به درجه سروانی پیاده نظام رسید و چیزی نمانده بود که به درجه سرهنگی ارتقا یابد، لیکن در آن ایام بخت از او روی برگردانید، زیرا درست در آن دم که انتظار نیل به ثمرات خدمات خود را داشت به سخت‌ترین صدمات دچار گردید. ما حاصل کلام، رفیق من در آن روز سعید و پرافتخار نبرد معروف «لپانت» که بسیاری از مسیحیان آزادی از دست رفته خود را باز یافتند از نعمت آزادی محروم گردید. من آزادی خود را در «گولت» از دست دادم و از آن پس بر اثر حوادثی گوناگون در قسطنطنیه با هم رفیق شدیم. او را از آن‌جا به الجزیره بردند و در آن شهر چنان‌که می‌دانم ماجرای چنان شگفت‌بر سرش آمد که نظیر آن در عالم روی نداده است. کشیش هم‌چنان‌که بدین‌گونه به داستان خود ادامه می‌داد ماجرای زبیده و سروان را به اختصار حکایت کرد. دیوان بیگی چنان به دقت به سراسر این داستان گوش فرا داد که در عمر خود هرگز چنین مستمع خوبی نشده بود. مع‌الوصف، کشیش داستان را فقط تا آن‌جا نقل کرد که دزدان دریایی فرانسوی بر سر قایق مسیحیان ریخته و ایشان را غارت کرده بودند و در آن‌جا بس کرد که رفیقش با آن دختر زیبای عرب به پریشانی و بدبختی افتاده بودند و اکنون دیگر نمی‌داند چه بر سر ایشان آمده است و آیا با همان قایق خود را به سواحل اسپانیا رسانده‌اند یا دزدان فرانسوی ایشان را با خود به اسارت برده‌اند.

افسر اسیر که در گوشه‌ای دور از دیگران نشسته بود با دقت بسیار به بیانات کشیش گوش فرا داده و در حرکات برادرش دقیق شده بود. دیوان بیگی وقتی دید که کشیش داستان خود را به پایان آورده است آهی عمیق کشید و با چشمان اشکبار

۱. برای Caton رجوع شود به زیرنویس مقدمه، صفحه ۴۲ شماره ۲، قسمت دوم - (مترجم)

گفت: آه ای عالی جناب، کاش می دانستید این داستانی که برای من نقل کردید مربوط به کیست و چسان به حساس ترین نقطه قلب من اثر کرده است که با همه حزم و خویشتن داریم، چنان که می بینید، اشکم از دیدگان فرو می ریزد؛ این افسر دلیر همان برادر ارشد من است که چون روحی قوی تر و افکاری بلندتر از آن من و از آن برادر کوچک تر ما داشت حرفه پرافتخار سپاهی گری یعنی یکی از آن سه شغلی را برگزید که پدر ما به ما توصیه کرده بود و رفیق شما در ضمن سرگذشت خود، که به نظر تان قصه پیرزنان آمده بود، برای شما حکایت کرد. من راه تحصیل علم را در پیش گرفتم و اینک به لطف خداوند و به سعی خود به مقامی رسیده ام که می بینید. برادر کوچک تر ما اکنون در کشور پرو به سر می برد و چندان غنی شده که از آن چه برای من و پدرم فرستاده است نه تنها حصه ای را که با خود برده بود مستهلک کرده، بلکه به پدرم امکان داده است که خوی دست و دل بازی خود را اقناع کند و من هم توانسته ام با جدیت و توجه بیشتری به تحصیل خود ادامه دهم و آسان تر به مقام فعلی خود برسم. پدر من هنوز در قید حیات است، ولی در اشتیاق دانستن این که چه بر سر پسر ارشدش آمده است، جانش به لب رسیده و ضمن نمازها و دعاهای مداوم، خود به تضرع از خدا می طلبد که تا چشمش به دیدار فرزندش روشن نشده است چشم از جهان فرو نیندد. چیزی که اسباب تعجب من شده این است که برادر ارشد من با همه عقل و درایت، چرا تا کنون در فراز و نشیب های زندگی و در خوشی و ناخوشی هیچ گاه در این فکر نبوده است که خانواده خود را از حال خویش با خبر سازد. مسلماً اگر پدرم یا یکی از افراد خانواده از حال او مطلع می گردید، برادر ما را نیازی به این نمی بود که برای باز خرید آزادی خود منتظر معجزه عصای نبین بماند. اکنون از چیزی که می ترسم این است که نمی دانم دزدان دریایی فرانسوی او را آزاد کرده یا برای پنهان داشتن دزدی خود کشته اند. این امر موجب می شود که من به سفر خود نه با آن دلخوشی که شروع کرده بودم، بلکه با یک دنیا غم و اندوه ادامه دهم. آه ای برادر مهربان من! کیست که بتواند به من بگوید تو اکنون در کجا هستی تا به سراغت بیایم و تو را از رنج و اندوه، ولو خود بدان دچار کردم، نجات بخشم؟ آه! کیست که به پدر پیر ما مژده رساند که تو، ولو در عمیق ترین سیاه چال های وحشیان بربر باشی، هنوز در قید حیاتی، چه، ثروت پدر و برادر کوچکم و مکنت خود من به

آن اندازه هست که تو را از آن جا بیرون بکشد؟ و تو این زبیده زیبا و کریم الطبع، کاش می‌توانستم در مراسم احیای روح تو و در جشن عروسی تو و برادرم، که گمان همه ما را قرین سعادت خواهد کرد، حضور یابم!

باری، دیوان بیگی با این عبارات و کلماتی نظیر آن بود که احساسات درونی خود را در قبال اخباری که درباره وضع برادرش می‌شنید ابراز می‌کرد و در گفتار خود چندان عطوفت و تأثر نشان داد که کسانی که به او گوش فرا داده بودند به رقت آمدند و در غم و اندوه او شریک شدند. کشیش وقتی دید که حيله‌اش به نتیجه مطلوب رسیده و منظور سروان اسیر تأمین شده است، نخواست که ایشان را بیش از این در اندوه بگذارد، لذا از سر سفره برخاست و به اتاقی که زبیده در آن بود داخل شد و دست او را گرفت و همراه با لوسیند و دوروته و دختر دیوان بیگی آورد. سروان هنوز منتظر بود که ببیند کشیش چه می‌خواهد بکند. کشیش به دست دیگر، دست او را نیز گرفت و در حینی که هر دو را در طرفین خود می‌آورد به اتاقی که دیوان بیگی و سایر مهمانان بودند باز آمد و گفت: جناب دیوان بیگی، اشک چشم خود را پاک کنید! خداوند هر حاجت خیری که داشته باشید به دلخواه شما برآورد! اینک برادر ارجمند و عروس محبوب شما که هر دو در حضور هستند! این مرد همان سروان «ویدما» و این دوشیزه همان دختر عربی است که برادر شما از او آن همه نیکی دیده است و دزدان دریایی فرانسوی، که من از ایشان یاد کردم، این دو را به چنین حال پریشانی که می‌بینید انداخته‌اند تا شما سخاوت دل کریم خود را به ایشان نشان بدهید. سروان شتابان خود را به سوی برادر انداخت تا وی را در آغوش کشد و دیوان بیگی که ابتدا مات و مبهوت مانده بود دست بر شکم مرد غریب نهاد تا او را از کمی دورتر برانداز کند، لیکن همین که او را باز شناخت چنانش تنگ در بغل فشرد و چندان اشک شوق و محبت ریخت که اغلب حاضران نتوانستند از گریه خودداری کنند. در باب سخنانی که آن دو برادر به هم گفتند و احساساتی که نسبت به هم ابراز کردند گمان ندارم کسی بتواند تصور آن را بکند، چه رسد به این که بنویسد. آن دو، گاه شرح حال خود را به اختصار برای هم نقل می‌کردند و گاه صفا و صمیمیت برادری را به منصفه ظهور می‌رساندند. دیوان بیگی زبیده را می‌بوسید، سپس ثروت خود را به او تقدیم می‌کرد و سرانجام به دختر خود نیز

فرمان می‌داد تا او را ببوسد؛ پس از آن، دختر زیبای مسیحی و دلبر عرب با ابراز ذوق و نشاط خود بار دیگر اشک شوق از چشم تمام حاضران مجلس بیرون می‌کشیدند. از یک سو دن کیشوت با دقت و سکوت کامل به این ماجراهای عجیب می‌نگریست و آن همه را به رویاهای پهلوانی خود نسبت می‌داد، از سوی دیگر ابراز عقیده می‌شد که سروان و زبیده با برادر خود به شهر «اشبیلیه» برگردند و پدر خود را از آزادی و رؤیت پسرش باخبر سازند تا او در صورت امکان برای حضور در جشن عروسی و تعمید زبیده بشتابد.

برای دیوان بیگی به هیچ وجه مقدور نبود که راه خود را تغییر دهد یا سفر خود را به تأخیر اندازد، زیرا خبر یافته بود که در مدتی کمتر از یک ماه یک کشتی مسافری از اشبیلیه به عزم اسپانیای جدید حرکت خواهد کرد و از دست دادن این فرصت زیان جبران ناپذیری برای وی در بر خواهد داشت.

الغرض تمام حضار مجلس از ماجرای نیکو فرجام اسیر قرین شادی و نشاط گردیدند و چون تقریباً دو ثلث از مقدار شب گذشته بود همه مصمم شدند که بروند و اندک مدتی را که تا رسیدن روز باقی بود استراحت کنند. دن کیشوت داوطلب پاسداری قلعه شد تا مبادا دیوی بدسگال یا راهزنی بداندیش به طمع گوهرهای حسن و جمالی که آن شب در قلعه بودند سر برسد و عیش همه را منقض گرداند. کسانی که به احوال پهلوان سابقه داشتند از این پیشنهاد او تشکر کردند و دیوان بیگی را از اخلاق عجیب او آگاه ساختند و این نکته بسیار موجب خنده و سرگرمی او گردید. تنها سانکوپانزا از این شب‌زنده‌داری به تنگ آمده و تنها او بود که آسوده‌تر از دیگران جایی برای آسایش شب خود تدارک دید و بر جل و پلاس خر خود خوابید، و این کار، چنان‌که بعداً خواهیم دید، نزدیک بود برای او بسیار گران تمام شود. وقتی بانوان به اتاق خود بازگشتند و مردان، هریک به قدر مقدور در گوشه‌ای خزیدند دن کیشوت از کاروانسرا بیرون آمد تا به پاسداری بایستد و چنان‌که وعده داده بود به حراست قلعه بپردازد.

باری، در آن اثنا که سپیده در کار دمیدن بود ناگهان بانوان نغمه‌ای چنان دلنشین و آهنگین شنیدند که همه با کمال دقت گوش فرا دادند، به خصوص دوروته که زودتر از همه از خواب پریده بود، در حالی که «دونا کلارا دوویدما» dona Clara de

Viedma دختر دیوان بیگی در کنار او به خواب رفته بود. هیچ یک از بانوان نمی‌توانستند حدس بزنند که چه کسی به این خوبی آواز می‌خواند، چون تنها صدای آواز می‌آمد و هیچ‌گونه سازی آن را همراهی نمی‌کرد. به نظر ایشان چنین آمد که گاه در حیاط می‌خواندند و گاه در اصطبل در حینی که بانوان هم متحیر بودند و هم به دقت گوش فرا داده بودند کاردنیو به در اتاق ایشان نزدیک شد و گفت: اگر خانم‌ها نخواهید اند گوش بدهند تا صدای پسرکی قاطرچی را بشنوند و ببینند که او چقدر خوب می‌خواند! دوروته گفت: آقا، ما هم داریم گوش می‌دهیم. و کاردنیو از آن جادور شد. آن‌گاه دوروته که بیش از پیش دقیق شده بود شنید که این دوبیتی‌ها را به آواز می‌خوانند:

فصل چهل و سوم

در نقل داستان دلنشین پسرک قاطرچی با سایر حوادث عجیبی که در
کاروانسرا روی داد

«من ملوان عشقم و بی آن که امید رسیدن به بندری باشد بر اقیانوس
عمیق آن قایق می رانم.»

«به دنبال ستاره‌ای روانم که از دور می بینمش و از تمام ستارگانی که
پالینور^۱ دیده بود زیباتر و فروزنده تر است.»

«نمی دانم این ستاره مرا به کجا خواهد کشید، بدین جهت بی هوا قایق
می رانم و جانم، که با همه اندوهگینی اندوهی به جز رسیدن به او
ندارد، محو تماشای او است.»

«احتیاط‌های مزاحم و عفت فوق‌العاده ابرهائی هستند که او را، در آن
دم که بیشتر برای دیدنش تلاش می‌کنم، از نظرم پنهان می‌دارند.»

«آه ای ستاره تابناک^۲ و فروزان که در پی نور تو جانم چون شمع آب
می‌شود! آن لحظه که تو از نظرم محو شوی لحظه مرگ من خواهد بود.»

آواز خواننده بدین جا رسیده بود که دوروته به فکر افتاد که حیف است «کلارا»

۱. Palinure قایقران «انه». رجوع شود به کتاب «انه‌ئید» شاهکار ویرژیل، فصل اول و سوم.

۲. تابناک ترجمه Clara اسپانیایی است و پیدا است که خواننده این شعر را در عشق «کلارا» دختر
دیوان بیگی خوانده است. (دکتر باردن)

از شنیدن چنین صدای زیبایی محروم گردد! لذا آهسته او را از این سو و آن سوتکان داد و بیدارش کرد و به او گفت: ببخش ای دوشیزه جوان اگر تو را از خواب بیدار کردم چون می‌خواهم تو نیز از شنیدن صدای دلکشی که شاید به عمر خود خوشتر از آن نشنیده باشی لذت ببری. کلارا که خواب آلود بود چشمان خود را مالید و چون اول بار حرف‌های دوروته را نفهمیده بود از او خواهش کرد که تکرار کند. دوروته بار دیگر همان سخنان را گفت و آن‌گاه کلارا به دقت گوش فرا داد، لیکن هنوز بیش از دو سه بیت از اشعاری را که جوان هم‌چنان به آواز می‌خواند نشنیده بود که ناگاه تمام اعضای بدنش به لرزه درآمد و چنان شد که گفتی به تب و نوبه شدیدی مبتلا شده است. آن‌گاه بازوان خود را به گردن دوروته حمایل کرد و گفت: آه ای بانوی شیرین‌تر از روح و جان من، تو چرا مرا از خواب بیدار کردی؟ بالاترین احسانی که بخت ممکن بود در این لحظه در حق من بکند این بود که چشم و گوش مرا بسته باشد تا نتوانم این خواننده برگشته بخت را ببینم و صدای او را بشنوم. دوروته در جواب گفت: ای وای دختر جان، این چه حرفی است که می‌زنی؟ تو این فکر را بکن که خواننده، بقراری که می‌گویند، پسرکی قاطرچی است. کلارا گفت: او حکمروای زمین‌ها و جان‌ها است و برجان من نیز چنان حکمروا است که اگر خود نخواهد از آن بگذرد جان من تا ابد متعلق به او خواهد ماند. دوروته از این سخنان عاشقانه دختر جوان در شگفت ماند، به خصوص که می‌دید حرف‌هایش از حد فهم و درایتی که از سن و سال او انتظار می‌رفت به مراتب بالاتر است، لذا گفت: شما طوری صحبت می‌کنید که من قادر به فهم آن نیستم؛ لطفاً واضح‌تر حرف بزنید تا بدانم منظور شما از زمین‌ها و جان‌ها چیست و از خواننده‌ای که صدای او تا به این حد شما را منقلب کرده است چه می‌دانید؟ لیکن خیر، فعلاً چیزی به من مگویید! من نمی‌خواهم با پرداختن به درد دل شما از لذت گوش دادن به آواز این خواننده، که به نظرم شروع به خواندن شعرهای دیگری در هوای تازه‌ای کرده است محروم بمانم.

دختر دیوان بیگی گفت: هرطور که میل شما است. و خود برای آن‌که چیزی نشنود هر دو گوشش را با دست گرفت. دوروته بار دیگر متعجب شد، و چون با کمال دقت گوش فرا داد شنید که جوان چنین ادامه داد:

«ای امید شیرین من که از فراز مشکلات و محالات می‌گذری و راهی را

که خود در پیش پای خویش می‌گشایی با صبر و ثبات می‌پیمایی، زنهار وقتی می‌بینی که در هر قدم با مرگ مواجهی از پای میفت.»

«این نه مردم سست عنصرند که شاهد مقصود را در آغوش می‌کشند و به پیروزی‌های درخشان می‌رسند؛ و آن‌ها که بی‌آن‌که رو در روی تقدیر بایستند همه حواس خود را لاقیدانه به دست تنبلی و تن آسانی می‌سپارند هرگز به سعادت نایل نخواهند شد.»

«عشق اگر افتخارات خود را گران می‌فروشد کاری است بس عاقلانه و عادلانه، زیرا گوهری گرانبهاتر از این نیست که کسی بر هوای نفس سرکش دهنه بزند؛ و این اصلی است مسلم که هرچیز کم ارج‌تر لاجرم کم قدرتر.»

«لجاج در عشق گاهی به محالات منجر می‌شود، بدین جهت گرچه لجاج من همواره مشکل‌ترین مشکلات را دنبال می‌کند مع‌هذا هرگز امید بر شدن از زمین به آسمان را از دست نمی‌دهم.»

در این جا صدا از خواندن بازماند و کلارا آه کشیدن از سر گرفت. این همه، آتش اشتیاق دوروته را دامن زد تا پی برد که علت آن آوازهای دلنشین و این آه و ناله‌های حزین چیست؛ لذا بار دیگر از کلارا پرسید که منظورش چه بوده است. آن‌گاه کلارا از بیم این‌که مبادا لوسیند سخنان او را بشنود، دوروته را سخت به سینه فشرد و دهان خود را چندان به گوش رفیق خود نزدیک کرد که توانست با اطمینان کامل و بی‌آن‌که کس دیگری صدایش را بشنود حرف بزند؛ و در آن حال گفت:

بانوی عزیزم، جوانی که آواز می‌خواند پسریکی از نجیب‌زادگان کشور آراگون و مالک دو ملک بزرگ است. خانه‌ی ایشان در مادرید روبه‌روی خانه‌ی پدر من بود و با آن‌که پدرم پنجره‌های خانه را در زمستان با پرده‌های پارچه‌ای و در تابستان با کرکره‌های چوبین محکم می‌پوشاند، مع‌هذا نمی‌دانم چگونه پیش آمد که این جوان، که در آن ایام تحصیل می‌کرد، مراد در کلیسا یا در جای دیگری دید. سرانجام عاشق من شد و این عشق را از پس پنجره‌های خانه‌ی خود با چندان اشاره و گریه به من فهماند که من مجبور شدم باور کنم و حتی او را، بی‌آن‌که بدانم از من چه می‌خواهد، دوست

داشته باشم. مابین اشاراتی که او به من می‌کرد یکی هم این بود که هر دو دستش را محکم در هم می‌انداخت تا بدین وسیله به من بفهماند که حاضر است با من عروسی کند. من نیز کاملاً بدین وصلت راضی بودم، ولی چون تنها و بی‌مادر بودم نمی‌دانستم راز دل خود را به که ابراز کنم؛ ناچار گذاشتم تا او هم چنان به اشارات خود ادامه دهد بی‌آن‌که من جواب مساعدی به او بدهم؛ فقط هنگامی که پدر من و پدر او هر دو از خانه بیرون بودند من پرده یا کرکره پنجره را قدری بالا می‌زدم و قد و بالای خود را به او می‌نمودم و او چندان از این موضوع خوشحال می‌شد که گفتم می‌خواهد از ذوق دیوانه شود. در این اوان فرمان حرکت پدرم به صوب مأموریتی صادر شد و جوان از آن باخبر گردید، ولی نه از زبان من، زیرا من نتوانستم این قضیه را به او بگویم. تصور می‌کنم جوان از غصه مریض شد و آن روز که حرکت کردیم او را ندیدم تا لااقل بانگاه از او وداع کنم؛ اما پس از دوروز طی طریق، در حین ورود به قهوه‌خانه دهی که از این جایک روز راه است، او را در لباس پسرکی قاطرچی بر در آن قهوه‌خانه با چنان تغییر وضعی دیدم که اگر تصویرش را بر لوح جانم نقش نکرده بودم امکان نداشت او را به جا بیاورم.

من او را باز شناختم و تعجب کردم و خوشحال شدم. او هر بار که از راه‌ها یا از جلو قهوه‌خانه‌هایی که ما بدان وارد می‌شویم می‌گذرد پنهان از پدرم به من نگاه می‌کند، ضمن این‌که از نگاه‌های پدرم می‌گریزد. چون من می‌دانم که او کیست و متوجهم که این راه را با همه خستگی‌های به عشق من پیاده می‌پیماید دارم از غصه می‌میرم و هر جا که او پامی‌گذارد چشم من به دنبال او است. من نمی‌دانم منظور او از این راه پیمایی چیست و چگونه توانسته است از خانه پدرش بگریزد، پدری که دیوانه‌وار دوستش می‌دارد، چون این پسر یگانه وارث او است، و از طرفی درخور دوست داشتن است، چنان‌که حضرت‌علیه اگر توانستید او را به چشم خود ببینید داوری خواهید کرد. و نیز می‌توانم به شما بگویم که همه آن اشعار را که او به آواز می‌خواند از کله خود بیرون می‌آورد، چون شنیده‌ام که او شاعری بزرگ و محصل علم است. و به علاوه، هر بار که من او را می‌بینم یا صدایش را می‌شنوم از بیم این‌که مبادا پدرم او را بشناسد و به راز دل ما پی‌برد از سر تا پا بر خود می‌لرزم، من به عمرم یک کلمه با او حرف نزده‌ام و با این وصف چنان دوستش می‌دارم که بی‌وجود

او زندگی بر من حرام است. این است ای بانوی عزیز، آنچه من می‌توانم درباره‌ی خواننده‌ای که صوت دلنشین او تا بدین پایه مقبول طبع شما افتاده است بگویم، و از آنچه گفتم پی خواهید برد که او برخلاف گفته‌ی شما پسرکی قاطرچی نیست، بلکه همان‌طور که من به شما گفتم مالک زمین‌ها و جان‌ها است.

دوروته در حالی که هزاران بوسه بر رخسار کلارا می‌زد به او گفت: بس است دونا کلارا، بس است! صبر کنید تا خورشید بدمد، چون من امیدوارم به عون و قوت خدا چنان کار شما را روبه راه کنم که در خور آغاز شرافتمندانه‌ی آن به فرجامی نیکو برسد. دونا کلارا گفت: دریغ ای بانوی مهربان! در جایی که پدر او از خاندانی چنان والا و غنی است که به نظر او من نه تنها لیاقت همسری، بلکه کلفتی پسر او را هم ندارم من چگونه می‌توانم به چنین فرجام نیکویی امیدوار باشم؟ و اما این‌که من پنهان از پدر خود با او ازدواج کنم، حاشا که من به ازای تمام ثروت‌های عالم چنین کنم! من فقط می‌خواستم که این جوان دست از سرم بردارد و به خانه‌ی خود بازگردد؛ شاید که با ندیدن مجدد او و با بعد مسافت باقی‌مانده تا مقصد، که بین من و او جدایی خواهد افتاد، دردی که اکنون احساس می‌کنم اندکی تسکین پذیرد. هرچند می‌توانم بگویم که این درمان نیز چندان در من کارگر نخواهد بود. گذشته از این، نمی‌دانم شیطان چگونه انگشت در کار ما کرده و با آن‌که من دختری خردسالم و او پسر بچه‌ای بیش نیست عشقی که من به او دارم از کجا به دلم راه یافته است، چون من به راستی گمان می‌کنم که هر دو هم‌سال باشیم و من هنوز به سن شانزده نرسیده‌ام یا به قول پدرم در روز جشن «سن میشل» شانزده سالم تمام خواهد بود. دوروته از این‌که می‌دید دونا کلارا چقدر بچه‌گانه حرف می‌زند نتوانست از خنده خودداری کند، و به او گفت: دختر جان، خوب است اندک مدتی را که از شب باقی است بخوابیم! خدا شب را برای ما روز خواهد کرد و ما از آن استفاده خواهیم برد، و گرنه من صاحب دست و زبان خود نیستم.

بانوان پس از این گفتگو خوابیدند و سکوتی سنگین بر محیط کاروانسرا حکمفرما شد. به جز دختر زن کاروانسرادار و خدمتکارش «ماری تورن» هیچ‌کس بیدار نبود و آن دو نیز چون از داستان جنون دن کیشوت به خوبی آگاه بودند و می‌دانستند که پهلوان سر تا پا مسلح و سواره در اطراف کاروانسرا به نگهبانی

مشغول است با هم نقشه‌ای کشیدند که او را به بازی بگیرند یا لااقل باگوش دادن به حرف‌های جنون‌آمیز وی وقتی بگذرانند.

باری، باید دانست که در سرتاسر آن کاروانسرا پنجره‌ای که مشرف به صحرا باشد وجود نداشت، فقط در انبار دریچه‌ای رو به صحرا باز می‌شد که از آن جا گاه به انبار می‌ریختند. آن به اصطلاح دوشیزگان، پشت همان دریچه آمدند و دیدند که دن کیشوت سوار بر اسب، بی‌حرکت بر چوب نیزه خود تکیه زده است و گاه گاه چنان آه‌های عمیق و جگرسوز از سینه بر می‌کشد که گفتی جانش را با هر آهی بیرون می‌کشند؛ و نیز شنیدند که او به لحنی شیرین و مهرآمیز و عاشقانه می‌گوید: آه ای بانوی من دولسینه دوتوبوزو، ای غایت هرچه زیبایی، ای مظهر هرچه دانایی، ای اوج عقل و خرد، ای کان لطف و نمک، ای مخزن شرف و تقوی و بالاخره ای خلاصه هر چه در جهان نیک و شریف و دل‌پسند است، در این ساعت وجود ناز، نینت به چه مشغول است؟ آیا هیچ یادی هم از این پهلوان اسیر خود که تنها برای خدمت به تو خویشتن را با این همه خطر در انداخته است می‌کنی؟ آه ای ستاره «سه چهره» که شاید اکنون از رشک چهره زیبای او خیره به وی می‌نگری. مرا از حال او باخبر کن، خواه در ایوانی از قصر باشکوه خود به قدم زدن مشغول باشد، خواه به ستون شاه‌نشینی تکیه زده و در این اندیشه باشد که چگونه توفانی را که در دل اندوهگین من به خاطر عشق او برخاسته است، بی‌آن‌که خطری برای عظمت و عصمت او باشد، فرو نشاند، یا چه سعادت بی‌پاداش رنج‌های من و چه راحتی به ازای خستگی‌های من نصیب من کند و چه مزدی به خدمات من بدهد و بالاخره چه جانی در قبال مرگ من به من ببخشد. و تو ای آفتاب که بی‌شک به زین کردن اسب‌های خود می‌شتابی تا صبح زود برخیزی و به دیدار مجدد محبوب من به شتابی، از تو به تمنا می‌طلبم که چون به دیدار وی توفیق یابی سلام مرا به او برسان، ولی زنهار که در حین سلام بوسه آشتی بر چهره او نرنی و گرنه من به تو بیش از آن حسد خواهم برد که تو به آن دلبر سبک سر ناسپاس بردی، دلبری که تو را آن همه در دشت تسالی Thessalie یا بر کرانه‌های شط پنه Pénée دوانید و به عرق ریختن انداخت، چون خوب به خاطر نمی‌آورم که تو در آن دم با آن همه عشق و حسد به کجا آواره شدی.

دن کیشوت خطابه جگرسوز خود را به این جا رسانیده بود که دختر زن

کاروانسرادار دو سه باز زیر لب او را صدا زد و آخر به او چنین گفت: آقای مهربان من، لطفاً کرم فرمایید و قدری نزدیک‌تر بیایید! دن کیشوت به دیدن این اشارات و به شنیدن این کلمات سر برگردانید و در پرتو نور ماه که آن شب در کمال درخشندگی بود و در پشت دریچه‌ای که به نظرش پنجره می‌آمد و حتی میله‌های آن را از طلا می‌پنداشت- چون از آن کاروانسرا که به زعم او کاخی باشکوه بود جز این انتظار نداشت- دید که او را به پشت دریچه می‌خوانند. سپس در همان لحظه، پهلوان در مخیلهٔ مجنون خود یقین کرد که دوشیزهٔ زیبا یعنی دختر بانوی قصر اسیر پنجهٔ قهار عشق او شده و اینک آمده است تا به او اظهار عشق کند. با این خیال برای آن‌که ناسپاس و بی‌ادب جلوه نکند عنان روسی‌نانت را برگردانید و به دریچه نزدیک شد و همین که چشمش به دو دختر جوان افتاد گفت: ای بانوی زیبا، دل من صمیمانه به حال شما می‌سوزد که چرا نظر عشق به جایی دوخته‌اید که نمی‌توانید جوابی مساعد چنان‌که شایستهٔ حسن و ملاحظت شما است بگیرید. اما شما نباید گناه این ناکامی را به گردن این پهلوان سرگردان بینوازید که نمی‌تواند سلاح خود را جز به ماهرویی که در نخستین دیدار بانوی مطلق العنان دل و جان او شده است تسلیم کند. بنابراین ای دوشیزهٔ مهربان، مرا ببخشید و بی‌آن‌که با ابراز بیشتر عشق خود مرا به ناسپاسی بیشتری وا دارید به عمارت خود بازگردید، و اگر محبتی که از من به دل گرفته‌اید برای این است که از من انتظار خدمتی دارید به شرط آن‌که آن خدمت خود عشق نباشد از من بخواهید، و من به جان همان دشمن غداری که اکنون در فراقش می‌گیرم سوگند یاد می‌کنم که ولو تاری از گیسوان مدوز^۱ را که همه از مال و افعی است از من بخواهید یا از من بطلبید که اشعهٔ خورشید را در شیشه کنم، فی‌الفور امر شما را اجرا خواهم کرد.

ماری تورن گفت: خیر قربان، بانوی من به هیچ یک از این چیزها نیاز ندارد. دن کیشوت گفت: خوب، ای ندیمهٔ محترم راز خاتون، پس بانوی تو به چه چیز نیازمند است؟ ماری تورن گفت: بانوی من فقط به یکی از دست‌های زیبای شما نیاز

۱. Méduse یکی از پریان زرین گیس که به قدرت «مینرو» خدای عقل مسخ شد و گیسوانش بدل به مار و افعی گردید و عاقبت به دست «پرسه» قهرمان یونان کشته شد. (مترجم)

دارد تا اشتیاق بی‌پایان خود را بر آن تسکین بخشد، اشتیاقی که او را با خطر بی‌آبرویی به پشت این پنجره کشیده است، چون اگر پدرش این ماجرا را بشنود چنانش ریزریز می‌کند که تکه بزرگش گوشش باشد. دن کیشوت گفت: دلم می‌خواست چنین چیزی را می‌دیدم؛ ولی زنهار که او دست به چنین کاری نزنند و تن لطیف دختر عاشق خود را نیازارد و گرنه عاقبت چنان وخیمی خواهد داشت که هیچ پدری در جهان پیدا نکرده باشد.

ماری تورن با خود اندیشید که دن کیشوت بی‌هیچ تردید دست خود را که از او خواسته شده است دراز خواهد کرد، لذا برای آن که بداند با آن دست چه بکند فکری کرد و از پشت دریچه به کنار رفت و به اصطبل فرود آمد و افسار خر سانکو را از آن جا برداشت؛ سپس به سرعت از پلکان به انبار بالا آمد و درست موقعی رسید که دن کیشوت هر دو پای خود را بر پشت زین روسی‌نانت نهاده و راست ایستاده بود تا بتواند دستش را به مقابل دریچه‌ای که به نظرش پنجره میله‌دار قصر جلوه می‌کرد و در پشت آن، دوشیزه دل‌شکسته ایستاده بود، برساند. در حینی که دست خود را به سوی بانو دراز می‌کرد گفت: بگیرید بانو، بگیرید! این هم دست من که جلاد نابکاران است! گفتم بگیرید این دست را که هرگز دست زنی، حتی دست دلبری که جسم و جان مرا به حیطة اقتدار خود درآورده، به آن نخورده است. من این دست را نه از آن رو به سوی شما دراز می‌کنم که ببوسید، بلکه برجستگی اعصاب و پیچیدگی عضلات و پهنی و درشتی رگ‌های آن را تماشا کنید و از آن جا پی ببرید که زور بازویی که این دست به آن متصل است تا به چه پایه است. ماری تورن در حالی که یک گره خفتی به افسار خر سانکو می‌زد گفت: تا ببینم! و آن را به دور مچ دن کیشوت محکم بست، سپس از پشت دریچه به کنار رفت و سردیگر افسار را محکم به چفت در انبار بست.

دن کیشوت فشار طناب را بر مچ دست خود حس کرد و گفت: به نظرم حضرت علیه به جای آن که دست مرا نوازش دهید، آن را می‌خراشید. لطفاً با دست من چنین بی‌رحمانه رفتار مکنید، زیرا گناه بی‌میلی من به سرکار علیه به گردن دستم نیست و به علاوه سزاوار نخواهد بود که شما انتقام خود را با تمام کینه‌ای که از من دارید از عضو کوچکی از بدن من بگیرید. از طرفی مراقب باشید که هر که مهر

بورزد چنین بی‌رحمانه انتقام نمی‌گیرد. لیکن کسی در پشت دریچه حضور نداشت تا همه حرف‌های دن کیشوت را بشنود، زیرا ماری تورن همین که دست پهلوان را به افسار بست به همراه دختر زن کاروانسرادار، در حالی که هر دو داشتند از خنده غش می‌کردند، از آن جا رفتند و او را چنان به تله انداختند که برای وی ممکن نشد دست خود را باز کند. بنابراین، چنان که گفتیم، دن کیشوت بر پشت روسی‌نانت راست ایستاده و دستش از دریچه به درون رفته و از میج به افسار و به چفت در انبار بسته بود و سخت می‌ترسید از این که مبادا حیوان به این سو یا آن سو حرکت کند و او را در هوا از بازو بیاویزد. و نیز خود جرأت نداشت هیچ حرکتی بکند، هر چند آرامش و بردباری روسی‌نانت به او مژده می‌داد که حیوان تا یک قرن هم بی‌حرکت خواهد ماند.

عاقبت وقتی دن کیشوت دست‌های خود را بسته دید و فهمید که بانوان رفته‌اند، به خیال افتاد که این همه، مانند دفعه قبل که آن عرب جادوی قاطرچی در همین قصر کتکش زده بود، با سحر و جادو بر سرش می‌آید، این بود که آهسته بر بی‌احتیاطی و بی‌فکری خویش لعنت می‌کرد که چرا پس از آن که بار اول از آزمایش‌های این قصر به آن بدی بیرون آمده بود، باز خود را به خطر انداخته و بدان جا باز گشته است، در صورتی که در میان پهلوانان سرگردان اصل بر این جاری است که وقتی خویشان را در ماجرای آزمودند و از عهده برنیامدند، این خود نشانه آن است که قرعه فال به نام ایشان زده نشده، بلکه بر پهلوانان دیگری مقدر گردیده است و از آن پس دیگر به هیچ وجه مأذون نیستند که بار دوم هم آن را بیازمایند. مع الوصف دن کیشوت بازوی خود را می‌کشید تا ببیند می‌تواند دستش را باز کند یا نه، ولی گره چنان کور خورده بود که تمام تلاش‌های او بی‌نتیجه ماند. راست است که دن کیشوت از ترس این که مبادا روسی‌نانت تکان بخورد دست خود را با احتیاط می‌کشید، ولی با همه اشتیاقی که به نشستن بر خانه زین داشت بایستی یا هم چنان ایستاده بماند یا دستش را از بیخ بکند. در آن هنگام بود که او آرزوی شمشیر «آمادیس گل» را که هیچ سحر و جادویی بر آن کارگر نبود کرد؛ در آن هنگام بود که بر بخت بد خود نفرین فرستاد و ضایعه‌ای را که از غیبت او در تمام مدت جادو بودنش نصیب دنیا می‌شد با همه عظمتش سنجید، چون واقعاً فکر می‌کرد که جادو

شده است. در آن هنگام بود که بیش از هر وقت به یاد دلبر عزیزش دولسینه دوتوبوزو افتاد و مهتر مهربان خود سانکوپانزارا، که بر پالان خر خویش افتاده و به خواب چنان عمیقی فرو رفته بود که حتی از یاد مادری هم که او را زاییده بود غافل بود، صدامی زد. در آن هنگام بود که الکیف Alquife ولیرگاندۀ Lirgandee حکیم را به کمک طلبید و به دوست مهربان خویش اورگاندۀ Urgande متوسل شد تا به یاریش بشتابد. عاقبت سپیده دمید و دن کیشوت را شرمنده و مأیوس در حالی غافلگیر کرد که مانند گاو نر نعره می‌زد و امیدی نداشت به این‌که دمیدن خورشید درد او را درمان کند، دردی که چون او خود را جادو می‌پنداشت گمان می‌کرد که ابدی خواهد بود.

چیزی که به خصوص، او را بر این فکر می‌داشت این بود که می‌دید روسی‌نانت از جای خود نه کم و نه بیش تکان نمی‌خورد؛ بدین جهت چنین می‌پنداشت که خود او و اسبش بی‌خواب و بی‌آب و بی‌غذا، همیشه به همین وضع باقی خواهند ماند تا وقتی که اثر آن ستارهٔ نحس بگذرد یا جادوگری داناتر طلسم او را باطل کند.

لیکن او در این گمان کاملاً به خطا رفت، چون در واقع خورشید تازه می‌خواست بدمد که چهار سوار به درکاروانسرا رسیدند و هر چهار سر و وضعی مرتب و ساز و برگ کامل داشتند و تفنگ سر پر خود را به قربوس زین آویخته بودند. سواران در کاروانسرا را که هنوز باز نشده بود به شدت کوبیدند، اما دن کیشوت که در آن وضع نیز خویشتن را هم چنان پاسدار قلعه می‌دانست، وقتی ایشان را دید به بانگی بلند و زننده نعره برآورد که: ای پهلوانان یا مهتران یا هر که هستید، شما بیهوده به دروازه‌های این قلعه می‌کوبید، زیرا روشن است که در این ساعت مقیمان قلعه در خوابند و به علاوه رسم نیست که تا خورشید اشعهٔ خود را بر تمام پهنهٔ زمین نگسترده است در برج و باروی قلعه‌ای را به روی کسی بگشایند. شما اندکی دور شوید و صبر کنید تا خورشید بدمد؛ آنگاه خواهیم دید که گشودن در به روی شما صلاح است یا نه. یکی از سواران گفت: این جا قلعه یا قصر کجا بود که ما را مقید به این همه تشریفات کند؟ اگر صاحب مسافرخانه شما بگوید در را باز کنند! ما مسافریم و به جز جو و علیق برای اسبان خود چیزی از شما نمی‌خواهیم، تا بتوانیم به راه خود ادامه دهیم، چون عجله داریم. دن کیشوت گفت: ای پهلوان، آیا به نظر

شما من قیافهٔ مسافرخانه چیان را دارم؟

سوار گفت: من نمی‌دانم قیافهٔ چه کسی را دارید، ولی از این‌که کاروانسرای را قلعه می‌نامید معلوم است که چرند می‌گویید. دن کیشوت گفت: این‌جا قلعه است و از بهترین قلعه‌های این ولایت هم هست، و هم اکنون در درون قلعه شخص چنان محترمی هست که عصای شاهی در دست و تاج سلطنت بر سر دارد. مسافر جواب داد: بهتر بود برعکس بگویید که عصای شاهی بر سر و تاج سلطنت در دست دارد. بی‌شک اگر بخواهیم به کنه مطلب پردازیم در این‌جا حتماً دسته‌ایی از بازیگران تماشاخانه مقیمند که معمولاً از این عصاها و تاج‌ها که شما می‌گویید با خود دارند؛ زیرا در کاروانسرای چنین محقر و در جایی که چنین خاموشی عظیمی حکمفرما است، گمان نمی‌کنم کسانی با عصا و تاج شاهی مقیم باشند.

دن کیشوت در جواب گفت: شما از امور این جهان چندان سررشته ندارید، چون از ماجراهایی که معمولاً در دنیای پهلوانان سرگردان روی می‌دهد بی‌خبرید. لیکن هم‌سفران مردی که با دن کیشوت سؤال و جواب می‌کرد، چون از گفتگوی بین آن دو به ستوه آمده بودند، بار دیگر چنان به شدت در کاروانسرا را کوبیدند که کاروانسرادار و تمام مقیمان کاروانسرا از خواب پریدند و کاروانسرادار از جا برخاست تا بپرسد کیست که در می‌زند.

از قضا در این اثنا یکی از اسب‌هایی که آن چهار سوار با خود داشتند به طرف روسی‌نانت رفت و آن حیوان را که با حال افسرده و گوش‌های آویخته و بی‌آن‌که تکان بخورد، هیکل دراز صاحبش را بر پشت خود نگاه داشته بود بو کشید؛ و چون بالاخره روسی‌نانت، با آن‌که به نظر می‌رسید که از چوب ساخته شده باشد از گوشت بود، نخواست عقب بماند او نیز اسبی را که به نوازشش آمده بود بو کرد. ولی به محض این‌که مختصر تکانی به خود داد هر دو پای دن کیشوت از روی زین لغزید و اگر به طناب آویخته نبود سخت بر زمین می‌افتاد. فرو لغزیدن او از پشت مرکب با درد چنان شدیدی توأم شد که گمان کرد یا مچش را می‌برند یا بازویش را از کتف می‌کنند. در واقع پاهای او چندان به زمین نزدیک بود که می‌توانست نوک آن‌ها را با سر علف‌ها تماس دهد و این به ضرر او بود، زیرا کم بودن فاصله تازمین، او را بر آن می‌داشت که با تمام قوا بدن خود را بکشد و خویشتن را معذب بدارد تا مگر پاهای

خود را به زمین برساند. بدین طریق بیچارگانی که برای شکنجه به طناب^۱ آویخته می‌شوند، به امید این‌که می‌توانند با تلاش و تقلا پاهای خود را به زمین برسانند، بیهوده بدن خود را می‌کشند و بر عذاب جسمانی خویش می‌افزایند.

۱. شکنجه با طناب la Poulie بدین طریق بود که محکوم را از مچ به طنابی می‌آویختند و پاهای او نزدیک به زمین بود و به پایش وزن‌های به وزن صد لیور می‌بستند. (دکتر باردن)

فصل چهل و چهارم

در دنباله حوادث عجیب کاروانسرا

عاقبت بر اثر نعره‌های گوش‌خراشی که دن کیشوت می‌زد کاروانسرادار به شتاب در کاروانسرا را گشود و وحشت زده بی‌رویه پرید تا ببیند چه کسی چنین فریاد می‌زند. «ماری تورن» که بر اثر همان سر و صدا از خواب برخاسته بود چون بلافاصله به خاطر آورد که موضوع چیست به انبار بالا رفت و بی‌آن‌که کسی او را ببیند افساری را که دن کیشوت به آن بسته بود باز کرد. پهلوان در جلو چشم کاروانسرادار و مسافران بر زمین افتاد و ایشان همه با هم به او نزدیک شدند و از او پرسیدند که علت این همه داد و فریاد چه بوده است. دن کیشوت بی‌آن‌که کلمه‌ای در جواب بگوید طناب را از میچ دست خود باز کرد، از زمین برخاست، بر روسی‌نانت سوار شد، سپرش را به شانه آویخت، نیزه‌اش را به حال حمله نگاه داشت و برای آن‌که میدان بگیرد قدری عقب رفت، سپس اسبش را به حال یورتمه تازاند و در بازگشت گفت: هر کس ادعا کند که من به حق جادو شده‌ام، به شرط آن‌که شاهزاده خانم می‌کومیکونا اجازه فرمایند سخن او را تکذیب خواهم کرد و او را به مبارزه تن به تن خواهم طلبید. تازه واردان از شنیدن این سخنان مبهوت ماندند، لیکن کاروانسرادار با معرفی کامل دن کیشوت ایشان را از تعجب بیرون آورد و به آنان تذکر داد که وقتی به سخنان وی نگذارند، چون او عقل خود را از دست داده است.

ایشان از کاروانسرادار پرسیدند که آیا جوانی پانزده شانزده ساله، ملبس به جامه قاطرچیان که قد و هیكلی چنین و شکل و شمایلی چنان دارد برحسب اتفاق

به کاروانسرای او نیامده است، و بالاخره تمام نشانی‌های عاشق «دونا کلارا» را دادند. کاروانسرادار در جواب گفت که در کاروانسرا مسافر چندان زیاد است که وی توجهی به بودن یا نبودن جوانی که می‌خواهند نکرده است؛ لیکن یکی از سواران همین که کالسکه دیوان بیگی را دید فریاد برآورد که: گمشده ما قطعاً در همین جا است، زیرا این همان کالسکه‌ای است که می‌گویند جوان به دنبال آن حرکت می‌کند. خوب است یکی از مادر جلو در بماند و دیگران به جستجوی او به داخل کاروانسرا بروند؛ هم‌چنین خوب است که یکی از ما به دور کاروانسرا بگردد و مراقب آن حول و حوش باشد تا او نتواند از روی دیوارهای حیاط فرار کند.

- یکی از سواران گفت: همین کار را باید کرد. و در حینی که دو تن از ایشان به درون کاروانسرا می‌رفتند، یکی در جلو در ایستاد و نفر آخر به پاسداری اطراف محوطه کاروانسرا پرداخت. کاروانسرادار همه این وقایع را می‌دید و با این‌که باور کرده بود که ایشان در جستجوی جوانی هستند که نشانی‌های او را به وی گفته بودند، نمی‌توانست حدس بزند که این اقدامات به چه منظور صورت می‌گیرد.

در این اثنا کم‌کم روز می‌شد و از فرار رسیدن روز و هم‌چنین از سر و صدایی که دن کیشوت بر پا کرده بود، تمام مقیمان کاروانسرا بیدار شده بودند؛ به خصوص دونا کلارا و دوروته، که یکی از هیجان‌درونی ناشی از این‌که عاشق خود را چندان به خویشان نزدیک می‌دید و دیگری در اشتیاق دیدن او، نتوانسته بودند در تمام مدت شب چشم برهم نهند. دن کیشوت چون دید که هیچ‌یک از مسافران پروای او ندارند و حتی پاسخی به مبارزه‌طلبی او نمی‌دهند، احساس می‌کرد که دارد از خشم و نفرت خفه می‌شود و مسلماً اگر در مقررات پهلوانی خود محملی یافته بود که با آن‌که پهلوان وقتی قول شرف داده باشد که تا ماجرای او را که وعده حل و فصل آن را داده است به انجام نرساند به کار دیگری نپردازد، باز می‌تواند به کار دیگری دست بزند به همه ایشان حمله می‌برد و خواه ناخواه به جواب دادن و ادارشان می‌کرد. لیکن چون به نظرش کاملاً ناپسند آمد که قبل از استقرار مجدد شاهزاده خانم می‌کومیکونا به تخت سلطنتش، خود را در ماجرای تازه‌ای درگیر کند ناگزیر سکوت کرد و آرام گرفت و به انتظار این‌که اقدامات مسافران به کجا خواهد انجامید، دست روی دست گذاشت.

یکی از سواران، جوانی را که به دنبالش می‌گشت پیدا کرد که در کنار پسرکی قاطرچی به خواب رفته و اصلاً در بند این نبود که در جستجویش هستند و به خصوص تصور نمی‌کرد که او را بیابند. مرد بازوی او را تکان داد و گفت: آه ای سنیور دن لویی don Luis لباسی که شما به تن کرده‌اید عجب با شخصیت شما سازگار است و بستری که من شما را در آن یافته‌ام عجب با ناز و عزتی که مادرتان شما را در آن پرورده است متناسب! جوان چشمان خواب‌آلود خود را مالید و چون به کسی که بازوان او را تکان می‌داد به دقت نگریست فوراً او را شناخت که یکی از نوکرهای پدرش است. این دیدار به قدری او را مضطرب کرد که تا لحظه‌ای چند نتوانست کلمه‌ای جواب بدهد. نوکر به سخن ادامه داد: سنیور دن لویی، تنها کاری که باقی است این است که اگر نمی‌خواهید پدر شما یعنی ارباب من راه سرای جاودانی را در پیش گیرد با صبر و تحمل تسلیم شوید و با ما راه خانه را در پیش گیرید، چون از رنجی که او از فراق شما می‌کشد به جز این انتظار نمی‌رود.

دن لویی پرسید: ولی پدر من از کجا دانسته است که من از این راه آمده و به این لباس درآمده‌ام؟ نوکر گفت: یکی از طلاب که شما نقشه خود را برای او فاش کرده بودید، وقتی دید که پدرتان پس از رفتن شما چقدر غصه‌دار شده است دلش بر احوال او سوخت و همه چیز را گفت. پدر شما بلافاصله چهار تن از نوکران خود را به دنبالتان فرستاد و اینک ما هر چهار تن در خدمت شما حاضریم و از این که چنین کار نیکویی انجام می‌دهیم و شما را به حضور کسی باز می‌بریم که با عطف بسیار دوستان می‌دارد، چندان خوشنودیم که به تصور نمی‌گنجد.

دن لویی گفت: چنان خواهد شد که خود می‌خواهم یا خدا مقدر خواهد کرد. نوکر گفت: جز این که رضا به بازگشت دهید خواست شما چه خواهد بود یا خدا چه تقدیر خواهد کرد؟ غیر از این هر کار دیگری غیر ممکن است.

پسرک قاطرچی که دن لویی در جوار او خوابیده بود تمام این گفتگو را شنید و از جا برخاست و به نزد دن فرنان و کاردنیو و سایرین که تازه لباس پوشیده بودند، رفت و تمام ماجرا را برای ایشان نقل کرد. پسرک به آنان گفت که چگونه آن مرد، جوان را به لقب «دن» خطاب می‌کرد و چگونه اصرار می‌ورزید که او را به خانه پدرش بازگرداند و چگونه جوان تحاشی می‌کرد. همه حضار به شنیدن این خبر و با

اطلاع قبلی به احوال جوان از شنیدن صدای خوشی که خدا به او داده بود سخت علاقمند شدند که به تفصیل از هویت وی باخبر گردند و حتی اگر ببینند که می‌خواهند به او زور بگویند به کمکش به شتابند؛ لذا همه به سمت مکانی که جوان هنوز با نوکر خود به گفتگو و جر و بحث مشغول بود به راه افتادند.

در این اثنا دوروته از اتاق خود بیرون آمد و به دنبال او دونا کلارا نیز با حالی بسیار منقلب می‌آمد. دوروته، کاردنیو را به کناری کشید و داستان دلدادگی خواننده جوان و دونا کلارا را به اختصار برای او نقل کرد. کاردنیو نیز به نوبه خود ورود نوکرهای پدر آن جوان را که به جستجوی او آمده بودند به دوروته خبر داد، ولی این خبر را نه چنان آهسته گفت که دونا کلارا نشنود؛ و همین خود، آن دختر را چنان از خود بیخود ساخت که اگر دوروته نگاهش نداشته بود زمین می‌خورد. کاردنیو به دوروته توصیه کرد که دونا کلارا را به اتاق خود بازگرداند و به گفته افزود که خود ترتیبی خواهد داد که همه این مشکلات را حل و فصل کند، و آن دو دوست به توصیه او عمل کردند.

در همان حین چهار تن سواری که به جستجوی دن لویی آمده بودند داخل کاروانسرا شده و جوان را در میان گرفته بودند و می‌کوشیدند تا او را راضی کنند که فی الفور برای تسکین دل پدر خود به خانه بازگردد. جوان جواب داد که تا کاری را که بستگی به زندگی و آبرو و جان او دارد به پایان نرساند به هیچ وجه نمی‌تواند از نظر ایشان پیروی کند، آن‌گاه نوکران بر اصرار افزودند و تأکید کردند که بی‌او باز نخواهند گشت و حتی اگر ناچار شوند او را برخلاف میلش خواهند برد. دن لویی در جواب ایشان گفت: شما فقط نعلش مرا می‌برید، چون به هر طریقی که بخواهید مرا ببرید به زنده من دست نخواهید یافت. در این اثنا اغلب مقیمان کاروانسرا از جمله کاردنیو و دن فرنان، و رفقای او و دیوان بیگی و کشیش و دلاک و دن کیشوت، که دیگر پاسبانی قلعه بیش از آن به نظرش لازم نیامده بود، بر اثر مهمه نزاع آمده بودند. کاردنیو که قبلاً از داستان جوان قاطرچی آگاه شده بود از کسانی که می‌خواستند او را به زور با خود ببرند، پرسید که به چه جهت می‌خواهند جوان را برخلاف میلش بازگردانند. یکی از آن چهار تن گفت: جهت این است که حیات پدر این نجیب‌زاده را که در فراق او با خطر مرگ دست به گریبان است باز دهیم.

دن لویی گفت: بی‌فایده است که من گزارشی از کار خود در این جا بدهم. من آزاد هستم و اگر خود بخوام، می‌روم و اگر نخواهم، هیچ‌یک از شما قادر نیست مرا به زور ببرد. مرد جواب داد: عقل حکم می‌کند که شما باز گردید و اگر این دلیل برای اقناع جناب عالی کافی نباشد برای ما کافی است که کاری را که به خاطر آن آمده‌ایم و به اجرای آن موظفیم، بکنیم. در این اثنا دیوان بیگی، به میان افتاد و گفت: خوب است قبلاً به کنه مطلب پی ببریم! لیکن آن مرد که دیوان بیگی را به عنوان همسایه خانه خود باز شناخت فوراً در جواب گفت: مگر ای جناب دیوان بیگی، حضرت عالی این نجیب‌زاده را نمی‌شناسید؟ او پسر همسایه شما است که در جامه‌ای که جناب عالی نیز می‌دانید هیچ برازنده اصل و نسب او نیست از خانه پدرش گریخته است. آن‌گاه دیوان بیگی با دقت بیشتری در قیافه پسرک خیره شد و چون او را باز شناخت در آغوش گرفت و گفت: سنور دن لویی، این بچگی چیست و کدام دلایل متقنی شما را بر آن داشته است تا در این سر و وضع و با جامه‌ای که به هیچ وجه متناسب با شأن شما نیست راه بیفتید؟ جوان حس کرد که اشک به چشمانش می‌آید و نتوانست یک کلمه به دیوان بیگی جواب بدهد. این یک به نوکران امر کرد که آرام بگیرند تا خود شخصاً این کار را رو به راه کند؛ سپس دست دن لویی را گرفت و او را به کناری کشید تا از علت فرارش جویا شود.

در آن حین که دیوان بیگی این سؤال و سؤالات دیگری از او می‌کرد صدای فریادهای بلندی از در کاروانسرا به گوش رسید. توضیح آن‌که دو تن از مسافران که آن شب در کاروانسرا اقامت کرده بودند، چون دیدند که تمام مقیمان کاروانسرا سرگرمند به این‌که بدانند آن چهار سوار در جستجوی چه هستند، در صدد برآمده بودند که با استفاده از فرصت بدون پرداخت پول بگریزند. لیکن کاروانسرادار که به کار خود بیش از کار سایرین توجه داشت، ایشان را برآستانه در کاروانسرا متوقف ساخت و مطالبه پول خود را کرد و در سرزنش از این نیت سوء چندان سخنان زشت گفت که ایشان را خشمگین کرد تا با مشت جوابش را بدهند؛ لذا چنان به کوبیدن او پرداختند که کاروانسرادار بدبخت مجبور شد کمک بطلبد. زن کاروانسرادار و دختر او چون کسی را بیکارتر و سهل‌الوصول‌تر از دن کیشوت نیافتند دختر به نزد پهلوان شتافت و گفت: جناب پهلوان، قسم به خدایی که به شما فضیلت عطا فرمود

هر چه زودتر به داد پدر بیچاره من که دو آدم شریر هم اکنون او را مانند گچ می‌کوبند برسید! دن کیشوت به لحنی شمرده و با کمال خونسردی جواب داد: ای دوشیزه زیبا، موافقت با تقاضای شما در این لحظه برای من مقدور نیست، چون تا کاری را که قول انجام آن را به کسی داده‌ام به پایان نرسانم، نمی‌توانم در هیچ ماجرای مداخله کنم. لیکن خدمتی که از من برای شما بر می‌آید این است که فوراً بدوید و به پدر خود بگویید تا می‌تواند در این نبرد پایداری کند و با تمام قوا بکوشد که به هیچ نحوی مغلوب نشود؛ تا در خلال این اوقات من به حضور شاهزاده خانم می‌گویم که شرفیاب شوم و از او کسب اجازه کنم که به پدر شما در این مخصصه کمک کنم؛ اگر او اجازه داد مطمئن باشید که من خود دانم چگونه او را نجات بخشم. ماری تورن که در آن جا حاضر بود گفت: وای به حال من گناهکار! حتماً تا پیش از این که حضرت عالی این اجازه را بگیری ارباب من در آن دنیا خواهد بود. دن کیشوت گفت: باشد خانم؛ شما کاری کنید که من این اجازه را که ضروری است بگیرم؛ آن وقت به محض این که گرفتم دیگر مهم نیست که او در آن دنیا باشد، زیرا من به کوری چشم این دنیا، ولو حرفی هم داشته باشد، او را از آن دنیا برخواهم گرداند یا لاقلاً انتقام او را از کسانی که به جهان دیگرش فرستاده‌اند، چنان خواهم گرفت که شما کاملاً راضی شوید. دن کیشوت بی آن که سخن دیگری بگوید یک سر به حضور دوروته شتافت و در برابر او به زانو درآمد و با عبارات خاص پهلوانان سرگردان تقاضا کرد که شاهزاده خانم اجازه فرمایند او به کمک قلعه بیگی این قلعه، که به مصیبت عظیمی دچار آمده است، بشتابد. شاهزاده خانم از صمیم قلب اجازه داد و آن‌گاه دن کیشوت فوراً سپرش را به شانه آویخت و شمشیر به دست گرفت و به طرف در کاروانسرا که در آن جا دو مرد مسافر هنوز به زدن کاروانسرادار مشغول بودند شتافت. لیکن همین که به آن جا رسید، ناگهان ایستاد و با وجود سرزنش‌های ماری تورن و زن کاروانسرادار، که از وی می‌پرسیدند به چه جهت به جای کمک به شوهر و ارباب ایشان خشکش زده است، بی حرکت برجای ماند. دن کیشوت جواب داد: می‌پرسید چرا خشکم زده است؟ برای این که من مأذون نیستم به روی مردم فرومایه شمشیر بکشم. بنابراین شما مهتر من سانکو را صدا بزنید، چون این دفاع و این انتقام به او مربوط است.

چنین بود وقایعی که در جلو در کاروانسرا روی می‌داد، آن‌جا که سیل مشت و لگد و چماق بر سر کاروانسرادار بدبخت فرود می‌آمد و ماری تورن و زن کاروانسرادار و دخترش از بیماری دن کیشوت و از این‌که ارباب و شوهر و پدر ایشان ربع ساعتی را در بدترین احوال می‌گذرانید، سخت خشمگین و ناراحت بودند. لیکن ما او را به همان حال بگذاریم و بگذریم، چون بی‌گمان کسی به کمک وی خواهد آمد، وگرنه چشم آن کس کور که با قوی‌تر از خود پنجه دراندازد؛ چنین کس همان به که رنج بکشد و دم برنیاورد. اکنون پنجاه قدم به عقب برگردیم و ببینیم وقتی دیوان بیگی دن لویی را به کناری کشید و از وی پرسید که به چه علت در این لباس نامناسب و پای پیاده دست به چنین سفری زده است، او چه جواب داد. مرد جوان مانند این‌که اندوهی عظیم قلبش را می‌فشرد دست دیوان بیگی را محکم در دست گرفت و فشرد و سیل اشک از دیده روان ساخت و چنین پاسخ داد:

من جز این نمی‌توانم به حضور حضرت عالی عرض کنم که از روزی که خداوند مقدر فرمود و همسایگی ما به من امکان داد که چشمم به جمال «دونا کلارا»، دختر شما و بانوی من، روشن شود از همان لحظه من او را صاحب اختیار اراده خود کرده‌ام و اگر اراده حضرت عالی که مولا و پدر واقعی من هستید، مانعی در این راه به وجود نیامد از هم امروز او زن من خواهد شد. من خانه پدرم را به خاطر او ترک گفته‌ام و به خاطر او به این جامه درآمده‌ام تا مانند تیری که از پی هدف می‌رود و ملاحی که مسیر ستاره قطبی را دنبال می‌کند، به هر جا که او رفت به دنبالش بروم. دونا کلارا خود، از عشق من بیش از آن‌چه اشک‌های من از دور برای او فاش کرده است چیزی نمی‌داند. شما ای مولای من، از ثروت و اصالت پدر و مادر من آگاهید و می‌دانید که من یگانه وارث آن خاندانم. حال اگر این امتیازات به نظر شما کافی است تا به خوشبختی من رضا دهید، از هم اکنون مرا به فرزند بی‌پذیرید. و هرگاه پدر من از نظرهای شخصی به چنین موهبتی که من برای خود یافته‌ام خرسند نباشد باکی نیست چون زمان همان قدر که بر دگرگون کردن اشیاء این جهان قادر است بر تغییر اراده مردان نیز توانا است.

پس از این سخنان مرد جوان لب از گفتار فرو بست و دیوان بیگی مات و مبهوت ماند، زیرا حیرت او از این‌که جوان راز دل خود را با چه شیوه ظریف و موثری بیان

کرد، کم از این حیرت نبود که در امری چنین ناگهانی و مهم چه تصمیمی اتخاذ کند. تنها جوابی که توانست به دن لویی بدهد این بود که فعلاً آرام بگیرد و کاری کند که نوکرانش او را یک امروز با خود نبرند تا او بتواند سر فرصت دربارهٔ این که نسبت به هر یک چه تصمیم شایسته‌ای بگیرد مذاقه کند. دن لویی به زور دست دیوان بیگی را بوسید و حتی دست‌های او را با اشک چشمان خود تر کرد، و همین خود کافی بود که نه تنها دل آن مرد دیوانی، بلکه دل هر سنگی را به رقت آورد، به خصوص که جناب دیوان بیگی با درایتی که داشت از همان نظر اول دریافته بود که این وصلت تا به چه اندازه به سود دخترش است. مع الوصف، دلش می‌خواست در صورت امکان، این ازدواج با رضایت قلبی پدر دن لویی، که مدعی بود از پسرش ارباب معنونی خواهد ساخت، صورت گیرد.

در این اثنا مهمانان جنگجو پس از آن که بیشتر بر اثر سخنان چرب و نرم دن کیشوت، نه به سبب تهدیدهای او، حاضر شده بودند طلب کاروانسرادار را پردازند با او از در آشتی درآمده بودند؛ از طرفی نوکران دن لویی با کمال بی‌صبری منتظر نتیجهٔ مذاکران ارباب خود با جناب دیوان بیگی و تصمیم او بودند که ناگاه شیطان، که هرگز به خواب نمی‌رود، گذار دلاکی را که دن کیشوت لگن سلمانی او را به عنوان کلاه خود مامبرن از سرش ربوده و سانکو جل و افسار خر او را برای تعویض با جل و افسار خر خود گرفته بود در آن ساعت به کاروانسرا انداخت. این دلاک وقتی خر خود را به طویله برد در آن جا چشمش به سانکو افتاد که به دوخت و دوز جای پاره‌ای از پالان خرش مشغول بود. وی همین که پالان را دید آن را باز شناخت و مردانه در گریبان سانکو آویخت و گفت: آه ای جناب دزد، چه خوب گیت آوردم! زود لگن سلمانی و پالان و جل و افسار خر مرا که از من دزدیده بودی به من پس بده! سانکو که گلوی خود را به نحوی چنین ناگهانی در چنگ حریف دید و دشنام‌هایی را که به او می‌دادند شنید به دستی پالان خر را محکم نگاه داشت و با دست دیگر چنان مشت محکمی بر دهان دلاک نواخت که از آرواره‌های او خون جاری شد. لیکن با این همه، دلاک نه تنها گریبان سانکو را رهان کرد و پالان خود را هم چنان محکم چسبیده بود، بلکه، برعکس، چنان به صدای بلند جیغ و داد به راه انداخت که تمام ساکنان کاروانسرا بر اثر صدا و برای تماشای دعوا شتافتند؛ دلاک

فریاد می‌زد که: مردم، به نام پادشاه و به نام عدالت! چون من می‌خواهم مال خودم را پس بگیرم این دزد راهزن می‌خواهد مرا بکشد. سانکو در جواب گفت: تو دروغ می‌گویی. من دزد و راهزن نیستم و این‌ها غنیمتی است که ارباب من دن کیشوت در جنگ به چنگ آورده است.

دن کیشوت که به شتاب خود را رسانده و در دعوا حضور یافته بود از این‌که می‌دید مهترش با چه قدرتی حالت دفاع و تعرض به خود گرفته است، خوشحال بود. از آن پس، پهلوان مهتر خود را مردی پر دل به شمار آورد و از ته دل معتقد شد که در نخستین فرصت ممکن او را به مقام و منصب پهلوانی ارتقا دهد، چون تاج پهلوانی را به حق لایق سر او می‌دانست. دلاک ضمن مطالبی که در گرم‌گرم نزاع بیان می‌کرد به این نکته رسید که: همان‌گونه که جان من از آن خداوند است، این پالان نیز از آن من است و آن را چنان خوب می‌شناسم که گویی بچهٔ خودم است و این هم خر من که در طویله بسته است و حرف مرا تکذیب نخواهد کرد. اگر باور ندارید پالان را به پشت او امتحان کنید، اگر به او نخورد من رذل و بی‌شرفم. به علاوه در همان روز که این‌ها پالان خر مرا گرفتند، یک لگن سلمانی بسیار نو هم از من ربودند که هنوز کسی در آن ریش نتراشیده بود و یک اشرفی شیرین برای من تمام شده بود. در این‌جا دن کیشوت خودداری نتوانست، لذا به میان دو جنگجو افتاد و ایشان را از هم جدا کرد، سپس پالان خر را، برای آن‌که همه آن را ببینند، بر زمین گذاشت تا وقتی که حقیقت امر روشن شود؛ و آن‌گاه به بانگ بلند گفت: اکنون حضرات به طور واضح و آشکار پی به اشتباه این مردک مهتر خواهند برد، از این‌که چیزی را که همواره کلاه خود مامبرن بوده و هست و خواهد بود و من آن را در جنگ از او به غنیمت گرفته‌ام و حقاً و قاعدتاً به من تعلق دارد، لگن سلمانی می‌نامد. و اما پالان خر ربطی به شخص من ندارد و من تنها چیزی که می‌توانم در این باره بگویم این است که سانکو مهتر من در پایان نبرد از من اجازه خواست که زین و یراق اسب این بزدل مغلوب را بردارد و بر مرکب خود بگذارد. من به او اجازه دادم و او آن زین و یراق را برداشت؛ و اما این‌که چگونه زین اسب تبدیل به پالان خر شده است من به جز آن دلیل معمول نمی‌توانم دلیل دیگری بیاورم و آن این‌که این گونه تبدیل به تبدل‌ها در ماجراهای پهلوانی پیش می‌آید. برای اثبات و تأیید آن‌چه

ادعا می‌کنم، تو سانکو، پسرم، زود بدو و آن کلاه‌خود را که در نظر این مرد لگن سلمانی است به این جا بیاور.

سانکو گفت: ارباب، معاذالله! اگر ما را برای اثبات مدعای خود دلیلی به جز آن چه حضرت عالی می‌فرمایید نباشد، حسابمان پاک است. بنابراین همان قدر که پالان این مردک زین است لگن سلمانی نیز کلاه‌خود مامبرن است. دن کیشوت گفت: آن چه به تو دستور می‌دهم بکن! شاید حوادث این قلعه همه به طریق سحر و جادو واقع نشود. سانکو به سراغ لگن سلمانی رفت و آن را آورد و دن کیشوت همین که لگن را از دست سانکو گرفت فریاد برآورد که: آقایان، قدری به این شی‌نگاه کنید! آخر این مردک مهتر به چه رویی ادعا می‌کند که این لگن ریش تراشی است و کلاه‌خودی که من نام بردم نیست؟ قسم به آیین پهلوانی که حرفه من است من این سلاح را همان گونه که بوده است از او گرفته و چیزی از آن نکاسته و چیزی بر آن نیفزوده‌ام. سانکو گفت: در این گفته جای کمترین شکی نیست، زیرا از وقتی که ارباب من آن را به دست آورده، جز در یک جنگ از آن استفاده نکرده است و آن هم وقتی بود که آن بندیان بدبخت را آزاد کرد، و به عقیده من بی‌وجود این لگن اربابم به روز بدی می‌افتاد. زیرا در آن هنگامه سنگ مثل باران می‌بارید.

فصل چهل و پنجم

آنجا که سرانجام ابهام‌های مربوط به پالان و کلاه‌خود را روشن می‌کنند
با سایر حوادثی که به حقیقت روی داد

دلاک فریاد برآورد: آقایان، نظر شما راجع به اظهارات این نجیب‌زادگان که با
لجاجت تمام لگن سلمانی را کلاه‌خود می‌نامند چیست؟ دن کیشوت گفت: هرکس
خلاف آن را بگوید، اگر پهلوان است به او حالی خواهم کرد که دروغ می‌گوید و اگر
مہتر است هزار بار دروغ گفته است. دلاک ما، استاد نیکلا، که در این هنگام حضور
داشت، چون به اخلاق دن کیشوت کاملاً وارد بود، خواست به جنون او بیشتر دامن
بزند و شوخی را به جاهای باریک‌تری بکشانند تا موضوعی برای خنده و سرگرمی
حاضران فراهم آورد، لذا رو به دلاک دیگر کرد و گفت: آقای دلاک یا هر که هستید،
بدانید که من همکار شما هستم و بیش از بیست سال است که در حرفه خود موفق
به اخذ گواهی نامه شده‌ام و تمام لوازم و اسباب و افزار مربوط به پیشه دلاکی را
بدون استثنا می‌شناسم. و نیز بدانید که من در جوانی سرباز بوده‌ام و کلاه‌خود و
انواع آن و سایر ساز و برگ سپاهی یعنی سلاح‌هایی را که سربازان به تن می‌کنند به
همان خوبی می‌شناسم. بنابراین، مادام که خلاف آن را ثابت نکرده‌اند. چون من
همیشه تسلیم نظر صائب‌تر از نظر خود هستم. اکنون می‌گویم این شیئی که در جلو
چشم ما و در دست این آقا است نه تنها لگن سلمانی نیست، بلکه شباهتی هم به آن
ندارد، هم چنان‌که سفید را با سیاه و حقیقت را با دروغ مشابهتی نیست و نیز
می‌گویم که گرچه این شیئی کلاه‌خود است، لیکن یک کلاه‌خود کامل عیار نیست.

دن کیشوت گفت: مسلماً نیست، زیرا نیمی از آن را که چانه بند است فاقد است.

کشیش که به منظور استاد نیکلا پی برده بود گفت: کاملاً صحیح می‌فرمایید. و عقیده ایشان بلافاصله مورد تأیید کاردنیو و دن فرنان و سایر رفقای او واقع شد. خود دیوان بیگی هم اگر گرفتار ماجرای دن لویی نمی‌بود به سهم خویش به آن مسخره‌بازی کمک می‌کرد. لیکن مسائل جدی‌تری که او به آن‌ها می‌اندیشید چنان ذهنش را به خود مشغول داشته بود که اصلاً توجهی به این شوخی‌ها نداشت. در این اثنا دلاکی که دستش انداخته بودند فریاد برآورد: یا حضرت مریم! چطور ممکن است این همه مردم شریف لگن ریش‌تراشی را کلاه‌خود بدانند؟ به خدا از این حرف یک دانشگاه با همه علم و دانایی تعجب خواهد کرد. از این قرار، اگر این لگن سلمانی کلاه‌خود باشد لابد این پالان هم بنا به ادعای آن آقازین اسب خواهد بود.

دن کیشوت گفت: این پالان به نظر من همان پالان است، ولی قبلاً گفتم که من در این مورد دخالت نمی‌کنم. کشیش گفت: پالان بودن یا زین بودن این شیء بسته به نظر جناب دن کیشوت است، زیرا در مسائل مربوط به امور پهلوانی بنده و این حضرات همه در مقابل جناب ایشان لنگ می‌اندازیم.^۱ دن کیشوت گفت: آقایان، به خدا در دو باری که من در این قلعه اقامت کرده‌ام حوادث چنان عجیبی به سرم آمده است که دیگر جرأت ندارم به سؤالاتی که راجع به اشیای موجود در این قلعه از من می‌کنند جواب مثبتی بدهم؛ چون فکر می‌کنم که هر واقعه‌ای که در این قلعه روی می‌دهد با قواعد سحر و جادو منطبق است. اول بار از دیدارهای مکرر عرب جادویی که در همین قلعه سرگردان است سخت به ستوه آمدم و سانکو نیز از دست ملازمان او کم صدمه ندید. پس از آن، همین دیشب تقریباً دو ساعت مرا از یک بازو آویختند بی‌آن‌که بدانم چرا و چگونه به این مصیبت دچار شده بودم. بنابراین اگر حالا در چنین مسائل غامضی پا در میان بگذارم و اظهار نظر کنم به قضاوتی عجولانه دست زده‌ام. در مورد این ادعای عجیب که لگن سلمانی به جای کلاه‌خود جازده شود من قبلاً جواب داده‌ام، ولی در مورد این‌که این شیء پالان است یا زین من

۱. در متن اصلی چنین است: «بنده و این آقایان شاخه نخل خود را به ایشان تسلیم می‌کنیم.»
(مترجم)

جرات اظهار نظر قاطع ندارم و ترجیح می‌دهم که آن را به رأی صائب حضرات واگذارم. شاید شما آقایان چون مانند من به مقام پهلوانی نرسیده‌اید، سر و کاری با سحر و جادوی این قلعه نداشته باشید و چون دارای فکر و ادراک آزادی هستید می‌توانید درباره‌ی اشیای موجود در این قلعه چنان‌که واقعاً هستند قضاوت کنید نه چنان‌که به نظر من می‌آیند.

دن فرنان در جواب این سخن گفت: در این شکی نیست که حضرت دن کیشوت مانند یک هاتف غیبی سخن گفتند و بر ما است که این مشکل را حل کنیم؛ و برای آن‌که با یقین بیشتری این مهم را به انجام رسانیم، من اکنون از کلیه‌ی این آقایان رأی مخفی می‌گیرم و آن‌گاه نتیجه‌ی این رأی‌گیری را طی گزارش جامع و دقیقی به عرض همه خواهیم رسانید. برای کسانی که به اخلاق دن کیشوت وارد بودند، تمام این صحنه‌ی مضحک مایه‌ی پایان‌ناپذیری برای خنده و سرگرمی بود، لیکن کسانی که به موضوع وارد نبودند این کار در نظرشان احمقانه‌ترین عمل دنیا می‌آمد، به خصوص چهار تن نوکر دن لویی و خود دن لویی و سه مسافری که تصادفاً تازه به کاروانسرا وارد شده و ظاهراً از کمان‌داران دیوانخانه‌ی سنت هرمانداد بودند، و در واقع همین طور بود. اما کسی که بیش از همه پکر شده بود، دلاکی بود که لگن سلمانی متعلق به او در جلو چشم‌های خودش تبدیل به کلاهخود مامبرن شده بود و آن طور که خودش فکر می‌کرد بی‌شک طولی نمی‌کشید که پالان خورش هم تبدیل به زین و یراق اسب می‌گردید. تمام تماشاچیان دیگر، از این‌که می‌دیدند دن فرنان به نزدیک یک حاضران می‌رفت و به گوش هر یک از آنان آهسته چیزی می‌خواند و از ایشان می‌طلبید که راجع به این‌که این گوهر نفیس، که درباره‌اش آن همه جر و بحث شده است، پالان است یا زین رأی خود را بدهند، از ته دل می‌خندیدند. پس از آن‌که دن فرنان رأی تمام کسانی را که با دن کیشوت آشنا بودند، جمع کرد، به صدای بلند چنین اعلام داشت: مرد عزیز، راستش را بخواهید من از این همه رأی‌گیری خسته شدم، زیرا هنوز منظور خود را از کسی نپرسیده فوراً به من جواب می‌دهند: گفتن این‌که این شی‌ی پالان خر است دیوانگی است، چون این زین اسب است و از آن یک اسب اصیل هم هست. بنابراین صبور باشید زیرا برخلاف میل شما و خر شما این شی‌ی زین است و پالان نیست و شما از عهده‌ی اثبات مدعای خود برنیامدید.

دلاک بدبخت فریاد برآورد: خدا مرا از نعمت بهشت محروم کند اگر شما حضرات همه در اشتباه نباشید، و همان طور که روح من چنان که هست در حضور خدا ظاهر می شود، این شی نیز در نظر من پالان جلوه می کند، نه زین. لیکن حال که قانون زور است^۱ باشد، من دیگر چیزی نمی گویم. مع هذا من مست نیستم و اگر روزه خود را با گناهان خود باطل نکرده باشم تمام مدت امروز را روزه بوده ام و هنوز هم هستم. بیانات ساده دلانه دلاک کمتر از حرف های جنون آمیز دن کیشوت خنده دار نبود که در این هنگام گفت: در این جا بهترین کاری که می توان کرد این است که هر کس مال خودش را پس بگیرد و به قول مشهور هر چه خدا به تو داده است، پطر مقدس مبارکش کند! آن گاه یکی از چهار نوکر دن لویی نزدیک شد و گفت: اگر آقایان این صحنه را برای شوخی و مسخرگی برپا نکرده باشید، من نمی توانم قبول کنم مردانی به ظاهر یا به واقع به عقل و فراست همه شما که در این جا تشریف دارید به جرأت بگویید و تأکید کنید که نه این پالان خراست و نه آن لگن سلمانی. اما چون می بینم که شما چنین ادعایی می کنید و در نظر خود لجاجت می ورزید، ناچار پیش خود خیال می کنم در این لجاج شما که اظهاری تا به این درجه برخلاف عقل و حتی برخلاف تجربه می کنید، حتماً باید رازی نهفته باشد؛ چون قسم یاد می کنم (و قسمش هم بسیار غلیظ بود) تمام کسانی که در این ساعت در دنیا زندگی می کنند هرگز نخواهند توانست از من چنین اقراری بگیرند که این چیزی است غیر از لگن ریش تراشی و آن چیزی است غیر از پالان خر. کشیش به میان افتاد و گفت: شاید این پالان قاطر باشد. نوکر گفت: صحبت بر سر این نیست، بلکه ما می خواهیم بدانیم آیا اصلاً این شیئی پالان است یا چنان که حضرات ادعا می کنند پالان نیست. در این ضمن، یکی از آن کمان داران که تازه به کاروانسرا وارد شده بودند، وقتی سخنان اخیر این مناقشه را شنید نتوانست جلو خشم و بد خلقی خود را بگیرد و بانگ برآورد که: این پالان خراست، همان طور که پدر من پدر من است و هر کس در حال حاضر یا بعداً خلاف آن را بگوید حتماً مست مست است.

دن کیشوت جواب داد: تو خود مثل یک دزد فرومایه دروغ می گویی! و

۱. اصل ضرب المثل این است: «قوانین به سمتی می روند که سلاطین می خواهند.» (مترجم)

بلافاصله نیزه‌اش را که هرگز از دست نمی‌نهاد بلند کرد و با چنان شدتی بر سر او فرود آورد که اگر کمان‌دار سر خود را ندزدیده بود از آن ضربه نقش زمین می‌شد. نیزه بر زمین آمد و خرد شد و کمان‌داران دیگر چون چنین رفتاری را با رفیق خود دیدند یک‌صدا بانگ برداشتند تا به جانب‌داری از «سنت هرمانداد» کمک بطلبند. کاروانسرادار که وابسته به تشکیلات آن دیوانخانه بود به سراغ چوب و شمشیر خویش رفت و در صف یاران خود جا گرفت. نوکران دن لویی ارباب خود را در میان گرفتند تا مبادا با استفاده از آن آشوب بگریزد. دلاک نیز تا دید که کاروانسرا زیر و رو شده است، برای پس گرفتن پالان خود که سانکو حاضر به رها کردن آن نبود رفت. دن کیشوت شمشیر به دست گرفت و به کمان‌داران حمله برد. دن لویی بانگ بر نوکران خود زد که او را بگذارند و مانند کاردنیو و دن فرنان که به دفاع از دن کیشوت برخاسته بودند به یاری او به شتابند؛ کشیش چندان که نفسش یارا می‌کرد موعظه می‌گفت، زن کاروانسرادار جیغ می‌زد، دخترش آه می‌کشید، ماری تورن گریه می‌کرد، دوروته بهتش زده بود، لوسیند وحشت کرده بود و دوناکلارا از هوش رفته بود. دلاک سانکورامی زد و سانکو دلاک رامی کوبید؛ دن لویی، که یکی از نوکرانش جرأت کرده و بازوی او را گرفته بود تا در نرود، چنان مشت‌های او زد که از آرواره‌هایش خون جاری شد. دیوان بیگی از او دفاع می‌کرد؛ دن فرنان یکی از کمان‌داران را به زیر لگد انداخته بود و تن او را به دلخواه خود می‌کوبید؛ کاروانسرادار بار دیگر مردم را به کمک «سنت هرمانداد» می‌طلبید؛ الغرض در سرتاسر آن کاروانسرا به جز گریه و زاری و وحشت و داد و فریاد و اضطراب و هیجان و جنگ و نزاع و ضربات شمشیر و مشت و لگد و چوب و چماق و زخم زدن و خون ریختن چیزی نبود. ناگاه در میان آن هنگامه و آن قیل و قال و آشوب، فکری به خاطر دن کیشوت خطور می‌کند: پهلوان چنین می‌پندارد که ناگهان به اردوگاه آگرامان^۱ منتقل شده است و با غریب‌ی رعدآسا که کاروانسرا را می‌لرزاند فریاد بر می‌دارد: اگر می‌خواهید زنده بمانید فوراً همه دست نگاه دارید، همه

۱. اشاره است به داستان سلطان آگرامان Agramant در کتاب رولان خشمگین نغمه بیست و هفتم. (دکتر باردن)

اسلحه بر زمین گذارید و آرام بگیرید و به سخنان من گوش فرا دهید! و در واقع به شنیدن این فریاد همه دست نگاه داشتند و دن کیشوت چنین ادامه داد: حضرات، مگر من به شما نگفتم که این قلعه طلسم است و در آن فوجی از شیاطین مقیمند؟ برای اثبات این امر می‌خواهم شما با چشم‌های خود ببینید که چگونه نفاق اردوی «آگرامان» به میان ما منتقل شده است. خوب نگاه کنید: یک سو نزاع بر سر شمشیر است و یک سو بر سر اسب؛ این‌جا به خاطر عقاب سفید می‌جنگند و آن‌جا به خاطر کلاه‌خود^۱، و همه با هم در جنگیم بی‌آن‌که منظور یکدیگر را درک کنیم. شما ای جناب دیوان بیگی و شما ای حضرت کشیش، لطفاً این‌جا تشریف بیاورید، یکی نقش سلطان آگرامان را بر عهده گیرد و یکی نقش سلطان سورین Sorbin را، و ما را آشتی دهید؛ زیرا قسم به نام خدای قادر متعال برای اشخاص محترمی چون ما که در این‌جا هستیم بسیار زشت است که به اتکای چنین دلایل بی‌پایه‌ای یکدیگر را بکشیم.

کمان‌داران که چیزی از خطابه دن کیشوت نمی‌فهمیدند و می‌دیدند که از طرف دن فرنان و کاردنیو و یاران ایشان سخت کتک خورده‌اند، دست بردار نبودند و آرام نمی‌گرفتند. دلاک بینوانیز، چون در ضمن دعوا الگنش را شکسته و پالانش راتکه‌تکه کرده بود. سانکو هم چون یک خدمتکار خوب با شنیدن نخستین کلمه فرمان اربابش اطاعت کرد. چهار نوکر دن لویی نیز آرام گرفتند، چون می‌دیدند که از آرام نگرفتن سودی عایدشان نمی‌شود. تنها کاروانسرادار بود که اصرار داشت باید حق بی‌شرمی‌های این دیوانه را که دم‌به‌دم کاروانسرا را به آشوب کشیده و آن را زیر و رو کرده است کف دستش گذاشت. عاقبت آشوب موقتاً آرام گرفت لیکن در مغز مخبط دن کیشوت تا روز قیامت پالان خر هم‌چنان زین اسب و لگن سلمانی کلاه‌خود و کاروانسرا قلعه باقی ماند.

بالاخره وقتی بر اثر میانجی‌گری و اندرزهای حکیمانه دیوان بیگی و کشیش آرامش دست داد و صلح برقرار شد نوکران دن لویی بر سر مأموریت خویش باز

۱. باز اشاره به همان موضوع است با توضیح آن‌که منظور از شمشیر، شمشیر معروف دوران‌دال Durandal و منظور از اسب، اسب معروف فرونتن Frontin و مقصود از عقاب سفید سپری است که نقش عقاب سفید بر آن منقوش بوده و مقصود از کلاه‌خود، کلاه خود مامبرن است. (دکتر باردن)

آمدند تا فوراً او را با خود ببرند و در حینی که دن لویی با ایشان جر و بحث می‌کرد، دیوان بیگی ابتدا رازی را که دن لویی با او در میان نهاده بود برای دن فرنان و کاردنیو و کشیش فاش کرد و سپس از ایشان نظر خواست که در این امر مهم چه تصمیمی اتخاذ کند. سرانجام قرار شد دن فرنان خود را به سواران دن لویی معرفی کند و به ایشان بگوید که چون از نیت دن لویی به آسانی می‌توان پی برد که حاضر است قطعه قطعه‌اش کنند، ولی به خانه پدرش بازنگردد، او مایل است آن جوان را با خود به اندلس که در آنجا برادر بزرگش «مارکی» از او در خورشانش پذیرایی خواهد کرد، ببرد. وقتی آن چهار نوکر پی به اصل و نسب دن فرنان بردند و از تصمیم دن لویی آگاه شدند تصمیم گرفتند که سه تنشان به خانه برگردند و شرح ماوقع را به پدر او بگویند و چهارمی در خدمت دن لویی بماند و تا وقتی که آن سه تن به سراغ او باز نگشته و از دستورهای پدرش خبر نیاورده‌اند وی را از نظر دور ندارد.

بدین طریق آن همه آشوب و بلوای کاروانسرا بر اثر اعمال قدرت «آگرامان» و تدبیر «سطان سوربن» آرام گرفت؛ لیکن وقتی شیطان، آن دشمن اتحاد و آن رقیب آشتی، دید که تیرش به سنگ خورده و مغبون و منفعل شده است و وقتی پی برد که از انداختن آن گروه در آن دخمه سردرگم طرفی بر نبسته است، تصمیم گرفت که بار دیگر بخت خود را بیازماید و اغتشاشات و منازعات تازه‌ای به راه اندازد.

باری چنین شد که کمان‌داران میدان را خالی کرده بودند، زیرا به هویت و عنوان کسانی که با ایشان در آویخته بودند پی برده بودند، و چون فهمیده بودند که به هر تقدیر کتک خواهند خورد از معرکه پا پس کشیده بودند، لیکن یکی از ایشان، همان که دن فرنان به زیر لگدش انداخته بود، ناگاه به یاد آورد که ضمن احکام مختلفی که برای دستگیری مجرمین با خود دارد، فرمانی هم به نام دن کیشوت است که دیوانخانه «سنت هرمانداد» به جرم آزاد کردن محکومین به اعمال شاقه علیه او صادر کرده و دستور توقیفش را داده است و از همین مسئله بود که سانکو همیشه به حق می‌ترسید. وقتی این فکر از مغز کمان‌دار گذشت بر آن شد تا ببیند آیا نشانی‌های مندرج در فرمان توقیف با نشانی‌های دن کیشوت تطبیق می‌کند یا نه؛ لذا از گریبان خود طوماری بیرون کشید و حکمی را که منظور نظرش بود پیدا کرد، و چون خوب نمی‌توانست بخواند با قرائت و هجی کردن کلمات به خواندن پرداخت و در هر

کلمه‌نگاهی دقیق به قیافهٔ دن کیشوت می‌انداخت و نشانی‌های مندرج در فرمان را با علائم چهرهٔ پهلوان منطبق می‌کرد. آخر فهمید که شخص موضوع فرمان بی‌شک همین مرد است، و همین که به تشخیص خود اطمینان یافت طومار را پیچید، فرمان را به دست چپ گرفت و با دست راست گریبان دن کیشوت را چنان محکم چسبید که برای پهلوان یارای نفس کشیدن نماند. در آن حال به بانگ بلند می‌گفت: مردم، به کمک سنت هرمانداد بشتابید! و برای آن که همه بدانید که این بار من جدا کمک می‌خواهم کافی است این فرمان را که در آن حکم توقیف این دزد راهزن نوشته شده است بخوانید! کشیش فرمان را گرفت و فهمید که کمان‌دار واقعاً راست می‌گوید و علائم فرمان با نشانی‌های دن کیشوت منطبق است. این یک وقتی چنین رفتار ناپسندی از آن مردک روستایی خشن دید چنان خشمگین شد که استخوان‌های تنش صدا کرد و با هر دو دست چنان گلوی کمان‌دار را گرفت که اگر یاران او به کمکش نشتافته بودند تا جان نمی‌داد دن کیشوت رهایش نمی‌کرد.

کاروانسرادار که مجبور بود به هم قطاران خود کمک کند به یاری ایشان شتافت. زن کاروانسرادار چون بار دیگر دست و دامن شوهر خود را به نزاع آلوده دید از نوبنای جیغ و داد گذاشت و بر اثر سر و صدا، ماری تورن و دخترش نیز آمدند و از زمین و آسمان و از تمام کسانی که در آنجا حضور داشتند کمک خواستند. سانکو به محض دیدن این ماجرا فریاد برآورد که: سبحان الله! به خدا هر چه ارباب من دربارهٔ سحر و جادوی این قلعه می‌گوید راست است، چون ممکن نیست که در آن، یک ساعت با صلح و صفا به سر برد! دن فرنان کمان‌دار و دن کیشوت را از هم جدا کرد و، با خرسندی خاطر هر دو، مجبورشان کرد که گرفتهٔ خود را رها کنند زیرا هر دو، ناخن‌های خود را، یکی در گریبان نیم‌تنه دیگری و آن یک در گلوی حریف سخت فرو برده بودند. مع‌الوصف، گروه کمان‌داران حاضر نبودند از شکار خود دست بردارند و فریاد می‌زدند که باید مجرم دست و پا بسته به ایشان تحویل داده شود، زیرا خدمت به سلطان و به دیوانخانهٔ سنت هرمانداد، که تقاضای کمک به نام ایشان صورت می‌گیرد، اقتضا می‌کند که این دزد راهزن و این برهم زن امنیت شاهراه‌ها و کوره‌راه‌ها توقیف شود. دن کیشوت با بی‌اعتنایی تمام به این سخنان می‌خندید و در حالی که تشخص خود را کاملاً حفظ کرده بود در

جواب ایشان فقط گفت: ای دزدان فرومایه و بی تمیز، اگر جرأت دارید جلو بیایید و به من نزدیک شوید! آزاد کردن کسانی که به غل و زنجیر کشیده شده‌اند و رها کردن زندانیان و گرفتن دست افتادگان و کمک به بیچارگان و تسکین درد محتاجان در قاموس شما دزدی و راهزنی است؟ آه ای نسل فاسد، ای خیل نالایق، امیدوارم با همه کوتاهی فکرتان خداوند فضیلتی را که در حرفهٔ پهلوانان سرگردان وجود دارد به شما الهام بخشد و شما را به گناهی که با نفی احترام به شخص، و بلکه بهتر بگوییم، به سایهٔ هر پهلوان سرگردانی مرتکب می‌شوید واقف گرداند! جلو بیایید ای گروهی که به جای این که کمان‌داران ضابط دیوانخانه باشید مشتی دزد دغلید و با اجازهٔ «سنت هرمانداد» راه بر رهگذران می‌گیرید، و به من بگویید آن احمق که فرمان توقیف چون من پهلوانی را امضا کرده که بوده است؟ کیست که نداند پهلوانان سرگردان خارج از سلطهٔ قوانین کیفری به سر می‌برند و ایشان را قانونی به جز شمشیر و مقرراتی به جز دلاوری و مصوبه‌ای به جز ارادهٔ خود نیست؟ باز می‌گوییم، این کدام احمق است که نداند هیچ امتیازنامه و فرمان اشرافیتی به اندازهٔ قوانین پهلوانی که به موجب آن شخصی به مقام پهلوانی رسیده و حرفهٔ پهلوانان سرگردان پیشه کرده باشد، متضمن مصونیت و امتیاز نیست؟ کدام پهلوان سرگردان است که به عمر خود مالیات و بیگاری و عشریه و عوارض بلدی و حق گمرک و زنجیر برای بندیان و زورق برای عبور از رودخانه داده باشد؟ کدام خیاط است که از او مزد دوخت لباس طلبیده باشد؟ کدام قلعه‌دار است که او را در قلعهٔ خود پذیرفته و حساب شب‌خوابی او را خواسته باشد؟ کدام دوشیزه است که عاشق او نشده و گنج حسن و ملاحظت خود را با سر سپردگی تمام در اختیار او نگذاشته باشد؟ و بالاخره کدام پهلوان سرگردانی را در جهان دیده‌اند یا می‌بینند یا خواهند دید که آن قدر قوت و شجاعت نداشته باشد تا به تنهایی چهارصد ضربه چوب بر پیکر چهار صد کمان‌داری که جرأت کرده باشند در برابر او بایستند بنوازند؟

فصل چهل و ششم

درباب ماجرای جالب کمان‌داران سنت هرمانداد و درباره قضاوت بی‌اندازه
دن کیشوت پهلوان نیکوی ما

در حینی که دن کیشوت به ایراد این سخنرانی مشغول بود کشیش در تلاش بود تا به کمان‌داران بفهماند که مغز او، چنان‌که از گفتار و کردارش بخوبی مشهود است معیوب است، و بنابراین اجباری در بین نیست که کار را به جاهای باریک‌تری بکشانند، زیرا بر فرض هم که به دستگیر کردن و بردن او توفیق یابند، بلافاصله باید به عذر دیوانگی مرخصش کنند. لیکن مردی که حامل فرمان بود به کشیش جواب داد که قضاوت درباره جنون دن کیشوت با او نیست و او فقط باید اوامر روسای مافوق خود را اجرا کند و دیوانه بر فرض که یک بار توقیف شود، سیصد بار دیگر می‌توان آزادش کرد. کشیش گفت: مع‌هذا این دفعه نباید او را ببرید چون اگر اشتباه نکنم او فعلاً در چنان وضع روحی مساعدی نیست که بگذارد توقیفش کنند. بالاخره کشیش چنان خوب توانست با کمان‌داران صحبت کند و ایشان را قانع سازد و دن کیشوت نیز چندان در هذیان‌گویی دست بالا گرفت که به راستی اگر کمان‌داران پی به جنون او نمی‌بردند، خود مجنون‌تر از او بودند. ناگزیر تصمیم گرفتند که آرام بگیرند و حتی در بین دلاک و سانکوپانزا که هنوز با غیظ بی‌رحمانه‌ای به نزاع خود ادامه می‌دادند، میانجی شدند. سرانجام کمان‌داران، به عنوان عضو دیوان عدالت، دعوی را به طریق مسالمت به نحوی حل و فصل کردند که هر دو طرف اگر هم کاملاً راضی نشدند، لااقل تا حدی خرسند گردیدند، زیرا مقرر شد که فقط تعویض پالان‌ها

صورت گیرد نه تنگ‌ها و افسارها، راجع به قضیه کلاه خود مامبرن، کشیش مخفیانه و بی آن‌که دن کیشوت متوجه شود هشت رنال بابت بهای لگن پرداخت و دلاک قبضی به شکل مرسوم دایر بر وصول پول به کشیش سپرد که در آن متعهد شده بود از حال حاضر تا قرن‌ها حق هرگونه ادعایی را از خود سلب نماید، آمین!

پس از حل و فصل این دو مرافعه که از حادثترین و مهم‌ترین مرافعات کاروانسرا بود دیگر کاری نماند به جز این‌که سه تن از سواران دن لویی را راضی کنند تا به خانه ارباب خود برگردند و یکی در خدمت او بماند و هر جا که او با دن فرنان می‌رود همراهش باشد. لیکن تقدیر که از خشونت خود کاسته و بخت که بر مساعدت خود افزوده بود، کم‌کم به یاری عاشقان و دلاوران کاروانسرا آمدند و مقدر کردند که کارها به نحو احسن حسن خاتم یابد. سواران دن لویی تسلیم تمنیات پسر ارباب خود شدند و این واقعه چندان دونا کلارا را شاد کرد که هر کس به سیمای او می‌نگریست می‌توانست انبساط روحش را در آن بخواند. زبیده بی آن‌که از حوادثی که در جلو چشمش روی می‌داد چیزی درک کند، برحسب آن‌چه در خطوط چهره ایشان می‌خواند غمگین یا شادمان می‌شد، به خصوص در مورد سروان اسپانیایی که زبیده چشم از او بر نمی‌گرفت و جانش به مهر او بسته بود و اما کاروانسرادار که دیده بود دلاک از این دعوا به نوایی رسیده و تاوانی گرفته است، خود نیز مطالبه حساب مخارج دن کیشوت و زیان مشک‌های دریده و شراب‌های ریخته را کرد و سوگند خورد که اگر حساب او را هم تا دینار آخر نپردازند نه روسی‌نانت از در کاروانسرا بیرون خواهد رفت و نه خر سانکو. این دعوا نیز با وساطت کشیش حل شد و با آن‌که دیوان بیگی به طیب خاطر حاضر بود وجه آن را بپردازد، دن فرنان از جیب خود پرداخت. عاقبت صلح و آرامش چنان برقرار گردید که دیگر وضع کاروانسرا شباهتی به نفاق اردوگاه «آگرامان»، که دن کیشوت گفته بود، نداشت بلکه به صلح عمومی دوران پادشاهی اوکتاوین^۱ می‌مانست؛ و عموم حضار را عقیده بر این بود که این صلح و صفارا

۱. Octavien یا اکتاو، نوه برادر قیصر (ژول سزار) (۶۳ قبل از میلاد، ۱۴ بعد از میلاد). اکتاو امپراتور روم بود و عصر او یکی از درخشان‌ترین ادوار تمدن روم است. اکتاوین به او گوست Auguste نیز معروف است و آورده‌اند که در عهد او عدل و داد به درجه‌ای بود که گرگ و میش با هم آب می‌خوردند. (مترجم)

مرهون حسن نیت و به خصوص فصاحت و بلاغت کشیش و سخاوت بی نظیر دن فرنان هستند.

وقتی دن کیشوت خویشان را از جمیع جهات از کلیه این منازعات چه مربوط به شخص خود و چه مربوط به مهترش فارغ و آزاد یافت به نظرش آمد که هنگام آن است تا به مسافرت خود ادامه دهد و به ماجرای عظیمی که به خاطر آن احضار و انتخاب شده است پایان بخشد، لذا با عزمی جزم به نزد دوروته شتافت و در برابر او زانو زد، ولی دوروته گفت که تا پهلوان از جا برنخیزد او نخواهد گذاشت یک کلمه حرف بزند. ناچار پهلوان برای اطاعت امر او از جا برخاست و گفت: ای شهبانوی زیبا، مثلی است معروف که گویند تردستی مادر خوشبختی است و تجربه در موارد عدیده و خطیر نشان داده است که پیشدستی مدعی دعوی مشکوکی را به نتیجه مطلوب می‌رساند؛ لیکن این حقیقت در هیچ موردی بهتر از مورد جنگ صادق نیست، چه، در جنگ سرعت عمل و چالاکی وقتی مسبوق به پیش‌بینی نقشه‌های دشمن باشد، پیش از این‌که حریف فرصت دفاع بیابد غلبه بر او را تأمین خواهد کرد. به هر تقدیر، ای بانوی ارجمند والا گهر، مقصود از تمام آن‌چه گفتم این است که به نظر من دیگر اقامت ما در این قلعه مثمر ثمری نیست و بلکه ممکن است چندان زیان بخش باشد که روزی پشیمانی به بار آورد، چون بالاخره از کجا معلوم که دشمن شما یعنی آن دیو به کمک جاسوسان کار کشته خود نفهمیده باشد که من به قصد هلاک او می‌روم و نتوانسته باشد با استفاده از فرصتی که ما به او می‌دهیم در صدد تقویت خویش در قلاع مستحکمی برنیامده باشد، قلاعی که در برابر آن‌ها، دیگر از تلاش‌های من و از زور بازوی خستگی‌ناپذیر من کاری ساخته نباشد؟ بنابراین، ای شاهزاده خانم، بکوشیم تا چنان‌که گفتم نقشه‌های او را با تردستی خود نقش بر آب سازیم و بی‌درنگ به استقبال این ماجرا به‌شتابیم، زیرا روبه‌رو شدن من با دشمن حضرت‌علیه همان و برآورده شدن کارها به نحوی که منظور نظر آن حضرت است همان.

دن کیشوت پس از ادای این کلمات خاموش شد و با وقار تمام منتظر جواب آن شاه‌دخت زیبا ماند. این یک حالات شاهزاده خانمی را که با شیوه تخیل دن کیشوت سازگار بود به خود گرفت و بدین‌گونه به پاسخ پرداخت: ای جناب

پهلوان، از اشتیاقی که به علاج درد من از خود نشان می‌دهید سپاسگزارم. طرز رفتار شما به شیوه پهلوانان است که حمایت از یتیمان و دستگیری از محتاجان را وظیفه خاص خود می‌دانند. خدا کند آرزوی مشترک ما هر دو برآورده شود تا شما تصدیق کنید که در جهان زنان حق شناس وجود دارند. و اما در مورد عزیمت من، بفرمایید تا همین الساعه حرکت کنیم؛ زیرا من اراده‌ای مافوق اراده آن حضرت ندارم. من در اختیار شما هستم تا هرچه دلخواه شما است چنان کنم. کسی که دفاع از شخص خود را یک باره به کف با کفایت شما سپرده و اعاده حقوق پادشاهی خود را به عهده بازوان شما گذاشته است نمی‌تواند از دستور حزم و تدبیر شما سرپیچد. دن کیشوت گفت: دست خدا نگهدار ما باد! حال که شاهزاده خانمی چنین بزرگوار در برابر من چنین تواضع می‌کند، من نمی‌خواهم در ایفای این وظیفه که او را از خاک بردارم و بر تخت سلطنت موروثی خویش بنشانم درنگ کنم. بیایید تا فوراً حرکت کنیم زیرا اشتیاق من و دوری راه بر من نهیب می‌زنند که زودتر بشتابم، و مثلی است معروف که گویند وفی التأخیر آفات. و چون خداوند مخلوقی نیافریده و دوزخ موجودی بیرون نداده است که بتواند در دل من ایجاد رعب و وحشت کند یا مرا در محذور بگذارد تو ای سانکو، زود برو و روسی‌نانت من و خر خود و مرکب شاهزاده خانم را زین کن؛ ضمناً از قلعه بیگی و از حضرات وداع کنیم و هرچه زودتر از این جا برویم!

سانکو که در تمام جریان این صحنه حاضر بود سر خود را به چپ و راست تکان داد و گفت: آه ارباب، اگر به زلف یار برنخورد عرض می‌کنم که بنا به مثل معروف در جهنم مارهایی هست که آدم از شر آنها به افعی پناه می‌برد.^۱ دن کیشوت سخن او را قطع کرد و گفت: مردک دهاتی، چه جهنمی و چه ماری! و در تمام این دنیا چه چیز هست که بتواند به نام و آوازه من برسد. سانکو گفت: ارباب، اگر بنا باشد که جناب عالی عصبانی بشوید من سکوت خواهم کرد و از گفتن حقایقی که به عنوان یک مهتر خوب باید به شما بگویم و هر خدمتکار صدیقی موظف به گفتن آن به ارباب خویش است خودداری خواهم کرد. دن کیشوت گفت: هرچه

۱. اصل ضرب‌المثل این است که: «در ده خیلی دردها هست که نمی‌گویند» و لویی ویاردو به زبان فرانسه چنین ترجمه کرده است: «در ده دردها هست که خادم کلیسا هم فکر آن را نمی‌کند.» (مترجم)

می خواهی بگو، مشروط بر این که حرف های تو به قصد ترساندن من نباشد. تو اگر می ترسی هر کاری که شایسته آدمی مثل خود تو است بکن، ولی من که مرد نترسی هستم چنان که سزاوار آدمی مثل خودم است خواهم کرد. سانکو گفت: قسم به گناهانی که من در حضور خداوند کرده ام صحبت بر سر این نیست، بلکه موضوع این است که من یقین دارم و بر من مسلم شده است که این بانو که خود را ملکه کشور عظیم میکو میکونا می نامد ملکه نیست، هم چنان که مادر من نبود؛ چون اگر او آن بود که ادعا می کند تا سر بر می گردانیم در هر گوشه و کناری با یکی از افراد کاروان درگوشی راز و نیاز نمی کرد. از این سخن سانکو، دوروته تا بنا گوش^۱ سرخ شد، چون این حرف راست بود و شوهر او دن فرنان بارها در خفا بالب های خود از بابت بهای عشق و علاقه خود علی الحساب دشتی کرده بود. سانکو آن خانم را غافلگیر کرده و چنین خصوصیتی به نظرش برازنده یک زن هر جایی آمده بود نه ملکه یک کشور عظیم. دوروته در جواب سانکو کلمه ای به ذهنش نرسید، لذا گذاشت تا او هم چنان به سخن خود ادامه دهد، و او به گفته چنین افزود: ارباب، من این مطلب را از آن جهت می گویم که در آخرهای کار یعنی آن روز که ما آن همه سفر کردیم و شب های سخت و روزهای سخت تر را گذراندیم اگر بنا باشد این جوان گردن کلفت که اکنون در این کاروانسرا با خانم مشغول عیاشی است بیاید و ثمره زحمات ما را بچیند دیگر چه نیازی است به این که من برای زین کردن روسی نانت و پالان کردن خر خود و لگام زدن به دهن مرکب خانم آن همه عجله کنم؟ به عقیده من بهتر آن که ما آرام بگیریم و هر کس کشک خود را بساید.^۲ و برویم شاممان را بخوریم.

سبحان الله که دن کیشوت وقتی سخنان بی شرمانه مهتر خود را شنید دست خوش چه خشم هراس انگیزی گردید! خشم او به درجه ای بود که از چشمانش شراره آتش بیرون می جهید و در آن حال به لحنی گوشخراش و به زبانی که از فرط غضب به لکنت افتاده بود بانگ برآورد که: ای مردک دهاتی، ای وحشی بی تربیت، ای بی شرم بی حیا، ای گستاخ جسور، ای مفتری، ای کافر، تو به چه جرأت چنین سخنانی را در حضور من و

۱. در متن اصلی چنین است: «تا سفیدی چشم.»

۲. در اصل چنین است: «هر قحبه ای دوک خود را بریسد.» (مترجم)

این بانوان معنون بر زبان می‌رانی؟ چگونه جرأت می‌کنی چنین خیالات پستی را به مغز بی‌شعور خود خطور دهی؟ برو گم شو ای حیوان وحشی، ای دروغگوی چرند باف، ای مظهر فریب و نیرنگ، ای مبدع خبث و شیطنت، ای ناشر اکاذیب، ای دشمن حرمتی که همه باید برای افراد خاندان سلطنت قائل باشند، برو گم شو و دیگر در برابر چشم من ظاهر مشو و گرنه به غضب من دچار خواهی شد! این بگفت و ابرو درهم کشید و به گونه‌های خود باد انداخت و کج‌نگریست و با پای راست خود به زمین کوبید، و این همه نشانه‌ی مسلم خشمی بود که درونش را می‌خورد.

سانکو از این سخنان و از این حرکات خشم‌آلود چنان برجا خشک شد و چنان به لرزه درآمد که می‌خواست در همان لحظه زمین در زیر پایش دهان باز کند و او را در کام خود فرو برد. او جز این‌که زود رو برگرداند و از حضور ارباب خشمگین دور شود کاری نتوانست کرد. اما دوروته‌ی خویشتن‌دار که اکنون با اخلاق دن کیشوت کاملاً آشنایی داشت، برای آن‌که خشم پهلوان را فرو نشاند، فوراً به میان آمد و گفت: ای حضرت پهلوان افسرده سیم، از سخنان بی‌شرمانه‌ی مهتر مهربان خود دلگیر مشوید. شاید سانکو این حرف‌ها را بی‌علتی نزده باشد و نمی‌توان وجدان مسیحایی او را متهم کرد به این‌که خدا نخواسته علیه کسی شهادت به دروغ داده است. بنابراین بی‌آن‌که در این قضیه هیچ شک و شبهه‌ای به دل راه داد باید یقین کرد که چون به قول حضرت پهلوان هر چیزی در این قلعه به طریق سحر و جادو روی می‌دهد، بعید نیست که سانکو آن‌چه را که برخلاف عصمت و عفت من به من نسبت می‌دهد از همان طریق شیطانی دیده باشد. دن کیشوت فریاد برآورد: قسم به خدای قادر متعال که حضرت علیه درست به کنه مطلب پی برده‌اید! آری قطعاً یک رویای شیطانی به سانکوی گناهکار عارض شده است تا چیزی را به او بنماید که دیدن آن جز به طریق سحر و جادو برای وی ممکن نبوده است. من به نیکی و معصومی این بدبخت آن‌قدر آشنا هستم که بدانم گواهی خلاف واقع علیه هیچ‌کس نمی‌دهد. دن فرنان گفت: آری، حقیقت همین است و همین خواهد بود. از این پس ای حضرت دن کیشوت، شما باید او را ببخشید و پیش از این‌که رویاهای شیطانی او فکرش را مغشوش سازند، او را به زیر سایه‌ی خویش باز خوانید. وقتی دن کیشوت جواب داد که از تقصیرات سانکو در می‌گذرد کشیش به دنبال سانکو رفت و او با

خضوع و خشوع تمام در برابر اربابش به زانو در آمد و خواست تا دست وی را ببوسد. دن کیشوت دست خود را دراز کرد و اجازه داد تا مهترش آن را ببوسد، سپس وی را دعا کرد و گفت: حال ای پسر سانکو، بالاخره فهمیدی که آن چه من بارها به تو می‌گفتم، راجع به این که کلیهٔ اموری که در این قلعه روی می‌دهد به طریق سحر و جادو است، تا به چه حد راست بود. سانکو گفت: بنده بی‌هیچ مانعی این نکته را قبول می‌کنم، به جز واقعهٔ رقص بر لحاف را که به طریق کاملاً عادی اتفاق افتاد. دن کیشوت گفت: آن را نیز باور مکن، چون اگر چنان بود من همان وقت انتقام تو را می‌گرفتم و اکنون نیز حاضرم بگیرم. ولی نه آن روز و نه حالا من کسی را ندیده‌ام و نمی‌بینم که از او انتقام بگیرم. حضار همه خواستند تا از این ماجرای رقص بر لحاف آگاه شوند و کاروانسرادار داستان سفرهای هوایی سانکو پانزا را موبه‌موبه برای ایشان حکایت کرد، داستانی که همه را بسیار خندانید، لیکن خود سانکو، اگر اربابش باز به او تأکید نمی‌کرد که آن ماجرا به طریق سحر و جادو صورت گرفته است، آزرده خاطر می‌شد. مع‌هذا ساده دلی سانکو هرگز به آن حد نرسید که در یک حقیقت مسلم عاری از هر شائبهٔ چشم‌بندی شک کند و نپذیرد که به دست مردمی واقعی و ساخته از گوشت و پوست و استخوان به راستی بر لحاف رقصانده شده است نه به دست اشباحی خیالی، چنان‌که اربابش گمان می‌کرد.

باری، دوروز بود که تمام اعضای آن جمع سرشناس در کاروانسرا مقیم بودند و چون همگان موقع را برای عزیمت مناسب دیدند در صدد یافتن راه چاره‌ای برآمدند تا بی‌آن‌که دوروته و دن فرنان زحمت همراهی بادن کیشوت را تا ده او به خود بدهند و بازی نجات ملکه می‌کومیکونا ادامه پیدا کند کشیش و دلاک بتوانند چنان‌که خود می‌خواستند او را به ده ببرند و در مداوای جنون او بکوشند. عاقبت به اتفاق آرا تصمیم گرفتند با ارباب‌ران یک ارابهٔ بسته به گاو که بر حسب تصادف از آن حوالی می‌گذشت طی کنند تا او دن کیشوت را به طریقی که ذیلاً شرح می‌دهیم به ده برسانند: ابتدا چیزی شبیه به قفس با ترکه‌های به هم بافته ساختند، به اندازه‌ای که دن کیشوت می‌توانست به راحتی در آن جا بگیرد؛ سپس، بلافاصله به دستور کشیش، دن فرنان و یاران او و نوکران دن لویی و کمان‌داران به اتفاق کاروانسرادار همگی سر و صورت خود را پیچیدند و هر یک به نحوی تغییر لباس دادند تا در نظر

دن کیشوت غیر از آنچه تا کنون در آن قلعه دیده بود جلوه گر شوند. پس از این کار، همگی در سکوت مطلق به اتاقی که دن کیشوت در آن خوابیده و از خستگی مشقات گذشته آسوده بود وارد شدند. همه به پهلوان بیچاره که آرام به خواب رفته بود و پروای چنین ماجرابی را نداشت نزدیک شدند و همه با هم او را گرفتند و دست و پایش را چنان محکم طناب پیچ کردند که وقتی از خواب پرید نه توانست تکان بخورد و نه به جز تعجب کردن و یکه خوردن از دیدن آن قیافه‌های عجیب و غریب کاری از دستش برآمد. فوراً به تخیلات جنون‌آمیز خویش افتاد و به واقع بودن آن‌ها ایمان آورد، یعنی یقین کرد که این اشخاص همه اشباح خیالی مقیم این قلعه جادو هستند و بی‌گمان خود او نیز طلسم شده است، چون نه قدرت تکان خوردن داشت و نه یارای دفاع کردن از خود. تنها بدین طریق بود که کشیش، مبتکر آن نقشه خدعه‌آمیز، فکر می‌کرد که به نتیجه خواهد رسید.

از تمام حاضران مجلس تنها کسی که هوش و حواس خود را از دست نداده و در قیافه خود تغییری ایجاد نکرده بود سانکو پانزا بود؛ و گرچه چیزی نمانده بود که او نیز به بیماری اربابش مبتلا شود، مع‌هذا کسانی را که تغییر شکل و صورت داده بودند کم و بیش شناخت؛ لیکن جرأت نکرد لب از لب بگشاید، به این امید که ببیند پایان این حمله و این توقیف اربابش چه خواهد بود، و ارباب او نیز به انتظار عاقبت این بی‌مهری مایل نبود حرفی بزند. نتیجه این شد که قفس را به کنار تخت‌خواب دن کیشوت بردند و او را در آن محبوس ساختند، سپس چوب‌های در قفس را چنان میخکوب کردند که شکستن آن‌ها مستلزم نیرویی فوق‌العاده بود. بعد، قفس را بر پشت چند تن حمل کردند و هنگامی که آن را از در کاروانسرا بیرون می‌بردند ناگاه نعره وحشتناکی که مردی چون دلاک می‌توانست از سینه برآورد به گوش رسید، اما نه آن دلاک صاحب پالان، بلکه دلاک خود ما؛ و صدا چنین می‌گفت:

هان ای پهلوان افسرده سیمما، مبادا از این قفس که تو را در آن مقید ساخته‌اند آزرده شوی! کار باید بدین‌گونه باشد تا تو هرچه زودتر به ماجرای بزرگی که دل دریا و دشت به تو تکلیف کرده است پایان دهی، و پایان آن هنگامی خواهد بود که شیر شرزۀ مانس و کبوتر سفید «توبوزو» چون شیر و شکر به هم درآمی‌زند و پس از آن که جبین والای خود را در برابر یوغ مقدس وصلتی شیرین فرود آوردند در یک

جا آشیان گیرند. از این وصلت بی نظیر، در برابر دیدگان حیرت زده عالم، بچه شیران دلاوری به وجود خواهند آمد که چنگال‌های درنده‌ای از پدر شیردل خود به ارث خواهند برد. این امر باید پیش از آن هنگام روی دهد که خدای روشنایی یعنی آن خدا که در پی پریزاده‌گریز پا^۱ افتاده است در گریز سریع و طبیعی خود دوبار صور درخشان منطقه البروج را دیده باشد و تو ای از تمام مهتران عالم نجیب‌تر و فرمانبردارتر، ای مهتر باوفایی که هیچ مهتری به خوبی تو شمشیر بر کمر نبست و ریش به چانه نیاویخت و از حس بویایی بهره‌مند نشد، اکنون که گل سرسبد پهلوانان سرگردان را در برابر دیدگان تو می‌ربایند آشفته مشو و از هوش مرو. اگر آن کس که نظام دو عالم را برقرار ساخته است اراده کند عنقریب به درجات چنان رفیع برسی که خود را نیز شناسی، و آن‌گاه همه وعده‌های ارباب مهربان تو وفا خواهد شد. من به نام ماتیرونیانا (Mentironiana) ای حکیم به تو اطمینان می‌دهم که موجب تو، چنان‌که تو خود عملاً خواهی دید، تمام و کمال به تو پرداخت خواهد شد. بنابراین پا به پا به دنبال پهلوان شیردل و طلسم شده خویش برو، چون شایسته است که تو نیز تا جایی که با هم ایست خواهید کرد همراه او باشی؛ و چون من بیش از این اجازه سخن گفتن ندارم شما را به خدا می‌سپارم. من نیز به جایی باز می‌گردم که فقط خود می‌دانم و بس.

هاتف غیبی در پایان این سروش صدای خود را بلند می‌کرد، سپس کم‌کم آن را پایین می‌آورد و چنان زیر و بم تأثرانگیزی به آن می‌داد که حتی کسانی هم که به ساختگی بودن صحنه وارد بودند نزدیک بود آن‌چه را که شنیده‌اند باور کنند.

دن کیشوت از شنیدن سروش هاتف غیبی تسکین یافت زیرا معنی و منظور آن را نکته به نکته دریافت و فهمید که مژده ازدواج مقدس با دلبر عزیزش دولسینه دو توبوزورا به او می‌دهند و از بطن خجسته آن بانو بچه شیران غیوری که فرزندان او باشند برای افتخار ابدی ایالت مانس پا به عرصه وجود خواهند نهاد. پهلوان با ایمان کامل به آن‌چه شنیده بود آهی عمیق کشید و فریاد برآورد که: تو ای هاتف

۱. اشاره به داستان «آپولون» و «دافنه» در افسانه خدایان یونانی. (دکتر باردن)؛ آپولون خدای روشنایی و شعر و موسیقی عاشق «دافنه» پری زاده چشمه‌ساران شد و او را تعقیب کرد، لیکن وقتی خواست او را بگیرد دافنه در زمین فرو رفت و تبدیل به نهال عشقه شد. (مترجم)

غیبی، ای که ندانم کیستی، ای بشیر فرخنده پی که این همه وعده‌های سعادت بار به من دادی، استدعا می‌کنم از جانب من از ساحر دانایی که مأمور حسن جریان امور من است خواهش کن تا روزی که این وعده‌های شادی بخش و بی‌مانند جامهٔ عمل نپوشیده است نگذارد در این قفس که اکنون مرا در آن می‌برند نابود شوم. من به این سرنوشت راضیم و رنج‌هایی را که در این قفس می‌کشم به منزلهٔ رحمت آسمانی می‌شمارم و زنجیرهایی را که به دست و پایم بسته‌اند وسیلهٔ تسکین آلام خود می‌دانم و این بستر چوبین که مرا بر آن انداخته‌اند در نظرم نه تنها به خشونت و زمختی عرصهٔ کارزار نیست، بل شیرین‌تر و خجسته‌تر از حجلهٔ زفاف می‌آید و اما راجع به تسلائی که باید از مصاحبت مهتر خود سانکو پانزا بیابم من به صداقت و پاک‌دلی او بیش از آن اعتماد دارم که بترسم از این‌که او مرا در خوشبختی یا بدبختی ترک گوید؛ چون اگر از بخت بد خود یا از طالع نامیمون او نتوانم جزیره‌ای را که بارها به او وعده داده‌ام یا چیزی معادل آن را به او بدهم لااقل حقوق او از بین نخواهد رفت، زیرا در وصیتی که قبلاً کرده‌ام کتباً تصریح نموده‌ام که باید سهمی، نه متناسب با خدمات بی‌شمار و صادقانهٔ او بل با بضاعت مزجات من، به او بدهند.

سانکو پانزا به شنیدن این کلمات تعظیم‌گرایی به ارباب خود کرد و هر دو دست او را بوسید، چون بوسیدن یک دست او به این علت که هر دو را به هم بسته بودند ممکن نبود. پس از آن، اشباح، قفس را بر دوش گرفتند و بر ارابه‌ای که به گاو بسته بود نهادند.

فصل چهل و هفتم

در بیان شیوهٔ عجیب جادو کردن دن کیشوت مانس با سایر حوادث مهم

وقتی دن کیشوت بدین گونه خویشان را اسیر یافت و دید که قفسش را بار ارا به کردند چنین گفت: (من داستان پهلوانان سرگردان بسیار خوانده‌ام، داستان‌هایی بسیار جدی و بسیار واقعی، لیکن هرگز نخوانده و ندیده و نشنیده‌ام که پهلوانان طلسم شده را به چنین وضع و با پای حیواناتی چنین کودن و کندرفتار ببرند. در حقیقت همواره رسم بر این جاری بوده است که ایشان را از راه هوا و با سرعتی سرسام‌آور، پیچیده به پاره ابری سیاه یا سوار برگردونه‌ای آتشین یا بر اسبی بالدار نقل مکان دهند. لیکن خدا را، من اکنون که خویشان را بر ارا به‌ای به گاو بسته می‌بینم سخت شرمندهم. مع‌هذا شاید پهلوانی و سحر و جادوی عهد جدید ما را راه و رسمی غیر از زمان‌های قدیم باشد، و نیز شاید چون من پهلوان نوظهوری در این جهانم و نخستین کسی هستم که پیشهٔ فراموش شدهٔ پهلوانان سرگردان را احیا کرده‌ام چه بسا که جدیداً انواع دیگری از سحر و جادو و طریق دیگری برای بردن پهلوانان طلسم شده ابداع کرده باشند. سانکو، پسر، به نظر تو چه می‌رسد؟ سانکو در جواب گفت: من نمی‌دانم چه عرض کنم، زیرا من به اندازهٔ حضرت عالی داستان پهلوانان سرگردان نخوانده‌ام. مع‌هذا آن چه می‌توانم به جرأت بگویم و دربارهٔ آن قسم بخورم این است که این اشباح که در اطراف ما می‌آیند و می‌روند کامل عیار نیستند. دن کیشوت فریاد برآورد که: کاتولیک! پناه بر خدا. شیاطینی که به اشکالی خیالی در آمده‌اند تا این دسته گل را به آب بدهند و مرا به این روز بنشانند کاتولیک کجا بودند؟ تو اگر

می‌خواهی به حقیقت گفته من ایمان پیدا کنی به ایشان دست بزن و بدنشان را لمس کن تا ببینی که وجود ایشان چیزی به جز باد و هوا نیست و فقط بظاهر وجود دارند. سانکو گفت: سبحان الله ارباب، چه حرف‌ها! من قبلاً به ایشان دست زده‌ام. مثلاً همین شیطان که این قدر در جنب و جوش است بر و روی دارد به تر و تازگی گل سرخ و خاصیت دیگری دارد که با خواص سایر شیاطین کاملاً مغایر است، چه، به قراری که شنیده‌ام شیاطین همه بوی سنگ گوگرد و بوهای بد دیگر می‌دهند ولی این یکی از نیم فرسخی بوی مشک و عنبر می‌دهد.

منظور سانکو از آن شیطان دن فرنان بود که بنا به خاصیت اعیانی می‌بایستی بویی را که او می‌گفت بدهد. دن کیشون در جواب گفت: رفیق سانکو، از این موضوع به هیچ وجه تعجب مکن و بدان که شیاطین خیلی چیزها سرشان می‌شود، و اگر چه با خود عطر و چیزهای خوشبو زیاد دارند، ولی فی‌نفسه بویی ندارند، زیرا ایشان روح مطلقند و روح نمی‌تواند بو داشته باشد، و بر فرض که بو بدهند بوهای بد می‌دهند. دلیل این امر روشن است، چون به هر جا که می‌روند دوزخ را با خود می‌برند و هیچ‌گونه تسکینی برای عذاب الیم خود نمی‌یابند؛ و از طرفی چون بوی خوش انسان را محفوظ و خرسند می‌کند و این خواص از شیاطین به دور است، لذا هیچ‌گاه ممکن نیست که از ایشان بوی خوب شنیده شود و اما اگر به نظر تو شیطانی که از او نام بُردی بوی مشک و عنبر می‌دهد یا تو اشتباه می‌کنی یا او می‌خواهد تو را گول بزند تا تو تصور نکنی که او شیطان است.

باری در میان ارباب و مهتر بدین‌گونه گفتگو بود، لیکن دن فرنان و کاردنیو از ترس این‌که مبادا عاقبت سانکو، که از نزدیک بدنشان را بو می‌کشید، نیرنگشان را پاک بر ملا سازد تصمیم گرفتند در رفتن شتاب کنند؛ لذا کاروانسرادار را به کناری خواستند و به او امر کردند که رسی‌نانت و خر سانکو را زین و پالان کند، و او این دستور را به سرعت اجرا کرد. در همان حین کشیش با کمان‌داران سنت هرمانداد مشغول معامله بود تا ایشان به ازای روزانه فلان مبلغ به همراه او تا ده بیایند. کاردنیو به یک طرف قربوس زین رسی‌نانت سپرد دن کیشوت و به طرف دیگر آن لگن سلمانی را آویخت، سپس با اشاره به سانکو فرمان داد که بر خر خود سوار شود و لگام رسی‌نانت را به دست بگیرد.

پس از آن، در دو طرف ارابه، دو تن از کمان‌داران را با شمشال خود گماشت؛ لیکن قبل از آن‌که ارابه به راه بیفتد، زن کاروانسرادار با دخترش و ماری‌تورن خدمتکار از کاروانسرا بیرون آمدند تا با دن کیشوت وداع کنند و هر سه خود را به ظاهر چنین نشان دادند که بر حال زار او می‌گیرند. دن کیشوت به ایشان گفت: بانوان والای من، گریه مکنید! تمام این مصائب لازمهٔ حرف‌های است که من پیشه کرده‌ام و اگر این بلیات بر سرم نمی‌آمد هرگز خود را یک پهلوان سرگردان بنام نمی‌دانستم. به راستی که برای پهلوانان بی‌نام و نشان هرگز چنین وقایعی پیش نمی‌آید و در جهان کسی نیست که از ایشان یاد کند. این سرنوشت پهلوانانی است که بیشتر شهرت دارند و فضیلت و شجاعت ایشان حسد بسیاری از شاهزادگان و پهلوانان بداندیشی را که از راه‌های ناجوانمردانه در پی هلاک آزادگان هستند برمی‌انگیزد. با این وصف فضیلت چندان توانا است که به تنهایی و با وجود همهٔ جادوگری‌هایی که مبتکر نخستین آن زردشت^۱ می‌دانست، از نبرد فاتح بیرون خواهد آمد و هم‌چون خورشید که نور خود را در آسمان‌ها می‌پراکند، سطح زمین را به انوار خویش روشن خواهد ساخت. شما ای بانوی مهربان من، اگر من بر اثر بی‌مبالاتی یا فراموشی جسارتی به حضورتان کرده‌ام، عفو م بفرمایید، چون من هیچ‌گاه از سر قصد و عمد به کسی اهانت نکرده‌ام. برای من به درگاه خدا دعا کنید تا مرا از این زندان که به دست ساحری بداندیش بدان درافتاده‌ام برهاند. اگر روزی از این قفس آزاد شدم هرگز نخواهم گذاشت الطافی که شما در این قلعه در حق من کرده‌اید از خاطر من برود و خواهم کوشید تا به فراخور آن‌ها قدر بشناسم و جبران کنم.

در حینی که این صحنه بین دن کیشوت و بانوان مقیم قلعه بازی می‌شد کشیش و دلاک از دن‌فرنان و یارانش و سروان اسپانیایی و برادرش دیوان‌بیگی و از همه بانوان که اکنون خوشحال بودند، به خصوص از دوروته و لوسیند خداحافظی کردند. همه یکدیگر را بوسیدند و قول دادند که یکدیگر را از حال هم باخبر سازند. دن‌فرنان

۱. زردشت مبتکر سحر و جادو نیست و این عقیده یکی از پندارهای ناشی از جهل اروپائیان پندارپرست است که به سروانتس سرایت کرده است. (مترجم)

نشانی خود را به کشیش داد تا او از نتیجهٔ معالجهٔ دن کیشوت با نامه آگاهش کند و تأکید کرد که برای وی هیچ خبری نشاط‌انگیزتر از آن نخواهد بود که از حال پهلوان باخبر گردد. دن‌فرنان نیز به نوبهٔ خود عهد کرد که کشیش را از جریان مسایلی که تصور کند ممکن است دانستن آن برای او مطبوع باشد، خواه دربارهٔ عروسی خود یا غسل تعمید زبیده یا نتیجهٔ ماجرای دن‌لویی یا مراجعت لوسیند به خانه پدر و مادرش، آگاه سازد. کشیش قول داد که هر چه از او خواسته شده است موبه مو اجرا کند. همه یک بار دیگری دیگر را بوسیدند و بار دیگر عرض ارادت و ابراز آمادگی به خدمت کردند.

کاروانسرادار به کشیش نزدیک شد و او را قی را که می‌گفت در لای آستر صندوقچه‌ای یافته که «داستان کنجکاو بی‌تدبیر» در آن بوده است به او تقدیم کرد و به گفته افزود: چون تا کنون صاحب این اوراق پیدا نشده است، شما می‌توانید همه را با خود ببرید؛ و چون من سواد خواندن ندارم به کار من نخواهند آمد. کشیش از وی تشکر کرد و پس از آن که آن‌ها را باز کرد این عنوان را در صدر صفحه خواند: داستان رنگونت و کورتادیلو^۱ و از آن جا فهمید که این نیز باید داستان باشد، و چون داستان «کنجکاو بی‌تدبیر» را پسندیده بود حدس زد که این نیز نباید دست کمی از آن داشته باشد، چون ممکن بود که این هم اثر همان نویسنده باشد. باری کشیش اوراق را نزد خود نگاه داشت تا به محض این که فرصتی یافت آن‌ها را بخواند.

کشیش و دلاک در حالی که نقاب به چهره زده بودند تادن کیشوت نتواند فوراً ایشان را بشناسد سوار بر اسب شدند و به دنبال ارابه به راه افتادند، و کاروان به این ترتیب حرکت کرد: در صف اول ارابه بود که ارابه‌ران آن را می‌رانند؛ در دو طرف ارابه چنان که گفتیم دو تن کمان‌دار بودند که شمشال به دست داشتند؛ سانکو سوار بر خر، در حالی که دهانهٔ رسی‌نانت را می‌کشید به دنبال ارابه می‌رفت. بالاخره پشت سر او کشیش و دلاک سوار بر قاطرهای تنومند خود، نقاب زده، آهسته و موقر طی طریق می‌کردند و اگر تند نمی‌رفتند برای این بود که رفتار کند گاوان ارابه اجازه بیش

۱. Nouvelle de Rinconete et Cortadillo جزو مجموعهٔ داستان‌های نمونه یا Nouvelles Exemplaires اثر خود سروانتس که در سال ۱۶۱۳ منتشر شد. (دکتر باردن)

از آن شتاب نمی‌داد. دن کیشوت تن به قضا داده، با دست بسته و پای کشیده در میان قفس نشسته، پشت به میله‌های چوبین قفس تکیه داده و چنان در سکوت و سکون فرو رفته بود که انگار نه انگار آدمی است از گوشت و پوست و استخوان، بلکه مجسمه‌ای است از سنگ مرمر.

وقتی کاروان با آن وقار و تأنی و با آن سکوت مداوم دو فرسخ راه پیمود به دره‌ای رسید که به نظر ارباب‌ران برای استراحت دادن و چراندن گاوانش مکانی مناسب آمد. او این موضوع را به کشیش گفت، ولی دلاک معتقد بود که قدری دورتر بروند، چون می‌دانست که در پیچ تپهٔ مقابل، درهٔ دیگری است خنک‌تر و پر آب و علف‌تر از دره‌ای که می‌خواستند در آن اتراق کنند. یاران به توصیهٔ دلاک عمل کردند و بار دیگر کاروان به حرکت درآمد. در این اثنا کشیش سر برگردانید و چشمش به شش هفت سوار افتاد که از عقب سر ایشان می‌آمدند و به بهترین وضعی مجهز بودند. سواران به زودی به کاروان رسیدند، زیرا ایشان نه با تأنی و وقار گاوان ارباب بلکه چون کسانی سوار بر قاطران راهوار خلیفه راه می‌پیمودند و شتاب داشتند که هر چه زودتر به کاروانسرای که در کمتر از یک فرسخی آن‌جا پیدا بود برسند و به فراغت خواب قیلوله کنند.

باری، چالاکان به تنبلان رسیدند و چون به هم برخوردند با کمال ادب به هم سلام دادند؛ لیکن یکی از تازه‌واردان که بعداً معلوم شد خلیفه یا کاهن شهر «تولد» و ارباب همراهان خویش است، چون کاروانی بدین نظم و نسق دید و به ارباب و گاوان آن و به کمان‌داران و سانکو و روسی‌نانت و کشیش و دلاک و مخصوصاً به دن کیشوت در میان قفس نگریست نتوانست نپرسد که معنی این کار چیست و چرا این مرد را بدین وضع با خود می‌برند. مع‌هذا قبلاً با دیدن نشانهای کمان‌داران با خود اندیشیده بود که مرد اسیر در قفس باید یکی از راهزنان خطرناک یا جنایتکار دیگری باشد که مجازات او به دستگاه «سنت هرمانداد» مربوط است. یکی از کمان‌داران که این سؤال از او شده بود در جواب گفت: آقا می‌پرسند چرا این مرد را بدین وضع می‌بریم؟ بهتر است خود او به جناب عالی بگوید، چون ما چیزی در این باب نمی‌دانیم. دن کیشوت که این مکالمه را شنید گفت: آیا حضرات علم و تبحری در رشتهٔ پهلوانی دارید؟ اگر چیزی در این باب می‌دانید من شرح نامرادی‌های خود را

به شما می‌گویم، وگرنه بیهوده است که خود را با نقل آن‌ها خسته کنم. در این اثنا کشیش و دلاک چون دیده بودند که بین مسافران و دن کیشوت صحبت در گرفته است پیش دویده بودند تا جوابی بدهند که نیرنگشان آشکار نشود. خلیفه در جواب دن کیشوت گفت: برادر، به راستی من در مورد کتب پهلوانی قدری بیش از آن می‌دانم که به رسالات منطق و حکمت دکتر ویلالپاندو^۱ واردم. بنابراین اگر شرط دیگری ضرورت ندارد می‌توانید هر چه دلتان بخواهد به من بگویید. دن کیشوت گفت: سپاس خدای را که چنین است؛ بنابراین ای جناب پهلوان، بدانید و آگاه باشید که من بر اثر حسد و نیرنگ ساحران شریر در این قفس طلسم شده‌ام، زیرا فضیلت چندان که مورد بغض بدکاران است مورد مهر نیکان نیست، من پهلوان سرگردانم، آن هم نه از آن پهلوانان که خدای شهرت هرگز از ایشان یاد نکند و نامشان را جاودان نگرداند، بلکه از آنان که به رغم خود حسد و به رغم تمام مغان پارسی و برهمنان هند و مرتاضان حبشی^۲، نامشان باید به دست خدای شهرت در معبد ابدیت حک شود تا برای قرون و اعصار آینده نمونه و سرمشق باشند و پهلوانان سرگردان آینده برای رسیدن به اوج افتخار سپاهی‌گری به راه ایشان بروند.

در این اثنا کشیش به میان آمد و گفت: جناب دن کیشوت کاملاً درست می‌گویید، یعنی بر این ارابه که می‌رود طلسم شده است، و آن نیز نه به سبب خطا یا گناهان خود او، بلکه بر اثر بداندیشی نابکارانی است که فضیلت را می‌آزارند و شجاعت را می‌رنجانند. سخن کوتاه، اگر شما تاکنون نام او را در جایی نشنیده‌اید بدانید که پهلوان افسرده سیما هم او است، پهلوانی که وصف دلاوری‌های مردانه و هنر نمایی‌های عظیمش بر الواح برنجی فناپذیر و بر کتیبه‌های مرمری دیرپا حک خواهد شد و از تلاش‌های حسد برای مخدوش کردن و فتنه‌های شیطنت برای پنهان کردن آن‌ها کاری ساخته نیست.

وقتی خلیفه خطابه‌ای بدین شیوه از مردی که در قفس اسیر بود و از مردی که

۱. گاسپار کاردیلودو ویلالپاندو Villalpando که در مجمع روحانیون دانشمند و جامع‌الشرایط «ترانت» خودی نمود، و او مؤلف کتاب بسیار ارجمندی است در منطق و فلسفه قدیم به نام Sumas de las Sumulas (۱۵۵۷) (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)

۲. دن کیشوت می‌بایستی مرتاضان را به هند نسبت دهد نه به حبشه. (دکتر باردن)

آزاد بود شنیدنزدیک بود از تعجب علامت صلیب بکشد و نمی‌توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای او افتاده است و تمام ملازمان رکاب او نیز دچار همان حیرت شدند. در آن هنگام سانکوپانزا، که برای شنیدن مکالمه ایشان پیش تاخته بود به منظور جبران این مسخره‌بازی به گفته کشیش افزود: به عقیده من، جناب آقا، خواه کسی را از آن چه می‌خواهم بگویم خوش بیاید خواه بد بیاید، موضوع این است که طلسم شدن ارباب من دن کیشوت مثل طلسم شدن مادر من است؛ یعنی حواس او کاملاً به جا است، مثل سایر مردم می‌خورد و می‌نوشد و قضای حاجت می‌کند، همان طور که دیروز پیش از این که به قفسش بیندازند می‌کرد. حال که وضع از این قرار است چگونه می‌خواهند به من بقبولانند که او طلسم شده است؟ من از بسیار کسان شنیده‌ام که طلسم شدگان نمی‌توانند بخورند و بخوابند و حرف بزنند و حال آن که ارباب من، اگر دهانش را نبندند، به اندازه بیش از سی و کیل حرف می‌زند. سپس سانکورو به سوی کشیش برگرداند و به گفته افزود: آه ای جناب کشیش، ای عالی جناب پدر روحانی، آیا تصور می‌کنید که من حضرت عالی را نمی‌شناسم؟ فکر می‌کنید که من این بازی تازه سحر و جادو را تشخیص نمی‌دهم و حدس نمی‌زنم که کار به کجا خواهد انجامید؟ پس بدانید که شما هر قدر روی خود را خوب پوشانده باشید من شما را می‌شناسم و هر قدر بر صحنه سازی‌های خود پرده کشیده باشید، من خوب می‌فهمم. بالاخره بدانید که در آن جا که حسد حاکم است، فضیلت نمی‌تواند زندگی کند و در آن جا که خست حکمفرما است، جای زندگی برای جوانمردی نیست. به لج شیطان، اگر آن عالی جناب پاتوی کفش مانکرده بودید در این ساعت ارباب من با شاهزاده خانم می‌گومیکونا ازدواج کرده بود و من لااقل «کنت» می‌شدم، چون هم از خوبی اربابم افسرده سیما و هم از خدمات برجسته‌ای که من به او کرده‌ام به جز این انتظار نمی‌رفت؛ ولی حالا می‌بینم آن ضرب‌المثل که در ده ماورد زبان‌ها است چقدر راست است و آن این که: «چرخ اقبال تندتر از چرخ آسیاب می‌گردد» و آن‌ها که دیروز در خز و اطلس لمیده بودند امروز بر خاک و خاکستر افتاده‌اند. چیزی که پکرم می‌کند یاد زن و بچه‌هایم است، زیرا وقتی ایشان می‌توانستند و می‌بایستی امیدوار باشند که چون پدرشان از در خانه پا به درون می‌نهد حاکم جزیره‌ای یا نایب السلطنه کشوری شده است حالا خواهند دید که

همان مهتر است که بود. باور بفرمایید جناب کشیش، آنچه گفتم فقط به این منظور بود که به آن پدر روحانی بفهمانم به بدرفتاری‌هایی که با ارباب نیکوکار من می‌شود توجه بفرمایید و بر حذر باشید که خداوند در روز قیامت حساب حبس کردن ارباب مرا از شما خواهد کشید و تمام کمک‌ها و نیکی‌هایی را که اربابم دن کیشوت نتوانسته است در مدت محبوس بودن خود به بیچارگان بکند بر ذمه شما خواهد نوشت.

در این میان دلاک به سخن درآمد و گفت: ای بابا! این یکی را ببین دیگر! چطور سانکو، تو هم جزو دارو دسته اربابت هستی؟ پناه بر خدا! معلوم می‌شود تو هم احتیاج به این داری که در قفس همدم اربابت بشوی و تو را هم باید مثل او طلسم کرد، چون خوی پهلوانی او به تو هم سرایت کرده است. بدبختانه تو آبستن این وعده و وعیدها شده و طمع جزیره‌ای را به کله خود فرو کرده‌ای که نزیایده باید سقط شود. سانکو گفت: من از کسی آبستن نشده‌ام و کسی هم نیستم که بگذارم حتی از شاه آبستن بشوم؛ و با آن که فقیرم کهنه مسیحی هستم و هیچ چیز به هیچ ذیرواحی مدیون نیستم و اگر به طمع جزیره‌ای افتاده‌ام دیگران طمع به خیلی چیزهای بدتر می‌کنند. هرکس فرزند اعمال خودش است، و چون من هم آدمم و می‌توانم به مقام پایی برسم به طریق اولی می‌توانم حاکم جزیره هم بشوم، به خصوص حالا که ارباب من می‌تواند آن قدر جزیره به دست بیاورد که نداند به که بدهد. شما آقای دلاک، مواظب حرف‌های خود باشید! صحبت تنها بر سر تراشیدن مو نیست، بلکه هزار نکته باریک‌تر از مو این‌جا است^۱. من این حرف‌ها را از این جهت می‌زنم که ما همه یکدیگر را خوب می‌شناسیم و من از آن آدم‌ها نیستم که کلاه سرم برود^۲ و اما راجع به طلسم شدن اربابم، خدا خودش می‌داند که موضوع از چه قرار است و بهتر آن‌که کثافت را بیش از این به هم نزنیم والا بیشتر گندش در می‌آید.^۳

۱. در متن اصلی نوشته است: «صحبت تنها بر سر تراشیدن ریش نیست، بلکه بین «پی‌یر» به معنای سنگ و «پی‌یر» که اسم شخص است فرق بسیار است.

۲. در متن اصلی چنین است: «برای من نباید طاس گرفت.»

۳. در متن اصلی نوشته است: «کثافت را در همان گوشه که هست بگذاریم چون بر هم زدن آن خوب نیست.» (مترجم)

دلاک نخواست بیش از این به سانکو جواب بدهد، از ترس این که مبادا او با روده درازی‌های خود آنچه را که او و کشیش تا به آن حد در اختفای آن کوشیده بودند فاش کند. کشیش نیز که همین ترس را داشت از خلیفه خواهش کرده بود قدری جلوتر براند تا او راز مرد محبوس در قفس را با بسیار چیزهای دیگر که موجب سرگرمی او خواهد شد به وی بگوید. در واقع خلیفه با ملازمان خود، به همراه کشیش، قدری از کاروان پیشی گرفت و به آنچه کشیش دربارهٔ خصال و زندگی و عادات و جنون دن کیشوت به او می‌گفت به دقت گوش داد. کشیش به اختصار از مبنا و علت جنون پهلوان یاد کرد و تمام ماجراهایی را که به سرش آمده بود تا ماجرای به قفس انداختنش و نیز منظور از بردن اجباری او را به ده خود به قصد یافتن وسیله‌ای برای مداوای جنونش باز گفت.

حیرت خلیفه و نوکرهای او از شنیدن سرگذشت عجیب دن کیشوت مضاعف شد و خلیفه همین که از شنیدن آن داستان فراغت یافت گفت: «به راستی جناب کشیش، به عقیدهٔ من کتاب‌هایی که به داستان‌های پهلوانی موسومند در این ملک بلای واقعی هستند. با آن که بیکاری من و کشش ظاهر فریب آن‌ها مرا بر آن داشته‌اند که تقریباً اوایل کلیهٔ آن‌هایی را که تاکنون به چاپ رسیده‌اند بخوانم، مع‌هذا هرگز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم که حتی یکی را تا به آخر بخوانم؛ زیرا به نظر من همهٔ آن‌ها کم و بیش با هم یکسانند، این را مزیتی بر آن نیست و آخرین را رحجانی بر اولی نه و نیز به نظر من این‌گونه منشآت و این قبیل مکتوبات از زمرهٔ افسانه‌های کهن «میلزین»^۱، یعنی از قصه‌های عجیب و اغراق‌آمیزی به شمار می‌روند که منظور از آن‌ها سرگرم کردن مردم بوده است، نه آموختن چیزی به ایشان، برخلاف افسانه‌های اخلاقی که باید هم سرگرم‌کننده باشند و هم آموزنده، حال اگر هدف اصلی این قبیل کتب سرگرم کردن مردم است در حقیقت نمی‌دانم با آن همه مطالب جنون‌آمیز و یاوه چگونه بدین کار توفیق می‌یابند؟ خرسندی و لذتی که روح احساس می‌کند باید ناشی از زیبایی و تناسبی باشد که چشم در اشیاء می‌بیند

۱. Fables milésiennes مربوط به شهر میله Milet از بلاد قدیمی آسیای صغیر که وطن بسیاری از فلاسفه و دانشمندان یونان باستان بوده و مرکز مکتب فلسفی «ایوی» به شمار می‌رفته است.

یا خیال در ذهن تصویر می‌کند و هر چیز که زشتی و ناهماهنگی را در خود جمع داشته باشد نمی‌تواند لذت‌بخش باشد. خوب، حال بگویید در یک کتاب پهلوانی یا در افسانه‌ای که در آن سرکی شانزده ساله با شمشیر به فرق دیوی کوه پیکر به بلندی باروی شهر می‌کوبد و او را هم‌چون خیار تر^۱ به دو نیم می‌کند چه لطفی موجود است و چه تناسبی بین مجموع آن با اجزای داستان و بین اجزا با مجموع آن وجود دارد؟ هم‌چنین وقتی می‌خواهند یک صحنهٔ نبرد را برای ما توصیف کنند و می‌گویند که در لشکر دشمن یک میلیون مرد جنگی بود خیال می‌کنید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ کافی است که نویسنده بگوید قهرمان داستان دشمن آنان بود، در آن صورت خواه ناخواه باید بپذیریم که این قهرمان به نیروی شجاعت و به زور بازوی خود بر آن لشکر پیروز می‌شود، هم‌چنین در موردی که ملکه یا امپراتریس وارث تاج و تخت با کمال سادگی در بغل یک پهلوان سرگردان بی‌نام و نشان می‌افتد چه باید گفت؟ یا به جز مغزهای عامی و وحشی چه مغزی از چنین نوشته‌ای لذت می‌برد که برچی مملو از پهلوانان سرگردان مانند کشتی بر آب دریا شناور می‌شود و به کمک باد مساعد پیش می‌رود، شبانگاه از سواحل لمباردی Lombardie حرکت می‌کند و سحرگاه به خاک کشیش ژان هندی^۲ یا به سرزمین‌های دیگری می‌رسد که نه بطلمیوس^۳ هرگز نامی از آن‌ها برده و نه مارکوپولو^۴ هیچ‌گاه دیده است؟ اگر در

۱. اصل جمله این است که: «و او را چنان دو نیم کند که گویی خمیر نان شیرینی بوده است.» (مترجم)

۲. کشیش ژان هندی شخصیتی است افسانه‌ای. رجوع شود به زیرنویس صفحهٔ ۴۱ شماره ۱ همین کتاب. (مترجم)

۳. بطلمیوس Ptolémée جغرافی‌دان و منجم و ریاضی‌دان معروف یونان قدیم که در قرن دوم میلادی در مصر علیا به جهان آمد و تألیفات عدیده در جغرافی و نجوم و هندسه دارد. به عقیدهٔ بطلمیوس کرهٔ زمین در مرکز عالم واقع شده و ستاره‌ای است ثابت. آثار او در قرون وسطی اعتباری کامل داشت.

۴. مارکوپولو Marco-Polo سیاح ایتالیایی (۱۳۲۳-۱۲۵۴) که از راه ایران و کویر لوت و افغانستان و فلات تبت و مغولستان به چین رفت و از راه جزایر سوماترا به اروپا بازگشت. سفرنامهٔ او دایرهٔ المعارفی است جغرافیایی که بسیار مستند و ارزنده است. سفرنامهٔ مارکوپولو به قلم خود او نیست بلکه به وسیلهٔ اوستاش دوپیز Eustache de pize که رفیق زندان او بوده تحریر یافته است. (مترجم)

جواب من بگویند کسانی که این قبیل کتاب‌ها را می‌نویسند خود می‌دانند که خیال‌بافی و دروغ‌پردازی می‌کنند و به همین جهت اجباری ندارند که در ریزه‌کاری‌های واقعیت به دقت بنگرند من در جواب ایشان خواهم گفت که دروغ هرچه کمتر صورت دروغ داشته باشد بهتر است و هرچه به واقعیت و امکان نزدیک‌تر باشد بیشتر مطبوع طبع خواهد بود. افسانه‌ها باید به نحوی از انحاء با فکر و ادراک خوانندگان هماهنگی داشته و به شیوه‌ای نوشته شده باشند که محال را باور کردنی جلوه دهند و از غرابت عجایب بکاهند و فکر را در حال تعلیق نگاه دارند، یعنی آن را به تعجب وادارند و به هیجان بیاورند و مجذوب کنند و به او در آن واحد شگفتی و خرسندی بخشند.

باری، هیچ یک از این نکات ممکن نیست در قلم و نوشته کسی جلوه کند که از شبه واقعیت و از تقلید طبیعت، که کمال یک نوشته به آنها وابسته است، می‌گریزد. من هرگز یک کتاب پهلوانی ندیده‌ام که با مجموع اجزاء خود یک افسانه کامل و یک دست ساخته باشد، به نحوی که اواسط آن با اوایل و اواخر آن با اوایل و اواسط آن متناسب و مربوط باشد. برعکس، مصنفین این کتاب‌ها نوشته خود را از اجزائی متشتت و بی‌تناسب ترکیب می‌کنند، چنان‌که گویی بیشتر می‌خواسته‌اند موجودی خیالی و مخلوقی غیرطبیعی بسازند نه صورتی متناسب. علاوه بر این، آنان در انشای خود سبکی ثقیل و خشن به کار می‌رند، دلاوری‌های قهرمان خود را به طرزی باورناکردنی توصیف می‌کنند، به ماجراهای عاشقانه جنبه بی‌عصمتی می‌دهند، آداب و نزاکت را به وجهی خارج از نزاکت بیان می‌کنند، نبردها را طولانی و سنگین وصف می‌کنند، در محاورات ابله و خرفند، در شرح سفرها هذیان‌گویی می‌کنند و خلاصه نوشته‌ای از آب در می‌آورند که فاقد سلیقه و فکر و هنر و ابتکار هوشمندانه است؛ و با توجه به جمیع این جهات جای آن دارد که ایشان را به عنوان عناصری مهمل و خطرناک از جمهوری مسیحی بیرون برانند.

کشیش ما که با کمال دقت به سخنان خلیفه گوش فرا داده بود وی را مردی فهمیده و عاقل یافت و دانست که هرچه می‌گوید حق با او است، لذا در جواب گفت: که چون کاملاً با عقیده وی موافق است و مثل او از داستان‌های پهلوانی نفرت دارد، تمام کتاب‌های دن کیشوت را که تعداد آن‌ها بسیار زیاد بوده طعمه آتش

ساخته است. سپس بازرسی دقیقی را که در مورد آن‌ها کرده و شرح کتاب‌هایی را که به آتش انداخته و آن‌هایی را که از سوختن معاف داشته بود به تفصیل برای خلیفه حکایت کرد و این موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمی بی‌اندازه خلیفه گردید. خلیفه دوباره رشته سخن را به دست گرفت و به گفته افزود که به مصداق «عیب آن جمله بگفتی هنرش نیز بگویی» با همه معایبی که برای کتب پهلوانی ذکر کرد حسن بزرگی نیز در آن‌ها می‌بیند و آن این‌که به فکر و ذوق سلیم میدان می‌دهند تا خودی نشان دهد و هرچه بخواهد بسط و توسعه یابد؛ و در این باره گفت: به حقیقت این موضوع میدانی طویل و وسیع در برابر چشم نویسنده می‌گشاید تا او بتواند توسن قلم را بی هیچ مانع به جولان درآورد و چنان‌که دلخواه او است به شرح غرق شدن کشتی‌ها و وصف توفان‌ها و تلاقی فریقین و تشریح صحنه‌های نبرد پهلوانان پردازد، تا بتواند سردار دلیری را با همه خصال برجسته‌ای که در خور نام و آوازه او است توصیف کند و مهارت و تدبیر و فراست او را در خنثی کردن نیرنگ‌های دشمن بستاید و وی را ناطقی شیوا نشان دهد که قادر است با خطابه‌های خود سربازانش را به امری وا دارد یا از امری منصرف کند، در مشورت پخته، و بصیر و در اجرای امر، چست و سریع و در انتظار، صبور و در حمله، بی‌باک است.

نویسنده گاه به شرح ماجرای سوزناک و غم‌انگیز می‌پردازد و گاه واقعه‌ای شاد و غیر مترقبه را وصف می‌کند؛ یک جا بانویی محتشم را مجسم می‌سازد که زیبا و عفیف و هوشمند است و جای دیگر نجیب‌زاده‌ای مسیحی را که به کمال شجاعت و حسن سیرت متصف است؛ یک طرف مرد بی‌شرمی را وصف می‌کند که وحشی و لاف‌زن است و از سوی دیگر شاهزاده‌ای را که مؤدب و مهربان و دلیر است. هم‌چنین وفاداری نوکران باوفا را می‌ستاید و جوانمردی اربابان سخاپیشه را مدح می‌کند. نویسنده خود نیز می‌تواند گاه به صورت منجم و گاه جغرافی‌دان جلوه کند. گاه موسیقی‌دان شود و گاه سیاستمدار، و حتی اگر دلش خواست می‌تواند، به هنگام ضرورت، خود را احضار کننده ارواح معرفی کند؛ می‌تواند حيله گری‌های اولیس^۱ و

۱. رجوع شود به زیرنویس ذیل صفحه ۲۹۵ همین کتاب.

پارسایی انه^۱ و زور آشیل و نامرادی‌های هکتور^۲ و خیانت‌های سینون^۳ و دوستی اوریال^۴ و جوانمردی اسکندر و شجاعت قیصر و گذشت تراژان^۵ و وفاداری زوپیر^۶ و تدبیر کاتون و بالاخره کلیه اعمال مختلفی را که ممکن است موجب کمال یک پهلوان گردند تشریح کند، خواه همه آنها را در قالب یک شخص جمع کند یا بین اشخاص مختلف تقسیم نماید. حال اگر چنین نوشته‌ای به سبکی یک دست و روان و جذاب بوده و در تدوین آن ابتکاری هنرمندانه به کار رفته باشد که حتی المقدور تصنع را به حقیقت نزدیک کند، می‌توان گفت که نویسنده دیبای خود را از تار و پودی‌رنگارنگ و گرانبها بافته است و اثر او همین که پایان یافت از نظر جمال و کمال چندان غنی خواهد بود که به هدف غایی نوشته‌های خوب خواهد رسید، یعنی هم آموزنده خواهد بود و هم سرگرم کننده.

در حقیقت میدان باز این‌گونه کتاب‌ها به مؤلف اجازه می‌دهد که به مقتضای حال گاه حماسه سرا شود و گاه غزل سرا. زمانی به توصیف صحنه‌های غم‌انگیز

-
۱. Enée شاهزاده تروا و پسر زهره و آنشیز که به زهد و پارسایی معروف است. ویرژیل او را در اثر بزرگ خود «انه‌اید» جاودان کرده است.
 ۲. Hector یکی از شجاع‌ترین سرداران تروا که پسر ارشد «پریام» و شوهر «آندروماک» بود و در جنگ تروا به دست آشیل پهلوان یونانی کشته شد.
 ۳. Sinon قهرمان کتاب «انه‌اید» و کسی است که به حيله و خیانت معروف است. او مردم «تروا» را فریب داد تا اسب چوبین هدیه یونانیان را بپذیرند و به درون شهر ببرند.
 ۴. Euryale خواهر «مدوز» و «ستنو» که هر سه جانوران افسانه‌ای بودند و هر سه به خصوص «مدوز» قدرت داشتند هر کس را که به ایشان بنگرد سنگ کنند.
 ۵. تراژان Trajan امپراتور روم که از ۹۸ تا ۱۱۷ میلادی سلطنت کرد. این سلطان کشور روم را وسعت داد و اوضاع آن را سر و سامان بخشید، ولی با مسیحیان به سختی رفتار کرد. وی در تاریخ روم به عدل و داد معروف است.
 ۶. زوپیر Zopier ساتراپ ایرانی که وفاداری و فداکاری او در راه داریوش کبیر معروف است. گویند این ساتراپ در یکی از جنگ‌های داریوش بزرگ که شهری را محاصره کرده بود گوش و بینی خود را برید و به اردوی دشمن پناه برد و عنوان کرد که این ظلم و تعدی را پادشاه ایران به وی کرده است. دشمنان او را پناه دادند و به او اعتماد کردند و محافظت دو دروازه شهر را به او سپردند. زوپیر در به روی سپاهیان ایران گشود و وسیله فتح و ظفر داریوش گردید (۵۱۹ قبل از میلاد مسیح). (مترجم)

پردازد و هنگامی به شرح ماجراهای بهجت خیز؛ و خلاصه تمام محاسن علوم شیرین و دلنشین بلاغت و معانی و بیان و شعر را در اثر خود جمع آورد، زیرا حماسه ممکن است هم به نثر نوشته شود هم به نظم.

فصل چهل و هشتم

آنجا که خلیفه به نطق خود درباره کتاب‌های پهلوانی ادامه می‌دهد
با مطالب دیگری برازنده فکر او

کشیش در جواب گفت: جناب خلیفه، کاملاً حق با شما است، و همین خود نکته‌ای است که کسانی را که تاکنون بی فکر و تعمق و بدون رعایت فنون و قواعد به نوشتن چنین کتاب‌هایی پرداخته‌اند، بیشتر مستوجب ملامت می‌کند و حال آن‌که اگر ایشان به هدایت آن فنون و قواعد نوشته بودند در نثر به شهرت دو شاهزاده شعر یونان و روم^۱ می‌رسیدند.

خلیفه گفت، من یک وقت به فکر افتاده بودم که دست به نوشتن یک کتاب پهلوانی بزنم و در آن کلیه شرایطی را که اکنون تجزیه و تحلیل کردم رعایت کنم، و حتی اگر باید راستش را بگویم از آن کتاب صد صفحه‌ای نیز نوشتم و برای آن‌که به تجربه یقین حاصل کنم که این نوشته در خور حسن ظنی است که خود به آن دارم آن را به کسانی که به این قبیل کتاب‌ها علاقمندند و در عین حال چیز فهم و با هوشند و نیز به کسان دیگری که نادانند و لذتی جز در شنیدن قصه‌های هذیان‌آمیز نمی‌جویند، نشان دادم. نوشته من در نزد این هر دو گروه با حسن استقبال مواجه شد، مع‌هذا من دنباله کار خود را نگرفتم، زیرا اولاً به نظر من چنین آمد که این کار با حرفه من مغایر است و ثانیاً چون تعداد مردم ساده لوح به مراتب بیش از مردم

۱. منظور از شاهزادگان شعر یونان و روم «هومر» و «ویرژیل» است. (مترجم)

روشن و فهمیده است و هرچند ممدوح عاقلی چند بودن به که مضحکه نادانان بی‌شمار شدن، من نمی‌خواهم تابع نظر هوس‌آلود توده بی‌شرمی شوم که قرائت این نوع کتاب‌ها اصولاً کار ایشان است؛ لیکن آنچه موجب شد که من به یک‌باره کتاب را کنار بگذارم و فکر اتمام آن را از سر به در کنم، استدلالی بود که من درباره نمایشنامه‌های کم‌دی که امروز بر صحنه می‌آورند با خود کردم و در آن باب با خود گفتم: حال که این نمایشنامه‌های کم‌دی باب‌روز، خواه آن‌ها که ابتکاریند و خواه آن‌ها که از تاریخ اقتباس شده‌اند، اغلب به جز یک مشت چرن‌دیات هذیان‌آمیز نیستند که به حقیقت نه سر دارند و نه ته، و با این وصف توده مردم با احساس لذت به این مزخرفات گوش می‌دهند و تأییدشان می‌کنند و آن‌ها را خوب می‌دانند، در صورتی که اصلاً خوب نیستند. حال که نویسندگان این نمایشنامه‌ها و بازیکنانی که آن‌ها را بازی می‌کنند و می‌گویند که نمایشنامه باید چنین باشد چون توده چنین می‌پسندد و نمایشنامه‌هایی که در آن‌ها از قواعد فن پیروی شده است، فقط به کار عده انگشت شماری خواص می‌آید و بقیه چیزی از آن نمی‌فهمند و پی به ارزش آن نمی‌برند و تأمین زندگی کردن با پسند جمع بی‌شمار بهتر از کسب شهرت در نزد عده قلیل خواص است، اگر من به خاطر حفظ اصول و قواعد فن به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم^۱ همین بلا به سر کتاب من خواهد آمد و من به قول معروف به روز خیاط کامپیلو^۲ خواهم افتاد که بهای نخ و پارچه را خود می‌داد و برای مردم جامه می‌دوخت. من بعضی اوقات کوشیده‌ام به نویسندگان این نمایشنامه بفهمانم که در عقیده خود به راه خطا می‌روند و اگر به جای نمایشنامه‌های مبتذل و هذیان‌آمیز، نمایشنامه‌هایی از روی قواعد و اصول بنویسند تماشاگران بیشتری را جلب خواهند کرد و شهرت بیشتری به دست خواهند آورد، ولی ایشان به قدری لجوجند و چنان به نظر و تشخیص خود چسبیده‌اند که هیچ دلیل و برهانی ایشان را از آن راه بر نمی‌گرداند. به یاد دارم که روزی به یکی از همین خیره‌سران گفتم: یادتان نیست که چند سال قبل در همین اسپانیا سه نمایشنامه تراژدی منظوم اثر طبع یکی

۱. در متن اصلی نوشته است: «ابروان خود را بسوزانم.»

۲. خیاط کامپیلو Campillo نظیر ملانصرالدین بود که گدایی می‌کرد و صدقه می‌داد. (مترجم)

از شعرای نامدار کشور نمایش دادند و هر سه چنان بودند که موجب تعجب و تحسین تماشاگران از عوام و خواص شدند و سودی که به تنهایی از آن سه عاید بازیگران گردید به مراتب بیش از آن بود که از سی نمایشنامه خوب بعد از آن‌ها به دست آمده؟

نویسنده‌ای که من از او یاد کردم در جواب گفت: بلی، بی شک! و لابد منظور حضرت عالی نمایشنامه‌های «ایزابیل» و «فیلیس» و «الکساندرا» است.^۱ من گفتم: بلی منظورم همان‌ها بود. در آن سه، محققاً اصول فن رعایت شده بود. خوب، حال ببینیم آیا این سه نمایشنامه به علت پیروی از اصول فن آن‌طور که واقعاً بودند جلوه نکردند؟ آیا مردم از آن‌ها حسن استقبال نکردند؟ بنابراین گناه از توده نیست که خواهان آثار مبتذل و عاری از هنر است، گناه از کسانی است که نمی‌توانند چیزی به جز این قبیل آثار برای او بنویسند. در نمایشنامه‌های «انتقام ناسپاسی» و «نومانسیا» و «بازرگان عاشق» و به خصوص در «دشمن موافق»^۲ و چند نمایشنامه دیگر، اثر طبع شاعران چیره دست ما نیز مطالب چرند و هذیان‌آمیز دیده نمی‌شود، مع‌هذا این آثار برای مؤلفین خود کسب شهرت و برای بازیکنان خود تحصیل درآمد کرده‌اند. و مطالب دیگری نیز به گفته افزودم که آن نویسنده را قدری شرم‌منده کرد و در بنیان عقایدش اندک ترلزلی راه یافت، ولی نه چندان که مجاب شود و از اشتباه خود عدول کند.

کشیش جواب داد: جناب خلیفه، حضرت عالی موضوعی را مطرح فرمودید که کینه دیرینه مرا نسبت به نمایشنامه‌های کم‌دی باب‌روز تجدید کرد و آن خود کم از کینه‌ای نیست که من به کتاب‌های پهلوانی دارم. اگر به قول سیسرون، نمایشنامه باید

۱. این هر سه، اثر لوپرسیو لئونادرو Lupercio Leonardo اهل آرژانزولا Argensola است. نمایشنامه فیلیس Filis مفقود شده و امروز در دست نیست ولی Isabela و Alexandra هر دو در جلد ششم مجموعه‌ای به نام (دیوان اسپانیایی) Parnaso espaniol اثر لوپزدوسدانو Lopez de Sedano منتشر شده است (۱۷۷۲) (دکتر باردن)

۲. انتقام ناسپاسی L'Ingratitude vengée اثر لوپ دووگا Lope de Vega است؛ نومانسیا Numancia اثر سروانتس نویسنده دن کیشوت است؛ دو نمایشنامه دیگر نیز به ترتیب یکی اثر گاسپار دو آگیلار Gaspar de Aquilar و دیگری اثر راهب با ذوق فرانسیسکو دوتارگا Francisco de Tarrega است. (دکتر باردن)

آئینه تمام نمای زندگی انسان‌ها و نمونه آداب و رسوم و اخلاقیات جامعه و تصویر زنده‌ای از واقعیت باشد این نمایشنامه‌ها که امروز بر صحنه می‌آورند جز آئینه دیوانه بازی و نمونه سفاقت و بلاهت و تصویر بی‌عفتی چیز دیگری نیست. در واقع چه موضوعی احمقانه‌تر از این که در صحنه اول پرده اول یک نمایشنامه کمدی، کودک خردسالی را با زیر جامه نشان می‌دهند و در پرده دوم، همان کودک را به صورت مردی کامل عیار با یک من ریش و پشم به صحنه باز می‌آورند.^۱ چه حماقتی بالاتر از این که پیرمردی را به صورتی یلی دلیر و جوان تنومندی را به شکل مردی ترسو و پیشخدمتی را به صورت خطیب و نوکر دلچکی را در نقش مستشار و سلطانی را به صورت حمال و شهبانویی را به صورت ظرفشوی جلوه می‌دهند؟ و اما چه گویم درباره زمانی که در طی آن باید حوادث موضوع نمایش روی بدهد؟ مگر من چنین نمایشنامه‌ای را ندیده‌ام که پرده اول آن در اروپا شروع می‌شود، پرده دوم در آسیا ادامه می‌یابد و پرده سوم آن در افریقا به پایان می‌رسد؟ و مسلماً اگر پرده چهارم نیز می‌داشت در امریکا تمام می‌شد، به قسمی که وقایع نمایشنامه در هر چهار قسمت عالم اتفاق می‌افتاد. هرگاه تقلید از تاریخ جزو ارکان اصلی کمدی باشد چگونه ممکن است حتی بی‌مایه‌ترین مغزها قبول کند که در واقع‌های که در زمان پپن^۲ یا شارلمانی^۳ اتفاق افتاده است به قهرمان نمایشنامه نسبت دهند که مانند امپراتور هوقل^۴ صلیب مقدس را به اورشلیم برده و مانند گودفروادوبویون^۵ مرقد

۱. در این جا سروانتس به یک یا چند نمایشنامه از آثار «لوپ دووگا» و به خصوص به نمایشنامه او تحت عنوان Urson y Valentin کنایه می‌زند. (دکتر باردن)

۲. Pépin پسر شارل مارتل و پدر شارلمانی امپراتور فرانسه که در سال ۷۵۱ پس از غلبه بر قبایل ساکسون و باوار و آلمان به سلطنت فرانسه رسید و مؤسس سلسله کارولنژین بود (وفات در ۷۶۸)

۳. شارلمانی Charlemagne پسر پپن و امپراتور اروپای غربی که از سال ۷۶۸ با برادرش کارلمانی سلطنت کرد و از ۷۷۱ به بعد که برادرش مرد، تنها بر نیمی از اروپا فرمانروایی کرد و در جنگ‌ها بسیار فاتح شد. این پادشاه از مفاخر ملت فرانسه است و با هارون‌الرشید معاصر بوده است (وفات در ۸۱۴)

۴. هرقل Héraclius امپراتور روم شرقی از ۶۱۰ تا ۶۴۱ میلادی که در زمان خسرو پرویز با ایران جنگید و فاتح شد ولی از اعراب شکست خورد.

۵. گودفروادوبویون Godefroy de Bouillon دوک لورن سفلی (۱۱۰۰-۱۰۶۱) که در

مبارک حضرت عیسی را از دست وحشیان سارازن^۱ بیرون آورده است؟ در صورتی که ما بین این اشخاص فاصله زمانی زیادی وجود دارد. هرگاه برعکس، موضوع کمدی خیالی و ابتکاری باشد چگونه می توان برای آن واقعیت تاریخی قائل شد و چگونه می توان وقایعی را به هم آمیخت که بر سر اشخاص مختلف در ادوار مختلف آمده است؟ و تازه، این وقایع را نیز نه چندان ماهرانه به هم مرتبط کرده باشد که واقعی به نظر برسد، بلکه در هر نکته آن اشتباهات غیر قابل اغماضی به چشم بخورد؟ بدتر آن که گروهی نادان هستند که مدعیند تنها این گونه نوشته کامل است و خواستن چیزی غیر از آن هوسی است مانند ویار زنان باردار. و اما وای به وقتی که به کمدی های مذهبی برسیم! پناه بر خدا؛ چه معجزات دروغین و چه اعمال کفرآمیزی که به قدیسین نسبت می دهند و چه افعالی که طبعاً به قدیسین مربوط است به دیگری اسناد می دهند! حتی در کمدی های انسانی، جرأت می کنند دست به معجزات بزنند بی آن که عذر و دلیلی به جز این داشته باشند که می گویند: «در این جا باید یک معجزه یا یک کار خارق العاده روی بدهد تا عوام دچار حیرت شوند و به تماشای کمدی به شتابند.» تمام این عوامل مسلماً برخلاف حقیقت و به زیان تاریخ و حتی موجب رسوایی نویسندگان اسپانیا است؛ زیرا نویسندگان خارجی که اصول و قواعد کمدی را کاملاً رعایت می کنند، وقتی این نوشته های لاطایل ما را می بینند ما را وحشی می نامند. این عذر هرگز مسموع نیست که بگوییم مهم ترین منظور دولت های سازمان یافته از اجازه نمایش این گونه کمدی ها سرگرم کردن مردم با یک تفریح سالم و محفوظ داشتن ایشان از خلیقات رذیله ای است که معمولاً از بیکاری به وجود می آید؛ و چون این منظور با هر نمایشنامه ای اعم از خوب یا بد حاصل می شود، بنابراین چه لازم که برای نوشتن نمایشنامه قواعدی تدوین شود و نویسندگان و بازیگران را مجبور کند که چنان که باید بنویسند و بازی کنند، چون هر نمایشنامه ای این انتظار را برمی آورد. من در جواب خواهم گفت که بی شک این منظور با کمدی های خوب بهتر تأمین خواهد شد تا با کمدی های فاقد این صفت،

→ جنگ های صلیبی رشادت بسیار از خود نشان داد و به سلطنت بیت المقدس رسید و خود را «فدایی مرقد مطهر» نام داد.

۱. سارازن Sarrasins نامی است که در قرون وسطی به اعراب فاتح افریقا و اروپا می دادند.

زیرا وقتی تماشاگر به تماشای یک کمدی منطبق با اصول فن و ابتکاری رفته باشد از نکات شوخی آمیز آن سرگرم می‌شود، از مطالب جدی آن نکته می‌آموزد، از اتفاقات عجیب آن در شگفت می‌ماند، از زبان فصیح آن زبان خود را اصلاح می‌کند، از نیرنگ‌های آن چشم و گوشش بیشتر باز می‌شود، از سرمشق‌های آن عبرت می‌گیرد، به رذیلت کینه می‌ورزد و به فضیلت دل می‌بندد.

تمام این احساسات را یک کمدی خوب باید در روح تماشاگر، هر قدر هم دهاتی و احمق باشد، برانگیزد. هم‌چنین، ممکن نیست نمایشنامه‌ای که جامع جمیع این محسنات باشد بیش از کمدی‌های فاقد این محسنات که امروزه نظایر آن را بسیار بر پرده می‌آورند تماشاچی را محظوظ نکند و به او لذت نبخشد و او را راضی نکند. گناه به وجود آوردن این کمدی‌های مبتذل به گردن شعرای سراینده آن‌ها نیست، زیرا بسیاری از ایشان خوب می‌دانند که چه خطایی مرتکب می‌شوند و به طریق اولی می‌دانند که چه باید بکنند. لیکن چون نمایشنامه به صورت کالای تجارتمی درآمده و شاعران می‌گویند و به حق هم می‌گویند که اگر باب پسند روز ننویسند و کار خود را طبق سفارش از آب در نیاورند ارباب تئاتر، اثر ایشان را نخواهند خرید؛ بدین جهت شاعر مجبور است به آن‌چه بازیگر از او می‌خواهد گردن نهد، چون او است که باید پول نمایشنامه وی را بپردازد. اگر برای اثبات این حقیقت نیازی به دلیل است بیایید و نمایشنامه‌های کمدی بی‌شماری را که یک نابغه خوشبخت این مملکت سروده است ببینید: آثاری پر از نکته و فکر و لطف و معنی، با اشعاری زیبا و مکالماتی آمیخته به لطیفه‌های نمکین و کلمات قصار متین که دنیا را از آوازه خود پر کرده است.^۱

خوب! تازه همین شاعر چون تسلیم توقعات ارباب تئاتر می‌شود همه آثارش مثل چندتایی از آن‌ها به آن درجه از کمال که بایستی برسند نرسیده‌اند. نویسندگان دیگر آثار خود را چنان بی‌تأمل می‌نویسند که بازیگران پس از آن‌که آن‌ها را بازی کردند از ترس این‌که مبادا مجازات شوند مجبورند بگریزند و جلای وطن کنند، چنان‌که این امر به سبب نمایش دادن چیزهای منافی حرمت امیری چند یا و هن

۱. منظور «لوپ دووگا» شاعر و سراینده نابغه و پرمایه اسپانیایی است. (دکتر باردن)

آور برای دودمان‌های اشرافی، مکرر اندر مکرر اتفاق افتاده است. اگر در دربار پادشاه شخصی می‌بود روشن بین و کاردان و رازدار و مأمور می‌شد که نه تنها تمام کمدی‌هایی را که در پایتخت به روی صحنه می‌آوردند بلکه آن‌هایی را هم که در بقیه نقاط اسپانیا نمایش می‌دهند قبل از نمایش ببیند کلیه این معایب و معایب دیگری هم که من از آن‌ها به سکوت می‌گذرم رفع می‌شد. بایستی هیچ یک از عمال محلی اجازه ندهد هیچ نمایشنامه‌ای بدون تصویب و مهر و امضای این بازرس در قلمرو حکومت او نمایش داده شود. بدین ترتیب صاحبان نمایش نمایشنامه‌های خود را به دربار می‌فرستادند و پس از آن می‌توانستند آن را با اطمینان خاطر به نمایش بگذارند. تنظیم‌کنندگان نمایشنامه‌ها نیز از ترس بازرسی دقیق و روشن بینانه‌ای که در کارشان می‌شد ناگزیر دقت و زحمت و مطالعه بیشتری در کار خود به خرج می‌دادند. بالاخره بدین وسیله نمایشنامه‌های بسیار خوبی به وجود می‌آمد و خوشبختانه به منظوری که در نظر است یعنی به سرگرم کردن مردم و کسب افتخار برای نویسندگان اسپانیا و تحصیل سود برای بازیگران نایل می‌آمدند و بازیکنان نیز از تعقیب و تنبیه معاف می‌شدند. به علاوه اگر شخصی دیگر یا همان شخص را مأمور می‌کردند تا کتاب‌های پهلوانی را که از این پس نوشته خواهند شد بررسی کند بی‌شک در این زمینه هم آثاری به وجود می‌آمد که از جمیع مظاهر کمال، که آن حضرت می‌فرمایند، برخوردار می‌بود؛ این آثار با گنجینه‌ای لطیف و گرانبها از فصاحت و بلاغت، زبان ما را غنی می‌کردند و بالاخره موجب می‌شدند که کتب قدیم در پرتو نور شاهکارهای جدید در ظلمت نسیان فروروند و وسیله‌ای برای وقت‌گذرانی بی‌زیان نه تنها برای بیکاران بلکه برای پر مشغله‌ترین مردم انتشار یابد؛ چون کمان قدرت آدمی ممکن نیست همیشه کشیده بماند و ضعف بشری نیازمند است به این‌که از تفریحات مجاز نیرویی تازه بگیرد.

خلیفه و کشیش سخن بدین جا رسانده بودند که استاد دلاک پیش دوید و به ایشان نزدیک شد و به کشیش گفت: جناب کشیش، این همان جایی است که من عرض کردم اگر برای اتراق و خواب قیلوله برگزیده شود خوش خواهد گذشت و گاوان نیز علف تازه فراوان خواهند یافت. کشیش گفت: به نظر من نیز چنین می‌رسد.» و همین که نظر خود را به خلیفه گفت او که مجذوب صفای آن دره زیبا

شده بود، تصمیم گرفت با ایشان در همان جا توقف کند؛ و برای این که از آن منظره زیبا لذت ببرد و از بیانات کشیش که کم کم علاقه‌ای به او پیدا کرده بود مستفیض شود و به علاوه به تفصیل از هنرنمایی‌های دن کیشوت با خبر گردد، به چند تن از نوکران خود دستور داد تا بی‌درنگ به کاروانسرای که چندان از آن جا دور نبود به شتابند و برای ناهار تمام کاروان هر چه پیدا می‌شود بیاورند؛ چون مصمم شده بود که در همان مکان استراحت کند. یکی از نوکران جواب داد که قاطر حامل آذوقه و زاد راه که اکنون باید به آن کاروانسرا رسیده باشد، چندان بار توشه و خواربار دارد که نیازی به تحصیل آن از کاروانسرا نیست، مگر جو که از آن جا باید خرید. خلیفه گفت: در این صورت تمام مال‌ها را به کاروانسرا ببرید و قاطری را که بار آذوقه دارد به این جا بیاورید.

در حین اجرای این دستور، چون سانکو دید که می‌تواند بی‌حضور مداوم کشیش و دلاک، که از هر دو ظنین بود، با ارباب خود صحبت کند آهسته به قفسی که دن کیشوت را در آن انداخته بودند نزدیک شد و به او چنین گفت: ارباب، برای این که باری از دوش وجدان خود بردارم می‌خواهم جریان‌هایی را که درباره طلسم شدن شما در بین است به عرض برسانم. بدواً بدانید آن دو مرد که نقاب به صورت خود زده‌اند و همراه شما می‌آیند کشیش و دلاک ده خودمان هستند و من گمان می‌کنم که ایشان، صرفاً از روی حسادت، برای بازگرداندن شما به ده نقشه کشیده‌اند، چون نمی‌توانند ببینند که شما از لحاظ هنرنمایی‌های خود برایشان برتری دارید. وقتی این حقیقت را پذیرفتید نتیجه می‌گیریم که شما در این قفس طلسم نشده‌اید بلکه شما را مثل یک آدم احمق دست انداخته‌اند. برای اثبات صحت عرایض خودم می‌خواهم سؤالی از شما بکنم، و اگر شما، آن طور که من خیال می‌کنم جواب خواهید داد، جواب بدهید به کنه این توطئه پی می‌برید و می‌فهمید که طلسم نشده‌اید بلکه کله‌اتان خراب شده است.

- دن کیشوت گفت: خوب، پسر من سانکو، هر چه می‌خواهی بپرس و من حاضرم منظور تو را برآورم. و اما این که می‌گویی کسانی که در اطراف ما می‌آیند و می‌روند کشیش و دلاک یعنی هم‌شهریان و آشنایان خودمان هستند، بسیار امکان دارد که به نظر تو چنین آمده باشند و اما این که واقعاً و به راستی آن دو، خودشان باشند، تو به

هیچ وجه چنین چیزی را باور مکن. آن چه تو باید باور کنی و بفهمی این است که اگر این دو به قول تو به کشیش و دلاک ما شبیهند حتماً کسانی که مرا طلسم کرده‌اند این شکل و شباهت را به خود گرفته‌اند. در حقیقت برای جادوگران آسان است به هر صورتی که خود بخواهند درآیند و آنان اینک عمداً به صورت دوستان ما درآمده‌اند تا تو چنین تصویری درباره آنان بکنی و چنان تو را در مغاک شک و تردید سرگردان کنند که سر کلاف تزه^۱ Ttésée هم نتواند تو را بیرون بکشد. به علاوه، ایشان از آن جهت به این شکل و شمایل جلوه کرده‌اند تا من در اعتقاد خود تردید حاصل کنم و نتوانم حدس بزنم که این ضربت را از دست که می‌خورم؛ چون بالاخره اگر از طرفی، به من بگویند که همراهان ما همان کشیش و دلاک ولایت خودمان هستند و از طرف دیگر، من خود را در قفس می‌بینم و می‌دانم که هیچ نیروی بشری، مگر آن که خارق‌العاده باشد، قادر نیست مرا در قفس بیندازد. در این صورت چه می‌توانم گفت جز این که بگویم یا بیندیشم که شیوه‌ای که مرا با آن جادو کرده‌اند مافوق تمام شیوه‌هایی است که تا کنون در کتب پهلوانان طلسم شده خوانده‌ام. بنابراین تو می‌توانی از این جهت آسوده خاطر باشی و این فکر را که آن دو تن همانند که می‌گویی از سر به در کنی! زیرا همان گونه که من ترک نیستم آن دو نیز آن که تو می‌گویی نیستند و اما در باب این که می‌خواستی چیزی از من بپرسی من اینک آماده‌ام و اگر تا صبح سؤال کنی جواب خواهم داد.

سانکو فریادی بلند برآورد و گفت: ارباب، به اسم مبارک حضرت مریم قسم، آیا ممکن است مغز حضرت عالی تا به این درجه خشک و کله‌اتان تا به این پایه خالی از مغز باشد که نتوانید تشخیص بدهید آن چه عرض می‌کنم حقیقت محض است و در این اسارت که به زور به شما تحمیل کرده‌اند دست شیطنت بیش از سحر و جادو در کار است؟ حال که چنین است من ناگزیرم این مسئله را با یقین کامل به شما ثابت کنم که طلسم نشده‌اید. حالا بگویید ببینم... خدا کند از این مخمصه نجات

۱. محققاً منظور از کلاف «تزه» کلاف «آریان» دختر مینوس است که یک سر آن را به دست «تزه» پهلوان یونان داد تا وی توانست پس از کشتن جانور مینوتور از لابیرنت یا دخمه کورت بیرون آید. نخ یا «کلاف آریان» اصطلاحی است به معنی راه چاره یا راه گریز یا چراغی که فرا راه ما دارند تا ما بتوانیم به کمک آن راه به جایی ببریم. (مترجم)

پیدا کنید و در حالی که اصلاً انتظارش را ندارید به آغوش بانو دولسینه بیفتید!...

دن کیشوت غریب که: از دعا خواندن بس کن و هرچه می خواهی بپرس! من که به تو گفتم حاضرم هرچه بپرسی موبه مو جواب بدهم. سانکو گفت: بسیار خوب، سؤال می کنم: چیزی که می خواستم بدانم این است که خود حضرت عالی یک وقت، بی یک کلمه پس و پیش یا کم و زیاد و درست همان طور که از دهان اهل شمشیر، یعنی کسانی مانند آن حضرت که حرفه پهلوان سرگردان پیشه کرده اید، انتظار می رود، به بنده می فرمودید که...

دن کیشوت گفت: بار دیگر تکرار می کنم که من در هیچ مورد دروغ نخواهم گفت؛ ولی آخر تو حرفت را بزن و سؤالت را بکن، چون به راستی سانکو، تو مرا با این مقدمات و این سخنان پیچیده و خارج از موضوع خسته می کنی. سانکو گفت: من به صراحت و صداقت ارباب خود کاملاً ایمان دارم و از طرفی، چون این مطلب با سرگذشت ما بسیار تناسب دارد جسارت می ورزم و با کمال احترام این سؤال را می کنم: آیا از وقتی که حضرت عالی را در این قفس اسیر... یا ببخشید، طلسم کرده اند هیچ شده است که به اصطلاح احتیاج کوچک یا بزرگ پیدا کنید؟ دن کیشوت گفت: سانکو، من از احتیاج کوچک و بزرگ چیزی نمی فهمم؛ اگر می خواهی جوابت را درست بدهم سؤالت را روشن تر طرح کن. سانکو گفت: آیا ممکن است حضرت عالی معنی احتیاج کوچک و بزرگ را ندانید و حال آن که اول درسی که به کودکان دبستانی می دهند همین است؟ بسیار خوب، پس بدانید که منظور من این است: آیا تاکنون هوس کرده اید کاری را انجام بدهید که نمی شود دیگران به عوض شما بکنند؟ دن کیشوت گفت: هان! هان! حالا فهمیدم سانکو. آری، بارها این هوس را کرده ام و حالا هم. تو را به خدا اگر می خواهی من جای خود را خراب نکنم مرا از این مصیبت نجات بده.

فصل چهل و نهم

درباب گفتگوی شیرینی که سانکو پانزا با ارباب خود سنیور دن کیشوت کرد

سانکو فریاد برآورد که: آه ارباب، درست در همین جا مچتان گیر افتاد! من فقط همین را می‌خواستم به بهای روح و حیات خود بدانم. خوب ارباب، بفرمایید ببینم، آیا شما منکرید که در ولایت خودمان وقتی کسی خلقش تنگ باشد معمولاً درباره او می‌گویند: نمی‌دانم فلان را چه می‌شود؟ نه می‌خورد، نه می‌نوشد، نه می‌خوابد، و هرچه از او می‌پرسند عوضی جواب می‌دهد؛ مثل این که جادو شده باشد؟ از این جا باید نتیجه گرفت که فقط کسانی که نه می‌خورند و نه می‌نوشند و نه می‌خوابند و نه نیازی به انجام دادن اعمال طبیعی، که من به آن اشاره کردم، دارند واقعاً طلسم شده‌اند، نه کسانی مانند حضرت عالی که هوس قضای حاجت دارند و اگر آب به دستشان بدهند می‌نوشند و اگر غذا داشته باشند می‌خورند و به هرچه از ایشان بپرسند جواب می‌دهند.

دن کیشوت گفت: راست می‌گویی سانکو، ولی من قبلاً به تو گفتم که طلسم و جادو شیوه‌های مختلف داشته و ممکن است اسلوب آن به مرور زمان تغییر یافته باشد و هیچ بعید نیست که امروز طلسم شدگان بتوانند تمام اعمالی را که من می‌کنم یا می‌خواهم بکنم انجام بدهند، هرچند پیش از این نمی‌کردند. بنابراین در قبال آدابی که باگذشت زمان تغییر می‌کند نمی‌توان استدلال و نتیجه‌گیری کرد. من خود می‌دانم و یقین دارم که جادو شده‌ام و همین کافی است که وجدان مرا آسوده بدارد؛ چون به تو اطمینان می‌دهم که اگر اندک تردیدی در طلسم شدن خود می‌داشتم و گمان می‌بردم که در این قفس عاطل و باطل افتاده‌ام و خیلی از بیچارگان و

ستم دیدگان که هم الساعه نیاز آنی به کمک بازوان توانای من و به لطف من دارند از آن محروم مانده‌اند و جدانم سخت معذب می‌بود. سانکو گفت: با این همه باز تکرار می‌کنم که حضرت عالی برای اقناع و اطمینان بیشتر خود بهتر آن‌که بکوشید از این زندان بیرون بیایید. من به سهم خود موظفم هرچه در قوه دارم به شما کمک کنم و حتی در استخلاص شما بکوشم. سپس آن حضرت خواهید کوشید تا باز بر مرکب نجیب خود روسی‌نانت، که از طرز رفتار گرفته و حزینش گویا او نیز طلسم شده باشد، سوار شوید. بعد از آن، ما بار دیگر به دنبال حوادث خواهیم شتافت؛ و اگر فلک بر مراد ما نگشت باز مجال این‌که به میان قفس باز گردیم خواهیم یافت. آن‌گاه اگر حضرت عالی چندان بدبخت بودید و من چندان احمق که نتوانستیم کاری را که من می‌گویم بکنیم، من مانند یک مهتر مؤمن و باوفا قول می‌دهم که خود را با شما در قفس محبوس سازم. دن کیشوت گفت: باشد، من قبول می‌کنم و از هم اکنون به تو دست اتحاد می‌دهم. تو به محض این‌که فرصت مساعدی به چنگ آوری تا مرا از این زندان آزاد کنی، من مو به مو از دستورهای تو اطاعت خواهم کرد. لیکن سانکو، بعداً خواهی دید که تو در توجیه بدبختی من تا به چه حد در اشتباهی.

این مذاکرات، پهلوان سرگردان و مهتر فضول او را به جایی رسانید که کشیش و خلیفه و دلاک قبلاً بدان جا رسیده و منتظر ایشان بودند. ارابه‌ران گاوان خود را از ارابه باز کرد و آن‌ها را در آن چمن وسیع سرداد که طراوت و صفای آن نه تنها طلسم شدگانی چون دن کیشوت بلکه رندان و هشیارانی چون مهترش سانکو را نیز به خود می‌خواند تا از آن همه لطف و زیبایی ممتنع شوند. سانکو از کشیش خواهش کرد که اجازه دهد اربابش لحظه‌ای چند از قفس بیرون آید و گرنه این خطر در پیش است که قفس چنان‌که درخور نزاکت و نجابت پهلوانی چون او است پاک و تمیز نماند. کشیش موضوع را فهمید و به سانکو جواب داد که اگر نمی‌ترسید از این‌که اربابش وقتی خود را آزاد ببیند جنونش گل کند و به جایی بگریزد که دیگر کسی او را نبیند از صمیم قلب با تقاضای او موافقت می‌کرد. سانکو گفت: من ضامن که او فرار نکند. خلیفه گفت: من نیز ضامن خواهم شد و تمام عواقب آن را به گردن خواهم گرفت، به خصوص اگر او این قول پهلوانی را بدهد که بدون اجازه ما از این جادور نشود.

دن کیشوت که تمام این مکالمات را شنیده بود بانگ برآورد که: آری، من قول می‌دهم.» به علاوه، کسی که مانند من طلسم شده باشد مجاز نیست هر چه دلش خواست با شخص خود بکند، زیرا ساحری که او را طلسم کرده است می‌تواند کاری کند که او تا سه قرن هم از جای خود تکان نخورد؛ و اگر طلسم شده قصد فرار کند ساحر او را به سرعت پرواز پرنده به جای خود باز خواهد گردانید. حال که چنین است شما می‌توانید مرا آزاد کنید، و این به سود همگان خواهد بود، چون اگر آزادم نکنید به شما اخطار می‌کنم یا از من دور شوید یا من ناگزیر مشام شما را با بوی گند به طرزی نامطبوع غلغلک خواهم داد. با آن‌که هر دو میچ دن کیشوت به هم بسته بود خلیفه او را به دست دادن و اداری کرد، سپس به اطمینان قولش در قفس را به روی او گشودند و این کار بسیار موجب انبساط خاطر وی گردید.

دن کیشوت وقتی از قفس بیرون آمد اول کاری که کرد تمام اعضای بدن خود را یکی پس از دیگری کشید، سپس به روسی نانت نزدیک شد و با کف دست دو ضربه ملایم به کفل او نواخت و با مهر و محبت به او گفت: ای گل سرسبد و ای مرأت تکاوران، من همواره به خداوند و به مادر مقدس او امید بسته‌ام که ما به زودی زود یکدیگر را در وضعی که می‌خواهیم باز یابیم، یعنی تو حامل مولای خود باشی و من بر پشت تو سوار شوم و پیشه‌ای را که خداوند به خاطر آن مرا به جهان آورده است با هم در پیش گیریم. دن کیشوت پس از ادای این سخن به اتفاق سانکو به مکانی دور از نظرها رفت و سبکبار باز آمد و این بار بیش از پیش خواهان آن بود که نقشه سانکو را به مرحله اجرا درآورد.

خلیفه به او خیره شده و از نوع جنون عجیب او سخت در شگفت مانده بود؛ به خصوص بیشتر از این متعجب بود که آن نجیب‌زاده بدبخت در تمام سخنانی که می‌گفت یا جواب‌هایی که می‌داد کمال هوش و فراست از خود نشان می‌داد و چنان‌که بارها اشاره شد جز در موضوعات پهلوانی زنجیر پاره نمی‌کرد.^۱ خلیفه که به رقت آمده بود وقتی همگان بر سر سبزه‌ها به انتظار رسیدن آذوقه نشستند خطاب به پهلوان گفت: جناب نجیب‌زاده، آیا ممکن است کار بی‌مصرف و بی‌مزه

۱. در متن اصلی نوشته است: «رکاب‌ها را گم نمی‌کرد.» (مترجم)

قرائت کتاب‌های پهلوانی چنان تأثیری در حضرت عالی بخشیده باشد که به یک‌باره عقل خود را از دست بدهید و کارتان به جایی برسد که خود را جادو پندارید یا تصورات واهی دیگری از این قبیل که با واقعیات به اندازه دروغ از راست فاصله دارند بکنید؟ چگونه ممکن است چنین عقلی وجود داشته باشد که باور کند در دنیا آن همه «آمادیس» و آن همه پهلوانان نامدار بوده‌اند؟ یا باور کند که آن همه «امپراتور ترابزون» و «فلیکس مارس دیرکانی» و اسبان و مهتران و دوشیزگان سرگردان و آن همه مار و اژدها و دیو و غول و عفريت و حوادث عجیب و انواع سحر و جادو و آن همه جنگ‌ها و برخوردهای هراس‌انگیز و البسه و زر و زیور و شاهدخت‌های عاشق و مهتران به مقام «کنتی» رسیده و دلکان لطیفه‌گو و آن همه نامه‌های شیرین عاشقانه و دلربایی و دلبری و زنان جنگجو و بالاخره آن همه عجایب هذیان‌آمیز که در کتب پهلوانی آمده است راست باشد؟ من در مورد خودم می‌توانم بگویم که وقتی این کتاب‌ها را می‌خوانم مادام به این خیال نیفتاده‌ام که این‌ها همه دروغ محض و نتیجه‌مالیخولیای فکر نویسنده است، اقرار می‌کنم که از آن‌ها اندک لذتی می‌برم، ولی همین که به فکر می‌افتم که این‌ها چه هستند بهترینشان را به دیوار می‌کوبم و اگر آتشی در دست‌رسم باشد آن‌ها را به میان آتش می‌اندازم. آری، این کتاب‌ها سزاوار چنین کیفی هستند، چون همه جعلی و دروغگو و دور از قوانین مسلم طبیعتند؛ همه مستوجب این مجازاتند چون بنیان‌گذار راه و رسمی غلط و مبدع شیوه‌های نوظهوری از زندگی هستند و به توده عوام فرصت می‌دهند که تمام خیال‌پردازی‌های مندرج در آن‌ها را باور کند و راست پندارد. این‌ها حتی کار جسارت را به جایی رسانده‌اند که فکر نجیب‌زاده اصیل و تربیت دیده‌ای چون جناب عالی را مغشوش کرده و شما را به روزی انداخته‌اند که لازم شده است در قفسی محبوسان کنند و مثل شیر یا پلنگ که برای نمایش و امرار معاش از دهی به دهی می‌برند شما را با ارابه‌ای به گاو بسته ببرند. زینهار ای جناب دن کیشوت، به خودتان رحم کنید و به دامان عقل سلیم باز گردید. بکوشید تا از موهبتی که خدا به شما داده است استفاده کنید و پهنه فکر خود را در قرائت نوشته‌های دیگری به کار بیندازید که به سود وجدان و نام نیک شما باشد. مع الوصف اگر باز به انگیزه تمایل فکری خود در خواندن کتاب‌های پهلوانی اصرار

دارید، لااقل داستان «قاضیان» را در کتاب مقدس بخوانید، چه، در آن داستان حقایقی با شکوه و کارهایی والا خواهید یافت که هم درخشانند و هم واقعی. لوزیتانی^۱ پیشوایی چون ویریاتس^۲ و رم مردی چون قیصر و کارتاژ سرداری چون آنیبال^۳ و یونان دلاوری چون اسکندر و کاستیل یکی چون کنت فرنان گونزالز^۴ و «والانس» پهلوانی چون سید^۵ و اندلس دلیری چون گونزالو قرطبه‌ای^۶ و «استرامادور» یکی چون دیگو گارسیا دوپاردیس^۷ و «گزه رس» یکی چون گارسی پرزدووارگاس^۸ و «تولد» یکی چون گارسیلازو^۹ و اشبیلیه یکی چون دن مانوئل پونس دولئون^{۱۰} داشته است.

داستان دلاوری‌های این پهلوانان برای سرگرم داشتن و نکته آموختن و لذت

۱. لوزیتانی Lusitanie قسمتی از اسپانیای قدیم تحت سلطه دولت روم که کشور پرتغال امروزی جزو آن بوده است.
۲. ویریاتس Viriatès پیشوای ملی مردم لوزیتانی که علیه رومیان قیام کرد و در سال ۱۴۰ قبل از میلاد به دست رومیان کشته شد.
۳. آنیبال Annibal سردار دلیر کارتاژ (۲۴۷-۱۸۳ قبل از میلاد) که چندین بار لشکریان روم را در هم شکست و عاقبت در محلی موسوم به «زاما» از سیپیون افریقایی سردار نامدار روم شکست خورد و پس از چندی در به دری زهر خورد و مرد. (مترجم)
۴. فرنان گونزالز Fernan Conzalez نخستین «کنت» ولایت کاستیل (قرن دهم). (دکتر باردن)
۵. سید Cid رجوع شود به زیرنویس صفحه ۵۲ همین کتاب، شماره ۱.
۶. گونزالو قرطبه‌ای رجوع شود به زیرنویس صفحه ۴۶۰ همین کتاب.
۷. دیگو گارسیا دوپاردس Diégo Garcia de Parédès سرداری که در زمان شارلکن میزیست و بر اثر دلاوری‌های درخشان او را به «سامسون استرامادور» ملقب کردند. (دکتر باردن)
۸. گارسی پرز دووارگاس Garci- Pérez de Vargas جنگجویی که در سال ۱۲۴۸ در فتح اشبیلیه به دست سن فردینان با دلاوری‌های خویش ممتاز شد. (لویی ویاردو مترجم فرانسوی دن کیشوت)
۹. گارسیلازو Garcilaso پهلوانی که در محاصره غرناطه به دست پادشاهان مسیحی شرکت داشت (۱۴۹۱) و پس از آن که در جنگ تن به تن یک پهلوان عرب را کشت، چون آن عرب نام «مریم عذرا» را برای تحقیر مسیحیان بر دم اسب خود کنده بود او آن اسم را بر سپر خویش کند. (دکتر باردن)
۱۰. دن مانوئل پونس دولئون don manuel de Léon پهلوان قرن پانزدهم. گویند وقتی معشوقه این پهلوان دستکش خود را در حیاطی که در آن شیران را رها کرده بودند انداخت و پهلوان آن دستکش را از میان شیران برداشت و برای معشوقش باز آورد. (دکتر باردن)

بخشیدن و به حیرت افکندن بزرگ‌ترین نوابغی که آن‌ها را بخوانند کافی است. به هر حال، ای جناب سنیور دن کیشوت پاکدل، این‌ها است کتبی که خواندنشان درخور فهم و معرفت نجیب‌زاده بزرگوار می‌چون شما است. خواندن آن‌ها شما را در علم تاریخ متبحر خواهد کرد و عاشق فضیلت خواهد نمود و نکات مفید به شما خواهد آموخت و صفات حمیده را در شما تقویت خواهد کرد و به شما شجاعتی بدون جسارت بی‌جا و حزم و تدبیری بدون جبن و ضعف خواهد داد؛ و این همه موجب مباحثات خداوند و به سود خود شما و مایه افتخار «مانش»، که می‌دانم اصل و نسب آن جناب از آن‌جا است، خواهد بود.

دن کیشوت با دقتی عجیب به سخنان خلیفه گوش فرا داده بود و همین که متوجه شد که او از سخن گفتن بازمانده است پس از آن‌که مدتی در سکوت به چهره وی نگریست در جواب گفت: ای جناب نجیب‌زاده، اگر اشتباه نکنم مقصود از نطقی که آن حضرت خطاب به من ایراد فرمودید این بود که می‌خواستید به من بفهمانید پهلوانان سرگردان هرگز در جهان نبوده‌اند و همه کتاب‌های پهلوانی جعلی و پر از دروغ و یاوه و مضربه حال جمهوری هستند، و بالاخره من بد کرده‌ام که آن‌ها را خوانده‌ام و بدتر آن‌که آن‌ها را باور کرده‌ام و بدتر از همه آن‌که تصمیم گرفته‌ام به تقلید از ایشان حرفه پهلوانان سرگردان را که آن کتاب‌ها به من آموخته‌اند پیشه کنم، چون جناب آقامنکر این هستید که کسانی چون آمادیس گل و یونان و آن همه پهلوانان دیگر، که صفحات کتاب‌های پهلوانی از نامشان پر است وجود داشته‌اند.

خلیفه گفت: بلی، منظور من طابق النعل بالنعل همین‌ها بود که حضرت عالی بر شمردید. دن کیشوت دنباله سخنش را گرفت و گفت: هم‌چنین جناب آقا اضافه فرمودید که این کتب لطمه بزرگی به من زده‌اند، زیرا پس از این‌که مغز مرا مغشوش کرده‌اند عاقبت مرا به قفس در انداخته‌اند. و فرمودید که بهتر می‌بود اگر به جبران مافات بر می‌خاستم و خواندنی‌های خود را تغییر می‌دادم و کتب واقعی‌تری می‌خواندم که برای سرگرم داشتن و نکته آموختن مناسب‌تر می‌بود. خلیفه گفت: بلی، همین بود منظور من. دن کیشوت جواب داد: بسیار خوب، و اما من به سهم خود می‌بینم که دیوانه و طلسم شده خود شما، زیرا نترسیدید از این‌که علیه چیزی که تا به این درجه مطبوع طبع جهانیان است و همه تا به این حد به واقعیت

آن ایمان دارند کفر و ناسزابگویند، چیزی که هرکس جرأت انکار آن را داشته باشد مستحق همان کیفری است که شما درباره کتاب‌هایی اجرا می‌کنید که قرائت آن‌ها کسل و ناراحتان می‌کند. در واقع هرکس بخواهد مردم را وادار به قبول این نکته کند که آمادیس و سایر پهلوانان ماجراجویی که کتاب‌ها از نام و آوازه‌اشان پر است در این جهان نبوده‌اند، مانند این است که ادعا کند آفتاب روشنی نمی‌بخشد و یخ سرد نمی‌کند و زمین ما را بر پشت خود نگاه نداشته است. چه کسی ممکن است در این دنیا قادر باشد به دیگری تلقین کند که داستان شاهزاده خانم فلورپ Floripe با گی دو بور گونی Guy de Bourgogne راست نیست و نیز واقعه فیرابراس^۱ بر سرپل مانتیبل Mantible که در زمان شارلمانی روی داده برخلاف واقع است؟ من به خدا سوگند یاد می‌کنم که همان‌گونه که اکنون روز روشن است این داستان‌ها نیز حقیقت دارد. اگر این‌ها دروغ باشد حتماً داستان هکتور و آشیل و جنگ تروا و سرگذشت شهسواران اثنی عشر فرانسوی و قصه آرتوس شاه انگلستان که در حال حاضر هنوز به صورت کلاغ مسخ است و نوکرانش ساعت به ساعت انتظار ظهورش را می‌کشند دروغ است. آیا کسی جرأت دارد بگوید داستان گاریبومزکینو^۲ و قصه تصرف سن گریال^۳ و ماجرای عشق‌بازی‌های تریستان و شهبانو ایزوت و داستان عشق «لانسوت» و ملکه «ژنه ویو»^۴ دروغ است؟ در صورتی که هنوز مردمی هستند که ندیده آن ملکه یعنی «کنتانیون» را که بریتانیای کبیر چون او ساقی‌ای به خود ندیده است به یاد دارند. این موضوع به قدری راست است که من به خاطر دارم یکی از جده‌های پدریم وقتی ندیمه‌ای را در جامه‌ای فاخر می‌دید می‌گفت: طفل من، این بانو شبیه به ندیمه کنتانیون است. و از آن‌جا نتیجه می‌گیرم که مادر بزرگ من باید

۱. داستان واقعه فیرابراس Fiérabras تماماً در تاریخ شارلمانی و در سرگذشت شهسواران اثنی عشر منقول است. (دکتر باردن)

۲. Guaribo Mezquino داستانی است پهلوانی که ابتدا به ایتالیایی در قرن سیزدهم نوشته شد و سپس به اسپانیولی ترجمه گردید. (۱۵۴۸)

۳. Saint-Grial جام یا بشقابی است که ژوزف داریمانی Josegh d'Arimathie در میان آن خون عیسی را به دست آورد. این جام به دست سلطان آرتوس و دلاوران میزگرد افتاد.

۴. لانسوت و تریستان هر دو از دلاوران میزگرد بودند که داستان ایشان را ابتدا به زبان لاتین و سپس به فرانسه نوشتند و شاعری مسیحی این هر دو را به نظم درآورد. (دکتر باردن)

شخص «کنتانیون» را شناخته یا لااقل تصویری از او دیده باشد. کیست که منکر حقیقت بارز داستان پی‌یر و ماگالون^۱ زیبا بشود؟ چه، امروز هم هنوز در موزه اسلحه سلاطین مادستک چوبینی که «پی‌یر»، دلاور پرووانسی، با گرداندن آن مرکب چوبین خود را به حرکت در می‌آورد و در هوا به پرواز در می‌آید دیده می‌شود، دستکی که از مال‌بند ارابه قدری بزرگ‌تر است. در کنار آن دستک چوبی، زین و برگ، «بابیکا» Babiéca مادیان «سید» جا دارد و در گردنه «رونسو» شیپور رولان افتاده است که به درازی تیر بزرگی است از این‌جا می‌توان نتیجه گرفت که شهسواران اثنی عشر فرانسوی بوده‌اند و در جهان دلاوری به نام «پی‌یر» و پهلوانی به نام سید و پهلوانان دیگری که به قول مردم به دنبال ماجراها می‌روند وجود داشته‌اند. اگر غیر از این باشد باید گفت که دلاور پرتغالی ژوان دو مرلو Juan de Merlo نیز پهلوان سرگردان نبوده و به شهر «بورگونی» نرفته و در شهر «راس» با سنیور نام‌دار «شارنی» Charny موسوم به موسی پی‌یر Moïse-Pierre و سپس در شهر «بال» با موسی هانری دورامستان Henri de Romestan Moïse نبرد نکرده و دو بار از میدان جنگ پیروز و قرین افتخار بیرون نیامده است و نیز باید منکر ماجراها و جنگ‌هایی شد که دلاوران اسپانیایی یعنی پدروباربا Pedro Barba و گوتیه رکیگزادا Gutierre Quixada (که نسبت من پشت به پشت به او می‌رسد) در شهر «بورگونی» کردند و پسران کنت دوسن پل Comte de Saint-pol را مغلوب ساختند. هم‌چنین باید انکار کرد که دن فرناندو دوگهوارا don Fernando de Guevara به دنبال ماجراهای پهلوانی به آلمان رفته و در آن‌جا با مسیرژرژ Messire Georges پهلوان خانواده دوک اتریش نبرد کرده باشد؛ و بالاخره باید گفت که داستان نیزه بازی سوهر و دوکینون suéro de Quinones بر گذرگاه پل اوربیگو Orbigo و هم‌آوردی موزن لویی دوفالسس Mosen-Luis-de Falcès با دن گونزالودوگوزمان don Gonzalo Gusman پهلوان کاستیلی و بسیار هنرنمایی‌های دیگر که پهلوانان مسیحی این کشور و کشورهای بیگانه کرده‌اند همه از قصه‌های ساخته برای سرگرمی هستند در

۱. داستان پی‌یر و ماگالون و سایر داستان‌های دیگر که پس از آن یاد شده است از کتب پهلوانی است که شرح جزئیات هر یک خارج از حوصله این مقاله است.

صورتی که همه به قدری مستند و به قدری واقعیند که هرکس منکر آن‌ها گردد، بار دیگر تکرار می‌کنم، فاقد فهم و ادراک و عاری از عقل است.

خلیفه از شنیدن خطابهٔ عجیب دن کیشوت که در آن راست و دروغ به هم درآمیخته بود و از وسعت معلومات او در کلیهٔ مسائل پهلوانی بسیار متعجب گردید و در جواب او گفت: «جناب دن کیشوت، من نمی‌توانم انکار کنم که در گفتگوی جناب عالی و به خصوص در آنچه به پهلوانان سرگردان اسپانیایی مربوط می‌شود چیزی از واقعیت وجود ندارد. من هنوز به این نکته مدغمم که شهسواران اثنی عشر فرانسوی وجود داشته‌اند، ولی هرگز نمی‌توانم باور کنم که هرچه اسقف تورژن در کتاب خود از آن‌ها نقل کرده است راست باشد. آنچه حقیقت دارد این است که این پهلوانان را پادشاهان فرانسه از میان دلاوران قوم برگزیدند و ایشان را به لقب «پر» pairs مفتخر ساختند، زیرا همه از لحاظ شجاعت و فضیلت با هم برابر بودند، یا اگر هم نبودند مردم آرزو می‌کردند که باشند. این یک عنوان نظامی بود مانند آن‌ها که امروزه هنوز مرسوم است، مثل عناوین «سن ژاک» و «کالاتراوا» Calatrava؛ و آن‌هایی که عضو آن تشکیلات باشند از زمرة پهلوانان دلاور و والا گهر به شمار می‌روند، و چنان که امروزه می‌گویند شوالیه «سن ژاک» یا شوالیه «آلکانتارا» در آن ایام می‌گفتند شوالیه‌ها یا شهسواران اثنی عشر، زیرا دوازده تن را که از لحاظ دلاوری برابر بودند برای آن سازمان نظامی بر می‌گزیدند. در این‌که پهلوانانی به نام «سید» و «برناردلکارپیو» وجود داشته‌اند هیچ شکی نیست ولی این‌که تمام آن هنرنمایی‌ها را که به ایشان نسبت می‌دهند کرده باشند امری است دیگر. در باب دستک چوبین «کنت پی‌یر» که جناب عالی از آن یاد کردید و در موزهٔ سلطنتی در کنار زین و برگ «بابیکا» نگاه‌داری می‌شود من خود به گناه خویش معترفم؛ من به قدری گیج و گول و به اندازه‌ای کوتاه بینم که با آن‌که زین «بابیکا» را به وضوح دیده‌ام نتوانسته‌ام آن دستک را با همه بزرگی که حضرت عالی به آن اشاره کردید ببینم.

دن کیشوت جواب داد: آن دستک نیز بدون هیچ شک و شبهه‌ای در همان جا است، نشان به آن نشان که آن را در جلد چرمی نگاه داشته‌اند تا فاسد نشود. خلیفه گفت: ممکن است ولی قسم به درجات مقدسی که من در مقام روحانیت به آن نائل

آمده‌ام به یاد ندارم که چنین چیزی را دیده باشم. و بر فرض که قبول کنم چنین چیزی در آنجا هست آیا مجبورم داستان آن همه آمادیس و آن همه پهلوان‌های سرگردان دیگر را که قصه‌ها از ایشان نقل می‌کنند باور کنم؟ و آیا این دلیل می‌شود که شخصی مانند جناب عالی نجیب و شریف و صاحب چنین فهم و ادراک آن همه دیوانگی‌های حیرت‌آور را که در این کتب هذیان‌آمیز پهلوانی نوشته‌اند راست پندارد؟

فصل پنجاهم

درباب مناظره هوشمندانه‌ای که دن کیشوت و خلیفه با هم کردند
و درباب سایر حوادث

دن کیشوت گفت: چه حرف‌ها! چطور! کتاب‌هایی که با اجازه پادشاهان و با تأیید ناظران به طبع رسیده و قبول عامه یافته‌اند و همه از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و عامی و وضع و شریف و بالاخره هر نوع آدمی از هر دسته و طبقه و به هر شغل و حرفه آن‌ها را می‌خوانند و تحسین می‌کنند همه دروغ محضند؟ و حال آن‌که بر همه آن‌ها چنان مهر واقعیت خورده است که پدر و مادر و شهر و دیار و ایل و تبار و سن و سال و میدان دلاوری‌های فلان و بهمان پهلوان نکته به نکته و روز به روز در آن‌ها مشخص می‌شود. بنابراین بهتر آن‌که جناب آقا لب فرو بندید و چنین کفر و ناسزایی نگویید و حرف مرا باور کنید چون من در این باره بهترین پندی را که یک مرد هوشمند می‌تواند به کار بندد به شما می‌دهم. و اگر حرف مرا باور ندارید خودتان آن کتاب‌ها را بخوانید تا ببینید چه لذتی به شما می‌دهند. خوب، حالا بفرمایید ببینم، آیا لذتی بالاتر از این هست که مثل این‌که در جلو چشم خود شما باشد دریاچه بزرگی از صمغ جوشان ببینید که غل‌غل می‌جوشد و در میان آن هزاران مار و افعی و تمساح و هزاران نوع جانور درنده و هراس‌انگیز دیگر شنا می‌کنند و در هم می‌لولند؟ ناگاه از اعماق این دریاچه صدای سوزناکی به گوش می‌رسد که می‌گوید: تو ای پهلوانی که به نظاره این دریاچه خوفناک ایستاده‌ای، هر که هستی اگر طالب آن گنج نهانی که دریاچه در اعماق آب‌های سیاه خود نهفته

دارد، شهامت دل بی‌باک خود را بنما و خویشان را به میان این آب آتشین درانداز؛ اگر چنین نکنی هرگز این شایستگی را نخواهی یافت که عجایب عظیم و خارق‌العاده درون هفت قصر هفت پری دریایی را که در این آب‌های تاریک آرمیده‌اند تماشا کنی. پهلوان هنوز از شنیدن این صدای دهشت‌خیز فارغ نشده است که بی‌آن‌که با خود به حساب پردازد یا خطری را که در پیش دارد به نظر آرد یا حتی سلاح سنگین رزم از تن به در آورد خود را به خدا و به دلبر خویش می‌سپارد و از سر به درون آن دریاچه جوشان می‌جهد؛ و آن‌گاه بی‌آن‌که بداند چه خواهد شد، ناگاه خود را در دشت پر گل و ریحانی می‌بیند که رشک روضه رضوان است. آن‌جا پهلوان احساس می‌کند که هوا از همه جا لطیف‌تر است و خورشید نور و جلایی تازه دارد. بیشه‌ای آرام در برابر دیدگان پهلوان پدیدار می‌شود. درختان آن بیشه چنان خرم و انبوهند که چشم از تماشای شاخ و برگ آن‌ها محظوظ می‌گردد و گوش از شنیدن هزاران نغمه شیرین و طبیعی از نای هزاران مرغک زیبا و رنگارنگ که شاد و سرمست در لای شاخه‌های درهم در پروازند لذت می‌برد. یک سونهر زلالی است که آب خنک آن هم چون بلور سیال بر بستری از سنگ‌های ریز و سفید لغزان است و به بستری از طلا می‌ماند که بر آن مروارید مشرق زمین نشانده باشند. سوی دیگر چشمه زیبایی می‌بیند که آن را با سنگ‌های یشم الوان هزاررنگ و با مرمرهای صیقل زده استادانه ساخته و پرداخته‌اند. آن سوتر چشمه دیگری به شیوه چشمه‌های روستایی به چشم او می‌آید که در آن صدف‌های ظریف و غشاهای مارپیچ حلزون به رنگ زرد و سفید، با ترکیبی منظم ولی بی‌نظم، آمیخته با قطعات شفاف بلور دیده می‌شود، و از این اختلاط اثری بدیع به وجود آمده که در آن، صنعت از طبیعت تقلید کرده، اما این بار به نظر می‌رسد که بر طبیعت فائق آمده است. از همان سو ناگهان سواد قطعه‌ای یا قصری باشکوه به نظر می‌رسد که دیوارهای آن از قشر ضخیمی از طلا و کنگره‌های آن از الماس و دروازه‌های آن از یاقوت زعفرانی است و بالاخره سبک معماری آن چندان اعجاب‌انگیز است که گرچه ترکیب بنایکپارچه از طلا و الماس و یاقوت سرخ و زرد و در و مروارید و زمرد است، ولی سبک بنا از مصالح آن نیز ارزنده‌تر است و پس از دیدن این بساط چه آرزویی برتر از این می‌توانست داشت که می‌بیند یک دسته دختران ماه‌پیکر خرامان خرامان از در قصر بیرون می‌آیند و

زر و زیور فاخر و زیبای ایشان چنان است که اگر من بخواهم به شیوه داستان پردازان به توصیف آنها پردازم هرگز این قصه به پایان نخواهد رسید؛ فی الفور یکی از میان آن دسته که بر همه سر است پیش می‌آید و دست پهلوان بی‌باک را که به میان امواج جوشان دریاچه پریده است می‌گیرد و بی‌آن‌که سخنی بگوید او را با خود به درون قلعه یا قصر می‌برد، و پس از آن‌که او را لخت مادرزاد کرد تنش را با آب نیم‌گرم شستشو می‌دهد و باروغن‌های خوشبو می‌مالد و پیراهنی از حریر لطیف که از آن بوی عطر و گلاب می‌آید بر او می‌پوشاند، سپس دوشیزه‌ای دیگر سر می‌رسد و بالاپوشی بلند بر دوش او می‌اندازد که چنان‌که گویند دست کم به یک شهر و بلکه از آن نیز بیشتر می‌ارزد. و چه از این شیرین‌تر که راوی گوید پس از این مقدمات، دختران پهلوان را به تالار دیگری می‌برند که در آن میزی رنگارنگ با چنان شکوه و جلالی چیده است که پهلوان مبهوت می‌ماند و آبی که به دست پهلوان می‌ریزند بوی گلاب و عنبر می‌دهد و کرسی‌ای که به او نشان می‌دهند تا بر آن بنشیند یک پارچه از عاج است و تمام آن دختران در سکوت محض کمر به خدمت او بسته‌اند و چندان طعام‌های رنگارنگ و گوارا به حضورش می‌آورند که نمی‌داند کدام یک را برگزیند و دست به سوی کدام دراز کند! و وقتی به خوردن مشغول است الحان دلنواز موسیقی به گوش می‌رسد بی‌آن‌که معلوم باشد نوازنده کیست و صدا از کجا می‌آید! و بالاخره وقتی طعام صرف می‌شود و سفره را بر می‌چینند و در آن دم که پهلوان لاقیدانه بر پستی مسند تکیه زده است و به حسب معمول به خلل کردن دندان‌های خود مشغول است، ناگهان در باز می‌شود و دوشیزه ماه‌رخساری که از تمام دختران دیگر زیباتر است به درون می‌آید و در کنار پهلوان می‌نشیند و از نام و نشان این قصر و از ماجرای این‌که خود چگونه در آن طلسم شده است برای او سخن می‌گوید، سپس هزاران قصه دیگر سر می‌کند که پهلوان را مات و مبهوت می‌سازد و به خوانندگان نیز که به خواندن آن داستان مشغولند لذت می‌بخشد. من نمی‌خواهم در این باره بیش از این سخن به درازا کشانم، ولی از همین اندک که گفتم بر می‌آید که تنها از گوشودن چند صفحه از هر کتاب پهلوانی که باشد مسلماً انبساطی خارج از وصف و تعجبی بی‌اندازه به خواننده دست خواهد داد. حضرت عالی سخن مرا باور بفرمایید و چنان‌که گفتم این کتاب‌ها را بخوانید، خواهید دید چگونه زنگار

اندوهی را که ممکن است بر دل شما نشسته باشد می‌زدایند و چگونه ملال خاطری را که ممکن است بر شما عارض شده باشد از میان می‌برند. و اما راجع به شخص خودم، می‌توانم بگویم که از وقتی که پهلوان سرگردان شده‌ام مردی دلیر و دریا دل و مؤدب و باتربیت و کریم‌الطبع و بی‌باک و حلیم و صبور و بردبار شده‌ام و خستگی‌ها و دردها و بند و زندان‌ها و سحر و جادو را با تسلیم و رضا تحمل می‌کنم و اگرچه اندک مدتی است که خویشان را هم چون دیوانه‌ای اسیر قفس می‌بینم، لیکن چنین می‌اندیشم که اگر فلک یاری کند و طالع نغمه مخالف ساز ننماید، بتوانم در اندک مدت به زور بازوی توانای خود سلطان کشوری شوم و آنگاه آزادگی و سخایی را که دل من از آن برخوردار است نشان دهم. چه، به عقیده من تهیدست، عاجز از آن است که فضیلت کرم خود را به هر اندازه که واجد باشد نشان دهد، و آن حق شناسی که جز در آرزو نباشد انگار که نیست، چنان‌که ایمان بدون عمل ایمان نیست. برای این است که دلم می‌خواست بخت مدد می‌کرد و در نخستین فرصت امپراتور می‌شدم تا دل من می‌توانست از راه نیکی کردن به دوستان به خصوص به مهترم سانکو پانزای بینوا که بهترین آدم دنیا است، خود را چنان‌که هست بنماید. آری، من می‌خواستم کنت نشینی به او تفویض کنم که روزها است به او وعده داده‌ام، ولی از آن می‌ترسم که او فاقد لیاقت لازم برای اداره قلمرو خویش باشد.

سانکو سخنان اخیر ارباب خود را شنید و بی‌درنگ جواب داد: جناب دن کیشوت، شما بجنید تا هرچه زودتر این کنت نشین را که بارها وعده فرموده‌اید و من انتظار آن را کشیده‌ام به من تحویل بدهید، من به شما قول می‌دهم که برای اداره آن فاقد عرضه و لیاقت نباشم؛ اگر هم فاقد بودم چه باک، چون شنیده‌ام اشخاصی هستند که املاک خوانین بزرگ را به اجاره می‌گیرند و سالانه مبلغی بابت مال الاجاره می‌پردازند و در عوض زحمت اداره آن املاک را تقبل می‌کنند و ارباب، خود، دست به روی دست می‌گذارد و مال الاجاره‌ای را که به او می‌پردازند می‌گیرد و خرج می‌کند، بی‌آن‌که در بند چیز دیگری باشد. من نیز چنین خواهم کرد یعنی به جای این‌که مغز خود را خسته کنم، خودم را از زحمت کشیدن معاف می‌دارم و مثل یک «دوک» محتشم از عواید املاک خود تمتع می‌برم و پروای آن نمی‌کنم که مردم چه خواهند گفت.

خلیفه گفت: برادرم سانکو، آنچه گفتم نسبت به استفاده از عواید ملک صحیح است، ولی نسبت به اداره ملک و اجرای عدالت که از وظایف خاص ارباب است صحیح نیست و در مورد اخیر است که لیاقت و شم قضایی و مخصوصاً حسن نیت و حس عدالت خواهی لازم خواهد بود، زیرا اگر این فضیلت اساس کار ارباب نباشد وسیله و هدف هر دو نتیجه معکوس خواهند داد. به همین جهت است که خداوند عادتاً استعانت خود را همراه حسن نیت مرد ساده دل می‌کند، ولی از مرد کاردان خبیث دریغ می‌ورزد. سانکو گفت: من از این فلسفه‌ها چیزی نمی‌فهمم و آنچه می‌دانم این است که می‌خواهم کنت‌نشین موعود را، به محض احراز لیاقت اداره آن، مالک شوم؛ چون بالاخره من نیز همان جان را دارم که دیگری دارد و دارای همان جسم که دیگری دارا است و به همان خوبی که یک پادشاه، سلطان کشور خویش است من نیز سلطان قلمرو خود خواهم بود و چون سلطان شدم هرچه دلم خواست خواهم کرد و وقتی توانستم هرچه دلم خواست بکنم به ذوق و سلیقه خود عمل خواهم کرد و چون به ذوق و سلیقه خود عمل کردم خوش خواهم بود و آدم وقتی خوش بود دیگر آرزویی ندارد و چون آرزویی نداشت دیگر کار تمام است. بنابراین خداحافظ شما باد و کنت‌نشین را نیز نصیب من کند و به قول آن کور که به رفیق خود گفت، به امید دیدار، شب بخیر! خلیفه گفت: سانکو، این فلسفه‌ها برخلاف گفته شما بد نیستند، ولی مطلب به همین جا ختم نمی‌شود و با این همه، درباره کنت‌نشین گفتم بسیار است. دن کیشوت به میان آمد و گفت: من که نمی‌دانم دیگر چه چیز ناگفته مانده است، فقط می‌گویم من به شیوه پهلوان بزرگ آمادیس گل، که مهتر خود را در «جزیره بی‌آب» به مقام کنتی رسانید، رفتار خواهم کرد؛ بنابراین من بی‌سرزنش وجدان می‌توانم سانکو پانزا را که هیچ پهلوان سرگردانی در جهان مهتری به خوبی او نداشته است به مقام کنتی برسانم. خلیفه از هذیان‌های منطقی دن کیشوت (اگر هذیان منطقی‌پذیر باشد.) از نحوه توصیف ماجرای پهلوان دریاچه، اثر تاثیر عمیقی که رویاهای دروغین در فکر و مغز دن کیشوت به جا گذاشته بود، از کتاب‌های متعددی که او خوانده بود و بالاخره از زودباوری سانکو پانزا که با چنان حرارتی به سودای کنت‌نشین موعود آه می‌کشید سخت متعجب گردید.

در این اثنا نوکران خلیفه که از کاروانسرا باز می‌گشتند قاطر حامل آذوقه و زاد

راه را آوردند. فوراً فرشی به جای میز بر سبزه‌ها گسترده‌اند و مهمانان در زیر سایه درختان بر سر آن فرش نشستند و در همان مکان صرف ناهار کردند تا ارا به‌ران بتواند از وفور نعمت آن چراگاه برای چرانیدن گاوان خود استفاده کند. در حینی که همه آسوده و راحت به خوردن مشغول بودند ناگاه صدای زیر سوتی شنیدند که از سوی خارستانی واقع در آن نزدیکی می‌آمد، و در همان دم، بز زیبایی دیدند با خال‌های سفید و سیاه و حنایی که از میان آن خاربن‌ها بیرون پرید. در پی او بزچرانی دوان بود که حیوان را از دور با کلماتی که خاص چوپانان است صدا می‌زد تا مگر بز باز ایستد و به گله بپیوندد.

حیوان فراری هراسان به سوی مسافران دوید، گویی به ایشان پناه می‌برد، و در نزدیکی ایشان توقف کرد. بزچران رسید و شاخ‌های بز را گرفت و مثل این که بزک چیز می‌فهمد با وی چنین گفت: ای وحشی کوهی، ای بزک خوش خط و خال، تو را چه می‌شود که چند روز است بازی در آورده‌ای؟^۱ آخر مرضت چیست و کدام شیطان به جلادت رفته است؟^۲ خوب، ملوس من، آخر نمی‌گویی که چه مرگت است؟ ولی مگر نه این است که تو ماده هستی و نمی‌توانی راحت بنشینی؟ لعنت بر سرشت تو و بر سرشت هرچه زن است که تو مقلدشان هستی؛ برگرد دوست من، برگرد! اگر در آغل و بین رفقاییت به تو خوش نگذرد، لااقل آنجا بیشتر در امن و امان خواهی بود؛ چون تو که پیشاهنگ گله‌ای و باید بزها را هدایت کنی و راه ببری، این گونه بی‌مقصد و بی‌راهنما سر به صحرا گذاشته‌ای بر سر بزهای دیگر چه خواهد آمد؟

به کسانی که سخنان بزچران را شنیدند انبساط خاطر بی‌اندازه‌ای دست داد، از جمله خلیفه که گفت: رفیق، تو را به زندگی قسم قدری آرام بگیر و در بازگرداندن این بز به میان گله اینقدر شتاب مکن. حال که این بز به قول تو ماده است هرچه تو تلاش کنی و بخواهی جلوش را بگیری او ناگزیر است از غریزه خود پیروی کند. بیا این یک لقمه را بگیر و جرعه‌ای بنوش تا خشمت فرو نشیند و بز هم قدری بیاساید. این بگفت و بانوک کارد یک قطعه گوشت سرد خرگوش به سوی او دراز کرد. بزچران

۱. اصل جمله این است که: «تو را چه می‌شود که چند روز است از یک پا می‌لنگی؟»

۲. اصل جمله این است: «کدام مگس تو را می‌گزد و کدام گرگ تو را می‌ترساند؟»

گوشت را گرفت و تشکر کرد و جامی نوشید و آرام گرفت و سپس گفت: به راستی که من هیچ نمی‌خواهم شما حضرات به خاطر سخنان درشتی که به این حیوان زیان بسته گفتم مرا مرد احمق بدانید، زیرا به حقیقت در سخنانی که گفتم رمزی نهفته است. من مردی خشنم، ولی نه چندان که ندانم با انسان و حیوان چگونه باید رفتار کرد. کشیش گفت: من به راستی سخن تو را باور می‌کنم، زیرا به تجربه دریافته‌ام که دامان بیشه زاران شاعر می‌پروراند و کلبه‌های چوپانی مأمّن فیلسوفان است. بزچران گفت: یا لااقل پناهگاه مردانی است که با جد و جهد خود دانا شده‌اند، و برای این که حضرات پی به این حقیقت ببرید و آن را کاملاً احساس کنید، هر چند ممکن است من به نظر شما آدم فضولی جلوه کنم. می‌خواهم اگر از حرف‌های من کسل نمی‌شوید و حاضر باشید لحظه‌ای به سخنان من گوش هوش فرا دهید، یک داستان واقعی برای شما حکایت کنم که دلیلی باشد بر بیانات جناب آقا (اشاره به کشیش) و بر عرایض خودم.

دن کیشوت فوراً جواب داد: چون از فحوای کلام چنین بر می‌آید که در داستان شما اثری از ماجراهای پهلوانی هست من به سهم خود، ای برادر، از صمیم قلب گوش می‌دهم و یقین دارم که این حضرات نیز چنین خواهند کرد، زیرا ایشان مردمی دانا و هوشمندند و سخت مشتاق نکات تازه و بدیعی که آدمی را به تعجب وادارد و سرگرم کند و مجذوب نماید و من شکی ندارم که داستان شما چنین خواهد بود. بنابراین، ای دوست من، داستان خود را آغاز کنید که ما همه سر تا پا گوشیم. سانکو گفت: من یکی اهلمش نیستم.^۱ من با این ظرف غذا به کنار نهر می‌روم و گمان می‌کنم همین ظرف تا سه روز مرا مست کند، چون از ارباب خودم دن کیشوت شنیده‌ام که مهتر پهلوان سرگردان، هر وقت پا داد، باید آن قدر بخورد که دیگر نتواند، چون ممکن است از قضای روزگار گذار او به جنگل درهم و انبوهی بیفتد که تا شش روز نتواند از آن جایرون بیاید و به عقیده من اگر آن بیچاره باشکم سیر یا با خورجین پر راه نرود چه بسا، چنان که بارها و بارها پیش آمده است، تبدیل به یک جسد مومیایی بشود.

۱. در اصل چنین است: «من یکی داو خود را بر می‌دارم»، یعنی توی بازی نیستم. (مترجم)

دن کیشوت گفت: سانکو، تو همیشه طرفدار محسوساتی، پس به هر جا که می‌خواهی برو و هرچه می‌توانی بخور؛ معده من از طعام پر است و من هیچ کسری ندارم جز این که به روح خود نیز غذا بدهم، و آن هم از راه گوش دادن به داستان این جوانمرد تأمین می‌شود. خلیفه افزود: ما نیز حاضریم به روح خود غذا بدهیم. و فوراً از بزچران خواهش کرد تا به نقل داستانی که هم اکنون وعده داده بود شروع کند. بزچران با کف دست خود دو ضربه خفیف به پهلوئی بز که هنوز شاخ‌هایش را در دست گرفته بود نواخت و به حیوان گفت: ای بزک خوش خط و خال، در کنار من بخواب! هنوز برای بازگشتن به آغل وقت داریم. گفتم بز سخن او را فهمید زیرا همین که صاحبش بر زمین نشست او نیز به آرامی در کنارش دراز کشید و بانگاهی که به چهره بزچران کرد گویی به او چنین می‌گفت که به دقت به سخنانش گوش می‌دهد؛ و بزچران داستان خود را چنین آغاز کرد:

فصل پنجاه و یکم

در باب آنچه بزچران برای کسانی نقل کرد که دن کیشوت را می‌بردند

در سه فرسخی این دره دهکده‌ای است که با همه کوچکی از آبادترین دهات این حوالی به شمار می‌رود. در آنجا دهقانی منزل داشت بسیار محترم، به حدی که اگر چه عنوان محترم بودن به ثروتمندان نمی‌چسبید، ولی این یک به خصوص، به لحاظ فضایلش بیش از ثروتش، واقعاً مورد احترام بود. لیکن مایهٔ خوشبختی او به قول خودش دختری بود که در جمال به کمال رسیده و در هوشمندی بی‌همتا بود و چندان از لطف و ملاحظت و فضیلت برخوردار که تمام کسانی که او را می‌دیدند در شگفت بودند از این‌که چگونه خدا و طبیعت او را به آن همه خصال نادر آراسته‌اند. او از همان آغاز کودکی زیبا بود و روز به روز بر حسن و دلبریش می‌افزود تا در شانزده سالگی آیتی از جمال گردید. آوازهٔ جمال و کمال او کم‌کم نه تنها در آبادیهای مجاور بلکه در شهرهای دوردست نیز پیچید؛ صیت شهرت او حتی به قصر پادشاهان رفت و به گوش همه گونه اشخاص، که از اطراف و جوانب برای دیدن او می‌آمدند و او را هم‌چون موجودی عجیب یا شمایی معجزه بخش زیارت می‌کردند، رسید. پدرش با مراقبت تمام از او نگاه‌داری می‌کرد و او خود نیز مراقب خویش بود زیرا هیچ قفل و کلون و چفت و بستی نیست که بتواند دختر نورسیده‌ای را به اندازهٔ عقل خود او حافظ و نگهبان باشد. ثروت پدر و صباحت منظر دختر بسیاری از جوانان را، خواه از ده خود و خواه از دهات دیگر، برانگیخت تا از وی خواستگاری کنند؛ اما پدر که چنین جواهر نفیسی در اختیار داشت حیران مانده بود

و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آن را از میان آن همه خواستگاران متعدد به کدام یک هدیه کند. من نیز جزو خواستگاران بودم و در واقع برای توفیق خود همین را کافی می‌دانستم که پدر دختر مرا می‌شناخت، یعنی می‌دانست که اهل همان دهم و خون پاک مسیحیان در عروقم جاری است و در عنفوان جوانیم و از ثروت بهره‌ای کافی دارم و از فهم و ذکاوت نیز بی‌نصیب نیستم.

جوان دیگری از اهالی همان ده و متصف به همان صفات به خواستگاری آمد و همین پیشامد اراده پدر دختر را، که در نظر او دخترش با هر یک از ما دو تن به یکسان به سرانجام می‌رسید، به حال تعلیق نگاه داشت و برای آن‌که از این دودلی بیرون آید تصمیم گرفت موضوع را با خود لئاندر (Léandra) (نام آن پری پیکر که مرا به این بدبختی انداخته است چنین است) در میان گذارد و فکر کرد که چون ما هر دو از هر جهت برابریم بهتر آن‌که حق‌انتخاب را به ذوق و سلیقه دختر عزیزش واگذارد و این کاری است برازنده همه پدرانی که می‌خواهند برای فرزندان خود عروسی کنند. البته منظورم این نیست که پدران فرزندان خود را در انتخاب خواستگاران ناباب آزاد بگذارند، بلکه کسانی را که از هر جهت شایسته و قابل قبولند به ایشان پیشنهاد کنند و آن‌گاه آنان را مخیر کنند تا خود از میان آن خوبان یکی را به میل دل خویش برگزینند. من نمی‌دانم لئاندر چه کسی را انتخاب کرد، همین قدر می‌دانم که پدر او با معاذیری از قبیل این‌که دخترش هنوز بسیار جوان است و با سخنان کلی دیگر که در عین حال تعهدی برای شوهر دادن دخترش نبود و ما را نیز ناامید نمی‌کرد، ما را به بازی گرفت. رقیب من «آنسلم» نام داشت و نام من «اوژنیو» Eugénio است و من از این جهت این نکته را گفتم تا شما با نام و نشان قهرمانان این تراژدی، که هنوز به پایان نرسیده است، ولی پیدا است که پایانی بسیار حزن‌انگیز و خونین خواهد داشت، آشنا شوید.

در آن ایام جوانی به ده ما آمد که اسمش «ونسان دولاروکا» Vincent de la Roca و پسر دهقان فقیری از اهل محل بود که از ایتالیا و کشورهای دیگر پس از خدمت سربازی و شرکت در جنگ‌ها به ولایت باز می‌گشت. آن وقت‌ها که دوازده سالی بیش نداشت روزی سروانی باگروهان خود از ده او گذشته و او را با خود برده بود و اینک که پس از دوازده سال باز می‌آمد لباس نظامی در برداشت و سر تا پا

مزین به نشان‌های رنگارنگ و زیورآلات شیشه‌ای و زنجیرهای کوچک پولادین بود. جوان هر روز خود را به شکلی می‌آراست و زیپ و زیور تازه‌ای به خود می‌بست که همه از چیزهای سبک وزن و کم قیمت بود. مردم ده نشین که طبعاً بدجسند و اگر فرصت پیدا کنند از خود موذی‌گری نیز موذی‌تر می‌شوند در سر و وضع جوانک دقیق شدند و حساب تکه‌های مختلف جامه‌ها و نشان‌ها و زیورهای او را دانه به دانه نگاه داشتند و فهمیدند که جوان روی هم رفته سه دست لباس کامل به‌رنگ‌های مختلف با جوراب و بند جوراب دارد ولی در اختلاط قسمت‌های مختلف لباس و در ترکیب رنگ‌ها چنان حسن سلیقه به خرج می‌دهد که اگر حساب آن‌ها را نداشتند قسم می‌خوردند که او ده دست لباس کامل و بیش از بیست نوع نشان و زیور دارد. مبادا تصور کنید که من در شرح جزئیات لباس آن جوان قصد پرده‌داری و پرحرفی دارم، خیر، فقط چون لباس‌های او در این داستان نقش مهمی بازی می‌کنند.

باری، جوان روزها بر یک نیمکت سنگی که در زیر آن درخت بلند تبریزی در میدان ده نهاده‌اند می‌نشست و ما را با وصف دلاوری‌هایی که از خود نقل می‌کرد انگشت به دهان می‌گذاشت. دیگر در سرتاسر کره زمین کشوری نبود که او ندیده و جنگی نبود که در آن شرکت نکرده بوده باشد و آن طور که ادعا می‌کرد بیش از آن عرب کشته بود که در مراکش و تونس هست و بیش از آن جنگ تن به تن کرده بود که گانتی لونا Gante y Luna و «دیگوگارسیا دوپاراده‌س» و هزاران جنگجوی دیگر، که خود نام می‌برد، کرده بودند و عجب آن‌که از تمام آن نبردها بی‌آن‌که قطره‌ای خون از دماغش آمده باشد فاتح بیرون آمده بود. از طرفی، آثار زخم‌هایی در بدن خود به ما نشان می‌داد که اصلاً کسی چیزی از آن نمی‌دید، ولی او خود می‌گفت جای گلوله‌های شمخال است که در جنگ‌های مختلف برداشته است. بالاخره با وقاحتی بی‌نظیر به امثال و اقران خویش و حتی به کسانی هم که او را می‌شناختند به لفظ «تو» خطاب می‌کرد و نیز می‌گفت که پدری به جز بازوی خویش و اصل و نسبی به جز اعمال خویش برای خود نمی‌شناسد و به عنوان یک مرد سپاهی حتی به شاه نیز

مدیون نیست.^۱ بر همه این بی شرمی‌ها این نکته را نیز باید اضافه کرد که مدعی بود قدری از موسیقی سررشته دارد و از روی «نت» سه تار می‌نوازد به طوری که بعضی می‌گفتند سه تار را به سخن در می‌آورد، اما فضائل او به همین جا ختم نمی‌شود، زیرا علاوه بر همه این‌ها شاعر هم بود و برای هر واقعه کودکانه‌ای که در ده اتفاق می‌افتاد فوراً به مناسبت حال قصیده‌ای به طول یک فرسخ و نیم می‌سرود.

باری، بالاخره این سرباز که من و صفش را گفتم، این «ونسان دولاروکا» این مرد دلیر، این نظرباز، این موسیقی‌دان، این شاعر، از پس یکی از پنجره‌های خانه لئاندرای که به میدان ده مشرف بود بارها به چشم آن دختر آمد. کم‌کم زرق و برق جامه‌های فاخر سربازی آن جوان دختر را می‌فریبد و اشعار او مجذوبش می‌کند و به داستان دلاوری‌هایی که او از خود حکایت می‌کرد، ایمان کامل می‌آورد. سرانجام چون بی‌گمان شیطان چنین خواسته بود، پیش از آن‌که هوس عشق‌بازی با چنین محبوبی در دل جوان پیدا شود خود دختر عاشق او شد و چون در مسائل عشق و عاشقی ساده‌ترین حالت قابل حل آن است که معشوق، خود، عاشق شده باشد. لئاندرای و ونسان به زودی با هم رفیق شدند. پیش از این‌که هیچ‌یک از خواستگاران بی‌شمار لئاندرای بویی از نقشه او ببرند دختر به آن جامه عمل پوشانیده یعنی خانه پدر محبوب و عزیز خود را (چون مادر ندارد) ترک گفته و به همراه آن سرباز از ده گریخته بود و بدین‌گونه سرباز کذایی از این ماجرا موفق‌تر از تمام ماجراهایی که مدعی بود به سرش آمده است بیرون آمد.

این ماجرا تمام مردم ده و حتی کسانی را که از آن آگاه شدند غرق در حیرت ساخت. من مات و مبهوت ماندم و آنسلم پریشان شد و پدر غمگین گردید و اقوام دختر جریحه‌دار شدند و دیوان عدالت سربرداشت و کمان‌داران سر به صحرا نهادند. جاده‌ها را زیر پا گذاشتند و بیشه‌ها را کاویدند تا بالاخره پس از سه روز لئاندرای هوسباز را در درون غاری در کوه، لخت یکتا پیراهن، یافتند که پول نقد و جواهراتی را که از خانه با خود آورده بود از او ربوده بودند. دختر را به نزد پدر تیره

۱. ظاهراً سروانتس در وجود این پهلوان پنبه ضرب‌المثلی را که در آن زمان رایج بوده است به باد مسخره می‌گیرد و آن این‌که: نجیب‌زاده به جز از خدا از کسی پایین‌تر نیست و به طریق اولی پای کمی از شاه ندارد. (دکتر باردن)

روزش باز آوردند و شرح مصیبتی را که بر سرش آمده بود از او پرسیدند. او بی آن که مجبورش کنند اقرار کرد که «ونسان دولاروکا» فریش داده و با ادای این سوگند که شوهرش خواهد شد و ادارش کرده بود از خانه پدر خود بگریزد و قول داده بود که او را به آبادترین و خوش‌ترین شهرهای جهان یعنی به ناپل ببرد و آن‌گاه او، که دختری ساده‌لوح و بی‌تدبیر بوده، سخنان جوان را باور کرده و فریب خورده و پس از آن که مقداری از نقدینه پدرش را دزدیده همان شب خود را در اختیار آن سرباز گذاشته و سرباز او را به سخت‌ترین قسمت‌های کوهستان برده و در همان جا که اینک او را یافته‌اند حبسش کرده بود. سپس دخترک شرح داد که چگونه آن سرباز بی آن که به ناموسش تجاوز کند داروندار او را برده و او را تنها در غار رها کرده و گریخته بود، ماجرای که تعجب همگان را دوچندان کرد.

مسلماً ای حضرات، قبول چنین کف نفسی از آن جوان آسان نبود، ولی دختر تأکید کرد و چنان قسم‌های غلاظ و شداد مبنی بر این که هیچ‌گونه تجاوزی به عصمت او نشده است خورد که برای تسلای دل پدر ماتم‌زده‌اش کفایت کرد و او دیگر بر نقدینه و جواهری که از دستش رفته بود تأسف نخورد، زیرا آن گوهر گرانبها را که چون از دست رفت دیگر هرگز به چنگ نخواهد آمد، برای دخترش بجا گذاشته بودند. از همان روز که لئاندر را باز آوردند پدرش او را از چشم همگان پنهان کرد و در دیری در واقع یکی از شهرها که به این‌جا نزدیک است معتکف ساخت، به این امید که گذشت زمان به تدریج نظر بدی را که دخترش در مردم نسبت به خود به وجود آورده بود تخفیف دهد. جوانی لئاندر را انگیزه گناه او شد یا لااقل در چشم کسانی که نفعی در خوب یا بد دانستن او ندارند چنین آمد؛ اما کسانی که به فراست و به هوش تیز او واقف بودند، گناه وی را به هیچ وجه ناشی از نادانی ندانستند، بلکه آن را به سبک‌سری و تمایلات غریزی زنان که اغلب در جهت مخالف فهم و شعور و عقل سالم می‌رود تعبیر کردند.

همین که لئاندر در دیر معتکف گردید چشمان آنسلم کور شد یا لااقل چیزی نمی‌دید که در او ایجاد نشاط کند. در نظر من نیز دنیا تیره و تار گردید و دیگر نوری نماند تا چیزی را در فراق لئاندر به دیدگان من دلپذیر جلوه دهد. هرچه بیشتر صبر ما سر می‌آمد غم ما افزون‌تر می‌شد؛ ما به زرق و برق آن سرباز لعنت می‌فرستادیم و

بر بی‌تدبیری و بی‌بصیرتی پدر لئاندر را نفرین می‌کردیم. عاقبت من و آنسلم هم‌داستان شدیم که از آن ده برویم و به این دره پناه بیاوریم. او در این جاگوسفندان بی‌شماری را که از آن خودش است می‌چراند و من نیز یک گله بز را که تعدادشان زیاد است و به خودم تعلق دارند می‌چرانم و ما هر دو در میان این درختان بدین گونه روزگار می‌گذرانیم که گاه به هوس‌های عاشقانه خود میدان می‌دهیم و درد دل می‌کنیم. گاه در ستایش یا سرزنش لئاندرای زیبا آواز می‌خوانیم و گاه نیز در این خلوت‌کده آه می‌کشیم و شکوه‌های خود را به گوش آسمان بی‌احساس می‌رسانیم.

بسیاری از عاشقان دیگر لئاندر را به تقلید از ما به این کوهپایه‌های صعب‌العبور پناه می‌آورده‌اند تا به کاری که ما پیشه کرده‌ایم مشغول شوند؛ عده‌ای عاشقان چندان زیاد و این مکان چندان پر از چوپان و آغل گوسفند شده که گویی تبدیل به «قرارگاه شبانان»^۱ گردیده است و جایی نیست که نام لئاندرای زیبا از آن به گوش نرسد. یکی به او لعن و نفرین می‌فرستد و او را هوس‌باز و سبک‌سر و بی‌بند و بار می‌خواند، دیگری سهل‌الحصول بودن او را ملامت می‌کند، یکی او را از گناه مبرا می‌داند و بر او می‌بخشاید و دیگری سرزنشش می‌کند و محکومش می‌سازد؛ یکی روی نیکوی او را می‌ستاید و دیگری خلق و خوی او را لعنت می‌کند. الغرض همه او را به باد فحش و ناسزا می‌گیرند و همه هم او را می‌پرستند و کار جنون ایشان به جایی رسیده است که یکی بی‌آن‌که هرگز با وی سخن گفته باشد از بی‌مهری او می‌نالند و دیگری از درد جگر سوز حسد در خشم و فغان است، بی‌آن‌که لئاندر را هرگز حسد او را برانگیخته باشد، زیرا گناه او چنان‌که گفتم قبل از هوس ارتکاب آن بر ملا شد.

در سرتاسر این کوهستان غاری یا شکاف صخره‌ای یا کنار جویباری یا سایه درختی نیست که چوپانی در آن نلمی‌ده و از داستان نامرادی خود قصه‌ای با باد سرنکرده باشد. انعکاس صوت در هر جا که به وجود می‌آید نام «لئاندر» را باز می‌گوید؛ کوه‌ها کلمه «لئاندر» را تکرار می‌کنند؛ نهرها زمزمه کنان نام «لئاندر» را بر لب دارند و لئاندر همه ما را سرگردان و مسحور کرده است و ما همه بی‌امید

۱. La Pastorale Arcadie - آرکاردی منطقه‌ای بوده است در یونان مرکزی که در آن قومی چوپان زندگی می‌کردند و در حقیقت قرارگاه چوپانان بود و شاعران آن‌جا را مقدس می‌شمردند و می‌ستودند. (مترجم)

امیدواریم و بی آن که بدانیم از چه می ترسیم بیمناک در میان این همه مرد دیوانه کسی که از همه بیشتر و در عین حال از همه کمتر عقل از خود نشان می دهد رقیب من آنسلم است. او با این که آن همه موجب برای ناله و شکوه دارد به جز از درد فراق از هیچ چیز نمی نالد و با نغمه دلنواز و یولنی که شیرین می نوازد و با اشعاری که نمودار طبع ظریف و حساس او است می نالد و می خواند. من به عقیده خود به راهی هموارتر و خردمندانه تر می روم و آن این که به صوت جلی به سبک سری زنان و به ناپایداری و خطا کاری و وعده های اغواگر و سست عهدی و بالاخره به بی ذوقی و کج سلیقگی ایشان به خصوص در مورد انتخاب عاشق ناسزا می گویم. این بود ای حضرات، دلیل سخنانی که من در حین رسیدن به خدمت شما به این بز می گفتم، بزى که گرچه بهترین بزگله من است، ولی چون ماده است در نظرم چندان قربی ندارد.

این بود داستانی که من وعده داده بودم برای شما حکایت کنم و اگر به درازا کشید در عوض در خدمت کوتاهی نخواهم کرد. آغل گوسفندان من به این جانزدیک است؛ آن جا من شیر تازه و پنیر لذیذ و میوه های گوناگون دارم که لذت دیدنشان کم از طعم شیرینشان نیست.

فصل پنجاه و دوم

درباره نزاعی که دن کیشوت با بزچران کرد و درباب ماجرای عجیب کفن پوشان مصلی که او با عرق جبین و با افتخار به آن پایان بخشید

داستان بزچران نشاط زاید الوصفی در شنوندگان ایجاد کرد، و به خصوص خلیفه از آن حظ وافر برد. وی باکنجکاوی تمام به شیوه داستان سرایی راوی توجه کرد و او را نه تنها بزچرانی روستایی و عامی نیافت، بلکه تقریباً مردی آراسته و درباری به نظر آورد و به همین جهت بانگ برآورد که کشیش حق داشت در این که می گفت جنگل ها و کوهپایه ها نیز مردان فهیم و دانا در دامان خود می پرورند. تمام حاضران به «اوژنیو» آفرین گفتند لیکن کسی که بیش از همه جوانمردی از خود نشان داد و عرض خدمت کرد دن کیشوت بود که گفت: برادر بزچران، یقیناً اگر در وضعی می بودم که می توانستم در ماجرای دخالت کنم فوراً دست به کار می شدم و کاری بزرگ برای شما انجام می دادم، یعنی به دیر می رفتم و لئاندرای زیبای شما را (که بی شک برخلاف میل خود در آن جا است) به رغم راهبه دیر و تمام کسانی که با این کار مخالفت می کردند از دیر بیرون می آوردم. سپس او را به اختیار شما می گذاشتم تا شما هر چه بخواهید با رعایت قوانین پهلوانی، که به موجب آن به هیچ دوشیزه ای نباید تعدی شود، با او بکنید. اما من امیدوارم که به عنایت خداوندگار ما عیسی مسیح همواره چنان نباشد که نیروی سحر و افسون جادوگری خبیث بر قدرت افسون جادوگری پاک نهاد بچرند. و من برای آن هنگام قول می دهم به اقتضای حرف هام، که کمک به نیازمندان و بی کسان است، عنایت و استعانت خود را از شما

دریغ ندارم.

بزچران خیره به دن کیشوت نگریست و چون او را در وضعی پریشان و با قیافه‌ای رقت‌انگیز دید با کمال تعجب رو به سوی دلاک که در کنارش نشسته بود برگردانید و گفت: حضرت آقا، این مرد که قیافه‌ای چنین عجیب دارد و به طرزی چنین عجیب سخن می‌گوید کیست؟ دلاک گفت: به جز پهلوان نامدار دن کیشوت مانس که رافع بی‌دادگری‌ها و دافع ستم‌ها و پشتیبان دوشیزگان و مایه وحشت غولان و دیوان و فاتح جنگ‌ها است چه کسی تواند بود؟ بزچران گفت: این حرف‌ها شباهت بسیار به عباراتی دارد که در کتاب‌های پهلوانی می‌خوانند و گویا پهلوانان سرگردان تمام کارهایی را که شما به این مرد نسبت دادید می‌کرده‌اند، مع‌هذا من چنین می‌پندارم که یا حضرت عالی شوخی و ریشخند می‌کنید یا این عالی‌جناب بالاخانه‌اش را اجاره داده است.^۱

دن کیشوت بانگ برداشت که: تو مردی به غایت فرومایه و یاوه‌گویی! مردک، این کله تو است که از مغز خالی است، این تویی که مخبطی! کله من از شکم، پتیاره‌ای که تو را زاییده بسیار پرتر است. و سپس بی‌مقدمه دست دراز کرد و قرص نانی را که در دسترس خود یافت برداشت و آن را با چنان خشمی به صورت بزچران کوبید که بینی او بر اثر شدت ضربت پهن شد. بزچران که شوخی سرش نمی‌شد وقتی دید که به جد رفتاری چنین ناهنجار با او کردند بی‌آن‌که رعایت فرش گسترده و سفره چیده را بکنند یا احترام کسانی را نگاه دارد که به دور سفره جمع شده بودند و ناهار می‌خوردند، به روی دن کیشوت پرید و گلوی او را به هر دو دست چسبید و بی‌شک اگر سانکو پانزاد در این اثنا سر نرسیده و شانه‌های بزچران را از عقب نگرفته و او را از پشت به روی سفره واژگون نکرده بود او پهلوان را خفه می‌کرد. در این هنگامه، بشقاب‌ها شکست و لیوان‌های آب‌خوری خرد شد و هرچه بر سر سفره بود واژگون گردید. دن کیشوت همین که خود را آزاد یافت به روی شکم بزچران پرید و او که صورتش خون‌آلود و تنش در زیر ضربات مشت و لگد سانکو خرد و خمیر بود با دست در پی کاردی بر سر سفره می‌گشت تا انتقام خود را بگیرد و

۱. در متن اصلی چنین است: «در سر خود چند اتاق خالی دارد.» (مترجم)

فاجعه خونینی به راه اندازد؛ لیکن خلیفه و کشیش او را از این کار مانع شدند و اما دلاک کاری کرد که بزچران به نوبه خود دن کیشوت را به پشت در غلتانید و چنان توفانی از مشت و لگد بر سر پهلوان بدبخت بارید که صورت او نیز کمتر از صورت بزچران آغشته به خون نشد. خلیفه و کشیش از شدت خنده دلشان را گرفته بودند و کمان داران از شادی می رقصیدند و همه با هم مثل این که سگ ها را به جنگ انداخته باشند بانگ «کیش کیش» برداشته بودند.^۱ تنها سانکو پانزا سخت لجش گرفته بود، چون نمی توانست خود را از چنگ یکی از نوکران خلیفه، که او را محکم نگاهداشته بود و نمی گذاشت به کمک اربابش بشتابد، خلاص کند.

عاقبت در آن لحظات که همه، به جز دو پهلوان زورآزمای گلاویز به هم، در خنده و تفریح بودند، ناگهان صدای شیپوری چنان غم انگیز و حزین به گوش ایشان رسید که همه روی خود را به طرفی که صدا از آن جا می آمد برگرداندند؛ لیکن آن که بیش از همه از شنیدن آن صدا هراسان گردید دن کیشوت بود که گرچه هنوز برخلاف میلش زیر تنه بزچران افتاده و تنش تقریباً از ضرب مشت و لگد خرد و خمیر بود، فوراً به حریف خود گفت: داداش شیطان- چون ممکن نیست تو کسی به جز شیطان باشی، زیرا زور تو بر زور من چربید- داداش شیطان، خواهش می کنم موافقت کن که فقط یک ساعت دست از جنگ بکشیم، چون به نظرم این صدای دردناک شیپور که به گوش من آمد، مرا به مقابله با ماجرای بزرگی می خواند. بزچران که از کتک زدن و کتک خوردن خسته شده بود فوراً او را رها کرد و دن کیشوت همین که بر سر پا بلند شد چشم خود را به سویی که صدای شیپور آمده بود گردانید و جمع کثیری دید که به رسم توبه کاران^۲، با جامه های بلند سفید در بر، از سراسیمی تپه ای فرود می آمدند. توضیح آن که در آن سال ابرهای آسمان نعمت شبنم و باران خود را از زمین دریغ داشته بودند و در همه دهات آن حوالی مردم

۱. هرچند «رودریگزمارن» مفسر معروف، بیهوده می کوشد از سروانتس دفاع کند و این جمله را ناشی از این می داند که آن نویسنده بزرگ می خواسته است عادات و رسوم خشن و وحشیانه زمان خود را تشریح کند لیکن به هر صورت چنین نوشته ای درخور شأن سروانتس نیست. (دکتر باردن)
 ۲. تظاهر دسته های «توبه کار» در پایان سلطنت شارل سوم پادشاه اسپانیا (۱۷۸۸-۱۷۱۶) منسوخ گردید. (دکتر باردن)

دسته دسته با خواندن اوراد و ادعیه به مصلی می رفتند تا از خدا بخواهند که دست کرم و در گنجینه باران رحمت خود را به روی ایشان بگشاید. آن روز نیز ساکنان یکی از دهکده های مجاور دسته جمعی به دیر مقدسی می آمدند که بر سر یکی از تپه های اطراف آن دره واقع بود.

دن کیشوت وقتی لباس های عجیب نمازگزاران مصلی را دید بی آن که به یاد آورد که قاعدتاً باید هزار و یک بار نظیر آن را دیده باشد، گمان برد که با ماجرای مواجه شده است و مقابله با آن، به عنوان این که پهلوان سرگردان حرف های است، از وظایف خاص او است. چیزی که پهلوان را بیشتر در پندار خود صائب گردانید این بود که گمان کرد شمایل مقدسی که به دور آن پارچه سیاهی به نشانه عزا گرفته بودند و پیشاپیش دسته حرکت می دادند، بانوی محتشم و عالی قدری است و آن راهزنان گستاخ او را به زور با خود می برند. همین که این فکر در مغز دن کیشوت قوت گرفت بی درنگ از جا پرید و به سرعت به طرف روسی نانت که به چرا مشغول بود خیز برداشت و لگام و سپر را از قربوس زین باز کرد و در یک چشم به هم زدن لگام بر سر مرکب زد؛ سپس، شمشیر خود را از سانکو طلبید و بر پشت روسی نانت پرید و سپرش را به شانه آویخت و به صدای بلند خطاب به کسانی که خیره خیره به حرکات او می نگریستند گفت: هم اکنون ای خیل دلیر، به چشم خود خواهید دید که وجود پهلوانان سرگردان در جهان تا به چه اندازه حائز اهمیت است! گفتم هم اکنون با آزاد کردن این بانوی نیکوکار که به اسارت می برندش خواهید دید که قدر پهلوانان سرگردان را باید دانست یا نه!

پس از ادای این کلمات، چون مهمیز به پا نداشت هر دو زانوی خود را به پهلوی روسی نانت فشرد و مرکب را به حال یورتمه بلند (چون در سرتاسر این داستان واقعی نمی بینیم که روسی نانت حتی یک بار چهار نعل دویده باشد) رو به سوی نمازگزاران مصلی تازاند. کشیش و خلیفه و دلاک بسیار کوشیدند تا او را از رفتن باز دارند، ولی سودی نبخشید. پهلوان حتی به صدای داد و فریاد مهترش سانکو نیز توقف نکرد که مرتباً داد می زد: به کجا می روید آی سنیور دن کیشوت؟ کدام شیاطین در چشم شما حلول کرده اند که به اغوای ایشان علیه دین مقدس کاتولیک قیام کرده اید؟ وای که بدا به حال من! ارباب، احتیاط کنید و بدانید که این گروه

دسته نمازگزاران مصلی هستند و آن تصویر که بر عماری نهاده‌اند و با خود حمل می‌کنند شمایل مقدس باکره عقیقه آسمانی مریم عذرا است. ارباب، مواظب رفتار خود باشید، زیرا این بار واقعاً می‌توان گفت که شما چیزی از ماجرا نمی‌دانید. لیکن سانکو بیهوده خود را خسته می‌کرد، چون اربابش سودای مقابله با اشباح سفید کفن پوش و آزاد کردن بانوی عزادار را چنان به کله خود فرو کرده بود که یک کلمه حرف نشنید و اگر هم می‌شنید حاضر نبود از راهی که می‌رفت، حتی به فرمان شاه، باز گردد. بنابراین به دسته نمازگزاران رسید و مرکب خود را، که بسیار دلش می‌خواست اندکی بیاساید، متوقف ساخت و با صدای خشک و مرتعش بانک برآورد که: ای کسانی که شاید به علت نابکاری‌های خود نقاب بر چهره زده‌اید، به فرمان من بایستید و به آنچه می‌خواهم به شما بگویم گوش فرا دهید!

نخستین کسانی که توقف کردند آن‌ها بودند که عماری شمایل را حمل می‌کردند و یکی از چهارتن کشیشی که اوراد می‌خواندند همین که قیافه عجیب دن کیشوت و لاغری روسی نانت و سایر ظواهر خنده‌آور هیکل پهلوان را دید در جواب گفت: آقا داداش، اگر می‌خواهی چیزی به ما بگویی زودتر بگو، زیرا شانه این بیچارگان در زیر بار خرد شده است و ما نمی‌توانیم برای شنیدن چیزی توقف کنیم، مگر این که چندان کوتاه باشد که در دو کلمه ادا شود. دن کیشوت گفت: من مطلب خود را در یک کلمه ادا خواهم کرد و آن این که این بانوی مهربان را که اشک چشم و سیمای افسرده او به خوبی گواهی می‌دهند که شما او را به زور با خود می‌برید و حتماً توهین بزرگی هم به او کرده‌اید، آزاد کنید. من که به خاطر دفع چنین مظلومی به جهان آمده‌ام هرگز نمی‌توانم تحمل کنم که شما یک قدم به جلو بردارید، مگر آن که آزادی این بانورا، که خود خواهان آن است و درخور آن، به وی بازگردانید. تمام کسانی که این سخنان را شنیدند گمان بردند که دن کیشوت باید دیوانه از بند گریخته‌ای باشد و قاه‌قاه شروع به خندیدن کردند؛ لیکن این خنده‌ها آتش غضب دن کیشوت را بیشتر دامن زد و او بی‌آن که سخنی بگوید، شمشیر از نیام کشید و به عماری حامل شمایل مریم حمله برد. یکی از آنان که عماری را می‌کشیدند، بار خود را به یاران خویش سپرد و به مقابله دن کیشوت آمد و چنگکی را که در واقع استراحت برای نگاه داشتن عماری به کار می‌رفت به هر دو دست داشت. دن کیشوت با شمشیر خود

چنان ضربتی گران بر میج دست آن مرد زد که چنگک در دستش به دو نیم شد، ولی مرد دهاتی باتکه چنگک که در دستش مانده بود چنان ضربتی بر شانه دن کیشوت، از آن سو که شمشیر به دست داشت و سپر نمی توانست آن را از ضرب شست مردک در امان بدارد، نواخت که نجیب زاده بینوا به حالی زار به زمین در غلتید.

سانکوپانزا که نفس زنان به دنبال ارباب خود می دوید، همین که وی را نقش بر زمین دید بانگ برکوبنده زد تا دیگر چماق خود را بلند نکند، چون این بیچاره پهلوان طلسم شده ای است که تاکنون به عمر خود آزارش به کسی نرسیده است. اما آنچه جلو دست آن مردک را گرفت داد و فریاد سانکو نبود، بلکه خود او وقتی دید دن کیشوت افتاده است و دست و پایش تکان نمی خورد دست نگاه داشت. لذا به تصور این که او را کشته است دامن قبای خود را تا کمر بالا زد و به سرعت آهو در دشت پا به گریز نهاد. در این اثنا تمام افراد کاروان دن کیشوت به عزم رفتن بر بالین او پیش شتافتند؛ لیکن دسته نمازگزاران مصلی همین که نزدیک شدن آن عده را به حال دو دیدند و پشت سر ایشان کمان داران را با تیر و کمان مشاهده کردند از ترس این که مبادا حادثه ناگواری روی بدهد، جمع شدند و حائلی مربع به دور عماری شمایل مقدس کشیدند. همه با شلقها را از سر برداشتند و در حالی که بعضی دست به تعلیمی بردند و برخی به شمعدانها به انتظار حمله ایشان ایستادند و تصمیم داشتند که با تمام قوا از خود دفاع کنند، و حتی اگر بتوانند به مهاجمین حمله برند. لیکن تقدیر بهتر از آن که تصور می رفت کارها را رو به راه کرد، زیرا سانکو تنها کاری که کرد این بود که خود را به روی تنه ارباب خویش انداخت و به تصور این که او مرده است به وضعی که از آن رقت انگیزتر و مضحک تر ممکن نبود، بنای ناله و زاری گذاشت. یکی از همکاران کشیش که در دسته نمازگزاران مصلی بود هم قطار خود را شناخت و همین آشنایی وحشت دو طرف را تسکین بخشید. کشیش اول در دو کلمه داستان جنون دن کیشوت را برای کشیش دوم حکایت کرد و بلافاصله تمام افراد دسته نمازگزاران مصلی به بالین وی شتافتند تا ببینند آن نجیب زاده بینوا مرده است یا نه، و شنیدند که سانکو با چشم اشکبار به ارباب خود چنین می گفت: آه ای گل سرسبد پهلوانان، ای که به چشم خود دیدی که یک ضربت چماق رشته سنواتی را که بدین خوبی صرف کرده بودی از هم گسیخت! ای افتخار دودمان پهلوانان، ای

آبروی ایالت مانس و حتی تمام جهان، ای که بی وجود تو دنیا از نابکاران پر خواهد ماند و دیگر از کیفر جنایات خویش نخواهند ترسید! ای جوانمرد دریا دلی که بر امثال اسکندرها سربودی، چه، به ازای هشت ماه خدمت، و نه بیشتر، که به تو کردم تو بهترین جزیره‌ای را که امواج هیچ یک از دریا‌های عالم در بر نگرفته است به من عطا فرمودی! ای عاجز و مسکین هرچه دشمن و بدخواه و ای دشمن و بدخواه هرچه عاجز و مسکین.^۱ ای شتابنده به استقبال خطرها و ای تحمل کننده توهین‌ها، ای عاشق بر معشوق، ای مقلد نیکان، ای بلای جان بداندیشان، ای دشمن تبهاران، و بالاخره ای پهلوان سرگردان که همین خاتم همه وصف‌ها است!...

دن کیشوت به شنیدن ناله‌های سانکو چشم گشود و اول سخنی که بر زبان آورد چنین بود: ای دلبر دلبران عالم دولسینه، هر که دور از تو زیست دستخوش بزرگ‌ترین بدبختی‌ها است. آه‌ای رفیق سانکو، کمک کن تا بار دیگر برگردونه جادو سوار شوم. من چون شانهام خرد شده است در وضعی نیستم که بتوانم محکم بر خانه زین روسی نانت بنشینم. سانکو گفت: ارباب عزیزم، من به طیب خاطر این کار را می‌کنم، ولی بیاید تا به اتفاق این حضرات که همه خیرخواه شما هستند به ده خود بازگردیم. آنجا ما خویشتن را آماده خواهیم کرد تا برای بار سوم خروج کنیم، خروجی که منفعت و شهرت بیشتری بر ما خواهد کرد. دن کیشوت گفت: گل گفتی^۲، سانکو؛ الحق شرط این است که بگذاریم اختر طالع ما از برج نحس بیرون بیاید. خلیفه و کشیش و دلاک نیز سخن دن کیشوت را تأیید کردند و گفتند اگر پهلوان به آنچه می‌گوید عمل کند کاری بسیار عاقلانه خواهد کرد. وقتی همگان به ساده لوحی‌های سانکو خندیدند، دن کیشوت را به وضعی که قبلاً بود بر ارابه نهادند. دسته نمازگزاران نظم نخستین را بازیافت و به حرکت خود به سوی دیر ادامه داد، بزچران با همگان وداع کرد، کمان‌داران نخواستند بیش از این با آنان همراهی کنند و کشیش مزدی را که با ایشان طی کرده بود پرداخت. خلیفه از کشیش خواهش کرد که وی را از حال دن کیشوت با خبر سازد تا بداند که او از بیماری جنون شفا یافته یا

۱. مسلماً این عکس آن چیزی است که سانکو می‌خواسته است بگوید. (دکتر باردن)

۲. در متن اصلی چنین است: «سخن تو طلاست، سانکو.» (مترجم)

تلف شده است و چون قول این کار را گرفت اجازه خواست تا به سفر خود ادامه دهد. بالاخره دسته تقسیم شد و هر کسی به راه خود رفت و کشیش و دلاک و دن کیشوت و سانکوپانزا و هم‌چنین روسی‌نانت نجیب، که بر هرچه با وی می‌کردند به شیوهٔ صاحب خود صبور بود، تنها ماندند.

ارابه‌ران گاوان خود را به ارابه بست و جای دن کیشوت را بر سر بسته یونجه‌ای خوش کرد و با وقار و تانی معمول به راهی که کشیش تعیین کرده بود ادامه داد. پس از شش روز راه پیمایی به ده دن کیشوت رسیدند. درست نیمروز یکشنبه روزی بود و تمام اهل ده بر سر میدانی که ارابهٔ حامل دن کیشوت بایستی از آن جا بگذرد آمده بودند. همه پیش دویدند تا ببینند بر ارابه چیست و چون همشهری خود را باز شناختند سخت متعجب شدند. پسر بچه‌ای به شتاب به سوی خانهٔ دن کیشوت دوید تا مژدهٔ آمدن او را به کدبانو و خواهرزاده‌اش بدهد. کودک به ایشان خبر داد که دایی و اربابشان لاغر و زرد و رنجور و افتاده بر بسته‌ای یونجه در ارابه‌ای به گاو بسته وارد شده است. چه دل‌خراش بود جیغ‌هایی که آن دوزن نیک نفس کشیدند و سیلی‌هایی که به صورت خود زدند و لعن و نفرین‌هایی که بار دیگر نثار کتاب‌های ملعون پهلوانی کردند! و این واویلا وقتی زن‌ها وارد شدن دن کیشوت را از در خانه دیدند دو برابر گردید.

به شنیدن خبر بازگشت دن کیشوت، زن سانکوپانزا به شتاب آمد، چون می‌دانست که شوهرش همراه پهلوان رفته بود تا به مهتری به او خدمت کند. وی همین که سانکو را دید اول سخنی که با وی گفت این بود که احوال خر را پرسید. سانکو جواب داد که بحمدالله حال خر از صاحب خر بهتر است. زن بانگ برآورد که: خدا را شکر می‌کنم که چنین تفضلی در حق من فرمود! حال ای رفیق، تعریف کن ببینم که تو از حرفهٔ مهتری چه ثروتی به هم زده‌ای؟ کدام دامن مد «ساوویی» برای من به سوغات آورده‌ای؟ کدام کفش ملوس برای بچه‌های خود خریده‌ای؟ سانکو گفت: زن، من از این چیزها نیاورده‌ام ولی چیزهای سنگین‌تر و جالب‌تر آورده‌ام.

- زن جواب داد: خوشحال شدم دوست عزیز، پس هر چه زودتر این چیزهای سنگین و جالب را به من نشان بده؛ من می‌خواهم آن‌ها را ببینم تا دل بینوای من که در طی قرن‌ها فراق تو در چنان غم و حسرتی تسکین‌ناپذیر مانده بود شاد شود.

سانکو گفت: زن، من همه آنها را در خانه به تو نشان خواهم داد؛ فعلاً به همین اندازه خرسند باش، چون اگر خدا خواست که ما بار دیگر به دنبال ماجراها سفر کنیم، خواهی دید که به زودی با عنوان «کنتی» و با حکومت جزیره‌ای، آن هم نه از این جزیره‌های الکی بلکه جزیره‌ای که از آن بهتر نباشد، باز خواهم گشت. زن گفت: انشاالله خدا بکند، چون ما احتیاج مبرمی به این چیزها داریم؛ اما بگو ببینم جزیره یعنی چه؟ من که سر در نمی‌آورم.

سانکو گفت: حق داری زن، خر چه داند قیمت نقل و نبات^۱! به وقت خودش همه این چیزها را خواهی دید و حتی بسیار تعجب خواهی کرد از شنیدن این که رعایای تو به تو «حضرت علیه» خطاب خواهند کرد. ژوانا پانزا^۲ (نام زن سانکو پانزا چنین بود و آن نه به این سبب که با هم نسبت داشتند بلکه در ولایت مانش رسم بر این جاری است که زنان نام خانوادگی شوهر خود را اختیار می‌کنند) گفت: چه حرف‌ها می‌زنی سانکو، رعایا؟ جزیره؟ حضرت علیه؟ این‌ها یعنی چه؟ سانکو گفت: ژوانا، زیاد عجله مکن که معنی همه این کلمات را یک دفعه بفهمی؛ کافی است که من به تو راست بگویم؛ پس دیگر دهانت را ببند! فقط می‌خواهم علی‌الحساب به تو بگویم در دنیا چیزی شیرین‌تر از این نیست که آدم مهتر آبرومند پهلوان سرگردانی باشد که به دنبال ماجراها می‌گردد. راست است که اغلب این ماجراهای اتفاقی به آن خوبی و خوشی که آدم دلش می‌خواهد به مراد دل نمی‌گردند، زیرا از صدتا که در جاده‌ها برای آدم پیش می‌آید نود و نه فقره آن مرتباً برخلاف انتظار تمام می‌شود. من این نکته را به تجربه دریافته‌ام، زیرا در چندتای آن‌ها برابر لحاف رقصانده‌اند و از بقیه کتک خورده و خرد و خمیر بیرون آمده‌ام، ولی با این همه، به انتظار ماجراها از کوه و کمر گذاشتن و در دل جنگل‌ها گشتن و از صخره‌ها بالا رفتن و به قلعه‌ها سرکشیدن و، خودمانیم، بدون پرداخت دیناری هزینه در کاروانسراها خوردن و خوابیدن و حتی یک شاهی صدقه ندادن چیز خوبی است. در حینی که سانکو پانزا و زن او ژوانا پانزا سرگرم این مکالمه بودند کدبانو و خواهرزاده

۱. اصل ضرب‌المثل این است: «عسل باب دهان خر نیست.» (مترجم)

۲. در طول داستان دن کیشوت، سروانتس چندین نام به زن سانکو پانزا داده است از جمله: ژوانا گوتیرز، ماری گوتیرز، ژوانا پانزا، ترزا گاسکارو و ترزا پانزا. (دکتر باردن)

دن کیشوت پهلوان را به درون خانه بردند، لباس از تنش به در آوردند و او را بر همان تختخواب دیرین بافته از ترکه‌های نازک خواباندند. دن کیشوت هاج و واج به ایشان می‌نگریست و نمی‌توانست موقعیت خود را باز شناسد. کشیش خواهرزاده دن کیشوت را مأمور کرد تا از دایی خود بسیار مراقبت کند، و ضمن این‌که به او توصیه می‌کرد که کاملاً مواظب باشد تا مبادا پهلوان بار دیگر از چنگشان بگریزد، تمام اقداماتی را که برای باز آوردن او به خانه لازم شده بود برای وی حکایت کرد. در همان موقع قشقرق دیگری به راه افتاد: آن دوزن دوباره جیغ‌های بلند کشیدند و لعن و نفرین‌های خود را به کتاب‌های پهلوانی تکرار کردند و از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آن همه دروغبانی‌ها و بی‌شرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد. سرانجام سخت نگران و هراسان ماندند که مبادا باز دایی و اربابشان به محض احساس اندک بهبود از دستشان به در رود، و از قضا آمد به سرشان از آنچه می‌ترسیدند.

لیکن مؤلف این داستان، با همه کوششی که در جستجوی موشکافانه خود برای کشف هنرنمایی‌های دن کیشوت در زمان خروج سوم او کرد نتوانست در هیچ جا اندک اثری حتی در نوشته‌های رسمی به دست آورد. تنها در ولایت مانس روایتی شهرت داشت که هنوز در حافظه اهالی آن ناحیه محفوظ مانده بود و آن این‌که می‌گفتند دن کیشوت وقتی سومین بار از خانه بیرون آمد به ساراگوس Saragosse سفر کرد و در جشن‌های باشکوه مسابقه پهلوانی معروفی که در آن شهر روی داد حضور یافت و در آن فرصت، ماجراهایی درخور شجاعت عظیم و فراست کامل او به سرش آمد. در باب این‌که دوران حیات او چگونه به سر رسید مورخ نتوانست چیزی کشف کند و اگر از حسن تصادف به طبیب پیری بر نمی‌خورد که صندوقچه‌ای سربی در اختیار داشت و می‌گفت آن را در زیر پی‌های صومعه کهنسالی یافته که برای تجدید بنا خرابش کرده بودند، هرگز هم در آن باره چیزی نمی‌دانست. در آن صندوقچه اوراقی از پوست یافته بودند که بر آن‌ها عباراتی به شعر کاستیلی و به خط قدیم «گوتیک» نوشته بود که از بسیاری از هنرنمایی‌های پهلوان ما حکایت می‌کرد و بر حسن و جمال دولسینه دوتوبوزو و شکل و قواره رسی‌نانت و وفای سانکوپانزا گواهی می‌داد و مزار خود دن کیشوت را با نوشته‌های مختلف سنگ قبر و تعریف‌هایی از زندگی و عادات و رسوم او می‌شناسانید. اشعاری از آن مجموعه که

خواندن و معنی کردن آن‌ها میسر گردید، همین‌ها است که مؤلف صادق این داستان بدیع و شگفت‌انگیز در این‌جا نقل کرده است. این مؤلف به جبران زحمات طاقت‌فرسایی که برای تتبع کاوش در بایگانی را کد ایالت مانس قبل از انتشار این اثر کشیده است از خوانندگان آن‌جا این‌جا نمی‌خواهد که برای کتاب او همان اندازه ارج و اعتبار قائل شوند که هوشمندان معمولاً برای کتاب‌های پهلوانی رایج و باب روز قایلند. او به‌صرف دریافت چنین پاداشی خود را مأجور خواهد دانست و چندان راضی خواهد بود که باز دست به تألیف و انتشار داستان‌های دیگری خواهد زد که اگر هم از لحاظ واقعیت به پای این داستان نرسند، لااقل از جنبه ابتکار و شیرینی به عنوان یک وسیله وقت‌گذرانی با آن برابر باشند.

باری چنین بود نخستین سخنانی که در بالای اوراق پوستین درون صندوقچه سربی نوشته بودند:

از اشعار محصلین دارالعلم آرگامازایلا Argamazilla قصبه واقع در مانس، درباره زندگی و مرگ پهلوان دلور دن کیشوت مانس بر سنگ مزار دن کیشوت، اثر طبع کا کاسیاه‌کنگویی محصل دارالعلم آرگامازایلا

بر سنگ مزار

«سبک مغزی که ایالت مانس را بیش از آن به زیور غنائم آراست که ژازون^۱ «کرت» را؛ عقلی که گلبادش نوک تیز بود و حال آن‌که اگر پهن می‌بود بهتر بود؛

«بازویی که زور خود را چنان به اقصی نقاط عالم گسترده که از ختا تاختن رسید؛ مخوف‌ترین و مرموزترین رب‌النوعی که کس مثل او اشعار بر لوح مفرغین حک نکرد؛

«آن‌که آمادیس‌ها را پشت سر گذاشت و هم‌چنان که پا بر رکاب عشق و دلاوری می‌فشرد اعتنای سگ به «گالاتور»‌ها نکرد؛

«آن‌که «بلیانیس»‌ها را مهر سکوت بر لب زد و سوار بر روسی نانت به دنبال ماجراها سرگردان شد در زیر این سنگ سرد آرمیده است.»

۱. Jazon ژازون پسر ازون Eson که به وسیله کیرون حیوان افسانه‌ای تربیت شد. وی قوم آراگونوت را به طلب «پشم زرین» به شهر کولشید کشاند و آنرا به دست آورد. (مترجم)

اثر طبع سورچران طفیلی محمل دارالعلم آرگامازیلا در مدح
دولسینه دوتوبوزو

قطعه

«زنی که شما او را با چنین سیمای مردانه و شانه‌های ورزیده و با قیافه مفرور
می‌بینید دولسینه ملکه توبوزو است که دن کیشوت کبیر عاشق او شد.
«آن پهلوان به خاطر او هر دو دامنه سیاه کوه بزرگ و جلگه معروف
«مونتیل» را تا دشت پر علف «آرانژونز» پیاده زیر پا گذاشت و خسته شد
و این گناه روسی نانت بود. آوخ که چه ستاره‌ای بر طالع این بانوی مانشی و آن
پهلوان سرگردان شکست‌ناپذیر اثر بخشید! او در همان عنفوان شباب
«در لحظه مرگ، زیبایی خود را از دست داد، و پهلوان گرچه آوازه‌اش
بر الواح مرمر نقش است نتوانست از دام عشق و کینه و نیرنگ‌های
او بگریزد.»

اثر طبع «هوسباز» محصل بسیار هوشمند آرگامازیلا در مدح
روسی نانت مرکب دن کیشوت مانش

قطعه

«بر تخت باشکوه الماس نشانی که مریخ خدای جنگ پاهای خون آلود
خود را بر آن می‌گذارد پهلوان هذیان گوی مانش پرچم خود را با
شجاعتی بی‌مانند بر می‌افرازد.
«وی جامه رزم و شمشیر پولادین آبدیده‌ای را که، با آن می‌برد و می‌درد و شکم
پاره می‌کند و سر می‌برد، می‌آویزد. چه هنرنمایی‌های نوظهوری! لیکن هنر
شیوه تازه‌ای برای این پهلوان تازه به دوران رسیده ابداع می‌کند.
«اگر کشور «گل» به وجود آمادیس خود می‌نازد، آمادیس که اعقاب
دلاورش هزار بار یونان را پیروز گردانیدند و بساط افتخار آن ملک را
به همه جا گسترده‌اند.
«امروز درباری که «بلون» Bellone بر آن حکومت می‌کند تاج افتخار
بر سر دن کیشوت می‌نهد و مانش برومند بیش از آن به وجود او افتخار
می‌کند که یونان و گل به وجود آمادیس کردند.
«هرگز دست نسیان افتخارات او را لوٹ نخواهد کرد چون حتی روسی

نانت در شوخ و شنگی از اسب‌هایی چون «بریادور» Brillador و «بایار» Bayard سر است.»

اثر طبع «مقلد» محصل دارالعلم آرگامازایلا در مدح سانکوپانزا

قطعه

«اینک سانکو پانزا که در جثه حقیر ولی در عرضه عظیم است. وه که چه معجزه عجیبی! من سوگند می‌خورم و گواهی می‌دهم که او ساده دل‌ترین و بی‌آلایش‌ترین مهتری بود که دنیا به خود دید.

«چیزی نمانده بود که به مقام «کنتی» برسد و اگر بی‌شرمی‌های این قرن دزد پرور که حتی از خری نیز نمی‌گذرد برای خانه خرابی او توطئه نکرده بودند حتماً می‌رسید.

«این مهتر سلیم النفس سوار بر خری بود (بی‌ادبی نباشد) که به دنبال روسی نانت مرکب نجیب و پایه پای اربابش روان بود.

«آه‌ای امیدهای بی‌ثمر آدمی! در حالی که وعده آسایش می‌دهید می‌گذرید و سرانجام به صورت سایه و دود و رویا محو می‌شوید.»

اثر طبع «شیطان نقاب‌دار» محصل دارالعلم آرگامازایلا ایضاً بر سنگ مزار دن کیشوت

بر سنگ مزار

«این‌جا پهلوانی آرمیده است که کتک‌ها خورده و سرگردانی‌ها کشیده و روسی نانت او را از هر راه و بی‌راه به دوش برده است.

«ایضاً در کنار او سانکوپانزای احمق آرمیده است که حرفه مهتری به وفاداری او مهتری ندید.»

اثر طبع «توق‌تقی» محصل دارالعلم آرگامازایلا بر سنگ مزار دولسینه دوتوبوزو

بر سنگ مزار

«این‌جا دولسینه آرمیده است که هرچند لطیف و پروار بود مرگ زشت‌منظر و وحشت‌زا او را بدل به خاک و خاکستر کرد.

«او از دودمانی پاک و عفیف به وجود آمد و اطوار خانمانه به خود

گرفت؛ او شعله‌ای بود به جان دن کیشوت و افتخاری بود برای ده خود.»
 این تنها اشعاری بود که توانستند بخوانند. اشعار دیگر را که کرم خورده بود به
 دست یکی از طلاب دارالعلم دادند تا مگر او به حدس آنها را معنی کند. شاید که او
 به زور زحمت و شب زنده داری به این کار توفیق یافته و بدین قصد باشد که آن
 اشعار را به امید سومین خروج دن کیشوت منتشر کند.
 شاید که دیگری با چنگ بهتری نغمه سرکند.^۱

پایان قسمت اول

۱. *Forse altri cantera con miglior plettro* نقل از کتاب «رولان خشمگین» ترانه سی‌ام.
 (دکتر باردن)

